دانلود
رمان

ماتیک

نویسنده : شارین عدالتیان

به نام او

فصل یک

صدای درب آپارتمان از جا پراندم.

به سرعت تمام صفحه هایی که روی مانیتور کامپیوتر قدیمی ام باز کرده بودم،را بستم.حتی صفحه پی ام چت با سامان را.خوب می دانستم که مادر اصلا از چت کردن من با پسرهای غریبه با ای دی های ناشناس که معلوم نبود اهل کجا هستند و هویت درستی دارند یا نه،خوشش نمی آید.رو به روی آینه ایستادم و دستی به سر و موهایم کشیدم.گویی آثار چت کردن با غریبه ها در چهره ام هویدا بود و من از اینکه مادر به همین دلیل بر من خرده بگیرد و به جانم غر بزند،فراری بودم.

درب اتاقم را باز کردم و به بیرون سرک کشیدم.مادر چادر از سر گرفته بود و در حال جا به جایی چند کیسه کوچک در یخچال بود.با خنده گفتم: سلام..چه خبر مامان؟

مادر در حالیکه لیوان آبی را به دهانش نزدیک می کرد،گفت:سلامتی...خدا رحم کنه!چقدر گرمه!الان که آخر فروردینه این باشه،تابستون می خواد چی بشه... با لاقیدی شانه ای بالا انداختم و روی کابینت کنار یحچال را نگاه کردم، ببینم مادر خوراکی آماده ای مثل چیپس و پفک خریده تا شکمم را با ان پر کنم یا نه! طبق معمول با قیافه ای ناامید از آشپزخانه بیرون آمدم.مادر هیچوقت مطابق سلیقه من خرید نمی کرد.یا شیر می خرید یا سبزی!که من هیچ کدام را دوست نداشتم.

پشت میز ناهار خوری قدیمی و کوچک نشستم.چقدر همه چیز تمیز و بی لک بود.حتی سفره رومیزی قدیمی که دیگر رنگهای قرمز و نارنجی اش از حال رفته بودند و به سفیدی می زدند.

مادر پرسید:ناهار چی درست کنم؟ با بی میلی گفتم:دیروز که کلم پلو خوردیم...تا صبح از دل درد نخوابیدم!

یاد سامان افتادم.حتما تا الان برایم کلی پی ام گذاشته بود که چرا جوابش را نمی دهم.چقدر سامان را دوست داشتم.عکسش را همین چند ماه پیش دیده بودم.آنطور که از عکسش مشخص بود،پسر خوش تیپ و خوش قدوبالایی بود.اما هر بار که شماره می داد،من از زنگ زدن طفره می رفتم.می ترسیدم :شاید بیشتر از عکس العمل مادر و شاید....

او از اینترنت متنفر بود.
چند ماه قبل دوستم،لیدا،ای دی سامان را به من داده بود تا با او چت کنم.می گفت پسر خوبی ست و مثل نتی های دیگر تا سلام می دهی زیر و زبرت را در نمی آورد و بی ادبی و پیشنهادهای ناروا در کارش نیست.
لیدا سامان را نخواسته بود،چون نه تیپ و قیافه اش مطابق میل این دختر چیتان پیتانی و آنچنانی بود نه پول و پله ای در بساط داشت!البته همه اینها فرضیات بود و به قول لیدا که حرفهای سامان را در چت بالا و پایین کرده بود،فقط حدس و گمان بود.
لیدا دختر شیک پوشی بود که دوست دختردایی ام بود.دایی ام در محله سعادت آباد زندگی می کرد و ما هر از چند گاهی با آنها رفت و آمد داشتیم.من از معاشرت با پسرها می ترسیدم.یکی از دلایل بزرگش حرفهای مادر بود و اتفاقاتی که برایم از دزدیده شدن و قتل و تجاوز دخترها تعریف می کرد و دلیل بزرگ دیگر،چهره نه چندان زیبایم بود که تمام اعتماد به نفسم را له می کرد و تحت الشعاع قرار می داد.
بینی عقابی داشتم و چهره ام به پدر خدابیامرزم کشیده بود.مادرم زن زیبا و درشت اندامی بود اما من ریزه و لاغر و گندمگون بودم.آن بینی استخوانی قوس دار هم در وسط چهره ام که دیگر نور علی نور بود!!همیشه از این می ترسیدم که با پسری قرار بگذارم و به خاطر چهره ام مسخره شوم و غرورم جریحه دار شود.
لیدا و شادی ،دختر دایی ام،دخترهای زیبا ، ملوس و به روزی بودند.به قولی تیپهایشان به روز بود و تو بورس بودند.پسرهای دانشکده شان به آنها توجه نشان می دادند و دوست داشتند بهشان نزدیک شوند.اما من به خاطر وضع مالی مان و فوت پدرم،دور دانشگاه و درس خواندن را خط کشیده بودم.بعلاوه حوصله کنکور و درس خواندن را نداشتم.وقتی مادرم با شندرغاز مستمری که از پدر به ما می رسید،به زور شکممان را سیر می کرد و مایحتاجمان را فراهم می کرد،دیگر روحیه درس خواندن برایم نمانده بود.در سن ۲۳ سالگی احساس خلا بزرگی می کردم و نمی دانستم چرا باید اینقدر از هم سن و سالهایم،عقبتر باشم.
زمستان سال ۹۲ بود که در مهمانی کوچک خانه دایی لیدا را دیدم و او وقتی درد و دلم را شنید،برایم دل سوزاند و ترغیبم کرد تا با آی دی سامان چت کنم و او را به اصطلاح تور بزنم!!

اینطور که لیدا می گفت:سامان چند ماه پیش از طریق یک شبکه اجتماعی با لیدا دوست شده بود و از لیدا خوشش آمده بود.اما لیدا خیال نداشت او را ببیند یا پا فراتر از نت بگذارد.او دوست پسرهای خودش را داشت و همه را در آب نمک خوابانده بود تا هر موقع که لازم شد،در مواقع ضروری ازشان استفاده کند.خودش که اعتقادی به ازدواج نداشت و زیاد از آقا بالاسر و مردها خوشش نمی آمد.چون مادر او از پدرش به خاطر دست بزن و خانم بازی طلاق گرفته بود و بعد سالن آرایشی افتتاح کرده بود و کارش حسابی رونق داشت.لیدا هم می خورد و می پوشید و می چرخید و پولهای مادرش را خرج می کرد.

شادی هم تقریبا مثل او بود:زیبا و دوست داشتنی.اما بر عکس لیدا به شدت دوست داشت ازدواج کند و مستقل شود.تک و توک خواستگار داشت.اما همانها یا مطابق میل دایی و زن دایی نبودند.یا بعضیهایشان سن بالا بودند و یا اینکه بچه ننه و وابسته بودند.

دوست پسر فعلی شادی،زاوش، هم قصد ازدواج نداشت که پا پیش بگذارد و جماعتی را از انتخاب و رفت و آمد و میوه شیرینی خریدنهای بیهوده،برهاند!از آن پسرهای از خودراضی و مغرور بود که به پول پدرش می نازید و از همان اول دوستی با شادی،شرط کرده بود که قصدش فقط و فقط دوستی ست تا هیچ حساب دیگری روی او باز نشود و به راحتی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند.

زندایی شهرزاد از دوستی آن دو مطلع بود.اوایل دوستیشان که شادی را تشویق می کرد زاوش را راضی به ازدواج کند ،اما بعد که برایشان مسجل شد که او مرد اهلی نیست و به ازدواج مانند طوق بندگی و مسئولیت و تکراری شدن و روزمرگی،نگاه می کند،زیر پای شادی نشست تا ارتباطش را با او به هم بزند و عطای آن پسر ۳۰ ساله خوش تیپ را به لقایش ببخشاید.اما برای شادی سخت بود!!خیلی هم سخت بود. برای هر دختری دل کندن از یک عشق سه ساله حتی اگر بی ثمر هم باشد،مانند جان کندن و رها شدن در دره تاریکی ست.شادی نمی خواست و نمی توانست.زاوش جزیی از زندگیش بود و او نیمه وجودیش را به این راحتیها کنار نمی گذاشت.

آن روز را خوب به خاطر دارم،شادی از قایم باشک بازیهای زاوش می نالید و من هم با اینکه تودار بودم و برخی اوقات چیزی از دغدغه هایم بروز نمی دادم،از ترسم می گفتم.از اینکه با پسرها دوستی کنم و بعد نارو بخورم ،داستان سرایی می کردم.

لیدا انگشتان کشیده و زیبایی که ناخنهای رنگ آمیزی شده اش چشم بیننده را خیره می کرد، دور فنجان قهوه اش حلقه کرد و با ژست خاصی گفت:نهال جون! یعنی تو الان دوست پسر نداری؟
با خنده گفتم: نه! از پسرا خوشم نمی یاد! یعنی نه اینکه نیادها! نمی تونم باهاشون معاشرت کنم...سختمه! می ترسم... شادی با خنده گفت: خجالت بکش!یعنی چی می ترسم؟مگه گودزیلان؟یا برق دارن؟
لیدا نگذاشت جواب شادی را بدهم:شادی!یه دقیقه ساکت باش! بذار ببینم درد این فامیل شما چیه؟شادی با دلخوری سقلمه ای به پهلویش زد:برو! خودت ساکت شو...مگه تو دکتری؟به توچه دختر عمه من چشه!!
لیدا چشمان آرایش کرده درشتش را براق کرد: اره دکترم...ساکت می شی یا نه؟
شادی با رنجیدگی گفت:حالا تو اگه طبیب بودی سر کچل من و خودت رو دوا می کردی!!
لیدا دوباره گفت: سر کچل تو که دوا درمون نمی خواد.توش پر از آهکه!مغز که نداری...دم اون زاوشو که ول نمی کنی...انقدر دنبالش بدو تا جونت در آد...تمام عالم و آدمم جمع شن و بهت بگن طرفت قالتاقه،گوشات نمی شنوه! منم که تکلیفم معلومه...کسی رو تحویل نمی گیرم چه برسه به اینکه بخوام باهاش رفیق بشم یا ازدواج کنم...مگه مخم خله؟این مردا سر و ته یه کرباسن...همه رو ...
شادی با بدجنسی حرفش را برید:آره مرگ خودت!از وقتی که اون ارسلان خان قالت گذاشت،دیگه مردا اخی شدن!نه؟
لیدا فنجان قهوه اش را روی نعلبکی کوبید: باز تو بیشتر از کوپنت حرف زدی؟منو بگو که نگران توام که یه وقت این زاوشه گولت نزنه و ببرتت خونه خالی و خودت رو به باد بدی... شادی قری به سر و گردنش داد:برو بابا!من نخوام دست بهم نمی زنه! لیدا پوزخند زد:آره!از کجا معلوم بهت دست نزده باشه؟سه سال یه عمریه واسه خودش...دیگه جذابیتی نمی مونه...بالاخره یکی دوباری که بهت گفته...
شادی تکه های بیسکوییت را از روی شلوار لی اش تکاند: حالا گفته باشه...جرم که نکرده...بالاخره هر عشقی آخرش به همینجاها کشیده می شه...به قول خودت دیگه جذابیتی نمی مونه! تنوع لازمه...

با تعجب و دهان باز داشتم به مکالمه آن دو گوش می کردم و هاج و واج بر جای مانده بودم.با خودم گفتم: یعنی روابط این دو تا این حد با پسرها باز است؟یعنی عقب افتاده شان فقط منم؟دنیای امروز اینقدر از تصورات من دور است و من اینقدر از دنیا به دورم؟

کمی گذشت تا جر و بحثهای شادی و دوستش تمام شد و جو سه نفره مان آرام گرفت.چند دقیقه بعد صدای زندایی از طبقه پایین به گوش رسید:شادی!بیا این ظرف میوه رو ببر بالا...فکتون خشک شد از بس حرف زدید!یه گلویی تازه کنید لااقل...

شادی اول جلوی اینه رفت،چرخی به دور خودش زد و رژ لب قرمزش را تجدید کرد،موهای بلند و نسکافه ای رنگش را مرتب کرد و دو گاز محکم به آدامسش زد و بعد پایین دوید.

لیدا پوفی کرد و گفت:تورو خدا نگاه کن! انگار اون پایین دوست پسرش منتظرشه که اینقدر می ماله و مواظب قیافه شه... بعد رو به من کرد:خوب کجا بودیم؟ آهی کشیدم:گفتم که! از پسرا زیاد خوشم نمی یاد...نمی تونم باهاشون دوست باشم!می ترسم یه کاری کنم که مسخره م کنن... لیدا زیر خنده زد:اعتماد به نفسشو نداری! نه؟مگه اینا کین که این شادی اینقدر واسه شون بال بال می زنه و تو یکی هم ازشون می ترسی ؟هان؟اونا هم آدمن والا! فقط یه کم خرده شیشه دارن...اونم اگه حوصله کنی و سیاست داشته باشی درست می شه...

بعد نگاهی اجمالی به صورتم انداخت و طوریکه زیاد ناراحتم نکند،گفت: ببینم...تو نمی خوای دماغتو عمل کنی؟خوب می شه ها! من یه دکتر خیلی خوب سراغ دارم...هان؟ دست و پایم را جمع کردم و ناراحت و گرفته سر به زیر انداختم.این بدترین نقطه ضعفی بود که داشتم و لیدا مستقیم دست روی آن گذاشته بود و فشارش داده بود.دلم می خواست بگویم:وقتی آدم عیبی رو تو کسی می بینه باید بزنه تو روش؟بکوبه تو صورتش؟حالا گیریم که بینی من قوس داره! شاید پول نداشته باشم عمل کنم...شاید معذوریت داشته باشم...یا هزار تا دلیل مزخرف دیگه!چرا همه فکر می کنن من از قصد نمی خوام بینی م رو عمل کنم؟چرا فکر اینو نمی کنن که شاید اوضاع مالیمون خراب باشه یا مادرم اصلا تو این باغا نباشه و عمل بینی رو لازم ندونه!

اما بر عکس حرف دلم گفتم:نمی دونم...به این فکر نکرده بودم! لیدا بی درنگ گفت: ببین! من یه دوست نتی خوب دارم...می خوای بهت معرفیش کنم؟اسمش سامانه...وضع خونوادگیش معمولیه.قیافه ش بدک نیست.البته اینا همه حدسه چون من ندیدمش.از من خوشش اومده بود اما اون

به درد من نمی خوره.یعنی نمی تونه وارد زندگی من بشه و من اینجور آدمهای معمولی رو به زندگیم راه نمی دم.می خوای ای دی اسکایپش رو یادداشت کن و باهاش بچت!ببین چند مرده حلاجه.شاید خوشت بیاد و بعدها یه قراری با هم بذارید.بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه...

با تردید گفتم:خوب...اسکایپ چی هست؟ لیدا قهقهه ای زد: چقدر تو ساده ای نهال! یه نرم افزاره مثل یاهو مسنجر .یاهو دیگه قدیمی شده...الان اسکایپ مده! بذار این شادی خانوم بیاد لپ تاپش رو روشن کنه،بهت می گم.

شادی با ظرف میوه که پرتقالهای درشتش به بیننده چشمک می زد،وارد شد:چیه؟بالاخره اون دوست داغونتو به دختر عمه من قالب کردی؟ لیدا با حرص گفت:بی مزه!لپ تاپتو روشن کن ،حرفم نباشه! شادی قهقهه زد:نهال! نکنه می خوای با این یارو سامان رو هم بریزی؟هان؟ گفتم: نه! لیدا فقط می خواد بهم اسکایپو نشون بده...همین...

شادی بشکنی زد و گفت:خیله خوب... و بعد لپ تاپش را روشن کرد و روی آیکون ابی گوشه صفحه اش کلیک کرد.لیدا بلافاصله چند کلید را فشرد و بعد پروفایلی را باز کرد.عکس مرد جوانی با موهایی مشکی پر و عینک آفتابی بر چشم که فقط نیم تنه آن مشخص بود،پدیدار شد.جذاب بود.البته به نظر من.چون تا عکسش روی دسک تاپ لود شد،هر دویشان بلند بلند خندیدند و شروع کردند به مسخره کردنش.

لیدا گفت: یادداشت کن:سامان ٦٤ .آ. گفتم این اسمشه؟ ٦٤ دیگه چیه؟ شادی گفت: خنگه!!سال تولدشه...متولد سال ٦٤ ه.یعنی ٢٨ سالشه...پسندیدی؟برم خواستگاری؟ و بعد دوباره هر دو به قهقهه خندیدند. با اخم گفتم: وقتی اینقدر مسخره شماهاست من برم باهاش دوست شم؟مگه مغز خر خوردم؟ شادی با انگشت روی سرم زد:نه! خر مختو خورده...خوب چه اشکالی داره؟بعدشم من و لیدا به چیز دیگه ای می خندیم...چی کار به کیس تو داریم؟کجا می خوای همچین پسر خوشتیپی پیدا کنی؟ اگرم می ترسی،یه چند روزی باهاش چت کن و خوشت نیومد ایگنورش کن! اگرم خوشت اومد،حسابی شجره نامه ش رو بکش بیرون...بعد باهاش قرار بذار ببینیش.همینطوری الابختکی نری سر قرار!ممکنه همه این عکس و چیزایی که لیدا ازش می دونه دروغ باشه.اول باهاش حرف بزن بعد سر خرو کج برو ببینش...اوکی؟

سری تکان دادم و گفتم: باشه...

فصل دوم

اینترنت خانه با بدبختی وصل شد.مادر چانه می زد که اینترنت به در مان نمی خورد و هزینه اضافی ست.اما من آنقدر روی مخش راه رفتم و خواهش و تمنا کردم که رضایت داد.منطقه ای ما در آن سکونت داشتیم،تقریبا حومه تهران بود.یا آنکه سرویس دهی شرکتهای اینترنتی در آن منطقه خیلی خوب جواب می دادند،اما سرعتش خیلی پایین بود.شادی می گفت به خاطر هزینه و سرعت کمی ست که ما از شرکت خریده ایم.سرعت کمتر از ۵۱۲ یعنی هیچ! داشتن کامپیوتری زغالی هم مزید بر علت شده بود و هر چند ساعت یکبار همه برنامه ها به هم می ریخت و دوباره از نو باید کامپیوتر را ریست می کردیم.وقتی یکی از کارشناسان شرکت سرویس دهنده برای نصب مودم به خانه مان آمد،از آن همه امکانات عالی!! خنده اش گرفته بود.معلوم است! وقتی کامپیوتر فکستنی را از همسایه ای مجانی بگیری که می خواسته آن را دور بیندازد و جایی آبش کند،بهتر از این نمی شود.

بعد از چند هفته که آه و ناله کردم،مادرم دست به دامن دایی شد که کامپیوتر را بردارد و ببرد برای تعمیر. این یک هفته که من هر آن منتظر بودم تا به اسکایپ وصل شوم و خودم را به سامان معرفی کنم،به اندازه یک قرن بر من گذشت.لیدا می گفت از من برای سامان گفته و مرا به او معرفی کرده است.

بالاخره کامپیوتر ارتقا یافته به خانه آورده شد و شادی به خانه مان آمد تا راه و رسم استفاده از نرم افزارها را به من آموزش دهد و برایم آی دی بسازد.

مادر طبق معمول زیاد راضی نبود.مادر از تکنولوژی خوشش نمی آمد.خوب!حق هم داشت.این زنهای مجتمع آنقدر در گوشش خوانده بودند که دختر فلانی و بهمانی از طریق نت بدبخت شد و بعد هم کشته شد که مادر خود به خود نسبت به هرگونه تکنولوژی ای حالت تدافعی پیدا کرده بود.هر نوع تکنولوژی!حتی موبایل!.هر چقدر دایی آدم باز و روشنفکری بود و به زن و دخترش اجازه می داد آزاد بگردند و از تمامی امکاناتشان استفاده کنند،مادر من سختگیر بود و مدام بهانه می آورد که نمی تواند بدون محدودیت و قانونهای نانوشته خودش و در حالیکه مردی بالای سرمان نیست،مرا بزرگ کند.

آن روز بعدازظهر درب اتاقم را بستیم و همراه شادی،که نرم افزار اسکایپ را برایم نصب کرده

بود،ای دی ساختیم و بعد سامان را اد کردیم.در آن موقع از روز او آن نبود.شادی برایش پی ام گذاشت و مرا معرفی کرد که دوست لیدا هستم و باقی مشخصات.
بعد هم روی ورقی کاغذ تمامی مراحل را مو به مو برایم نوشت تا بتوانم در نبودش ،به راحتی چت کنم.بعد هم ایمیلی در یاهو برایم ساخت و در یاهو مسنجر آی دی خودش و لیدا را برایم اد کرد.در آخر هم بهم آموزش داد که می توانم وارد کدام چت روم شوم که ایرانی باشند و بتوانم کمی تفریح کنم.
آن روز گویی دنیا را به من داده بودند.روی ابرها سیر می کردم.از اینکه می توانستم با دنیای خارج بدون آنکه چهره ام را نشان کسی دهم،ارتباط برقرار کنم و چند صباحی مانند هم سن و سالهایم خوش باشم،خوشحال بودم. صورت شادی را چندبار بوسیدم و از او تشکر کردم.مادر که بی هوا وارد اتاق شد،از قیافه گل انداخته ام فهمی که ممکن است ماجرای خاصی اتفاق افتاده باشد.چشم غره ای رفت و گفت:دخترا!خلوت کردین!چه خبر ؟ شادی با خنده و اعتماد به نفس گفت: هیچی عمه جون! دارم برای نهال،ایمیل می سازم که بتونه برای دوستاش نامه بنویسه و عکس بفرسته! مادر ابرویی بالا داد و گفت:بیخود! نهال برای چی باید نامه پرونی کنه؟اصلا چه معنی می ده دختر با این و اون نامه پرونی کنه و عکس رد و بدل کنه؟ با ناله گفتم: مامان! باز شروع کردی؟پس ممن اگه با کسی دوست نباشم، از صبح تا شب چی کار کنم تو این خونه؟تو که دم به دقیقه نیستی! یا تو ختم انعامی...یا تو بیمارستان کمک در و همسایه...بعضی وقتام دنبال رب درست کردن و نذری پزون این لیلا خانوم همسایه بغلی هستی...من که ازینا خوش نمی یاد باید چه خاکی به سرم بریزم؟
مادر تشر زد: خبه!خبه! ننه من غریبم بازی در نیار! بیا ببرمت پیش همین دختر لیلا خانوم ،یه کم گلدوزی و خیاطی ازش یاد بگیر...دامن و پیرهن می دوزه عین ماه!شده منبع درآمد واسه ش...داره کم کم از این ور و اونور سفارش می گیره...چند وقت دیگه می بینی واسه خودش خیاط خانوم شده و تو این وسط بیکار و بی عار دنبال این "اینتر" نمی دونم چی چی هستی!اخر و عاقبتم نداره... شادی غش غش خندید:وا؟عمه!از شما بعیده! خیاطی دیگه چیه...الان همه موبایل دارن،اینترنت دارن...به خدا نمی دونی چه لباسای خوشگلی تو همین اینترنت پیدا می شه...چه مزونای درست و حسابی تو این سایتا آگهی می ذارن...کی الان میره خیاطی؟هر کی هر لباسی رو

بخواد که مارک باشه از نت سفارش می ده...بعد چند سایت لباس را باز کرد و به مادر نشان داد.
اما مرغ مادر همیشه یک پا داشت!هیچ وقت زیر بار نمی رفت!هر وقت من یا نزدیکان برایش از واقعیات تعریف می کردیم قبول نمی کرد!اما کافی بود همان حرف را آدمی غریبه یا زنهای مجتمع به او بزنند،تا دربست قبول کند و به آن عمل کند.
نمی خواست باور کند که دنیای امروز بزرگتر از وسعت دید اوست و دیگر عصر حجر به سر آمده و همه چیز دگرگون شده.نمی دانست که فقط با یک سیم و یک آنتن می توان به دنیایی پر از اطلاعات و زندگی متصل شد و در مورد هر مساله ای اطلاعاتی هر چند نصفه و نیمه کسب کرد.اطلاعات پزشکی،درسی و ...
طی چند روز بعد،کار من شده بود،آن شدن در اسکایپ و دور زدن در سایتهای مختلف به این امید که سامان هم آن شود و من با او صحبت کنم!
اما نه! بخت با من یار نبود و سامان آن نمی شد.ناامید بودم.بعد از چند روز به شادی زنگ زدم و از او خواستم از لیدا بپرسد که مرا سرکار گذاشته یا اینکه سامان از قفس پریده است! جواب همانروز آمد:سامان رفته ماموریت...فعلا نیست و نمی تونه به نت وصل شه! وقتی هم پرسیدم که این اطلاعات جامع و کامل از کجا آمده،شادی خیلی خونسرد گفت: لیدا و سامان با هم اس بازی می کنن.شماره همو دارن منتهی به هم زنگ نمی زنن.
با شنیدن این حرف،گر گرفتم.این لیدا عجب آدم خودخواهی بود.از اینکه به پس مانده او دلبسته بودم ،از خودم متنفر شدم.دختر بی سر و زبان و مظلومی نبودم اما نمی دانم چرا هرگز دهانم باز نشد که به او بگویم از اینکه طفیلی خودش را برایم فرستاده از دستش دلخورم.
چون ضد حال خورده بودم،تا چند روز دست و دلم به چت کردن نمی رفت و اصلا نزدیک کامپیوتر نمی شدم.البته مادر هم جایی نمی رفت و ور دل من بود و مدام چکم می کرد.من اما گوشه اتاق کوچک ٦ متری ام کز کرده بودم و به پلیدی آدمها می اندیشیدم.کمی که گذشت و اثرات شوک آن اتفاق از ذهنم دور شد،با خود تصمیم گرفتم هر طور که شده با سامان ارتباط برقرار کنم و به قولی پوز لیدا را بزنم.برای من دیگر انتخابی نمانده بود: بین تنهایی مطلق و دوستی پنهانی با سامان باید یکی را انتخاب می کردم.مسلما" دومین راه بهترین راه بود.
***

برای خرید گوجه و خیار با مادر به تره بار رفته بودیم.هوا آنقدر ملس و دوست داشتنی بود و من از نگاه کردن به رنگهای میوه های تر و تازه و صیفی جات ،لذت می بردم که زمان را از یاد برده بودم.مادر مقداری سبزی خوردن خرید: نذر داشت و می خواست نان و پنیر درست کند و به امامزاده صالح ببرد و پخش کند.به خانه که رسیدیم به کل جریان سامان و لیدا را از یاد برده بودم.برای همین تا بعد از ناهار و خواب سنگین بهدازظهر سراغ کامپیوترم نرفتم.

نزدیک ساعت ۷ شب بود که کسل از خواب زیاد بعدازظهر کامپیوتر را روشن کردم روی اسکایپ کلیک کردم.در کمال حیرت،پی ام سامان را دیدم،نوشته بود: سلام خانم...خوبید؟ شرمنده دیر جواب دادم.کاری پیش امده بود. به زور حروف را روی صفحه کیبورد پیدا کردم و تایپ کردم: سلام.ممنونم.فکر می کردم آی دی شما سرکاریه... آیکون خنده ای گذاشت و تایپ کرد: نه عزیزم! چرا سر کاری؟ زود تایپ کردم: شما دوست دختر نداری؟ نوشت: نه! اگه داشتم که سراغ تو نمی اومدم. و بعد یک شکلک دیگر گذاشت.دوباره نوشتم: عمس شما رو لیدا بهم نشون داده،چرا تو نت دنبال کیس می گردی؟ دور و برت مگه کیس خوب نداری؟ باز آیکون قهقهه گذاشت: نه! من چون خیلی کار می کنم و ماموریت زیاد می رم هیچ دختری دوست نداره با من بمونه...دخترای حالا فرق می کنن،دوست دارن طرفشون براشون خرج کنه مدام باهاشون باشه و بره و بیاد!اما نه اهل خرج کردنم نه اهل بیرون رفتن! همینطوری نتی راحتترم... حوصله گیر دادنهای الکی رو هم ندارم.دوری و دوستی! حرصم در آمده بود:چه خوب!چون منم همینطوریم...نتی راحتترم...با کسی سر قرار نمی رم.

برایم به شوخی نوشت: پس سوء تفاوت داریم!من همینطوری حال می کنم...لیدا از شما بهم گفته... آنقدر دختر بسته ای نبودم که متوجه نشوم یک جای قضیه می لنگد.چطور پسری دوست دختری نداشت و فقط دوست داشت نتی با کسی ارتباط برقرار کند؟آیا به دور از احساسات و نیازهای انسانی و مردانه بود؟مشکلی داشت؟ هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.با خودم گفتم: مرده شوی این لیدا رو ببرن با این پیشنهاداش! اولش که یارو پسمونده از آب در اومد و حالا هم که عقب مونده ست...خدا به داد برسه...

بلافاصله پی ام را بستم و کامپیوتر را خاموش کردم.باید فراموشش می کردم.هر چه که بود و نبود.فوقش اگر لیدا درباره اش می پرسید،می گفتم : خوشم نیامده! و خلاص.

سه روز بعد با سرد درد عجیبی از خواب برخاستم.مادر صبحانه را روی میز گذاشته بود با یادداشتی به این مضمون: من می رم کمک لیلا خانوم...مهمون داره.خواستی بیا اونجا. یادداشت را به کناری پرتاب کردم و سراغ قرصهای داخل یخچال رفتم.استامینوفنی را پیدا کردم و با آب خوردم.

سرم از افکار منفی رو به انفجار بود.لقمه نان و پنیری گرفتم و به دهان گذاشتم.به زور لیوان چای را روی آن نوشیدم و دوباره به تختم پناه بردم.کسی در گوشم می گفت: کامپیوترت را باز کن و ببین کسی پیغامی چیزی نگذاشته است؟ با اکراه آن را روشن کردم و اسکایپم را باز کردم.با کما تعجب دیدم سامان برایم چند پیغام گذاشته است.

نوشته بود:

_نیستی؟_کجایی دختر خوشگل؟(نمی دانم این لیدا چه درباره چهره من به او گفته بود که مرا خوشگل خطاب می کرد؟؟) _ای بابا! دیگه تحویل نمی گیری؟ _ازم ناراحت شدی؟- حداقل یه اهنی بکن بدونم می آی اینجا!! – نکنه رفتی مسافرتی جایی؟ - پس ما رو به خیر و تو رو به سلامت!

پی ام آخر را که خواندم،دلم لرزید.بدون آنکه فکر کنم،تایپ کردم: سلام...هستم.مریض بودم چند روزی...امشب ساعت ۱۲ می آم... اگر بودی با هم حرف بزنیم...

فصل سوم

سامان تایپ کرد: چطوری جیگرم؟

نوشتم: من جیگر تو نیستم!

نوشت: پس جیگر کی هستی؟

تایپ کردم:هیچ کس! اصلا تو چرا اینقدر قربون صدقه الکی می ری؟

نوشت: من؟خوب! کارمه ! و بعد آیکون قهقهه از همانهایی که ریسه می روند گذاشت برایم.

دوباره نوشتم:تو واقعا دوست دختر نداری؟

جواب داد: نه!مگه دیوونه م؟

نزدیک بود بپرسم: پس می خوای چه غلطی کنی؟خاک بر سرت که نتی می خوای با کسی حال و حول کنی!

دوباره عصبانی شده بودم.پنجره را بستم و یاهو مسنجر را باز کردم.چت رومهای ایرانی پر بود.وارد که شدم ۲۰ پنجره با آی دی های مختلف برایم باز شد.چند دقیقه ای با هر کدام چت کردم اما باز دلم به سوی سامان کشیده شد.

کاش می گفتم برایم چند عکس از خودش بفرستد.شاید دروغ می گفت.شاید هم شیادی بیش نبود.اما لیدا چه؟لیدا که می گفت پسر معمولی و خوبی ست! شاید...

کلافه دوباره اسکایپ را باز کردم.چراغش هنوز روشن بود.

برایش نوشتم: هستی؟

نوشت: آره! تو چرا هی غیبت می زنه؟خل شدی؟چته؟

نوشتم: یه لحظه دی سی شدم.برام عکس می فرستی؟

چند لحظه سکوت بود.دوباره سوالم را تکرار کردم.

بعد از چند دقیقه نوشت: آره! امروز نه !فردا...عکس درست و حسابی تو پی.سیم نیست!بذار بگم رفیقم ازم عکس بگیره بریزم تو کامی...برات می فرستم.

بالاخره دل به دریا زدم و سوالی که چند ماه بود مغزم را مختل کرده بود ،را پرسیدم:

تایپ کردم:تو با لیدا دوستی؟

چیزی ننوشت و دوباره سکوت کرد.دوباره آیکون تفکر برایش گذاشتم.

باز هم چیزی نگفت.

با حرص تایپ کردم:اگه با هم دوستین خوب بگو! من ناراحت نمی شم! بالاخره ما که رابطه جدی ای نداریم.شاید تو از لیدا بیشتر خوشت بیاد.

بعد از یک قرن!! جواب داد: نه!...

دوباره نوشتم: دوست نداری نگو!

باز هم سکوت بود...

وقتی که دیگر خسته شده بودم و می خواستم پنجره را ببندم و پی کارم بروم،نوشت: دوست نیستیم.اس بازی داریم با هم.راستش رو بخوای لیدا آدم دوست نگهداری نیست.تو اف .بی با هم آشنا شدیم و من از عکسهایی که دوستاش شیر کرده بودن،خوشم اومد اما اون باهام دوست نشد.حتی چند بار خواستم ببینمش که نذاشت.منو پیچوند! فقط بهم یه شماره ایرانسل داد که بعضی

وقتا براش اس بزنم.چند بارم به ایرانسله زنگ زدم که برنداشت.منم دیگه پی گیر نشدم!
جوابش را ندادم. خوب حسودیم شده بود! چه بی پروا از لیدا و روابطش با او و موس موس کردنهایش برایم می نوشت.اصلا این پسرها عجب جانورهایی بودند...حتی پشت نت هم معلوم بود چقدر رو مخند!
برایم نوشت: ناراحت شدی؟
باز هم جواب ندادم.
دوباره تایپ کرد:خوب راستش رو گفتم.دوست داشتی دروغ بشنوی؟دروغش این بود که من و لیدا هیچ رابطه ای با هم نداشتیم...دوست داشتی این رو بشنوی؟
نوشتم:نه...مهم نیست اصلا!
برایم نوشت: عکست رو برام بفرست.می خوام قیافه ت رو ببینم.لیدا زیاد ازت نگفته برام...می خوام ببینم به درد بخور هستی یا نه! و بعد آیکون خنده و خجالت گذاشت.
نزدیک بود پشت کامپیوتر از فرط انفجار و عصبانیت جیغ بزنم.
آیکون عصبانی گذاشتم و بعد پنجره را بستم.
چت رومهای ایرانی را باز کردم و مشغول چت شدم.باید ادب می شد تا دیگر اینطور با یک دختر برخورد نکند.پسره بی نزاکت!
سامان دیگر ول کن ماجرا نبود انگار! گویی هر چه من سفت می گرفتم او مشتاقتر می شد.
هر شب برایم پی ام می گذاشت و من می خواندم و جواب نمی دادم.شاید از همین موش و گربه بازیها لذت می بردم.هنوز عکسش را برایم نفرستاده بود و من منتظر بودم ببینم این همان پسری ست که لیدا عکس پروفایلش را نشانم داده بود یا نه!
.... آن شب که مشغول خواندن پی ام هایش بودم،بی مقدمه شماره اش را برایم نوشت: ۰۹۳۸
به روی خودم نیاوردم و پی ام را بستم.
اما بعد کنجکاو شدم.دوباره آن را باز کردم:نوشته بود: بهم زنگ بزن...هر وقت که دوست داشتی...منتظرم!
باز هم جواب ندادم.
دوباره نوشت:چرا اینقدر بی محلی؟می خوای بی خیالم شی؟خوب...عیبی نداره...به سلامت!من

حوصله ندارم منت کشی کنم و ناز و نوز بخرم.خوش گذشت.بای!

دستم طرف کیبورد رفت که بنویسم : هستم...نرو... اما جلوی خودم را نگه داشتم.دیگر نمی توانست از این ترفند استفاده کند.

مسواک نزده به رختخواب خزیدم که مادر درب اتاقم را آهسته باز کرد و سرک کشید: داشتی چی کار می کردی؟چراغت روشن بود... سرم را روی بالش گذاشتم: مامان! وقت گیر آوردی ها! فعلا که تو رختخوابم! نصفه شبی ولم نمی کنی؟

مادر پوفی کرد و درب را بست و رفت.چقدر از این حرکاتش حرصم می گرفت.انگار داشتم جرم و جنایت مرتکب می شدم.

***

صبح زود از خواب برخاستم تا به مادر کمک کنم.چند نفر از زنان همسایه می خواستند برای استخاره به خانه مان بیایند.خانمی محجبه و مومن استخاره می کرد و زنان همسایه می خواستند در یکجا جمع باشند و آن خانم برای هر کدامشان استخاره کند.

مادر میوه می شست و من هم با حوله ای کوچک آنها را خشک می کردم و در ظرف چینی می گذاشتم.مادر پشت سر هم غرغر می کرد و از زمین و زمان شاکی بود.از سبزی فروش تره بار مجتمع بگیر تا لیلا خانم که از مادر به خاطر کمک در مهمانداری ،تشکر نکرده بود.خلاصه از زندایی هم طوری که غیبت نشود،شکایت کرد که چرا رفت و آمدها را کم کرده و به دایی برای خرید خانه ای بزرگتر فشار می آورد.

اصلا حوصله غرغرهای مادر را نداشتم.همیشه ناراضی به نظر می رسید و به زمین و زمان گیر می داد.اصلا آن روز از دست لیلا خانمی که مهمانمان بود هم ناراحت بود.کمی که کمکش کردم و وسایل پذیرایی مختصری را آماده کردیم،بهانه آوردم و به اتاقم رفتم.مادر حواسش به خودش نبود.مدام دور خودش می چرخید و پیش دستی های قدیمی و کارد و چنگالها را چک می کرد.آخر ما هیچوقت مهمان نداشتیم.دایی و زندایی هم به ندرت خانه مان می آمدند و به قول مادر ما را قابل نمی دانستند که رفت و آمد کنند.فامیل پدری هم که ساکن شهرستان بودند و در زمان حیات پدرم سراغی از ما نمی گرفتند و حال که دیگر پدرم در قید خیات نبود و ٤ سال بود که بر اثر سکته قلبی فوت کرده بود،ارتباطات به کلی قطع شده بود.

اسکایپ را که باز کردم،بلافاصله پیغام سامان رسید:خوبی؟ازت خبری نیست؟
جواب ندادم.در همین حال تلفن خانه به صدا در آمد و چند دقیقه بعد مادر صدایم زد: نهال! بیا ببین این شادی چی می گه... تعجب کردم:شادی این موقع روز با من چه کار داشت؟ گوشی را داخل اتاقم بردم و درب را بستم. شادی به جای سلام و احوالپرسی جیغ زد: خاک بر سرت نهال! هاج و واج گفتم:چه خبرته؟چرا جیغ می زنی؟
صدایش را پایین آورد: لیدا زنگ زده می گه چرا سامانو می پیچونی؟سامان به لیدا اس زده می گه این دختره که تو بهم معرفی کردی،قاطی داره... بهش زنگ نزدی؟
با عصبانیت گفتم:آره! قاطی دارم...که چی؟لیدا خانومتون پسمونده های خودشو به ما معرفی می کنه! پسره معلوم نیست چه کاره ست.مگه می شه یکی فقط از طریق نت با دخترا حال کنه؟این مسخره بازیا چیه...خر خودشونن!
شادی دوباره گفت:به خدا اینطوری که تو فکر می کنی نیست.این دو تا با هم نیستن.سامان هم پسر خوبیه.داشته باشش.از من به تو نصیحت اگه یه مورد خوب برات پیدا بشه،همین سامانه...مخشو بزن...بهش زنگ بزن بنده خدا! اگه حرفاش درست بود برو ببینش...
با اعتراض اما آهسته گفتم:یادتون نیست؟داشتید خودتونو می کشتید که از همون اول نرم ببینمش؟گول نخورم؟حالا چطور شد؟
شادی دوباره گفت: نه بابا! اونطوریا هم نیست.ما اولش ترسوندیمت که تو تله نیفتی اما الان چند ماهه که مشکلی پیش نیومده...اگه شماره داد زنگ بزن بهش...خوب؟از دستش نده!
با دلخوری گفتم:حالا ببینم چی می شه!من که لنگ پسر نیستم...این نشد یه چتی دیگه!
شادی با صدای بلند گفت:هر جور راحتی!! اصلا به من چه! این موضوع هیچ ربطی به من نداره...هر غلطی خواستی بکن! و بعد گوشی را قطع کرد.
نمی دانم! اما جور خاصی به سامان دلبستگی پیدا کرده بودم.آنطور که از صحبت کردنش پشت نت بر می آمد،پسر بدی نبود.اینکه از طریق لیدا پیگیر شده بود هم برایم جالب بود و این یعنی اینکه او هم به من فکر می کرد.وای!! خدای من!یک مانع بزرگ سر راهم بود...چهره ام را چه می کردم؟اگر خوشش نمی آمد و پسم می زد چه؟اگر...
به سرعت جلوی آینه رفتم.صورت بیضی شکل و سبزه ام را نگاه کردم.دو چشم مورب و مشکی

در قاب صورتم می خندیدند.ابروان مشکی و صافم را دوست داشتم.گاهی به دور از چشم مادر زیر ابرویی بر می داشتم اما همیشه صاف و پر بودند.بینی ام!خدایا! کمت می آمد مرا خوش ترکیبتر می آفریدی... ؟لبهایم معمولی و کوچک بودند و جذابیت خاصی نداشتند.تنها عضو مثبت چهره ام همان چشمهایم بود که مورب و مشکی بودند همین!بینی قوس دارم همیشه توی ذوق می زد.

کاش می توانستم کمی آرایش کنم.چشمهایم سیاه بود و بی مژه نبودم که نیازی به خط چشم داشته باشم اما آرایش کردن چیز دیگری بود.شادی و لیدا خیلی آرایش می کردند و ابروهایشان مثل نخ بود.لیدا که هر روز موهایش را یک رنگ می کرد.شادی می گفت آنقدر موهایش را دکلره کرده،که سوخته است.اما لیدا بی خیال بود.هر بار که دیده بودمش،یک رنگ بود.خوش به حالشان!چرا آنقدر مادر سنتی بود؟کاش می توانستم کمی آزادی داشته باشم.کاش کمی هم مثل دایی محمود فکر می کرد.مگر می شد دو برادر و خواهر اینقدر از لحاظ فکری متفاوت باشند و دو قطب مخالف یکدیگر باشند؟

میهمانان مادر از راه رسیدند و چون اسفند ماه بود،مادر با چای از آنها پذیرایی کرد.دستی به سر و شکلم کشیدم و بلوز دامن قدیمی ام را به تن کردم.رنگ آبی را خیلی دوست داشتم.تنها رنگی بود که به چهره ام می آمد.

از لای درب اتاقم به بیرون نگاه کردم: یک دو جین خانم محجبه و مذهبی،با چادر و مانتو و روسریهای بلند روی مبلهای راحتی مخمل فکستنی مان نشسته بودند و پچ پچ می کردند.لیلا خانم هم با دخترش آمده بود.دخترش مانتوی بلند و خوشرنگی به تن داشت و روسری سانتنش را با کلیپس زیر گلویش چفت کرده بود.از قیافه زیادی مثبتش با آن ابروهای کمانی و چشمان ماشی رنگ،زیاد خوشم نمی آمد.شاید هم حسودیم می شد.چون او هنر و زیبایی را با هم یکجا داشت.چقدر هم لیلا خانم در مورد خواستگاران طاق و جفتش داد سخن می داد و مدام به مادر من فخر می فروخت.

وارد پذیرایی شدم و با همه احوالپرسی کردم و گوشه ای نشستم.همان خانم محجبه که می خواست استخاره کند از همه خواست که صلوات بفرستند و بعد دعایی خواند و یک به یک برای همه سرکتاب باز کرد.

خانمها یکی در میان از جواب استخاره راضی بودند و وقتی برای دختر لیلا خانم،نعیمه،جواب آری و سوره نور آمد،هر دو به هم لبخند زدند.
در آخر که همه عزم رفتن کرده بودند،مادر،
خانم خطابی را نگاه داشت و از او خواست برای خواسته اش استخاره کند.گوشهایم تیز شد! چه خبر شده بود که مادر استخاره می خواست؟اولین بار بود که مادر اینقدر محرمانه از کس چیزی می خواست و مصر بود.در آستانه درب آشپزخانه ایستادم و نگاهشان کردم.مادر بی توجه به من در سالن کوچک مقابل خانم خطابی روی زمین زانو زد و چشم به دهان او دوخت.خانم خطابی اول برخاست و تجدید وضو کرد و بعد با سلام و صلوات سر کتاب باز کرد.
برای آنکه زیاد جلب توجه نکنم پشت میز رو به روی آشپزخانه نشستم و منتظر ماندم.خانم خطابی کمی کتاب را بالا و پایین کرد و زیر لب ذکری گفت و لبخند زد: خیلی خوبه نرگس خانوم...خوب اومده...سوره نساء ست.تعبیرش رو بگم برات؟
چشمان مادر برقی زد و گفت:بفرمایید ..فقط آهسته تر...
خانم خطایی سرش را نزدیک گوش مادر برد و پچ پچ کرد.هر چه گوش تیز کردم،متوجه صحبتهایشان نشدم.داشتم از کنجکاوی و فضولی می ترکیدم!مادر زیبا و ٤٤ ساله من چه راز پنهانی داشت که جز خانم خطابی کسی نباید از آن مطلع می شد؟حتی من که دخترش بودم؟
کمی گذشت تا مادر متوجه شود من فال گوش ایستاده ام.برای همین با سر به من اشاره ای کرد تا به اتاقم بروم.اما خوب بالطبع من اطاعت نکردم و خودم را مشغول نشان دادم.باز هم گوش تیز کردم و اینبار هم چیزی نشنیدم.کلافه شده بودم.مادرم را دوست داشتم با وجود تمام سختگیریهایش...با وجود سنتی بودن و اختلاف افکارمان.
خانم خطابی که خداحافظی کرد و رفت.لبخندی محسوس روی لبهای مادر نشسته بود.چقدر دلم می خواست از او بپرسم که چه خبر شده.اما دوست داشتم خودش برایم تعریف کند.محال بود اتفاقی بیفتد و او برایم از آن اتفاق نگوید.همیشه جزیی ترین چیزها را هم برایم تعریف می کرد.آن همه کنجکاوی و فضولی را در خودم ریختم تا سر وقتش خودش مقر بیاید.
فصل چهارم
بانک خیلی شلوغ بود.چه اشتباهی کرده بودم!ای کاش عابر بانک نزدیک مجتمع خراب نبود و من

این همه راه را تا میدان صادقیه نمی آمدم!همیشه سر به زنگاه،این کارت خوانها خراب می شدند و برق نداشتند.دستگاه عابر کارت مادر را خورده بود و من باید معطل می شدم تا آن را پس بگیرم.خدا رو شکر که کارت ملی اش برای روز مبادا در کیفم بود تا برای تحویل یک کارت مرا سر ندوانند.سر راه باید دستکش و پودر لباسشویی برای خانه می خریدم.هوا به غایت گرم بود و عرق از سر و رویم جاری بود.میدان صادقیه هم شلوغ بود و من عزای اینکه چگونه با اتوبوس به خانه برگردم را گرفته بودم.

پیرزنی از روی صندلی برخاست و من هم از خدا خواسته جای او را گرفتم تا دیگر روی پا نایستم.در همین حین،چشمم به خیابانی افتاد که از پشت شیشه بانک نمایان بود.خدایا!چه می دیدم؟این مادر من بود؟انگار خواب می دیدم.چشمهایم را به هم زدم و دوباره باز کردم.نه!خودش بود...مادرم بود.چادر مشکی تمیزی که همیشه در میهمانی می پوشید را به سر کرده بود.چقدر زیبا شده بود.اندام بلندش به زیر چادر کشیده تر هم به نظر می آمد.چشمانش می خندید و لبهایش بیش از حد معمول قرمز بودند.کامل به طرفش برگشتم و خوب دقت کردم.

مرد بلند قد و میانسالی با ته ریشی جذاب از پی او روان بود.و با احترام کنارش قدم بر می داشت.نمی دانستم بخندم یا گریه کنم!گویی تمام کاخ آرزوهایم،مادرم، و تصوری که در موردش داشتم،به یکباره و یکجا فرو ریخته بودند!

مادر من دوست پسر داشت؟این دیگر از حد توانم خارج بود...پس بیخود نبود امروز صبح دوش گرفت و داشت موهایش را سشوآر می کشید.منِ احمق را بگو فکر می کردم باز می خواهد برود جلسه یا اینکه کمک همسایه بالایی برای جشن دندونی نوه اش!

چه خوش خیال بودم من!منگ شده بودم.با صدای کودکی که برای بادکنکش که در بانک ترکیده بود،گریه می کرد،از دریای افکارم بیرون کشیده شدم.چشم گرداندم تا دوباره ببینمشان.

به محض آنکه نگاهشان کردم ،در رستوران سنتی ای که چسبیده به بانک بود و پله می خورد و در زیر زمین پایین می رفت،گم شدند.

سرم داغ شده بود.چشمهایم می سوخت.آنقدر افکار احمقانه به ذهنم هجوم آورده بود که نمی توانستم از جای بلند شوم و گویی دو وزنه سنگین به پاهایم بسته بودند.نکند موضوع استخاره همین آقای میانسال بودند؟خدای من! چشمهای من چه می دیدند؟پس چرا به من چیزی نگفت؟نکند می

خواهد ازدواج کند؟با کی؟با این مرد؟خدا خودش به دادم برسد.چقدر از شوهر ننه بدم می آمد.چقدر سرگذشتهای وحشتناک و بد در موردشان در روزنامه ها خوانده بودم.همیشه شنیده بودم: زنی که دختری دارد و ازدواج می کند،احمق است.چون همیشه شوهرش به دختر،چشم بد دارد و قتل و تجاوز رخ داده است.چه داستانها که در مورد قتل شوهرها به خاطر تجاوز نخوانده بودم.سرم درد گرفته بود و به سوزش چشمانم دامن می زد.

خدایا! اگر بخواهد مادر را از من جدا کند چه؟اگر مادر مرا رها کند و برود با او زندگی کند چه؟ آنوقت من تنهایی چه کنم؟اگر مرد هیزی باشد؟اگر چشم نداشته باشد مرا ببیند؟اگر مرا نخواهد و مادر را از من جدا کند؟اگر...اگر...

شماره ام خوانده شد و به باجه رفتم و با دستهایی لرزان،کارت را تحویل گرفتم و از آن جمعیت و شلوغی گریختم.اصلا نفهمیدم چطور سوار اتوبوس شدم و خودم را به خانه رساندم.دلم می خواست راه تمام نمی شد و من هرگز به خانه نمی رسیدم.

وای!!چقدر سخت بود...چقدر برای یک دختر سخت است که بفهمد مادرش پنهان از او دوست پسر گرفته یا قصد ازدواج دارد...

می دانستم! می دانستم که زندگیمان همینطور نمی ماند و بالاخره همه چیز به یکباره به هم می ریزد و من تنها می مانم.می دانستم که به قول دایی مادر زیبای من،نمی بایست تا این سن مجرد بماند و بالاخره کسی از گرد راه می رسد و او را با خودش می برد.

حس وابستگی به مادرم در وجودم غوغا می کرد.با عقایدش مخالف بودم اما از اینکه برود و پشت من خالی شود،می شکستم.

عرق ریزان روی تختم دراز کشیدم.پاهایم را در شکمم مچاله کردم و سعی کردم بخوابم.

از خواب که برخاستم ،همه چیز تیره و تار بود.به سمت آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بخورم که یادداشت مادر روی درب یخچال توجهم را به خودش جلب کرد:نهال جان! من رفتم بیرون...برمی گردم تا بعدازظهر...غذات رو گازه.گرسنه نمونی.

به سمت گاز رفتم.درب قابلمه را که برداشتم،عطر استانبولی پلو مشامم را نوازش داد.دست پخت مادر بی نظیر بود.یعنی از این به بعد می خواهد برای آن مرد غذا بپزد؟چه احمقانه!

اصلا به درک!هر کاری دلش می خواهد بکند.به من مربوط نیست!فوقش تنها می شوم

دیگر...بدتر از این که نمی شود.
یکی دو لقمه از غذا را در دهان گذاشتم و به زور فرو دادم.اشتها نداشتم.به سراغ کامپیوترم رفتم و اسکایپ را باز کردم.پی ام داشتم از سامان.
برایم عکسش را فرستاده بود.باز هم همان شکلی بود.با پیراهنی چهارخانه و عینکی آفتابی بر چشم.
از او تشکر کردم و نوشتم: تو عکس دیگه ای نداری؟اینکه معلوم نیست چه شکلی هستی!
و بعد پی ام را بستم.در کمال تعجب جوابش را خیلی سریع نوشت: علیک السلام!خانوم ستاره!ستاره سهیل منظورمه...همینم زیادیه.من که از تو عکسی ندارم...تو اول بفرست بعد از من عکس واضح بخواه!
بی حوصله تایپ کردم: من عکس ندارم...فعلا بای!
و به سرعت کامپیوتر را خاموش کردم.
هر چقدر می خواستم به مادر فکر نکنم نمی شد!فکرم به شدت درگیرش بود.دوست داشتم ببینمش و او خودش برایم تعریف کند.
سرم را روی میز کنار آشپزخانه گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای چرخش کلید در قفل به گوشم خورد.سرم را که بلند کردم چهره گلگون و خندان مادر در چشمانم نشست.مرا که دید،اندکی دستپاچه شد: سلام نهال جان!چرا اینجا خوابیده بودی؟ با سردی جواب دادم:نخوابیده بودم...داشتم فکر می کردم...
پرسید:فکر؟...ببینم پودر خریدی؟کی اومدی؟ فقط نگاهش کردم و جواب ندادم.بعد بی اعتنا از جا برخاستم و جلوی تلویزیون نشستم و آن را روشن کردم.
مادر با تعجب به دنبالم آمد:حالت خوبه؟مریض که نیستی؟
با تکان سر جواب منفی دادم.از گوشه چشم دیدم که به وضوح دستپاچه شده و مضطرب به نظر می رسد.
بعد از چند دقیقه صدای جیزجیز داغ شدن غذا آمد.اهمیت ندادم و کانالهای تلویزیون را عقب و جلو کردم.به شدت گرسنه بودم اما میلی به غذا خوردن نداشتم.چندی گذشت و مادر با سینی غذا و کاسه ای ماست بالای سرم آمد و آن را روی میز جلوی پایم گذاشت و رفت.بوی عطر خاصی می

داد.عطری تلخ و شاید مردانه که تا به حال به مشامم نرسیده بود.
چقدر برایم غریبه شده بود.گویی این مادر من نبود.زنی بود که نه با من نسبتی داشت و نه می توانستم تغییرات چهره اش را باور کنم.به طرز خارق العاده ای آرام شده بود.دیگر مثل روزهای قبل که از بیرون به خانه می رسید،غرغر نمی کرد و به چیزی ایراد نمی گرفت.
زیاد پا پی ام نشد.من هم در تنهایی خودم غرق شدم و به برنامه مسابقه بی سر و ته تلویزیون چشم دوختم.
صدایش که آوازی شاد را زیر لب می خواند،نامفهوم به گوش می رسید: مادرم عاشق شده بود!خدای من!
خیلی بی مقدمه بدن آنکه بدانم چه کار می کنم،لباس پوشیدم و از پله های مجتمع سرازیر شدم.دلم می خواست تنها باشم و قدم بزنم...
هوای بعدازظهر آخرین روزهای فروردین ماه خنک و دل انگیز بود.اما من استرس داشتم.از اینکه به واقعیتی پی برده بودم که چندان خوشایند نبود و ممکن بود آینده ام را تحت الشعاع قرار دهد،حالم به بهم می خورد.
دستهایم را در جیب مانتویم کردم و شروع به قدم زدن کردم.آنقدر آشفته بودم و راه رفتم که نفهمیدم کی شب شد.دوباره از راه آمده بازگشتم و زنگ خانه را زدم.مادر با نگرانی درب را به رویم باز کرد: کجا بودی؟دلم عزار راه رفت دختر! لااقل داری می ری یه خبر بده! یعنی چی که بی خبر می ری؟ جوابش را ندادم و او را کنار زدم و به اتاقم پناه بردم.
کامپیوتر را روشن کردم و اسکایپ را باز کردم.نیاز داشتم با کسی حرف بزنم.دلم می خواست دردم را بیرون بریزم تا کمی سبک شوم.
مادر دوباره پاپیم شد:گرسنه ای؟شام می خوری؟ سرد گفتم: نه! دوباره پرسید:چیزی شده؟کسی حرفی زده؟
شانه بالا انداختم: نه! یه کم خسته م...مامان...حالا فردا برات می گم.
مادر حرفی نزد و بیرون رفت.
سامان در آن موقع روز آن نبود.می دانستم.برایش پی ام گذاشتم: دلم می خواد با یکی حرف بزنم...کی آن می شی؟

جوابی نیامد.مثل مرغ سرکنده،بی تاب خودم را به در و دیوار اتاقم می کوبیدم.پنجره را باز کردم.صدای بچه های مجتمع که در حال جیغ و داد و بازی بودند،روی روحم سوهان کشید.آن را بستم و روی تختم چمباتمه زدم. چقدر کلافه و عصبی بودم.

دوباره پی ام هایم را چک کردم.سامان نیامده بود هنوز.صدای خنده محوی از پذیرایی به گوشم رسید.خوب گوش کردم.گویی مادر داشت آهسته با کسی گپ می زد.لابد با همان دوستش بود دیگر!

باز اسکایپم را چک کردم،در نهایت خوشبختی دیدم سامان نوشته: الان آنم...چیزی شده؟

سریع نوشتم:خوبی؟چه خبر؟

نوشت:بدک نیستم!خیلی خسته م...تازه از سر کار اومدم...دارم می میرم...

نوشتم: خسته نباشی...

هیجان داشتم تا زودتر موضوع را در لفافه برایش تعریف کنم.

تایپ کردم:یه سوالی دارم...

تایپ کرد: خوب...

نوشتم:اگه یه روز بفهمی یکی که خیلی دوستش داری داره ازدواج می کنه و به تو هم چیزی نمی گه چی کار می کنی؟

چند لحظه سکوت کرد و جوابی نداد.دوباره پرسیدم: چی شد؟

نوشت:حالا چی شده؟دوست پسرت داره زن می گیره؟

آیکون قهقهه گذاشتم: نه بابا!مثلا اگه مادرت مرده باشه و پدرت بخواد زن بگیره تو چی کار می کنی؟

ایکون خنده گذاشت گویی خیالش راحت شد: نمی دونم!شاید خوشحال بشم!اما بیشتر ناراحت می شم...چون ممکنه بابام رو از دست بدم.

نوشتم: اگه بابات بهت نگه و اونو با یه زنی تو خیابون ببینی چی کار می کنی؟

نوشت:بابای من غلط می کنه دوست دختر بگیره بدون اجازه من! و بعد ایکون قهقهه گذاشت.

تایپ کردم:لوس نشو!خدایی چی می گی بهش؟

تایپ کرد:اگه بهم نگفته باشه و من دیده باشمشون می رم صاف بهش می گم!

دوباره پرسیدم: همینطوری؟خیلی راحت؟

جواب داد: آره! بابامه! همینطوری چیه؟غریبه که نیست!

نوشتم:ممنون...

نوشت:حالا چی شده؟بابات می خواد زن بگیره؟

جواب دادم: نه هنوز! اما یه جورایی آره...

نوشت: یه عروسی افتادیم پس!باریکلا به بابات که هنوز دلش جوونه...راستی چند سالشه؟

نوشتم: هیچی بابا! ولش کن...می خوام برم...خیلی خسته ام...تو هم برو استراحت کن...بای بای!

فصل پنجم

مادر اشک چشمهایش را با دستمالی که در دستش مچاله کرده بود،پاک کرد: چاره ای نداشتم!باید زود جواب می دادم...لیلا خانوم معرفیش کرده...دوست شوهرشه.فکر نکن نمی خواستم بهت بگم.می خواستم اما سختم بود.

خیلی سعی داشتم خودم را کنترل کنم اما نتوانستم و اشکهایم با فشار از گوشه چشمم بیرون زدند: چرا زودتر نگفتی مامان؟چرا گذاشتی من با هم ببینمتون؟

مادر آهسته گفت:گفتم شاید نتونی کنار بیای...نمی دونم...هنوز جدی نبود! در حد یه پیشنهاد بود.فقط لیلا خانم گفته بود یه همچین کسی هست.شوهر می کنی؟منم گفته بودم نه! اما اون روز که مهمون داشت ،آقا رضا هم بود.منو همونجا دیده بود.دیگه اونا ول نکردن.تقصیر من چیه؟

با دلخوری گفتم: اونوقت تو هم رفتی و صیغه ش شدی؟آره؟ مادر فین فینی کرد و گفت: صیغه کدومه دختر؟داریم معاشرت می کنیم ببینیم به درد هم می خوریم یا نه! اگه به دردبخور بود،عقد می کنیم.صیغه چیه دختر؟ازین حرفا نزن! برای تو که جوونی خوب نیست

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:خوب اینجور مواقع صیغه می شن دیگه.تو چرا همه ش می گی عیبه زشته؟حالا یارو چند تا بچه داره؟زن دومش می شی؟

مادر سری تکان داد و گفت:زن و بچه نداره.هیچ کس رو نداره...درباره مردم با حرمت حرف بزن دختر!زنش ازش جدا شده چون بچه دار نمی شده بنده خدا!دنبال یه همدم می گشته...

زیر لب گفتم:اخی...همدم!پس نمی خواد شوهرت بشه دیگه؟بهترین مورد برای ازدواج...بی سر خر! مادر در حالیکه هق هق می کرد،گفت:داری چی می گی برای خودت زیر لب؟منو فحش و

لعنت می کنی؟

سرم را به نشانه منفی بالا دادم: نه! با خودم بودم.حالا می خوای چی کار کنی؟ مظلومانه گفت:گفتم که اگه سازمون گفت عقد می کنیم.

پرسیدم:یعنی می خوای بری خونه اون زندگی کنی؟ با عتاب گفت: نه!نه!کی گفته؟همینجا می مونم... با اعتراض گفتم:مادر من! تو که این همه ادعای دینت می شه دوست داری من و یه مرد نامحرم تو یه خونه با هم زندگی کنیم؟

مادر گویی چیزی را تازه به یاد آورده باشد،گفت:حرفها می زنی نهال! اگر اون با من ازدواج کنه،محرم تو هم می شه! گفتم:تو مطمئنی ؟

یک ابرویش را بالا داد:بیخود حرف نزن! هم خودم پرسیدم هم خانوم خطابی بهم گفته!

با قهر به طرف اتاقم رفتم و در همان حال گفتم:به همین خیال باش!برو...برو و راحتم بذار...من از اولشم بدبخت بودم...برو...و بعد درب اتاق را محکم به هم کوبیدم.

باز دلم شکست و اشکم سرازیر شد.این چه سرنوشتی بود؟چرا مادرم باید قبل از من ازدواج می کرد که مجبور شود تنهایم بگذارد؟چرا مادر من زیبا بود و جوان؟چرا پدرم مرد و مارا تنها گذاشت که مادرم تنها شود و بعد برود و ازدواج کند؟اصلا چرا من به دنیا آمدم که اینقدر از آینده ام بترسم و اسیر دست سرنوشت باشم و نتوانم تصمیم بگیرم و مدام با جریان آب از این طرف به آن طرف بروم و به تخته سنگهای بزرگ برخورد کنم و بشکنم؟

صدای زنگ تلفن از خواب پراندم.یک بند زنگ می خورد و انگار مادر خانه نبود تا جواب دهد. به ساعت نگاه کردم: ۱۱ صبح که چه عرض کنم؟ ۱۱ ظهر بود...

خمیازه ای کشیدم و از جا برخاستم.از مقابل آینه رد شدم و از گوشه چشم دختری را دیدم که با موهایی که مثل برج ایفل روی سرش سوار شده بود،از درب اتاق بیرون می رود.خدا رو شکر هیچ انگیزه ای برای مرتب کردنشان نداشتم!

گوشی تلفن را برداشتم و با صدایی شبیه ناله گفتم: بله؟ صدای جیغ مانند شادی در گوشی پیچید:نهال!تویی؟ گفتم: چرا جیغ می زنی؟ با هیجان گفت: ببین! من امروز از صبح دارم می رم ویلای زاوش.گفتم با تو دارم می رم...مامان از لیدا خوشش نمی آد...اما تو رو قبول داره.حواست باشه سوتی ندی !! چشمانم از تعجب داشت از حدقه در می آمد: چی؟با من؟دیوونه شدی؟ شادی

دوباره تند و با عجله گفت: آدم باش نهال! یه دفعه بهت رو انداختم،دیگه خودتو لوس نکن...یادت باشه ویلای زاوش تو موشا ست...فیروزکوه... دوباره گفتم: اگه مامانم بفهمه چی؟زندایی از مامان که می پرسه! شادی دوباره گفت:نه...باید دعا کنیم که نپرسه!خوب دیگه کاری نداری؟من رفتم...
زیر لب گفتم: خوش بگذره ! و گوشی را قطع کردم.
خوش به حال ملت! یکی مثل مادر من که انگار اول جوانی اش بود و آن روز معلوم نبود کجا رفته بود و من مطمئن بودم که با دوستش قرار داشت و یکی هم مثل این شادی جیغ جیغو که با دوست پسرش می خواست برود ویلا و تا بوق سگ علاف باشد و خوش بگذراند.یکی دیگر هم مثل من که فقط باید می نشست و غصه تنهایی اش را می خورد.
بی حوصله تکه کیکی از یخچال برداشتم و گازی به آن زدم.شیرینی اش دلم را زد.باقی مانده اش را در سبد ظرفشویی انداختم و به اتاقم رفتم.هوای اردیبهشت ماه دلنواز و سبک بود.پنجره را باز کردم و بو کشیدم.چقدر این بو را دوست داشتم.عطر بهار بود و آسمان.
به طرف کامپیوتر کشیده شدم.اسکایپ را که باز کردم،سامان پی ام گذاشته بود: من دو هفته ماموریتم.دارم می رم اصفهان.کاری داشتی زنگ بزن یا پی ام بذار.روز خوش...
آخرین روزنه امیدم هم کور شد.خوش به حالش!همیشه گشت و گذار و ماموریت
بود.اصفهان،مشهد،شیراز... من که همیشه کنج خانه زندانی بودم.
آن روز ،مادر دیر به خانه آمد.وقتی وارد خانه شد،صورتش می درخشید.
چادر از سر نگرفته پرسیدم: چه خبر مامان خانوم؟خوب بود؟ بی اعتنا به کنایه من جواب داد: تا خدا چی بخواد.ایشالا هر چی خیره... گویی می دانست که در چه مورد حرف می زنم و بدون فاعل ،منظور تمام جمله هایم را خواند.
دوباره پرسیدم: بالاخره می خوای چی کار کنی؟خیرت بالاخره در چیه؟صلاحت کدومه؟ مادر چشم غره ای رفت: یعنی چی؟چرا هی مسخره می کنی دختر؟مگه غیر از اینه که خیر و صلاح آدم هر چی که باشه باید همون بشه؟تو شک داری؟
شانه ای بالا انداختم:نه! فقط خیر تو، تو اینه که دخترت رو تنها بذاری و بری...اینه صلاحت! خوش به حالت...
مادر برافروخته شد:اینقدر منو سرزنش نکن! پیش اومده...مورد خوبیه...خودت می دونی که من

کم پیشنهاد نداشتم.همه رو به خاطر تو رد کردم.کم سنتر از الانت بودی و ترسیدم ضربه بخوری.اما حالا که بزرگتر شدی و عقلت بیشتر می رسه،من بهتر می تونم تصمیم بگیرم.تو هم بالاخره می ری دنبال زندگیت...ممکنه دیگه از این موردا برای من پیش نیاد...در ثانی من که نمی تونم تا آخر عمرم مجرد بمونم! می تونم؟

با طعنه گفتم: نه!حیفه! باید از جوونیت استفاده کنی...

با عصبانیت گفت:تو از کی تا حالا مادر شناس شدی نهال؟مگه من چی برات کم گذاشتم؟ ۵ ساله دارم بی پدر بزرگت می کنم.با اون حقوق بخور و نمیری که از پدر خدابیامرزت برامون مونده این خونه رو چرخوندم.دیگه باید چی کار کنم که نکردم؟غذات حاضر نبوده؟بداخلاقی کردم باهات؟فحشت دادم؟چی کارت کردم که الان اینقدر ازم دلخوری؟

آهسته گفتم:نه! هیچ کاری نکردی...هیچی...فقط کاری که الان می خوای باهام بکنی از تمام اینا بدتره! از صدتا فحش و کتک بدتره! من تنهایی رو دوست ندارم...

مادر با التماس گفت:قربونت برم کی می خواد تو رو تنها بذاره؟کی گفته تو تنها می مونی؟من پیشتم! می برمت با هم زندگی کنیم...

در حین ادای این جمله بقیه حرفش را قورت داد.خودش هم می دانست که چنین چیزی ممکن نیست و من نمی توانم با یک مرد غریبه در یک خانه زندگی کنم.هر چه که بود با اعتقاداتش جور در نمی آمد و من هم به هیچ وجه راضی نمی شدم.

فقط نگاهش کردم.هیچ نگفتم.چقدر سخت بود.تلاش من بیفایده بود.گویی مادر تصمیم خودش را گرفته بود و مثل همیشه که کله شق بود و مرغش یک پا داشت،اینبار هم کسی نمی توانست او را از ازدواج با آن مرد باز دارد.

گویی همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و سرنوشت آنگونه که دوست داشت مارا اسیر دست خود کرده بود.

صبح فردا ، جمعه بودو روز اتفاقات تازه ای بود.مادر مرا بیدار کرد و برایم میز صبحانه مفصلی چید.انگیزه پیدا کرده بود.همه چیز از تمیزی برق می زد: حتی قندان سفید روی میز.

صبحانه را که خوردیم،با مادر سفره را جمع کردیم.منتظر بودم...می دانستم چیزی در گلویش مانده که دوست دارد بیرونش بریزد.می دانستم همه چیز می خواهد از هم فرو بپاشد.

دوش گرفتم و لباس تمیزی پوشیدم.دایی و زندایی در راه بودند.بی دلیل اضطراب داشتم.از سایه های روی دیوار هم می ترسیدم.گویی تمام وسایل خانه به من دهن کجی می کردند.

دایی و زندایی شهرزاد که از راه رسید،ظهر شده بود.زندایی بی تاب بود و عصبی.به دنبالم تا آشپزخانه آمد: دیشب تو هم با شادی بودی؟ هاج و واج نگاهش کردم و بعد ناگهان به یاد آوردم شادی بهم چه گفته است.با تکان سر جواب مثبت دادم: آره زندایی...با هم بودیم...اما من ظهر با دوستم برگشتم تهران.

زندایی نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: این شادی ورپریده معلوم نیست چرا تا ۱۲ شب بیرون مونده بود! ای خدا...ای داد از دست این دختر بیشعور و بی مغز!باباش بفهمه...

گفتم: زندایی ...چیزی نشده که! با دوستاش بود.تو ویلا... زندایی با تردید نگاهی به سر تا پایم کرد:تو ویلا؟تو اونجا چی کار می کردی؟بهت نمی یاد اهل ویلا باشی...

دستپاچه گفتم:خوب...بار اولم بود.راستش اهل اینجور جاها نیستم برای سرگرمی رفته بودم که خوشم نیومد و زود برگشتم.

با صدای دایی به پچ پچ هایمان خاتمه دادیم و از آشپزخانه بیرون آمدیم.

در چشمان دایی نگاه کردم.چقدر شبیه مادرم بود.همان چشمهای درشت و جذاب و سیاه و همان گردی صورت.با اینکه موهای سرش ریخته بود اما هنوز قیافه گیرایی داشت.

روبه رویش نشستم.دایی نفس عمیقی کشید و گفت: خوبی نهال؟ سر تکان دادم: ممنون...

دوباره پرسید:چه خبر؟خوش می گذره؟ پوزخند زدم:خیلی.... منظورم را فهمید و نفس عمیقی کشید و گفت:می دونی که نرگس می خواد ازدواج کنه؟

فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم.دوباره پرسید:تو برای آینده ت تصمیمی داری؟ شاید کنظورش این بود که دوست پسری کسی رو داری که بخوای باهاش ازدواج کنی؟ شانه بالا زدم: نه!فعلا که نه... دستهایش را در هم گره کرد و سرش را جلو آورد:نرگس می گفت نمی خوای باهاش زندگی کنی...آره؟ گفتم: می خوام! اما نمی شه! بالاخره هم مادرم مومنه و هم طرفش...منم معذبم.

دایی که خلع سلاح شده بود و متوجه شده بود این بحث به نتیجه دلخواه نخواهد رسید،دوباره پرسید:ربطی به مومن بودن نداره نهال جان.می تونی چند روز در هفته بری و پیش مادرت

باشی.یا این خونه رو بفروشید و تو بری نزدیک مادرت خونه بگیری.
با تمسخر پرسیدم: حالا خونه مادرم کجا هست؟ دایی مکثی کرد و گفت: شهرک غرب! خون به صورتم دوید،داغ شدم.مادرم چه شانسی داشت!! دهکده المپیک کجا و شهرک غرب کجا؟ جالبی داستان این بود که من هنوز نمی دانستم دوست مادرم چه کاره ست و کجا زندگی می کند.اما اینطور که معلوم بود وضع مالی اش خوب بود.
گفتم:دایی؟به نظر شما یه خونه بی سند تو مجتمع اینجا رو چقدر می شه فروخت؟امکان نداره!
دایی از اینکه حرفی به آن بی منطقی زده،دست و پایش را جمع کرد و گفت:درسته...اما اجاره که می تونی بکنی...
دستم را در هوا تکان دادم:نمی شه! دلش کنید...بی خیالش شید...من همینجا زندگی می کنم.مهم نیست...یه کاریش می کنم.
و بعد بغض کردم.دایی متفکرانه دستی به چانه اش کشید و گفت: آقا رضا باهام حرف زده و قبول کرده مخارجت رو به عهده بگیره.بالاخره اون حقوق بخور و نمیر که به جاییت نمی رسه.مشکلی داشتی باید به خودش بگی و مادرت.
خندیدم: باشه...من خرجم زیاد نیست. مادر که گویی فالگوش ایستاده بود، از اتاق خوابش بیرون آمد و مقابلم ایستاد.گویی برایم غریبه بود.دیگر دوستش نداشتم.خدایا! چرا اینطوری شد؟
رو به او که کشیده و محکم رو به رویم ایستاده بود، بی ملاحظه و بی مقدمه گفتم:خدا لعنت کنه این لیلا خانم رو که مثل خروس بی محل سر رسید و زندگی ما رو به هم ریخت.فکر من رو نکرد که چطوری می خوام بی مادرم زندگی کنم؟مگه خودش دختر نداره؟اگه شوهرش مرده بود،بازم دوست داشت دخترش رو بذاره و بره با یکی دیگه؟
دایی متاثر حرفی نزد و صورت مادر منقبض شد:پای اون بنده خدا رو وسط نکش!قسمت این بوده...بالاخره که چی؟خواست خدا بوده.منم زندگی می خوام دختر...پس فردا که تو رفتی پی زندگیت من چی کار کنم؟بپوسم و بمیرم؟از تنهایی دق کنم؟
با عصبانیت گفتم:حالا که من از تنهایی دق می کنم.زندایی دخالت کرد:نهال! یکدندگی نکن دختر! بیا برو پیش مادرت زندگی کن.معذبم یعنی چی؟بالاخره تو باید یکی بالای سرت باشه.تک تنها تو یه خونه می خوای چی کار کنی؟اگه...

دایی حرفش را قطع کرد:بریا زندگی هر دو طرف باید راضی باشن که نیستن شهرزاد! باید یه فکر دیگه کرد...یه فکر اساسی...

بی درنگ گفتم:مثل اینکه همه چی اوکی شده و فقط منم این وسط که طفیلیم و باید از دستم راحت شید؟نه؟حالا کی می رید عقد می کنید ایشالا؟

مادر گفت: این حرفو نزن! من دوست دارم نهال...تو پاره جیگرمی...تو یادگاری اون خدا بیامرزی...

با تمسخر نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

دایی بی توجه به ضجه موره های مادر جوابم را داد: نیمه شعبان...

فصل ششم

لباس سفید مادر بدجوری توی ذوق می زد.سر تا پا سفید پوشیده بود.خوب عروس بود!اما من از آن جوراب نازک شیشه ای سفید که به پا کرده بود متنفر بودم.یک جوری بود.انگار مادرم دختر ۱٤ ساله بود که جوراب شیشه ای پوشیده بود!گویی هنوز باکره بود...یا...نمی دانم! خلاصه آن جوراب شیشه ای زنانه حالم را به شدت بد کرده بود.

لیلا خانم و نعمیه و شوهرش هم آمده بودند.محضر کوچک تر و تمیز بود و سفره عقد کوچکی در فرو رفتگی دیوار چیده شده بود.شادی هم همراه دایی و زندایی آمده بود.موهایش را اتو کشیده بود و از دو طرف روسری صورتی سفیدش بیرون ریخته بود و طره ای از آن را بافته بود و از زیر شال شل و وارفته اش بیرون گذاشته بود.آرایش غلیظش توی ذوق می زد و کفشهای پاشنه بلندش گویی روی روح من سوهان می کشیدند.آن روز انگار همه چیز اعصاب و روان مرا می خراشید و نابود می کرد.به ضرب و زور مادر و زندایی آمده بودم.حاج رضا هنوز نیامده بود و اندکی دیر کرده بود.

بی اختیار ذهنم به ملاقات هفته پیش کشیده شد: مادر با اصرار مرا به حمام فرستاد تا وقتی که با او و نامزدش بیرون می رویم،آراسته و مرتب باشم.هیچ خوش نداشتم آن مرد که مادرم از من دزدیده بودم،را ببینم.اما مثل اینکه خودش اصرار کرده بود،می خواهد قبل از هر کاری با من صحبت کند.زنگ آیفون که به صدا در آمد،مادر با هیجان گفت: اومد! پاشو!

با اکراه از جا برخاستم.هم استرس داشتم و هم خیلی دلم می خواست عشق جدید! مادر را از

نزدیک ببینم.
درب ساختمان را که باز کردیم،تصویر یک مگان نقره ای تمیز که راننده اش با لباسی تیره پشت فرمان نشسته بود،غافلگیرم کرد.چیزی در دلم بالا آمد و قلبم به تپش افتاد.چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود.همه شرایط به نفع مادرم بود.جذابیت مردی که می خواست با او پیوند زناشویی ببندد،غیر قابل انکار بود!حتی تصویر محوش هم پر کشش و خاص می نمود.
هر دو نزدیک اتومبیل شدیم و او در کمال تعجب حتی به خودش زحمت نداد که پیاده شود و با من که برای اولین بار بود که می دیدمش،سلام و احوالپرسی کند.
مادر درب کنار دست راننده را باز کرد و به آرامی در اومبیل جای گرفت و با دست به من اشاره کرد که سوار شوم.روی صندلی عقب نشستم و سلام کردم.صدایی عمیق و بم جواب داد:
سلام...احوال شما؟ صدایم لرزید: خو...بم! لحظه ای گذرا صورتش را در آینه رو به رو دید زدم: ته ریش جذاب و ابروهای پر مشکی و نگاهی گیرا.پیراهنی آبی رنگ به تن کرده بود که خط اتویش هنوز باز نشده بود.ساعت مچی شیک و دستهای پر مو،مرا یاد یکی از شخصیتهای اصلی یک رمان خیلی معروف می انداخت.باد خنک کولر ماشین،تمام استرسهایم را عقب زده بود.
با خودم گفتم: خوش به حال مادر...
وارد رستورانی دنج حوالی شمال غرب تهران شدیم.همه وسایل رستوران شیک بود و روی تمام میزها یکی دو تا شمع بزرگ و خوشبو بود.تا به حال به چنین جاهایی پا نگذاشته بودم.موسیقی ملایمی به گوش می رسید و خواننده با صدایی دلنشین می خواند که تا به حال به گوشم نخورده بود.نگاهی به سر تا پای خودم کردم تا ببینم مناسب آن مکان لباس پوشیده ام یا نه! خوب...طبیعی بود! نظرم منفی بود...خیلی ساده و بی حوصله لباس پوشیده بودم.
او جلو می رفت و من و مادر پشت سرش.میزی را انتخاب کرد و پشتش نشست و چشم در چشم شدیم.شرم کردم و سرم را پایین انداختم.او هم چشمانش را به زمین دوخت.مادر به صدا آمد:آقا رضا! اینم دخترم نهال...
حاج رضا همانطور که سرش پایین بود،گفت: بله... و بعد زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم.گارسن آمد و منو را روی میز گذاشت و رفت.مادر با آرنجش به پهلویم زد که کلمه ای حرف بزنم.اما من چیزی به ذهنم نمی آمد.گویی همه مغزم ریست شده بود.اینبار حاج رضا پیشقدم

شد:خوبید شما؟چی میل دارید؟ مادر منو را مقابلم گذاشت.چه حرفه ای شده بود! ماشالا آنقدر با دوست پسرش گشن و گذار کرده بود و رستوران رفته بود که همه چیز را فوت آب شده بود! منو را برداشتم و به لیست عجیب غریب غذاها چشم دوختم.می دانستم که چیزی از گلویم پایین نمی رود اما برای آنکه چیزی خورده باشم و مزه جدیدی را بچشم خوراک میگو سفارش دادم.مادر هم پاستا سفارش داد!چه با کلاس شده بود!!

حاج رضا هم برای آنکه خودش را برای مادر لوس کند،پاستا سفارش داد و پشت بندش گفت: هر چی نرگس خانوم بگه...

یعنی عشق همین بود؟غذایی مشترک خوردن...به حرف معشوق گوش دادن و مطیع بودن؟

نامزد مادرم شروع به صحبت کرد: دخترم... (در دلم به این لفظش خندیدم! من لقب دختر یک مرد ۷ ساله را یدک می کشیدم!) نرگس خانم و من تصمیم به ازدواج داریم.شاید تا حالا در جریان ٤٦- قرار گرفته باشی.من اصرار داشتم قبل از عقد خفا،یک سری جریانات رو براتون روشن کنم.

شجاعانه پرسیدم: چه جریاناتی؟

سرش را بالا نکرد و در همان حال گفت: در مورد دسته جمعی زندگی کردن...نرگس...

حرفش را تصحیح کرد: نرگس خانوم!نکران شماست که تنها نمونی...من حرفی ندارم که شما با ما زندگی کنی اما عرف جامعه این رو نمی پذیره.یعنی خدا رو خوش نمی یاد.یک سری معذورات هست که گفتنی نیست و نقل امروز و فردا نیست.بالاخره هر چیزی قاونو خودش رو داره.

آهسته گفتم: یعنی شما می خوای مادر من رو با خودتون ببرید؟از من جداش کنید؟ ۲۳ سال مادر من بوده... سرش را بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد.خوب حرفم حق بود! حق داشتم ! سینه شا را صاف کرد: نه! اینطور نیست...مادر شما جایگاهش محفوظه فقط کمی ازتون دور می شه.بهش گفتم هفته دو سه روز می تونه بهت سر بزنه .از نظر من که مانعی نداره.شما هم هر مخارجی داشته باشی من تامین می کنم...

با پرروگی پرسیدم:شغل شما چیه؟ خنده ای کرد:کارمند وزارت دارایی ام... مادر با افتخار حرفش را برید: چرا راستشو نمی گی رضا؟

اسم "رضا" را چنان کشیده و با ناز ادا کرد که دل من هم که دخترش بودم،ضعف رفت چه برسد به مخاطب اصلی!! پس به خاطر همین بود که می خواستند زودتر عقد کنند و بعد هم در خانه حاج

آقا جان! تنها باشند و از شر من هم راحت شوند...اما تا کی؟

مادر ادامه داد:آقا رضا یکی از مدیرای ارشد وزارت داراییه... مادرم داشت با شغل دوست پسرش به من پز می داد!چقدر عالی!

آقا رضا ادامه داد و با خنده رو به مادرم ،طوری که صدایش رنگ عشق بگیرد ،گفت: ای بابا! نرگس جان...پست و مقام من مهم نیست...مهم ... و بقیه حرفش را خورد.

مادر نخودی خندید و چادرش را روی سرش مرتب کرد.

غذاهایمان را آوردند و من نتوانستم لب به آن بزنم.فقط به زور یکی دو لقمه را پایین دادم که فکر نکنند حالم خیلی بد است و حسادت می کنم.

در حین صرف شام،از من پرسید:شما چی کار می کنید؟مادر می گه دانشگاه نرفتی؟ سر تکان دادم: نه! درسو دوست نداشتم!

دوباره پرسید: نمی خوای دوباره کنکور بدی؟ دوباره سر تکان دادم: نه! سرش را به علامت تفهیم جنباند و گفت:خوب...هر کسی یه جوره... مادر با ذوق گفت:نهال! می تونی بخونی برای کنکور ؟ شانه ای بالا انداختم: نه...گفتم که دوست ندارم! مادر چه فکری کرده بود؟یعنی من باید با پول حاج رضا می رفتم دانشگاه؟نه! امکان نداشت!

همینم مانده بود کسی مثل او برایم دلسوزی کند و بخواهد جبران مافات کند.آنقدر عقل داشتم که نخواهم اینجور دلسوزیها را باور کنم یا بپذیرم.

با غذایم در حال بازی بودم و آن موسیقی ملایم از خواننده ناشناس بدجوری مرا به فکر فرو برده بود.مادر و دایی می گفتند وقتی حاج رضا مادر را عقد کند،جز محارم سببی می شود.یعنی می توانم به راحتی با آنها زندگی کنم و مشکلی از نظر شرعی نخواهد بود! اما مشکل اینجا نبود.مشکل این بود که همانطور که حدس می زدم عشق مادرم خوش نداشت من با آنها زندگی کنم و مزاحم آرامش و زناشوییشان شوم.اصلا خودش در همین جلسه اول آب پاکی را روی دستم ریخت!

در ثانی من هم تمایل چندانی به زندگی با آن دو نداشتم! تمایل که چه عرض کنم؟اصلا دوست نداشتم بین زن و مردی قرار بگیرم که علی رغم سنشان می خواهند ادای تازه عروس و دامادها را در بیاورند و من مدام معذب باشم و مراقب باشم که به آنها برخورد نکنم یا اینکه روابطشان را

نادیده بگیرم.
نگاههایی که سر میز شام آن شب بین مادرم و او رد و بدل می شد،توی ذوقم می زد.شاید هم حسادت می کردم.بالاخره من هم در اوج جوانی بودم و دلم می خواست تعلق خاطری داشته باشم یا حداقل از نظر احساسی به کسی وابسته باشم اما انگار مادرم زودتر از من دست به کار شده بود و گوی سبقت را از من ربوده بود.
هر دویشان با اشتها غذایشان را تمام کردند و بعد از پرداخت صورتحساب از رستوران خارج شدیم.دلم از گرسنگی ضعف می رفت اما میلم نکشیده بود بیشتر از دو سه لقمه بخورم.
در اتومبیل تمیز حاج رضا که نشستیم،مادر چادرش را روی شانه هایش گذاشت.این کار از او بعید بود.او تحت هیچ شرایطی چادرش را روی شانه نمی انداخت اما معلوم بود که می خواهد تا می تواند دلبری کند.
نفسم را بیرون دادم و به منظره شب خیره شدم.چراغهای اتوبان روشن بود و اتوبان خلوت بود.روز نیمه شعبان هم نزدیک بود و دیگر همه چیز تمام می شد.
از اتومبیل که پیاده شدیم ،بعد از خداحافظی راهم را که به سمت درب ساختمان کج کردم،متوجه شدم مادر هنوز پیاده نشده است.سایه شان را می دیدم.خواستم داخل بروم که مادر پیاده شد و و در همان حال دستش کشیده شد.حاج رضا دست او را می فشرد.قلبم هری پایین ریخت و شرم کردم.از پله ها بالا دویدم و کفشهایم را کندم.
لباسهایم را از تن در آوردم و به رختخواب رفتم.
خدای من!چقدر تنها بودم...
تایپ کردم: سامان؟؟
نوشت: جون دلم...
عجیب این کلامش به دلم نشست.چقدر به زبان خوش در آن شرایط احتیاج داشتم.
نوشتم:جونت بی بلا!
تایپ کرد: چه عجب!بالاخره تو ما رو تحویل گرفتی!!
جواب دادم: اذیت نکن دیگه...امشب خیلی دلم گرفته...
نوشت: چرا عزیزم؟

تایپ کردم:بابام داره زن می گیره...خیلی تنها می شم...

جواب داد: اه! صد دفعه بهت شماره دادم می گم زنگ بزن با هم بحرفیم،تو ناز می کنی! حالام تو تنهایی خودت بپوس!

ناراحت شدم:چقدر تو بی ملاحظه و احمقی!

تایپ کرد: والا! راست می گم دیگه!انقدر لفتش بده تا از چنگت بپرم...

نوشتم: خوب بپر...کی جلوت رو گرفته...

جواب داد: می رم ها! می پرم ها! دختر جان! تو چرا اینقدر بسته ای؟بذار صدات رو بشنوم.چه اشکالی داره؟مردم دارن دنیا رو می ترکونن و صد تا دوست و رفیق دارن،ما هنوز تو یه تلفن و زنگ زاقات!مونديم...خدا رو شکر که طرفمون هم رو اعصابه...لوسه...زنگ نمی زنه...

دوباره ناراحت شدم:چرا اینطوری حرف می زنی؟بی ادب! پررو! اصلا نمی شه باهات درد و دل کرد...اعصابم رو خرد کردی...

... برایم نوشت: من از پشت نت نمی تونم درد و دل کنم!دوست داشتی زنگ بزن: ۰۹۳۸

بی درنگ پی ام را بستم و کامپیوتر را خاموش کردم.

پسره دیوانه!

به ساعت نگاه کردم: ۱۰ شب را نشان می داد.

به پذیرایی رفتم و گوشی تلفن را برداشتم و شماره اتاق شادی را گرفتم.همه اش خدا خدا می کردم که خانه باشد و گوشی را بردارد.

خوشبختانه خانه بود.در گوشی گفت: بله؟ جواب دادم: سلام...منم نهال! خندید: چطوری؟ گفتم: خوبم...تو خوبی؟ جواب داد: خوب نباشم باید چی کار کنم؟ گفتم: مثل اینکه داره خوش می گذره بهت... با صدای بلند خندید:چه جورم! نبودی...چه شبی بود! چشمانم پشت تلفن از شدت تعجب گشاد شد: یعنی چی؟ صدایش را پایین آورد: وا؟ چقدر تو خنگی! با زاوش بودم دیگه...

می دانستم که در آن لحظه قیافه ام شکل علامت تعجب شده است:جدی جدی با اون بودی؟ شادی دوباره خندید: پس با عمه م بودم؟اکیپی رفته بودیم دیگه...البته ٤ نفر بیشتر نبودیم...دوست زاوش م با دوست دخترش اومده بود...جات خالی! تا می تونستیم خوردیم و حال کردیم...

دلم لرزید: یعنی تو شب پیش زاوش خوابیدی؟ قهقهه زد و بعد صدایش را پایین آورد: پس

چی!لابد باید می رفتم تو باغ زیر درخت آلبالو می خوابیدم که یه وقت نوک انگشتم نخوره بهش!هان؟

با تردید گفتم:چی بگم خوب...

با اینکه خیلی دوست داشتم خلاف جهت اعتقادات مادرم شنا کنم اما از اینجور بی پروواییها هم واهمه داشتم.دوست نداشتم مثل شادی شوم.کارش برایم جای تعجب و نگرانی داشت.

باز ادامه داد:من عاشق زاوشم...اونم خیلی می میره برام...فقط نمی تونه ازدواج کنه! همین عشق و عاشقی همه چیزو حل می کنه.همه رو به هم محرم می کنه... و بعد دوباره غش غش خندید.

نزدیک بود بگویم: رو آب بخندی! اما به جای آن گفتم: تو چه سر نترسی داری شادی...اگه بذاره بره چی؟ شادی با لاقیدی گفت:بره...من که لذتمو بردم و حسرتش رو نمی خورم...تو جای من نیستی نهال! وقتی عاشق کسی باشی ،هیچوقت به تهش فکر نمی کنی! رابطه های الان ته ندارن...وقتی واردشون می شی باید پیه همه چیزو به تنت بمالی... بعد مکثی کرد و ادامه داد: پی بهتره به خودت سختی و ریاضت ندی و حالت رو بکنی...حالا چه حال چه خبر؟چی شده؟کاری داشتی؟

گفتم: چه عجب!گذاشتی منم حرف بزنم...

گفتم: چه عجب!گذاشتی منم حرف بزنم...کار خاصی نبود! فقط می خواستم یه چیزی بهت بگم...

پرسید: بگو! زودتر! دارم می رم بیرون...

با تعجب گفتم: این موقع شب؟

با عجله گفت: آره...با بچه ها قرار قل قل داریم فرحزاد...

شمرده شمرده گفتم:سامان خیلی وقته بهم شماره داده،نمی دونم چی کار کنم! نمی تونم با شماره خونه بهش زنگ بزنم...خیلی بد پیله ست!

شادی آهسته جواب داد:خوب بهش زنگ بزن! مگه دوست نداری باهاش دوست باشی؟

من و من کنان گفتم: نه اونقدر...اما بدم نمی یاد ازش...آخه قرار بود نتی باشیم.زنگ اینا تو کارمون نبود..

با تمسخر گفت: پس بی خیالش شو! تو این چند وقته که دری وری بهت نگفته؟پاشو از گلیمش درازتر کرده مگه؟

گفتم:نه!پسر بدی نیست...

گفت: خوب وقتی مطمئنی یه ایرانسل بخر ،زنگ بزن بهش و خلاص!

گفتم: دلت خوشه ها! گوشی موبایلم کجا بوده؟

با حرص گفت: ببین چطوری وقت منو می گیری ها!! داشتم آرایش می کردم...وسط آرایش زنگ زدی! الان زاوش می یاد معطل می شه پایین!

با فضولی پرسیدم:مگه زندایی می ذاره بازم باهاش بیرون بری ؟

خندید:مامان خونه نیست!با بابا کیشه! فردا صبح بر می گردن!

با خودم گفتم:چه خوب...همه چیز همیشه براش مهیاست!این چه سخت گیریه که می ذارن می رنش کیش؟

روی اسپیکر زد: ببین! خونه تون دوره وگرنه من یه گوشی قدیمی دارم،با زاوش می اومدیم بهت می دادیمش...صبر کن یه لحظه... و بعد صدای دینگ دینگ موبایلش بلند شد: الو!زاوی!کجایی؟ کی می رسی؟...ببین من امشب می خوام برم طرفای دهکده المپیک...یه کار کوچیک دارم..اول بریم اونجا...نه! دیگه...ببر منو...کارم واجبه! می خوام گوشیمو بدم به دختر عمه م....اوکی! فدایی داری...رسیدی زنگ بزن!

بعد رو به من گفت: شنیدی؟امشب می آیم اونجا...فردا صبح برو از همین دکه روزنامه فروشیها یه ایرانسلم بخر و بنداز توش! یه زنگ به این یارو کرگدنه بزن ببین حرف حسابش چیه!

از لفظش خنده ام گرفت: کرگدن چیه دیگه؟

خودش هم خندید:خوب انقدر پوستش کلفته که تو هر چی بی محلی می کنی پات وایستاده!! نمی دونه تو چه تحفه ای هستی!ما یه نیم ساعت ٤٥ دقیقه دیگه اونجاییم...فعلا"! و بعد گوشی را قطع کرد.

نفسی به راحتی کشیدم.به شادی نمی آمد اینقدر روحیه کمک به دیگران داشته باشد و دلسوز دختر عمه اش باشد.

صدای زنگ را که شنیدم،بی معطلی بیرون دویدم.مادر در حالیکه از دستشویی به بیرون سرک می کشید،پرسید: کجا؟این موقع شب؟ گفتم:شادی باهام کار داره؟ابروهای مادر بالا رفت:اون با تو کار داره؟مثلا چی کار داره؟ جوابش را ندادم و پایین رفتم.

شادی از ماشین شاسی بلند زاوش که اسمش را نمی دانستم پیاده شد.جلو رفتم و به هر دو سلام کردم.زاوش سری تکان داد و لبخند زد.مرد خوش تیپی بود! از همان تیپهایی که همه جوره به خودشان می رسند و حتی در بدترین شرایط هم گوشه خط ریششان ساییده نیست و همیشه موهایشان مرتب و آراسته است.با ژست خاصی پشت فرمان نشسته بود.تیپ مردانه ای داشت اما نه آنقدر که شادی خودش را برایش تکه پاره می کرد و همه جوره برایش مایه می گذاشت!من اگر جای شادی بودم،وقتی می گفت اهل ادامه دادن نیست و می خواهد رفیق نیمه راه شود،عطایش را به لقایش بخشیده بودم.

اما خوب...من نه به زیبایی شادی بودم ، نه دوستی مثل زاوش داشتم و نه آنقدر واله و عاشق یک نفر بودم که بخواهم برایش از گوهر وجودی ام مایه بگذارم و همه چیزم را به باد دهم.

شادی گوشی کوچکی را به طرفم گرفت و گفت: بیا...این مارکش نوکیاست...کار باهاش راحته.اینطوری روشنش می کنی،سیم کارتم این تو می خوره.ایرانسل می خری حتما باید فعالش کنی.حالا تو کارتش برات نوشته! یه سیم بخری ،می فهمی باید چی کار کنی.

از او تشکر کردم و گفتم: ممنون اگه به مشکل برخورد کردم بهت زنگ می زنم.

خندید و دستش را برای فشردن دست من جلو آورد .

دستش را فشردم و گفتم :جبران می کنم.خندید: نمی خواد بابا!من جایی گیر نمی کنم که بخوای کمکم کنی. و بعد با چابکی سوار ماشین زاوش شد و هر دو بریم دست تکان دادند.

گوشی را در جیبم گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.مادر مقابل درب آپارتمان به انتظار ایستاده بود.به محض رسیدنم پرسید؛ چه خبر؟شادی چی کار داشت باهات این موقع شب؟ گفتم: هیچی!! از اینجا رد می شد ازم آدرس پرسید... و بعد خودنم از دروغ شاخداری که گفته بودم خنده ام گرفت.مادر با تردید ابروانش را بالا گرفت: تو که راست می گی!! من تا ته و توی سر و سر شما دو تا رو در نیارم ول کن نیستم.فعلا سرم شلوغه وگرنه .... و بعد در اتاقش گم شد.به کنایه گفتم:تا باشه از این سرشلوغیا باشه نرگس خانوم....

از همانجا جواب داد:بس کن نهال!!!بس کن! انقدر متلک نگو!!نمی تونی رد گم کنی...بذار همه چی تموم بشه اونوقت من می دونم با تو!!

پوزخند زدم و هیچ نگفتم.

گوشی موبایل را از آنجایی که شادی بهم یاد داده بود،باز کردم.فردا صبح باید سیم کارتی می خریدم و کار را تمام می کردم.
صبح زود بی آنکه به مادر بگویم از خانه بیرون زدم.در میدان تره بار رو به رو دکه روزنامه فروشی بود.سریع به فروشنده دکه دار گفتم: یه سیم کارت ایرانسل می خوام...دکه دار پکی را به طرفم گرفت و من هم پولش را حساب کردم.ازم؟
پرسید:این فقط دو تومن شارژ داره می خوای شارژ بخری براش؟
سری تکان دادم و یک شارژ ٥ تومانی خریدم.به خانه که رسیدم مادر یادداشتی روی میز گذاشته بود و رفته بود.لابد با حاج رضا رفته بودند حلقه بخرند!! آخر آرزو داشتند طفلکیها!!
به هر ضرب و زوری که بود موبایل را ره انداختم.و بعد سعی کردم شماره گیری کنم.
شماره سامان را که وارد کردم، بلافاصله زنگ خورد.سریع قطع کردم.ترسیدم و با خود گفتم در یک فرصت نناسب با ا و تماس می گیرم.
فعلا روحیه اش را نداشتم.تمام اتفاقات با هم پیش آمده بود و من آن روز با آنکه پر از حرف بودم ظرفیت شروع یک رابطه جدید را نداشتم!!
حاج رضا آمد.با دوشاهدش.دو مرد همسن و سال خودش.آراسته بود و کت و شلوار پوشیده بود.عطر مردانه اش تمام اتاق کوچک محضر را پر کرد.محضر دار که مشخص بود برای او احترام خاصی قایل است از جا بلند شد و با او احوالپرسی گرمی کرد.حاج رضا لبخندی به مادر زد و رو به سفره عقد نشست.چقدر مصنوعی و احمقانه بود! حالا چرا سفره عقد؟خدا رحم ازدواج دوم هر دویشان بود.
زندایی شهرزاد و شادی و یکی لیلا خانم و دخترش با آن لباسهای بلند تا نوک پایشان،روی سرشان قند سابیدند.من از جایم جم نخوردم.چون حالم دگرگون بود.همه می دانستند نباید به من حرفی بزنند یا از من چیزی بخواهند.همه می دانستند من مادرم را از دست داده ام.
فقط صدای ضعیف بله مادر که آمد،محتویات معده ام با فشار به گلویم هجوم آورد و بعد من در دستشویی عق زدم.خودم هم نمی دانستم چرا آنقدر همه چیز برایم به یکباره مهم شده است.
مادر بر درب دستشویی می کوبید و من مشت مشت آب به صورتم می پاشیدم.بیرون که آمدم در آغوشم کشید و هیچ نگفت.فقط صدای نفسهایش بود که در گوشم پیچیده بود: تند و بی وقفه...

فصل هفتم

گفتم:چرا نمی ری؟ در چشمانم نگاه کرد و گفت: فعلا تا آقا رضا خونه رو آماده کنه،طول داره...می خوای بیرونم کنی؟

جای من و مادرم انگار عوض شده بود!

گفتم:نه! بحث این نیست...می خوام ببینم چرا اینقدر معطل می کنی؟

مادر کلافه گفت:خیله خوب!اینقدر سین جیم نکن! می رم...از خدات باشه من پیشتم هنوز!

با بی تفاوتی گفتم: از خدام نیست...وقتی همه چی تموم شده چرا باید اینجا بمونی؟چمدونت رو بستی؟

مادر چشم غره ای رفت و هیچ نگفت.به حلقه ظریفی که در انگشتش جای خوش کرده بود،خیره شدم.چقدر به آن انگشتان کشیده می آمد.با آنکه ناخنهای مادرم بلند نبودند و از ته گرفته بودشان،اما همانطوری هم زنانه و زیبا بودند.پس چرا من قبل از آن این همه زیبایی را ندیده بودم؟نوش جان کسی که قبل از من آنها را دید و همه شان را یکجا دزدید!نوش جان حاج رضای اعتمادی!!

چقدر من حسود بودم.حق داشتم!نداشتم؟

مادر در آشپزخانه آشپزی می کرد: تند و تند.بوی پیاز داغ و گوشت و برنج خانه را برداشته بودم.من بی حال و بی رمق بو می کشیدم و به حرکات شتابزده اش نگاه می کردم.چند قابلمه را بار گذاشته بود و دور خودش می چرخید.

بعد از آن دستمال کشی شروع شد.تمام سوراخ سنبه های خانه را دستمال کشید.جارو برقی هم که دیگر آخر همه کارهایش بود و صدای آن کاشین قدیمی لکنتی سرم را برده بود.

به اتاقم رفتم و با باز کردن اسکایپ برای سامان پی ام گذاشتم:کجایی؟خوبی؟

در کمال ناباوری جواب داد:اینجام...خوبم...تو کجایی؟

نوشتم: منم هستم! بابام زن گرفت...تموم شد! تایپ کرد: به سلامتی .... و بعد آیکون قهقهه گذاشت.

از لجم قلب شکسته گذاشتم و نوشتم:تو چرا خوشحالی؟بابای من زن گرفته! نوشت:خوب کاری کرده....مردا نمی تونن تنها بمونن! نیاز دارن یکی تر و خشکشون کنه...حالا تو چرا خودتو لوس می کنی؟بالاخره باید زن می گرفت دیگه!بمونه ور دل تو که چی بشه؟؟

جواب دادم:باید می ذاشت اول من ازدواج کنم بعد زن می گرفت! این توقع زیادیه؟

چند دقیقه سکوت کرد و چیزی ننوشت.دوباره نوشتم: بد می گم؟
نوشت: نه! اینم حرفیه!اگه دوست پسری داری که ماله چرا نمی ری سیِ خودت و دست از سر کچل باباهه ور می نمی داری؟
نوشتم: درست حرف بزن! من دوست پسرم کجا بود؟ و بعد برای اینکه کم نیاورم گفتم: باهاش تموم کردم! بمون نبود!
نوشت: خوب بگرد دنبال یکی دیگه...پیدا می کنی! چیزی که زیاده پسر خوبه!
بلافاصله آیکون قهقهه گذاشتم:راست می گی؟تورو خدا؟این دروغ سیزده بود یا جوک سال؟
نوشت:به جون خودم راست می گم!...راستی چرا تو بهم زنگ نزدی؟ببین حالا! تازه یادم افتاد که نمی خواستم جوابتو بدم ها! باز خر شدم و یادم رفت...
از کلمه خر لذت بردم.این یعنی اینکه از من خوشش آمده بود و با پی ام من یادش رفته بود که از دستم دلگیر است.ذوق زده نوشتم:خوب خر بشی...مگه بده؟برای من خر بشی بهتر از اینه که برای لیدا خر شی...
سکوت کرد...دیگر چیزی ننوشت و بعد یکدفعه چراغش خاموش شد و رفت.
هر چه برایش نوشتم جواب نداد.شاید بهش برخورده بود،شاید هم هنوز با لیدا رابطه ای داشت که وقتی اسمش می آمد،قهر می کرد و در می رفت و از جواب دادن طفره می رفت.
مادر چمدانهایش را بسته بود و به اندازه دو هفته برایم غذا پخته بود.
چندین ظرف را در یخچال گذاشته بود و باقی را در ظرفهای پلاستیکی به زور داخل فریزر چپانده بود.اتاقش هنوز بوی عطر می داد.بوی عطر بچگیهایم را.
تختش دست نخورده مانده بود.فقط داخل کمدش خالی بود و دربهای کمد را باز گذاشته بود.روی تخت نشسته بود و پشت به من در لباس سبز رنگش،سرش پایین بود.
نزدیکش شدم: داری می ری مامان؟صورتش را چرخاند: خیس از اشک بود: آره...
یک آن نفهمیدم چه می کنم و در آغوشش پریدم و بعد سد چشمانم بود که شکست و سیل اشک صورتم را فرا گرفت.
برای هر دویمان سخت بود.می دانستم.اما چرا او باید مرا ترک می کرد،جای سوال و تعجب داشت.مادری که مدام سختگیری می کرد و مراقب رفتارهای من بود حالا می خواست به همان

راحتی مرا بگذارد و برود.

شانه ام را فشرد:بهت سر می زنم!هر روز...به آقا رضا گفتم من باید بچه م رو هر روز ببینم...کاش راضی می شدی بیای پیش ما اونوقت...

او را از خودم جدا کردم:نه! وقتی شوهرت آبی پاکی رو روی دستم ریخت و گفت می تونم جدا زندگی کنم یعنی دوست نداره مزاحمتون باشم...من نمی تونم!نرگس !من نمی تونم!

اخم کرد: کاش یه کم از یکدندگیت کم می کردی...اون کی آب پاکی رو رو دستت ریخت؟من هر چی بگم اون قبول می کنه.مطمئن باش! برای حرف اون روزش هم بهش توپیدم... گفتم حق نداشته بهت اونطوری بگه!

پوزخند زدم: حالا که گفته! حرف اول رو آخر زده...منم آدمی نیستم بیام با یه مرد غریبه زندگی کنم نرگس!!

نامش را محکم ادا کردم و از جایم برخاستم.

مادر دستم را در دست گرفت:چرا عذابم می دی؟چرا نرگس صدام می زنی؟من مادرتم...

گفتم:آره...اما نمی دونم چرا نرگس بیشتر بهت می یاد تا مادر...

و بعد از اتاق بیرون آمدم.

صدای های های گریه اش را شنیدم.

صدای زنگ آیفون که آمد،مادر به آرامی پشت گوشی اش گفت: نمی آی بالا؟ و بعد دکمه را فشرد.

حاج رضا یا الله گفت و وارد شد: سلام...

از جا بلند شدم: سلام

خندید: خوبی نهال خانم؟

جواب دادم: ممنون... کوتاه و غمگین...

بی دعوت روی مبل نشست:می تونیم با هم دو کلام حرف بزنیم؟

سر تکان دادم.چاره ای نداشتم!باید می گفتم نه؟

مادر از اتاق بیرون آمد و دستمال را در دستش مچاله کرد: سلام....

چشمان حاج رضا درخشید:سلام نرگس جان...بیا بشین کنار دخترت می خوام باهاتون حرف بزنم.

منتظر ماندم.مادر به آشپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت و روی میز رو به رویمان گذاشت و بعد دستش را روی پایم گذاشت ،نشست و منتظر شد.

حاج رضا جرعه ای از چای را نوشید و شروع کرد:نهال جان...من هیچوقت بچه ای نداشتم.مادرت باید بهت گفته باشه...الان تو مثل دختر خودمی...بیا بریم خونه ما...با هم زندگی کنیم.من حرفی ندارم.مادرت اصرار داره تو بیای اما من گذاشتم به اختیار خودت...اون روز تو رستوران هم منظورم چیز دیگه ای بود...

من و منی کرد و ساکت شد.خودش هم می دانست آن شب مستقیم گفته است که دوست ندارد در کنارشان زندگی کنم.سرش پایین بود و تار موهای جوگندمی شانه شده اش روی هم می لغزیدند.

دستم را زیر چانه ام زدم:چه چیز دیگه ای بود؟

شمرده شمرده گفت:خوب...من گفتم شما متاهل بشی بهتره! می تونی تا وقتی متاهل نشدی ،پیش ما باشی.خونه من سه خوابه ست...بزرگه...هر وقت دوست داشتی درش به روی تو بازه.اگر کلا خواستی بیای پیش مادرت،من اینجا رو براتون می فروشم و پولش رو به حساب هر دوتون واریز می کنم.یک اتاق رو هم برات خالی می کنم...چطوره؟

با دلخوری گفتم: من دیگه تصمیمم رو گرفتم...اما...

مادر فین فینی کرد:قبول کن نهال! بیا پیشمون...همین فردا می یام وسایلت رو با هم جمع کنیم...

در چشمان مادر نگاه کردم:نرگس...

دستش را روی دستم فشار داد:جان مادر اذیتم نکن! می آی دیگه؟هان؟

من و من کنان گفتم:اخه...مطمئنید؟

حاج رضا تایید کرد: چرا که نه؟

دلم پر از شادی و شور شد...من در کنار مادرم و مادرم در کنار عشقش...منطقی بود؟تحملش را داشتم؟نمی دانستم!

به یکبار امتحان کردنش می ارزید.من که همیشه راههای مختلف را امتحان می کردم،این یکی که دیگر آنقدر بزرگ و بغرنج نبود.فوقش خوشم نمی آمد.بر می گشتم خانه خودمان.

برای اولین بار با موبایل نصفه نیمه ام به شماره شادی زنگ زدم.صدایش با تردید گفت: بله؟

مکثی کردم و بعد گفتم: منم...نهال...خوبی؟

از آنطرف سیم با بی میلی گفت:خوبم...تو خوبی؟زنگ زدی بهش؟

دوباره گفتم: نه هنوز...صدا چرا گرفته؟مریضی؟

گفت: نه!یه کم حالت تهوع دارم...از صبح دارم بالا می یارم...نمی دونم چمه؟

به شوخی گفتم:حامله ای!

جیغ زد:ای کوفت!مار بگزه زبونتو!! خفه شو!

بیشتر خندیدم:چته خوب؟ دیوونه ای ها!

با بی حالی گفت:دیشب رفته بودم بهروز! سیب زمینی سرخ کرده هاش آشغال بود!همبرگراشم بدتر! زاوی گفت نخورها! گوشت سگه...من مسخره ش کردم.

گفتم: خوب راست گفته! می رفتی رستوران شمع.غذاش خیلی خوبه!

با حسادت گفت:به به! چه عجب!باریکلا! آدم شدی نهال!

گفتم:پس چی؟با حاج آقا عتمادی رفتیم اونجا...

شادی دوباره جیغ زد:باریکلا به حاجی!!چه غلطا!دیگه چی؟

با خوشحالی گفتم: پس خبر نداری!دارم می رم خونه مامانم!می رم باهاشون زندگی کنم...

خندید: تو؟داری می ری اونجا؟داشتی خودتو جر می دادی که نمی ری پیششون!!چی شد پس؟

گفتم: حالا دارم امتحانی می رم ببینم می تونم یا نه! بعدشم درست حرف بزن...تربیت نداری تو؟

با لاقیدی گفت: ما اینیم دیگه...تربیت خانوم شوهر کرد ...ول بده بابا!

بعد از خداحافظی دکمه گوشی را فشردم و در کمال تعجب دیدم که فقط ۲ تومن از شارژم باقی مانده است.

آه از نهادم برآمد.باید دوباره شارژ می خریدم.

مادر درب اتاقم را باز کرد،مانند جن زده ها از جا پریدم و گوشی را زیر تختم پرتاب کردم.مادر حرکات شتابزده ام را دید و به روی خودش نیاورد.درب کمدم را باز کرد و لباسهایم را بیرون ریخت.

گفتم: چی کار می کنی؟

گفت:مگه نمی خوای بیای خونه رضا؟قرار شد امروز بریم دیگه...

خودم را لوس کردم:اووووه!حالا کی حال داره این همه وسایلو جمع کنه؟

مادر اخم کرد:من جمع می کنم.زود باش!از حوله و شامپو و وسایل شخصیت هر چی رو که می خوای بذار تو این چمدون. و بعد چمدان خاک گرفته بزرگ پدر را هن و هن کنان از لای درب به اتاق کشاند.

چمدان یادگاری پدر بزرگ و سیاه رنگ بود...نمی دانم آخرین بار چه موقع از آن استفاده کرده بود؟فقط یادم بود ،وقتی خیلی کوچک بودم،یک روز از سفر آمد و آن را وسط خانه انداخت و به مادر گفت:نرگس! اینو ببر بذار یه جایی که بعدها بتونیم ازش استفاده کنیم... مادر آن روز از کار خانه خیلی خسته شده بود،اول نگاهی به آن انداخت و بعد با رنجوری گفت: مجتبی جان!این چیه دیگه؟خونه مون کوچیکه! جا نداریم براش... می خوایم چی کار؟ما که مسافرتی نمی ریم!

پدر خندیده بود:چرا یه روز بالاخره لازم می شه... هر چیزی به خوار آید ،روزی به کار آید...

آن روز پدر هرگز نمی دانست که این چمدان شاید چمدان دخترش شود و وسایلش را به خانه شوهر زنش ببرد!دنیای عجیبی ست...گاهی هیچ چیز قابل پیش بینی نیست.

اصلا حوصله نداشتم،ناگهان چیزی به ذهنم رسید: کامپیوترو چی کار کنیم؟مادر غرید: اونجا یه دونه بهترش هست...ول من این لکنتی رو! تو صبح تا شب از جون این کامپیوتر چی می خوای خدا عالمه!بجنب! وسایلت رو جمع کن...

نالیدم:مامان! من اینترنت و کامپیوتر می خوام...چی کار کنم؟نمی شه بدن اینا!

مادر دوباره لبهایش را جمع کرد:گفتم که حاج رضا داره...ازش اجازه بگیر یه روزایی برو سرش!

گفتم: نه!من هر روز می خوام از نت استفاده کنم...نمی شه! اینطوری که یکی در میون می تونم برم سر کامپیوتر!روم نمی شه!

مادر دوباره غرید:بهتر!! اصلا تو اون کامپیوتر چیه که تو ولش نمی کنی!یه روز باید خودم ببینم...صبر کن...

دنباله بحث را نگرفتم...شاید اگر بیشتر اصرار می کردم،مادر کنجکاو می شد و باید به او توضیح می دادم.

اما دلم پیش کامپیوترم ماند.کاش حاج رضا زیاد ایرادی نباشد! کاش خسیس نباشد...

خانه حاج آقا اعتمادی،بزرگ و دلباز بود.شهرک غرب که می گفتند واقعا مخصوص غربیها

بود.خیابان ایران زمینش کولاک بود.چه خانه هایی...چه مجتمعهای درست و حسابی و چه آرامشی داشت آن منطقه...خیابان کشیهای تمیز و بزرگ...ماشینهای آخرین مدل و کوچه های پر درخت.

خانه حاج رضا در طبقه دوم یکی از واحدهای مجتمع گلستان بود.خانه ای سه خوابه و دلباز با تراس بزرگ و چهارگوشی که در اتاق وسط بود.خانه سه قسمت بود: قسمت اتاقها که در انتها بود ،قسمت نشیمن که در آن ال سی دی بزرگ و سینما خانوادگی قرار داشت به همراه دو کاناپه راحت. و پذیرایی که با دکوری چوبی از نشیمن جدا می شد.آشپزخانه بزرگ و شیک چسبیده به پذیرایی بود و رو به آن دید کامل داشت.وسایل مدرن و قهوه ای رنگ آشپزخانه به شدت توی چشم می زد.تابلو فرشهای بزرگ و به نظر گرلتقیمیت بر دیوارها آویخته شده بود...

هاج و واج به چیدمان وسایل نگاه می کردم و دسته چمدان بزرگ سیاهرنگ را که پایین پایم گذاشته بودم،فشردم.مادر از درب آسانسور مه رو به درب واحد باز می شد،همراه با مرد جوان و لاغری وارد شد.مرد چمدان را از من گرفت و به اتاق سمت راست برد.به دنبالشان روان شدم.

مادر گفت:دستت درد نکنه صفی خان! چای و شربت آماده ست...بشین بخور و برو!

مرد چشم بادامی یعنی همان صفی،با لهجه گفت: دست شما درد نکنه خانم مهندس... و بعد آمد و کنار درب به انتظار نوشیدنی اش ایستاد.

به سرعت از درب نیمه باز وارد اتاق شدم: اتاق نیمه خالی بود.کفش سنگ صورتی رنگ بود و دیوارها به رنگ سفید بودند.فقط یک تخت قدیمی با روتختی به رنگ تیره در آن قرار داشت که توی ذوق می زد.قالیچه دایره شکلی وسط اتاق انداخته شده بود که به رنگ طوسی بود.خدایا! این اتاق چه غمی داشت...هیچ دلم نمی خواست آنجا ساکن باشم.لابد زن سابق حاج رضا روزهای دلتنگی اش را اینجا می گذرانده...چقدر سخت است از مرد زندگیت بچه دار نشوی و شبها و روزهایت یکی باشند.

یک کمد دیواری بزرگ با دربی چوبی سمت چپ اتاق بود.

صدای مادر به مرا به خود آورد:نهال؟چی رو نگاه می کنی؟چمدونت رو باز کن دیگه... امروز ٥ شنبه ست، حاج رضا زود می آد خونه...می خوام ناهار براش مرغ سوخاری درست کنم...

چمدانم را روی زمین خواباندم و زیپش را باز کردم: باریکلا نرگس خانوم! غذاهای شاهانه می

پزی !!

مادر کنایه ام را نادیده گرفت: زودی بیا سالاد درست کن که دست تنهام...

پرسیدم: مگه چند نفریم؟

مادر پشتش کرد و آهسته گفت:خوب می خوام براش مخلفاتم بذارم...اونا کار داره...

پوزخند زدم: آهان! بگو پس!

به سرعت دست به کار شدم.تمام لباسها و کفشهایم را در کمد بزرگ چیدم.چقدر زندگی در خانه خودمان با آنجا فرق داشت.همه چیز بزرگ و شیک و راحت بود.

مادر دوباره سرک کشید:برای اون تخت م باید بریم یه روتختی درست و حسابی بخریم...چیه!! رنگ طوسی!!اه!

نمی دانم چرا حس کردم کمی به زن سابق حاج آقا حسادت می کند.شاید هم دلش می خواست مرا خوشحال کند.کسی چه می دانست؟

کار کردن در آشپزخانه ای لوکس و تمیز عجب می چسبید!! حتی اگر آن کار به کوچکی سالاد درست کردن بود...

سالاد را تمیز و با حوصله درست کردم.همه چیز را درشت و پهن بریدم و آخر سر هم رویشان روغن زیتون و آبلیموی فراوان زدم.کمی به آن ناخنک هم زدم چون واقعا گرسنه بودم.

مادر لبخندی از روی رضایت زد و ظرف را برداشت و روی میز ناهارخوری کنار پذیرایی گذاشت.

بوی غذای مادر در خانه بیداد می کرد.خانه انگار گرم بود...پر از عشق گویی! اما خوب من و مادر که تنها نبودیم...مردی غریبه که صاحب این خانه بود هم با ما زندگی می کرد.

نزدیک ساعت ۳ بعدازظهر مرد خانه آمد.شوهر مادرم با کت و شلواری رسمی و اتوکشیده و صد البته چهره ای خسته و در هم سر رسید.

به دو به اتاق رفتم چون دیدم که مادر عنقریب است که در آغوشش بپرد و فقط ملاحظه من را می کند!!

حواسم نبود و به اتاق خواب پناه بردم.چقدر همه چیز تمیز بود.تخت دو نفره صدفی رنگ و روتختی سوسنی...آباژور پایه بلند بنفش و پنجره ای قدی با پرده های حریر سفید که رو به حیاطی

پر درخت باز می شد.خدای من! آدم اگر عاشق هم نبود،با دیدن این فضا در دم عاشق می شد...
چقدر حس خوبی داشت خوابیدن در این اتاق.بالاخره مادر هم دلایل زیادی برای عاشق شدن و ازدواج با این مرد داشته: آن خانه ۷۰ متری در حومه شهر کجا و این خانه بزرگ و دلباز با این همه وسایل عالی در شمال غرب تهران کجا؟
صدای نجواهایشان که با خنده همراه بود به گوش می رسید.آزار دهنده نبود!بالاخره آنها هم دل داشتند دیگر...
پاورچین از اتاق بیرون آمدم و نگاهی به اتاق وسط انداختم.مانند اتاق کار بود.کتابخانه بزرگی سمت چپ بود و میز بزرگی با کامپیوتر در سمت راست.فرش یکدست و قهوه ای رنگ فضای آنجا را سنگین کرده بود.تراس مربع شکلش را دوست داشتم.بزرگ و خوش منظره بود.رخت پهن کن مدرن و بامزه چند طبقه ای هم در آن خودنمایی می کرد.مثل فواره آب بود!
صدای مادر مثل همیشه مرا از دنیایم بیرون کشید: نهال جان...بیا کمک! انگار که من کلفت آن خانه بودم!
سر و وضعم را مرتب کردم و به اتاقم رفتم و شلوار جینم را پوشیدم.بین روسری سر کردن و نکردن مانده بودم!خوب حاج رضا که محرم بود...پس روسری را بی خیال شدم . همانطور با موهای دم اسبی شده ام به پذیرایی رفتم.
از داخل دستشویی صدای شرشر آب می آمد.حتما حاج رضا دست و رویش را صفا می داد!چه می دانم!!
با مادر غذا را کشیدیم و سر میز گذاشتیم.آقا رضا آمد و من سریع سلام کردم.لبخندی زد و دستمالی برداشت و روی انگشتهای پر مو و انگشتر عقیقش کشید.
مادر به عمد گفت: سالاد هنر دست نهاله... حاج رضا دوباره خندید: به به! پس موقعشه...
انگار که من دختر پنج ساله ای بودم که مادرم می خواست از پدرم برایم جایزه بگیرد!
ناهار خیلی خوشمزه شده بود.مادر سنگ تمام گذاشته بود.حاج رضا با طمانینه غذا می خورد و بعد از هر لقمه مکث می کرد و هوم می گفت و مادر ذوق می کرد.گویی او سلطان قاجار بود و مادرم سوگولی سفارش شده اش!
بعد از آن،قبل از اینکه مادر حرفی بزند،اسکاچ را برداشتم تا ظرفها را بشویم.مادر آهسته مچ

دستم را گرفت و فشار داد و پچ پچ کرد: ماشین ظرفشویی اینجاست.بیا بچین این تو! و بعد درب آن را باز کرد و به طبقاتش اشاره کرد. چقدر تمیز بود.همه چیز داخل آن برق می زد.نفسی به راحتی کشیدم و با مادر آشغالهای ظروف را گرفتیم و در ماشین قرار دادیم.

به سمت چایساز رفتم و به مادر گفتم:تو این چایی دم کنم دیگه؟ گفت: نمی دونم...بذار ببینم چایی می خوره یا نه . و بعد به آرامی صدا زد: حاج آقا چایی می خوری؟ آقا رضا که پایش را روی پایش انداخته بود و رو به روی تلویزیون نشسته بود،گفت:نیکی و پرسش؟

چای دم کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم تا به اتاقم پناه ببرم.نرسیده به اتاق،صدایش آمد:نهال خانم؟کجا؟بیا بشین یه کم با هم اختلاط کنیم...از گلو پایین نرفته کجا فرار می کنی؟ سرم را پایین انداختم: فرار نمی کنم.می خوام برم استراحت کنم... مادر با ۳ فنجان چای و ظرف بزرگی شکلات به نشیمن آمد و آن را روی میز گذاشت.خودش هم کنار شوهرش نشست.عمدا" دقت کردم: کمی از هم فاصله داشتند.به هم نچسبیده بودند.خداروشکر! من معذب نشدم.

رو به رویشان روی کاناپه راحت نشستم.حاج رضا شروع کرد:نرگس جان...این دخترت چرا غریبی می کنه؟ مادر خندید: نهال...همینجوریه...تا یخهاش آب بشه طول داره.

به زور لبهایم را باز کرد و گفتم: نه!غریبی نمی کنم...یه کم خسته ام.

حاج آقا بر عکس پدرم که گوشه گیر و ساکت بود، بسیار اجتماعی بود و جمع را دوست داشت.روی کانالی زد که فیلم داشت. و بعد گفت:این کانال فیلمهاش خیلی خوبه...دیدی نرگس؟ اسم مادرم را با چنان سینی کشید که عاشق بودنش به خوبی هویدا شد.مادر نگاهش کرد:نه...چطوریه؟ جواب داد: بیشتر عشقیه...

ابروهایم بالا رفت:از او که مرد مومنی بود،بعید بود که اینطور حرف بزند! ناگهان حواسم جمع شد که او در خانه اش ماهواره دارد! چه مومن روشنفکری!جالب بود...

فنجان چایم را برداشتم و کمی نوشیدم.هر دو با هم پچ پچ می کردند که من حتی یک کلمه اش را نفهمیدم.چشمانم پر از خواب بود.جمع کردن لباسها و حمل چمدان به آن بزرگی خسته ام کرده بود.اما برای آنکه احترام آن دو را حفظ کنم،به زور خودم را بیدار نگه داشته بودم.

اما بالاخره بعد از چند دقیقه،پلکهایم تاب نیاوردند و روی هم افتادند.

چشم که باز کردم،روی کاناپه خوابیده بودم و خبری از نرگس و حاج آقا نبود.از جا بلند شدم و

چشمانم را مالیدم.ساعت ۷ بعدازظهر بود.یعنی من ۳ ساعت تمام خوابیده بودم؟از جا بلند شدم اما صدای زمزمه ای مرا در جا میخکوب کرد.خوب گوش دادم.صدا از اتاق خواب می آمد.کسی با حرارت قربان صدقه می رفت!نمی دانم...شاید اشتباه می کردم...اما صداها کشیده ،آرام و آهنگین بود.دلم می خواست فال گوش بایستم،ببینم دقیق به هم چه می گویند..اما بر فضولیم غلبه کردم و شرمزده شدم.مثل دختربچه ها مرا خواب کرده بودند و خودشان...

خوب حق داشتند.اینجا خانه هردویشان بود.شاید من زیادی بودم و به زور خودم را چپانده بودم وسط زندگیشان.به اتاق وسط سرک کشیدم.دلم برای چت کردن با سامان پر می کشید اما اجازه نداشتم هنوز.باید صبر می کردم.به تختم که مادر تازه ملحفه هایش را عوض کرده بود،خزیدم.

باز هم خوابم برد.نمی دانم چه در خواب دیدم که وقتی برخاستم حس کردم،باید به سامان مسج بزنم.بدنم را کش و قوسی دادم و فولدر مسج را باز کردم.به سختی دکمه ها را پیدا کردم و تایپ کردم:سلام...من دوست اینترنتیتم... بعد از یک ربع ساعت نوشت:کدوم یکی؟ جا خوردم:مگه چند تا دوست داری؟ تایپ کردم:زیاد...دختری یا پسر؟ نوشتم: دخترم...

بلادرنگ زنگ زد.قلبم به تپش افتاد و جواب ندادم.دوباره زنگ زد.باز هم برنداشتم.تایپ کرد:تو نگینی ۷۰ ی؟ نوشتم: آره...حافظه ت خوبه ها! جواب داد: چقدر دیر می نویسی! سرعت تایپت پایینه... نوشتم: آخه کار با گوشی جدید سخته... نوشت: چرا جواب نمی دی؟ می خوام باهات حرف بزنم.

گفتم:بعدا"...فعلا وقت ندارم...نوشت:چه چس کلاس!هر وقت تونستی خودت بزنگ!من دیگه نمی زنگم...حوصله کلاس بازی ندارم...بای!

چقدر خشن بود این سامان.حرف سرش نمی شد.باید زور می گفت و حرف خودش را به کرسی می نشاند.تحمل یک کلمه مخالف را نداشت.چقدر کله شق بود.

بی حوصله موبایل را روی تخت پرتاب کردم.صدای حاج رضا آمد: نهال خانم...خوابی؟

از جا برخاستم: نه... و از اتاق بیرون آمدم.مادر دوش گرفته بود و حسابی به خودش رسیده بود.موهایش را سشوآر کرده بود و رژلب قرمزش توی چشم می زد.حاج رضا دیگر زیادی روشنفکر بود.

مادر گفت: چقدر خوابیدی! امشب شام می ریم بیرون...لباس بپوش...

گفتم: نمی شه من نیام؟حوصله ندارم! حاج رضا خندید: اینجا نمی شه و حوصله ندارم،نداریم...حاضر شو!

مانند دختربچه ها اطاعت کردم و بهترین مانتویم را که تا سر زانوانم بود با شال مشکی به سر کردم.مانتویم مال ۳ سال پیش بود و آنقدر شسته بودمش بور شده بود.شالم هم که تعریفی نداشت و از ریخت افتاده بود.مادر اما حسابی شیک و پیک بود.چادر مشکی تمیز و گرانقیمتی پوشیده بود که آدم دلش می خواست پارچه اش را لمس کند از دور.

سوار اتومبیل که شدیم،حاج رضا سر حرف را باز کرد: نرگس جان! چرا با دخترت نمی ری خرید؟پول که به اندازه کافی هست...

مادر با ادا گفت: اوا!راست می گی حاج آقا...راستش می خوام برای نهال روتختی هم بخرم.رنگ اون اتاق خیلی تیره ست...حال آدمو به هم می زنه.

چهره حاج رضا در هم رفت و هیچ نگفت.مادر برای آنکه ماست مالی کرده باشد ادامه داد: می خواستم اول ازت اجازه بگیرم بعد دکور اتاق را تغییر بدیم...موافقی؟ حاج رضا خندید:هر کاری دوست داری با اون خونه بکن! مال توئه...

چرا نگفت مال تو و دخترت؟بیشعور!!

مادر با ناز خندید: اختیار داری...سرور مایی! چشمانم از تعجب گشاد شد: من تا به حال چنین کلماتی را از دهان مادرم خطاب به پدرم نشنیده بودم...عجب زبان بازی بود مادر و من خبر نداشتم!

اتومبیل که مقابل سفره خانه سنتی ای متوقف شد،پیاده شدیم.نمی دانم چرا منتظر بودم حاج آقا دست مادرم را مانند زوجهای بیست –بیست و پنج ساله از زیر چادر بگیرد.اما نگرفت.

شام را که سفارش دادیم،حاج آقا اشاره ای به مادرم کرد و بعد که او سری تکان داد،به حرف آمد:نهال خانم؟ قاشقی ماست موسیر به دهان گذاشتم:بله؟ ادامه داد: دوست داری مزدوج بشی؟ برق از کله ام پرید:چی؟ مادر خندید:معلومه که دوست داره...چرا که نه؟اهل باشه،خدا رو هم شکر می کنیم. انگار من روی دستش مانده بودم:نمی دونم...یعنی نه!

حاج آقا سرش را پایین انداخت و با انگشتر عقیقش بازی کرد:اهل که هست ...منتهی عروس باید بپسنده!که می پسنده... مادر با چرب زبانی گفت: کسی رو که شما تایید کنی،حتما مناسبه!

ای بابا!خودشان بریدند و خودشان دوختند و می خواستند تن من کنند.عجب آدمهایی! نیامده می خواهند به زو شوهرم دهند و از شرم خلاص شوند.با این فکر اخم کردم:نه! فعلا" قصد ازدواج ندارم...می خوام...

حاج رضا پرسید: قصد ادامه تحصیل که نداری؟داری؟ سرم را با تردید به نشانه نفی تکان دادم: نه...نه... حاج آقا دوباره گفت: این همکارم می خواد پسرش رو داماد کنه... به من اصرار داشت یه خانم خوب براش پیدا کنم...حالا چه کسی بهتر از نهال خانم خودمون... به مادر نگاه کردم:چشمانش برق می زد و با تمان سرش به من فهماند که حاج رضا خیر مرا می خواهد مثلا"! گفتم:نمی دونم...باید فکر کنم...

به خانه که رسیدیم ،ساعت ۱۲ شب بود.خیلی خسته بودم و پیشنهاد حاج رضا را نادیده گرفتم و دقایقی بعد از یاد بردمش.

فصل هشتم

صدای قوقوی کبوتری که روی شانه پنجره اتاق نشسته بود،از خواب خوش بیدارم کرد.خمیازه ای کشیدم و برخاستم.

مادر داشت گلدانهای تراس را آب می داد.با همان قیافه ژولیده سلام کردم و پرسیدم: مامان! می شه امروز از کامپیوتر استفاده کنم؟مادر جوابم را نداد و فقط گفت: بعد از صبحانه حاضر شو بریم خرید... گفتم: جواب منو بده! می شه؟ باز هم چیزی نگفت و آهنگی را زیر لب زمزمه کرد و گلدانها را آب داد.

خودم هم بدم نمی آمد خرید بروم.دوست داشتم یک مانتوی درست و حسابی از همانهایی که لیدا و شادی می پوشیدند،داشته باشم.

در آن هوای گرم و طاقت فرسای تابستان،خرید مانتو خیلی سخت بود.مادرم قبول نکرده بود که بعداز ظهر وقتی خنک شد خرید برویم،آخر حاج آقا جانش می آمد و او می خواست خانه باشد.

چند ساعتی در مراکز خرید علاف شدیم تا بالاخره مانتویی به اب میل من پیدا کردیم.مد جدید مانتوی بلند و کمر دار بود که مادر هم نمی توانست ایرادی از آن بگیرد.شلوار سبک و تابستانی ، شالی بلند و سفید رنگ و یک جفت کفش تخت زنانه و شیک ماحصل خرید آن روزمان شد.

دیگر نا نداشتم که مادر به سرعت وارد مغازه تی تی شد و برایم یک روتختی و روبالشی مخمل با

قلبهای برجسته به رنگ صورتی برایم خرید و با رضایت بیرون آمد.
من که سلقیه ای در این جور چیزها نداشتم.همان بهتر که خودش زود دست به کار می شد.
***
آن روز بعدازظهر مهمان داشتیم.لیلا خانم آمده بود تا به ما سر بزند.با خودش چشم روشنی هم آورده بود.یک ظرف بزرگ کریستال.از کار خیری که کرده بود، راضی بود.مادر هم برایش دو قواره پارچه گران خریده بود.وقتی پول باشد،ولخرج هم می شوی دیگر!
با هم پچ پچ کردند و خندیدند.چند ساعت میوه و چای خوردند و باز هم خندیدند.آخر سر لیلا خانم پز نعیمه را داد:انشاالله هفته دیگه عقدو نعیمه ست.قابل بدونین شما هم دعوتین...آقا فتاح به حاجی گفته...تشریف بیارید... توی دلم گفتم:من که عمرا"! حوصله مراسم اینا رو اصلا ندارم.
مادر با گشاده رویی گفت: خیر باشه ایشالا ...حتما...کی هست حالا؟
لیلا خانم با آب و تاب تعریف کرد:پدرش بنکدار بازاره.معتمد هم هست.همه به اون رجوع می کنن و ازش چاره می خوان.خودش هم ماشالا با قابل و مودبه...جوون خوبیه.پیش پدرشه...مال و منال هم کم ندارن...قواره نعیمه رو یه سال بعد از عقد ببرن طبقه بالای خونه شون...ما هم زود باید جهاز جور کنیم...البته که من خرده ریزهاش رو خریده بودم و آماده داشتم...
مادر هم برای آنکه کم نیاورده باشد،گفت:نهال م خواستگار زیاد داره...یکیشون از آشناهای حاج آقاست.تابببینیم قسمت چی باشه!انشاالله خوشبخت بشن.
بقیه حرفهایشان را نشنیدم!از اینجور ازدواجها خوشم نمی آمد!نمی دانم چرا؟خودم هم تحصیلات آنچنانی نداشتم و قیافه ام آنقدر خوب نبود اما نمی دانم چرا چنین وصلتهایی به دلم نمی نشست و منزجرم می کرد!
آدم میانه رویی بودم و زیاد دور و بر سنتها نمی گشتم.بیشتر می خواستم امروزی باشم تا مقید به سنتها و آداب و رسوم اما برخی اوقات گریزی نبود و نمی شد نادیده شان گرفت سنتها همیشه به ما گره خورده بودند و این گره را نمی شد باز کرد.نه با دندان و نه با چاقو! گاهی عمیق بودند و ریشه در فرهنگمان داشتند که خوب جای خرف نمی ماند!اما من تا می توانستم از آنها فرار می کردم و کمتر تن می دادم بهشان.
لیلا خانم پایش را از در بیرون نگذاشته بود که با صدای بلند گفتم:نرگس خانوم!من بیا نیستم ها!

گفته باشم.حوصله اون نعیمه لوس مثبت چندش رو هم ندارم..
مادر بی اعتنا گفت:خیله خوب نیا!چه بهتر! دیگه غرغر نمی کنی بعدش بهم.
با خوشحالی بالا پریدم و کف زدم.خداروشکر که توجه و گیردادنهایش نسبت به من نصف شده بود.حالا باید چه می کردم؟تک و تنها در خانه؟کاش با سامان دوست بودم تا قرار می گذاشتیم و بیرون می رفتیم.چقدر بد که من مثل دخترهای هم سن و سالم حتی تفریحی یواشکی هم نداشتم!از بس منزوی بودیم و مادر به فکر برگزاری جلسات ختم انعام بود تا میهمانی و رفت و آمد با دو تا آدم درست و حسابی.بعضی اوقات دلخوشی من همان خانه دایی بود و شادی...شادی و دوست هفت خطش،لیدا.
فکری به ذهنم رسید.دلم برای چت کردن تنگ شده بود.پاورچین پاورچین،به سمت اتاق کار حاج رضا رفتم و پشت کامپیوترش جای گرفتم.همه چیز تمیز بود و ذره ای خاک روی مونیتور ننشسته بود.کار با آن را بلد نبودم.آنقدر بالا و پایینش کردم تا بالاخره دکمه "آن و آف" را پیدا کردم.سیستم که بالا آمد،تازه فهمیدم اول کار است: رمز ورود می خواست.با ناامیدی آن را خاموش کردم و بیرون رفتم.
مادر مشغول بود.داشت گلدوزی می کرد.وای که چقدر بدم می آمد ازین گلدوزی!که چی بشود؟این سوزن ریز را هی باید در آن پارچه چفت شده در حلقه چوبی فرو کنی و نقش ببافی!چقدر مسخره...
بی حوصله روی کاناپه رها شدم.گفتم: مامان!من حوصله م سر رفته...خسته شدم!کی از آقا رضا اجازه می گیری با کامپیوترش کار کنم؟ مادر با زیرکی گفت:چیه؟رفتی امتحان کردی دیدی نمی تونی باهاش کار کنی حالا دست به دامن من شدی؟ با خنده گفتم:مارپل جلوت لنگ می ندازه به خدا! از کجا فهمیدی؟ مادر فقط خندید و هیچ نگفت.
بعد از ساعتی بساط شام آماده شد و حاج رضا از راه رسید.صورتش می خندید.
معذب بودم هنوز.دلم می خواست به تختم پناه ببرم و برای روز پنجشنبه نقشه بکشم اما مثل اینکه نمی شد و مادر می گفت دور از ادب است.مادر ظرف طالبی را روی میز گذاشت و کنار حاج رضا نشست.حاج رضا دستش را روی دست مادرم گذاشت.گر گرفتم.خجالت کشیدم.داغ شدم.سرم را انداختم پایین.

خودش متوجه شد و دستش را پس کشید.بعد به حرف آمد:نهال خانم! چقدر از این نهال خانم گفتنهاش مور مورم می شد.مور مور بد یا خوب را نمی دانم...اما یک جوری بود! گفتم: بله؟ مادر به میانه صحبت پرید:همکار حاجی خیلی اصرار داره بیاد برای خواستگاری...نظرت چیه؟ حاج رضا خنده ای کرد:ای بابا!نرگس جان اجازه بده خودم این خبر خوش رو بهش بدم.تو مثل اینکه از دخترت بیشتر عجله داری! مادر دست و پایش را جمع کرد:نه والا! خوب ذوق و شوق دارم براش...می خوام سر و سامون بگیره زودتر... توی دلم نالیدم: ای خدا!من اگه نخوام به دست اینا سر و سامون بگیرم باید چه گلی به سرم بگیرم؟هان؟

محکم گفتم:من فعلا قصد ازدواج ندارم.بعد من دوست دارم با مثل خودم ازدواج کنم...نه... حرفم را خوردم.حتم داشتم که همکار حاج رضا مثل خودش ریشو و مومن است و پسرش هم ایضا"! اصلا خوشم نمی آمد زن کسی بشوم که مدام به جای آنکه توی صورت کسی نگاه کند، گلهای قالی را بشمارد و شبهای جمعه دعای کمیلش ترک نشود و بگوید:حجابتو درست کن! و به زنهای غریبه بگوید: خواهر!! اه!

مادر صدایش را کمی بالا برد:تو ندیده نباید اینطوری بگی...مثل خودم یعنی چی؟مگه تو چطوری هستی؟ حاج رضا دستی به محاسنش کشید و هیچ نگفت.اما معلوم بود به او بر خورده است.مادر با چشم اشاره تندی به او کرد و لبش را گاز گرفت که یعنی ساکت! ناراحتش کردی! شانه هایم را بالا انداختم و اخم کردم.مادر دوباره و این بار آهسته تر گفت: ما قرار گذاشتیم شب جمعه آینده بیان برای آشنایی... دهانم از تعجب باز ماند: چی؟مامان!! و بعد از خدا خواسته به طرف اتاقم دویدم و درب را بستم.آن هم محکم!

مهم نبود که حاج آقا ناراحت می شود.درست بود که خانه او بود و من پررو بودم و هنوز نیامده علنی مخالفت می کردم،اما او هم خیلی زور گو بود! من اگر نمی خواستم ازدواج کنم باید چه کسی را می دیدم؟من اگر نمی خواستم پسر فلانی را ببینم باید چه می کردم؟ای خدا!کاملا" معلوم بود که می خواهد از شر من خلاص شود! منتهی به روشی سیاست مدارانه و محترمانه!لابد می خواست با پنبه سر ببرد نه با صاتور! آنقدر بی سر و صدا که من نفهمم از کجا خورده ام !عجب آدمی بود...شاید هم حق داشت.بالاخره سر خر نمی خواست.روی حرف مادر شاید حرفی نزده بود اما موذیانه می خواست هدف خودش را به کرسی بنشاند.

اعصابم حسابی به هم ریخته بود.داشتم دیوانه می شدم.صدای پچ پچ مادر و حاج رضا می آمد.اصلا دلم نمی خواست بدانم در چه مورد حرف می زنند! هر چه که بود مرا احمق فرض کرده بودند...

صبح روز بعد با مادر راهی خانه مان شدیم تا هم سر و گوشی آب بدهیم و هم گلدانها را آب دهیم.چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود.پنجره اش را باز کردم.صدای بازی بچه های مجتمع در آن طنین انداز شد. یکدفعه دلم برای روزهای تنهایی خودم در آن اتاق تنگ شد.بی اختیار پشت کامپیوتر نشستم و اسکایپ را باز کردم.هنوز موعد شارژ اینترنتمان به سر نیامده بود.پیغامهایم را باز کردم.اووه!سامان در این چند هفته چقدر برایم نوشته بود:

خوبی؟یه زنگ بزن بهم.

قهری؟اون روز بد حرف زدم باهات؟

دختر خوبی باش و بهم زنگ بزن!

شماره ت رو گم کردم.گوشی م رو زدن ازم.ندارم شماره ت رو.

هستی؟مسافرتی؟

نگین! دلم برات تنگ شده!یه خبری از خودت بهم بده!

این پیغام آخری دیگه آخر همه چیز بود.ببین چقدر بهش فشار آمده بود که نوشته بود دلش برایم تنگ شده.

برایش نوشتم:هستم!اثاث کشی داریم،فعلا نت ندارم.بهت اس می زنم.منم دلم تنگ شده.

این آخری از دستم در رفت به واقع!با خودم گفتم:برگردم بهش مسج می دم شب!

یکی دو تاکه از باقیمانده لوازم شخصی ام را برداشتم و دوباره با مادر راهی شدیم.

از درب ساختمان که بیرون امدیم،به زن همسایه بر خوردیم.سر تا پایمان را برانداز کرد و خاله زنکانه گفت: به به! این ورا؟راه گم کردین! خوش می گذره خانم شافعی؟ مادر کنایه زن را نادیده گرفت: ممنون از شما...هستیم...شکر! زن دوباره پرسید: دخترتو شوهر ندادی؟ گفتم پیدات نیست دوباره می خوای یه آس برای همه مون رو کنی! مادر جا خورد: ای بابا! چه آسی؟ نهال دلش نمی خواد شوهر کنه.

زن به قهقهه خندید: والا خدا شانس بده...ایشالا اینم از قِبِل حاج رضا شوهر می دی می ره پی

کارش! تا باشه ازین قسمتا باشه...نمی دونم لیلا خانوم چرا گیرش به شما افتاد؟
زنک همانطور داشت آسمان و ریسمان می بافت.مادر میان حرفهایش دست مرا از زیر چادرش گرفت و با خودش به سمت دیگری کشاند.با حرص گفتم: این دیگه کی بود؟ دهنش رو باز کرده بود و دری وری می گفت...مادر چشم غره رفت: درست حرف بزن...مردم حرمت دارن! این صد بار!
گفتم: چرا جوابشو ندادی؟ازش ترسیدی؟لابد اینم از همون دوستای جلسه ایتن؟نه؟
مادر آهی کشید و گفت: نه جان من! این خواهر شوهر دوست منه.طفلک رو خدا زده!من دیگه چی بهش بگم؟گفتم: چطور؟ به سمت صف تاکسی خطیها رفتیم و در همان حال مادر گفت: هم نازاست و هم شوهرش زن باره ست.خوب معلومه با این همه مشکل بایدم آدم تلخی باشه.
روی صندلی عقب تاکسی نشستم و دستم را به سینه ام زدم :چه ربطی داره؟هر چی که باشه دلیل نداره عقده هاشو سر این و اون خالی کنه...واقعا که!
مادر سکوت کرد و به بحث خاتمه داد.من هم پا پی قضیه نشدم.یعنی حوصله اش را نداشتم.
خیلی دلم می خواست شادی را ببینم.دلم برای خانه دایی تنگ شده بود.مادر می خواست برای اولین بار برای رفت و آمد بیشتر دعوتشان کند اما کو تا مادر برنامه اش را عملی کند.
به خانه که رسیدم،برای شادی مسج زدم: کجایی؟ با تاخیر جواب داد:خونه! تو کجایی؟ نوشتم: خونه شوهر ننه! باید کجا باشم؟ آیکون بی تفاوت گذاشت:پاشو بیا اینجا... دوباره نوشتم: امروز نه! ٥ شنبه هستی؟ باز با تاخیر جواب داد: آره...بیا...
خدا رو شکر! برنامه ٥ شنبه ام هم جور شد.حداقل می رفتم پیش دختر دایی ام و کمی درد و دل می کردم.شاید هم با هم بیرون می رفتیم دور دور و دلی از عزا در می آوردیم.خدا رو چه دیدی!
پنجشنبه بعدازظهر،مادر و حاجی یک ساعتی معطل کردند تا حاضر شدند.مادر آرایش کاملی کرده بود و لباس شب شیک و مجلسی اش را پوشیده بود.کفشهای پاشنه بلند مشکی اش قدش را بلندتر نشان می داد.گویی جوانتر شده بود.چادر نازکی از پارچه ای گیپور مانند و گران قیمت را دورش گرفت و حاج آقا را صدا زد: آقا رضا؟ من آماده ام...
حاج رضا با آستینهای بالا زده از حمام بیرون آمد و در حالیکه مسح سر می کشید،نگاهش روی مادر میخکوب شد: اقر بخیر نرگس خانوم!کجا با این عجله؟ مادر خجالت کشید و ناز کرد:گفتم

شما معطل نشید...نماز مغرب رو خونه می خونید؟ حاجی خندید: نخیر! اینطوری که شما خودتو ساختی،آدم وضوش باطل می شه... مادر هم خندید و به من که در آشپزخانه مشغول چای ریختن بودم نگاه کرد.به روی خودم نیاوردم که چه شنیده ام.فقط قندی به دهان گذاشتم و گفتم: مامان...من می رم خونه دایی تا تنها نباشم...

مادر خوشش نیامد: می خواستم بگم تا ما بر می گردیم تو هم از کامپیوتر استفاده کنی... مغزم سوخت:خوب چرا زودتر نگفتی؟عه!!

مادر شانه ای بالا انداخت: تو که مهلت نمی دی...واسه خودت جلو جلو برنامه می گذاری... شب می ایم دنبالت...با اژانس برو! زودتر می گفتی می رسوندیمت...

سری تکان دادم: باشه!خودم می رم. و بعد حاج رضا را دیدم که مادر تا کنار در مشایعت می کند و چشم از صورتش بر نمی دارد و گویی می خواهد او را ببلعد.چه عاشقانه!!

آهی کشیدم و تند و تند چراغهای آشپزخانه و پذیرایی را خاموش کردم تا زودتر راه بیفتم.مانتو و شال جدیدم را پوشیدم.حس کردم چقدر چهره ام را تغییر داده.واقعا خوب پوشیدن و خوب آرایش کردن،در زیبایی زنها موثر است.

به اتاق خواب مادر رفتم و رژ لب قرمزش را از روی میز توالت برداشتم و حسابی چند دور روی لبهایم مالیدم.آنقدرها هم که فکر می کردم بد نشد! یعنی رنگش زننده نبود و به صورتم می آمد.

با مقدار پولی که مادر برایم گذاشته بود،آژانس گرفتم و وقتی نزدیک خانه دایی پیاده شدم،جعبه ای شکلات تلخ که مورد علاقه شادی بود،خریدم تا دست خالی نرفته باشم.زندایی درب را به رویم باز کرد.پکر بود و گویی حال و روز خوبی نداشت.ارایش چشمانش به هم ریخته بود و موهای همیشه میزانپیلی شده اش،ژولیده بود. دایی خانه نبود.زندایی جعبه شکلات رو گرفت و دعوت به نشستنم کرد.جو به شدت سنگین می نمود.ماهواره روی کانالی بود که سریال هندی پخش می کرد.کمی مشغول تماشا شدم.اسم سریال "قبول های" بود.یعنی قبول می کنم.هنرپیشه مردش چهره زیبا و دلنشینی داشت.سبزه و نمکین بود.

منتظر شدم تا شادی پیدایش شود اما نه! یک ربع ساعت گذشت و پیدایش نشد...رو به زندایی گفتم:شادی کجاست؟به بالا اشاره کرد و سری از روی تاسف تکان داد و آه بلندی کشید.چه شده بود؟

از پله ها که بالا رفتم صدای لیدا را شناختم.درب اتاق نیمه باز بود و داشتند به آرامی جر و بحث می کردند.وارد شدم.صورت شادی از گریه متورم شده بود.حیرت کردم و با پرسش سلام کردم: سلام؟چی شده؟ لیدا صورتش برافروخته بود و رو به روی شادی روی صندلی میز تحریر نشسته بود.لیدا دهان باز کرد اما شادی جیغ زد: به خدا اگه بگی لهت می کنم لیدا! لیدا دست به سینه نشست و گفت:تو منو له می کنی؟من همین الان می خوام بزنم اعلامیه شی به دیوار! خرتر از تو مگه کس دیگه ای هم هست؟خاک بر سرت! دوباره پرسیدم: چی شده؟سکته کردم...به منم بگید! لیدا ادامه داد: ایشون...با زاوی جونشون... شادی دوباره جیغ زد:خفه شو لیدا! لیدا چشم غره ای به شادی رفت و نفس عمیقی کشید و بعد به گلویش اشاره کرد: آخه اینجام مونده! نگم می ترکم...بیشعور!

حیرت زده گفتم: چقدر فحش می دی لیدا؟مگه چی کار کرده؟

لیدا به سرعت و جویده جویده در میان جیغ و داد شادی که به او ناسزا می گفت، هوار زد:اسگل خانوم...با زاوی خوابیده! الانم حامله ست!

گوشهایم تیر کشید:چی؟پس اون همه بالا می آوردی واسه این بود؟آره؟پاهایم سست شدند و روی زمین وسط اتاق نشستم:وای! حالا می خوای چی کار کنی؟

بغض شادی شکست:هیچی! باید برم بمیرم...

لیدا حق به جانب گفت:دیدی؟دیدی؟چه به روز خودت آوردی احمق؟من این همه زور می زدم به خاطر امروز بود... شادی گفت: چی کار کنم؟دوستش داشتم...

گفتم:خوب دوستش داشته باشی!دلیل نمی شه همه کار بکنی که. حالا خر بیار و باقالی بار کن!

لیدا رو به من گفت:همینو بگو!آخه اون مرتیکه الدنگ که بگیر نیست.

شادی جیغ زد:لیدا صداتو ببر!

لیدا صورتش را نزدیک صورت شادی برد: نه! می خوام ببینم بگیر هست؟آره؟ که تو خودتو اینطوری آواره کردی؟خاک تو گورت...امثال شماهایی که اینقدر زود به پسرا وا می دید بایدم اینطوری تو هچل بیفتید! حالا اون بحث تو بغل هم بودناتون رو می شد یه جوری حلش کرد اما اینقدر ماشالا برو و بیا داشتید که اب سرتون گذشته و از دستتون در رفته...گند زدی شادی خانوم! گند!

نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم برای همین گفتم:لیدا...تو هم هی شورش نکن...این بیچاره خودشم نمی دونه چی کار کنه...ولش کن! هی نقطه دردشو نپیچون!

لیدا ابرویش را بالا داد:نهال؟خودت شاهد بودی چقدر بهش گفتم حواست به این یارو باشه...این عوضیه! نگفتم؟ آهسته گفتم: چرا یادمه...اما دیگه شده...الان زاوش کجاست؟

شادی فین فین کرد:از وقتی فهمیده پیداش نیست!

لیدا دستش را بالا گرفت و با اشاره به شادی گفت: بفرما!! طرف جیم فنگ شده...حالا دیگه معلوم نیست تو کدوم جهنم دره ای قایم شده...

گفتم:یعنی ازدواجی نیست؟واقعا؟

لیدا بینی اش را چین داد:نه تورو خدا! هست...فقط یه کم بیشرفه!

شادی سر تا پای لیدا را با حرص کاوید:اینقدر به زاوی فحش نده!بسه!

پرسیدم: زندایی می دونه؟شادی آهسته گفت: آره...از صبح داره باهام دعوا می کنه...تازه ولم کرده...این یکی منو چسبیده!دیگه خسته شدم...و دوباره اشکهایش سرازیر شدند.

توی دلم خدا را شکر کردم که من جای شادی نیستم.واقعا در آن لحظه و در آن موقعیت حاضر نبودم حتی یک لحظه با کسی باشم که به اینده با هم بودنمان امیدی ندارم.با خودم گفتم : چه بی فکر! چقدر احمقه این دختر دایی من! من اگر باشم نگاه تو روی پسرای اینطوری نمی کنم.

شادی گفت: نگهش می دارم...

لیدا داد زد: غلط می کنی! برو بندازش! این پدر نداره! به چه درد می خوره؟باباتو چی کار می کنی؟

لیدا دیگر داشت خیلی زیاده روی می کرد.ته پیاز بود یا سر پیاز؟خواهرش بود یا مادرش؟ رو به او گفتم:لیدا جان! ولش کن...خودش یه کاری می کنه! اینطوری بدتر عصبی میشه...راه حل رو باید پدر و مادرش بهش بگن...

لیدا نگاهی خوفناک به سر تا پایم انداخت و از جا بلند شد و تند و تند شال و مانتویش را پوشید و در همان حال گفت:اصلا به من چه! خاک بر سر من که دلسوزی الکی می کنم...حیف من که شادی رو اینقدر دوست دارم و خوبیش رو می خوام...هیچ کس نمی فهمه! همه بیشعورین... بعد هم رو به شادی گفت: تو هم اون توله رو بچسبون به جیگرت تا دهنت سرویس شه!من رفتم و بعد

بیرون رفت و درب را چنان محکم کوبید که چارچوب آن لرزید.
چشمهای شادی ورم کرده بود.با اشک گفت: دیدی نهال؟دیدی؟اینم گذاشت و رفت!
گفتم: به درک! بذار بره...بیخودی فضولی می کنه...دختره روانی! اصلا به اون چه...
شادی روی تختش جمع شد:چی کار کنم؟زاوش اهل ازدواج نیست...انگاری دارم خواب می بینم... اصلا فکرشم نمی کردم...
گفتم:لیدا راست می گه! خیلی بهت گفت.خدایی اشتباه کردی.اما الان باید ببینی راه چاره چیه؟
با درماندگی پاهایش را در شکمش جمع کرد:نمی دونم! اتقدر شوکه شدم که گیجم...
به زبانم آمد بگویم:تو که اینقدر از این موضوع داغون شدی و برات مهم بود چرا از اول فکرشو نکردی؟چرا می گفتی ول بده! من که لذتشو بردم...حالا بفرما! اینم لذت! بیچاره کردی خودتو!اونم با این افکار سنتی و خونواده های سنتی که اینجور چیزا براشون یه خط ممنوعه و قرمز بزرگه.هر چقدر هم که روشنفکر باشن و خودشون رو به کوچه علی چپ بزنن بازم همون آدمهای قدیمی ان.اروپا که نیست!اینجا ایرانه!.
گفتم: زندایی چی می گه؟ پوزخند زد: می گه نگهش دار...یه کاریش می کنیم...به دنیا اومد خودم نگهش می دارم.
گفتم: الان چند وقتته؟ دستی روی شکمش کشید:یه ماه ...دکتر گفت فقط تا دو هفته دیگه می تونی سقطش کنی...وگرنه...
گفتم:خوب ...خودت چی می گی؟ دوباره زد زیر گریه:از بابام خجالت می کشم...بگم چی؟بگم این نوه حرومزاده ته؟ای خدا...اما دوسش دارم..مال زاوشه! عشقمه...
نزدیک بود روی صورتش بالا بیاورم.می خواستم بگویم:چه عشقی؟چه کشکی؟عشق آلوده به هوس که عشق نیست! و از این شعارها! اما نگفتم و لب دوختم.
در آن موقعیت نمک پاشیدن روی زخمش فاجعه به بار می آورد.کنارش نشستم و شانه هایش را مالیدم:درست می شه.گریه نکن!بالاخره یه چیزی می شه.
بی حال توی بغلم افتاد و هق هق کرد.صدای پای زندایی آمد که با شتاب پله ها را بالا می آمد.درب را باز کردم و اخم کرد: این دختره چرا اینطوری کرد؟مثل برج زهرمار بود. گفتم: هیچی! زندایی! فضولی می کنه.به اون چه اصلا"!

زندایی کنار شادی نشست و زیر گوشش زمزمه کرد: یه خاکی به سرمون ریختی که نمی شه جمعش کرد دختر!چقدر گفتم این یارو به درد لای جرز دیوار نمی خوره.چقدر حرص خوردم از دستت.تا ما می ذاشتیم می رفتیم بیرون تو می دوئیدی پیشش.از روزی که گفت می خواد بره کانادا و ازدواج براش مهم نیست من فهمیدم چه مار خوش خط و خالیه.تو چه خوش خیال بودی.بی آبرو که شدی هیچ! الانم دست همه رو گذاشتی تو پوست گردو.ای کاش پام می شکست و کیش نمی رفتم!ای کاش به زور خرکشت می کردم و با خودم می بردمت... و بعد بغض کرد:حالا اینقدر بی تابی نکن.من فردا با این زاوش حرف می زنم ببینم حرف حسابش چیه.بعد تصمیم می گیریم چی کار کنیم...

شادی گریه اش را قورت داد و به نقطه ای خیره ماند.شام حاضری را در جوی سنگین خوردیم.دایی دیر آمد.از ماجرا چیزی نمی دانست.من هم به روی خودم نیاوردم.زندایی به ظاهر گفت و خندید گویی اتفاقی نیفتاده و شادی به بهانه سردرد و فشار پایین در اتاقش ماند تا چهره تیره و متورمش شک برانگیز نشود برای پدرش.

مادر و حاج آقا که به دنبالم آمدند،نفسی به راحتی کشیدم.حتی خندید هم در خانه دایی سخت شده بود.عجب بعدازظهر پنجشنبه مزخرفی بود.این هم از تفریح من که زهرمارم شد.انگار تفریح هم برای من حرام بود.

هر دو خوشحال و خندان در کنار هم به موضوعی می خندیدند و کمتر به من توجه داشتند.خدا خدا می کردم که موضوع پسر همکار حاج رضا خود به خود منتفی شده باشد و دوباره به من گیر ندهند.چون نمی خواستم جر و بحث کنم و دوباره دعوا راه بیفتد.نمی خواستم رویم توی روی حاج رضا باز شود و او بتواند از آن به بعد در خانه اش به من امر و نهی کند.

فصل نهم

-نهال بیا ببین این بلوز شلواره خوبه؟از میلاد نور برات گرفتم...سایزت هست؟

از پذیرایی سرک کشیدم تو اتاق خواب:کدوم؟باریکلا نرگس جون! ولخرج شدی!میلادنور کجا و ما کجا؟

از اتاق خواب بیرون آمد و بلوز و شلواری قهوه ای رنگ که پارچه ای حریر و لخت داشت را رو به رویم گرفت:ببین خوشت می یاد؟

گفتم: برای من خریدی؟ گفت:نمی دونم...همینطوری برداشتمش...بپوش ببین اندازه ته؟ بدم نیامد.لباس خوب کم داشتم.پوشیدمش و تمام قد مقابل آینه ایستادم.بیشتر شبیه کت و دامن بود تا بلوز و شلوار.چون بلوزش یقه شلی داشت و کمرش روی پهلو گره می خورد.خیلی شیک بود.چه کسی بدش می آید خوب بپوشد و خوب بگردد؟هیچ کس!

شال سفیدی از روی تخت برداشت و روی سرم انداخت و گفت:بهت می یاد هر دوش... با تردید گفتم:چه خبره؟نکنه...؟ و بعد به سرعت لباس را از تن کندم و به کناری انداختم.

مادر فهمید که از قصد و نیتش خوشم نیامده.برای همین از در دوستی در آمد: قربونت برم الهی...کی می شه تو عروس بشی و این استرسهای من تموم شه...

طلبکارانه گفتم: مامان! ولم کن...می خوای از شرم خلاص شی؟من زیادیم؟ مادر صورتم را در دستانش قاب گرفت:نه به جون نهال! خوبیتو می خوام...خیر و صلاحتو می خوام...هم و من هم حاجی!

پوزخند زدم:خیر و صلاح من تو دک کردن منه! آره؟

پیشانیم را بوسید:نه عزیز دلم...نه! حاج آقا که نرفته جار بزنه دختر مجرد تو خونه داره...همکارش پیشنهاد داده پسرش تو رو ببینه که حاجی هم موافقت کرده...به همین سادگی.فقط یه آشنایی ساده ست.قرار نیست اتفاقی بیفته که! بذار بیان اگه خوشت نیومد به رضا می گم نهال می گه نه! بذار بیان ...شگون داره والا.بختت باز می شه...

گفتم:بخت من مگه بسته ست که باز بشه؟ای خدا! داری منو دق می دی مامان...خسته شدم! ببین در عرض چند ماه چطوری زندگیمون به هم ریخته! حالام که می خوای به زور شوهرم بدی...تو رو خدا دست از سرم بردارین.

مادر اما کوتاه نیامد:بذار ببینیش بعد بگو نه! من می دونم به درد بخوره...ازش تعریف زیاد شنیدم.مهندسه.حاج رضا می گه چندباری که دیدتش دم اداره،مقبول و خوش تیپ هم بوده.سر به زیره.یه نظر که عیبی نداره.هم فاله هم تماشا...اولین خواستگاره! بذار بیاد...

دندانم تیز شد:مهندس؟خوش تیپ؟ پس سامان...؟کسی از اعماق ذهنم گفت:سامان؟دیوونه نیستی تو؟آدم نقدو ول می کنه و نسیه رو می چسبه؟

شانه ای بالا انداختم:اصلا! خواستگاری رو بی خیال شین...من هیچ خوشم نمی یاد یارو بیاد اینجا

بشینه و من براش چایی ببرم و اون زیر چشمی نگام کنه! گفته باشم از حالا...
مادر چشمانش را گرد کرد: یعنی چی؟پس چه جوری همدیگه رو ببینید؟
گفتم:نمی دونم!فقط خواستگاری نباشه...می خوام باهاش برم بیرون...
مادر مشتش را جلوی دهانش برد: بیرون کدومه دیگه؟ زشته دختر! اونوقت می گن دختره پسر بازه...تو چی می گی دیگه! اینقدر با این شادی بگرد تا تو هم مثل اون شی...دختره...
مخصوصا گفتم: در مورد مردم با حرمت حرف بزن مامان خانوم!
مادر با عصبانیت گفت:تو به من درس اخلاق نده! حرف خودمو به خودم تحویل می دی؟
گفتم:یا باید باهاش برم بیرون یا اینکه اصلا بگو پاشونو اینجا نذارن...
مادر غرید: پاشونو اینجا نذارن؟منو حاجی رو سنگ رو یخ نکن! اینا با هم قرار گذاشتن.
کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم: همینیه که هست! من خوشم نمی یاد بیان خونه...
مادر دیگر چیزی نگفت. فقط گوشی بیسیم را برداشت و شماره گرفت.بعد از دقایقی،با حاج رضا مشغول صحبت شد و حرفهای مرا برایش گفت.اما نه به آن تندی..
منتظر بودم.مکالمه که قطع شد،نگاهش کردم.فقط گفت:شب می یاد،با هم حرف می زنیم.
سر میز شام،دوباره حس بدی داشتم.مادر مخصوصا مرا در مقابل حاج رضا قرار داده بود تا نتوانم علنا مخالفت کنم و کمی حرمت نگه دارم.
-نهال خانم...پسر همکارم خیلی جوون خوبیه...یه کم فکر کن دخترم!
دخترم؟؟من از کی دختر او شده بودم؟
_به مادرم گفتم من نمی خوام تو خونه ببینمشون...بیرون بهتره.
_نرگس یه چیزایی گفته.اما فکر می کنی درسته این طور آشنایی؟
سرم را بالا گرفتم و در چشمانش نگاه کردم.نگاه سیاه و گیرایی داشت.دستپاچه شدم:خوب من امروزیم.از مراسم خواستگاری خوشم نمی یاد زیاد.
زود نتیجه گیری کرد: خیله خوب!اگر قبول کردن که بیرون همدیگه رو ببینید شما مشکلت حل می شه؟
با تکان سر جواب مثبت دادم.چاره ای نداشتم! از در بیرونشان می کردم از پنجره می آمدند.در ثانی موقعیت خواستگار به قدر کافی دندانگیر بود.بدم نمی آمد ببینمش.یک دندگی هم حدی

داشت.آخرش که چه؟می خواستم بترشم؟سر لجبازی با مادر و شوهر مادرم؟نه! به نفعم نبود!
ماجرای پنجشنبه شب،به سرعت جور شد.خانواده پاکزاد خیلی راحت قبول کردند که من و پسرشان همدیگر را در بیرون از خانه ببینیم اما تنها نه! دسته جمعی!که هم من و او با هم آشنا شویم.هم خانواده ها. قبول کردم...فکر بدی نبود.

-مامان؟

-جونم؟

-می خوام آرایش کنم!

_وا؟چه خبره مگه؟صورت خودت مگه چه عیبی داره؟مگه عروسیه؟یعنی که چی؟

_با این ریخت و قیافه برم جلوی یارو؟در می ره که!ابروهام رو که بر ندارم! آرایشم نکنم؟

_اینا مومنن! هر چقدر قیافه ت طبیعی تر باشه،مورد پسندتری...

_نمی خوام مورد پسند کسی باشم...من امشب می خوام آرایش کنم!

مادر که دید حریفم نمی شود،خط چشم و کرم پودرش را به طرفم گرفت: بیا...فقط خیلی کم! زیاد نشه!

با خوشحالی گفتم:آخ جون! بده ببینم...حالا ببینم چی می شه!

خط چشم را ناشیانه پشت چشمم کشیدم.دستم لرزید و خراب شد.خط دندانه دندانه شد.مادر خندید:بدش به من!

بعد پشت چشمم را پاک کرد و یک خط خیلی نازک برایم کشید.راضی بودم! کرم پودر زدم.و رژ لب قرمزش را برداشتم.مادر آن را از دستم قاپید: این زنونه ست! بیا این یکی رو بزن. و بعد رژ لب صورتی و بی رنگی را به طرفم گرفت.با اکراه آن را به لبهایم مالیدم.زیاد هم بد نشدم.خیلی که نه! اما چهره ام تغییر کرد.

در همان حال مادر دو طرف صورتم را بوسید و بی حرف در آغوشم کشید.شاید از اینکه به خواسته اش سر نهاده بودم،خوشحال و راضی بود.

دیدارمان کنار دریاچه خلیج فارس بود.شنیده بودم جای قشنگیست و هوای دلپذیری دارد.قرار بود اول کمی با هم قدم بزنیم و بعد به رستوران برویم و شام بخوریم.اگر شادی و لیدا می فهمیدند! از حسادت می ترکیدند.زیاد هم برایم بد نشده بود.تفریح خوبی بود.

حاج آقا در پارکینگ پارک کرد و به اتفاق پیاده شدیم.استرس داشتم.تا به آن روز نه خواستگاری داشتم و نه دوست پسری.برایم هیجان انگیز بود و اضطراب آور.

مادر نگاهی به سر تا پایم کرد و شالم را برایم مرتب کرد.حاج آقا پیشاپیش حرکت کرد و من و مادر پشت سرش.موبایلش زنگ خورد.خانواده پاکزاد هم رسیده بودند.نفس عمیقی کشیدم تا از لرزش سینه ام جلوگیری کنم.کنار درب ورودی ۳ نفر ایستاده بودند.خانمی چادری و میانسال و آقایی با محاسن سفید.چهره جوان را ندیدم چون در تاریکی ایستاده بود.جلوتر که رفتیم،روبوسی و احوالپرسی شروع شد.خواستگارم دورتر ایستاده بود و ساکت بود.مادرش مرا در آغوش گرفت و بوسید.زن خوشپوشی بود و عطر ملایمی زده بود.همگی به اتفاق به راه افتادیم تا کنار دریاچه قدم بزنیم.دریاچه خیلی شلوغ بود.انواع و اقسام آدمها آمده بودند و زیر اندازی پهن کرده بودند و مشغول بودند.همه جا غلغله بود.حاج آقا گفت: چقدر شلوغه! نمی دونستم نمی شه قدم زد.مردم چه زود راه تفریح رو پیدا می کنن.آقای پاکزاد گفت:همینه حاجی! تفریحات سالم خیلی زود جای خودش رو باز می کنه.

اولین باره اینجا می آیم اما به نظر جای جالبیه...مادر گفت:شلوغه والا! جای سوزن انداختن نیست...جای نشستن نداره.

خانم پاکزاد هم تایید کرد.سرم را چرخاندم تا چهره پسرشان را ببینم اما از شانس خوشگلم! خیلی تاریک بود.فقط توانستم بلوز و شلوار اسپرتش را دید بزنم.آنقدرها هم بد تیپ نبود.قدش بلند بود و اندام متوسطی داشت.با وقار هم راه می رفت.موهایش را باد تکان می داد.هر چهار نفر عمدا" قدم تند کردند و ما را جا گذاشتند تا با هم تنها باشیم.من اما پشت به او کردم و بی اعتنا به راه خودم ادامه دادم.خودش را به من رساند.قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد.

سینه ای صاف کرد:خوبید؟ خوب معلوم بود که خوب بودم!! هوای به آن خوبی و شب به آن ارامی...بعد رستوران و پرخوری! آخ که چه می چسبید.

گفتم: ممنون... پرسید: شما چند سالتونه؟ گفتم: بیست و سه... هوم بلندی گفت: من ۳۰ سالمه...

گفتم: بله! خوب؟ خندید: خوب به جمالت! چرا شما اصرار داشتی با من بیرون بری؟

پسره پررو! با اون بیرون برم؟هر کی ندونه فکر می کنه من بهش پیشنهاد دوستی دادم!چه از خود راضی...محکم گفتم:چون از مراسم خواستگاری و چایی آوردن و این حرفها خوشم نمی یاد.

در همین حال نوک کفشم به لبه سنگفرش زیر پایم گیر کرد و پایم پیچ خورد و سکندری خوردم.چقدر ضایع!به جای آنکه کمکم کند،زیر خنده زد:هول شدی ها! اخم کردم و برای اولین بار در چشمانش نگاه کردم:چه قیافه آشنایی داشت.گویی جایی دیده بودمش.به مغزم فشار آوردم.آهان! شبیه همان هنرپیشه سریال هندی بود...چقدر دلنشین!ریش هم نداشت.فقط کمی ته ریش گذاشته بود.از قیافه اش خوشم آمد اما مخصوصا پا تند کردم و از او فاصله گرفتم و با مادرم همقدم شدم.مادر پرسشگرانه گفت: چی شد؟سازتون نگفت؟ خانم پاکزاد خندید: ای بابا! هنوز نیومده؟ بعد صدا زد: محمدرضا؟ عقب افتادی؟ بیا مادر!

رویم را برگرداندم.مادر به پهلویم زد:باز خودتو لوس کردی؟خوشت نیومده اینقدر توی ذوق نزن.

توی دلم گفتم: خیلی هم خوشم اومده اما زیاد عشوه بلد نیستم! چی کار کنم؟

محمدرضا خودش را به ما رساند:خسته شدیم...اینجا جای نشستن نداره؟و بعد با چشم شروع به گشتن کرد.

حاج رضا و پاکزاد دور شده بودند.وقتی بعد از یک ربع ساعت به آنها رسیدیم،پیشنهاد دادند که سوار کشتی دسته جمعی شویم.بلیط خریدیم و به انتظار ایستادیم.خیلی دلم می خواست با محمدرضا همکلام شوم.به واقع داشتم بال بال می زدم آخر خیلی بهتر از حد تصورات من بود.نگاهش کردم اما او مرا نگاه نمی کرد.مغرور بود.سرخورده شدم.در حال سوار شدن بر کشتی،وقتی همه به کمک شوهرانشان سوار شدند و مرا جا گذاشتند!! فهمیدم که تنها مانده ام و باید از محمدرضا کمک بخواهم.او جلوتر از من سوار شد و من مستاصل بر جای ماندم.می ترسیدم روی کشتی بروم و یک وقت در آب بیفتم.فاصله کشتی و جایگاه سوار شدن،زیاد بود.کمک می خواستم.

صدایم را بلند کردم : مامان! من جاموندم...محمدرضا با صدای من برگشت و سرتا پایم را نگاه کرد.مادر از همان فاصله دور گفت: وا؟ خودت بیا دیگه! با حرص گفتم: خودش رو حاجی سوار کرده حالا من باید بپرم وسط آب! مجمد رضا با پوزخند دستش را به طرفم گرفت:بیا...خودم کمکت می کنم.نگاهی به اطرافم کردم،همه مسافرین در حال همهمه بودند و می خواستند روی صندلیها بنشینند.کسی حواسش به من نبود. نفسی به راحتی کشیدم و دستم را در دست گرم و مردانه اش گذاشتم.گویی ارام شدم.عمدا" دستم را محکم فشرد و کمی لمس کرد.خودش هم دوست داشت به من نزدیک شود انگار.من هم به خودم جرات دادم و به دستش فشار آوردم و خودم را

روی شانه اش انداختم.زیر بازویم را گرفت و کمی بلندم کرد تا روی عرشه فرود بیایم.چه حس خوبی داشت.گر گرفته بودم.گویی سر تا پایم خیس عرق شده بود.باد شالم را به عقب کشید،دست بردم و در جا گرفتمش.دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:نمی شینی؟

به راستی مومن بود؟اینکه از صد تا پسر امروزی هم پیشرفته تر رفتار می کرد و خوب بلد بود چطور افکار یک زن را با حرکاتش اشغال کند.خدا می دانست در ذهنش چه می گذشت.شاید هم از من خوشش آمده بود.

تا به ردیف آخر برسیم و بقیه را پیدا کنیم،کلی خوش خوشانم شد.محمدرضا پرسید:نهال بودی دیگه!درسته؟ گفتم: بله... خندید: منم که معرف حضورتم! محمدرضا! گفتم: بله شنیدم. گفت: شماره مو بهت می دم با هم حرف بزنیم.اشکالی که نداره؟ گفتم: نه... چه اشکالی داشت؟در چارچوب خانواده بود دیگر! مادر و حاج رضا را دیدم و دست تکان دادم.داشتند گل می گفتند و گل می شنیدند.اصلا توجهشان به ما نبود.مادر تا مرا دید،کنار خودش برایم جا باز کرد و محمدرضا هم بی تعارف کنارم با فاصله نشست.از این حرکاتش خوشم آمد.از اینکه جسور بود و لوس و مثبت و جانماز آب کش نشان نمی داد،لذت بردم. مادر با خانم پاکزاد در مورد ازدواج و رویاهای جوانهای امروزی حرف می زدند.مادر نسبت به من بی تفاوت بود و زیاد سختگیری نمی کرد.شاید هم رودربایستی می کرد و شاید هم نسبت به هر چیزی که به حاج رضا مربوط می شد،اطمینان صد در صد داشت.

باد خنکی از سمت دریاچه به کشتی می وزید و حالم را دگرگون می کرد.قلبم می تپید و دلم می خواست محمدرضا برایم حرف بزند و تا خود صبح از خودش برایم بگوید.

به حرف آمد: راستش نمی خواستم بیام بیرون...از اینکه پدرم برام انتخاب کنه بیزارم.اما الان نظرم عوض شده... پرسیدم:منم دوست نداشتم اونطوری کسی رو ببینم برای همین بهانه بیرون رو آوردم. گفت:چه با سیاست! ازت بعیده... مکثی کرد و بعد پرسید:چند تا دوست پسر داشتی تا حالا؟ به یاد سامان افتادم و گفتم:هیچی! به تمسخر گفت:تو گفتی و منم باور کردم.الان اون دختر زشته هم دوست پسر داره اونوقت تو نداشتی؟ گفتم:چرا دروغ بگم؟ نداشتم دیگه! مادرم خیلی سختگیره...نمی ذاره یه قدم کج بردارم. به قهقهه خندید: واقعا؟بهش نمی یاد! راستی حاج رضا کی با مادرت ازدواج کرده؟ جا خوردم: یه دو ماهی می شه. خانم پاکزاد سر خم کرد:خوش می گذره؟

مادر به رویم خندید و زیر گوشم گفت: نگفتم آدم حسابیه! به درد بخوره... سری تکان دادم و به خانم پاکزاد لبخند زدم.

به خودم جرات دادم و از محمرضا پرسیدم: شما چند تا دوست دختر داشتی تا حالا؟ پشت گوشش را خاراند:فراوون! دهانم خشک شد: عجب آدمی بود...با این خانواده چطور توانسته بود آنقدر سرکشی کند؟

گفتم: جدا؟ گفت:باور کن! اندازه موهای سرم.دروغم چیه؟ حرصم گرفت.گویی به یکباره از چشمم افتاد.پس همین بود که اینقدر حرفه ای عمل می کرد.به مادر چسبیدم و نگاهش نکردم. زیر لب گفت: چیه؟چرا ترش کردی؟دوست داری دروغ بگم بهت؟

وای! این جمله نفرت انگیز را سامان هم یکبار گفته بود.پسرها به بهانه گفتن حقیقت چقدر اوقات آدم را تلخ می کردند.

گفتم:نه! مهم نیست...به من چه! خودتون می دونید! با صدای خاصش گفت: من یه مردم...باید با زنها مراوده داشته باشم تا بتونم از پس زن آینده م بر بیام. تندی گفتم: دو سه تا دوست دختر قابل قبوله اما اندازه موهای سر...خیلی زیاده.نشون می ده شما ثبات شخصیتی نداری.

این جملات قصار را از کجا آورده بودم خدا می دانست.شاید مقالات روانشناسی اینترنت رویم تاثیر گذاشته بود.به زور جلوی خنده اش را گرفته بود: ای بابا! من شرمنده م.شما ببخش حالا! لجم گرفته بود:من نباید ببخشم.خدا باید ببخشه... یک دفعه زیر خنده زد: اون می بخشه! اصل کار تویی... مادر به طرفمان برگشت و در صورت هردویمان خیره شد: بگید ما هم بخندیم. گفتم: مهم نبود!

و عمدا جایم را عوض کردم و انطرفتر نشستم.تایم کشتی سواری تمام شد.هنگام پیاده شدن دیگر اجازه ندادم از موقیعت سواستفاده کند.به چادر مادر آویزان شدم تا حاج رضا هردویمان را بالا بکشد.

پسره از خودراضی! فکر می کرد کیه! خوب کردم که محلش ندادم.می دانستم که مطمئنا" انتخابش نخواهم بود پس نباید بیخودی خودم را سبک می کردم.انگار آمده بود تفریح کند.

وارد رستوران که شدیم،نگاهم را از او می دزدیدم.همه متوجه شده بودند که من از قصد از محمدرضا فاصله می گیرم.خودش هم متوجه شده بود اما گویی برایش مهم نبود و هیچ تلاشی هم

برای درست کردن اوضاع نمی کرد.به درک! وقتی خواستم سفارشم را به او بگویم،چشم در چشمش شدم.پوزخندی زد و ابروهایش را بالا داد.پشت چشمی نازک کردم و گفتم:مرغ سوخاری با سیب زمینی.

اصلا به روی خودش نیاورد که چقدر مرا ناراحت کرده است.فقط سری تکان داد و به سوی کانتر رستوران رفت.خانم پاکزاد پرسید: نهال خانوم؟خسته ای؟ گفتم: نه! چطور؟ گفت: آخه از یه ساعت پیش تا حالا ازین رو به اون رو شدی...بینتون چیزی شده؟ حالا انگار ما چقدر با هم آشنا بودیم که بخواهد بینمان اتفاقی بیفتد!!

گفتم: نه...من یه کم سردرد دارم.مادر در صورتم خیره شد و گفت:حاج خانوم از کار این جوونا فقط خودشون سر در می ارن و بس!

محمدرضا رو به رویم نشست و باز نگاهم به چشمانش افتاد.تمسخر در آنها موج می زد.زیر نور لامپ رستوران صورتش را بهتر می دیدم.از آن تیپهای زن پسند بود.پوست سبزه تند با چشم و ابروی شرقی مشکی.کاملا مردانه و جذاب.لباس پوشیدنش هم امروزی بود.پیراهنی کتان به رنگ ماشی با شلوار لی مارکدار.

حرصم گرفته بود! حالا نمی شد یه کم ساده تر بود؟نمی شد به من بخورد؟نمی شد اینقدر فلان فلان شده نبود؟ای بخشکی شانس!آدم این مرغهای سوخاری را با دست بخورد اما اینقدر ضایع نشود!سوختن از حرص چطوری بود؟من همانطور شده بودم!!دود از کله ام بلند شده بود.گویی به غیر از او دیگر مرد جوان و درست و حسابی در دنیا وجود نداشت.

مادر دوباره مرا زیر نظر گرفت.سرم را پایین انداخته بودم.حاج رضا رشته صحبت را به دست گرفت و شام در سوال و جوابهای دو خانواده در مورد کار و تحصیلات محمدرضا صرف شد.مهندس سازه!! بود و ۳۰ ساله و مشغول به کار در یک شرکت بزرگ ساختمانی.یک ۲۰۶ ماشین صفر هم به تازگی ثبت نام کرده بود که تحویلش اواخر پاییز بود.به من چه مربوط بود.او که در سرنوشتم نبود...پس برود بمیرد بی زحمت!

پاکزاد بزرگ می خواست بعد از عقد برایش خانه ای اجاره کند و او را سر خانه زندگیش بفرستد.هر چه بیشتر می شنیدم،عصبیتر می شدم.نمی دانم چرا خودش صحبت را قطع نمی کرد و بقیه را از اشتباه در نمی آورد که ما همدیگر را نپسندیدیم؟

وقتی برنامه تمام شد،با پدر و مادرش خداحافظی گرمی کردم و اصلا تحویلش نگرفتم که یکوقت فکر نکند شماره اش را می خواهم!به قولی دست پیش گرفته بودم که پس نیفتم!

پایمان را که در خانه گذاشتیم،حاج رضا گفت:چطور بود نهال خانم؟به آب میل شما بود؟ خیلی با ادب گفتم: نه آقا رضا...به هم نمی خوریم.

حاج رضا با تعجب در حالیکه لیوان آب یخ را می نوشید،گفت:چرا؟ مادر همزمان با او گفت: وا؟پسر به این با قابلی و همه چی تمومی.دیگه چی می خوای؟

گفتم:هیچی والا! از خودش بپرسید..به من از دوست دخترای ریز و درشتش تعریف می کنه .انگار نه انگار اومده برای ازدواج.خیلی راحت می گه من دوست دختر داشتم اندازه موهای سرم!خوب تو ذوق آدم می خوره...

حاج رضا دستی به ریشش کشید:ازین خونواده بعیده! به نظر آدم معقولی بود. مادر طرف حاجی را گرفت:نهال! رو مردم عیب نذار! جلسه اول که آدم از دوستیهاش حرف نمی زنه...

بی تفاوت شانه بالا زدم:می خوای باور کن می خوای نکن مامان! اون اینطور آدمی بود...من که مرض ندارم یکی رو الکی خراب کنم.من خوشم نیومد.

مادر دوباره گفت:ولی مادرش خیلی از تو خوشش اومده بود.مدام از ساکتی و متانتت حرف می زد.می گفت دختر ملیحی دارین...چه می دونم...آدم شاخ در می اره...

حاج رضا نگاه متعجبش را به مادر دوخت:خانمش چطور آدمی بود نرگس جان؟

مادر لبخند ملیحی زد: والا نمی دونم...خیلی پخته و باشخصیت بود حاج آقا...شاید پسرشون بر عکس خانواده شه...این روزا خیلیها از ناخلفی بچه هاشون می نالن.

حاج آقا آستینهایش را بالا زد: این درست اما پاکزاد رو من چند سالیه می شناسم.دو تا دختر بزرگتر از این داره و همه مذهبی ان.حتی یکی از داماداش هر سال محرم می ره قم پیش پدرش و تکیه می زنن.

می خواستم بگویم مذهبی بودن چه ربطی به روابط بچه های آدم دارد آخر؟ یکی به شمال می رود و یکی دیگر به شرق و آن یکی به غرب!! دلیل نمی شود که همه با هم یکی باشند و اعتقاداتشان یکجور!

گفتم: شاید پسرش یه جور دیگه ست...فرق می کنه با بقیه.

مادر کمی فکر کرد و بعد گفت: نهال راست می گه...اما عجیبه! خیلی عجیبه...
حاج آقا که حالا لباس راحتی خانه پوشیده بود و مرا معذب کرده بود،گفت:پاکزاد که خیلی ازش تعریف می کرد...شاید هم از کارهای پسره خبر نداره.شاید هم پسره بر خلاف خانواده شه...پنج تا انگشت که مثل هم نمی شن.می شن؟
مادر سری تکان داد:باید ببینیم چی پیش می یاد...شنبه می بینیش رضا؟
حاجی سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید: به هر حال من نظرم مثبته روی این پسر.باقی ماجرا این دو تا ن.
چقدر فلسفه می بافتند!! چقدر اعصاب خرد کن بودند.نمی دانم چرا فکر نمی کردند که ممکن است کسی هم آنقدر موذمار و آب زیرکاه باشد.چرا نمی فهمیدند که من دلیل دارم که محمدرضای همه چیز تمام را رد کرده ام و نمی خواهم آخر؟
***
کابوس لحظه ای رهایم نمی کرد...در دشتی وسیع می دویدم. لباسی بر تن نداشتم.عریان بودم و می دویدم.سایه ای مرا تعقیب می کرد. سایه ای که بلندی آن روی تمام دشت سوزان زیر نور آفتاب افتاده بود.نفسم بند آمده بود.عرق می ریختم.بدنم سوخته بود از آفتاب تند صحرا.در دوردستها روی خط افق،نه نشانی از آب بود نه آبادانی ای.من یکه و تنها با سایه ای بزرگ و بلند در شنزاری وسیع رها شده بودم.می خواستم فریاد بزنم اما صدایم خاموش بود.از خستگی روی خارها زانو زدم...زانوانم زخم شدند و خون از آن جاری شد...
به یکباره به خود آمدم و شنزار داغ شد تخت خوابم.تمام بدنم خیس عرق بود.تشنه بودم...نفسم به شماره افتاده بود.از تخت پایین آمدم و کورمال کورمال به طرف آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بنوشم.آب یخ را به یکباره سر کشیدم.خنک شدم.چه کابوسی بود.آن هم در نیمه شبی تابستانی...
موقع برگشت به اتاقم،آنچه را که نباید شنیدم: زمزمه های عاشقانه مادر و حاج رضا... نزدیکتر شدم و گوش سپردم.مادر ریز ریز می خندید و حاج رضا با لذت قربان صدقه اش می رفت:فرشته من!ماه من!
وای...از خودم خجالت کشیدم.دست و پایم سست شد.میخکوب شده بودم.نای راه رفتن نداشتم.بعد از چند دقیقه به زور پاهایم را تکان دادم و در تختم خزیدم.

عجب شبی بود...محمدرضا و کابوس و بعد معاشقه مادرم و شوهرش...همه چیز در هم و بر هم بود...ملقمه ای از دروغ و خواب و شهوت...

سرم سنگین بود و درد می کرد...آنقدر به زمزمه های عاشقانه آن شب آندو فکر کردم تا چشمانم را خواب در ربود.

فکر نمی کردم این موضوع آنقدر جدی شود.اما شد.فکر می کردم مادر و حاج رضا خیلی راحت متقاعد شوند و حرف مرا باور کنند اما نه! مرغ مادر مثل همیشه یک پا داشت.چون حاج رضا روی سر پاکزاد،همکارش،قسم می خورد و او هم از مادر محمدرضا خوشش آمده بود،دست بردار نبودند.

مادر در همه حالی می خواست مرا وادار به ازدواج با او بکند.وقتی خرید می کرد،از آنها تعریف می کرد.وقتی سر اجاق گاز آشپزی می کرد،از مادرش تعریف می کرد و از حسنهایی که حاجی برایش گفته بود، داد سخن می داد:پسره هم در آمد داره هم خوش قد و بالائه! بابائه هم پشتشه! تو کجا دیگه می خوای همچین شوهری پیدا کنی؟دختر داییت با اون همه خوشگلی مونده! آدم باید به خودشم تو آینه نگاه گنه دختر! غریبه که بینمون نیست...بالاخره اونقدرا هم نمی شه منتظر خواستگار برات موند.بگی این نشد یکی دیگه!

می رنجیدم و خودخوری می کردم.اما هیچ نمی گفتم.فقط منتظر بودم! چون فکر می کردم جواب محمدرضا منفی ست و از من خوشش نیامده.مطمئنا او همه معادلات مادر و حاج رضا را با نه گفتنش به هم می ریخت و من خلاص می شدم.نمی دانم چرا رفتارهایش آنقدر توی ذوقم خورده بود.با اینکه در وهله اول خوشم آمده بود،اما بعد از حرفهایی که شنیدم پشیمان شدم.حس خوبی نداشتم...به نظرم آدم صاف و صادقی نبود و آب زیرکاه بود.

مادر می گفت:یکی دو تا دوست اونم برای مرد که اشکالی نداره! حتما سازشون نگفته و جدا شدن! بالاخره مردا باید یاد بگیرن با زن چه جوری رفتار کنن.دوره و زمونه عوض شده نهال! من با دلخوری می گفتم: نرگس جان!! اولا که یکی دو تا نبوده و میگه هزارتا!! اندازه موهای سرش! بعدشم چه خوب که شما پیشرفت کردی و دیگه دوست شدن عیب و عار و ننگ نیست! زن باز بودن یه حسنه...فقط دوست پسر گرفتن واسه من عیب بود؟آره؟ حالا که پای این یارو اومد وسط همه چیز موجه و درست شد؟

مادر بی اعتنا به جلز و ولز کردن من جواب می داد: تو خیلی حساس شدی! از وقتی اومدیم اینجا سر هر مساله ای منو سوال جواب می کنی.حاجی خودش بهتر از من و تو می دونه که طرفش کیه وگرنه اینقدر اصرار به این وصلت نمی کرد.یه کم چشمات رو باز کن! این پسر چه عیبی داره که تو اینطوری مته به خشخاش می ذاری؟

در اینجور مواقع فقط سکوت بود که بحث را خاتمه می داد.

.حاج رضا فقط یکی دو کلمه حرف می زد و جلوی رویم زیاد اصراری نمی کرد اما مشخص بود که مدام دارد به گوش مادر می خواند که بهتر از محمدرضا نصیب من نمی شود.جالب اینجا بود که هنوز پاکزاد حرفی به حاج رضا در این مورد نزده بود و پا پیش نگذاشته بودند.

یک هفته که گذشت و خبری نشد.مادر هم ساکت شد و دیگر دست از نصیحت کردن برداشت.زندگی به روال عادیش برگشته بود و روزهای من بی هیچ اتفاق خاصی می گذشت.سامان را هم به کل فراموش کرده بودم.انقدر درگیر زندگی جدید مادر شده بودم که گذشته ها را فراموش کرده بودم.

گه گاهی استرس می گرفتم که نکند مرا به زور شوهر دهند!با خودم عهد کرده بودم اگر دوباره حرفی از پاکزادها شود،جل و پلاسم را جمع کنم و ساکن خانه قدیمی مان شوم.واقعا ظرفیت درگیری جدید را نداشتم و همینطور از روابط مادر و حاج رضا به شدت شرمزده و معذب بودم.شبی نبود که من نصفه شب بلند شوم و صدایشان را که به شدت می کوشیدند، آهسته باشد،نشنوم.

برایم سخت بود.به ظاهر ساکت و آرام بودم اما در دلم غوغایی برپا بود مثال نزدنی.

آن روز بعدازظهر به همراه مادر ،در حال شستشوی تکه های مرغ بودم که تلفن توی پذیرایی زنگ خورد.مادر دستهایش را آب کشید و گوشی بی سیم را برداشت:بفرمایید... بی اعتنا سبد حاوی مرغها را زیر شیر آب گرفتم تا خونابه اش شسته شود.اما کم کم توجهم به مکالمه مادر جلب شد:بله...حتما...تشریف بیارید...سرافراز می فرمایید... مانند مارگزیده ها صاف ایستادم تا مادر به آشپزخانه بیاید.

لبخندی نصفه نیمه روی لبش بود که زنگ خطر را برای من به صدا در آورد: کی بود؟ مادر بریده بریده گفت:هیچی کی...همین...همکار حاج آقا بود...همینکه چند وقت پیش باهاشون

رفتیم...بیرون.
با ترس و لرز پرسیدم:پاکزاد؟ مادر جواب نداد.دوباره پرسیدم: آره؟ مادر کلافه گفت: آره...بده چشمشون تو رو گرفته؟ نزدیک بود سبد مرغها از دستم بیفتد کف آشپزخانه: واسه چی زنگ زده بودن؟
مادر گفت: خوب وقتی بعد از یه آشنایی دوباره زنگ می زنن،پسندیدن و می خوان برای حرفهای بعدی بیان خونه دیگه! چقدر می پرسی نهال!
توی دلم گفتم: یعنی محمدرضا از من خوشش آمده؟یا وادارش کردند؟نه! مگر عهد قاجاره که بخوان به زور زنش بدن...خودش موافق بوده یا اونا سر خود تصمیم گرفتن؟
دوباره دودوتا چهارتا کردنم گل کرد: اگر مرا بخواهد،همچین بدم نیست.مخالفت می کردم چون فکر می کردم اون هم خوشش نیومده!دست پیش رو گرفته بودم که پس نیفتم و بهانه آوردم.اما اگر خواهون باشه،اخلاقش هم درست باشه،باید تجدید نظر کنم..بالاخره...قیافه و تیپ و موقعیتش خوبه. یعنی برای من خیلی خوبه! اما...اگه...ای خدا...چرا همیشه من سر دوراهی می مونم؟چرا همیشه دو تا راه پیش روم می ذاری که حتما یکیش رو انتخاب کنم؟محمدرضا یه جوریه...بد نیست اما همه چیش یه اما داره...خدایا خودت کمکم کن...از این حسهای جدیدم می ترسم.
دیگر نخواستم با مادر جر و بحث کنم.فقط باید منتظر می شدم تا ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد و اصلا حرف حسابشان چیست.
تا روز خواستگاری مانند مرغ سرکنده بودم.همان لباسی را پوشیدم که مادر برایم خریده بود.نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم.نه مادر حرف می زد و نه حاج رضا.هر دو در این مورد سکوت کرده بودند و زیاد دور و برم نمی چرخیدند و نصیحتها هم تعطیل شده بود!
ساعت ۷ شب که زنگ به صدا در آمد،من بی تابتر شدم.
خودم را در آینه دید زدم: ظاهر قابل قبولی داشتم.البته دور از چشم مادر کمی هم از رژلب صورتی اش به لبهایم زده بودم.او متوجه شد اما به رویم نیاورد.پاکزادها به همراه زن جوانی که به خاطر شباهتش مشخص بود،خواهر محمدرضاست،وارد شدند.سبد گل نه چندان بزرگی با خود آورده بودند که همان اول کار با سلام و صلوات تحویل مادر دادند.
من همانجا روی مبل وسط پذیرایی نشسته بودم.مهمانان که وارد شدند،مثل مترسک فقط نگاهشان

کردم.محمدرضا عجب خوش تیپ بود.کت و شلوار چقدر به او می آمد.پیراهن آبی یقه بسته و کت و شلوار سورمه ای جذابترش کرده بود.

به خودم نهیب زدم: خاک بر سرت! آدم نیستی که...کی بود اون روز داشت جزولا می زد که طرف دختر بازه و من نمی خوامش؟کی بود داشت پرت و پلا تحویل مادرش می داد و خودش رو می کشت که من ازین یارو خوشم نیومده؟هان؟یه کم ثبات داشته باش! به اون می گی شما ثبات شخصیتی نداری؟تو که از اون بدتری.باز دمدمی مزاجیت گل کرد؟مثل مادرت باش که همیشه مرغش یه پا داره و هیچوقت از خر شیطون پیاده نمی شه و حرفش رو به کرسی می شونه...

صدای خانم پاکزاد مرا به خودم آورد: خوبی عزیزم؟ خودم را جمع و جور کردم:

ممنون...ببخشید...خوب هستید؟ و بعد به رد نگاه محمدرضا نگاه کردم: اصلا به من نگاه نمی کرد.بی تفاوت بود.انگار داشت می گفت:به درک که اونجا وایستادی...اصلا آدم حسابت نمی کنم.

باز لجم در آمد.بعد از احوالپرسی رو به روی هم روی مبلهای استیل نشستیم.تمام حواسم به محمد بود،ببینم چه در سر دارد.چیزی در نگاهش پیدا نبود.البته اگر می خواندم که از من خوشش آمده،بد که نه! خیلی هم خوب بود. نمی دانم چرا آنقدر صم و بکم نشسته بود و به مادرم زل زده بود.مادرش آسمان و ریسمان می بافت و پدر و خواهرش تایید می کردند.بعد از او نوبت پدرش شد،همان حرفهایی که در رستوران گفته بود را تکرار کرد.حاج رضا راضی به نظر می رسید و لبخند کمرنگی روی لبش بود.

حوصله ام سر رفته بود.روی صندلی جا به جا شدم و وقتی مادر شربت گرداند،یک نفس شربت را نوشیدم.کمی گذشت تا چشمها به سوی من و محمدرضا چرخید: خوب! شما دو تا نمی خواین چیزی بگید؟فقط ما حرف زدیم... محمدرضا خندید: خودتون دارید می برید و می دوزید دیگه! ما چه کاره ایم؟

خانم پاکزاد گفت:این همه راه اومدیم اینجا تا شما حرف بزنید و به نتیجه برسید،بالاخره که چی مادر؟

باز هم خندید و دستی به موهایش کشید و گفت:والا من رو حرف بزرگترا حرف نمی زنم...

چشمانم گشاد شدند و توی دلم گفتم: آره ارواح عمه ات! تو؟تو حرف نزنی؟تو که به قول خودت اندازه موهای سرت دختربازی کردی!! حالا گلوت پیش من گیر کرده؟

مادرش دوباره گفت:نهال جان جهیزیه ش حاضره؟ مادر جا خورد: نه ...هنوز...البته چرا...اما طول می کشه براش خرید کنیم.

حاج رضا به میانه حرف مادر پرید: خیلی زود براش جور می کنیم.در عرض یکماه همه چی رو درست می کنیم.جای نگرانی ای نیست.

خواهرش دنباله حرف خانم پاکزاد را گرفت:جهیزیه خیلی برای ما مهمه.باید کامل باشه.البته جسارت نباشه! این رسم فامیلی ماست.همه دخترا جهازشون کامله و چند جور ظرف نقره و طلا هم خرید می کنن.البته هر طور خودتون مایل باشید.اما به هر حال این رسم ماست.

توی دلم خندیدم: چه بامزه! تاا حالا نشنیده بودم ظرف طلا و نقره جز جهیزیه باشه!

مادر گفت:والا...بضاعت ما به اونجاها نمی رسه...خودتون می دونید که جور کردن همین وسایل برقی کلی هزینه ست.دیگه...

حاج رضا حرفش را برید:نرگس جان...نهال خانم پشتوانه مالی هم دارن.چه جای نگرانیه؟ لابد منظورش به خانه پدریم بود.

مادر دوباره گفت:بله...اما اگه ما ازین رسما نداشته باشیم باید چی کار کنیم؟

خواهر محمد دوباره دخالت کرد:خوب به هر حال هر دو خونواده باید همدیگرو راضی کنن.ما هم سعی می کنیم عروسی در شان دختر شما بگیریم.

سعی می کنیم؟چه رک و بی پرده حرف می زد!

مادر به من اشاره کرد:نهال جون! شما نظرت چیه؟

من و منی کردم و گفتم:نمی دونم...آخه ...ما هنوز با هم درست و حسابی حرف نزدیم!من هنوز آقا محمد رو نمی شناسم.

محمدرضا جا خورد به وضوح! توی دلم به ریخت چپ کرده اش خندیدم.حقش بود.

سینه اش را صاف کرد:ایشون درست می گن آشنایی لازمه.منم یه سری شرایط دارم.

ماشالا همه شان شرط و شروط داشتن و ما هم مثل بز سرمان را انداخته بودیم پایین.انگار من فرستاده بودم دنبالشان.یا من عاشق دلخسته پسرشان بودم و مثل شادی از او حامله بودم.

منتظر بودم تا مادرم چیزی بگوید و حال او را جا بیاورد اما نه! او هم لب دوخته بود.می خواستم خودم حرفی بزنم که محمدرضا نگاه عاقل اندر سفیهی به سر تا پایم انداخت و بعد لبخندی تمسخر

آمیز روی لبش نقش بست.
متعجب شدم و سراپاگوش.در صدد بودم اگر حرف نامربطوی زد خودم جوابش را بدهم.دیگر منتظر مادر نمانم.
سینه اش را دوباره صاف کرد و گفت:اول اینکه ازدواج هنوز برای من زوده.پدر و مادر من خیلی اصرار دارن که ازدواج کنم و حرفشون هم محترم.روش حرف نمی زنم اما چون نه خونه ای دارم و نه هنوز ماشینم رو تحویل گرفتم،فعلا ازدواج من منتفیه.
خانم پاکزاد با دهان باز نگاهش کرد.خواهرش نزدیک بود از جا بلند شود و پدرش عصبی پایش را تکان می داد.
مشخص بود بی هماهنگی با آنها دارد یک سری اراجیف تحویل جمع می دهد.خانم پاکزاد به میانه حرفش پرید: محمد جان! مگه ما قبلا" حرف نزده بودیم؟پس چرا به خودمون نگفتی اینا رو؟
پدرش دنباله اش را گرفت:پس واسه چی اومدیم اینجا؟اینا رو می تونستی به خودمونم بگی... و خواهرش نفس عمیقی کشید و اخم کرد.
من از عصبانیت به صندلی ام چسبیده بودم و نمی توانستم حرف بزنم.
حاج رضا به صدا در آمد:حرف شما درسته آقا محمد.اما الان همه جوونا همینن.شما تا بخوای خونه بخری و پول و پله جمع کنی،می شی ٤٠ ساله.همین الان باید سر و سامون بگیری.کلی صحبت می کنم،با وضع موجود به کمال رسیدن و همه چی دار شدن،کار حضرت فیله.بالاخره باید انتخابت رو بکنی و بعد از پدر و مادرت کمک بخوای.ماشالا آقای پاکزاد که ندار نیست.می تونه زیر بال و پرت رو بگیره.اگر هم مشکل دیگه ای هست همینجا بگو و خلاص!
مادر نگاهی به او انداخت و هیچ نگفت.همه منتظر بودیم.
محمدرضا صدایش را آهسته کرد:من دوست دارم خانمم چادری باشه...محجبه باشه...حجاب برام معنای دیگه ای داره.بی چادر نمی شه.چون همه دخترای فامیل و نزدیکان چادری هستن،به نظرم روسری مانتویی بودن،حجاب کامل نیست.
یک لحظه خشکم زد.
اخمهای مادرم در هم رفت و حاج رضا روی صندلی اش جا به جا شد: اون دیگه یه بحث شخصیه...باید با خود نهال خانم کنار بیای... و بعد رو به من گفت:شما نظرت چیه دخترم؟

صدایم را محکم کردم و سعی کردن لرزشی نداشته باشد:متاسفانه من نمی تونم چادر سرم کنم.از اول همینطوری بودم و ازین به بعد هم همینطوری می مونم.چادر رو اصلا دوست ندارم.
پوزخند محمدرضا کشدارتر شد.انگار خوشحال شده بود که مخالفت کرده ام.مادر زیاد راضی به نظر نمی رسید و جمع خانواده پاکزاد هم سکوت کرده بودند.گویی هیچ کس حمله پسرشان را پیش بینی نکرده بود که برایش پاتکی آماده در آستین داشته باشد.سکوت که به درازا انجامید،حاج رضا دوباره گفت:خوب اینم نظر نهال خانمه...از نظر من حجاب اصلی همون چادره.حرف حساب جواب نداره.
خون خونم را می خورد.چه دست به یکی کرده بودند که حال مرا بگیرند.مگر من برده بودم که برای شخصیت و اعتقاداتم تعیین تکلیف می کردند؟
نگاهی به مادر که هنوز اخم کرده بود،انداختم و بی توجه به جمع گفتم:من چادر رو دوست ندارم.نمی تونم قبول کنم.
محمدرضا که گویی منتظر همین لحظه بود جواب داد:پس من حرفی ندارم.نمی خوام کسی رو وادار کنم که به خاطر من به زحمت بیفته.اصلا دوست ندارم نهال خانوم ناراضی باشن.
خیلی عادی در حالیکه می کوشیدم آتش درونم را خاموش کنم گفتم:خیلی ممنون... و بعد از موقعیت استفاده کردم: پس منم دیگه حرفی ندارم.
هر دو خانواده هاج و واج به ما نگاه می کردند و گویی ما دو نفر هر چه آنها رشته بودند را پنبه کرده بودیم.
پدرش به حرف آمد:کاش شما دو نفر زودتر حرفهاتون رو می زدید و ما رو بیخودی سرگردون نمی کردید.مادر دنباله حرف را گرفت: آقا زاده مثل اینکه اعتقاداتشون یه جور دیگه ست...ایشون باید از همون اول می گفتن شرایط رو تا دیگه کار به اینجاها کشیده نشه و وقت دو تا خونواده گرفته نشه.
حاج رضا نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت.
خواهرش چادرش را روی سرش انداخت و از جا بلند شد:پس با اجازه...ما رفع زحمت می کنیم.
محمدرضا از خدا خواسته از جا برخاست.متعاقبا" بقیه هم از جا بلند شدند. من جلو رفتم و خداحافظی سرسری کردم و بعد به اتاقم پناه بردم و تند و تند لباسهایم را کندم و روی تختخواب

انداختم.لج و حرصم با هم در آمده بود.صدای بسته شدن درب آپارتمان آمد.
خیلی راحت خواستگاری به هم خورده بود.از اولش هم معلوم بود که او اهل ازدواج نیست و فقط دست دست می کند ما را بپیچاند.خانواده اش را بگو که گول ظاهر مظلوم و مطیعش را خورده بودند.آنطور که پدرش می گفت اولین جایی بود که خواستگاری می آمدند و لابد پسرشان قبل از این،از اینکه تمایلی برای ازدواج ندارد،حرفی نزده بود.فقط می خواست تفریح کند و شاید هم به قول خودش تجربه کسب کند.هر چه که بود،همان بهتر که هر چه زودتر تمام شد و خیال من هم آسوده شد.
دیگر مادرم و شوهرش نمی توانستند به من غر بزنند که بهترین خواستگار را پرانده ام.
فصل یازدهم
-نرگس جان...چای داریم؟
مادر با خوشرویی گفت:بله حاج آقا...تازه دمه...الان براتون می ریزم.
و بعد با آن پیراهن سبک و تمیز و لیمویی رنگش با قدمهایی آرام به سمت آشپزخانه رفت.
سرم سبک شده بود و پنجره اتاقم را باز کرده بودم و منظره حیاط سرسبز را تماشا می کردم.یک لیوان چای حسابی در آن بعدازظهر آفتابی روز تعطیل می چسبید.
از جا بلند شدم تا لباسهای شسته شده ام را تا کنم و در کمد بگذارم و بعد برای خودم لیوانی چای بریزم.مادر صدا زد: نهال! بیا چایی!
گفتم:باشه....کار دارم...الان می آم...
لیوان چای خوش عطر را که به لبهایم نزدیک کردم،جانم تازه شد.حبه قند را زیر زبانم له کردم و شیرینی اش بر روحم نشست.چه خوب که دیگر ذهنم درگیر مساله ای نبود.چه خوب که دیگر تمام بهانه ها برای دک کردن من تمام شده بود.فقط چیزی در این بین مرا آزار می داد و آن حس زیادی بودن بود.دچار احساسات ضد و نقیض بودم.هم از اینکه می خواستند جوری مرا از سر خود باز کنند،رنجیده بودم هم بر عکس دوست نداشتم از مادرم جدا زندگی کنم.هر چه که بود،مادرم بود.با تمام کاستی ها و یک دندگیهایش.با تمام اشتباهاتش.دوستش داشتم.اگر اندازه خودم نه! به اندازه تمام دنیا دوستش داشتم...
نمی دانستم باید چه کنم.نمی توانستم در آن لحظه درست تصمیم گیری کنم.فقط منتظر گذر زمان

بودم تا همه مشکلات لاینحل را حل شده،کنار هم بگذارد و زندگی من رقم بخورد.زندگی ای که به شدت دستخوش تغییر شده بود آن روزها.

حاج رضا گفت:دارم تو منطقه ۲۲ یه واحد می خرم...شریکی.

مادر لبخند کشداری زد:مبارک باشه ایشالا...چند متریه؟

حاجی گفت: ۱۱۰ متره.ساخته شده ست،نازک کاریش مونده.الان باید کل پول رو بدم تحویل ۲،۳ ماه دیگه ست.

مادر پرسید: شریکتون کیه؟

حاج رضا لیوان چای اش را در سینی گذاشت و میوه ای برداشت:یکی از فامیلهای خیلی دورم.نوه عمه م،رادمان.خیلی سال بود همدیگه رو ندیده بودیم.چند روز پیش برای کاری تو اداره دیدمش.چقدر هم خوشحال شد که منو دیده.کارهاش رو براش جلو انداختم.یعنی پرونده ش رو.آدم درستیه .می شناختمش.خیلی سال پیش با هم تو بیمارستان،تو بخش حسابداری بودیم.بهش اطمینان دارم.الانم شهرستانه با زن و بچه ش.گه گاهی می یاد و میره.

مادر بینی اش را چین داد:والا! من همیشه از اسم شریک می ترسم.برادرم محمود ،از همین شریک نارو خورد بنده خدا! مجبور شد شرکتش رو جمع کنه و مغازه بگیره.شما هم...

حاج رضا خیلی آرام حرف او را برید:نترس جانم!من کار خودمو خوب بلدم.این آدم خوبیه فامیل گوشت همدیگه رو بخورن ،استخون هم رو دور نمی ندازن.ازت نظر می خواستم خانم؟

مادر حسابی ذوق کرد: چه نظری؟

حاج رضا جواب داد: بدیمش دست مستاجر یا نهال خانم توش بشینه؟

باز درگیری جدید!بگو آدم عاقل! اگر من می خواستم که تو همون خونه خودمون می موندم.این دیگه چی می گفت؟هر جوری که می تونست می خواست من رو بیرون کنه.

مادر بدون لحظه ای تامل گفت:نهال که نمی تونه رضا ...اگر می خواست تو خونه خودمون تنهایی زندگی می کرد... من می گم اجاره بدید بهتره...شریکت چی می گه؟

آخیش!دلم خنک شد.با آنکه حسابی حرصم از حرف حاج آقا در آمده بود،اما از اینکه می خواست واحدش را پیشکش من کند،تعجب کردم.

حاج آقا آهسته گفت: حرفی نداره.قراره سه دنگ سه دنگ باشه...چون شهرستانه،کارای اداریش با

منه...اجاره شم با منه...گفتم چرا راه دور بریم،نهال رو می فرستیم بره مستقل زندگی کنه...هوم؟نهال جان! نظر شما چیه؟

خیلی آرام گفتم:نمی دونم...اما من اگه می خواستم همون خونه خودمون بهتر بود...الانم اگر دوست ندارید پیش شما باشم،حاضرم برگردم خونه پدریم...

حاج رضا خندید: نه! دخترم..منظورم این نبود.گفتم شما جوونی،ممکنه اینجا معذب باشی،چون اخیرا" دیدم یه کم ناراحتی و تا من رو می بینی می ری تو اتاقت.من می خوام شما راحت باشی.گفتم شاید وجود من تو رو آزار بده...

گفتم: نه! اصلا"! من مشکلی ندارم...اما باز اگه می بینید نمی تونید باهام سرکنید،حتما برمی گردم.حتما!

مادر اخمهایش در هم رفت.پره های بینی اش از هم باز شد اما هیچ نگفت و مشغول دوختن دکمه شلوار حاجی شد.

***

صدای زنگ موبایلم که برخاست،از دستشویی بیرون آمدم.فکر کردم سامان است که تماس گرفته.چون چند هفته ای بود که دیگر با او چت نمی کردم.روی کیفم پریدم و گوشی را برداشتم.صدای شادی نالید:نهال! می آی اینجا؟ آنقدر درگیر خواستگار و آن روز کذایی بودم که به کل شادی و جریاناتش را فراموش کرده بودم.

گفتم:چی شده؟ خونه ای؟ گفت: آره...بیا...هیچ کس نیست.

بدون آنکه به مادر بگویم،حاضر شدم و مانتو پوشیده از اتاق بیرون آمدم.مادر جا خورد:کجا به سلامتی؟ گفتم: دارم می رم پیش شادی...حالش خوب نیست.

مادر پرسید:آخ آخ! باز یادم رفت زنگ بزنم به شهرزاد و دعوتش کنم.رفتی بهشون بگو برای جمعه هفته بعد ناهار بیان اینجا.من اینقدر حواس پرتم که یادم می ره،تو فعلا بهشون بگو تا خودم زنگ بزنم.

خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم.نفس عمیق کشیدم.چقدر همه چیز آرام به نظر می رسید.اگر حرف خانه حاجی نبود،من خوشبختترین دختر روی زمین بودم آن روز.

خدا خدا می کردم که شادی بچه اش را نگه داشته باشد و دیگر حرفی از آن مساله به میان

نیاورد.چقدر استرس این دختر زیاد شده بود.خودش مقصر بود.خودش بیخودی خودش را اسیر کرده بود.حالا هم می خواست خلاص شود که امکان پذیر نبود.

چرا دخترها همیشه تا انتهای یک راه پر خطرمی روند و به پرتگاه فکر نمی کنند؟ آنوقت به لبه آن که رسیدند،به دنبال راه چاره می گردند؟راه چاره ای که دیگر وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد،به روحشان،به جسمشان آتش می زند.

از ماشین آژانس که پیاده شدم،جلوی ساختمان خانه دایی،چندین اتومبیل شاسی بلند پارک شده بود و یکی از آنها آشنا به نظر آمد.جلوتر که رفتم،صدای سلامی را از پشت سرم شنیدم: سلام...شما نهالی؟

برگشتم و به راننده نگاه کردم:زاوش بود. گفتم: بله! گفت: من دوست شادی ام.زاوش.شناختی؟

گفتم: آره...خوبید؟ نفسی کشید و سرش را به پشتی ماشینش چسباند: ممنون...خوب نیستم اصلا!

جلوتر رفتم و با کنایه گفتم:چرا؟

دوباره گفت: وقت داری با هم یه دوری بزنیم؟

نمی دانم چرا بی فکر سوار شدم!خیلی دلم می خواست در مورد شادی با او حرف بزنم و ببینم عقاید و نظر ش در این باره چیست.از نظرم مردها موجودات پیچیده ای بودند و شناختنشان به این زودیها میسر نبود.حالا این موقعیت خیلی راحت جور شده بود.ماشینش را با ژست خاصی به حرکت درآورد و موسیقی ملایمی گذاشت.در همه چیز خوش سلیقه بود،انتخاب ماشین،انتخاب عطر،پوشیدن لباس و حتی انتخاب دوست دختری که دختر دایی من باشد.

خودش شروع کرد:من شادی رو خیلی دوست دارم...خیلی...اما...نمی دونم چرا اینطوری شد؟اصلا شما خبر داری چی شده؟منو بگو که دارم خودم رو لو می دم...

گفتم: از همون اول بهم گفتن. گفت: آخه شما بگو! من باید چی کار کنم؟

شانه بالا زدم: من چه می دونم! کاریه که شده! الانم شما باید برای شادی یه کاری بکنید...

زاوش پوزخند زد:من براش کاری بکنم؟ مگه من بیکارم؟اون خودش باید به فکر خودش باشه! بچه تو شکم اونه نه من!

تا مغز استخوانم تیر کشید: چی؟اون بچه مال شما هم هست! داری می پیچونی ها!

زاوش آب دهانش را قورت داد:خوب می گی چی کار کنم؟بیام خواستگاری؟

گفتم:بله! این عاقلانه ترین راهه!

قهقهه خوفناکی زد:نه بابا! لابد باید مهرشم بکنم و بعدشم بریم بچپیم تو یه لونه و اون بزاد و من بابا شم!

نزدیک بود توی دهانش بزنم،با فریاد گفتم:آقای محترم!! شما مقصری...اصلا برای چی منو سوار کردی؟که بگی مقصر شما نیستی؟من چی کاره شادی ام؟باید بری با پدرش حرف بزنی!

زاوش دوباره قهقهه زد: شما دخترا چقدر ساده این! یعنی هر کی از دوست پسرش بچه دار شد،باید باهاش ازدواج کنه؟من الان نه قصد ازدواج دارم نه موقعیتش رو.

شجاعانه پرسیدم:شادی رو چقدر دوست داری؟

مکث کرد و دستی لا به لای موهایش کشید و چیزی نگفت.دوباره پرسیدم: چقدر؟ نیم نگاهی به من انداخت:زیاد اما نه اونقدر که باهاش ازدواج کنم.ازدواج برای من تعریف نشده ست.قید و بنده.من فعلا قید و بند رو دوست ندارم.جاهای زیادی برای رفتن دارم و آدمهای زیادی رو برای دیدن.راستش رو بگم من آدم مسئولیت پذیری نیستم و طاقت ندارم یه موجود وابسته به خودمو تحمل کنم!زندگی مسئولیتش سنگینه...

دلم می خواست هر چه زودتر پیاده شوم:اینطور که معلومه شما شادی رو دوست نداری!اگه دوستش داشتی،تو هر شرایطی پشتش بودی،ولش نمی کردی و در نمی رفتی!می شه برگردی؟خسته شدم از دور دور!شادی منتظرمه...

گفت:دوستش دارم اما نه اونقدر!

گفتم:واقعا که!خاک بر سر اون که سر آینده ش با یکی مثل تو معامله کرده...

زیر لب غرید:حواست باشه داری چی می گی ها! من فقط می خواستم حالش رو ازت بپرسم نه اینکه برات توضیح بودم...همینایی هم که گفتم زیادی بود...

درب اتومبیل را باز کردم و پایین پریدم:پس دیگه سراغشم نگیر! برای تو چه فرقی می کنه؟شادی رفیق نیمه راه نمی خواد آقا زاوش!

یک وری خندید:ما همینیم!خواست باهام دوست نشه...تقصیر خودشه!

درب ماشینش را محکم به هم کوبیدم:خیلی بچه پررویی!...بیچاره شادی...بدون پاشو می خوری بدجور!

قهقهه ای تحویلم داد و بعد با صدای مهیبی ماشینش را از جا کند.
باورم نمی شد!این مرد عجب از خودمتشکر و بی فکر بود.حتی نمی خواست قبول کند که یک طرف قضیه بوده است!همه چیز را گردن شادی انداخت و فرار کرد.واقعا در مرد نبودن و حیوان بودن همچین آدمهایی ،شکی نبود.آنوقت من نمی دانم شادی در او چه دیده بود که باکره گی اش را به او تمام و کمال باخته بود؟ با ارزشترین چیزی که یک دختر می تواند داشته باشد و در کشوری مثل ایران،نداشتنش،جرم بود و تبعات روحی و روانی اش بدتر از عکس العملها و ناهنجاری های اجتماعی بود.
با ده من اخم و خشم وارد خانه دایی شدم.به راستی کسی خانه نبود.شادی بیحال روی تخت افتاده بود.بالای سرش رسیدم: خوبی دختر؟این چه قیافه ایه؟ صورت رنگ پریده و زردش را به سمتم گرفت و نالید: فقط دارم بالا می آرم...می خوام از شرش خلاص شم.دیوونه م کرده...
گفتم: بی خیال بابا! مگه زندایی نمی گه خودم نگهش می دارم؟ شادی روی تخت نشست و به من اشاره کرد که قرصش را به دستش بدهم:می خوام برم کورتاژش کنم.هنوز که جنین نیست!رویانه! روح نداره...
گفتم: عه!چرا حرف چرت می زنی؟اون بچه ته!گناه داره...دلت می یاد؟
چشمهای گود شده اش را به صورتم دوخت:آره! وقتی اون بی شرف دلش می یاد منو بندازه ور دل خانواده م در بره منم می رم می ندازمش!لیدا یکی رو سراغ داره...
گفتم: زندایی رو چی کار می کنی؟ دوباره روی تخت دراز کشید:اون که همیشه خونه نیست! مگه چقدر طول می کشه؟لیدا می گه دکتره یه نسخه می ده،میری می گیری و بعدم آمپولاشو می زنی.چند روز خونریزی و بعدم تمومه!
وحشت برم داشت و مور مورم شد:یه همین راحتی می افته؟می میره؟
سرش را تکن داد و اشک با فشار از گوشه چشمش بیرون زد:آره! می خوامش چی کار؟تو باهام می آی؟لیدا گفته نمی یاد...چون دکتره می شناستش!فامیلشونه...براش بد می شه...چه می دونم! اونم فقط مزخرف می بافه!زر می زنه...عوضی!
گفتم:چاره دیگه ای نداری؟هان؟
در همین حین موبایلم زنگ خورد : شماره سامان بود.هول شدم و از اتاق بیرون رفتم و در

راهروی طبقه بالا ایستادم و دکمه را فشردم: بله؟

صدای مردانه و جوانی از آن سوی خط گفت:سامانم...نگینی دیگه؟نه؟

گفتم: بله! خوبی؟ سامان گفت:ممنون...شما چطوری؟نیستی دختر؟

گفتم: چرا هستم! اثاث کشی داشتیم نت ندارم هنوز.می آم...

گفت: قطع نکنی ها!می خوام باهات حرف بزنم...دلم تنگ شده.

شاخهایم در آمدند:باشه برای یه وقت دیگه...الان کار دارم ببخشید.

خندید: باشه! باز بپیچون! آخرشم من و تو دوست بشو نیستیم.ولش کن! هر وقت خلوت بودی بزنگ...بای!

بدون خداحافظی دکمه را فشردم و آن را در جیبم انداختم.شادی داشت با بی سیم حرف می زد:

بله...خوبی عمه؟آره اینجاست... و بعد کلافه گوشی را به طرفم گرفت.

آن را گرفتم:بگو مامان! مادر خیلی عادی گفت: هیچی !می خواستم ببینم کی می ای خونه...زود بیا و مزاحم مردم نشو! راستی گفتی جمعه رو؟

گفتم:فعلا که زندایی نیست! بیاد می گم...خداحافظ.

شادی بی اعتنا پرسید: می آی باهام؟من می ترسم تنهایی برم.

تردید داشتم.من و من کنان گفتم: اخه به مامان بگم کجا می رم؟می بینی که! مرتب داره آمارمو می گیره! مخمو می ترکونه اگه اونجایی که می گم نباشم.

دستانم را گرفت: نهال!تو رو خدا! من تا حالا به عمرم دکتر زنان نرفتم...اگه بخواد معاینه بکنه...چی کار کنم؟

با تعجب آمیخته به شک گفتم:تا اونجایی که من می دونم فکر نمی کنم بتونه معاینه ت کنه! تو یه بچه داری تو شکمت!

. بینی اش را بالا کشید:بیا بریم...پس فردا وقت دارم.ساعت ۳

سرم را تکان دادم:آخه...زندایی رو چی کار می کنی؟دایی چی؟

روی تختش دوباره مچاله شد:لیدا می گفت یه خونریزیه! زودی تموم می شه...کسی نمی فهمه...چون هنوز کوچیکه...تو اینترنت هم خوندم...خیلیها اینطوری سقط کردن.به مامان می گم از پله پرت شدم...

دلم آتش گرفت.یک بچه بی گناه باید این وسط قربانی می شد.چقدر این شادی و زاوش بی فکر و خودخواه بودند.خواهر شوهر دوست مادرم،از نازایی دیوانه شده بود و دوره افتاده بود و مردم را با نیش و کنایه هایش،آزار می داد آنوقت دختر دایی به ظاهر خوشبخت و زیبای من می خواست جنین چند هفته ای اش را بکشد!

چقدر دلم می خواست مادر آن چند سلولی کوچک من بودم و هرگز از دستش نمی دادم و دورش نمی انداختم.چقدر آدمها بی رحمند وقتی پای منافعشان به میان می آید.

آهی کشیدم و کنارش نشستم: زاوش رو دیدم! شادی در جایش صاف نشست:خوب چی گفت؟تو چی گفتی؟از من پرسید؟

گفتم: نمی دونم چرا اومده بود پایین وایستاده بود؟مریضه؟اول خودش رو قایم می کنه بعد می یاد این پایین کشیک می کشه!

دستی به صورتش کشید:نمی دونم...اونم به هم ریخته! یه هفته ست باهاش حرف نزدم...خیلی نگرانه! داره داغون می شه...

با عصبانیت گفتم:داره داغون می شه؟دلت خوشه ها! بهش گفتم باید باهات ازدواج کنه و بچه رم نگه داری،مسخره م کرد.هر هر به حرفام خندید...انقدر چرت و پرت گفت که پیاده شدم از ماشینش.پسره از خود راضی بیشعور!این کی بود تو گیر آوردی؟آدم که نیست! حیوونه!

شادی سرم داد زد: اینطوری در موردش حرف نزن! من هنوز دوستش دارم...پدر بچه مه!

پوزخند زدم:کدوم بچه؟تو که می خوای بندازیش! شادی اون چشمای کورتو باز کن! لیدا راست می گفت هنوز شوتی...تو همه رو عصبانی می کنی با حرفا و خوش باوریهات!بسه دیگه!

و بعد از جا بلند شدم و عزم رفتن کردم:من رفتم...

با التماس گفت: پس فردا ساعت ۲ با ماشین بابا می آم دنبالت...خوب؟نهال قالم نذاری ها!

در حالیکه از پله ها سرازیر می شدم،گفتم:باشه! ببینم چی می شه!

در همین موقع زندایی درب ورودی را باز کرد و با کیسه خریدها وارد شد.عرق از سر و رویش جاری بود و هن و هن می کرد.به کمکش رفتم: سلام...خوبی زندایی؟

نفسی از سر آسودگی کشید:سلام نهال جون! جونم در اومد...خوبی؟مامان چطوره؟کیسه ها را روی اپن آشپزخانه گذاشتم: خوبه! ممنون...راستی جمعه هفته دیگه مامان گفت ناهار بیاید در

خدمت باشیم.

زندایی گره روسری اش را باز کرد و آن را روی مبل پرتاب کرد: بذار ببینم جریان این شادی چی می شه! بعدش مزاحم می شیم...

پرسیدم: با زاوش حرف زدید؟ سرش را بالا زد: نه بابا! اون پدرسوخته نه موبایلشو جواب می ده نه تو شرکت باباش بود! گم و گور شده...بی پدر!

گفتم: من امروز دیدمش...

چشمانش گشاد شدند:وا؟تور خدا؟ گفتم: آره...منو دید باهم حرف زدیم..

ملتمسانه نگاهم کرد: چی گفت؟کجا دیدیش؟

گفتم: همینجا! جلوی در...هیچی! اصلا نگم بهتره...انقدر پرروئه که حد نداره...اصلا براش مهم نیست.فقط حال شادی رو پرسید.

لیوانی را از آب سرد یخچالش پر کرد و به دهان گذاشت و نفسش که جا آمد،گفت:درست تعریف کن ببینم چی بلغور کرده؟

گفتم: می گه عاشق شادی ه اما نه اونقدر که باهاش ازدواج کنه.می گه ازدواج براش زوده.حوصله زن و بچه داری نداره...می خواد دنیا رو بگرده و دوست نداره بچه تو یه لونه به قول خودش...ازین مزخرفات دیگه!

صورت زندایی قرمز شد و شروع کرد به ناسزا گفتن.آنقدر گفت و گفت گه شادی صدایش را شنید و با آن حال زارش از پله ها پایین آمد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن.

عجب غلطی کرده بودم! نمی دانستم حرفهای زاوش آنقدر زندایی را به هم می ریزد وگرنه...

جو خانه به شدت به هم ریخته بود...مادر و دختر به شدت با هم درگیر شده بودند و از گفتن هیچ ناسزایی به همدیگر دریغ نمی کردند.تن و بدنم می لرزید.هر چه سعی کردم و با جملاتی چون:بسه! الان سکته می کنید...الان دایی رو زنگ می زنم بیاد،ول کنید...سرم رفت! به آرامش دعوتشان کنم،از هم جدا نشدند.

شادی جیغ می زد و گریه می کرد و زندایی،با مشتهای گره کرده و صورتی که به آن خون دویده بود و از حرص کبود شده بود،به همه دختر پسرهای بی بند و بار عالم اعم از اروپایی و آمریکایی و ایرانی! فحش می داد!

آخر سر شادی بیحال شد و روی زمین افتاد...به آشپزخانه دویدم و برایش آب قند درست کردم.
زندایی مانتویش را کند و به کناری انداخت و بعد زیر گریه زد: ای خدا! به کی پناه ببرم از دست این دختر؟این چه مصیبتی بود؟چه خاکی به سرم بریزم حالا؟
در همان حال توی دلم گفتم:خواستید ولش نکنید به امان خدا تا بره با زاوش خوش باشه!
شادی را روی پایم خواباندم و قاشق قاشق آب قند روی دندانهای کلید شده اش ریختم: زندایی!
تورو خدا! این طفلکی حامله ست...شما چرا بهش فحش می دی؟کاریه که شده...حالا باید دنبال راه چاره بود...
زندایی به من هم پرید: چه راه چاره ای؟باید یه بچه حرومزاده رو بزرگ کنه...حالا با چه رویی به مردم بگم دخترم حامله ست بدون شوهر؟هان؟
به آرامی گفتم: من چه می دونم...اما این شادی گناه داره...داره از دست می ره..ببینید چقدر لاغر شده حیوونی...
زندایی اشکهایش را پاک کرد و بالای سرش آمد و دست روی پیشانی اش گذاشت:
شادی...مامان...شادی جان...
شادی چشمهایش را نیمه باز کرد: ولم کن...برو...تو داری منو می کشی...تو بدتر از زاوشی...
توی دلم در تصمیمم برای همراهی شادی برای سقط جنینش راسختر شدم.یک خانواده داشت از هم می پاشید.این همه تنش،این همه دعوا و مرافعه برای موجودی که هنوز موجود نشده بود،خیلی زیاد و غیر قابل تحمل بود.بالاخره چاره ای نبود جز ...
دلم می سوخت...اما وقتی بین بد و بدتر باید یکی را انتخاب کنی،بی شک به سراغ بدتر نخواهی رفت.
بوی الکل و خونابه علاوه بر آنکه حالم را بهم می زد بر اندامم لرزه انداخته بود.مثل چی پشیمان شده بودم.نمی دانستم سقط جنین آنقدر می تواند هولناک باشد.نمی دانستم چنین جایی آنقدر هول و ولا به جان آدم می اندازد و آدم را از هر چه بیمارستان است متنفر می کند.
آنجایی که لیدا معرفی کرده بود،مطب دکتر زنان نبود!! یک زیر زمین بود که چند زن و دختر با روپوشهای سفید در آن کار می کردند و از چشمهایشان قساوت می بارید.زیر زمین وسیع بود و با چندین اتاق رو به روی هم منتهی به یک راهرو باریک.

پشت میزی چوبی که گویی بوی آهن می داد و به آدم دهن کجی می کرد،دختری با آرایش کامل و چشمهای یخی نشسته بود. نگاهمان کرد: بله؟ گفتم:لیدا خانوم ما رو معرفی کرده...برای...
روی کاغذی شبیه به فیش چیزی نوشت و بعد پرسید:چند وقتشه؟ شادی به زحمت گفت: دو ماه و خرده ای...
دخترک دوباره چیزی نوشت و کاغذ را به سمتمان گرفت و گفت: ویزیتش می شه ۵۰ تومن! با ناباوری گفتم:چی؟چقدر زیاد!چه خبره؟ شادی به سکوت دعوتم کرد و زیر لب گفت: عیبی نداره! پرداخت که تمام شد دخترک امر کرد:بشینید صداتون می کنم! و بعد به درون یکی از اتاقها رفت.
به شادی نگاه کردم: صورتش لاغر و رنگ پریده بود،چشمهای عسلی اش دیگر نمی درخشیدند.چانه اش کشیده شده بود و توی ذوق می زد.زیر چشمانش گود رفته بود و پوستش زرد و پریده رنگ به نظر می رسید.
دستش را گرفتم:اینجا خیلی چندشه شادی! بیا برگردیم! حالم داره به هم می خوره...ول کن! این طفل معصوم گناه داره...
شادی چشمهای بی فروغش را به صورتم دوخت:صدات از جای گرم بلند می شه نهال!مگه ندیدی مامانم چی کار کرد باهام؟با زاوش حرف نزدی اون روز؟هیچ کس پشت من نیست! هیچ کس من رو با بچه م نمی خواد...هیچ کس!هیچ کس این بدبخت کوچولو رو نمی خواد...برای چی باید به دنیا بیاد؟چرا؟تو نت خوندم هنوز اندازه یه تمشکه...خیلی کوچیکه...
اشک در چشمانم حلقه زد: شادی...گناه داره...دلم می سوزه براش! بیخیال شو...بیار خودم بزرگش می کنم...اصلا از مامان اینا جدا می شم برمی گردم خونه بابام...تو هم بیا بهم سر بزن...بچه تو می برم اونجا...
هه ای کرد و گفت:با کدوم پول؟خرجشو از کجا در می آری؟به بقیه می گی مال کیه؟هان؟
گفتم: خوب خرجشو تو بده بقیه ش با من...اگه دختر باشه خیلی خوشگل می شه...مثل خودت! شادی...
نچی گفت و سرش را به دیوار پشت صندلی تکیه داد.تکانش دادم: چقدر تو بی رحمی! یه نوزاد تپلی سفید نمی خوای؟یه دختر خوشگل که موهاشو ببافی و صبحها ببریش گردش نمی خوای؟بهت بگه مامان؟دستاش رو ببوسی و براش گل سر بخری؟باربی بخری؟هان؟

اشکی از گوشه چشمش بیرون زد و روی گونه لاغرش راه گرفت: نمی شه...نمی شه...الهی براش بمیرم...بمیرم...خدا منو بکشه...می خوام دیگه نباشم..می خوام بمیرم نهال...نهال...
و بعد در آغوشم زار زار گریست.
از یکی از اتاقها صدای ناله می آمد.ترس برم داشت دوباره.ای کاش از همان راهی که آمده بودیم، فرار می کردیم.ای کاش زاوشی در کار نبود که بچه ای در کار باشد حالا! ای کاش اگر زاوشی بود از نوع درست و حسابیش بود که بار مسئولیت اشتباه گرانش را به دوش می کشید...
از این "ای کاش" ها زیاد بود! ای کاش لعنتی را کاشتند و سبز نشد هرگز!
دخترک با صدای خشکی گفت: برید تو اتاق دومی سمت راست.زیر بغل شادی را گرفتم و از جا بلندش کردم.انگار انرژی اش تحلیل رفته بود.پاهایش گیر نداشتند.داشت می خورد زمین.دستش روی شکمش بود. همه اش منتظر بودم که بگوید برگردیم...من پشیمونم...اما اینطور نشد.
زنی ۵۰ ساله با عینک موشی کنار تختی ایستاده بود که به مونیتوری سیاه و سفید چسبیده بود و چیزی مانند شلنگ از آن آویزان بود. از قیافه بی روحش وحشت کردم.لبهایش خیلی بی حالت و بدرنگ بودند.گویی صد سال بود که سیگار می کشید! آن هم از بدترین نوعش که سیگار بهمن باشد!
مو برتنم راست شده بود.شادی چه دل شیری داشت که می خواست زیر دست این زن سقط جنین کند.به شادی اشاره کرد که روی تخت دراز بکشد.شادی اطاعت کرد و همانطور که سرش را روی تخت سفت جا به جا می کرد،اشکهایش از کناره شقیقه روی لاله گوشهایش می ریخت.نزدیک بود من هم گریه کنم اما جلوی او خودم را نگه داشتم.
زن ژلی به شکمش مالید و دستگاه را روی بدنش حرکت داد.یکبار ،دوبار،سه بار...هر بار اخمهایش در هم می رفت و صورتش چروکتر می شد.
سر آخر گفت: این جنین نیست دختر! موله!
هر دو با دهان باز به او نگاه کردیم: چی؟
دستگاه را سر جایش گذاشت و لوله دستمال کاغذی را برای شادی پرت کرد: بگیر شکمتو پاک کن! چند هفته ته؟
شادی با تردید گفت:دو ماه و خرده ای باید باشه...

زن بی حوصله گفت:کمتره! یک ماه و خرده ایه...

شادی با اطمینان گفت اما از تاریخ .... و بعد از ادامه حرفش باز ماند.لابد می خواست بگوید از تاریخی که با زاوش بوده است دو ماهی می گذرد!

زن کلافه شد: من نمی دونم!اگه خونریزی و لکه بینی مدام داشتی و ورم رحم،موله! استفراغ و تهوعتم شدید بوده؟

شادی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

زن اوفی کرد و گفت: بین یک تا سه هفته طول می کشه جنین تشکیل شه.هر چی که هست الان ۷ تا ۸ هفته ته! و جنینت قلب نداره...یعنی موله.. بیمارستان هم بری بهت مجوز سقط می دن...لازم نیست اینجا بیای...

شادی هاج و واج مرا نگاه کرد:قلب نداره؟یعنی زنده نیست؟

زن دستانش را بالا برد:می خوای بخواب همینجا برات درش می یاریم...بیهوشی هم داریم...ارزونم می گیریم...اول یه آپول می دم اگه نیفتاد،خودم می کشمش بیرون...

نزدیک بود همانجا روی صورت زن بالا بیاورم: پس مرده؟

زن اصلا دلش نمی خواست جواب سوالات ریز و درشت سفیهانه ما را بدهد:می خوابی اینجا یا میری بیمارستان؟

شادی گیج و منگ مرا نگاه کرد: چی کار کنم نهال؟

گفتم: بیا بریم بیمارستان...ببینیم اونا چی می گن.

از جا بلند شد و به اتفاق بیرون آمدیم.من پا تند کردم و به سمت در خروجی دویدم.شادی سوئیچش را در دست چرخاند: وایستا! چه خبرته؟منم می یام...

هوای بیرون که به صورتم خورد،نفس عمیقی کشیدم:وای!! داشتم خفه می شدم!سگدونی بود اونجا!!اه!

شادی هنوز گیج و مات بود:نهال!مول چیه؟یعنی چی قلب نداره؟یعنی این بچه نیست؟آدم نیست؟

گفتم:خداروشکر! اگه بچه نباشه که خیلی شانس آوردی...

سوار ماشین که شدیم،شماره لیدا را گرفت و روی اسپیکر زد: جانم؟چی شد شادی؟

-هیچی! اینجا که مطب نبود...یه مرکز درب داغون بوگندو بود لیدا جون!

_خوب به من چه؟یکی از مشتریهای مامانم آدرسش رو بهم داد..من چه می دونم کجاست!
گفتم: خانومه گفت: بچه شادی موله! تو می دونی مول چیه لیدا؟
لیدا سکوت کرد: چی؟نه! خوب برو سرچ کن تو نت می یاد...می فهمی! ببین من الان کار دارم وقت ترمیم ناخن دارم دیرم می شه...بهت زنگ می زنم...بای...
شادی موبایل را قطع کرد: نهال؟به نظرت چی کار کنم؟
گفتم: الان می ریم خونه شما،من اول به نرگس جونم زنگ می زنم می گم از خرید باهات برگشتم خونه دایی!! بعدش می ریم تو نت و می فهمیم این یول مول چه کوفیته.خوب؟
شادی ناباورانه سری تکان داد و سکوت کرد.تا به خانه برسیم،دل هر دویمان آشوب بود و مثل سیر و سرکه می جوشید.
دایی و زندایی هر دو خانه بودند.دایی برافروخته بود! مثل اینکه از دست شادی به دلیل بی اجازه برداشتن ماشینش شاکی بود.هر دو سرسری سلام دادیم و بالا دویدیم.
من بی سیم را به دست گرفتم و شادی بلافاصله به نت وصل شد.به مادر گفتم که خانه دایی ماندگار شده ام.مادر غرغر کرد: چه خبره که دم به دقیقه اونجایی؟زشته...زود بیا خونه...من زیاد خوشم نمی یاد با شادی بگردی.گفته باشم بهت...حالا گوشی رو بده به زندابیت...می خوام دعوتش کنم.
به شادی اشاره کردم که چی شد؟چیزی دستگیرت شد؟اما شادی جوابم را نداد.همانطور مات به صفحه لپ تاپش نگاه می کرد.
گوشی را به زندایی دادم و بالا رفتم دوباره.شادی مطلب را تند و تند می خواند و اشک می ریخت.
گفتم: چی شده؟مول یعنی چی؟
انگشتش را روی صفحه گذاشت و گفت:یعنی بچه مرده.بهش می گن بچه خوره..یعنی قلبش نمی زنه و تبدیل به مول شده...یعنی من الان می تونم راحت سقط کنم بدون اینکه آدم بکشم...
از هیجان و خوشحالی می لرزیدم:خداروشکر! شادی...برات خوشحالم...شانس آوردی...
همانطور در آغوشم پرید و جیغ زد: داشتم داغون می شدم...خدا خیلی بزرگه...خیلی...
موهای قهوه ای خوشرنگش را نوازش کردم: دیگه گریه نکن! دیدی؟خود خدا بهت کمک کرد...
شادی نمی دانست از خوشحالی چه کار کند.در طول اتاق راه می رفت و بالا و پایین می پرید و خط و نشان برای زاوش می کشید:یه پدری از زاوش در بیارم اون سرش ناپیدا! فکر کرده من

رفتم سقط کردم و خلاص شده...فکر نکرده اصلا بچه ای به کار نبوده...عمرا" بهش بگم...بذار همینطور انگشت به چیز بمونه.مگه دستم بهش نرسه...یعنی فقط کافیه بهم زنگ بزنه...

روی تختش نشستم: ولش کن! اون اصلا ارزش این حرفا رو نداره...بیا برو پایین جواب دایی رو بده...بدجور ازت شاکیه...بدو!

شادی با خوشحالی چون مرغی سبکبال پایین دوید و من هم به دنبالش

دایی بر افروخته روی مبل نشسته بود و دست به ریشهای تازه در آمده اش می کشید.زندایی حال خوشی نداشت و بی قرار بود و مدام در حال رفت و آمد میان آشپزخانه و پذیرایی بود.

شادی اما داشت از خوشحالی بال در می آورد.رو به پدرش گفت: با من کار داشتی؟

دایی غرید: تو به چه اجازه ای ماشینو امروز برداشتی بردی؟کار داشتم امروز اومدم ماشینو ببرم می بینم خانوم گازیده باهاش رفته ددر!خیلی خودسر شدی این روزا...مدام تو اتاقتی...بیرون که نمی آی سلام کنی به من...خودتو قایم می کنی ازم...اینم از بیرون رفتنت که ماشین منو بدون اجازه بر می داری...وسط هفته!روز کاری!

شادی انگار چیزی نمی شنید.چون سکوت کرده بود و چشمانش مات بود.لبخند عجیبی رو لبش نقش بسته بود.گویی دوردستها را می بیند و دیگر روی زمین نیست.

دایی به طرف شادی خم شد:این چه رنگ و روییه برای خودت درست کردی ؟مردم دختر دارن منم دختر دارم...زورش می یاد بهم سلام کنه و مدام گمه! نیست!

می دانستم اگر روز دیگری بود و شادی در شرایط معمولی قرار داشت،حسابی از پس دایی بر می آمد و در ازای یک کلمه حرف ده تا جواب آماده داشت و جیغ جیغ می کرد...کسی جرات نداشت در آن خانه به او "تو" بگوید.چه برسد به اینکه اینطور ساکت بنشیند و حرفهای شماتت آمیز دایی را به جان بخرد و چیزی نگوید.

زندایی با شنیدن جمله آخر دستمال به دست از آشپزخانه بیرون آمد و وانمود کرد که آباژور پشت سر دایی را گردگیری می کند و بعد چشم غره ای به شادی رفت.

شادی لحظه ای به خودش آمد:چرا...هستم..این دفعه دیگه زنگ می زنم بهت...

دایی با تعجب از تغییر رفتار شادی،اخمهایش را در هم کشید:مریضی؟چیزیته؟...شهرزاد این چشه؟

زندایی ته پته کنان گفت: هیچی! فکر کنم دیشب با دوستاش پیتزا خورده،مسموم بوده...

چه بهانه الکی ای!بهانه دیگری نبود؟

دایی چشمانش را گرد کرد: خوب پاشو ببریمش دکتر...اینطوری که نمی شه...

زندایی موهای شادی را نمایشی نوازش کرد:امروز صبح درمونگاه بودیم...بعدم حالش بهتر شد با نهال رفتن خرید...

توی دلم گفتم: عجب گندی زدیم من و شادی! حداقل یه روسری می خریدیم برای رد گم کنی...

دایی ناباورانه هر سه مان نگاه کرد:نهال ؟تو هم رفتی دایی؟

سر تکان دادم:آره! مدام داشت بالا می آورد...حالش خیلی بد بود...

دایی از جا بلند شد تا به طرف اتاق خواب برود برای تعویض لباس،در همان حال دستی به صورت شادی کشید: الان بهتری بابا؟می خوای بریم دکتر؟

شادی چشمانش را بست و روی مبل ولو شد: نه...خوبم...باید برم آمپول بزنم...

زندایی از فرصت استفاده کرد و برای آنکه بحث را عوض کند، شروع کرد به گلایه: محمود! تو هیچ وقت خونه نیستی به قدرت خدا...همیشه یا سر کاری یا خسته ای! صبح می ری شب می آی...از این خونه خبر نداری...ما بمیریم هم تو حواست نیست...خسته شدم والا...یه مسافرت ما رو نمی بری.

دایی معترضانه گفت:همین چند وقت پیش کیش بودی! ای بابا! توقعات تو تمومی نداره.همه ش باید در حال مسافرت و خرید و مهمونی باشی.سیرمونی نداری.

زندایی پرسید: حالا چرا بر نمی گردی مغازه؟

دایی از توی اتاق جواب داد: دیگه دیر شده...شاگرد گذاشتم...باشه فردا! الان خیلی خسته م...

زندایی دستش را در هوا تکان داد: بفرما! همیشه آقا یا خسته ن یا مغازه ن! خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه با این مرد...

دایی کوتاه آمد و چیزی نگفت. اما شادی یک دفعه منقلب شد و از جای بلند شد.عق زد.دوبار پشت سر هم و بعد به طرف دستشویی دوید.

زندایی نزدیک بود بزند زیر گریه.اشک در چشمهایش جمع شد و بینی اش را بالا کشید.برای آنکه به اشتباهات و استرسهای او خاتمه دهم و خاطر جمعش کنم،نزدیک رفتم و کنار گوشش

گفتم:زندایی بچه مرده! امروز دکتر بودیم...سونوگرافی کرد براش.گفت مول شده...یعنی مرده.قلبش نمی زنه!

زندایی با دهان باز گفت: چی؟مرده؟

چشمانم را آرام باز و بسته کردم و آهسته گفتم: اره به خدا! خودم اونجا بودم.دکتره گفت...

زندایی باور نکرد.به شادی که از دستشویی تازه بیرون آمده بود و روی زمین بی حال افتاده بود نگاه کرد.دایی با لباس خانه از اتاق بیرون آمد و بالای سر شادی ایستاد: شهرزاد این بچه باز حالش بده که! حاضر شو ببریمش بیمارستان...داره از دست می ره...

زندایی دستپاچه جلو دوید: باز قرصتو دیر خوردی شادی؟چیزی نیست! قرصش رو بخوره خوب می شه...تازه دکتر بوده.

منم از همانجا گفتم: دایی خوب می شه! دکترش یه سری آمپول داده باید بریم بزنیم...

دایی دستش را روی سر دخترش گذاشت: اینکه سرش داغه! کجاش خوبه؟داره تو تب می سوزه...پاشو!!پاشو ببرمت...

شادی نای حرف زدن نداشت.زندایی به طرف جالباسی کنار در رفت و سریع مانتوی و روسری اش را پوشید ،آن هم درب داغان و نامرتب.بعد به من اشاره کرد:من و نهال الانه می بریمش...تو خسته ای.تازه از راه رسیدی...تا یه شربت بخوری رسیدیم...شادی جون پاشو مامان...

از پله ها بالا دویدم و مانتو و شال شادی را برداشتم و پایین آمدم.با کمک مادرش لباس پوشاندیمش و مقابل چشمهای از حدقه در آمده دایی از خانه بیرون زدیم.

زندایی استارت زد و اتومبیل دایی را به حرکت در آورد:کاش زودتر داده بودم اون ماشین کوفتیمو سرویس کنن که تو امروز با ماشین بابات نری و اونم خونه موندگار نشه که همه چی رو بفهمه!

همه چی آخر بدشانیه...یعنی تو این چند سال بابات اولین بار بود وسط روز می اومد خونه... هر وقت مهمون داشتیم باید با التماس ازش می خواستیم،یه دو ساعت زودتر بیاد...حالا امروز اومده نشسته وسط پذیرایی که از همه چی سر در بیاره...

شادی با همان لبخند عجیبش گفت: دیگه راحت شدیم.بچه مرده...می رم درش می یارم.

زندایی گفت:یعنی چی؟تو کجا بودی؟دکتر؟چرا نگفتی و رفتی عزیزم؟

شادی پوزخندی زد: حالا عزیزم شدم؟دردسر از سرت باز شد؟نه؟

زندایی گفت:مطمئنی که دکتره درست دیده؟

گفتم:آره به خدا...خودش گفت.

زندایی با گوشی اش شماره گرفت:خوبی سیما؟اسم دکتر زنانت چی بود؟آهان!... دنیوی؟کیا مطبه؟...خوب پس ما پنجشنبه می تونیم بین مریض بریم تو؟...خیله خوب...نه...چیزی نیست...می خواستم دکترمو عوض کنم! همین...دستت درد نکنه...

و بعد قطع کرد:میریم پیش این دکتره ببینیم این چی می گه! اگه مرده که راحت می تونی بری بندازیش.

شانس آوردی دختر!!شانس!!یعنی واقعا مونده بودم با این گندی که زدی چه خاکی به سرم بریزم.

بی توجه به حرف زندایی گفتم:زندایی منو شهرک پیاده می کنی؟الانه ست که صدای مامان درآد...خیلی زیاد بیرون موندم امروز...

زندایی بی حرف مسیرش را تغییر داد و نیم ساعت بعد مرا در میدان شهرک پیاده کرد.

خیالم راحت شده بود.انگار جنین من مرده بود و دیگر نیازی به تصمیم گیری برای مردن یا زنده ماندنش نداشتم.این موضوع خیلی برایم مهم شده بود...چون دلم برای بچه و شادی با هم می سوخت و رفتار زاوش غیرقابل تحمل و خودخواهانه بود.

به خانه که رسیدم،صدای مشاجره مادر و حاج رضا از اتاق خواب به گوش می رسید:

برای چی می خوای نهال بره یه جای پرت زندگی کنه؟مگه بچه من زیادیه؟

_عزیز من...برای خودش می گم...اون معذبه! منم معذبم.فکر کردم هم خونه رو می تونیم حفظ کنیم هم اینکه نهال مستقل بشه.

_نهال من مستقل بود...چرا وقتی بهت گفتم و اصرار کردم که نهال بیاد با ما زندگی کنه قبول کردی؟حالا داری بیرونش می کنی؟

نه!اون مثل دخترمه...یه کم منطقی باش خانومم...اون خونه نباید دست غیر بیفته...من _ به و راضی نیستم!

_آهان! پس ترس خونه ت رو داری؟خوش به حال دختر من که باید سرایدار خونه مردم باشه...

صدای هق هق مادر آمد:از اولشم شانس نداشتم...اون از زندگی اولم اینم از تو...نهال دختر منه...نمی تونم ازش دور باشم...جوونه! کم سنه! یه وقت یه اتفاقی براش بیفته من چه خاکی به سرم بریزم؟

_نمی افته عزیزم...نمی افته! اونجا مجتمعه...همه چیز رو حساب و کتابه.ساخته شده و همه ساکن شدن...خطری نداره...رادمان می گه اجاره ش بدیم،اما من موافق نیستم...باید دست آشنا باشه... تازه از خداش باشه...یه واحد نوساز و بزرگ...براش وسایل می خریم،بره همونجا زندگیش رو بکنه...

_داری زور می گی رضا...اگه نهال رو نمی خوای منم می رم...برمی گردم به همون زندگی ساده قدیم...نمی خوام...بهشت به سرزنشش نمی ارزه...

صدای حاج رضا لرزد و پایین آمد:کفر نگو!! من زور گو نیستم...می خوای جدا شی؟

_اگه زور بگی آره...

_به اون خدای لا شریک له قسم،من خیر تو رو می خوام نرگس...

_چه فایده ای داره وقتی می خوای دخترمو بیرون کنی؟

_این بیرون کردن نیست خانومم...مگه خودت نمی خواستی شوهرش بدی؟پس این هم بیرون کردنه!

_ازدواج فرق می کنه رضا!چرا نمی فهمی؟اونا خونواده خیلی خوبی بودن.به بد که نمی خواستم شوهرش بدم...

مادر از اتاق بیرون آمد و به دو از مقابلم رد شد،در همان حال با صدایی لرزان گفت: کی برگشتی؟

هیچ نگفتم.حاج رضا با صورتی قرمز و موهایی پریشان بیرون آمد.نگاهی به من انداخت و وارد حمام شد.

کرخت و بی انگیزه شده بودم.هر چه از ماجرای شادی خوشحال شده بودم،دود شد و به هوا رفت با شنیدن مشاجره شان!باید از آنجا می رفتم...ماندن دیگر جایز نبود.چقدر تحقیر و توهین می شنیدم؟مگر جا و مکان نداشتم؟خانه پدریم با آن همه وسایل منتظرم بود.باید می رفتم.سخت بود از مادر جدا شدن اما از حاج رضا حالم به هم می خورد.باید آنها را به حال خودشان می گذاشتم و می

رفتم.بالاخره آنها هم باید زندگی می کردند.من هم زندگی راحت و بی دغدغه می خواستم.آخر سر یک چیزی می شد دیگر.تنها زندگی کردن را بلد نبودم اما باید تمرین می کردم.می دانستم دشوار خواهد بود اما مجبور بودم.شخصیت و هویتم مهمتر از راحت زندگی کردن که چه عرض کنم! شاهانه زندگی کردن بود.می دانستم تنها که باشم دیگر ترس این را ندارم که هر روز برایم دردسر درست کنند و نقشه بیرون کردن مرا از خانه بکشند.رفتن تنها راه چاره بود...

گاهی اوقات رفتن بی دردسر بهتر از ماندن پر حادثه است.

یک فرصت مناسب می خواستم.همانطوری ترک خانه به نفعم نبود.باید عاقلانه تصمیم می گرفتم.ممکن بود مادر آه و ناله کند و مرا با هزار ترفند باز گرداند و باز حاج رضا برایم نقشه بکشد.

شاید اگر می رفتم زندگی مادرم هم دچار بحران می شد اما راهی به جز آن نمانده بود.من هم جوان بودم و مغرور.دوست نداشتم سربار کسی باشم و مدام بخواهند مرا از زندگیشان خط بزنند.من که طفیلی و دم در مانده نبودم.دختر ساده ای بودم که مانند تمام دخترهای هم سن و سالم احساسات و عواطف داشتم...

_نهال...پاشو بیا بیرون غذا بخور...عزیزم...چرا اینطوری می کنی؟با ما قهری؟

خواب آلود گفتم:نه! خوابم می یاد..

مادر دستی به موهایم کشید:دو روزه تو خودتی...به خاطر دعوای من و حاجی بود؟

بی حوصله گفتم:نه...بذار بخوابم.

مادر کنار تختم زانو زد:از حرفهای حاجی ناراحت نشو! یه چیزی گفته.تو به دل نگیر...درست می شه ایشالا...

توی دلم گفتم:ایشالا...برید ور دل هم که حوصله هیچ کدومتون رو ندارم.

به او پشت کردم و دوباره چشم بر هم گذاشتم.

مادر صورتم را بوسید و گفت: داییت اینا جمعه می یان...ماهم می ریم مسافرت یه چند روز...از شنبه می ریم.بهشون می سپرم بری پیششون...حواست به من هست؟

سرم را تکان دادم و جرقه ای در ذهنم درخشید.

روز جمعه با کرختی از رختخواب بیرون آمدم تا برای میهمانی مادر آماده شوم.آنقدر در

تختخواب مچاله شده بودم،تمام استخوانهایم درد می کرد.از اتاق که بیرون آمدم تا به حمام بروم،مادر از آشپزخانه سرک کشید: بیدار شدی مامان؟

بی جواب وارد حمام شدم.حاج رضا نبود! خداروشکر! مردک از آن روزی که من قهر کرده بودم،یک بار هم سراغم نیامده بود.گویی از خدایش بود من قهر کنم و از آن خانه بروم.با این رفتارش طلبکار بودنش را نشان داد.

وقتی که از بنگاه به خانه آمد،در اتاقم پنهان شدم.حوصله اش را نداشتم.علنا داشت با وجود من مخالفت می کرد.

دایی و زندایی از راه رسیدند.با جعبه ای شیرینی و چند شاخه گل.زندایی با تحسین به در و دیوار خانه حاجی نگاه می کرد و لبخند خاصی رو لبش نشسته بود.دایی با حاج رضا گرم گرفته بود و حاج رضا آرام و صبور به نظر می رسید.نمی دانم چرا این مرد آرام و صبور بعضی وقتها به دلم نمی نشست و آنقدر منفور می شد.ظاهرش هم خوش تیپ بود و هم موجه.اما نمی دانم چه در درونش داشت که آنقدر مرا منقلب و منزجر می کرد.

شادی نیامده بود.کنار زندایی نشستم:خوبی زندایی؟شادی چه خبر؟

زندایی زیر لب گفت: به مامانت که چیزی نگفتی! گفتی؟

گفتم: نه! مامان من اگه بفهمه دیگه نمی ذاره بیام خونه تون...

زندایی خوشش نیامد:وا؟چه حرفها!! هر کسی یه جوره...همه که مثل خود آدم نمی شن...بگو این تعصبات رو بریزه دور...گذشت دوران شاه وزوزک!

گفتم:بردینش دکتر؟

زندایی آهسته گفت: آره...دکترش آزمایش نوشته باید بره بده...تا مطمئن شن.بعد براش کورتاژ می کنن.

حالم بد شد.اصلا هر چیزی که راجع به عمل و خون بود،حالم را بد می کرد.

پرسیدم: دایی چی می گه؟

زندایی پشت چشمی نازک کرد: هیچی! صبح تا شب نیست! می خوای چی بگه؟یه تلفن می زنه و حالش رو می پرسه و بعدم خلاص!

گفتم: خوب می خواید چی کار کنید عمل رو؟اون که می فهمه!

زندایی دوباره گفت:چه می دونم...عمل باید یا با رضایت شوهر باشه یا پدر...هیچ کدومشونم که نیستن خداروشکر!باید ببرمش پیش کسی که نیاز به اینجور چیزا نداشته باشه.باید مایه تیله خرج کنیم دیگه...این دختر با این کارش من رو تو یه دردسری انداخته که صبح تا شب آروزی مرگ می کنم!بعد همل می برمش ویلای خواهرم تو نور.یه دو هفته ای اونجا می مونیم تا سرپا بشه و آبا از آسیاب بیفته.

مادر با ظرف کریستال میوه جلویمان خم شد: چه خبر شهرزاد؟خوبی؟شادی رو چرا نیاوردین؟

زندایی شیرینی بزرگ شکلاتی را برداشت و گفت: قربانت...اونم خوبه...یه کم حال ندار بود.

دایی نگاهی به ما کرد و گفت:بچه های این دوره و زمونه غیر قابل کنترل شدن.نمی شه سر از کارشون در آورد.امکانات در اختیارشون می ذاری یه جورن نمی ذاری یه جور دیگه ن.

حاج رضا سری تکان داد:درست می فرمایید...جناب مشیری...جوونای حالا غیر قابل درکن.نمی شه بهشون گفت بالای چشمشون ابرویی هم هست...اما خرده هم نمی شه گرفت...سر آخر باید برای خودشون زندگی کنن و از خانواده جدا شن.باید خودشون رو بسازن...هم از نظر اخلاقی هم از نظر زندگی.من معتقدم آزادشون بذاریم تا زندگیشون رو خودشون انتخاب کنن،خیلی بهتره.بعد از انتخاب می شه راهنماییشون کرد.نه اینکه از اول بیفتیم به نصیحت و فلسفه بافی...

مبهوت نگاهش کردم.واقعا این حاج رضا بود که اینطوری تظاهر می کرد و رفته بود بالای منبر؟این همان آدمی نبود که به زور می خواست مرا در خانه نوسازش جا کند؟ای خدا! عجب آدمی بود...

متوجه نگاه سراسر سرزنش بار من شد اما باز هم از پا ننشست.عجب رویی داشت!

دایی با دل و جان گوش می داد و سر تکان می داد و کم مانده بود من فریاد بزنم در همان جمع که: حاج رضا همانی نیست که نشان می دهد.حداقل حرف و عملش یکی نیست!

مادر هم متوجه حال من و حرفهای حاج رضا شده بود.او هم با شوهرش سرسنگین بود اما چه فایده؟

آن مرد خر خودش را می راند و در راه خودش قدم بر می داشت.خیلی آب زیرکاه بود.

ناهار در سکوت و گاهی حرف و حدیث صرف شد.

هنگامیکه مادر قهوه دم کرد و کنار من و زندایی نشست،با فخر گفت:ایشالا فردا صبح عازمیم...

زندایی پرسید: کجا به سلامتی؟ مادر گفت: کیش.حاجی خسته شده،گفتیم بریم یه آب و هوایی تازه کنیم.

زندایی اشاره ای به من کرد:بالاخره باید یه مسافرت دسته جمعی می رفتین.این روزا درگیر یه سری کارای عقب مونده م نمی تونم بهت زنگ بزنم نرگس! می خواستم بهت بگم چرا ماه عسل نمی رید...

مادر سرش را پایین انداخت: سر پیری؟؟ماه عسل کدومه؟

زندایی گفت:بالاخره تازه عقد کردین،عیبی نداره یه مسافرت.حالا چند روزه می رید؟

مادر لبخند زد: ۳ روزه...آخه نهال تنها می مونه.باید زود برگردیم.مواظب دخترکم باشید...

زندایی گفت:پس نهالو نمی برین؟ به سلامتی...کدوم هتل؟

مادر صدا زد: رضا جان؟کدوم هتل رزرو کردی؟

حاج رضا با غرور و ارام گفت: داریوش...

چشمهای زندایی تیره شد از حسادت:به سلامتی...(سین سلامتی اش را کشید اندکی)....خوش بگذره...

برایم جالب بود آن همه با دایی سفرهای آنچنانی خارج از کشور می رفت،آنوقت به مادر من که تا کرج را هم ندیده بود،برای یک سفر کوتاه،حسادت می کرد...

امان از این زنها و حسهایشان...

***

-نهال جان؟ما داریم می ریم...کاری نداری؟

بی حوصله از توی اتاق گفتم: به سلامت...خوش بگذره...

صدای مادر گفت:نمی آی خداحافظی؟

محکم گفتم:نه...مگه چند روزه؟زود می آین دیگه...

حاج رضا چیزی پچ پچ کرد.

به دقیقه نکشیده مادر در آستانه درب اتاق ایستاده بود.از مقابل میز آرایش برخاستم:داری می ری؟

مادر بی حرف در آغوشم کشید،انگار او هم یک جورهایی بو برده بود و فهمیده بود که من می خواهم برای همیشه از کنارش بروم.

شانه محکمش را بوسیدم و سرم را به سینه اش فشردم.دوستش داشتم...پیشانی و گونه ام را مثل ۱۲ ساله بودم بوسید.از وقتی که سر و کله حاج رضا در زندگیش پیدا شده - وقتهایی که ۱۰ بود،مهربانتر شده بود:بیشتر در آغوشم می گرفت و بیشتر محبت می کرد.

گفت: مواظب خودت باشی ها! هر چند که دلم رضا نیست...اما اون روز چون سر تو باهاش دعوا کردم،می خواد از دلم در آره.همین امروز برو پیش محمود.بهش زنگ زدم گفتم که تو تنهایی و ببرتت.بازم زنگ می زنم... چی دوست داری برات بیارم؟

گفتم: هیچی...فقط سلامتی...

دوباره پچ پچ کرد: از رضا خداحافظی نمی کنی؟منتظره دم در!زشته...خونه اونه.

گفتم:حرفهای اون روزتون خیلی سنگین بود برام.به من حق بده مامان...و بعد با چشمانی اشکبار نگاهش کردم.دوباره موهایم را نوازش کرد:عیبی نداره...فقط در حد یه خداحافظ...مرده غرور داره.

انگار من غرور نداشتم.گفتم:باشه و با او از اتاق بیرون رفتم.حاج رضا چمدان کوچکی را در دست گرفته بود و ایستاده بود منتظر.سرم را پایین انداختم:خوش بگذره..

جواب داد:ممنون...چیزی لازم نداری؟ سرم را بالا زدم: نه.مرسی.

و بعد در اتاقم گم شدم.

صبحانه ام را هول هولکی خوردم.همه ظرفهای داخل سینک را شستم.آشپزخانه را تمیز کردم و بیرون آمدم.نگاهی به خانه انداختم: همه چیز مرتب و تمیز بود.

تلویزیون را خاموش کردم.دوش گرفتم و بعد با حوله به سمت اتاقم یورش بردم: حالا باید چه می کردم؟هیچ! مختصر وسایلی را که داشتم ،درون چمدان بزرگ و سیاه پدرم می ریختم و بعد هم به آژانس زنگ می زدم و یک ساعت بعد در مامن خانه ام بودم.

در همین حین صدای زنگ موبایلم از دوردستها به گوشم رسید.زیر بالشم بود.برداشتم و گفتم: الو؟ صدای خشنی گفت:اصغر آقا اونجاست؟ گفتم: اشتباهه! و بعد قطع کردم...

تند و تند لباسهایم را تا کردم و درون چمدان گذاشتم.دو جفت کفش داشتم و دو کیف.آنها را هم در چمدان گذاشتم.

چقدر دلم برای اتاقم تنگ می شد.برای روتختی قلب قلبی ام.برای تراس دلباز و پنجره های پر نور

آن خانه...برای محوطه سرسبزش و مردمان با کلاسش.حتی برای زنی که هر روز با موهایی طلایی و باز که از زیر روسری بیرون ریخته بود،به محوطه می آمد و سگ مینیاتوری اش را می چرخاند و به هیچ مردی نگاه نمی کرد.مادر می گفت بیوه است اما زیاد اهل دوست پسر بازی نیست...تنهای تنهاست و مادر پیرش را تازه از دست داده است.

آهی کشیدم و به اتاق خواب مادر رفتم.همه چیز تمیز و خوشبو بود.درب کمدش را باز کردم و یکی از پیراهنهای مشکی اش را بو کشیدم.چقدر دلم برایش تنگ می شد.برای صدایش...چشمهایش و دستهایش...دستهایی که ۲۳ سال مرا بزرگ کرده بودند و حال ...

دیگر ماندن جایز نبود.به ساعت که نگاه کردم عقربه ها روی عدد چهار نشسته بودند.حتما دیگر رسیده بودند.مانتویم را پوشیدم و روسری ام را سر کردم.

یک لحظه مقابل آینه مادر ایستادم و از صورت بیرنگم خجالت کشیدم:کرم پودر گرانش را حسابی روی صورتم زدم تا پوستم یکدست و صاف شد.با هزار زحمت خط چشم کشیدم و ریمل زدم.مژه هایم پر شده بود...مثل چتر...تا قبل از آنروز نمی دانستم مژه هایم آنقدر بلندند.

بعد نوبت رژلبش بود.عجب رنگی داشت...برداشتم و چند دور محکم به لبهایم کشیدمش.قرمز تند بود اما چون لبهای ظریف و قلبی شکلی داشتم،زیاد زننده نبود و توی ذوق نمی زد.

به خودم در آینه نگاه کردم...دختری با صورتی ملیح و دلنشین نگاهم می کرد.ای کاش این ابروهای صاف را هم برمی داشتم تا می توانستم از دیدن صورتم در آینه لذت بیشتری ببرم.فکری به ذهنم رسید:

زلفهای بلندم را سشوآر کشیدم و اندکی از شال بیرون ریختم.بالاخره باید یکجوری عیب ابروهایم را می پوشاندم دیگر.

یکی از عطرهای مارکدارش را برداشتم.بو کردم.بوی ملایمی داشت.خنک بود...روی خودم خالی اش کردم.چرخی دور خودم زدم و راضی بیرون رفتم.آن روز فقط شادی و لیدا را کم داشتم تا با هم برویم دور دور...چقدر دوست داشتم عمس العمل جنس مخالف را در برابر قیافه جدیدم ببینم.

به آژانس زنگ زدم:یه ماشین بفرستید برای دهکده المپیک...بله...مرسی...

نفسی به راحتی کشیدم .تلفن خانه زنگ خورد،برداشتم.مادر بود اظهار نگرانی کرد و گفت کیش خیلی گرم است و تازه رسیده اند.گفت ناهارم را از توی یخچال بردارم و گرم کنم...

سرسری جواب دادم و قطع کردم.بعد با خودم گفتم چه خوب شد که وقتی زنگ زد خانه بودم و مساله شک برانگیز نشد.

با همان افکار روی مبل پذیرایی نشستم و منتظر ماندم.ناگهان صدای زنگ در از جا پراندم.

به سمت آیفن رفتم و به تصویرش خیره شدم.کسی پشت در نبود.در گوشی گفتم:بفرمایید...

صدای بم و مردانه ای گفت:حاج آقا هستن؟ گفتم: شما؟ چهره مرد خوش سیمایی مقابل آیفون قرار گرفت: پسر رادمانم..دامون!

آنقدر محکم گفت دامون که یک لحظه دلم لرزید.

گفتم: ایشون مسافرتن...نیستن!

با سماجت گفت:خانومشون چی؟شما خانومشونی؟

گفتم:نه...من دختر نرگس خانومم.

با شتاب گفت: ببخشید از راه دور اومدم،اگه ممکنه درو باز کنید یه پیغامی خدمتون بدم و برم...

بی درنگ دکمه را فشار دادم.صدای قدمهای محکمش را که شنیدم،درب آپارتمان را باز کردم.اگر مادر بالای سرم بود،حسابی از اینکه مرد جوان غریبه ای را به داخل راه داده ام،شماتتم می کرد.

مرد جوان نسبتا بلندی تمام قد با پوشه ای در دست مقابلم ایستاد.قلبم دوباره لرزید.سلام کردم.بوی عطر گرمی می داد.لباسهای تیره رنگش تمیز و مرتب بود.پیراهن آستین کوتاه طوسی و شلوار کتان مشکی.

نگاه تیزش را به چهره ام دوخت.جو هیکل و صدایش مرا گرفته بود.جواب سلامم را داد و همانجا منتظر ایستاد.صدایم لرزید،فهمیدم:بفرمایید تو...

کفشهایش را همانجا کند:ببخشید...مجبور شدم بیام اینجا.از راه دور اومدم.باید یه سری مدارک دست حاجی می رسوندم.گفتین مسافرتن؟

سرم را آهسته تکان دادم.روی مبل پذیرایی مودب و جمع و جور نشست.هول کرده بودم.زانوهایم می لرزید.من و یک مرد جوان! در خانه ای بزگ و خالی...او از راه دور آمده بود و مادر و حاجی جان هم به راه دور رفته بودند.دیگر نور علی نور بود.

خودم را در آشپزخانه پنهان کردم:چای می خورید یا شربت؟منتظر بودم بگوید: ممنون می خوام رفع زحمت کنم که بر عکس شنیدم:شربت بی زحمت...

مقداری شربت آلبالو در لیوان بلوری بلندی ریختم و بعد با یک نی تزیینی روی سینی به پذیرایی بردم.نگاهی تند به صورتم انداخت و لیوان را برداشت:مرسی زحمت کشیدید.

زیر لب گفتم:خواهش می کنم.با سینی دوباره در آشپزخانه سنگر گرفتم.همانطور که شربت را می نوشید،به دقت نگاهش کردم.صورت جذابی داشت.موهای مشکی و مواج پر که تا روی شانه اش می آمد.پوست گندمگون و چانه ای با یک چال.چشمهای نافذش از زیر ابروان پرپشتش برق می زدند.بینی صاف و مردانه اش بهتر از این نمی شد!واقعا آنقدر جذاب بود یا به چشم من آنطور آمده بود؟

نگاهم را دزدیدم.پرسید:حاج رضا کی بر می گرده؟ از همانجا گفتم:سه روز دیگه...کاری دارید بگید من بهشون می گم..

لبخند کمرنگی زد:یه سری مدارک آوردم برای کارهای محضر...منتهی...خودم بهشون بدم بهتره..راه دور که نرفتن؟

گفتم:کیشن...

چه راحت سر صحبت را باز کرده بود و جو از حالت یخ زدگی و حسهای منفی در آمده بود.

گفت: به سلامتی...شما دخترِ خانومِ ایشونین؟

گفتم: بله..چطور؟

با پرروگری گفت:مثل اینکه معذبتون کردم...جایی می رفتید؟

به یکباره یاد ماشین آژانس افتادم.باید کنسلش می کردم.زنگ زدم و مدیر آژانس داد و فریاد کرد که راننده اش را علاف کرده ام.خواستم بگویم برای نیم ساعت بعد که دامون می رود،ماشین بفرستد که به خاطر داد و هوارهای مدیر آژانس،منصرف شدم.

دامون به ظاهر نگاهم نمی کرد...اما بعد از قطع تلفن گفت: شما م می رفتی مسافرت؟ و بعد به چمدانم اشاره زد.

دستپاچه گفتم: نه...همینطوری...لباسهای اضافی رو جمع کردم بدم بیرون..

چه دروغ مسخره ای...

دوباره گفت:اگه به خاطر من معطل شدین،ماشین هست می رسونمتون...

وای! قلبم از حرکت باز ایستاد..

گفتم: راضی به زحمت نیستم.خودم می رم.
از جا بلند شد و برای شربت تشکر کرد.پوشه را زیر بغلش زد:شما هم که داری می ری،پس خودم مدارکو به حاجی می رسونم.
به دروغ گفتم:نه! من جایی نمی رم..همینجام.بدید بهشون می رسونم.
ناباورانه نگاهم کرد:به هر حال اگر کاری داشتید که به خاطر من عقب افتاده،حاضرم جبران کنم..
ول کن نبود انگار! گیری داده بود به من.
من و منی کردم و خم شدم تا چمدان را بردارم.دستش را پیش آورد و چمدان را از دستم گرفت:چه سنگینه...
چیزی نگفتم و به دنبالش از پله ها سرازیر شدم.از پشت نگاهش کردم.محکم و درشت استخوان بود.برافراشته و مغرور راه می رفت.نفسهایم تند شدند.چشمهایم تار شدند.نزدیک بود پشت سرش بخورم زمین.
ماشینش را رو به روی رمپ پارکینگ پارک کرده بود،همسایه بالایی شاکی بود و دادش به هوا رفته بود:آقای محترم!شما مگه تو شهر زندگی نمی کنی؟آدم جلوی رمپ گارکینگ ماشین می ذاره؟
دامون نگاه شرمزده اش را به من دوخت:شرمنده جناب...
مرد فریاد زد:معلوم نیست از کجا اومدن..اینا کین! و بعد زیر لب ناسزایی گفت.
دامون نشنیده گرفت و سمند سفیدش را روشن کرد و به کناره راند.بعد چمدان را برداشت و در صندوق عقب جا داد.
همسایه عصبانی گاز داد و با سر و صدا از کنارمان گذشت.
با دلهره و ترس و لرز کنارش نشستم.نمی توانستم روی صندلی عقب بنشینم! آژانسی که نبود.
چه ماشین تمیز و براقی داشت.گویی تمام داشبورد را واکس زده بود.
نمی خواستم نگاهش کنم.به زحمت سعی می کردم رویم را برنگردانم.وجودش موج داشت.موجی که طعمش گس بود.خاص بود،مثل هیچ کس نبود...مردان جوان زیادی را ندیده بودم و با آنها مراوده نداشتم تا به آن روز اما...از بین همان تعداد معدود هم می توانستم تشخیص دهم که این یکی با بقیه کاملا فرق دارد شاید.

پرسید:خوب می خواستید کجا برید؟

گفتم: دهکده المپیک...

گفت:کجا؟

گفتم: سمت هوانیروزه.غرب تهرانه...بلدید؟

گفت: نه!شما راهنمایی کن.

گفتم: من آدرسی بلدم.مسیری بلد نیستم.

گفت: مشکلی نیست می ریم بین راه می پرسیم.

بین راه لبهایم از هم تکان نمی خوردند.عرق کرده بودم.قلبم تند می زد.طوری رفتار می کرد که انگار صد سال است مرا می شناسد.صمیمی بود انگار. اما از لغات صمیمی استفاده نمی کرد.

از چند نفر آدرس را پرسید اما آنها هم یا بد آدرس می دادند یا پرتمان می کردند.

آخر سر ،که اتوبان را پیچید،نمای مجتمعمان از دور پیدا شد.نفسی به راحتی کشیدم.خیلی معذب شده بودم.حسهای ضد و نقیض در سرم به رقص در آمده بودند.

رو به روی ساختمانمان که پارک کرد،به سرعت پیاده شدم.چمدان را برایم روی زمین گذاشت و پرسید: فضولی نباشه... چشم به دهانش دوختم:چی؟ پشیمان شد:هیچی!! ولش کن...کمک نمی خواین؟

گفتم:نه...خودم می رم...ممنون...زحمت کشیدید. و بعد چمدان را به زور روی زمین کشیدم و به در کلید انداختم.هن و هنم در آمد.دیدمش که از آینه ماشین نگاهم می کند.هول شدم دوباره.کلید را گم کرده بودم.همه را امتحان کردم اما هیچ کدام به قفل نخورد.عجب شانسی! نا امیدانه به او نگاه کردم.اما او هیچ حرکتی نکرد.

زنگ خانه همسایه را زدم.در را برایم باز کرد.چمدان را داخل بردم و از لای درب دیدمش که می خواهد دور بزند و برود.ناخودآگاه برایش دست تکان دادم و او هم سر تکان داد.

انرژی مضاعف پیدا کرده بودم چون یکسره چمدان را بالا کشیدم و جلوی درب خانه رسیدم.

خانه بوی ماندگی می داد.پنجره ها را باز کردم.پرده ها با باد به رقص در آمدند.همه چیز دست نخورده و یکدست می نمود.دوباره نفس عمیق کشیدم و لبخندی رو لبهایم نقش بست.

حس خوبی داشتم.

چمدانم را پر انرژی به طرف اتاق کشاندم.چقدر دلم برای همه چیز تنگ شده بود.حتی برای آن تخت چوبی قدیمی با روتختی زهوار در رفته اش که روی آن گلوله گلوله شده بود و پرز داده بود.آینه اتاق خوابم غبار گرفته بود،با کف دست غبارش را کنار زدم.چه دختر با نمکی در اینه به من لبخند می زد! چقدر آرایش داشتم...مثل اینکه اندازه و مقدار کرم پودر و رژلب دستم نیامده بود هنوز.

چه خوب! چون حداقل جلوی دامون تمیز و مرتب بودم و از چهره ام راضی.

به خانه دایی تلفن کردم اما کسی جواب نداد.شاید شادی را برده بودند برای عمل!به موبایل شادی زنگ زدم:

-جانم نهال؟ گفتم: خونه نبودید!کجایید؟ گفت:جواب آزمایش رو می بریم پیش دکتر...فکر کنم باید فردا بستری شم.

گفتم:می خوای منم بیام پیشت؟چون مامان رفته مسافرت...تنهام!بعدشم گفتم می یام پیش شما...

شادی من و منی کرد و بعد گفت:باشه...از بیمارستان و اینا که بدت نمی یاد؟آخه اون دفعه...

سریع گفتم: نه! بابا! اون دفعه فرق می کرد...اونجا بوی گند می داد...اگه راضی نیستی نیام...هان؟

زندایی از همانجا بلند گفت: بیا نهال جان! بیا...باباش که نمی دونه ...تو بیا خوب...

با قدرشناسی گفتم: حتما! کی می رید بیمارستان؟

شادی گفت: احتمالا فردا! بذار ببینیم دکتره چی می گه...بهت می زنگم...

گفتم: اگه مامان به شماها زنگ زد بگید باهاتونم اما در دسترس نیستم....حالا فردا می بینمتون دیگه!

و بعد خداحافظی و قطع کردم.

کاش مادر آن روز زنگ نمی زد و عیش و تنهایی مرا خراب نمی کرد.کاش آنقدر سرش با حاجی جانش گرم می شد که مرا از یاد می برد.برای اولین بار بود که آرزو داشتم مادر از من خبری نگیرد.دلم می خواست تنهای تنها باشم...آنقدر تنها که حتی صدای رقصیدن یک برگ یا آواز گنجشکها هم خلوتم را بر هم نزند.دلم می خواست فکر کنم.به دوردستها...به همان پشت کوهی که معلوم نبود در پسش زندگی جریان دارد یا نه! به دریاچه...به روزهای آفتابی بی تکلف و گرم...به

برف سفید.به پاییز طلایی بی باران.
قلبم جهیده بود بیرون.به هر چه فکر می کردم چهره مردی که شبیه دامون بود،در رویاهایم نقش می بست.خدایا! کاش خانه حاج رضا مانده بودم.چرا؟ من که با نقشه و دزدکی به خانه برگشته بودم؟پس چه شد؟آخر دلم می خواست دوباره ببینمش...
دوباره...
معده ام از گرسنگی تیر کشید.به سر یخچال رفتم!خاموش بود!یادم آمد که آخرین روز مادر مواد غذایی آن را کامل تخلیه کرده بود تا فاسد نشوند.
فریزر را که باز کردم،دیدن چند جور غذای فریز شدن لبخند را مهمان لبم کرد.قورمه سبزی یخ زده را در آوردم و گرم کردم.و بالاخره دلی از عزا در آوردم.
باز ذهنم کشیده شد سمتش.چقدر با وقار و صبور نشان می داد.با اینکه همسایه حاج رضا به او ناسزا گفت او خودش را به نشنیدن زد و ساکت ماند.چقدر آرام و متین بود و البته کمی پررو!
بی درنگ کامپیوتر را روشن کردم.سامان فقط یک پی ام گذاشته بود:بهم زنگ بزن البته اگه دوست داشتی...دلم می خواد باهات حرف بزنم.
جوابش را دادم:حتما! سرم شلوغه...خلوت شدم زنگ می زنم.
کاش دامون را از طریق چت پیدا کرده بودم.آنوقت دیگر دم به دقیقه تلفن دستم بود و با او حرف می زدم.حالا که از خانه بیرون آمده ام چطوری ببینمش دوباره؟
نفس عمیقی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم.آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی به خواب رفته ام.با صدای زنگ اس.ام.اس بیدار شدم: شادی بود.فردا ساعت ۹ صبح در کلینیک پزشکان زیر نظر یه دکتر آشنا عمل می شد.باید خودم را به آنها می رساندم تا هم برای مادر شک برانگیز نشود و هم پیششان باشم.کاری که نداشتم می خواستم وقتم را پر کنم تا دیگر به "او" فکر نکنم...حالا چه با بیمارستان رفتن چه با شیطنتی دخترانه!
فصل سیزدهم
زندایی سرش را تکان داد:پدرم در امد تا تونستم برای شادی یه دکتر خوب که کورتاژ کنه ،پیدا کنم.
گفتم:خوب چه اشکالی داره؟بچه که نبوده! مرده...

گفت: نه عزیز من!این کارا یا رضایت پدرو می خواد یا شوهر!ما هم که ماشالا هیچ کدمو نداشتیم..اون پسره بی همه چیز که گورشو گم کرده...داییتم که کلا یادش رفت زن و دختری هم هستن!از اولم اینطوری بود...چه قبل ازدواج که تو یه اداره بودیم با هم چه بعدش که عروسی کردیم...کارش براش بیشتر اهمیت داشت تا خونه زندگیش...بعد هم شروع به گلایه از زمین و زمان کرد.

با خودم گفتم: مادر باید هم حاجی را آنقدر دوست داشته باشد.باید اصلا او را روی سرش بگذارد و حلوا حلوایش کند.چون همه حواس و عشق او متوجه مادر است.گذشته از اینکه تازه عقد کرده اند اما شوهرش هیچ وقت برایش کم نمی گذارد.وقتی فهمید آزارش داده برایش سفر کیش را برنامه ریزی کرد.همیشه بهترین پارچه ها را برای مادر می خواهد تا مادر به هر خیاطی که دلش می خواهد سفارش دهد و لباس بدوزد.همیشه به حرفهایش خوب گوش می دهد و او را راهنمایی می کند.من دیده بودم که گاهی دستهای مادر را به دور از چشم من به خاطر انجام کارهای خانه می بوسد.

اما رفتارش با من درست برعکس مادر بود.می خواست مرا هر چه زودتر از سر خود باز کند.

پرستار کلینیک ناممان را صدا زد:همراه شادی مشیری؟ من و زندایی به دو به طرفش رفتیم.دفترچه بیمه شادی را گرفت و چندین مدل دارو در آن نوشت و بعد مهر دکتر را پای آن کوباند: اینا رو براش تهیه کنید...زودتر..تا یکی دو روز باید اینجا تحت نظر باشه....بعد می بریدش خونه.

زندایی پرسید: حالش چطوره؟

پرستار: لبخند زد: خوبه! عملش انجام شده...ساکشن کردن جنین رو...

پرسیدم: مرده بود؟

بعد با خودم گفتم:چقدر تو خنگی نهال!! معلومه که مرده بود...

پرستار سرسری گفت:مگه بهتون نگفته بودن؟مول بوده...جنین نبود... و بعد در راهروی رو به رو گم شد.

زندایی اشک در چشمانش جمع شد و دستهایش را به سوی سقف برد:خدا رو شکر...اگه یه بچه رو دستمون می موند می خواستیم چه خاکی به سرمون بریزیم؟

بعد رو به من گفت:نهال؟داروهای شادی رو می گیری؟اینم کارت:رمزش ٦٧٧٧ ه.
کارت را گرفتم و از پله های کلینیک پایین آمدم.داروخانه همان رو به رو بود.
داروهای شادی خیلی گران بودند.چند نوع آنتی بیوتیک خاص بود که باید تهیه می شد.باز با خودم گفتم: این شادی دیوونه!عجب بلایی سر خودش آورد.حالا واقعا لازم بود به لذتش برسه و اینقدر حال کنه که یک دفعه بخواد اینطوری تاوان پس بده و اسیر بیمارستانها و جراحی بشه؟اینقدر مادرش رو حرص بده و یه مدتی آرامشش به هم بریزه؟آیا واقعا یه هوس یا لذت اون هم با کسی که لیاقتش رو نداشت،به این همه دردسر می ارزید؟
کیسه داروها را به زندایی رساندم.همان لحظه موبایل زندایی زنگ خورد:سلام...خوبی؟قربانت...خوش می گذره خانوم؟کی رسیدی؟ای بدک نیستیم...نه اینجاست....با هم اومدیم بیرون.آره...
و بعد گوشی را به سمتم گرفت.مادر بود باز! احواپرسی مختصری کرد.در صدایش آرامشی عجیب موج می زد.شاد بود.گفت: یه چیز خیلی خوب برات گرفتم باید ببینی...نمی گم چیه! چه خبر؟دیشب خونه داییت بودی؟ گفتم:آره...نگران نباش نرگس خانوم! بهم بد نمی گذره...
و بعد به عاقبت کارم اندیشیدم.حتما وقتی می فهمید برگشته ام،بلوایی به پا می شد.
استرس داشتم.کاش راهی بود تا از این مشکل برای چند روزی خلاص می شدم.پرسیدم: زندایی کی می رید شمال؟زندایی گفت: نمی دونم!هنوز که معلوم نیست! شادی رو چه جوری با این حال ببرم شمال؟بچه تو راه تلف می شه...از یه طرف نمی دونم جواب محمود رو چی بدم.موندم به خدا! فکری به ذهنم رسید:خوب بیاید خونه ما...
زندایی مشتش را در هوا چرخاند:وا؟خونه شوهر مادرت؟
گفتم: نه! خونه قبلیمون.الان کسی اونجا نیست! منم برگشتم اونجا از وقتی مامان رفته مسافرت.هیچ کس نمی فهمه که شما اونجایی...شمال خیلی دوره.
زندایی کمی مکث کرد و بعد گفت:چی بگم...بذار یه کم فکر کنم نهال !الان مغزم کار نمی کنه.
پرستار سفیدپوش به طرفمان آمد و دستهایش را در جیب کرد:شما همراه شادی مشیری هستی؟
زندایی با سر تایید کرد.او ادامه داد.از ریکاوری می برنش بخش.
می تونید برید ببینینش.من و زندایی با شتاب به سمت بخش رفتیم.شادی نالان و نیمه بیهوش روی

تخت افتاده بود.زندایی دستهایش را بوسید: خوبی؟شادی؟؟صدامو می شنوی؟
شادی ناله ای کرد: مامان... زندایی آرام گفت:جانم؟ درد داری؟ و بعد پرستار را صدا زد.
پرستار گفت:تو اتاق عمل بهش مسکن زدیم.الان نمی شه...
شادی درد داشت و ناله می کرد.بعد از ساعتی از آنها جدا شدم و به خانه بازگشتم.
چه خوب بود که عابر بانک مستمری پدرم دستم بود و یادم نرفته بود آن را بردارم.با اینکه مادر آن را به من داده بود اما هر بار روی میز توالت خانه حاج آقا جایش می گذاشتم.روز قبل از بیرون آمدنم از خانه ،مقداری پول از آن برداشت کرده بودم و در کیف پولم گذاشته بودمش.مادر همیشه می گفت کار درستی نیست چون آهن ربای دکمه کیف پول کارت را می سوزاند و بعد اگر کیف پول گم شود،کارت هم با آن می رود اما کو گوش شنوا؟؟
ناهار مختصری خوردم و خوابیدم.تلفن خانه به صدا درآمد.از جا پریدم و با تردید گوشی را برداشتم:بله؟ صدای زندایی گفت:مامانت باز زنگ زده بود سراغت رو می گرفت بهش گفتم اون دور و برا نیستی...دختر تو چرا بی اجازه مادرت رفتی؟مارم دروغگو کردی...
توی دلم گفتم:نه اینکه شادی همیشه برای خوشگذرانیهایش از شما اجازه می گرفت و حالا به این روز افتاده بود!
گفتم:خوب چی کار کنم؟پاشم بیام اونجا؟زندایی لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:نه عزیز من...ما باید بیایم اونجا...شادی دو روز دیگه مرخصه...چاره ای نیست.باید از چشم محمود قایمش کنم.نمی تونم ببرمش شمال با این زخم و درد!
پرسیدم:دایی چیزی نگفته؟سراغی نگرفته؟ نفس عمیقی کشید:نه! فردا داره با شاگردش می ره چین...می خواد جنس بیاره برای مغازه.فکر نمی کنم زودتر از یه هفته برگرده.شانس آوردیم مسافرتش با عمل شادی تداخل کرد...حالا می آم با هم حرف می زنیم...فعلا"...
گوشی را قطع کردم.چه خوب که محرم راز خانواده دایی شده بودم.نمی دانم چرا با زندایی راحتتر از مادرم حرف می زدم و خیلی اسان به واسطه ماجرای شادی با او آنقدر اخت شده بودم که به راحتی از سقط دختر دایی ام با هم حرف می زدیم و من به آنها خانه پدرم را پیشکش می کردم.دنیا چقدر برعکس است همیشه.
***

خدای من! هر چه می گشتم کارت عابر را پیدا نمی کردم.باید کمی مواد غذایی و میوه می خریدم تا برای ورود دو مهمان،آماده شوم.اما همه سوراخ سنبه های کیف بزرگ و گل و گشادم را گشتم،نبود که نبود!این کیف من هم زیادی بزرگ بود.هر چه را که در آن می انداختم به زور پیدا می کردم.حتی موبایلم را.نزدیک بود گریه ام بگیرد.هر وقت چیزی را گم می کردم،حرصم می گرفت و گویی چیزی کم داشتم.

خدایا؟باید چه می کردم؟از زندایی قرض می کردم؟یا با مادر تماس می گرفتم؟هر چند که مادر همان شب به سمت تهران پرواز داشت و باید به او جواب هم پس می دادم.

ساعت ۸ شب بود و همه چیز در آنی با گم شدن عابربانکم به هم ریخته بود.مستاصل روی صندلی میز کنار اپن نشستم.باید افکارم را جمع می کردم و کاری می کردم.به غیر از عابر بانک کارت تلفن و چند شارژ ایرانسل هم در کیف پول بود! وای! عکسهای مادرم و پدرم!!

ای خدا چقدر من گیج بودم.

تلویزیون را روشن کردم.در این بین کمی هم فکر کردم و به نظرم نرسید که کجا آن را جا گذاشته ام.در افکار خودم غوطه ور بودم که صدای زنگ ساختمان به صدا در آمد.کمی جا خوردم و ترسیدم.آن موقع شب چه کسی با من کار داشت؟اهمیت ندادم اما صدای زنگ تکرار شد.آن هم با شدت.پشت آیفن رفتم: بله؟

همان صدای بم که مثل دفعه قبل آشنا بود گفت: سلام...رادمانم..

قلبم تیر کشید!او این موقع شب اینجا چه می کرد؟گفتم:بفرمایید...

گفت:کیف پولتون رو جا گذاشته بودید تو ماشین من...

بی درنگ و از خوشحالی آنکه کیف و عابرم پیدا شده،در را باز کردم.دیری نپایید که صدای پاهایش را در راه پله ها شنیدم.قلبم تند تند می زد.از خدا خواسته داشت می آمد بالا.در آن وقت کم نمی توانستم مانتو و روسری سرم کنم،با آنکه بلد نبودم چادر سر کنم،اما به ناچار چادر نماز قدیمی مادر را از جالباسی کنار در برداشتم و روی سرم انداختم و بعد درب آپارتمان را باز کردم. از راه پله ها که پیچید،قلبم فرو ریخت.چشم در چشم شدیم.بالا آمد و مقابلم ایستاد.چادر را محکم به دور خودم پیچیدم چون تاپ و شلوارک به تن داشتم و می ترسیدم گوشه ای از بدنم بیرون بیفتد.سر تاپایم را نگاهی انداخت و سلام کرد.

جوابش را دادم.کیف پول را به طرفم گرفت:جا گذاشته بودی تو ماشینم.امروز رفتم کارواش دیدم افتاده زیر صندلی عقب...

دستم را پیش بردم تا کیف را بگیرم اما گوشه چادر که زیر بغل زده بودم،ول شد و دستم بیرون افتاد.چشمانش را بلافاصله دزدید.من هم به سرعت خودم را جمع و جور کردم.گفتم:ممنون...چرا این همه راه رو زحمت کشدید؟می گفتید می اومدم ازتون می گرفتم.

خندید:زحمتی نبود...داشتم از اینجا رد می شدم گفتم بیام اینو بدم و برم.گفتم شاید به مدارک توش نیاز داشته باشید.

گفتم: به هر حال لطف کردید.ببخشید نمی تونم دعوتتون کنم بیاین تو...

این پا و آن پا کرد:خواهش می کنم.ببخشید...یه لیوان اب می خواستم.

دستپاچه گفتم: بله...الان...

در را نیمه باز گذاشتم و از هولم چادرم را ول کردم وسط سالن و به طرف آشپزخانه رفتم.یکی از لیوان پافیلیهای مهمان را برداشتم و در آن یخ ریختم و بعد آب را تا خرخره لیوان پر کردم.با یکدست چادر را دوباره روی سرم انداختم و گوشه آن را به دندان گرفتم.گردن و دستانم هنوز بیرون بود.اما اهمیت ندادم و همانطور آب را برایش بردم.نگاه منتظرش روی دستها و یقه ام نشست.خجالت کشیدم و وقتی لیوان را از دستم گرفت ،خودم را جمع جور کردم.

لیوان را با طمانینه و یکسره نوشید و نفس عمیقی کشید.من هم همانطور گویی که یک تابلوی بزرگ را نگاه می کنم،محو تماشایش شده بودم.

لیوان را به دستم داد: مرسی...خانم...شما اسمت چی بود؟

جالب بود هنوز اسمم را نمی دانست.گفتم: نهال...

لبخند کمرنگی زد:نهال؟درسته؟درخت کوچیک؟

از تعبیرش خنده ام گرفت: بله...

دوباره گفت: منم که دامونم...شما تنهایی؟

ترسیدم:نه! چطور؟

گفت: هیچی! آخه فضولی نباشه اگه اونا مسافرتن ،شما چرا اینجایی؟

گفتم: خوب دیگه...اینجا جاش نیست بهتون بگم...

بلافاصله پرسید:پس کجا جاشه؟

عجب سمجی بود! نمی خواست برود! لابد منتظر بود دعوتش کنم بیاید تو و برای شام نگهش دارم.

گفتم: نمی دونم...

می خواست گفتگو را ادامه دهد:مدارک هنوز پیشمه...

می خواستم بگویم به من چه مربوط!! اما نگفتم.فقط گفتم:اومدن بدید به خودشون..من فعلا اینجا زندگی می کنم...

دوباره پرسید:تنها؟

در همین حین همسایه طبقه بالا که مرد میانسالی بود از پله ها سرازیر شد و با دیدن دامون کنار درب آپارتمان با کنجکاوی نگاهمان کرد.

دوباره هول شدم : بله...ببخشید.من کار دارم باید برم...شب بخیر!

و بعد در مقابل چشمان متعجبش درب را روی صورتش بستم!یکهو دلم برایش سوخت.عجب خل و چل بازی ای در آورده بودم.نه به آن هول کردنم نه به آن ناز کردنم...

بعد از چند دقیقه صدای پاهایش را شنیدم که دور و دورتر می شد.

نفسم را که تند شده بود،بلعیدم.عجب شبی بود...پر از اضطراب و اتفاق غیر منتظره...

از اینکه آنقدر زود او را از خود رانده بودم،دلم گرفت.کاش یک طوری می شد که من و او کمی بیشتر با هم آشنا می شدیم...دلم می خواست بیشتر از او بدانم.

کاش به این زودیها به شهرشان برنگردد.

***

شادی را با آمبولانس اوردند.لیدا هم همراهشان بود.به زور به همراه زندایی و لیدا بالا آمد.رنگ پریده و لاغر شده بود.تخت مادر را برایش تمیز و مرتب کرده بودم.زندایی با نگاهی قدرشناسانه تشکر کرد.لیدا خوشحال بود که بالاخره شادی از شر آن توده راحت شده.

می گفت:خوب شد!می خواستیش چی کار؟اصلا کار خدا بود...همه چی زود جور شد.انگشتهای استخوانی و کشیده اش را لاک و طرح جدیدی زده بود و ریشه موهای بلندش سیاه شده بود.همانطور تمیز و مرتب بود و آرایش کاملی داشت.ابروهایش یک موی اضافی نداشتند! خوب

تعجبی هم نداشت چون مادرش سالن آرایش داشت و او هم هر روز زیر دست آرایشگر بود لابد.
شادی که روی تخت جای گرفت،زندایی قرصهایش را به او خوراند.لیدا روی مبل نشسته بود و اس.ام اس بازی می کرد.دور از چشم زندایی پرسید: چه خبر؟خیلی وقته از هم. خبر نداریم! گفتم: آره...هیچی! سلامتی! لیدا چشمانش را ریز کرد:خدایی؟ گفتم: آره! دروغم چیه؟ گفت: سامان چی شد؟باهاش حرف زدی؟ گفتم:ای...یکی دوبار! زیاد به درد بخور نیست...یه جوریه...
لیدا خندید: چه جوریه؟ برای آنکه حرف مرا پیش سامان نبرد گفتم:هیچی! باید بهش زنگ بزنم که وقت نکردم. آدامسش را بیرون داد و روی بشقاب گذاشت:اون به درد تو می خوره...نکنه زیر سرت بلند شده؟
با این حرفش قلبم فرو ریخت:نه! برای چی باید بلند شه؟اصلا مکه من و سامان با هم صنمی داریم؟
لیدا اخمهایش را در هم کرد:به همین زودی برات کهنه شد؟بیچاره سامان!
گفتم:آخه...نت جای خوبی برای پیدا کردن دوست پسر نیست...در ثانی...
حرفم را برید:عه؟؟نه بابا! تو که اون روز می گفتی می ترسم با پسرا قرار بذارم برم بیرون...چی شد؟
گفتم: حالا نظرم عوض شده...اون موقع رو ول کن!
لیدا سری تکان داد و دیگر اصرار نکرد.فقط برای کمک به زندایی در تهیه سوپ برای شادی و جا به جایی وسایلش کمک کرد.وقتی همه چیز در جای خودش قرار گرفت،زندایی روی مبل نشست و نفسی تازه کرد: از دیشب داره پاهام می ترکه از درد! مردم...
لیدا گفت:شهرزاد جون! اینجور بازیا این چیزا رم داره دیگه...
زندایی بر آشفت: بله! داره! شما مواظب باش!
لیدا به وضوح ناراحت شد و خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد:
الو؟جونم؟هان؟اومدم...اومدم. ..
و بعد به طرف درب ورودی رفت و دستش را جلوی گوشی هایل کرد و پچ پچ کرد.
چند دقیقه بعد هم شتابزده خداحافظی کرد و رفت.
زندایی با گله گفت:واه!حالا یکی باید اینو بپاد که گند نزنه بدتر از شادی!

گفتم: زندایی لیدا خیلی زرنگه...خیلی...اینجوری نگاش نکنید..ازوناست!
زندایی پشت چشمی نازک کرد:ارزونی ننه باباش! ازون ریخت و قیافه هفت رنگش معلومه...
توی دلم گفتم: همین هفت رنگ خانوم باعث شد شادی زودتر بفهمه که بچه ش مرده و باید درش بیاره...وجود لیدا زیاد هم اضافی و به دردنخور نبود...لااقل یه تاثیر مشگل گشایی داشت.
دلهره امانم را بریده بود.پرواز مادر ساعت ۸ شب به زمین می نشست و می دانستم به محض آنکه بفهمد مرا مواخذه خواهد کرد.
همانطور هم شد،ساعت هنوز ۱۰ نشده بود که موبایل زندایی زنگ خورد:جانم نرگس؟..خوبی؟خوش گذشت؟..خداروشکر...آره...اینجا ست...پیش ماست...آره...بیا...
و بعد موبایل را روی میز گذاشت تا من بردارم.
در همین حال صدای شادی از اتاق به گوش رسید و زندایی برای سر زدن به او به اتاق رفت.
مادر قربان صدقه ام رفت و بعد گفت:چرا اتاقت به هم ریخته ست؟در کمدت باز؟هان؟ چرا هنوز پیش شهرزادی؟
بالاخره دیر یا زود باید می فهمید دیگر:من دیگه اونجا بر نمی گردم مامان! مادر لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: چی گفتی؟ گفتم: من دیگه نمی آم با تو و حاج آقا زندگی کنم...الانم خونه خودمونم!
مادر غرید: پاشو خودتو لوس نکن! این حرفا رو برای کسی بزن که تورو نشناسه؟چطوری می خوای تنها زندگی کنی؟هان؟یه دختر جوون تو اون مجتمع بی در و پیکر؟
گفتم: من دیگه بزرگم...می خوام برای خودم باشم...تورو خدا ولم کن...
فریاد زد: تو غلط می کنی! مگه من مردم؟مردم چی می گن؟
گفتم: مردم برن بمیرن! هر چی می خوان بگن! من دیگه بر نمی گردم پیش شما تا حاجی از هر راهی که می شناسه نقشه بکشه و بخواد منو بیرون کنه...من که طفیلی نیستم! اصلا بکشی منو نمی آم...
با التماس گفت:خجالت بکش! کی می خواد تو رو بیرون کنه؟حاج رضا هیچوقت این حرفو نمی زنه...تو دیوونه شدی...دختری! جوونی نمی تونی تنها باشی..ای خدا و بعد نوحه سر داد...
صدای حاج رضا از پشت تلفن می آمد:چی شده؟نرگس جان؟خانوم؟

ارتباط قطع شد.از تصمیم خودم راضی بودم و باید پای همه چیزش می ایستادم.همه چیزش!
زندایی از اتاق بیرون آمده بود و چای می ریخت:چی شد؟به نرگس گفتی؟
گفتم: آره...نمی دونی چه بلوایی به پا کرد! جیغ می زد و می خواست من رو برگردونه...
زندایی آهی کشید: ای بابا! یکی مثل تو که می خوای مستقل باشی و از مادرت کمک نگیری...یکی هم مثل این شادی که هر چی دردسر داره مال ماست...
به زبان آمدم:زندایی آخه !شما خودتون شادی رو آزاد گذاشتین...خیلی راحت با زواش می گشت...خوب همین می شه دیگه!
زندایی خوشش نیامد:آره! فکر می کردیم عاقله! من با دوست پسر مخالف نیستم...اصلا! با نزدیک بودنشون هم خیلی مخالف نبودم..حتی وقتی می آوردش خونه منم بودم و دوست داشتم اگر کسی رو دوست داره به من معرفیش کن و تو کوچه خیابون ول نباشن!..اما از روزی که فهمیدم اهل ازدواج نیست و بزن در روئه،شادی رو ازش دور کردم،باهاش دعوا کردم...فایده نداشت! هر وقت هر جا می خواستیم بریم نسناسی می کرد و با جیغ و دعوا باهامون نمی اومد...برای کیش براش بلیط خریدیم! برداشت کنسل کرد که با اون یارو بر ه مسافرت..یه جاهایی هم دیگه من ٦ ساله که نمی شم...هر کاری می خواد می کنه و می گه به تو چه! خیلی - حریف یه دختر ٢٥ راحت!
با اینکه جوابش قانع کننده نبود...اما زبان به دهان گرفتم و بیشتر از آن پیشروی نکردم.زیاد نباید دخالت می کردم.
شام را زندایی درست کرد.چند لقمه بیشتر نخورده بودیم که کسی کلید انداخت و درب آپارتمان باز شد.مادر بود! لقمه در گلویمان گیر کرد: مامان!؟
زندایی هم که به شدت جا خورده بود گفت:خوش اومدی...
مادر با دهان باز به من و زندایی نگاه کرد:سلام...اینجا چه خبره؟
زندایی پیشدستی کرد:شادی عمل داشت...آوردیمش اینجا...نمی خواستیم باباش بفهمه!
مادر حواسش به زندایی نبود: نهال! زود حاضر شو ببریمت خونه...پاشو! این لوس بازیا رو بذار کنار.
برای اولین بار فریاد زدم: نمی یام! نمی خوام...من تو اون خونه پامو نمی ذارم...بیام زیر دست

شوهر تو که بخواد منو بیرون کنه.برو ...برو...می خوام برای خودم زندگی کنم..

زندایی گفت: نهال! چته؟ای بابا! چرا جیغ می زنی؟

با اشک گفتم: زندایی...نمی خوام برم با شوهر ننه م زندگی کنم...مگه زوره؟هر روز یه بامبوله! هر روز یه نقشه برام می کشه...بسه دیگه...مگه من زیادی ام؟

مادر لبش را به دندان گزید:ساکت! نهال بفهم داری چی می گی؟حاجی حرمت داره!

دستم را در هوا تکان دادم: حرمت چی مامان؟...دیگه خسته شدم! من حرمت نگه نمی دارم...حالم از هر چی حرمته به هم می خوره...می خوام تنها باشم..

مادر روی مبل رها شد و سرش را میان دستهایش پنهان کرد: باشه...بمون! اما فقط یه هفته...بعد می آیم می بریمت...

گفتم: مگه من بچه م؟یه هفته بعدم نمی آم...من هیچ جات نمی آم...از هردوتون بدم می یاد...همه ش دارید به من سرکوفت می زنید! اون شوهرت دلش می خواد سر به تن من نباشه.به زور می خواد شوهرم بده...به زور می خواد خونه شو به ریشم ببنده...مگه من طفیلی اونم؟حالم از لقمه نونایی که تو خونه اون می خورم به هم می خوره.

مادر از جا بلند شد و چادرش را روی زمین انداخت و مقابلم ایستاد:دهنتو ببند! و بعد دستش بالا رفت و محکم روی صورتم خوابید.

صورتم سوخت و به یک طرف پرتاب شد.زندایی پرید و دست مادر را برای فرود دوباره در هوا گرفت:بسه...نرگس؟!

مادر از خشم می لرزید...صورتش کبود شده بود.شانه هایش بالا و پایین می رفت:فقط یک هفته! فقط یک هفته!

با صدایی لرزان گفتم:منو دیدی پشت گوشتم دیدی... دوباره به سمتم خم شد تا کشیده دوم را مهمان گونه ام کند که زندایی او را به سمت درب راند:عزیزم...تو الان عصبانی هستی...من پیشم تا دو هفته !نگران نباش...برو...برو شوهرت الان عصبانی می شه...برو...

مادر نگاه خشمگینی به من کرد و با همان نگاه کلی برایم خط و نشان کشید.

در که بسته شد،روی زمین نشستم و های های گریه کردم.اشکهایم از روی گونه هایم راه می گرفت و روی چانه و گردنم می ریخت.زندایی شانه هایم را می مالید: عیبی نداره..مادره...دوستت

داره...دلش نمی یاد تو رو تنها ول منه و بره!

با گریه گفتم:اگه دلش نمی یومد واسه چی شوهر کرد؟

زندایی چشمهایش را گشاد کرد:دختر! باید چی کار می کرد؟هنوز جوونه...به پای تو بشینه که چی؟تو هم چند سال دیگه می ری سی خودت! اون می مونه و یه عالمه چروک! بعدم باید تو تنهایی خدای نکرده دق کنه! یه کم منطقی باش نهال جان...اونم زندگی می خواد...

حرفی نداشتم.فقط هق هق می کردم.

-کی می آی؟

_هیچوقت!

_پاشو بیا خونه...

_نمی آم...

_خیره سر شدی!با اون شادی گشتی ...می دونم ...می دونم...

_ربطی به او نداره...من می خوام راحت باشم...

_بیا خونه با هم حرف بزنیم...

_نه!

_نهال...مامان...بیا...امروز برای تو قورمه سبزی درست کردم...

_من قورمه سبزی نمی خوام!

_عزیز دلمی...امروز فامیل حاج رضا هم مهمونمونه.می گم نهال اومده مهمونی...بیا قربونت برم...

_چی؟مهمون حاج رضا؟همون که با هم خونه خریدن؟

_آره...می آی؟

_ببینم چی می شه!

_قربون دختر گلم...منتظرم...

مقابل چشمهای زندایی بالا و پایین پریدم: اینه!!

زندایی خندید:چی شده؟شما دخترا معلوم نیست چی از زندگیتون می خواین؟چی شد که یه دفعه نظرت عوض شد؟

گفتم: هیچی به خدا! می خوام بعد یه هفته برم خونه مامانم مهمونی!عیبی داره؟
زندایی دوباره خندید و چیزی نگفت.
خانه خیلی کثیف شده بود.همه چیز در هم و بر هم بود. توالت و حمام که افتضاح بود.
زندایی زن تمیزی نبود.فقط می پخت و می خوردیم.تمیزی در کارش نبود.می گفت من عادت ندارم ظرف بشورم...خونه ماشین ظرفشویی هست.به جز ظرفهای صبحانه،بقیه با من بود.واقعا خسته شده بودم.برای یک روز هم فرار کردن از آن همه کار،غنیمت بود.
به حمام رفتم تا دوش بگیرم.جالب آنجا بود که هر چه دنبال لیفم گشتم، پیدایش نکردم...چقدر از اینکه کسی از وسایل شخصی ام استفاده کند،لجم می گرفت.زندایی با آن اهن و تلپش چطور راضی می شد که لیف شخصی مرا به همه جای بدنش بمالد!گویی زندگی لوکس هم در عادتهای او تاثیری نگذاشته بود.
با همان صابون خودم را شستم و بیرون آمدم.موهایم را خشک کردم و سشوآر کشیدم.بهترین لباسم را پوشیدم.همان بلوز و شلوار مدل دار حریر قهوه ای رنگ را.چقدر به چهره ام می آمد.از زندایی لوازم آرایش گرفتم.برایم مهم نبود که مادر بخواهد سرم غر بزند که چرا به خودت کرم مالیدی! آرایش کمرنگی کردم اما رژم را پر رنگ کردم.
وای که...دامون! کاش زودتر از بعدازظهر از خانه حاجی نرود.
آژانس گرفتم و با خداحافظی از زندایی راهی شدم.
قلبم به تپش افتاده بود.نفس در سینه ام حبس بود.در فکر اولین برخورد بودم...باید چه می کردم؟اشنایی می دادم یا نه؟ای خدا! اگر آشنایی می دادم ضایع نبود؟دستپاچه بودم و هزار جور فکر ناجور در سرم پر پر می زد.
به پایین ساختمان که رسیدم،نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی اضطرابم با زدن ماسک بی تفاوتی و لبخندی کمرنگ سرپوش بگذارم.
به دنبال ماشین دامون گشتم.آن دور و برها نبود...اما کمی دورتر پشت زانتیا یک سمند سفید پارک شده بود.شاید خودش بود...شاید هم نبود...
بالا رفتم و به طبقه دوم رسیدم.پاهایم شل شده بودند.مادر در را برایم باز کرد: سلام...دختر گلم...
حاج رضا روی مبل نشسته بود و صدای گفتگویش با کسی می آمد.صدای دامون

بود.دیدمش.نیمرخش به سمت درب ورودی بود و خیلی موقر نشسته بود و استکان چای به دست داشت.سلام کردم،هر دو مرد به طرفم برگشتند.او بلافاصله از جا بلند شد و یک لحظه دستش لرزید، لیوان چای هم با او لرزید و کمی از آن را روی فرش ریخت.دستپاچه شد و سلام کرد.خنده ام گرفته بود...چه زود دست و دلش برای یک دختر می لرزید! طفلک! شهرستانی بود دیگر!
مانتو و روسری ام را در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم.مادرم جا خورد: نهال؟روسری رو بنداز رو سرت...نامحرم تو این خونه ست... با اخم گفتم: من دیگه مستقلم...دلم نمی خواد روسری سرم کنم!من همینم که هستم. و بعد بدون آنکه ملاحظه کنم یا جواب مادر را بشنوم؛رو به روی حاجی و دامون نشستم.او سرش را پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد.اما خوب که دقت کردم،متوجه شدم از گوشه چشمش نگاهم می کند...شاید نمی خواست کامل برگردد و چشم در چشمم شود.من هم از این موقعیت لذت می بردم و به او و حاج رضا زل زده بودم و به حرفهایشان گوش می کردم.حرفهای خسته کننده ای که در مورد اقتصاد و موقعیت رشد قیمت منطقه ۲۲ و خانه های اطراف دریاچه بود.
حاج رضا متوجه نگاه من شده بود اما به روی خودش نمی آورد و روی مبل جا به جا می شد.آخر سر که مادر برایم شربت آورد،دامون سریع برگشت و نگاهم کرد.چقدر دوست داشتنی بود.صورتی نمکین داشت. خواستنی بود و صد البته جذاب! دلم می خواست شیطنت کنم.دوباره که نگاهم کرد،پشت چشمی نازک کردم و به سمت دیگری خیره شدم.حالش را دیدم...دسته مبل را یک لحظه با انگشتهایش فشار داد و بعد رهایش کرد و رشته صحبت از دستش بیرون شد.
من و منی کرد و بعد گفت:کجا بودیم؟آهان! به من گفتن اونجا چند سال دیگه قیمت اونجا دو برابر می شه به خاطر دریاچه...بابا خیلی اصرار داره که من ساکن بشم و همینجا کار و بار راه بندازم.
حاج رضا سینه اش را صاف کرد: والا...من حرفی ندارم شما اونجا باشی،اما باید توافقی باشه.باید هر دومون توافق کنیم که یه مستاجر اونجا بشونیم...حالا شما که مثل پسرمی...اما...
مادر به میانه حرفش دوید: بالاخره که باید دنبال مستاجر بگردید،پس چه بهتره که شناس باشه..
بعد رو به دامون ازو پرسید:شما می خوای تهران ساکن بشی؟
او سرش را تکان داد: به امید خدا بله...یکی از دوستهام اینجا بهم پیشنهاد کار داده،بدم نمی یاد یه مدت تهران زندگی کنم.

توی دلم گفتم:زودتر بیا تهران...بیا که دلم خون شد!! و بعد خودم از فکر عجولانه ام خنده ام گرفت.

مکثی کرد و ادامه داد:اما یه مشکلی هست...

مادر لبخند زد:خوب...نامزدتم بیار با خودت تهران...عقد کردین؟

در جایم خشکم زد!نامزد؟خدای من! پس نامزد داشت؟این شانس بود یا چشمه خشکیده؟این شانس من بود؟یعنی اینقدر من بی اقبال بودم؟

دیگر حرفهای مادر نشنیدم،فقط شنیدم که دامون رو به مادرم گفت: هنوز عقد نکردیم.ایشالا عید قربان... و بعد سرش را پایین انداخت.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم.پس این همه نشانه برای چه بود؟همان روز که از من لیوانی آب خواست..یا کیف پولم را تا خانه مان آورد...یا همین چند دقیقه پیش که چای را روی فرش ریخت! یعنی من متوهمم یا او خیلی دست و پا چلفتی و زن ذلیل است که با دیدن هر دختری اینطور از خود بیخود می شود؟چون شهرستانی است و دختر ندیده؟نباید دختر ندیده باشد...چون پسری که با دخترها نگشته باشد،سر و وضع درست و حسابی ندارد.یعنی نمی داند چه بپوشد.اما دامون کاملا به ظاهرش می رسد و می داند چطور تیپ بزند که زن پسند باشد.

انقدر حالم بد شد که از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بنوشم تا از آتش درونم کاسته شود.

مادر میز را چید و از من خواست در کشیدن برنج در دیس چینی او را کمک کنم.خیلی سرخورده شده بودم.می دانستم که قیافه ام این را نشان می دهد.چند کفگیر برنج را در دیس ریختم.

بعد برای آنکه مطمئن شوم آهسته پرسیدم:مامان! این پسره کیه حاج رضا می شه؟ مادر گفت:یادم نمی یاد...اما مثل از فامیلهای دور عمه شه...شهرستان زندگی می کنن.طفلک تازه نامزدم کرده...خیلی محجوبه.بی زبونه...

با فضولی پرسیدم:آخی...طفلک! واقعا هم طفلک بود!! البته کمی هم موذی بود! برای چه وقتی نامزد داشت و قصد داشت عقدش کند به من چراغ سبز نشان می داد؟ این پسرها اگر ۱۰۰ تا دوست دختر زیر سر داشته باشند،برای صد و یکمی هم فانوس روشن می کنند!

لجم گرفت:آره...خیلی...بی زبونه...چند سالشه؟ مادر خندید:چیه؟آمار می گیری؟چی کار

داری؟نامزد داره!

گفتم:داشته باشه! همینطوری پرسیدم.

مادر گفت:اگرم نداشت من تورو به فامیل حاج رضا نمی دادم! ٤ تا بچه ن! ٣ تا خواهر داره ،دوتاش سن و سال دارن ...بچه یکیشون همسن توئه...تو فکر می کنی بری تو همچین خونواده ای روح و روانت سالم می مونه؟هر کدوم یه چیزی می گن...اینام ماشالا همه دور هم زندگی می کنن!یه خونه باغ دارن که دو تا ساختمون داره،تو هر طبقه و اتاقش یکی از بچه هاش زندگی می کنن.از مادر زن رادمان بهشون ارث رسیده بعد از چند سال،حالا خواستن تو تهران سرمایه گذاری کنن برای خودشون.نمی دونم چرا تهرانو ول نمی کنن؟تو شهر خودشون سرمایه گذاری کنن دیگه!

گفتم:نرگس خانوم! مگه من می خوام زن این پسره نامزد دار بشم؟دارم سنشو می پرسم.

قورمه سبزی خوش عطر را از قابلمه درون بشقابهای شیک چینی کشید و گفت: چه می دونم! ٢٨- ٢٩ سال...زیاد نیست...تو کارتو بکن! دیگه هم در مورد این پسره ازم چیزی نپرس که عصبانی می شم.آدم باید به زندگی مردم حرمت بذاره...بدون اون دختره نامزد طفلیش با هزار امید و آرزو منتظرشه...و بعد دوباره با تحکم گفت:دیگه چیزی نپرس نهال!!نمی خوام بشنوم! سرباز جلوی پسر زندار می گردی،شجره نامه شو در می آری؟خودتو جمع و جور کن!برگشتی خونه قبلی خودسر شدی؟

لب دوختم دوباره.باز داشتم آتش می گرفتم از این بخت و اقبال بیخودم!

مادر هر دو مرد را به سر میز فراخواند.به شدت از نگاه کردن به او اجتناب می کردم.می ترسیدم مادر حرفی بزند که دوباره اعصابم را به هم بریزد.

غذا کم نمک بود،دستم را پیش بردم تا نمکدان را بردارم که دامون آن را بلافاصله به دستم داد.تشکر کردم اما نگاهش نکردم.حاج رضا هاج و واج به او نگاه می کرد.می دانستم که سادگی کرده و اگر حسی نسبت به من دارد نباید آنقدر علنی نشانش دهد.

از آن ناهار خوشمزه هیچ نفهمیدم.اصلا نفهمیدم چه خوردم!همه چیز برایم بی مزه شده بود! فقط دلم می خواست روی غذایم نمک بپاشم!آنقدر که شور شود و گلویم را بسوزاند.

ظرفها که در ظرفشویی چیده شد،چشمهایم از خواب خمار شد.می خواستم زودتر جمعشان را

ترک کنم.این پا و آن پا می کردم و مترصد یک فرصت بودم.
دامون قبل از من عزم رفتن کرد:ببخشید نرگس خانوم! باید مرخص بشم اگه اجازه بدید..
مادر تعارف کرد:کجا با این عجله؟شام بمونید...بالاخره یه جای خوابم پیدا می شه اینجا!
دامون دوباره عذر خواست:خواهش می کنم.مزاحم نمی شم.باید برم پیش دوستم.قراره با هم در مورد کار حرف بزنیم...دعوتم خونه ش.ایشالا یه فرصت دیگه!
بعد معطل نکرد و با حاجی دست داد از در خارج شد.حرصم در آمده بود.من می خواستم زودتر از او بروم او قبل از من پیشدستی کرد که دیگر جلوی چشمش نباشم.پسره...!
عقربه ساعت که روی عدد هفت نشست،مانتو و شالم را پوشیدم.مادر جلویم را گرفت: کجا؟امشبو اینجا بمون! گفتم: نمی تونم...زندایی تو خونه تنهاست...شادی احتیاج به کمک داره...
مادر گفت:داشته باشه! مادرش هست...من که سر از کار این مادر و دختر در نیاوردم...فردا می آم اونجا ببینم چه خبره!
گفتم: بیا...خبری نیست !
آژانس زنگ زد و من عزم رفتن کردم.
بعد با حاج رضا خداحافظی کردم و اجازه ندادم مادر بیش از آن اصرار برای ماندن کند.
از پله ها پایین آمدم.از ساختمان خارج شدم .پراید سفیدرنگی پارک شده بود و راننده برایم بوق زد،هنوز سوار نشده بودم که دامون سرش را داخل ماشین کرد:می شه با هم حرف بزنیم؟
راننده به طرف من برگشت:خانوم؟
گفتم: چی کار دارید؟
ابروهایش را بالا برد: می خوام با هم حرف بزنیم.
گفتم: من با شما حرفی ندارم...
گفت: می شه پیاده شی؟
قند توی دلم اب می کردند:نه!
دوباره گفت:پیاده شو!! کارت دارم!
چه بی پروا و بی ادب! این بی زبون و محجوب بود؟ این که آدم می خورد!
گفتم: کار مهمی داری همینجا بگو! می خوام برم خونه...دیر می شه...

درب طرفم را باز کرد:تو اون خونه که کسی منتظرت نیست! من دو ساعته اینجا رو پا وایستادم تا ببینمت!

از اینکه منتظرم ایستاده بود،خوشم آمد.بی حرف پیاده شدم و کرایه کنسلی آژانس را حساب کردم.

راننده پوزخندی به دامون زد و رفت.

رو به رویش ایستادم و در تاریکی به چشمانش که برق می زدند،زل زدم:بفرمایید!

چشم از من برداشت و دستش را به سمت جلو اشاره داد:اینجا نمی شه...مادرت و حاج رضا می بینن!بریم تو محوطه...

وای که من چقدر تشنه همچین لحظه ای بودم...قلبم از هجوم خون و آدرنالین بیچاره شده بود...آنقدر در سینه ام می زد که حس می کردم الانه ست از دهانم بیرون بپرد.

بوی سبزه می آمد...درختها و گلهای محوطه چقدر خوشبو و زیبا و دلنشین بودند.چرا همه چیز به یکباره آنقدر زیبا شده بود؟

در کنارش قدم زدم.قدمهایش را تند کرد تا از ساختمان خانه دورتر شویم.من اما آهسته قدم بر می داشتم.

به کناره راه که رسید،زیر درخت بیدی ایستاد:نهال خانوم...

گفتم: بله؟

دستانش را به سینه زد:می شه شماره تو داشته باشم؟

گفتم: نخیر!! برای چی؟

گفت:می خوام باهات حرف بزنم...همین!

گفتم: همین؟عه؟شما مگه نامزد نداری؟

خندید: چرا! اما از تو خوشم اومده...

چه پررو بود!

گفتم:به نامزدت خیانت می کنی؟

گفت: نه!نامزدمو مادرم برام پیدا کرده...دوستش دارم...اما...عاشقش نیستم...

واقعا این تفکیک عشق و دوست داشتن چه دست آویز مشکل گشایی برای پسرهای این دوره و زمانه بود...دوستش دارم اما عاشقش نیستم!خوب که چی؟این دلیل می شود با دخترهای مردم لاس

بزنی و دوستی کنی به بهانه اینکه عاشق نیستی؟چه دلایل و استدلالهای احمقانه ای!

گفتم:دوستش داری؟!حرف اینکه با من دوست باشی رو نزن! گفته باشم...من با آدمی که چشم و گوشش می جنبه حتی حرف هم نمی زنم...چه برسه بخوام آشنا شم!

عمیق و کشدار خندید: حالا اگه من خیلی خیلی بخوام باهات آشنا شم چی؟

گفتم:نمی شه! مگه زوره؟

گفت: زور که هست...اصلا زوری می خوام باهات دوست باشم...

گفتم:چه بی مزه! من از آدمای زورگو خوشم نمی یاد...

نزدیکتر شد،طوریکه نفسهایش به صورتم می خورد و عطر تنش را حس می کردم:رایحه اش چیزی بین سیگار و شکلات بود...

آهسته گفت:واقعا از من خوشت نمی یاد؟جدی می گی؟

سرم را پایین انداختم:که چی بشه خوب..

گفت:من اگه بگم ازت خوشم اومده و می خوام نامزدیمو به هم بزنم،باهام ...

تمام سلولهای بدنم،آتش گرفته بودند:طفلک نامزدت...اون چه گناهی کرده؟

دستش را پیش آورد و بازویم را لمس کرد.داغ شدم و نفسهایم تندتر شد: اون گناهی نداره...خودشم ناراضیه...از من خوشش نمی یاد.پسرعموشو می خواست.به زور ما رو با هم نامزد کردن...من ازش بدم نمی یاد اما اون خیلی تو فشاره...بدبخت روز بله برون،گریه می کرد.

ستاره ای در دلم درخشید:پس اول برو با اون به هم بزن بعد بیا این طرفی...

دستش از بازویم روی انگشتانم لغزید.بی حرکت مانده بودم.گویی همه چیز در لحظه خشک شده بود.انگشتانم را فشرد و با انگشت شصتش روی آنها کشید.مور مورم شد.

دستم را پس کشیدم.داشتم آب می شدم.

گفت:پس ...یعنی ... و بعد فاصله گرفت.

گفتم: نه...هنوز هیچی نظری درباره ت ندارم...

موبایلش را در آورد و قفلش را باز کرد:شماره ت رو بگو...

گفتم:موبایلم شارژ نداره...نمی تونم بهت زنگ بزنم.

گفت:ناز نکن دیگه...بذار شماره تو داشته باشم...

گفتم:ناز نمی کنم! تو هنوز نامزد داری...
گفت:داشته باشم.وقتی می خوام به هم بزنم،دیگه چرا اینقدر اما و اگر می آری؟
پوزخند زدم:تو شماره ت رو بده من زنگ می زنم اگه لازم شد.
پوفی کرد: ای بابا! چقدر اذیت می کنی! دختر به این کله....هیچی!ولش کن...بعد دوباره در تاریکی شب نزدیک شد و روی صورتم خم شد:پس من چطوری باهات حرف بزنم؟دلم می خواد هرشب باهات صحبت کنم...هنوز زیاد چیزی ازت نمی دونم...می خوام بیشتر بدونم...
داشتم خام می شدم:گفتم که شماره ت رو بده بهت زنگ می زنم...
نفس عمیقی کشید که بازدمش به صورتم خورد،چه خوش بو بود! با آنکه ناهار قورمه سبزی و سالاد خورده بود،اما اصلا بوی غذا نمی داد،برعکس بوی عطر می داد:باز که رفتیم سر خونه اول! چرا تو اینطوری هستی؟
خیلی ارام گفتم:تو متاهلی...من نمی تونم...
موبایلش را در جیب پشت شلوارش فرو کرد:باشه! عیبی نداره...من اشتباه کردم که دو ساعت این پایین زیر پام علف سبز شد تا جنابعالی تشریف بیارید و من ازت شماره بگیرم...اصلا خاک بر سر من!!
و بعد راهش را کج کرد و دور شد.مثل اینکه زیاده روی کرده بودم! از من رنجید...اما دو ثانیه بعد به این نتیجه رسیدم که رنجیدنش معنی نداشته است چون خیلی پر توقع است که با وجود نامزد می خواست دوست دختر هم داشته باشد.آن هم علنی و بی مقدمه چینی.
در تاریکی شب،مستاصل و غمگین ایستادم.کاش آنقدر ناز نکرده بودم.می دانستم همیشه آنقدر غیر قابل تحمل می شدم تا طرفم عاصی شود و برود.پشیمان که نه! اما دلخور شده بودم از خودم...از کردارم...از اینکه بیخود و بی جهت مته به خشخاش گذاشته بودم.
حالا که آژانس رفته بود باید چه می کردم؟جرات نداشتم بالا بروم و به مادر بگویم دوباره برایم ماشین بگیرد.می دانستم به زور هم که شده شب نگهم می دارد و سوال پیچم می کند!! آنوقت باز هم باید شب و نصفه شب نجواهای عاشقانه را بشنوم و صبح علی الطلوع از دیدن لباس زیرهای پرچم شده روی رخت پهن کن فواره مانند مستفیض شوم.
با اینکه می ترسیدم و برای اولین بار بود که در تاریکی شب از خانه بیرون مانده بودم و نمی

دانستم چه کنم،به ذهنم رسید بروم سر خیابان مجتمع و دربست بگیرم.بالاخره یک ماشین پیدا می شد که مرا تا خانه ام برساند.پول هم به اندازه کافی داشتم.

اصلا چرا دامون مرا تنها گذاشت و رفت؟اگر ذره ای هم به من محبت داشت نباید مرا در آن حال می گذاشت و می رفت!

به سر خیابان که رسیدم،کناره جدول ایستادم. چند ماشین مدل بالا برایم بوق زدند و وقتی دیدند محل نمی دهم،راهشان را کشیدند و رفتند.اما آخرین اتومبیل که اتومبیل کوچک و جمع و جوری بود و سقف آن سیاه بود،جلوی پایم ایستاد و هر چه من این پا و آن پا کردم و خیابان را به سمت بالا رفتم،دنبالم آمد و چراغ زد.یکی از سرنشینان اتومبیل که از همه سمجتر بود، پیاده شد و یکراست به طرفم آمد! از ترس بر جای خشک شده بودم:برو گم شو! بوی الکل می داد: فی چند عسل!؟

قدمی به عقب رفتم:اشتباه گرفتی! الان جیغ می زنم ها! قهقهه دهشتناکی زد: روسپی جیغ جیغو ندیده بودیم که دیدیم...فی رو می بری بالاتر یعنی؟

می خواستم پا به فرار بگذارم اما گویی به زمین چسبیده بودم.دهانم خشک شده بود.دوستش هم از ماشین پیاده شد.تمام موهایش را تراشیده بود و طاس بود.در گوشش یک گوشواره بود که در تاریکی شب می درخشید.هر دو قیافه های چندش آوری داشتند و من از ترس بر خود می لرزیدم.در همین حین،سمند سفیدی جلوی پایم ترمز کرد و چراغهایش را روشن و خاموش کرد:نهال ....بیا بالا...

به طرف سمند دویدم.گویی اسب منجی ام را دیده باشم.به سرعت در کنار راننده را باز کردم و خودم را داخل انداختم.سرم را در صندلی فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.فقط صدای باز و بسته شدن درب اتومبیل را شنیدم و بعد صدای صحبت چند مرد.بعد از آن دامون کنار دستم نشست و استارت زد.

سرم درد گرفته بود.چشمانم سیاهی می رفت.عجب غلطی کرده بودم که به خیال خودم می خواستم دربست بگیرم غافل از اینکه آن موقع شب دربست که هیچ!! یک تاکسی هم برای مسیری کوتاه در آن حوالی پیدا نمی شد.

نفس گرمش مرا به خود آورد:خوبی؟ چشمانم را باز کردم: روی من خم شده بود. گفتم: آره...

دوباره گفت:شانس آوردی آدرس رو اشتباه رفتم و دوباره دور زدم ازینجا بیفتم تو اتوبان! وگرنه...

گفتم: داشتن منو می بردن...

خندید: چقدر تو ترسویی! اینا رو که به لعنت خدا م نمی ارزیدن...تو رو ببرن؟مست و پاتیل بودن!

گفتم:وا؟به خدا داشتن می بردنم!!مردم از ترس...

گوشه ای نگه داشت و از دکه روزنامه فروشی نزدیک کلانتری آبمیوه و کیک برایم خرید:بیا...بخور...فشارت افتاده فکر کنم...شما دخترا چقدر زود فشارتون می افته...

کمی از آبمیوه را نوشیدم :داشتم سکته می کردم...

گفت:از قیافه ت معلومه...رنگت مثل گچ دیواره...اگه بهم شماره داده بودی الان اینطوری نمی شد و بعد قاه قاه خندید.

نزدیک بود در آن هیری بیری خنده ام بگیرد:تو هم از آب گل آلود ماهی بگیر...همه تون مثل همید!

یک ابرویش را بالا برد و به طرفم برگشت:همه مون؟یعنی تا حالا ما چند نفر بودیم که به تور شما خوردیم و الان شدیم همه؟

لبی به آب میوه زدم:نمی دونم...تو رو خدا اینقدر سوال و جواب نکن! هنوز هول دارم...

گفت: خیله خوب! من صدامو بریدم...

دیگر چیزی نگفت.بعد از چند دقیقه که ماشین را به سمت داخل شهرک کشاند،گفت:من یه کم کار دارم نهال...نمی تونم برسونمت...جلوی یه آژانس پیاده ت می کنم که بتونی ماشین بگیری...امشب با دوستم قرار دارم برای یه کار مهم...ببخش...

حرفش را بریدم: من از اولم نمی خواستم تو منو برسونی! ممنون! هر جا آژانسی باشه پیاده می شم...

از جا پرید:ای بابا! چرا ناراحت می شی؟خوب کار دارم دختر خوب...وقتی با هم هیچ نسبتی نداریم و دوست نیستیم چرا باید برسونمت؟

چشمانم از تعجب گشاد شدند:واقعا؟یعنی تو انسان نیستی؟باید حتما باهات دوست باشم تا کاری برام بکنی؟

پوزخند زد:نه اینطوریام نیست...اما خوب کار دارم...به خدا اگه کار نداشتم می رسوندمت!
از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم و به محض دیدن تابلوی کرایه اتومبیل گفتم:نگه دار...مرسی از لطفت!
به راحتی ماشین را متوقف کرد و من پیاده شدم و خواستم درب را محکم به هم بکوبم و حرصم را خالی کنم که او زرنگتر بود و مثل اینکه چنین نیتی را پیش بینی کرده بود ،چون در را محکم با دستش گرفت تا نتوانم به هدفم برسم.دستم روی هوا ماند:آفرین!! خیلی زرنگی...
همانطور که در جایش نیم خیز شده بود و دستگیره داخل ماشین در دستش بود،گفت:اختیار داری نهال خانوم...ما رو دست کم گرفتی احتمالا!
و بعد کیفم را از صندلی عقب برداشت و به طرفم گرفت: داشتی باز جاش می ذاشتی.
می خواستم کیف را از دستش بقاپم که عمدا" مچ دستم را در هوا نگه داشت.از پسرهای ولگرد که ترسیده بودم،او هم لج مرا در آورده بود و حالا می خواست دلبری کند!
دستم را محکم کشیدم و آزادش کردم.در همان حال گفت:خیلی ناز می کنی! اونم ناز الکی!! می دونی؟حوصله دخترایی مثل تو رو ندارم...خدا وکیلی می گم!
گفتم: بهتر! بیچاره نامزدت!
و بعد از ماشینش فاصله گرفتم و شروع کردم به او بد و بیراه گفتن.همه چیز با هم در عرض یک ساعت اتفاق افتاده بود و من هنوز از برخورد آن شبمان گیج و ملنگ بودم.
به خانه که رسیدم با دلخوری پاکت ساندیس و کیک را در سطل آشغال ریختم.زندایی خواب آلود از اتاق بیرون آمد: کجا بودی دختر؟تا حالا مادرت صد دفعه زنگ زده!
با بی حالی گفتم:نمی دونی چی شد زندایی! اعصابم خرده!
خمیازه ای کشید:حالا اعصابو ول کن! یه زنگ بزن به مامانت که سر ما برد!!
گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه مادر را گرفتم:بوق اول به دوم نکشیده برداشت و حسابی غرغر کرد:کجا بودی؟مگه آژانس نگرفتی؟چرا یه زنگ نمی زنی رسیدی؟تو داری چی کار می کنی؟دیوونه شدم از دستت! می خوای مجردی هم زندگی کنی با این اوضاع؟یعنی که چی؟
در جوابش گفتم:مامان انقدر سرم غر نزن توروخدا! آژانسیه مسیر و اشتباه رفته بود...گم شدیم...دور برگردون نبود مجبور شد تا آخر اتوبان بره و بعد بپیچه میدون نورم که ترافیک

بود...دیر رسیدم.
مادر غرید: دیگه از این دفتره ماشین نمی گیرم...دفعه اول و آخرشه!
گفتم: باشه...نگیر! می ذاری برم بخوابم؟
گفت:برو بخواب...شبت بخیر...
گوشی را سر جایش گذاشتم و مشغول تعویض لباس شدم.زندایی به اتاق آمد،پرسیدم:شادی چطوره؟ گفت:بهتره خداروشکر...امروز از جا بلند شد و راش بردم تا زخمش زودتر خوب شه.تنبلی می کنه درد داره بلند نمی شه امروز به زور چند قدم راه رفت.دکترش می گه تا می تونه باید راه بره تا زخمش جوش بخوره و آمبولی نکنه! تو چه خبر؟
دامون را سانسور کردم:هیچی! این آژانسیه دیر اومد منم مجبور شدم برم سر خیابون دربست بگیرم،چند تا ازین لات و لوتا جلومو گرفتن،مجبور شدم بدوئم تا خیابون اصلی که دم کلانتریه! کلانتری رو که دیدن،دست از سرم برداشتن.
زندایی سرش را با تاسف تکان داد:همینه دیگه! همه با هم یکی شدن...دیگه محجبه و چادری و مانتویی و دخترای خراب از هم قابل تشخیص نیستن! به چشم اینا هر کسی تو هر لباسی می تونه این کاره باشه...خدا آخر و عاقبتمونو به خیر کنه با اینا...
روی تخت دراز کشیدم:مامان فردا می یاد اینجا...چی بهش بگیم؟
زندایی حق به جانب گفت: راستشو بهش می گم...چه اشکالی داره؟تو نگران نباش! خودم درستش می کنم.
خیالم راحت شد و دوباره روی تخت نشستم.چراغ خواب کوچک و قدیمی را که به شکل یک مجسمه چینی بود، بالای سرم روشن کردم و در کیفم به دنبال موبایلم گشتم،همانجا بود.بیرونش آوردم و دکمه آن را فشار دادم.صفحه کوچکش روشن شد.پیغامهایم را چک کردم تا ببینم احیانا" سامان برایم مسجی چیزی نزده باشد که چشمم روی شماره ای ناشناس خشک شد.با شتاب صندوق پیغامهای رسیده را باز کردم،کسی نوشته بود:شماره موبایلم همینه که باهاش اس دادم بهت...بهم زنگ بزن...کارت دارم.شماره ت رو برداشتم.تا دو روز صبر می کنم،زنگ نزنی،سراغتم نمی گیرم.چون نمی خوام بهت تحمیل بشم.دامون.
قلبم داشت پرواز می کرد.از یک طرف ناراحت بودم که بی اجازه موبایلم را برداشته و با آن به

موبایل خودش زنگ زده تا شماره ام را بردارد و از طرفی دیگر خوشحال شدم که آنقدر طالب من است و با آن همه بدقلقی باز اصرار دارد که با من دوست شود.اما یک چیز اذیتم می کرد و آن قضیه نامزدش بود که هنوز حل نشده بود.

اگر دخترک از راه می رسید و راضی به این جدایی نبود؟اگر بر خلاف حرفهای دامون او را دوست داشت و من با دوستی ام روی ویرانه های رابطه او خانه می ساختم چه؟واقعا پسرعمویش را می خواست؟یا همه اینها دروغ بود و دامون یک پسر هوسباز و دروغگو بود؟نمی دانستم! هیچ نمی دانستم! به علاوه آنکه او را اصلا نمی شناختم و به روحیات و اخلاقیاتش واقف نبودم.

کاری از من بر نمی آمد و فقط باید منتظر گذر زمان می شدم.

فصل چهاردهم

_اووف چه بوی گندی می یاد!! نهال! چی کار می کنی تو این خونه؟یه دستی به این دستشویی توالت بکش!شده مثل توالتهای سر راه!

زندایی لب برچید و سرجایش نشست و هیچ نگفت.

گفتم:کو؟کجاش بو می ده؟شامه ت تیز شده مامان! خودم امروز می شورمش...

مادر چادرش را لوله کرد و روی مبل انداخت و گره روسری اش را باز کرد. به اتاق خوابش رفت.صدای سلام کردن شادی آمد: سلام عمه!

صدای مادر گفت: سلام شادی جان! خدا بد نده! چه خبر شده؟

من بی هوا وسط اتاق پریدم:عمل داشته!

شادی دنباله حرفم را گرفت:عمل زنان داشتم ...

مادر با تعجب گفت:وا؟چرا؟

شادی به زحمت روی تخت نشست و زندایی همزمان وارد اتاق شد:هیچی نرگس جان! کیست داشت که عمل کرده...

مادر دوباره پرسید:قدمتون سر چشم! خیلی خوب کاری کردید که اومدید اینجا اما مگه خونه خودتون چش بود؟

زندایی دوباره گفت:محمود نبود! رضایت نامه می خواستن ما هم چون باباش نبود،مجبور شدیم بی رضایتنامه عملش کنیم...

مادر با سماجت پرسید: وا؟خوب می ذاشتید از سفر بر می گشت!چه عجله ای بود؟
زندایی با حوصله توضیح داد:خوب یکی از کیستاش ترکید...خونریزی کرد اورژانسی عمل شد نرگس جون...ما هم دیدیم محمود نگران می شه،گفتیم بیاریمش اینجا...برادرتو که می شناسی،همه ش چرا چرا می کنه!نبینه و نفهمه بهتره..
شادی رنگ به رو نداشت و حسابی لاغر شده بود.رنگ پریده تماشایمان می کرد اما نگاهش عمق نداشت! گویی جای دیگری بود.
مادر کنار تخت شادی نشست.کاملا معلوم بود که قانع نشده است.حق هم داشت.باور آن همه دروغ پشت سر هم، سخت بود.
_حالا خوبی شادی جون؟
شادی نالید: آره...بد نیستم! از روز اول بهترم...
مادر رو به زندایی گفت:هستید پیش نهال دیگه؟
زندایی سرش را تکان داد:هستیم تا شادی خوب شه...به محمود گفتیم شمالیم! ویلا هم که تلفن نداره چکمون کنه...
می خواستم بگویم مادر زیاد قابل اعتماد نیست و زندایی همه چیز را رو نکند اما به زبانم نیامد.چون مادرم بود! نمی خواستم ضایع شود.
مادر سری تکان داد:ایشالا زود زود خوب شی...شفای عاجل...
زندایی تشکر کرد و بیرون رفت.
زیر بازوی شادی را گرفتم و از جا بلندش کردم تا راه برود.کمی قدم برداشت،و نشست.دوباره راه افتاد و با هم به پذیرایی رفتیم.زندایی برنج را آبکش می کرد.
برای آنکه مادر دوباره غرغر را شروع نکند،با پودر و برس بلند به دستشویی رفتم و آنجا را حسابی سابیدم.خیالم که راحت شد بیرون آمدم و شلوارکم را عوض کردم.
مادر از فرصت استفاده کرد و خودش را در اتاق انداخت و در را بست:چه خبر نهال خانوم؟
گفتم: چی چه خبر؟
گفت:راستشو بگو! تو می دونی شهرزاد و شادی واسه چی اینجان؟
گفتم:بهت گفت که زندایی!

گفت:نه! نشد! راستشو بگو!محاله اینا از محمود چیزی رو قایم کنند...

وای! باز مادر به من گیر داده بود...چه باید می گفتم؟

برس را برداشتم و به موهای پریشانم کشیدم:نمی دونم...از خودشون بپرس...شادی عمل زنان داشته.خونریزی کرده بود.منم بودم پیششون.دل درد شدید داشت و یه دفعه لباسش خیس شد،تا به دکتر برسونیمش ،از درد داشت جیغ می زد.بعدشم اورژانسی تو کلینیک عملش کردن...

مادر دوباره ابردهایش را بالا داد:به حق چیزای نشنیده! ایشالا که راسته!خیله خوب...تو کی برمی گردی؟

شانه ای بالا زدم:معلوم نیست...فعلا که زندایی اینجاست و منم راحتم.چقدر بگم که از حاج رضا خوشم نمی یاد؟هان؟دیگه من می تونم تو اون خونه زندگی کنم؟

مادر سرش را تکان داد: من نمی ذارم تو اینجا مجردی زندگی کنی.تک و تنها! مردم چی می گن؟؟

گفتم: هر چی می خوان بگن!! به درک!

نفس پر سر و صدایی کشید و بیرون رفت.

دقایقی بعد خداحافظی کرد و رفت.

صندوق پیامکهای موبایلم را دوباره باز کردم پیغام دامون را خواندم.چقدر دوست داشتم دوباره ببینمش...گویی آن شب برایم یادگاری گذاشته بود: رد انگشتان داغش روی دستهایم.

***

دو روز گذشت و من تماسی با دامون نداشتم...انقدر در آن دو روز با خودم حساب و کرده بودم و کلنجار رفته بودم که دیگر مغزم داشت سوت می کشید.قضیه نامزدش خیلی جدی بود و به آن آسانیها نمی شد از آن گذشت.نمی توانستم قبول کنم که با داشتن یک زن با من هم دوست باشد.از او خوشم آمده بود،از بی پروایی و طلب کردنهایش اما نمی شد از قضیه تاهلش چشم پوشید.

هر لحظه دلم سمت موبایلم می رفت تا شماره اش را بگیرم و بگویم که موافق دوستی ام اما باز پشیمان می شدم.

خیلی سخت بود اما بیخیالش شدم.بیشتر سرم را با حرفهای زندایی و قدم زدن در محوطه با شادی گرم کردم.

در یکی از همین قدم زدنها،نعمیه و شوهرش را دیدم.آرایش غلیظی کرده بود و کفشهای پاشنه بلندش تلق تلق در اثر برخورد با آسفالت صدا می کرد.دست در دست مرد جوان و ریشویی به ما نزدیک شد:سلام...خوبی نهال؟ می خواست مثلا پز دهد!!

گفتم:سلام...تبریک می گم!ایشالا که خوشبخت بشین.

بعد نگاه زن و شوهر روی شادی چرخید.شادی رژ قرمز رنگی زده بود و شالش آزاد روی سرش بود و موهای ژولیده و پریشانش در مسیر باد رها بود.

گفتم: دختر داییمه...چند روزی مهمونمونه!

دستش را به سمت روسری خوشرنگ یاسی اش برد که محکم روی موهایش کیپ شده بود:مگه نرفته بودی خونه مامانت و آقا اعتمادی؟برگشتی؟

از فضولیش لجم گرفت و به شوهرش که چشم به دهان من دوخته بود نگاه کردم:چرا! اما یه چند روزی اومدم اینجا با زندادییم اینا...

چقدر فضول بود!

خندید:مزاحم نشم...سلام برسون...

بعد دست زیر بازوی شوهرش انداخت و تلق تلق از کنارمان با فخرفروشی رد شد.

شادی پقی زیر خنده زد:این کی بود دیگه؟شوهر کردن هنره؟

لپش را کشیدم: معلومه که هنره!! مگه ندیدی چه هنرمنده این دختره!

قاه قاه خندید:خاک بر سر دخترای اینطوری کنن...لنگ شوهرن.همینه این مردا اینطوری خودشونو می گیرن و ازدواج رو مسخره می کنن و دختره رو می کشونن تا اونور دنیا.

روی یک سکو کنار ساختمانی نشستیم:نکه خودت با زاوش نبودی؟تو دوست نداری با زاوی ازدواج کنی؟

ناراحت در جایش جا به جا شد:دوست دارم! اما دیگه اینطوریم افتخار نمی کنم که یکی اومده منو گرفته! مگه چه خبره؟همه چیز که ازدواج نیست؟ تو آمریکا و اروپا همه با هم زیر یه سقف زندگی می کنن بی ازدواج! بعدش اگه خوششون اومد،می رن کلیسا.اگرم خوششون نیومد چمدونشون رو جمع می کنن و خداحافظ شما! اینطوری نیست که.

با کنایه گفتم:باز تو حالت خوب شد بلبل شدی؟خوب بالاخره تهش چی؟تهش که آدم نمی تونه مجرد

بمونه.
گفت: آره...اما شوهر کردن به هر قیمتی که هنر نیست!آدم به وقتش با آدمش ازدواج می کنه.نه اینکه هر کی رد شد بدوئه دنبالش و بگه بیا ازدواج کنیم...
با تعجب گفتم:یعنی تو و زاوی هیچوقت حرف ازدواج رو نزدید؟
گفت: نه! برای چی؟وقتی سر یه بچه تفاهم نداریم وقتی اون حاضر نشد از رندگی خودش بگذره و رفت خودش رو گم و گور کرد و سرغی ازم نگرفت،ازدواج باهاش درسته؟این آدم ممکنه تو دوران سخت دوباره بعد از ازدواج هم تنهام بذاره...نه!نهال! تو نمی دونی! من دیگه از زندگیم خطش زدم...تو این چند وقته که عمل کردم و رو تخت خوابیده بودم خیلی فکر کردم.خیلی...نمی گم اشتباه کردم که باهاش دوستی کردم،نه! اتفاقا بهترین دورانو باهاش داشتم اما اون به درد ادامه دادن نمی خوره.زاوی تو دوستی خدایی کم برام نذاشت.از پول،از کادو از محبت و رفت و آمد !حتی یه روز وقتی با ماشین مامان وسط جاده کرج بودم،خراب شد،از کارش زد اومد برام بوکسورش کرد و برد تعمیرگاه آشنا و همه خرجش رو هم خودش داد.اما تو این یه مورد نمی تونه! منم زورش نکردم...ازدواجی نیست...مال دوستیه...منم عجله ای برای ازدواج ندارم واقعا...اگر هم روزی برسه که بخوام ازدواج کنم، با این همه دوست داشتنم زاوی رو انتخاب نمی کنم...چون تو بحرانیترین دوره زندگیم منو تنها گذاشت.خوب یه بعد از شخصیتش که خیلی هم مهمه برام روشن شد.مامان خیلی بهم گفت باهاش به هم بزنم اما من رو ازدواج باهاش حساب نکرده بودم که بخوام سر اون به هم بزنم.دوست داشتم باهاش خوش بگذرونم.چون عجیب بهم حال می داد!عجیب!
آرام توی سرش زدم:همین حاله حالتو گرفت!
مشتی توی بازویم نشاند:خوب کردم...الانم پشیمون نیستم! فقط دیگه بهش فکر نمی کنم...باید اینطوری باشه...کمرنگش می کنم!
حرفهای شادی عاقلانه بود...از اینکه به این زودی به خودش آمده بود و سرش به سنگ خورده بود،متعجب شدم.چه عاقلانه مساله را تجزیه و تحلیل کرد و به نتیجه رسید.از شادی شوخ و شنگ و خوش گذران بعید بود.
گفتم: اگه کسی پیدا شه باهاش دوست می شی؟

سرش را خاراند: آره...اما با تحقیق! با زاوی خیلی راحت دوست شدم چون از نظرم یه پسر ایده آل بود.تو یه کافی شاپ اومد دنبالم و وقتی شماره داد،منم معطلش نکردم...شایدم چون خیلی اون روزا تنها بودم،بهش چسبیدم.نمی دونم...اما اگر کیس دیگه ای باشه و به دردبخور باشه بازم یه رابطه رو شروع می کنم! چرا که نه؟

تنه ای به او زدم:حقا که پوست کلفتی!! با این همه دردسر باز برو با یارو تو رختخواب که دوباره مجبور شی به این روز بیفتی!

خندید:خفه شو نهال! سرش به تنش بیارزه بدم نمی یاد امتحانش کنم...

با بهت و حیرت به چشمهای روشنش نگاه کردم:خدایی؟

غش غش خندید:اگر ببینم دوستش دارم و لیاقتش رو داره،معلومه که بهش پا می دم.

با عصبانیت از جا بلند شدم و دستم را به طرفش گرفتم:مرض!!کوفت!! تو آدم نمی شی...جواب زندایی رو چی می دی؟اون بیچاره انقدر بهش سخت گذشته.پاشو...پاشو...بیا بریم تو! تو به یه کلاغ نرم رحم نمی کنی..

دستم را گرفت و به سختی از جا بلند شد:اینجوریام نیست...این دفعه با مطالعه می رم جلو!

با صدای بلند خندیدم:با مطالعه با یارو می ری تو رختخواب؟منو نخندون شادی...تو دیوونه ای!!

شادی فقط لبخند زد...هیچ نگفت.شاید خودش هم می دانست که به حرفهایش اعتقادی ندارد و هر لحظه ممکن است تصمیمش عوض شود.

بوی کتلت از آشپزخانه به مشام می رسید.دست پخت زندایی واقعا خوشمزه بود.شادی را روی مبل نشاندم و خودم به کمک زندایی رفتم:ماست و خیار درست کنم؟

زندایی کتلت سرخ شده ای را درون دیس گذاشت:آره قربون دستت!

به ذهنم آمد بگویم تو رو خدا این شادی رو جمعش کنید که دوباره گند نزنه اما دلم نیامد! یعنی به من چه ربطی داشت؟خودشان می دانستند!وقتی یک دختر مثل شادی فکر می کرد،دیگر نمی شد روی عقلش حساب کرد...اما خوب...آینده شادی آنطور که خودش می خواست رقم نخورد...و ماجرایش به اینجا ختم نشد.

بعد از شام ،سه نفری چای خوردیم و حرف زدیم.از مصاحبت با آن دو لذت می بردم.حتی بیشتر از همنشینی با مادرم.انگار من و زندایی همفکرتر بودیم تا من و مادرم! جالب بود...من و مادرم

همیشه در حال مبارزه بودیم...او اعتقادات خودش را داشت و می خواست تحمیلشان کند و من هم اعتقادات خودم را داشتم و زیر بار نمی رفتم.همیشه مبارزه ای زیر پوستی و سرد بین ما وجود داشت که انتهایش به هیچ می رسید!یک دور باطل بود که برنده و بازنده ای نداشت...چون هر دو مبارز بر سر حرف خود بودند و مبارز کوچکتر تازگیها مجهزتر شده بود و قویتر می جنگید.
شب خسته و متفکر روی تخت دراز کشیدم.به نوک انگشتانم نگاه کردم: مثل همیشه بودند.اما گزگز می کردند.تصویر برخورد آن شب هنوز در ذهنم بود...داغ شدم دوباره.نفس عمیقی کشیدم.
در همین حین صدای ضعیف زنگ موبایلم را شنیدم.به طرف آن یورش بردم و بی آنکه به صفحه اش نگاه کنم،دکمه سبز را فشردم:بله؟
صدایی گفت:سلام...دامونم...چرا زنگ نزدی؟
قلبم از شادی می تپید:سلام...خوب... حرفی برای گفتن نداشتم.
گفت:خوبی؟
دهانم خشک شده بود:بد نیستم...تو چطوری؟
گفت:ای بدک نیستم! خونه دوستمم.چرا زنگ نمی زنی؟
راستش را گفتم:هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم...آخه تو متاهلی...
نچ بلندی گفت:نه دیگه! نشد! من متاهلم اما متعهد نیستم.
دیگر شورش را در آورده بود.
گفتم:تکلیفت با نامزدت چی شد؟
گفت:تو هنوز تو فکر اونی؟بابا بی خیال! هست...مگه چیه؟
با عصبانیت از خودخواهی و خوش اشتهاییش گفتم:یعنی چی؟خیلی رو داری به خدا! من نمی دونم چه اصراری داری با من دوست شی وقتی یکی دیگه رو زیر سر داری...
آرام خندید:خوب ازت خوشم اومده.چی کار کنم؟می خوام تا روز عقدم جاست فرند باشیم....اشکالی داره؟
روی متکا کوبیدم از حرص:چی باشیم؟بس کن آقا پسر...من ازوناش نیستم.یعنی تو می خوای در آن واحد با دو نفر باشی؟
نفس عمیقی کشید: نه! عزیز من! نه! ببین پشت تلفن نمی شه...فردا می آی بیرون؟قرار بذاریم؟

گفتم: کار دارم !نمی شه.

گفت: برای یه بارم که شده بیا بیرون به حرفام گوش بده.تو همه ش نه می آری.یه کار واجب باهات دارم.

خواستم بگویم دروغ نگو!کار واجب کجا بود؟اما چون خودم هم تشنه دیدار بودم،می خواستم ببینیم حرف حسابش چیست! منی که آنقدر از قرار مدار گذاشتن با پسرها فراری بودم و می ترسیدم به خاطر ظاهر نه چندان زیبایم مسخره شوم،حالا از اصرار مردی برای دیدار لذت می بردم.مردی که در نوع خودش به چشم من جذاب بود.راغب بودم.آن هم به شدت!

گفتم:باشه! اما یه بار برای همیشه...

گفت: می آم دنبالت...

با ترس گفتم: نه نه! نیای ها! خودم می یام سر قرار...

گفت: چرا؟

گفتم: همسایه هامون فضولن! فهمیدن من برگشتم خونه پدریم...هی پرس و جو می کنن...صادقیه رو به روی پاساژ گلدیس همونجایی که پله می خوره بالا می ره...

گفت:زیاد بلد نیستم اونجاها رو اما می پرسم...می آم.ساعت ٦ خوبه؟

گفتم: خوبه...

مکثی کرد و گفت: خیلی دلم می خواد ببینمت...دلم...دلم...

نگذاشتم حرفش تمام شود:می بینمت...فعلا"

و بعد گوشی را قطع کردم.

دلم می جوشید.من چه کار کرده بودم؟شده بودم شادی؟یعنی اینقدر بی منطق بودم که با یک مرد متاهل در کوچه خیابانها راه بیفتم و خوش خوشانم باشد؟خدا رحم کند...این دامون دیگر از کجا پیدایش شد و چرا این روزها اینقدر در نظر من جذاب جلوه می کند و احساسات مرا قلقلک می دهد؟

از صبح انگار روی آتش نشسته بودم.حالم به خودم نبود.زندایی برای خرید مایحتاجمان به تره بار رو به رو رفته بود.شادی هم آنقدر به خاطر دردش مسکن خورده بود که بیهوش بود!کسی را نداشتم تا از راز درونم برای او بگویم و حداقل همفکری بخواهم.

سخت بود تصمیم گیری برای رفتن یا نرفتن.شاید می دانستم اگر با او تنها شوم و ملاقات کاملا خصوصی باشد دیگر نمی توانم از بندش رها شوم.احساساتی بودم و از دامون خوشم آمده بود.حس می کردم او با محمدرضا و سامان و زاوش کاملا فرق دارد با آنکه کمی هم مشکل دار بود...اما... مقابل آینه ایستادم.از آرایشم راضی بودم.لوازم آرایشی را که جدیدا خریده بودم پایین اینه روی میز کامپیوتر ولو کرده بودم.چقدر از داشتنشان خوشحال بودم.از اینکه نباید به مادر بابتشان جواب پس بدهم هم راضی بودم.

به زندایی و شادی گفته بودم که ساعت ٦ با دوستم قرار دارم.مانتوی بلند و مدل جدیدم را به تن کردم و کمرش محکم بستم تا باریکی کمرم را بیشتر مشخص کند.شالم را روی سرم مرتب کردم.یک دور دیگر رژلب را تجدید کردم.کیفم را برداشتم و بیرون زدم.

راننده اولین تاکسی خطی داد زد: صادقیه! یه نفر! صادقیه می ری خانوم؟

با تکان سر تایید کردم و بعد با اشاره اش روی صندلی عقب کنار خانمی چادری جای گرفتم.آنقدر هیجان داشتم که متوجه اطرافم نبودم.اولین قرار با اولین مرد زندگیم...

شورانگیز بود اما یک جای کارش می لنگید و لذتش را نصف می کرد.

آن طرفتر میدان پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.بعد با چشم به دنبالش گشتم.نبود...

رو به روی پاساژ ایستادم و انواع و اقسام متلکها را نوش جان کردم:

جووون!الباتو بخورم... – آخ! تو که منو مردی! _شماره کفشمو بهت بدم؟ _آخیش...یه طوریم شد! _فدات کلاغ زاغی!! _اووف چقدر مالیده! _می تونم یه چند لحظه وقتتو بگیرم؟به خدا مزاحم نیستم!!

داشتم کلافه می شدم.شماره اش را گرفتم: الو؟دامون؟کجایی؟

صدایش در میان آن شلوغی و رفت و آمد و ترافیک گفت:پشت سرت! چرا کلافه ای؟

چرخیدم و دیدمش.قلبم فرو ریخت.پیراهن کتان آستین کوتاه سفید و شلوار جین آبی،چقدر به تیپ و هیکلش می آمد.از کجا می دانست در آن لباسها آنقدر خواستنی و چشمگیر می شود؟چند سال از سنش کوچکترش نشان می داد.

دستش را پیش آورد:چطوری؟ بوی عطرش در مغزم پیچید:بی اختیار دستم را در دستش گذاشتم.فشردش!محکم!داشت جیغم در می آمد.گفتم: خوبم...

دستم را رها نکرد.آرام به دنبال خودش کشاند:ازین طرف.
گفتم: چرا دیر کردی؟ صبر کرد تا شانه به شانه اش قرار گرفتم:داشتم دنبال کافی شاپ اینورا می گشتم.یه کم ازون مانتو فروشیا جلوتره! بیا...
دست گرمش مرا سوزانده بود.قلبم باز می تپید.هول شده بودم از حرکات نا به هنگامش.
به پاساژ مهتاب که رسیدیم،دستم را از دستش در آوردم:این پایینه؟
قدمی جلوتر رفت و یک پله را رفت پایین و به طرفم برگشت:آره...بیا...چرا وایستادی؟
یک پله را پایین رفتم.چشم در چشم شدیم.بازویش را به طرفم گرفت و گفت:مثل خارجیا اینو بگیر و بیا پایین...ریسمون نجاتته!
خندیدم در چشمانش: عجب رویی داری... خودش هم خندید: کجاشو دیدی؟مونده حالا دختر خانوم!
دست زیر بازویش انداختم و با هم از پله ها سرازیر شدیم.سمت راست یک کافی شاپ دنج و کوچک بود.پیش از او من وارد شدم عمدا که به او بفهمانم خانمها مقدمند!
بی حرف به دنبالم آمد.هاج و واج میزهای دو نفره چوبی و گرد را از نظر گذراندم.نفس گرمش زیر گوشم گفت:اون گوشه کنار اون گیتاره خوبه؟
با سر تاییدش کردم و کنار گیتار چوبی و بزرگی که به دیوار تکیه داده شده بود،جاخوش کردیم.
نگاه گرم چشمانش از روی پیشانیم به روی لبهایم آمد و روی شانه ام نشست و بعد پایینتر آمد و نمی دانم کجا گم شد!
خجالت کشیدم و خودم را جمع و جور کردم و دستم را جلوی سینه ام روی میز گذاشتم.آرام گفت:خوشگل کردی...مثل روز اولی که دیدمت...
گفتم:مرسی... گفت:همیشه اینقدر آرایش می کنی؟ گفتم:نه! بعضی وقتا... مثل امروز...
دستش را از روی میز جلو آورد و انگشتانم را لمس کرد:چرا اینقدر ناز می کنی؟فقط به خاطر اینکه نامزد دارم؟یا ازم خوشت نمی یاد؟
چه می گفتم؟باید همان اول کار خودم را لو می دادم؟نه! این درست نبود...نمی خواستم زیاد درگیرش شوم.اگر با نامزدش ازدواج می کرد و در می رفت چه؟
گفتم:گفتم که متاهلی...حالا کار واجبت چی بود؟
گفت:یه سوال بپرسم؟چرا برگشتی خونه خودت؟حاج رضا اذیتت می کنه؟

سرد شدم،لزومی نداشت از اختلافات من و مادر و شوهرش مطلع باشد:نه! خودم دوست ندارم...بالاخره اونا تازه ازدواج کردن و من جلوی دست و پاشونم...درست نیست!

با حالت خاصی گفت:باریکلا! چه با ملاحظه...ببینم حاج رضا چه جور آدمیه؟می شه بهش اعتماد کرد؟

گفتم: آدم بدی نیست اما من زیاد نمی شناسمش.

گفت:من می خوام بیام تهران...تو خونه ای که حاجی و بابام شریکی خریدن زندگی کنم...

گفتم:خوب! این به من چه؟

سرش را عقب برد:گفتم اگه دوست داشته باشی هر دو از تنهایی در بیایم و با هم زندگی کنیم.

عصبانی شدم!در مورد من چه فکری می کرد؟فکر می کرد خیلی راحت به او پا می دهم و خودم را دو دستی تقدیمش می کنم؟آن هم با وجود یک نامزدی؟هرگز!!

اخم کردم.حس کردم پره های بینی ام باز و بسته می شود:تو فکر کردی من کیم؟نمی دونم چی کار کردم که اینقدر ازم توقع داری! تو فکر کردی دخترای تهرانی همه شون اینقدر باز و آزادن که برن با هر پسری که از راه رسید زندگی کنن؟آره؟

چشمانش گرد شده بود و اجزای صورتم را با تعجب می کاوید:خیله خوب! چرا عصبانی می شی؟شوخی کردم...دختر تهرانی!من معذرت می خوام...

از جایم بلند شدم و در همان حال پسرکی کم سن و سال منو را جلوی رویم گرفت: دارین می رید؟منو آوردم براتون!

دامون دستم را گرفت و مرا سر جایم نشاند:نه آقا! منو رو بذار برو صدات می کنیم...

و بعد آهسته گفت: چه زود از کوره در می ری نهال! ازت بعیده!

گفتم:تو خیلی پرروئی! اینو می دونستی؟هر حرفی رو نباید به هر کسی بزنی!

آرام لبخند زد و به چشمانم خیره شد:شوخی کردم...می خواستم به چیزی بپرونم جو عوض شه!

گفتم: جو عوض شد! بفرما!

منو را جلوی صورتم گرفت:چی می خوری؟

آن را با حرص گرفتم و کلمات را که با خطوط فانتزی نوشته شده بودند را خواندم:میلک شیک،شکلات گلاسه،پرتقال گلاسه، در ستون بعدی زیر نوشیدنی گرم نوشته بود:اسپرسو،قهوه

ترک ،کاپوچینو و ...

گیج شده بودم.از اسم هیچ کدام به جز قهوه سر در نمی آوردم.آخر سر گفتم:نمی دونم! یه قهوه اسپرسو می خورم.

منو را از دستم قاپید:تلخه ها! من شیک شکلات می خورم...

و بعد پسرک را صدا زد و سفارشمان را به او گفت.

هنوز عصبانی بودم.دوباره دستش را پیش آورد تا دستم را بگیرد اما من انگشتانم را زیر میز پنهان کردم.

نفس عمیقی کشید:باشه! بابا! اشتباه کردم...تو ازوناش نیستی! راست می گی...اما من فقط یه چیزی گفتم که ...

گفتم:که جو عوض شه؟دیگه بسه!کار واجبت چی بود؟

گفت: همین بود دیگه! می خواستم با هم زندگی کنیم که تو حالمو گرفتی!

گوشه میز را ناخن کشیدم:خوب...جوابتو گرفتی...حرف دیگه ای هست؟

با غرور گفت: نه!

پسرک پیشخدمت قهوه و گلاسه مان را اورد.قهوه داغ را یکسره سر کشیدم:من باید برم...دیرم شده...

در حالیکه شیکش را با نی درون آن هم می زد گفت:هر جور میلته...می خواستم بیشتر با هم آشنا بشیم...که تو زیاد تمایل نداری.

وا رفتم:پس خداحافظ!

از جا بلند شدم و از کافی شاپ بیرون آمدم.تمام وجودم حرص شده بود و به خودم لعنت می فرستادم.از گوشه چشم دیدم که روی صندلی نشسته و به آرامی نوشیدنی اش را می خورد.نفسم گرفت و راهم را کج کردم و از پله ها بالا رفتم و لحظاتی بعد در شلوغی و ترافیک میدان صادقیه حل شدم.

_به به! نهال خانوم! چه جیگر شدی!قرار داشتی؟

غریدم: ولم کن شادی...حوصله ندارم...

زندایی پچ پچ کرد:ولش کن! چی کارش داری؟

به اتاق رفتم و در را بستم.غمگین و افسرده بودم.فکر می کردم اولین قرارم خاطره انگیزتر از آن باشد که نبود.

شام نخورده روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

صدای زنگ گوشی ام از جا پراندم:سامان بود...دو به شک بودم که جواب دهم یا نه!

دلم را به دریا زدم:بله؟

صدای کم و بیش آشنایی گفت: خوبی نگین؟چرا از چت رفتی و نیستی ؟

زبانم بند آمده بود:خوب...آخه...گرفتارم...

گفت:می شه همو ببنیم؟

گفتم: فعلا نه! مهمون داریم...چند وقتی اینجا موندگارن..برن باهات می آم بیرون...

گفت:باشه...پس خبر از تو!

گوشی را قطع کردم.حوصله هیچ کدامشان را نداشتم! همه شان سر و ته یک کرباس بودند.

***

صبح مادر زنگ زد و حسابی اعصابم را به هم ریخت:تو چطوری می خوای اونجا زندگی کنی؟برای چی می خوای مجرد بگردی!! ای خدا! از دست اولاد! دیوانه شدم...باید برگردی.زندابیت رفت برنگردی من می دونم و تو!

در جوابش فقط و فقط سکوت کردم.واقعا حریف نوحه ها و ضجه موره هایش نمی شدم.همیشه همان اول کار خلع سلاحم می کرد که دیگر نتوانم حرف بزنم! حتی یک کلمه!آنقدر با تن بالای صدایش آسمان و ریسمان به هم می بافت که من لال شوم.

گوشی را که گذاشتم،سرم داشت سوت می کشید.زندایی داشت ساک شادی را مرتب می کرد:چی شده؟نرگس بود؟

گفتم:آره...دیوونه م کرده زندایی! چی کارش کنم؟می گه برگرد! من بمیرمم بر نمی گردم تو اون خونه.

زندایی سری تکان داد و گفت:مادره! حق داره...تو یکی یه دونه شی.اما اینکه زور بگه کار درستی نیست! نمی دونم والا !من که سر از کارش در نمی یارم...اگه تو رو می خواد چرا شوهر کرد ؟اگر نمی خواد چرا ولت نمی کنه؟

گفتم:همینو بگو! می بینی؟

شادی موهایش را شانه زده بود و آرایش مختصری کرده بود.مثل آدمیزاد شده بود قیافه اش.دیگر می توانست درست راه برود و دولا دولا نباشد.در نشستن هم مشکلی نداشت.یعنی اگر دقت می کردی می توانستی متوجه شوی که مریض بوده.اما با یک نگاه سطحی کسی متوجه حال او و ماجرا نمی شد.

دنباله حرف زندایی را گرفت:پاشو بیا خونه ما یه چند روز! بیا تا آبا از آسیاب بیفته.

گفتم:آخه تا کی؟بالاخره که باید برگردم خونه خودم...

زندایی تایید کرد:حالا پاشو بیا! بذار مامانت خیالش راحت باشه از بابتت.بعدش یه فکری می کنیم...

گفتم:شما کی برمی گردید؟

گفت:ایشالا فردا...شادی بهتره...

سردرد داشتم.مسکنی خوردم و خوابیدم.در خواب مدام صدای دامون در گوشم می پیچید...گویی نزدیک دریا بودم و صدای او از سمت دریا به گوش می رسید.نیمه های خواب بودم که دریا طوفانی شد و همه چیز سیاه...انگشتری بزرگ و سیاه روی دستهایی کلفت و پر مو به سمت صورتم آمد و توی دهانم خورد.شوری خون را حس کردم.ناله کردم...آنقدر که با صدای ناله ام از خواب پریدم.

در آن لحظه فقط وجود مادرم را می خواستم تا در آغوشم بگیرد و مثل همان چند ماه پیش زیر گوشم آرام حرف بزند و دلداری ام دهد.

خیس عرق بودم و موبایلم زنگ می خورد.شماره سامان بود.جواب ندادم.

و دوباره به خواب رفتم.

فصل پانزدهم

شادی پایش را روی پدال گاز فشرد و مقابل یک ماشین مشکی شاسی بلند پیچید.سرم را کج کردم تا راننده اش را ببینم.دو پسر جوان خوش پوش در آن نشسته بودند.شادی کرکر خندید:اینا رو! بذار بزشون کنم!

و بعد سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و رو به آنها گفت:کجا ایشالا آقایون؟

یکی از آنها که بازوی درشتی داشت و مانند ورزشکارها آن را از پنجره بیرون انداخته بود،گفت:
مهمون شما یا مهمون ما؟
شادی دوباره خندید:معلومه! اینجور موقعها آقایون مقدمن!شما!
به پهلویش زدم:چی می گی؟کجا بریم با این ازگلا؟
سرش را داخل ماشین اورد:ازگل کدومه؟اینا حسابین! این لیدای خر امروز نیومد! اگه می اومد سه تایی حالی می کردیم.
راننده سرش از پشت دوستش خم کرد پشت فرمان:کجا؟فرحزاد یا کن سولوقون؟
شادی گفت:کن! فاصله ش زیاده آشنا ماشنا نیستن!
با اعتراض گفتم: ول کن تو رو خدا !من ازینا خوشم نمی یاد!
شیشه ماشین را با دکمه بالا زد:زهرمار تو هم! اگه دنبال کیس نیستی واسه چی اینقدر مالیدی و تیپ زدی؟اومدیم تور کنیم دیگه!
گفتم:من همینجوری آرایش کردم!نه برای این عقب مونده ها!
گفت:چه کلاسی هم می ذاره...حالا بریم ببینیم چین کین خوب نبودن،قالشون می ذاریم...خوب؟
چیزی نگفتم اما می دانستم که هیچ دوست ندارم با آن گوریلهای هیکل گنده بیرون بروم یا چیزی بخورم.معذب بودم.اما با بودن شادی زیاد هم احساس بدی نداشتم.
مقابل تابلوی رستوران سیمونار توقف کردیم.شادی از ماشین بیرون پرید.من اما پیاده نشدم.وقتی هیکل آن دو را دیدم از خودم متنفر شدم.بیش از حد شبیه افعیهای هفت خط بودند.یعنی چهره هایشان بی بندوباری را فریاد می زد.آنوقت من نمی دانستم این شادی چرا به این عتیقه ها گیر داده بود برای خوشگذرانی!
شادی درب طرف مرا باز کرد: پیاده شو دیگه...عین مونگلا نشستی تو که چی بشه؟
گفتم: شما برید شام بخورید بیاید...من حوصله ندارم!
شادی سرش را نزدیک گوشم کرد: اینقدر ضایع بازی در نیار...عقب مونده که نیستی...پاشو! الان مسخره ت می کنن.
با اکراه بیرون آمدم.هیکل یکیشان از نیمرخ شبیه یک رشته سوسیس کوکتل بود که دنبال هم ردیف شده بود.بی اختیار خنده ام گرفت.او هم به من خندید.لابد فکر کرد می خواهم به او نخ بدهم.

پایین که رفتیم و روی یکی از تختهای مفروش پشت سر هم ردیف شده نشستیم،مانند چی پشیمان بودم که به حرف شادی گوش کرده ام.آنها هم با خنده و مزاح!! کنارمان جا گرفتند.همانی که به من خندیده بود،آمد و مستقیم کنار من نشست.بوی عطر خوشش هم برایم چندش آور بود.خودم را جمع کردم و شالم را سفت بستم.

زیر گوشم گفت:ساسانم! شما؟ گفتم:شیما! اصلا دوست نداشتم اسمم را بداند.

شادی با آن یکی مشغول صحبت و خنده شد.آنقدر راحت با آن مرد خوش و بش می کرد که انگار طرفش را صد سال است که می شناسد.

سقلمه ای به پهلویش زدم:بسه! پاشو بریم...

ساسان رو به شادی گفت: این رفیقت خیلی خجالتیه! چرا اونوقت؟

شادی قهقهه زد:عیبی نداره! دفعه اولشه...درست می شه!

هم صحبت شادی گفت:خودم درستش می کنم... و بعد چشمان خمار و هیزش را به لبهایم

دوخت:شما چی میل داری؟قلیون یا شام؟

گفتم: ممنون!هیچ کدوم...

از کنار شادی بلند شد و کنار دوستش نشست:نه دیگه! نشد! پس واسه چی با ما اومدی بیرون؟

به شدت معذب شده بودم.دلم می خواست کفشهایم را بپوشم و از همانجا فرار کنم.

شادی به جایم جواب داد:این دختر عمه من یه کم پاستوریزه ست...من قلیون می کشم اول!

مردک خندید:به روی چشم! خوشگل خانوم...

شین خوشگل خانوم را چنان غلیظ گفت که هر که نمی دانست فکر می کرد،آن شب قرار است بینشان اتفاق خاصی بیفتد!

قلیان را که آوردند،احساس خفگی داشتم.هر سه به آن لوله باریک و دراز! پکهای عمیق می زدند و دودش را به سمت یکدیگر فوت می کردند.سرفه ای کردم و از جمعشان فاصله گرفتم.شادی می گفت:دوسیب عجب می چسبه!

در همان حال چشم گرداندم.ناگهان خشک شدم!عرق سردی روی پیشانیم نشست.دستانم را روی مانتویم مشت کردم و به پارچه آن ناخن کشیدم.دامون روی تخت رو به رو نشسته بود و خیره خیره نگاهم می کرد.

نفسم حبس شد.در نیامد دیگر!فکر کردم اشتباه کرده ام.دوباره دقت کردم.زل زده بود به من.با همان چشمان گرد و نافذش که زیر ابروانش پنهان می شد.دهانم قفل شده بود.لبهایش از هم باز شد و از دو طرف کش آمد و بعد به یک طرف رفت.شبیه پوزخند شد.

نمی دانستم چه کار کنم.خشکم زده بود.از جا بلند شد و به طرف تخت ما آمد.زانویش را روی تخت گذاشت و خودش را به طرفم کشید:سلام...

حتی نتوانستم جوابش را بدهم.شادی لوله قلیان را به طرف دیگری گرفت و گفت:بفرمایید؟

دامون نگاهی به من انداخت و گفت:کار خاصی نداشتم.اومدم تماشا! می خواستم ببینم دوست پسر نهال خانوم کیه که دیدم.با اجازه !

بعد تکیه اش را از پشتی کنار تخت گرفت و رفت.

شادی و ساسان و آن یکی! با تعجب به من خیره شدند.رو به شادی با لج گفتم:خفه ت می کنم... و بعد از تخت پایین پریدم ، کفشهایم را لنگه به لنگه پوشیدم و به دنبال دامون دویدم:دامون! یه لحظه...

قاعدتا" نباید دنبالش می رفتم و صدایش می زدم.چون خودم پسش زده بودم و نخواسته بودم که با او باشم.اما نمی دانم چه نیروی قوی و سرکشی بود که مرا به سوی او می خواند و وادارم می کرد برایش توضیح دهم که من جایی در رابطه آن سه نفر ندارم.

خیلی آرام به طرفم برگشت:جانم؟ این جانم گفتنش دیگر دور از انتظار بود.جا خوردم.برای همین از در دوستی در آمدم و لبخند زدم.

گفتم:من با اینا نیستم.این شادی منو آورده اینجا!

دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد:عه؟؟خوب به من ربطی نداره!چرا هول کردی؟بالاخره تو هم نیاز داری با کسی باشی.کسی مثل اون یارو که مثل بشکه باد کرده.

توی ذوقم خورد،فکر کردم از تقصیر من گذشته و فکر بد درباره ام نمی کند.اما نه! آن ظاهر قضیه بود.گفتم:این شادی احمق تقصیر داره...هر چی بهش گفتم با اینا حرف نزن زد!

گفت:خوب باشه...حرف بزنی! نمی دونم این چه ربطی به من داره؟اصلا هیچ چیز تو به من ربط نداره.اختیارت دست خودته.من هیچ کس تو نیستم دختر خوب.

و بعد راهش را کج کرد و به سمت درب خروجی رستوران رفت.به دنبالش رفتم.یعنی کشیده

شدم:دامون...

از روی پل رد شد.رد شدم.سرش را برنگرداند.دوباره صدایش زدم: دامون..وایستا! خیال بد نکن!

روی پل ایستاد:خیال بد؟در مورد کی؟در مورد تو؟مگه مهمی؟

هر کلمه از حرفش بر دلم خنجری تیز فرو می کرد:نیستم؟

پل را تا به انتها رفت:دیگه نه!

نزدیک بود همانجا زیر گریه بزنم.از اینکه به این راحتی از دستش داده بودم،دلسرد و خالی شده بودم.

خودم را نمی شناختم.گویی قبل از این اتفاق متوجه نبودم چقدر تشنه توجه و محبت اویم.حال که رو در رویش قرار گرفته بودم و آن اتفاق افتاده بود،بی محلی و بی تفاوتی اش روحم را می خراشاند.

از همان راه آمده برگشتم.موبایل زنگ می خورد.شادی بود.ردش کردم.پریشان و عصبی بودم.

به تخت که رسیدم،می خواستم هر سه شان را کتک بزنم.ساسان و دوست شادی دوره اش کرده بودند و با هم می خندیدند.شادی به محض دیدنم،گفت:چی شد؟اون کی بود؟

کناری نشستم و گفتم: هیچ کس!

شادی خندید: آی چاخان!! تو رو می شناخت که!

ساسان خندید:ای بابا! چی کارش داری؟لابد یه چند وقتی با هم بودن به هم زدن.

شادی دیگر چیزی نگفت.یک ساعت دیگر همانطور بی میل و بی رمق روی تخت نشستم.هر لحظه دلم می خواست سر شادی فریاد بکشم!چقدر هوسبازی؟چقدر بزن درورویی و خوش گذارنی؟چقدر بولهوسی؟

آن هم بولهوسی ای که مثل چاه بود و هم خودش را غرق و گرفتار می کرد و هم مرا با خودش به ته آن می کشاند و روزگارم را سیاه می کرد.

شام را که آوردند،لب نزدم.شادی به میل خودش برایم جوجه سفارش داده بود.حالم از غذای آنجا به هم می خورد.از شادی و رفتارهای سبکسرانه اش که مرا هم درگیر و عصبی کرده بود.

تا شام را نخورد و یک دور دیگر با آنها قلیان نکشید،از جایش بلند نشد.حیف من که آنقدر با او همراه بودم و همه جا دنبالش می رفتم.اما مثل اینکه او صفت نداشت.دیده بود که آنقدر در برابر آن

دو نفر معذبم و چقدر پکرم اما به روی خودش نمی آورد.چند بار خواستم از جا بلند شوم و تنهایی به خانه برگردم اما نمی شد! در آن جاده بی در و پیکر و برهوت چطور می خواستم راننده مطمئنی پیدا کنم؟خطرناک بود.شاید اوضاع بدتر می شد و یک وقت اتفاق دیگری برایم می افتاد.پس باید تحمل می کردم.

قلیان کشی که تمام شد،شادی کنارم نشست:چته؟

گفتم:بیا بریم زودتر! الان مامانم زنگ می زنه خونه تون ببینه من نیستم پدر تو و منو با هم در می آره!

با لاقیدی گفت:خیله خوب بابا! چقدر ازین عمه می ترسی تو! فشارم افتاده از بس قلیون کشیدم،بذار یه چایی نبات بخورم بعد بریم.خوب؟

سری تکان دادم:آب که از سر گذشت چه یه وجب چه ده وجب!! بجنب!

با خوشحالی نزد آن دو برگشت.ساسان از همانجا بلند گفت: مثل اینکه دختر داییت از ما خوشش نیومده...اسمشم که دروغ گفت!

بعد رو به من پرسید:من برق دارم خوشگل خانوم؟که رفتی او ته نشستی؟

چشم غره ای رفتم و سرتاپایش را نگاه کردم:وقتی خوشم نمی یاد! نمی یاد دیگه! زوره؟

ساسان قهقهه ای زد که تا ته حلقش را نشانمان داد:ای بابا! چقدر بد شد...مورد پسند نبودم...شرمنده!!

از جا بلند شدم و کفشهایم را به پا کردم:شادی! من بیرون منتظرم.

شادی فنجان چایش را کناری گذاشت و از جا بلند شد: اومدم...صبر کن! و بعد رو به آنها کرد:ممنون!دست هر دو تون درد نکنه...شب خوبی بود!

هر دو مرد جوان که حالا از بس خورده و قلیان کشیده بودند روی تخت ولو بودند و پاهایشان را دراز کرده بودند،گفتند: می بینیمت! زنگ بزن...

زودتر از او به طرف ماشین رفتم.دزدگیر را زد و من با شتاب خودم را داخل آن انداختم.وقتی که پشت فرمان نشست بوی قلیان و دود فضا را پر کرد.

گفتم:تو بست نشد؟خوش گذشت؟حالا شماره گرفتی ازشون؟

شادی استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد:نه بابا! شماره کجا بود؟اینا فقط واسه یکی دو

ساعت خوبن! بعد راهنما زد و از پارک بیرون آمد:راستی! بچه پررو!! اون پسره کی بود اومد اونجا و یه دفعه رنگت مثل گچ سفید شد؟

گفتم:هیچ کی ! گفت: آره...تو گفتی منم باور کردم...داشتی می مردی! کی بود؟دوست پسر گرفتی به ما نمی گی؟

گفتم: دوست پسر کجا بود؟فامیل حاج رضا ست...نامزد داره! چی کارش به من!

شانه هایش را بالا انداخت:داشته باشه! چه ربطی داره! الان مردای متاهل همه شون دوست دختر دارن...تو هم یکیش!

گفتم:اونا رو به من نبند! من شوهر دزد نیستم...

گفت: خیلی بیشعوری نهال! شوهر دزدی کدومه؟آدم از یکی خوشش می یاد باهاش دوست می شه! البته با مطالعه! اگر م به درد نخور بود مثل این دو تا به قول تو گوریل! می پیچونیش و سراغش نمی ری دیگه...

الحق که شادی مار هفت خط بود.چه ظرفیتی داشت! و چه حوصله ای !

اینکه هر روز با یکی خوش بگذرانی و احساسات که نه حتی اگر خنده ات را هم خرجش کنی،دیگر چیزی از وجودت برای عشق به هنگام باقی نمی ماند.

جوابش را ندادم و تنها به این فکر کردم که دیگر دامون را از دست داده ام.

نفسی که از سینه ام خارج شدم بی شباهت به یک آه حسرت بار نبود.صدای تیز موبایل شادی مرا به خود آورد.آن را به طرفم گرفت:اوه اوه! بیا! نرگس عمه ست.می خواد بخورتت...تمومه دیگه...

با حرص گفتم:ای بمیری شادی...همیشه مایه دردسری...

اخم کرد: به من چه مامانت ردتو زده؟ماشالا اون یارو مرداکو رو گذاشته تو جیب بغلش!

تلفن را با اضطراب به دست گرفتم: الو؟مامان؟

صدایش خسته به گوشم رسید:کجایی دختر؟دلم هزار راه رفت...شهرزاد گفت با شادی بیرونی..

گفتم: داریم می رسیم خونه.نگران نباش...

صدای هق هقش به گوشم رسید:من از دست تو چی کار کنم نهال؟بیچاره م کردی.از خونه ما رفتی که برای خودت ول بچرخی؟آره؟من چه خاکی از دست تو به سرم بریزم دختر...الان تو اون

مجتمع خراب شده انگشت نما شدی.لیلا خانوم امروز زنگ زد و یه چیزی گفت که دلمو سوزوند...ای دختر...آخ !کاش اولادم نبودی...

افسرده و خسته از جریانی که همان نیم ساعت پیش ،اتفاق افتاده بود،نالیدم: مامان...بسه!

توروخدا...مگه من دارم چی کار می کنم؟اون لیلا خانوم غلط کرده...بره به درک.مگه من باید ازون اجازه بگیرم؟

دوباره ناله کرد:دارم دیوونه می شم نهال...بیا پیشم...بیا...دق کردم از ندیدنت مادر! تو دلت برای من تنگ نمی شه؟منو یادت رفت؟

نفسم را فوت کردم بیرون.می خواست مظلوم نمایی کند اما حق داشت.مادرم بود.من هم دلم برایش تنگ شده بود:باشه! می یام...گریه نکن!

فین فین کرد:کی می ای؟به شادی بگو بیارتت خونه ما.می خوام پیش خودم باشی.یه امشبو بیا پیشم.دلم برات تنگه.

احساساتم را تحریک کرده بود با گریه هایش.می خواستم نروم اما وقتی به شادی گفتم مرا برساند خانه حاج رضا،به سرعت داخل اتوبان نیایش پیچید.

فقط گفتم:امشب واقعا داغونم...دعا کن مامانه بهم نپره! اعصابم خط خطیه...

شادی دست دور گردنم انداخت:می خوای باهاش حرف بزنم؟

دستش را از دور گردنم برداشتم:برو بابا! همه ش تقصیر توئه...حرف من برات باد هواست...هی می گم پاشو بریم.چسبیده بودی به اون دو تا عنتر!منو بگو باهات همه جا راه افتادم.بیمارستان کلینیک...مطب .اونوقت تو اینطوری بنداز منو تو هچل!

صورتم را نوازش کرد:آخی...ببخشید...خوب من چه می دونستم عمه اینقدر اذیتت می کنه...می دونستم ها! اما فکر نمی کردم اینقدر گیر بده بهت.

صورتم را از دستش دور کردم:اون پسره هم که منو با اینا دید دیگه فاتحه م خونده ست.بدبخت شدم!

شادی پشت چراغ قرمز تزمز کرد:خوب من چه می دونستم قراره اونجا یه آشنا ببنی..می خواستم یه امشبو با هم خوش باشیم.حالا هی این و اون حالتو می گیرن...

آینه بالای سرم را پایین کشیدم و با دستمال مرطوب شادی شروع کردم به پاک کردن آرایشم.آنقدر

محکم دستمال را به صورتم می کشیدم که پوستم می سوخت.
چراغ که سبز شد،یک ربع بعد مقابل مجتمع بودیم.مادر کنار درب ورودی ایستاده بود.به سرعت نزدیک شد و به شادی چشم دوخت:کجا بودین شادی جان؟
شادی با بی خیالی گفت:بیرون بودیم عمه! رفته بودیم شام بخوریم.
چشمان مادر قرمز بود:خوش گذشت؟ شادی جواب داد:عالی بود...نگران نباش! جاش پیش من امنه...نهال دختر خوبیه...دست از پا خطا نمی کنه به خدا!
از ماشین پیاده شدم.با خودم عهد کردم اگر بار دیگر بخواهد سرزنشم کند و به جانم غر بزند،داد و فریاد خواهم کرد.
بی حرف همپایش شدم و از پله ها بالا رفتم.مادر چادر نمازش را از سر گرفت:حاجی امشب نیست...رفته شهرستان پیش همین فامیلش.یکی دور روزی می مونه .تو همینجا بمون...نهال؟
خوشحال از اینکه آن شب قیافه حاجی را نمی بینم سر برگرداندم:بله؟
چشمان قرمزش را مالید:تو فکر می کنی تا این موقع شب بیرون بودن برای یه دختر که مجرد تو یه خونه زندگی می کنه،درسته؟
مانتویم را در آوردم: من نمی دونم! اما ازین کنترل کردنهای تو هم خسته شدم.دارم دیوونه می شم.هر روز داری اینور و اونور زنگ می زنی...مچمو بگیری.
جلو آمد دستم را گرفت،نرم و مهربانانه:دوستت دارم نهال...من یه مادرم...نمی تونم ولت کنم به امون خدا نگرانت می شم...منو ول کردی و رفتی.دلم می خواد پیشم باشی.وقتی نیستی نمی دونم باید چی کار کنم.همه ش دارم ذکر می گم که اتفاقی برات نیفته! همه ش این تلفن بی صاحاب دستمه...کاری جز این ازم بر نمی یاد...
به نوازشش پاسخ داد و دستش را فشردم:نرگس! من دیگه بزرگ شدم..حواسم به خودم هست به خدا...تو که می دونی هیچوقت کار اشتباهی نکردم پس از چی می ترسی؟
سرش را تکان داد:نمی دونم...همه ش فکرم پیشته...همه ش.
جوابی نداشتم.طبیعتا" نگرانی اش مادرانه بود و از نظر من بی جا و دست و پا گیر.اما باید چه می کردم؟چقدر سرکشی می کردم؟چقدر اعتراض و سرپیچی می کردم؟مگر می توانستم گریه هایش را نادیده بگیرم؟خوب...بچه اش بودم. ۲۳ سال با او زندگی کرده بودم.

***

بعدازظهر گرمی بود.کولر آبی خراب شده بود.ساختمان قدیمی خانه فن کوئل نداشت که خانه را خنک کند.کلافه بودم.هم از گرما هم از صدای جاروبرقی ای که نمی گذاشت حرفهای شخصیتهای سریال را بشنوم.داد زدم: مامان! خاموشش کن...حالا ما بعد از نود بوقی اومدیم یه فیلم ببنیم ها!

مادر بی اعتنا به من به کارش ادامه داد و به سالن پذیرایی رفت و بعد بریده بریده با صدای بلند گفت:به این رضا باید بگم ماهواره رو جمع کنه!این چیزای مزخرف چیه تو می بینی؟.پس خبر نداشت که سریال به جاهای حساسش رسیده.در همان لحظه یکی از سکانسها به صحنه ای رسید که دختر و پسر جوان به یکدیگر نزدیک شده بودند و نفسهایشان به هم آمیخته بود.لبهایشان که به هم نزدیک شد،پسرجوان چیزی گفت که نشنیدم.از جا بلند شدم و به طرف جارو برقی رفتم و دکمه آف را فشردم آن هم با پا.

مادر با تعجب گفت:چته؟

گفتم:دارم سریال می بینم یه دقیقه اینو خاموش کن..الان تموم میشه.

در همان حال،صدای زنگ ایفن به گوش رسید.به مادر نگاه کردم:حاجیه؟

مادر با تعجب گفت: نه! همین الان با هم حرف زدیم...تو راه لواسون بود.امروز از یزد می ره به زمینش سر بزنه.

به سرعت ایفن را برداشتم:بله؟

صدای آشنا و عمیقی که همین یک ماه پیش ،دلم را لرزانده بود گفت:رادمانم...نرگس خانوم هستن؟

هول شدم: بله...بفرما...بید..

مادر ابروانش را گره کرد:کیه؟

گفتم:همون پسره دامونه! فامیل حاجی!

قلبم به شدت بالا و پایین می رفت.پمپاژ سریع خون را به مغزم احساس کردم.ظاهرم ژولیده و افتضاح بود.به سمت اتاق کناری رفتم و مانتویم را از کمد برداشتم و روی بلوز و شلوار رنگ و رو رفته ام پوشیدم.برس را با شدت به موهایم کشیدم و رهایشان کردم.رژ لبم را از کیفم در آوردم و دو دور محکم روی لبهایم کشیدم.عطر زدم.عطر مادر را.

از اتاق که بیرون رفتم،دامون در حال احوالپرسی با مادر بود.سلام کردم،سرد و بی روح.خیلی

سرد جوابم را داد و نگاهم نکرد.
قلبم فشرده شد.کاش حداقل نگاهم می کرد.روی کاناپه که نشست،از کنارش رد شدم.خیلی نامحسوس سوت زد برایم.طوری که فقط من صدایش را بشنوم.از همان سوتهایی که پسرها در حین دیدن یک دختر خوشگل و آرایش کرده می زنند!
مادر چشم غره تندی به من رفت و آهسته پچ پچ کرد: باز سر لخت جلوی این پسره دوییدی بیرون؟مگه نگفتم روسری سرت کن؟
با لجبازی گفتم:حالا که دید موهامو! تازه اون دفعه هم دیده...دیگه روسری چه فایده داره!مسخره ست!
مادر چادرش را کیپ کرد:ای از دست تو نهال! باید یه فکر اساسی برات بکنم...اینطوری نمی شه.
پوزخندی زدم و سینی چای را از دستش گرفتم.
مقابل دامون خم شدم:بفرمایید...
سرش را بالا نگرفت،فقط گفت:موهاتو واسه کی پریشون کردی؟لابد من!
گفتم: قند بردارید و آهسته جوابش را دادم:برای تو نه! برای دوست پسرم...
با حرص سرش را بالا گرفت و قند برداشت.
ظرف شکلات را از توی ویترین کنار آشپزخانه برداشتم و مقابلش گرفتم:شکلات؟
به آرامی گفت:نمی خورم! واسه م بده... می ترسم اوردوز کنم بمونم رو دستت!
از این موقعیت لذت می بردم.مخصوصا می خواستم با بی تفاوتی ام اذیتش کنم.
مادر از آشپزخانه سرک کشید:از این طرفا آقا دامون؟چه خبرا؟مستاجر پیدا کردین برای اون خونه؟
دامون لبخند تصنعی زد:نه هنوز...اگه بابا و حاجی با هم به توافق برسن،من خودم می رم می شینم اونجا...
مادر ظرف میوه را روی عسلی کنار دستش گذاشت:حاجی راضی می شه...چه عیب داره مگه؟
گفت: آخه هر دو باید راضی باشن.مثل اینکه حاجی راضی نیست.
مادر رو به رویش نشست و من کنار دست مادر:راضی می شه...کی از شما بهتر؟من باهاش

حرف می زنم.
دامون به شدت سعی می کرد نگاهش را روی مادرم ثابت نگه دارد تا روی من کشیده نشود.اما نمی شد.انگار روی نگاهش کنترلی نداشت.
دوباره گفت:اختیار دارید...والا...همه راضین.خواهرام برام چند تا تیکه وسایل جور کردن که با وانت بفرستن تهران اما حاجی زیر بار نمی ره.
مادر به سرعت گفت:مگه عروست جهاز نداره؟
می خواست چایش را بنوشد که رنگ از رویش پرید:چرا...چرا...داره...اما فعلا که ...
مادر با عجله میانه حرفش دوید:عروسی کیه ایشالا؟
دامون آب دهانش را قورت داد طوریکه برجستگی روی گلویش بالا و پایین رفت:قبل از عید...
و بعد نگاهش را با نگاهم گره زد.پشت چشمی برایش نازک کردم و موهای روی پیشانیم را به آرامی و با کمی عشوه عقب زدم.تازگیها یاد گرفته بودم دلبری کنم...گویی حس من به دامون دلبری کردن یادم داده بود.
به وضوح دیدم که نفس عمیقی کشید.اما به ثانیه نکشید که بی مقدمه از جایش بلند شد:می خواستم برم به یه بنگاه دیگه بسپرم برای مستاجر گفتم بیام اینجا یه سری هم به شما بزنم.حاجی نیست چیزی لازم ندارید؟
مادر تعارف کرد:نه...دستت درد نکنه...فقط این کولر ما خراب شده...صدا می کرد بوی سوختگی می داد،خاموشش کردم.یه نگاهی بهش می ندازی؟
از خدا خواسته گفت: چشم...چشم...کجاست؟رو تراسه یا بالا پشت بوم؟
مادر گفت:بالاست... و بعد از جا بلند شد و از جاکلیدی کلید پشت بام را برداشت و به طرفش گرفت.کلید را که گرفت پرسید:چراغ قوه هم دارید؟هوا داره تاریک می شه...
مادر داخل آشپزخانه رفت و در کشوها به دنبال چراغ قوه گشت.همانطور خیره نگاهم می کرد.عمدا" روی مبل چسبیده ال سی دی نشستم و پایم را روی پایم انداختم و پوزخند زدم.مادر که آمد،نگاهش را جمع و جور کرد و چراغ قوه را از او گرفت و به سمت بالا دوید.
گفتم:مامان! حوصله داری ها! این چه می دونه کولر چیه!
مادر حق به جانب گفت:مثل اینکه مکانیک خونده دختر جان! خودش می گفت آبگرمکن و کولر

خونه شونو همیشه این درست می کنه...الان تو این گرما و این موقع شب از کجا سرویسکار پیدا کنم؟تا صبح از گرما هلاک می شیم.

جا خوردم:مکانیک خونده؟مهندسی؟

مادر سرش را تکان داد: نه...پایینتره.. فوق دیپلم...اما کار بلده...رضا می گفت.چه می دونم والا!

قند توی دلم اب کردند:حالا خرابکاری نکنه! دوباره گفت: بذار یه دستی بزنه ببنیم چی می شه.

وقتی دامون با دستهای روغنی و کثیف پایین آمد و گفت آچار ال می خواهد،مادر به من اشاره زد:نهال! اون جعبه ابزار و از کشوی زیر مایکروفر بده...

با چابکی جعبه ابزار را بیرون کشیدم و بعد به سمت در آپارتمان رفتم و به طرفش گرفتم.نگاهم نکرد و از دستم قاپیدش و به دو به پشت بام رفت.رفتنش را تماشا می کردم که در پاگرد پله پیچید و نگاهم کرد.ایشی گفتم و از آستانه در کنار رفتم.لذت می بردم از این همه دستپاچگی اش.

چند دقیقه بعد از کانال کولر فریاد زد:پمپو بزنید...پمپ را زدم.دوباره گفت:کندو بزن! دکمه کند را زدم.آخر سر گفت: خاموش کن !

خاموشش کردم و منتظر شدم.نیم ساعت طول کشید تا مغلوب حسم برای بالا رفتن شوم.مادر که برای گرفتن وضوی نماز مغرب و اعشا به حمام رفت،لیوان آب یخی در بشقاب گذاشتم و دزدکی از در بیرون زدم.

هوا تاریک و روشن بود.به پشت بام که رسیدم،از پس دیوار سیمانی شانه های پهنش را دیدم.

دریچه کولر را برداشته بود و روی زمین زانو زده و چیزی شبیه زنجیر را می چرخاند.با خودش گفت:از تسمه شه.

لیوان اب را کنار دستش گذاشتم:خسته نباشی...

با تعجب به طرفم برگشت و بعد از مکثی کوتاه گفت:مهربون شدی...چی شده؟

بالای سرش ایستادم:هیچی!فقط حس نوع دوستیه...همین!

از جا بلند شد و در یک حرکت سریع با همان دست چرب و کثیفش مچ دستم را گرفت و به طرف خودش کشید:این کارا یعنی چی؟

مچ دستم داغ شد و سوخت انگار.

تقلا کردم تا دستم را رها کند اما موفق نشدم .گفتم:ولم کن! دست چرکتو به من نزن...

هیچ حرفی نزد.فقط آرام آرام جلو آمد و من آرام آرام عقب رفتم.حسم وصف ناشدنی بود.قلبم هری پایین می ریخت و نفسم تنگ می شد.نسیم ملایمی می آمد...نسیمی که موهایم را روی پیشانی و صورتم می ریخت.دامون طوری به چشمهایم خیره شده بود و تمام اجزای صورتم را با نگاهش می بلعید که در آن لحظه و در آن ثانیه حس می کردم زیباترین و پریوشترین زن روی زمینم... پشتم دیوار را حس کرد و متوقف شدم.زانوانم شل شده بود.دستش را از دستم کند.دستش را حایل صورتم کرد و به دیوار رساند.توپ گرد خورشید را از پشت سرش دیدم.آرام آرام در غروبی قرمز رنگ فرو می رفت و رنگ می باخت.یاد همان صحنه رمانتیک سریال ماهواره افتادم و نفسم را حبس کردم و خودم را برای شیرینترین اولینهای زندگیم آماده کردم.سرتا پایم تمنا بود و خواهش.

خم شد و صورتش را بین موهایم فرو کرد و به آرامی زمزمه کرد:تو کی هستی نهال؟کی هستی؟ جوابش را ندادم.گلویم خشک شده بود.می خواستم دستم را بالا بیاورم و لمسش کنم اما نمی توانستم.می ترسیدم.شاید هم شرمم می شد اولین حرکت برای نزدیک شدن از طرف من باشد. سرش را بیرون کشید از موهایم و لبهایش را مقابل لبهایم گرفت.نفس داغش روی چشمهایم بود.چشمانم خمار شده بود،می دانستم.چون صورتش را واضح نمی دیدم.منتظر بودم...منتظر بودم تا زیر باران بوسه هایش خیس شوم...خیسِ خیس...

اما ناگهان خودش را عقب کشید و دور شد.مات و مبهوت شدم.تمام حسهای خوبم دود شدند و به هوا رفتند.فرو ریختم.زانوانم را سفت کردم و از دیوار فاصله گرفتم.دیدمش که به طرف لبه پشت بام رفته و با حالتی حزن انگیز خم شده رو به پایین.سرش را میان دستهایش گرفته بود و می فشرد.

می خواستم فحشش بدهم.ناسزا بگویم که چرا همه چیز را در ثانیه ای نزدیک از اوج به زیر کشانده...که چرا آنطور در اوج رهایم کرده و بی اعتنا گذشته است.

خاک بر سرم با این احساساتی بودنم...

نفس عمیقی کشیدم.یخ زده بودم.بی حس بودم.بی صدا از پله ها سرازیر شدم.درب آپارتمان را که زدم،مادر با چادر مقنعه گلدارش درب را به رویم باز کرد:کجا بودی؟

گفتم:آب می خواست براش بردم. و بعد مچ دستم را که کثیف و روغنی بود پنهان کردم زیر آستین

مانتویم:کمکش کردم.دستام کثیف شد.

رد نگاه مادر به دستانم کشیده شد.چیزی نگفت.شاید هم نفهمید و شاید هم فهمید و به روی خودش نیاورد.به اتاق دویدم تا موقع خداحافظی نبینمش.از آنکه انقدر خودم را زود لو داده بودم و به جای مقاومت،وجودم را در برابرش باخته بودم،حالم به هم می خورد.اشکم نمی آمد.فقط سرد بودم .یخ زده بودم.

نمی دانم چقدر طول کشید تا پایین آمد.مادر تعارف تکه پاره کرد:شام درست کردم...بمونید...

معلوم بود که تعارفش شابدوالعظیمی نیست.صدایش را شنیدم که می گفت:ممنون...رفع زحمت می کنم..

مادر دوباره اصرار کرد:خسته شدی،یه آبی به دست و صورتت بزن و استراحت کن الان شام رو می کشم و بعد صدا زد: نهال!؟

از همانجا گفتم:سرم درد می کنه مامان! می خوام بخوابم...

صدای قدمهای نرمش به گوشم رسید،لنگه درب را باز کرد:چته تو؟پاشو بیا میزو بچین! خوبیت نداره! زشته!اخلاقای خوشگلتو نذار مردم ببینن بگن دختر زن حاجی خله!

گفتم:حوصله ندارم...خسته م...

غرید:پاشو ببینم..من با یه مرد عذب سر یه سفره بشینم که چی؟پاشو بیا بیرون...

گفتم: خودت تعارفش کردی،خودتم جمعش کن...به من چه!

اصرار کرد:این همه رفته اون بالا کولرو درست کرده برامون،بذارم بی شام و گرسنه و تشنه بره؟فامیل رضاست...اینجا غریبه...رضا ناراحت می شه.

وای که چقدر هم غریب بود...از من به تهران آشناتر و بلدتر بود.ماشالله حرفه ای هم بود.توی همه چیز!توی جلب نظر کردن جنس مخالف و توی قال گذاشتن یک دل منتظر.

به زور از جایم بلند شدم و لباسم را عوض کردم و جلوی رویش شلوار جینم را پوشیدم.مادر بلافاصله شالم را روی سرم انداخت:این شلواره تنگه! سر لختم که هستی جوون مردمو از راه به در می کنی.شال را از سرم کشیدم:مامان! الان خیلی مسخره ست که من ازش رو بگیرم.باید از اول می گرفتم که نگرفتم...چه اصراریه؟

شال را روی سرم کشید دوباره،و دسته هایش را در دو طرف شانه ام چفت کرد:رو حرف من

حرف نزن!من اینطوری ناراحت و معذبم...

از لجم بلوز کوتاهی پیدا کردم و به تن کردم.می خواستم تا کمرم معلوم باشد.برای خرد کردن اعصاب هر دویشان.

به سالن که رسیدم،دامون در حال خشک کردن دست و رویش با حوله ای کوچک بود.با خجالت اما بی اعتنا از کنارش گذشتم:مامان چی کار داری؟

مادر گوجه و خیارهای خوشرنگ را در کاسه ای چینی رو به رویم گذاشت:یه سالاد درست کن تا شامو بکشم...بنده خدا گشنه ست.

بی حوصله شروع کردم به پوست کندن خیارها.چه روز مزخرفی بود.

سر میز شام،نگاهش نمی کردم.او هم حرکتی نمی کرد که توجهم را جلب کند.در ارامش و با اشتها شامش را خورد و کنار نشست.

چای که دم شد برایش بردم.منتظر بودم چیزی بشنوم که در کمال خوشبختی شنیدم:زیر لب گفت:اشتباه کردم!

همانطور که خم شده بودم و منتظر بودم نعلبکی را بردارد گفتم:منم...

نعلبکی را برداشت و در حال برداشتن شکلات گفت:منظورم این بود که باید تا آخرش می رفتم.حیف شد...

اب دهانم را قورت دادم و دوباره تپش قلبم شروع شد.راست ایستادم و با سینی به آشپزخانه رفتم و آن را روی اپن گذاشتم.

مادر رو به رویش نشست:خوب دیگه چه خبرا؟دست شما درد نکنه...خیلی خنک شد.صداشم افتاد.

دامون سرش را پایین اندخت:خواهش می کنم...کاری نبود...باید پوشالاش عوض بشه و سرویس کامل بشه.وگرنه سال دیگه می سوزه.

عمدا خودم را در آشپزخانه مشغول نشان دادم.مادر هم تمایلی برای آوردنم یه نشیمن نداشت.فقط هر از چند گاهی نگاهش را روانه بلوزم می کرد و چشم غره می رفت و دور از چشم دامون لله اکبر می گفت.

وقتی عزم رفتن کرد،از همان جایی که بودم،آرام گفتم:خداحافظ.

در که بسته شد،شال را از سرم کشیدم و با حرص انداختمش روی سرامیکهای کف مطبخ!

چقدر این مادر من زور می گفت.
با قهر و خستگی که نمی دانم از کجا نشات می گرفت به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.صدای ضعیف زنگ اس ام اس م آمد.بازش کردم،برایم نوشته بود:دارم دیوونه می شم نهال! چه اشتباهی کردم.
صفحه کوچک گوشی را لمس کردم.دوباره نوشت:دیگه کی می تونم ببینمت؟
جواب دادم: هیچوقت! نوشت :من این پایین تو تاریکی نشستم تو ماشین.می آی پایین؟
نوشتم:نه! مامانم مشکوک می شه.
نوشت:پس من چی کار کنم؟خوابم نمی بره امشب...دارم خل می شم دختر!
تایپ کردم:برو به سلامت...شبت بخیر.
دیگر پیغامی از طرفش نیامد.
من بازیچه او نبودم که هر وقت بخواهد دستی به من بزند و هر وقت نخواهد قالم بگذارد.باید می فهمید که من هم حد و حدودی برای خودم دارم.
فصل شانزدهم
لیدا موهایش را مشکی کرده بود و های لایتهای بنفش خوشرنگی روی آن در آورده بود که به رنگ پوستش خیلی می آمد.ماگ بزرگ پر از کاپوچینواش را به دست گرفت:راستی؟سامان چی شد نهال؟
تکه ای از چیپس و پنیر را به دهان گذاشتم:هیچی! چی می خواستی بشه؟دوست نشدیم...چند بارم زنگ زد من سرم شلوغ بود،نتونستم جوابشو بدم اونم دیگه نزنگید!
شادی با آرنجش به پهلویم زد:آره ارواح عمه ت!تو آب نمک نگهش داشتی ببینی تکلیف این یارو چی می شه!
با اخم گفتم:کدوم یارو؟ شادی حافظه اش را به کار انداخت:همونی که اون شب اومد ما رو سکید با اون دو تا بودیم...دنبالش دویدی!التماسش کردی نره!
چشمهای لیدا چهارتا شد:باریکلا نهال...راه افتادی! برات کفش بخرم؟
گفتم:اولا که به شماها چه!! دوما چند بار بگم بهتون؟اون فامیل حاجیه!نامزد داره...
لیدا گفت:تو چرا فکر می کنی هر کی نامزد داره متعهده؟

شادی با نی توی دهانش از باقیمانده نوشیدنی اش صدا در آورد:منم همینو بهش می گم.تیپ و قیافه ش بد هم نبود...همچین خفن و خوشتیپ و خرمایه و ازوناش نیست! به نهال می خوره.

چپ چپ نگاهش کردم:یعنی من درب داغونم اینقدر؟

لیدا خندید:نه بابا! منظورش اینه که به هم می ایید..

شادی لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت و در کافی شاپ چشم گرداند:هر چی باشه بهتر از هیچیه!بچسب ولش نکن...کیس خوبیه.خیلی آروم بود به نظرم.اگه از تو خوشش می یاد اون شب می تونست جور دیگه ای رفتار کنه اما خیلی منطقی و درست رفتار کرد.روشنفکری برخورد کرد.زاوش بود زده بود منو شل و پل کرده بود.

لیدا با ژست خاصی پایش را روی پایش انداخت:راستی چه خبر ازش؟هست؟نیست؟

شادی شانه ای بالا اندخت:فعلا که مرده! رفته به درک!

لیدا پوزخند زد و طرح ناخنهایش را به رخ کشید:یه ناخن کار گرفته مامانم.. کارش بیسته! ازش وقت بگیرین..نهال؟تو نمی خوای ابروهاتو برداری؟دیگه خونه مامانت نیستی که سیخ بزنه بهت! هان؟

گفتم:فعلا نه! ولش کن...همینطوری خوبه...من حوصله ناله نفرینای مامانمو ندارم.اتفاقا هست.هر روزم منو چک می کنه...

شادی گفت:آره !کجاش خوبه؟با ابروی پاچه بز با یارو حرف می زنی حالش بد نمی شه؟برداریشون صورتت باز می شه.

لیدا از جایش بلند شد و به طرف پیشخوان رفت تا میز را حساب کند.من و شادی هم بیرون منتظرش ماندیم.مرکز خرید میلاد نور شلوغ بود.انواع و اقسام دختر پسرها با تیپهای ساده و آنچنانی در حال گشت و گذار بودند و ویترینهای لوکس مغازه ها را دید می زدند.گاهی با یکدیگر می خندیدند و گاهی دست در دست هم وارد مغازه ها می شدند.خریدی در کار نبود! فقط تماشا می کردند و بعضا" لاس می زدند با هم.

ای کاش دامون نامزد نداشت و با هم دوست بودیم تا با فراغ بال در همچین جایی تفریح می کردیم و از وجود یکدیگر لذت می بردیم.

در همین حال شادی را دیدم که کنارم ایستاده و به نقطه ای خیره نگاه می کند.رد نگاهش را

گرفتم:زاوش بود با دوستش.لیدا که از کافی شاپ خارج شد،زاوش نزدیکمان شد.
رنگ از روی لیدا پرید اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد.زاوش مقابل شادی و لیدا ایستاد.سر تا پای لیدا را دید زد:به به! ازین طرفا خانومای محترم؟
لیدا اخم کرد:تو اینجا چی کار می کنی؟
زاوش دوباره صورت عصبانی و پر از خشم شادی را از نظر گذراند:مغازه دوستم اینجاست.باید بابتش به تو جواب پس بدم؟
شادی با صدایی لرزان گفت:گم و گوری زاوش خان! نیستی!
زاوش از لحنش خوشش نیامد:شما نیستی خانوم با وفا! من پیدام.تو رفتی منو ول کردی...
دست شادی را کشیدم:بیا بریم...این آدم نیست.
شادی دست در جیب مانتوی مدل دارش کرد:نه! بذار ببینم می خواد چی بگه! من تو رو ول کردم؟من؟
زاوش پوزخند زد:نه پس من! دیگه رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی...
شادی را به دنبال خودم کشاندم و روی یکی از پله های پله برقی ایستادیم تا پایین برویم.زاوش هم آمد.بیرون مرکز خرید که رسیدیم،زاوش مانتوی شادی را گرفت و او را از حرکت بازایستاند:این همه بهت محبت کردم تو یه زنگ نزدی!
لیدا سر چرخاند و اطراف را نگاه کرد و بعد نفسی به راحتی کشید:خدا رحم کرد این ونای گشت ارشاد رفتن!وگرنه الان شما دو تا رو با این حال و اوضاع گرفته بودن...
شادی نزدیک بود جیغ بکشد:دست پیش گرفتی پس نیفتی؟تو می دونستی چی شده ولم کردی رفتی..
زاوش جلو آمد و توی صورت شادی زل زد:باید می رفتم...رفتی انداختیش؟
من به جای او جواب دادم:بله! شما اون موقع کجا بودی؟
زاوش رو به من گفت:تو دخالت نکن...دعوا بین من و اینه!
بعد شادی را به دنبال خودش کشاند.شادی با آن کفشهای پاشنه بلندش تقریبا دنبالش می دوید.من و لیدا هم دنبالشان رفتیم.لیدا غرید:خاک بر سرت شادی!اگه باز با این لنده هور راه بیفتی اینور و اونور!چقدر این دختر خره!اه!

ماشین زاوش در کوچه سیمای ایران پارک بود.لابد پارکینگش جا نداشت که مجبور شده بود تا مسافتی به این طولانی رانندگی کند برای پیدا کردن جای پارک.
مشتاق بودم ببینم آخرش چه می شود.هر دو در ماشین نشستند.ما از فاصله چند متری فقط نظاره گر حرکاتشان بودیم.شادی دستش را به علامت تهدید بالا می برد و زاوش هم روی فرمان می کوبید.در تاریکی غروب آن روز زیاد معلوم نبود چه حسی دارند و می خواهند چه بکنند با رابطه شان.من و لیدا فقط صدای مبهمی می شنیدیم و جر و بحثشان را.
سر آخر لیدا خسته شد:بذارم برم سوییچو ازش بگیرم ما بریم تو ماشین بشینیم.اینا می خوان تا صبح دعوا کنن.
تاییدش کردم.لیدا طلبکارانه درب طرف شادی را باز کرد:سوپیچ بده ما بریم تو ماشین! از بس رو پا وایستادیم مجسمه شدیم.
شادی از ماشین زاوش پایین آمد:منم می یام...بریم...
و بعد درب ماشین را محکم به هم کوبید:اه! حالم دیگه از ریختش به هم می خوره...می گه دوباره بیا با هم دوست شیم...بی شرف! می گه من تا آخرش هستم اما ازدواج نه!
لیدا رنگ به رنگ شد:خوب ولش کن دیگه!بی خیالش شو...این آبی ازش گرم نمی شه.عوضیه!
همپای هم در پیاده رو قدم زنان نزدیک پارکینگ شدیم.از همان لابی با آسانسور پایین رفتیم.صورت شادی پر از خشم بود.دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشسته بود.
گفتم: واسه چی حرص می خوری؟تو که جوابش رو دادی...
گفت:آره! اما نمی دونی چقدر پرروئه.می گه من اگه دوباره باهات دوست شم،رویه م همونه...همون توقعاتو ازت دارم..
مشتم را جلوی دهانم گرفتم،حالا منم حرصی شده بودم:عجب بچه پررورییه این! می زدی تو دهنش.به زور تو برده تو ماشین برات شرط و شروطم می ذاره؟مگه تو خواستی باهاش حرف بزنی؟
غرید:آخ! می خواستم یکی بخوابونم زیر گوشش.بی همه چیزِ وقیح!
لیدا ساکتمان کرد:خیله خوب بابا! بسه...یارو رو کردید تو گِل و در آوردید...رفت پی کارش دیگه...الان خون آلوده تون رو کثیف نکنید..حالشو که گرفتی شادی خانوم..

شادی دیگر حرفی نزد و در سکوت ماشین را روشن کرد و راه افتادیم.
هر سه مان متاثر از برخورد قدرت طلبانه و طلبکارانه زاوش با شادی بودیم.چقدر یک آدم م توانست از خودمتشکر و بی رحم باشد.چقدر پست باشد!هر کاری خواسته بود کرده بود و حالا زور هم می گفت.جل الخالق!آدمها برخی اوقات چقدر پست و بی خدا می شوند!!
موبایل شادی که زنگ زد، با کلافگی گفت:نهال! این عمه دهن منو سرویس کرد...شماره تو بهش بده تا رو موبایل خودت زنگ بزنه...هر دفعه بیرون می ریم،هی دینگ دینگ زنگ می زنه...آمار تو رو از من می گیره...بابا! من اعصاب ندارم و بعد گوشی را به سمت عقب گرفت.
گوشی را گرفتم:بله؟
مامان خیلی آرام گفت:کجایی نهالم؟ مهربان شده بود....شاید متوجه شده بود نمی تواند با شماتت مرا رام خودش کند.هر چند که اگر مهربان هم می شد،من دیگر زیر سلطه حاج رضا نمی رفتم...هرگز!
گفتم:با شادیم...
دوباره گفت: می دونم! تو که می دونی من از رفتارای شادی خوشم نمی یاد...چرا باهاش راه می افتی تو کوچه خیابون؟
گفتم:مامان...به خدا از دستت یه اب خوش از گلوم پایین نمی ره...از وقتی رفتم خونه خودمون،آوراه م کردی...مدام خونه دایی ام...خسته شدم.بذار زندگیمو بکنم...
گفت: زندگی کن! کی جلوت رو گرفته؟فقط حرف گوش کن! حرف!! دیگه از خونه ما رفتی ول دیوانه شدم...خواب و خوراک ندارم... ▯ شدی...هر روز و هر شب تن من داره می لرزه...و
گفتم:نرگس! الان حال و حوصله ندارم...می رم خونه حرف می زنیم...تو رو خدا اعصابمو خرد نکن!
مادر بی حرف قطع کرد.
لیدا صدای ضبط را بلند کرد:این مامان تو هم دردسره ها...همه ش رادار می زنه ببینه داری چی کار می کنی.من اگه مامانم اینطوری بود تا حالا ٦ بار خودکشی کرده بودم...
با کنایه گفتم:خوب نگرانمه...مادرمه! ازش دورم...

شادی گفت:دور باشی...خرس گنده شدی! دختر ۱۲ ساله که نیستی...باید پرایوسیتو به رسمیت بشناسه!

لیدا غش غش خندید:این پرایوسیت تو حلقم شادی!!راستی دانشکده رو چی کار کردی؟

شادی دنده را عوض کرد:هیچی! هنوز ثبت نام نکردم...تو چی؟

لیدا گفت:منم نکردم...باید با متاخرین بریم ثبت نام ...موقع ثبت نام اینقدر سایت شلوغ بود که حوصله نداشتم انتخاب واحد کنم..یکی دو هفته دیگه دانشگاه شروع می شه...

شادی با بی خیالی گفت:ول کن بابا! حالا هر چند تا تونستیم این ترم می گیریم بقیه ش بمونه ترم بعد!

لیدا خندید:دیوونه! می دونی الان چند ساله گیر این چند واحدیم...چندتات مونده؟

در جواب لیدا قهقهه زد: ۲۰ تا !تنظیمم بر نداشتم...

لیدا توس سرش ضربه زد با دو انگشت:همینه! حامله شدی...بلد نبودی دیگه...

هر دو با هم زیر خنده زدند و من دلم گرفت.خوش به حالشان که دلمشغولی ای غیر از پسر بازی و خانه و سفر داشتند.حداقل می توانستند ذهنشان را از هجویات و افکار ناجور دور کنند.

با خودم فکر کردم پاییز که از راه برسد،با آن حجم تنهایی و بلاتکلیفی حسم به دامون و ازدواج احتمالی اش زندگی من چه غمگین و خالی خواهد شد.

_نهال؟

_بله؟

_شد من یه دفعه به تو زنگ بزنم تو بگی جانم؟

_یعنی چی؟

_یه کم باهام مهربونتر باش..می ترسم اینطوری قاطی کنم...

_ قاطی نمی کنی...کاری داشتی باهام؟

_کی بیام بریم بیرون؟الان می آی؟

_الان ساعت ۹ شبه..من خیلی خسته م بعدشم مامانم چکم می کنه نمی تونم! روزا می تونم...

_روزا من سر کارم...شرکتم...

_جدی؟کار پیدا کردی؟چه جوری؟

_آره!آشنای بابامه...نقشه تاسیسات می کشم براشون...البته فعلا کارمندم.

_خونه دوستت می خوابی هنوز؟

_آره دیگه چی کار کنم؟جاش بزرگه...دو طبقه خونه دارن...منم تو سوییتی که بغل پشت بوم ساختن هستم.یه وجب جا بیشتر نیست! اما بسمه!

_سختت نیست؟

_ چرا هست.حاجی که فعلا راضی نمی شه من تو خونه هه بشینم.بابام برای همین اونجا رو شریکی خریده که من تو تهران آواره نباشم اما حاج آقا اعتمادی نمی ذاره..بابا همه پولشو داده بابت اون خونه...نداره برام جای درست و حسابی ای رو اجاره کنه..اینم از شانس گند منه! مگه چاره دیگه ای هم هست؟

_نه...نمی دونم...ولی مجبوری دیگه...

_به!!منو ببین..فکر کردم می خوای دعوتم کنی بیام خونه ت،دور هم باشیم...یا یه جای کوچیک بدی برای زندگی ...

و بعد قهقهه زد.

من هم نخودی خندیدم.کاش می شد! اما هزار و یک مانع وجود داشت که نشود!

_خوبه مامان منو می شناسی!؟اینقدر منو کنترل می کنه که دیوونه شدم.

_نهال؟

_بله؟

_باز گفت بله!! یه بار بگو جانم!عقده ای شدم...

-خوب..جانم؟

_آهان...یه طوریم شد...

۱۵ ثانیه... - مکث کرد...مکثی به اندازه ۱۰

_الو؟هستی؟

_آره...یه چیزی بپرسم راستش رو می گی بهم؟

_ شاید...

_خداوکیلی با اون پسرا دوست نبودی؟همونایی که باهاشون دیدمتون...

_صبح بخیر!! تازه یادت افتاده؟چند بار بگم؟شادی اینطوریه! منم مجبور بودم باهاش برم...وسط بیابون گیر افتاده بودم...راه برگشت نداشتم...وگرنه اصلا از ریخت اینجور آدما خوشم نمی یاد...

_باور کنم؟

با خونسردی گفتم:می خوای باور کن می خوای نکن! چی کارت کنم؟

_باشه...مجبورم که باور کنم...چون دوستت دارم.

_چی؟

_دوستت دارم...می خوام هر روز ببینمت...هر روز نهال...

نفسم را در سینه حبس کردم.لبخند زدم.لبخندی به پهنای صورتم.داشتم بال در می آوردم...گویی روی ابرها نشسته بودم و بالا می رفتم.تا به آن روز و آن ثانیه کسی آنقدر واضح و صمیمانه به من ابراز علاقه نکرده بود.گویی شیرینترین جمله زندگیم را شنیده بودم.گوشهایم تیز شده بودند.دستانم سرد...می خواستم فریاد بزنم...برقصم...بخندم...از خوشحالی...از آن همه احساسات خوبی که زیر پوستم دویده بود بابت شنیدن آن جمله.

_تو نامزد داری دامون! باور کن اگر جواب تلفناتو می دم فقط از روی ادبه...

_می دونم...نمی خواد هی تو گوشم بخونی...داشته باشم! وقتی دلم زیاد پیشش نیست...وقتی اون منو نمی خواد! چه فایده ای داره؟

_به همش بزن پس!

_نمی تونم.خانواده م ناراحت می شن.خواهرام می ریزن سرم...دختر دخترخاله مادرمه...از بچگی مادرم و دخترخاله ش با هم دوست بودن و جون در یه قالب...حالا من برم چی بگم؟مادرم راضی نمی شه..

_مگه نمی گی پسرعموشو می خواد؟

_می خواست آره...اما الان دیگه نمی شه...

_چرا نمی شه؟داری بهانه می آری؟

_ هنوز از تو مطمئن نیستم که.می دونم دوستم داری اما خیلی مقاومت می کنی...منو می پیچونی!یه زنگ بهم نمی زنی...اگر با اون به هم بزنم بیام سراغ تو!از کجا معلوم تو پسم نزنی؟از کجا معلوم با کس دیگه ای جفت نشی؟تو شیطونی! خودتم نخوای دختر داییت یه کاری برات می

کنه...

راست می گفت.شادی هم برای خودش دنبال کیس بود هم برای من!!

گفتم:پس معلومه هنوز منو نشناختی...خوب کاری نمی شه کرد.

_نمی دونم...موندم این وسط...حالم این روزا خوب نیست.گرفتار شدم.گرفتار یه سری از رابطه هایی که تهشون معلوم نیست.یکی از رابطه هایی که خیلی بهم فشار آورده رابطه با توئه..

آرام گفتم:با من؟مگه من چی کارت می کنم؟

_کاری نمی کنی...فقط می ترسم...از عاقبتش.از اینکه باهات باشم و بعدش نشه..نتونم اداره ت کنم...

_اداره برای چی؟مگه می خوای چی کار کنی؟

_منظورم دوستیمونه...اگر خانواده م بفهمن من با کسی رابطه دارم غیر از سمیه،تیکه بزرگم گوشمه...

_سی سالته! این حرفا مال پسرهای ۲۰ ساله ست.

_هنوز که سی سالم نشده...مونده دو سال... اما من تک پسرم...بعد از سه تا دختر...همه رو من زوم کردن...سخت می شه از تله شون در رفت.

_من که نخواستم باهات دوست شم...تو خواستی...حالا اگر خیلی اصرار داری باید مجرد باشی .من حوصله کشمکش با دختر دیگه ای رو ندارم.

_پس دوستم داری...آره؟

_فعلا نمی دونم...خیلی خوابم می آد می ذاری برم بخوابم؟

_برو...شبت بخیر...

گوشی را که قطع کردم دوباره صحبتمان را از اول تا به آخر مرور کردم.جملات شیرینش را دوستت دارم هایش را برای خودم یادآوری کردم و لذت بردم...چقدر صدایش را دوست داشتم.آن شب انگار او طور دیگری شده بود.گویی آنقدر به وجودش نزدیک بودم که نفسهایش را ،گرمای دستهایش را حس می کردم.دلم می خواست کنارم بود...دلم می خواست جرقه ای را که حاج رضا در انبار باروت احساسات من زده بود،او به آتش بکشد و بسوزاند...بسوزاند و من گرم شوم.گرم شوم از هجوم احساسات نهفته و نیمه تمام جوانی...جوانی ای که گرچه در میانه های راهش بودم

اما هنوز ناپخته و سرگردان حسهای نشکفته بود.حسهایی که فقط سرکوب شده بودند و در زندگی با مادرم و سختگیریهایش پژمرده بودند...دوست داشتم عاشق شوم..عاشق عاشق.

فصل هفدهم

زنگ در که به صدا در آمد از خواب بیدار شدم.در آن موقع از روز چه کسی بود که یاد من افتاده بود؟درب را که باز کردم،تصویر صورت سفید لیلا خانم زیر چادر نماز تمیزش در نظرم نشست:دیدم تنهایی گفتم یه پیاله آش برات بیارم... و بعد سینی را به طرفم گرفت.کاسه آش را برداشتم و خمیازه کشیدم:ممنون لیلا خانوم...

لیلا خانم پوزخندی زد و از پله ها پایین رفت.معنی پوزخندش را نفهمیدم اما هر چه که بود،مشکل دار به نظر می رسید.

کاشه آش را روی پیشخوان گذاشتم و شوع به خوردن کردم.انصافا" خوش عطر و خوشمزه بود.دست پخت خوبی داشت.به ساعت نگاه کردم،نزدیک ٤ بعدازظهر بود.آن روز با لیدا قرار گذاشته بودم تا برای ابرو برداشتن به سالن مادرش بروم.آنقدر لیدا از ابروکارشان تعریف کرده بود و به من اطمینان داد که مادر زیاد متوجه تغییر در چهره من نمی شود که قبول کردم.بدم نمی آمد آن خطهای صاف کلفت را کمی نازک کنم بهشان سر و سامانی ببخشم.

سر و وضعم را مرتب کردم و آژانس گرفتم و به منطقه ای که سالن در آن قرار داشت رسیدم.جز مناطق تمیز و بالا شهر تهران بود.ظفر!

سالن را از روی تابلوی بزرگ و بنفش رنگش به راحتی پیدا کردم .ویولت...زنگ را که فشردم،صدای ظریفی گفت: بفرمایید.

وارد راهرو شدم و در پاگرد پیچیدم.صدای خنده و همهمه می آمد.یک لحظه پشیمان شدم و قصد بازگشت کردم.اما با دیدن لیدا با موهای صاف و آرایشی زیبا منصرف شدم.

_چطوری نهال؟خوب پیدا کردی اینجا رو؟

گفتم: آره با آژانس اومدم...

از پله ها بالا رفتم و دستش را فشردم.عطر خوشبو و ملایمش در شامه ام پیچید.چقدر همه چیز این دختر حساب شده و به جا بود.کاش می توانستم مثل او باشم.اما نمی شد...یعنی حتی امکانش را هم نداشتم.او دختر آزادی بود و مادری داشت که به راحتی آزادش گذاشته بود و او هر طور که دلش

می خواست زندگی می کرد.
خانمی مسن و چاق مانتو و شالم را گرفت و به چوب لباسی زد و در رختکن آویزان کرد.به سالن نگاهی انداختم:نسبتا" شلوغ بود.زنی زیبا با آرایشی غلیظ فنجانی را در دستش گرفته بود و می چرخاند و به ته آن نگاه می کرد و بعد با دو سه نفر دیگر قهقهه می زد.چهار پنج نفر آرایشگر با لباسهای بنفش فرم بالای سر مشتریان بودند.یکی بند می انداخت آن یکی سشوآر می کشید و این یکی ابرو بر می داشت.
دختر جوانی هم با لبهای درشت غیرعادی و موهایی به رنگ صدف،پشت میزی نشسته بود و دست دخترک کم سن و سالی را روی یک سطح شیب دار گذاشته بود و ناخنهایش را سوهان می کشید.
از موهای ساده و صورت ساده ام کمی خجالت کشیدم.همه کسانی که در آنجا حضو داشتند،به نوعی خود را آراسته بودند که گویی همان شب به عروسی دعوت شده اند.
بلوزی که زیر مانتوام پوشیده بودم،زیادی معمولی بود.همه سالنیها تاپهای مدل دار و رنگارنگ به تن داشتند و هیکلهای موزون و لاغرشان در شلوار لی و ساپورتهای مشکی تحسین برانگیز بود.
زن حدودا" پنجاه ساله ای به طرفم آمد،لیدا دل از گوشی موبایلش کند و گفت:مامانم...نهال جون...
از جا بلند شدم و سلام کردم و دستش را فشردم.ابروهای تتو کرده و قهوه ای پررنگش که به دو طرف شقیقه هایش کشیده شده بود،بیش از حد توی ذوق می زد.
لبخندی زد و گفت:خوبی عزیزم؟بیا بشین ابروهاتو برات بردارم...
لیدا تاکیید کرد: مامان نهال اولین باره اصلاح می کنه،مواظبش باش دیگه...نازک نکن براش ،معمولی بردار رو همون خط خودش...آخه مامانش یه کم گیره...
مادرش سری تکان داد و مرا به سمت صندلی خالی ای که مقابل اینه دراز شده بود و پشتی داشت هدایت کرد.پیش بندی روی گردنم انداخت و شروع کرد.موچین را نزدیک کرد و اولین مو را که کند،درد در سرم پیچید.یاد مادر افتادم: دختر تا قبل از ازدواج نباید ابرو برداره! وگرنه روز عروسی تغییر نمی کنه...از اول زن بودن که هنر نیست...آدم باید گوهر وجودیش رو تو خونه شوهرش خرج کنه...
بعدیها را که برداشت،دیگر دردم نگرفت.فقط نگرانی از عکس العمل مادر مثل خوره به جانم

افتاده بود.کاش به این زودیها سراغم را نمی گرفت تا مجبور به دیدنش نمی شدم.
شهلا خانم تیغی را از بسته اش در آورد و در اطراف ابرویم کشید.کمی سوخت اما قابل تحمل بود.اینه کوچکی را جلویم گرفت . گفت: مبارکه...صورتت باز شد.در آینه نگاه کردم: رنگ ابروهایم به قهوه ای می زد.هلالی شده بود و از حالت صاف در آمده بود.چقدر به صورتم می آمد!!
آینه را به کناری گرفتم و در اینه بزرگ قدی که رو به رویم منتظر ایستاده بود خیره شدم.باورم نمی شد آن تصویر من باشم.زیبا نشده بودم اما تغییر کرده بودم.زیاد!نمی دانستم یک ابرو برداشتن می تواند آنقدر در چهره ام تاثیر بگذارد.
گفتم: دست شما درد نکنه...چقدر خوب شد.موچین را با پنبه آغشته به الکل پاک کرد و در سبد روی میز آرایش انداخت:خواهش می کنم...خوشت اومد؟
با تکان سر تایید کردم و دوباره به تصویر خودم در آینه خیره شدم.چقدر اعتماد به نفس پیدا کرده بودم.خواستم از جایم بلند شوم که دختری با قیافه ای با نمک با بندی سفید جلو آمد و روی صورتم دولا شد:فقط پشت لب دیگه؟ گفتم: بله؟گفت: منظورم اینه که پشت لبت رو بند بندازم؟
گفتم: آره.ممنون...
درد داشت! زیاد...گویی روی اعصابم سوهان می کشیدند،چند بار نزدیک بود جیغ بکشم و اشک از چشمم جاری شد اما بالاخره تمام شد.پشت لبم می سوخت اما باز هم تغییر کرده بودم.
رژلب قرمزم را در آوردم و چند دور روی لبم زدم.لیدا نزدیک شد:به به! دیدی...دیدی چه صورتت باز شد...حالا شدی شبیه آدمیزاد! می شه تو صورتت نگاه کرد... و بعد پچ پچ کنان گفت:خوش به حال دامون...
از تصور آنکه دامون مرا آنطور تر و تمیز ببیند،ذوق زده شدم و در رویایی شیرین و چند ثانیه ای فرو رفتم.
لیدا با خط چشم،دو خط نازک پشت چشمهایم انداخت و گفت:حالا ماه شدی! پاشو بیا یه چیزی بهت نشون بدم.
در اتاقی که مخصوص درست کردن موی سر بود،روی میز بزرگی چندین جعبه لوازم آرایش اعم از رژلبهای رنگارنگ و کرم پودر و رژگونه قرار داشت.چه منظره جالب و بدیعی به نظر می

رسید.

از توی جعبه یک کرم پودر و رژگونه در آورد:اینا مارک گارنیه و استیلادوره...عالین! می خوای؟

گفتم: آره...اما چقدر می شه؟

گفت:چیزی نمی شه... ۱۰۰ تومن...نداری،بعدا بده...صاحبش نیست...من براش می فروشم...

گفتم: صد تومن زیاده...الان فقط کارت دارم..

گفت:خوب عیبی نداره کارت بکش.

کارت را که کشیدم، آن دو شی را مانند دو گوهر گرانبها در کیفم جای دادم.

در همین حین زنی سفید پوست و خوش اندام از اتاق انتهای سالن بیرون آمد،شلوارک کوتاهی پوشیده بود تا بالای زانو.کنار من مقابل کارت خوان ایستاد:چقدر شد؟

به پاهایش نگاه کردم،تمیز و کشیده بود.حتی یک دانه مو هم روی آن نروییده بود اما نقطه های قرمزی روی پوستش بود.

رو به لیدا گفتم: خوش به حالش! بدنش مو نداره...

لیدا خندید:خلی ها!! این اپیلاسیون کرده...مگه می شه بدن کسی مو نداشته باشه؟

با تعجب گفتم:اپیلاسیون؟یعنی موهاش رو از ته کنده؟

گفت: آره! با موم دائم...تو هم می خوای؟

گفتم:بدم نمی یاد...درد داره؟

گفت:آره...زیاد! باید تحمل کنی...تازه بعضیا... بعد صدایش را آهسته کرد:مناطق ممنوعه رو هم می ندازن...چی فکر کردی!!

گفتم:جدی؟چه جراتی! من که اصلا تحمل دردو ندارم...

قهقهه زد: یعنی اندازه شادی هم تحمل نداری؟البته بیشتر خانمهای شوهر دار و تازه عروسا می آن این کارو می کنن...تو که نمی خوای...مگر اینکه.... و بعد نخودی خندید و شانه ام را با شوخی فشار داد.

لبخندی زدم و از آرایشگاه بیرون آمدم.دلم می خواست تاثیر چهره جدیدم را در عکس العمل اطرافیان ببینم...چه خوش باور بودم...مگر آدمهای رهگذر قیافه قبل از اصلاح مرا دیده بودند؟

به خانه که رسیدم،با خوشحالی دوش گرفتم و خوابیدم.
خواب و بیدار بودم که نجوای آشنایی به گوشم خورد:مادر بود...چشمهایم را مالیدم.در جایم نشستم.فکر کردم اشتباه می شنوم اما وقتی لای در را باز کردم مادر را به همراه حاج رضا دیدم.حاج رضا در حال بررسی زوایای خانه بود و در آشپزخانه ایستاده بود و دور خودش چرخ می زد.با دهان باز نگاهشان می کردم.مادر چشم گرداند و مرا از لای دو لنگه در دید:بیدار شدی نهال؟
در را کامل باز کردم و بیرون رفتم:سلام...
حاج رضا جواب سلامم را با خوشرویی داد.قبل از اینکه بپرسم مادر توضیح داد:می خوایم خونه رو بفروشیم..موافقی؟
قلبم از کار باز ایستاد. نفس بریده گفتم:چرا بفروشی؟اونوقت من کجا برم؟
گفت:می خوایم با پولش نزدیک خودمون برات یه خونه رهن کنیم...هم اب و هوات عوض می شه هم یه تنوعه واست...
گفتم:من اینجا راحتم...مامان...
بلافاصله متوجه شدم که از این راه می خواهد مرا بیشتر کنترل کند و زیر تسلط بگیرد.مخالفت کردم:نه! من نمی یام اونطرف...اینجا مگه چشه؟
حاج رضا نگاهی به سقف سالن کرد:خوبه...پوسته نکرده...ساختمون سالمیه...قناصی داره اما می شه خوب فروخت...
از او لجم گرفته بود:آخه چرا اینجا رو می خواین بفروشین؟اینجا یادگار باباست...
مادر لبخند کمرنگ و غمگینی زد: آره...هست...اما دیگه داره قدیمی می شه...باید زودتر تبدیل به احسنش کنیم.می خوام با پولش برات خونه بگیرم نهال...یه خونه نقلی و خوشگل نزدیک خودمون...خوبه؟
حسابی جا خورده بودم و مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم،نمی دانستم باید چه بکنم که از تصمیمشان منصرف شوند.روی صندلی زهوار در رفته میز ناهار خوری کوچکمان نشستم و سرم را روی میز گذاشتم.
مادر نزدیکم شد و دستش را به سرم کشید:نهال؟ناراحت شدی مامان؟می خوای نفروشیم اینجا رو؟

سرم را بالا گرفتم:شما که تصمیمیتون رو گرفتید آخه من چی بگم؟مامان...من بدم نمی یاد نزدیک تو باشم اما تو می خوای مدام مچ بگیری...

حاج رضا که حرفهایمان را شنیده بود گفت:نهال خانوم!ما خیر تو رو می خوایم...اینجا هم محل دور افتاده ایه هم حرف پشت سر تو و مادرت زیاده...من دوست ندارم کسی پشت سر زن و دختر خونده م حرف بزنه...

با تعجب گفتم: کی حرف زده؟

مادر نفس عمیقی کشید:لیلا خانوم! همیشه وقتی زنگ می زنه حال و احوال یه چیزی می پرونه...

گفتم: چی می گه؟

شانه ای بالا انداخت:چه می دونم! می گه دوره و زمونه بدی شده...دخترا مجردی زندگی می کنن که هر کار دلشون خواست بکنن! برن ولگردی...برن بیرون با دخترای بدتر از خودشون...

مستقیم که نمی گه اما داره هر روز زخم زبون می زنه...

گفتم: خوب جوابش رو بده! عجب آدمیه! خودش برای من آش می پزه می آره بعد پشت سرم حرف می زنه؟

مادر سرش را با تاسف تکان داد:چی بگم والا...

حاج رضا روی مبل نشست و دستی روی آن کشید: اینا رم می خوای ببریم تو اثاث کشی؟

مادر گفت: نه! ردشون کن برن...برای نهال یه دست مبل راحتی درست و حسابی می خوام بخرم.

حاج رضا گویی چیزی یادش آمده باشد ادامه داد:نهال جان...این مردم هر روز یه رنگن! جای دور نمی رم...لیلا خانم زن حاج آقا فاتحه...دوست گرمابه گلستان من...اما ماشالا نمی تونه جلوی دهنش رو نگه داره...جلوی حرف مفت مردم رو نمی شه گرفت اما خودمون رو که می تونیم تغییر بدیم.من توی حرفهای زنانه و خاله زنکی دخالت نمی کنم اما نمی تونم ببینم کسی زن منو به بی غیرتی و بی خیالی متهم کنه..بعد به دختر خونده م انگ بچسبونه...بالاخره شما که دوست نداری با ما زندگی کنی،بهتره نزدیک ما باشی.

گفتم:حاج آقا! حرف شما رو قبول دارم...اما مگه می شه با حرف مردم زندگی کرد؟هر کاری اونا گفتن ما باید بکنیم؟

دستی به ریشش کشید:البته که نه دخترم...اما این قضیه چند بعد دیگه داره،نرگس رو من می

شناسم،وقتی تو شبها تو این خونه تنها می خوابی، خواب و خوراک نداره...دست و دلش می لرزه...اضطراب داره...این گوشی تلفن از دستش نمی افته.دیگه اخر تابستونه،من نتونستم یه مسافرت ببرمش.هر بار که می گم کلید ویلای فلانی رو گرفتم بیا بریم،بهانه تو رو می گیره...ما رو هم درک کن.مادرت بدت رو نمی خواد...

بی حرف با مادر به اتاق رفتم و در را پشت سرش بستم:مامان؟

مادر منتظر و مشکوک دست به سینه ایستاد:چی شده باز؟زشته رضا رو تنها بذارم...زود بگو...

پچ پچ گنان گفتم:پول این خونه کجا می ره اگه بفروشیش؟

گفت:تو جیب من و تو! مگه قراره کجا بره؟

بعد یاد حرفهای زندایی افتادم که وقتی میهمان خانه اش بودم به من در مورد حاجی هشدار داده بود:نهال! به نرگس بگو شش دانگ حواسش رو جمع کنه...ارثش رو دست این حاجی نده...بالاخره ادمیزاده !یه وقت دیدی خامش شد و همه رو دو دستی تقدیم شوهره کرد...البته خودتون می دونید ها! به من مربوط نمی شه اما اینو گفتم که مواظب باشید...حالا حالاها به این حاجی اعتماد نکنید..اون خونه مال تو هم هست ..سهم داری ازش...درسته حاج رضا مال و منال داره اما یه دفعه دیدی دندون طمعش گرد شد و خواست خونه تون رو بالا بکشه! دیگه خود دانید.

گفتم: این حاج رضا این خونه رو بالا نکشه؟

اخمهایش در هم رفت:هیس!! هیس!دختر! دهنت رو اب بکش! آدم به این مومنی رو زیر سوال نبر! اون این همه ثروت داره،اونوقت چشمش دنبال این خونه فکستنی باشه؟

گفتم:خوب پس یه مقدار از اون پولو بده به من...می خوام باهاش لپ تاپ بخرم.

مادر خندید:باریکلا! چه حرفایی می شنوم تازگیا...بزرگ شدی نهال...

و بعد در صورتم دقیق شد:ابروهاتو کاری کردی؟

رنگ از رویم پرید:نه...چی...خوب...

نزدیکتر آمد و رویشان دست کشید:خودسر شدی! ابرو بر می داری...ارایشگاه رفتی؟

سرم را تکان دادم:خوب چه اشکالی داره؟تمیزیه...خسته شدم از پر مویی مامان...

چانه ام را با دست گرفت و صورتم را بالا اورد:با کی رفتی آرایشگاه؟شادی؟

گفتم:نه! خودم رفتم... بعد برای آنکه قضیه را ماستمالی کرده باشم گفتم:مامانی!! ایراد نگیر دیگه!

منم یه دخترم...دوست دارم تمیز باشم..تورو خدا دعوا نکن! باشه؟

و بعد دست دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم.گوشم را کشید:دفعه اخرت باشه! دیگه نبینم ها...من دوست ندارم تو انگشت نما بشی...اونم با این صورت اصلاح شده و ابروها!

روی تختم نشست و پنجره اتاقم را باز کرد و به محوطه مجتمع چشم دوخت:این خونه یه یادگاریه...یادگاری اون مرحوم...اما بعضی وقتا آدم باید از یادگاریهاش بگذره...تو راضی شدی نهال؟

برای آنکه دیگر به ابرو برداشتنم گیر ندهد گفتم: نمی دونم...اما ناراضی هم نیستم...دوست دارم یه جای جدید برم..با وسایل جدید!

خندید:قربون دختر حرف گوش کنم...برات مبلمان درست و حسابی می خرم و یه فرش خوشگل! به لوازم برقی دست نمی زنیم..چون فکر نمی کنم پولمون برسه اما برات سرویس خواب خوشگل می خرم...می ریم یافت آباد...بازار مبل ایران...خوبه؟

تصور زندگی در خانه ای جدید با وسایلی نو به وجدم اورد.اما هنوز از اینکه مادر بخواهد هر روز حضورا" کنترلم کند و گیر بدهد،استرس داشتم.نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟نمی دانستم به صلاحم خواهد بود یا نه!

خدا خدا می کردم روزهای خوبی در انتظارم باشد.فقط دلم می خواست مادر مرا برای زندگی کردن کمی راحت بگذارد تا بتوانم بی استرس به زندگی ادامه دهم و تصمیم بگیرم.ای کاش می شد.

-لیدا؟

_جون؟بگو...

_می شه برام وقت بگیری از آرایشگاه برای اپیلاسیون؟

_خدایی؟

_اره! می خوام امتحان کنم...

_درد داره ها! پدرت در می آد...

_نه! می خوام تمیز باشم...

_واجب که نیست!بذار هروقت عروس شدی...

_نه! می خوام ببینم چطوری می شم...بی مو و تمیز می شم یانه!

-خیله خوب!برات وقت می گیرم از مینا...کی می تونی بیای؟

_هر وقت که تو بگی...

___مامانت دید ابروهاتو؟

_اره!

_چی کار کرد؟لابد حسابی چزوندت!

_نه! یه گیر و گرفتاری ای بود که با هم یر به یر شد.

___اوه!! پس شانس اوردی...ایول!بذار ببینم مینا فردا می تونه یه کاری کنه..فردا بیای...

_باشه...بهم خبر بده...

_اوکی عشقم! اس می دم بهت.

گوشی را که گذاشتم ،تازه فکر اینکه آنقدر درد بگشم به جانم افتاد و اعصابم را به هم ریخت.می ترسیدم.از درد! اما می خواستم امتحان کنم...تجربه های جدید را دوست داشتم.می خواستم ببنیم کجای زندگیم ایستاده ام و چقدر جرات دارم.چقدر تاب تحمل دارم و چقدر می توانم زنانه باشم.

_خوبی دختر؟دراز بکش ببینم...اوه!اوه! اینا رو با چی می زدی؟تیغ؟وحشتناکن!برات درستشون می کنم...

_ممنون! فقط من اولین بارمه ها...می ترسم!

۱۳ ساله چه جونی دارن! - _ای بابا! چقدر لوسی تو...بیا ببین دخترای ۱۲

۱۳ ساله؟ - _چی؟دخترای ۱۲

مینا با لهجه شمالی غلیظش جواب داد: آره...چی فکر کردی! بیشتر مشتریای من اونان...

گفتم:لیدا می گه زنای شوهر دارن که!

به قهقهه خندید:آره...اونام هستن! اما دختر بچه ها هم هستن...

به ساق پاهایم پودر مالید و بعد موم سبز را با دستگاهی به پایم زد.تنظیف سفیدی را روی ساق پایم انداخت و محکم در جهت عکس کشید.جیغ زدم! بلند! از ته حنجره ام...گویی تکه ای از وجودم را کنده بودند.

در همان حال لیدا درب را باز کرد:مینا؟چی شد؟

مینا کرکر خندید:هیچی بابا! طرف نازک نارنجیه...درست می شه!
لیدا به من که اشک در چشمهایم جمع شده بود و ناله می کردم،نگاه کرد:نهال؟خوبی؟چرا جیغ زدی؟سکته زدم دختر!!
گفتم:جونم در اومد خوب...
گفت:نمی خوای بلند شو! اما اینجا جیغ نزن..انگار داری چی می کنی...خیلی زشته...
گفتم:نه! تا تهش باید برم...
مینا بی حرف دسته دیگری از موهایم را کند و باز آه از نهادم در آمد اما قابل تحملتر شده بود آن درد.پایم سر شده بود انگار.
کارش که تمام شد و تمام بدنم را تمیز کرد،دستم را گرفت و از جا بلندم کرد.نفس برایم نمانده بود.روی پاهایم روغن زد و به لکه های قرمز اشاره کرد:اینا تا امروز می رن...یه کم پات سوخته.حواست باشه بلافاصله حمام نرو...
سری تکان دادم و از جا بلند شدم.
بیرون که آمدم،احساس سبکی می کردم.جور خاصی تمیز و بی نقص بودم انگار.زنانه و برجسته بودم.کاش دامون را می دیدم.
چقدر سخت بود ندیدن و خبر نداشتن از او!
عادت کرده بودم که یا در خانه حاجی ببینمش یا زنگ بزند روی موبایلم.اما با آن روز دو هفته ای می شد که خبری نداشتم و به شدت از اینکه روی موبایلش زنگ بزنم،دوری می کردم.همان دلیل همیشگی آزارم می داد.همانی که نمی توانستم با بودنش کنار بیایم.
به خانه که رسیدم،تلفن زنگ می خورد،مادر بود.خداروشکر که فقط دوبار تماس گرفته بود و زیاد گیر نداده بود.قرار بود،برای خانه برای بار چهلم،مشتری بیاید. برای همین می خواست مطمئن شود که حاضرم و خودش را برساند.خانه را کمی جمع و جور کردم.پوست دست و پایم می سوخت.برای اولین بار زیاده روی کرده بودم کمی.لیدا گفته بود فقط روی پایت امتحان کن اما من انگار با خودم لج کرده بودم و در نتیجه حالا بدنم درب داغان بود و می سوخت.
مادر از راه رسید و مشتری خانه هم آمد.زن جا افتاده و کار بلدی به نظر می آمد.چنان خانه را بررسی می کرد که گویی دفتر املاک و مسکن دارد:اینجا قتاصی داره...چرا توالت و حموم رو

درست جا ننداختن؟رنگ روغنه؟پس چرا اینقدر لک و پیسه؟وا؟پنجره ها دوجداره نیستن؟باید رفلکس باشه که!

سر آخر مادر عصبانی شد:ای بابا! شما چقدر ایراد می گیری؟نمی خوای بخری بگو نمی خرم! چرا عیب می ذاری رو خونه مردم...

زن ناراحت شد و لبهایش را جمع کرد:خانوم سند که نداره! فکستنی هم که هست من که بالاش زیاد پول نمی دم...

مادر غرید:معامله مون نمی شه... سند تفکیکی رو باید پول بدیم تا بگیریم که ما ازین پولا نداریم.حالا هم شما رو به خیر و مارو به سلامت...

زن سرش را کج کرد:چرا عصبانی می شی خوب خانوم؟دارم برای پسرم که تو انگلیسه می خرم،باید درست و حسابی باشه یا نه!

مادر کلافه گفت:برای هر کسی که می خوای بخر خانوم جون! فقط اگه خریداری وقت مار رو بگیر اگر نه،خداحافظ!

زن اما از خانه خوشش آمده بود:من فردا صبح می رم بنگاه! اگه موافق بودی شما قرار مدار می ذاریم.قیمتش رو هم بنگاه تعیین کنه...

مادر مکث کرد،گویی بدش نمی آمد به این مشتری سمج بدهد خانه را:والا...اینطور که شما ایراد گرفتی،من گفتم اصلا خوشت نیومده! اما باشه...شماره تونو بدید تماس می گیرم.

... زن خندید:بنویس: ۰۹۱۲

مثل اینکه معامله جوش خورده بود و من باید خانه را تحویل می دادم و می رفتم.چه حیف! فکر نمی کردم اینقدر همه چیز نزدیک باشد و من مجبور شوم به آن زودی آنجا را تخلیه کنم.سخت بود! هم تصور جمع کردن آن همه اثاث هم ترک کردن خانه نوجوانیهایم...خاطرات پدرم...

***

زندایی و شادی هم آمده بودند کمک.حاج رضا هم کارگری فرستاده بود تا وسایل بسته بندی شده را درون خاور بگذارد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود.حاج رضا در کوچه رو به روی اریکه ایرانیان،نبش یک مدرسه ابتدایی دخترانه یک آپارتمان چند سال ساخت ۷۰ متری در طبقه چهارم یک ساختمان ۵

طبقه ۱۵ واحدی پیدا کرده بود برای رهن کامل.آپارتمان از شانس خوبمان تخلیه بود و مستاجرش یک ماهی بود که رفته بود.با مادر رفتم و دیدمش.به دلم نشست.شومینه کوچکی داشت و دو خوابه بود با یک سالن مربع شکل و آشپزخانه اپن با پنجره ای بزرگ و دلباز رو به اتوبان. انتهای کوچه ای که در آن قرار داشت به تره بار می خورد.همه چیز نزدیک بود و محله تمیزی بود.ساختمان اسانسور داشت و مدیرش مرد جا افتاده و مدیری به نظر می رسید.وقتی فهمید دختر زن حاج رضام حسابی احترام گذاشت.گویی او را صد سال بود که می شناخت:حاجی به گردن ما حق زیاد داره...باعث افتخاره که دخترخانومش همسایه ما باشه!

مادر در خانه راه می رفت و قربان صدقه ام می رفت:الهی که عروس بشی! ان شالله جاهازتو اینجا بچینم نهال! یعنی من اون روزو می بینم؟

تکلیف خانه ما هم که خیلی زود روشن شد.ما پول لازم بودیم و زیر قیمت ردش کردیم رفت.خانم اجاقی از خانه خوشش آمد و فردای همان روز موباینامه نوشتند و کار را تمام کردند.مادر پیش پرداخت را گرفت و بعد ما قول دادیم در عرض دو هفته خانه را خالی کنیم.وسایلم را باید می بردم خانه جدید.

ذوق و شوق داشتم.جای جدید و آدمهای جدید،تصورش هم برایم عین زندگی و سرخوشی بود.

اما یک چیز در انتهای همه آن جنب و جوشها آزارم می داد...دامون! بی خبر بودم از او. و این بی خبری چقدر سخت بود.نمی کرد یک پیامک بزند و دلم را خوش کند.من هم که مجاز به تماس نبودم.چون ارتباط از طرف من با او عین حقیر شدن بود.کاش خودش پیشقدم می شد که هنوز نشده بود.در کمال تعجب دیدم که دل تنگش شدم.دلتنگ صدا و حرکات شتابزده اش...دلتنگ دستهای پر مو و آن ساعت بندچر می اش! چه دل کوچکی داشتم من...چقدر زود شروع کرده بودم به دوست داشتن.

_نهال؟وایستادی داری چی رو نگاه می کنی؟بجنب دیگه! اون لباساتو بریز تو یه چمدون زود!!

به یاد چمدان بزرگ و سیاه پدر افتادم.از زیر تخت بیرونش کشیدم.باز به آن احتیاج پیدا کرده بودم.آن هم برای تحول در زندگیم.شاید آن چمدان بزرگ سمبل تحول در زندگی من بود و نمی دانستم.

تمام لباسهایم را مچاله کردم و توی آن ریختم.زیپش را که کشیدم حس کردم همه چیز تمام است.

_این کامپیوتر عهد اصحاب کهفم می خوای ببری با خودت؟

سرم را بالا گرفتم:آره دیگه! پس بذارمش اینجا بمونه؟

شادی قاه قاه خندید:خجالت بکش نهال! یه لپ تاب بگیر جاش...این چیه دیگه!مال جنگ جهانی دومه آیا؟

گفتم:هاردشو لازم دارم...حیفه...اونم می خرم...

دوباره گفت:این دامون کدوم قبریه؟نکنه بیخیالت شده؟

عرقریزان گفتم:تو هم دیوونه ای ها! وسط اثاث کشی چه سوالایی می کنی...

گفت:آخه یه دفعه یادم اومد...دیدم ازش زیاد حرف نمی زنی گفتم شاید باهاش به هم زدی...

خندیدم:برو بابا! منکه دوست نبودم باهاش که بخوام به هم بزنم.لابد اونم رفته پی کارش...مشکل داره دیگه!

شادی سمج شد دوباره:یه زنگ بزن بهش...ببین کجاست! نکنه سرش جای دیگه گرمه!

اعصابم به هم ریخت:چرا چرت و پرت می گی شادی؟اون نامزد داره! با من به نتیجه نرسیده بره سراغ یکی دیگه؟

شادی سرش را با تاسف تکان داد:آره...تو نمی دونی اینا چه آشغالیایین! این نشد می رن سراغ صد و یکمی!

گفتم:حرف بیخود نزن! بیا سر این چمدونو بگیر بذاریم بیرون این پسره بیاد ببره...

گفت:تو خیلی ساده ای نهال! خیلی!

با عصبانیت گفتم:بسه تورو خدا! من اعصابم داغونه تو هی بدترش کن...

جلو آمد و دسته چمدان را گرفت:چیه؟حسودیت شد؟معلومه که دوسش داری...نه نگو که باور نمی کنم!همی الانٍ الانش داری پرپر می زنی بری ببینیش!تو رو من می شناسم...

پوزخند زدم:آره بابا! تو راست می گی...ول کن دیگه! حوصله ندارم ...

دوباره گفت:اگه دوستت داشته باشه باید برات بجنگه.اون روز که داشتی ماجرای خواهراشو تعریف می کردی،من مونده بودم این بشر چه دل گنده ست! همینطوری اون دختره رو گذاشته به امان خدا و داره تو تهران می چرخه و تورم ول نمی کنه...به نظر من اگه عاشقت باشه برات می جنگه اگرم نه که یکی دو هفته مونده به عروسیش ولت می کنه و گم و گور می شه.

سرم را تکان دادم.با آن همه الکی خوشیش،حرفش کاملا منطقی بود.

فصل هجدهم

پنجره غبار گرفته را که باز کردم،باد خنک پاییزی پوست صورتم را نوازش کرد.صدای بچه مدرسه ایها در گوشم پیچید.زنگ آخر بود و تعطیل شده بودند . جیغهای بنفش می کشیدند و سر آب خوردن و صف سرویس از یکدیگر پیشی می گرفتند.خیره شدم به حیاط مدرسه و یاد دوران خوب محصل بودنم افتادم.با آنکه در مدرسه ای خیلی معمولی درس می خواندم اما همه چیزش برایم خاطره بود.همکلاسیهایم،دفتر مشقها و مداد رنگیهای شش رنگی ام.ماژیکهای بی جوهر و دفترهای کم برگ.

دو سه روزی بود که به خانه جدید آمده بودم.

عقب کشیدم و پنجره را بستم.هیاهوی بچه ها همان پشت ماند.نگاهی به خانه به هم ریخته انداختم.هیچ چیز جای خودش نبود.مبلمان که نداشتم و قرار بود با مادر برای انتخاب یک دست راحتی،به یافت آباد برویم.فرش را هم که از همان روز اول انداختیم در اتاق خواب.

فقط وسایل برقی سر جای خودشان بودند.آنها هم چون نیاز بودند به سرعت بعد از اثاث کشی نصب شده بودند.

با خستگی روی یک قالیچه رنگ و رو رفته که روی سنگ تمیز و براق کف پهن شده بود،نشستم.مادر آن میز و صندلی زهوار در رفته آشپزخانه را هم به سمساری داده بود و عملا جایی برای نشستن نداشتم.تختخوابش را هم بیرون داده بود و من فقط برای خواب تخت خودم را داشتم.

شکمم از گرسنگی قار و قور می کرد.سر یخچال رفتم.خالی بود.غذای مادر را هم خورده بودم و تمام شده بود. فقط دو تا تخم مرغ کوچک در جا تخم مرغی بود.هر دو را برداشتم و از توی کارتن ماهی تابه را با هزار بدبختی بیرون کشیدم.روغن دم دستم بود،توی ماهی تابه ریختم و زیر گاز را روشن کردم.صدای جلز و ولز روغن که در آمد،تخم مرغها را در آن شکستم.نمک و فلفل گم و گور بودند.تخم مرغهای سرخ شده را بی نمک با لقمه ای نان به دهان گذاشتم و خوردم.

خمیازه ای کشیدم و به اتاق جدیدم رفتم.خوشبختانه با کمک مادر و زندایی تیر و تخته های تختم را سر هم کرده بودیم و من جا برای خوابیدن داشتم.

بی اختیار موبایلم را که روی سایلنت گذاشته بودم از کیفم در آوردم: در کمال تعجب سه تماس داشتم که هیچ کدام را جواب نداده بودم.اولی از خانه دایی بود و بعدیها از دامون!

خدای من! چرا آنقدر خنگ بودم که زودتر سراغ کیفم نرفته بودم؟تماسش مال صبح بود و الان ۱ بعدازظهر بود.بی فکر شماره اش را گرفتم:بله؟

گفتم:نهالم!

خیلی عصبانی و خشن گفت: می دونم!

گفتم: تو مگه زنگ نزده بودی بهم؟

نفس عمقی کشید و صدایش بم و کشدار شد دوباره:زنگ زدم اما جواب ندادی!

گفتم:سرم خیلی شلوغه...اثاث کشی داشتم...امروز تازه یه کم خودم رو پیدا کردم...

با تعجب گفت:اثاث کشی؟یعنی ازون خونه رفتی؟

گفتم: آره...چه اشکالی داره؟

صدایش معترض شد:چرا بهم نگفتی؟

گفتم:خوب تو که زنگ نزدی!

گفت: چه بهانه بی مزه ای! تو یه زنگ بزن...

گفتم:من به تو زنگ نمی زنم...می دونی که شرایطت رو دوست ندارم!

گفت:شرایط!شرایط! بهانه نیار بیخود...آدرس خونه ت رو بده زودتر...

گفتم:برای چی می خوای؟

گفت: باید داشته باشم! یعنی نباید بدونم تو کجا زندگی می کنی؟

با آنکه قند در دلم آب می کردند که او بعد از آن همه مدت باز هم به دنبال رابطه با من بود،کمی ناز کردم:چه فرقی می کنه بدونی یا ندونی...تو که فعلا از ترس خواهرا و مادرت نمی تونی نامزدیتو به هم بزنی...

خنده تمسخرآمیزی کرد:اووه!چقدر تو از من توقع داری...این همه زحمت بکشم و با یه خونواده در بیفتم و نامزدمو دک کنم بعدش بفهمم تو داری دورم می زنی؟یا وقتی اومدم طرفت،پسم بزنی؟تو فکر کردی اینقدر بچه م؟

عصبانی شدم ،اما سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم و مثل خودش مسخره اش کنم:هه!من توقعی

ازت ندارم...اصلا نمی دونم چرا دارم باهات حرف می زنم.اینم نمی دونم که چرا تو اینقدر اصرار داری باهام دوست باشی با وجود داشتن یه زن تو زندگیت!زنی که نمی خوای باهاش به هم بزنی...خنده داره!هم خدا رو می خوای هم خرما رو!

قهقهه زد:خدا وکیلی این خرماهه اینقدر شیرینه که نمی تونم ازش بگذرم...یه دختر ریزه میزه با نمک کم سن و سال که خیلی غیرقابل پیش بینیه و یه کمی هم ساده ست. بعضی وقتا خیلی ناشیانه آرایش می کنه و انقدر ماتیک قرمزو محکم رو لبهای کوچکش می کشه که دندوناشم قرمز می شه.یه وقتایی زود وا می ده و یه وقتایی نه! وقتی وا می ده که یکی مثل من بخواد ببوسدش...خودش می گه که دوست پسر نداشته اما معلوم نیست اون شب با اون دو تا هرکول تو کن سولوقون چی کار می کرده...دلیل اینکه نمی تونم ولت کنم خیلی ساده ست،دوست دارم.چی کار کنم؟نمی تونم!

از یاد آوری حس آن روز غروب روی پشت بام،عرق شرم روی شانه ها و پشتم نشست.از نظر او من زود خودم را لو داده بودم.چه اشتباهی کرده بودم!چقدر احساساتی عمل کرده بودم...چقدر بد شده بود برایم...

سعی کردم نفسم را حبس کنم و بعد حرف شادی را تکرار کردم: این چه دوست داشتنیه که حاضر نیستی به خاطرش بجنگی؟

لحظه ای سکوت کرد و چیزی نگفت.

اما چند دقیقه بعد با صدای الو الو کردن من به حرف آمد:ازت مطمئن نیستم...نمی دونم چی تو سرته! می ترسم ازونجا رونده و ازینجا مونده بشم...من از تو می ترسم نهال!می ترسم...تا حالا چیزی از علاقه ت بهم ثابت نشده...نه بهم گفتی دوستم داری و نه برام کاری کردی که بفهمم واقعا وجود منو می خوای...بهم حق بده! من یه مردم...نمی خوام بی گدار به آب بزنم..اسممو بذار فرصت طلب پدرسوخته! آره...من هم فرصت طلبم هم پدرسوخته! اصلا نامرد عالمم...اما مطمئن باش تا منو نخوای و بهم ثابت نکنی دوستم داری،هیچ کاری نمی کنم...هیچی!!وقتی تو آدرس خونه جدیدت رو بهم نمی دی و می خوای بپیچونی چطوری می تونم بهت اعتماد کنم؟حتی شده عروسی هم می کنم...اما تا نفهمم تو منو واقعا می خوای،آب از آب تکون نمی خوره...خیالت تخت!

شاید راست می گفت و شاید هم نه!در منطق گفتارش مانده بودم.اما موقعیتی پیش نیامده بود که بخواهم به او ثابت کنم چقدر دوستش دارم...هر چند که خودم هم مطمئن نبودم واقعا عاشقش شدم یا نه.

ناخودآگاه گفتم:تو چی؟تو هم ثابت نکردی به من...چیزی ازت ندیدم که مطمئن شم ...

صدای عمیقش مرا به خود اورد:عروسیمو عقب انداختم.بهونه آوردم که موقعیتم جور نیست انداختمش بعد از محرم و صفر!حالام حاضرم همه جوره ثابت کنم...تو فقط بگو چی کار کنم.

دهانم از تعجب باز ماند.عروسیش را عقب انداخته بود؟به خاطر من؟

گفتم:از کجا معلوم که راست بگی؟

با کلافگی گفت:ای بابا! عجب آدمی هستیا! از حاج رضا بپرس..اون خبر داره...بهش گفتم تا موقعیت خونه دریاچه معلوم نشه من عروسی نمی کنم.همین الان زنگ بزن ازشون بپرس...زود باش!

اب دهانم را قورت دادم.در قلبم غوغایی پر هیاهو برپا بود...نفسم تنگ شده بود.واقعا دامون عروسیش را به خاطر من ...؟

تا حالا آنقدر جدی به این مساله نگاه نکرده بودم.فکر می کردم او هم مثل سامان و محمدرضا یک روز می ایند و یک روز هم می روند.گذرند! اما نه !این یکی دیگر شوخی نبود.مساله جدی شده بود و دامون اصرار داشت که جدی باشد.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت.احساسات ضد و نقیض به ذهنم هجوم آورده بودند و مغزم را می خوردند مثل خوره.

به خودم جرات دادم و گفتم:قبول! منم آدرسمو بهت می دم.. فقط یادت باشه مامانم نزدیک شده بهم،همیشه اینجاست...شبا بهم سر می زنه...برام غذا می یاره...زیاد اینطرفها نیا...

صدایش خندید.شاید هم ذوق کرد:باشه ...باشه... نمی یام...ارزو به دلت می ذارم که یه روز بیام اونجا...از خدات باشه منو ببینی! هی نیا! نرو! نبین!قاطی کردم از دستت!تو دیگه کی هستی؟حالا زود بگو می نویسم...

شمرده شمرده گفتم: رو به روی اریکه ایرانیان،نرسیده به تره بار،خیابون سیدی،پلاک ۲۳ ،طبقه چهارم واحد ۱۲ .

با طمانینه تشکر کرد و بعد برخلاف تصورم بی مقدمه تماس را قطع کرد.
با دلخوری از رفتار ناگهانی اش گوشی موبایلم را روی تخت پرتاب کردم و حوله ام را از چمدان بیرون کشیدم و به حمام رفتم.زیر دوش آب ولرم مدام به حرفهایش فکر می کردم.اینکه چقدر جدی بود و چقدر مرا دوست داشت.برایم حسی تازه و نا آشنا بود...شیرینی خاصی قلقلکم می داد.سرم را که با شامپوی خوش عطر شستم،لحظه ای شیر آب را بستم و با انگشت به سر شانه ها و شکم و پاهایم دست کشیدم.بعد از آرایشگاه رفتن،چقدر پوستم صاف و شفاف شده بود.قبل از آن هرگز متوجه خودم نشده بودم.گویی حضور دامون در زندگیم تلنگری بود بر حسهای زنانه ام که بیدار شوند،که آرام آرام زنده شوند و جان بگیرند.
از اینکه مورد توجه دامون بودم،غرق در لذت شدم.از اینکه آنقدر در رفتار من دقت کرده بود و زوایای صورتم را به خاطر سپرده بود،هم شرمزده بودم،هم ذوق زده.
حوله را که دورم پیچیدم،به جای خالی آینه روی دیوار حمام زل زدم.گویی در انعکاس کاشیهای براق دختری را می دیدم که از زیبایی مانند ندارد.آن طور که دامون از من تعریف می کرد،حس می کردم زیباتر و بهتر از من موجودی روی زمین نیست.
شادی عجیبی در دلم غلیان می کرد.بعد از آنکه خوب خشک شدم،پیراهن بی استین لیمویی بلندی را که به تازگی خریده بودم،به تن کردم.رو به آیینه واژگون میز توالت مادر ایستادم.گلهای ریز صورتی روی یقه گرد و باز پیراهن به رویم لبخند می زدند.موهایم را به دقت برس کشیدم و سشوآر کردم.می خواستم برای اولین بار برای خودم زیبا شوم حسابی.از دیدن دست و پاهای تمیز و بی مویم،خوشم آمد.کیفم را باز کردم و از کرم پودر و رژگونه ای که لیدا داده بود،روی صورتم زدم.به قول دامون ماتیک قرمز مالیدم.عطری را که از مادر کش رفته بودم روی خودم خالی کردم.همانطور یکی دو ساعت خودشیفته و از خود متشکر مقابل آینه رژه رفتم.
بوی مست کننده و گرم قهوه از پنجره خانه همسایه به داخل آمد.چقدر هوس خوردن یک فنجان قهوه کرده بودم.یادم آمد که مقداری قهوه در یک قوطی قدیمی به جا مانده اما زندایی آن را کجا گذاشته بود،نمی دانستم.
روی کارتنها را یک به یک خواندم:شکستنیهای آشپزخانه،قابلمه ها،وسایل شستشو،مواد غذایی توکابینتی... آهان! خودش بود.با هزار زحمت محتوای کارتن را بیرون ریختم و قوطی عهد قجری

قهوه را پیدا کردم.از توی کارتن قابلمه ها شیرداغ کن را بیرون کشیدم و کمی آب درون آن ریختم.چند قاشق قهوه که به آن اضافه کردم،همان بوی مطبوع که دیوانه ام می کرد،به مشام رسید.آن را در لیوان دم دستی ای خالی کردم و قاشقی شکر اضافه کردم.

در همین حین،صدای زنگ در آپارتمان بلند شد.از چشمی بیرون را نگاه کردم،کسی نبود.بیخیالش شدم اما باز کسی زنگ را فشرد.اینبار با احتیاط پشت در پنهان شدم و در را باز کردم.

دختربچه ای با موهایی صاف و لخت که کش عروسکی روی سرش شل بسته شده بود، سلام کرد:سلام...بابام گفت اینو بدم به شما! و بعد ورق کاغذی را به سمتم گرفت.

با خوشرویی گفتم:این چیه عزیزم؟ صاف در چشمانم نگاه کرد:مقررات ساختمونه! بابام گفت از روی تابلو برش داشتیم،برای مستاجرای جدید می فرستیم در خونه شون.

برگه را گرفتم و روی موهایش دست کشیدم:مرسی عزیزم... دخترک بالا پرید و کش از روی موهایش سر خورد و افتاد.آنقدر سریع دور شد که نتوانستم بگویم بایستد.فقط کش را برداشتم تا اگر دنبالش آمد،روی زمین کثیف نشود.

در را بستم و به ورق کاغذ نگاه کردم:

پارکینگ هر شب ساعت ۱۲ بسته می شود.ساکنین اگر بعد از این ساعت قصد تردد دارند،باید کلید داشته باشند.

شارژ سر ماه ۸۰ هزار تومان است که ۵ شنبه اول هر ماه باید به مدیر ساختمان پرداخت شود.

از برگزاری میهمانیهای پر سر و صدا که موجب سلب آسایش ساکنین می شود،خودداری کنید.

و...

هیچ کدامش به کار من نمی آمد! برگه را به گوشه ای پرتاب کردم و رو به پنجره بسته و منظره اتوبان پر تردد جرعه ای از قهوه ام نوشیدم.

از گلویم پایین نرفته بود که دوباره صدای زنگ برخاست.کش عروسکی بامزه را به دست گرفتم و بی آنکه در چشمی نگاه کنم،درب را بی هوا باز کردم.به جای دخترک با مزه و پر جنب و جوش همسایه شانه های پهن دامون پدیدار شد.یک لحظه به مغزم شک کردم.مات و مبهوت نگاهش کردم. با دستگیره در وروردی در دستم خشک شده بودم مثل مجسمه.در آن موقعیت با آن لباس و چهره فقط دامون را کم داشتم که او هم حی و حاضر جلوی چشمانم بود.در چشمانش تعجب

و حیرت موج می زد.نگاهش را از فرق سر تا نوک پایم سراند.یک لحظه خواست چیزی بگوید که پشیمان شد.

سلام کرد.هاج و واج مانده بودم.جوابش را ندادم:تو اینجا چی کار می کنی؟

شاخه گل رزی را مقابل صورتم گرفت:جواب سلام واجبه! اومدم خونه جدیدت رو ببینم...

و بعد بی آنکه تعارفش کنم از کنارم رد شد و داخل خانه شد.وقتی روی قالیچه وسط سالن نشست ، شاخه گل را یله در دستش نگه داشت و نگاه براق و مخصوصی به سرتا پایم اندخت،تازه متوجه موقعیتم شدم.

خودم را جمع و جور کردم و به سمت اتاق دویدم تا مانتویم را روی لباسم بر تن کنم.خجالت می کشیدم چون لباسم نازک بود.مانتو را که به تن کردم،خیالم راحت شد.

اما بدتر از آن هول شده بودم.قلبم در سینه می کوفت و نمی دانستم باید در آن موقعیت چه عکس العملی نشان دهم و چه کار کنم تا ناشی و بچه گانه به نظر نرسد.

صدایش مرا به خود آورد:مهربان و آرام:نمی خوای از مهمونت پذیرایی کنی؟

بیرون رفتم و مقابلش ایستادم.با خنده گفت:ایجا چرا اینجوریه؟یه صندلی واسه نشستن پیدا نمی شه؟

به سمت آشپزخانه رفتم و خودم را مشغول نشان دادم:اثاث کشیه دیگه...هنوز وقت نکردیم وسایل رو جا به جا کنیم.

دلم در سینه بی تاب بود...مرد جوانی در کنار من و در خانه من بود.کسی که داشتم عاشقش می شدم و او هم می گفت دوستم دارد.کسی که صدایش قلبم را می لرزاند.تنها بودیم...هیچ مانعی نبود...

یک لحظه از این فکر دل در سینه ام پایین ریخت.لیوان قهوه را برایش بردم.روی زمین نشسته بود و من مجبور شدم خم شوم.خیلی خم...دستم را روی یقه پیراهنم گذاشتم تا بیش از آن باز نشود.

نگاهی به گردنم انداخت و شاخه گل را به طرفم گرفت:از گل خوشت نمی یاد؟

گل را از دستش قاپیدم تا متوجه لرزش دستانم نشود:چرا...خیلی قشنگه ...ممنون...

یقه پیراهنم را بالا کشیدم.شاخه گل رز قرمز رنگ را روی اپن آشپزخانه گذاشتم تا لیوان آبی را پر کنم و آن را در اب بگذارم.

در کسری از ثانیه،از گوشه چشم دیدم که به سمتم می آید،نفسم در سینه حبس شد.از پشت در

آغوشم کشید.محکم:چقدر خوشگل شدی...چی کار کردی؟
داغ شده بودم.گویی به برق فشار قوی وصل شدم.دستم را روی دستی گذاشتم که مانند آهنی سنگین دور کمرم قفل شده بود،دست پر مو و ساعت بندچرمی اش را لمس کردم.مردانه بودند.لرزان گفتم:ولم کن...چرا اینطوری می کنی؟
صورتش را بین موهایم فرو کرد: چی به موهات زدی که اینقدر خوشبوئه؟واسه کی خوشگل کرده بودی؟ یعنی الان می خوای بگی از من بدت می یاد؟
قلبم داشت از دهانم بیرون می پرید،پاهایم سست شده بود:اره بدم می یاد!واسه چی اومدی اینجا؟نمی گی یه وقت یکی ببینه به مادرم خبر می ده؟
دامون اما گوشش بدهکار این حرفها نبود،سرم را به سینه اش می فشرد و موهایم را با صورتش نوازش می کرد.
آهسته گفتم:دامون...دارم خفه می شم...بسه!
یک لحظه رهایم کرد و من توانستم از دستش فرار کنم و به گوشه سالن که تلی از اسباب و اثاثیه روی هم تلنبار شده بود،پناه ببرم.تمام بدنم می لرزید.نمی دانستم قرار است بعد از آن چه اتفاقی بیفتد اما هر چه که بود،مرا سخت تحت تاثیر قرار داده بود و از ناآشنا بودنش لرزه بر اندامم افتاده بود.
چرخی زد و با یک حرکت چشمش پیدایم کرد:چرا در رفتی؟
به دیوار چسبیدم:برو بیرون! فکر کردی می تونی ازم سواستفاده کنی؟
با قدمهایی بلند نزدیکم شد:سواستفاده چیه نهال؟من دوستت دارم...
می خواستم جیغ بزنم اما توانی در گلویم نبود.دهانم را باز کردم که حداقل فحشی ناسزایی چیزی بارش کنم که انگشتش را روی لبهایم گذاشت:هیس...تورو خدا بچه بازی در نیار...تورو خدا یه کم به منم فکر کن...من چی کار کنم که اینقدر می خوامت ؟
دستش را پس زدم اما او دست مرا در هوا گرفت و انگشتهای محکمش را دانه دانه بین انگشتانم فرو برد و به دیوار چسباند و بعد آهسته گفت:یه جوری رفتار می کنی،انگار می خوام بهت تجاوز کنم!
به زحمت صدایی از گلویم خارج شد:تو رو خدا ولم کن...دامون...من...می ترسم...

همانطور که رویم خم شده بود،با ملایمت گفت:از چی می ترسی؟از من؟پس چرا اون روز روی پشت بوم نترسیدی؟مگه می خوام چی کارت کنم؟

راست می گفت!چطور آن روز آنقدر با او راحت بودم و آنوقت در خانه خودم از او دوری می کردم؟شاید چون دفعه اول به اراده خودم بود و این بار به اراده او بود و کاملا غیرمنتظره و بدون آمادگی...

شاید هم کمی معذب بودم.نمی دانم!

دستم را رها کرد و خودش را عقب کشید مثل دفعه قبل...

آزاد شدم.مچ دستم را ماساژ دادم. درد گرفته بود.با دلخوری نگاهم کرد: من دیگه می رم...کاری داشتی زنگ بزن...

پشت کرد به من و به طرف در رفت.نمی خواستم به این زودیها برود.نمی خواستم دوباره از من دور شود.من هم می خواستمش.نه به اندازه خودش...بلکه به اندازه دل خودم...داشت دیر می شد.فرصت از دست می رفت اگر صدایش نمی زدم...دیکر کی می خواست این اتفاق بیفتد و من با این شور و حال و به این شکل باشم؟

آهسته گفتم:دامون...نرو...بمون...

با ناباوری به طرف صدایم برگشت.دستش روی دستگیره در مانده بود و در آپارتمان نیمه باز بود.معطلش نکردم و با صدای ضعیفی که خودم هم آن را به زحمت می شنیدم و باورنداشتم،گفتم:من...من دوستت دارم.

در با صدای تقی بسته شد.به طرفم خیز برداشت و در یک حرکت دو دستش را از دو طرف بازوانم به دیوار تکیه داد:دوباره بگو...چی گفتی؟

صورتش تا بناگوش قرمز شده بود.حرارت بدنش بالا رفته بود.داشتم میان کوره سینه اش ذوب می شدم.سکوت کردم...

باز همان حسهای دفعه پیش تکرار شدند.صورتش را جلو آورد و من عقب رفتم و سرم دیوار را لمس کرد.خواست بوسه اش را روی لبهایم بنشاند که عمدا" و از روی بدجنسی و کمی هم به خاطر ناز کردن که نمی دانم در آن موقعیت چطور به ذهنم خطور کرده بود، سرم را چرخاندم و لبهای سوزانش گردنم را لمس کرد.بعد از آن دیگر نفهمیدم چه شد.چون تمام صورتم می

سوخت.پیشانی ام ،گونه هایم ،لبها و گردنم...
از بوسه هایش آتش می بارید.پر توقع و طولانی مرا می بوسید.بی حرکت فقط به گردنش آویخته بودم.بلد نبودم...نمی دانستم باید چه کار کنم...هیچ چیز نمی فهمیدم...فقط او بود و بوسه و من...
از زمین بلندم کرد و با دستهایش موها و پشتم را نوازش کرد.چانه ام را روی شانه اش قفل کردم.چقدر می خواستمش و خودم خبر نداشتم.چقدر برایم همه چیز بود و من انکار می کردم در آن چند وقت.چقدر به وجودش احتیاج داشتم...به وجود مردانه و محکمش...به دوستت دارم هایش که روی صورتم می نشست.به عشقی که ناخواسته به قلبم سرازیر شده بود.به تمامی آن حسهای خوبی که برای اولین بار تجربه شان کردم...حسهایی که شیرین بودند...و چقدر این چقدرها زیاد بودند و من نمی دانستم...
روی زمینم که گذاشت،گویی از آسمان فرود آمدم.چون پرنده ای سبکبال و آرام...دستهایم را در دست گرفت:حالا بهت ثابت شد؟
از نگاه کردن به صورتش خجالت می کشیدم،انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش در آغوشش بودم.سرم را پایین انداختم و از او دور شدم.اعتراضی نکرد.فقط در حین دور شدنم پرتمنا دستش را روی موهایم کشید.
پشت کانتر اشپزخانه ایستادم بی هدف.نمی دانستم باید چه کنم؟هنوز گیج و مبهوت بودم.گنگ بودم.صدایش را شنیدم:می خوای کمک کنم وسایل رو جا به جا کنی؟اینجا خیلی به هم ریخته ست...
سرم را به نشانه تایید تکان دادم.
لباسم را با بلوز و شلوار کتانم عوض کردم،صدایش از سالن به گوش رسید:اینا شکستنین؟کجا می ذاریشون؟
کوتاه گفتم:تو کابینت.
او ظروف را یکی یکی بیرون می گذاشت و من بی حرف جا به جا می کردمشان.در تمام این مدت سعی می کردم با او تماس بدنی نداشته باشم.نفسم در نمی آمد.حرف هم نمی توانستم بزنم.انگار لال شده بودم.
او هم حالی بهتر از من نداشت.نگاهم نمی کرد.نفسهایش تند شده بود حتی وقتی که می ایستاد و

خستگی در می کرد.این را از فاصله دور هم می شد حس کرد.
قابلمه ها را برایم بیرون ریخت و بعد با کمک هم آنها را در کابینت چیدیم.سبدها و جاشکری و جا ادویه ای را برایم روی اپن گذاشت.من هم ساکت و بدون صرف کلمه ای همه را جا به جا کردم.طی چند ساعت کار مداوم،سالن اندکی جمع و جور شد.عرقمان در آمده بود.
مقابل شومینه نقلی و کوچک ایستاد و دست به سینه به اطراف نگاه کرد:حالا بهتر شد! خسته ای؟
بی حرف سرم را تکان دادم.گفت:برم شام بگیرم بیام؟
با شنیدن کلمه شام از دهانش،یاد مادر افتادم:وای! الانه ست که برسه...هر شب برام شام می یاره...
خندید:خوب بیاره!چه اشکالی داره منو اینجا ببینه؟
با وحشت گفتم:نه..زود برو...پدر منو در می آره تو رو اینجا ببینه.
دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:خیله خوب!الان می رم...می خواستم یه کم استراحت کنم بعد برم که تو داری بیرونم می کنی.
گفتم:بیرون دیگه چیه؟اون الان تو رو اینجا ببینه،من بدبخت می شم...یه بلایی به سر م می آره اون سرش ناپیدا!
نفس عمیقی کشید:حداقل بذار دست و صورتمو بشورم دختر!عرق کردم..
گفتم: هر کاری می کنی زودتر...
به سرعت به سمت دستشویی رفت و بعد با دست و صورت خیس بیرون آمد.جعبه دستمال کاغذی را به طرفش گرفتم.دانه ای را بیرون کشید و به جای آنکه دستش را خشک کند،آن را روی صورتم کشید:چیه؟چرا اینطوری شدی؟ماتی؟
گفتم:ماتم؟دامون؟می شه بری؟
صورتش را خشک کرد:چشم!
کیف بزرگش را روی دوشش انداخت و به طرف در رفت.
هنوز دستش را به دستگیره نرسانده بود که کسی زنگ را فشرد.با وحشت به صورتش نگاه کردم.از جا پرید:مادرته؟
بی حرف از چشمی بیرون را نگاه کردم:واااای...حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

پچ پچ کنان گفت:هیس...یواشتر...می رم تو اتاق دومی قایم می شم...تو کمد! پیدام نمی کنه...تو درو باز کن زود...

گفتم:نه! برو تو حموم...اونجا نمی ره...اما ممکنه بیاد تو اتاق ببینتت!زود باش!

رعشه بر اندامم افتاده بود.می دانستم که رنگم پریده و رو به زردی می زند صورتم.مادر حتما می فهمید !حتما!

دامون نمی دانم با کفشهایش کجا گم شد و من در را باز کردم:سلام...

مادر صورتم را بوسید و بعد با جعبه ای دسته دار و ظرفی غذا وارد خانه شد:به به...چقدر اینجا مرتب شده...تنهایی جا به جا شون کردی؟

من و من کنان گفتم:آره...خورد خورد کارتنا رو باز کردم وسایل رو گذاشتم بیرون.

به صورتم موشکافانه نگاه کرد:داشتی جایی می رفتی؟

رو از او برگرفتم:نه...چطور؟

گفت:آخه آرایش کردی .شلوار بیرون پوشیدی...راستشو بگو!

گفتم:نه به خدا مامان...همینطوری گفتم خوشتیپ برای خودم بگردم...

و بعد خندیدم.

ناباورانه نگاهم کرد و جعبه را روی زمین گذاشت:بیا...رفتم برات وسایل حمام خریدم.گفتم آینه و جاصابونی نداری...اینا مدل دار و خوشگلن! برای خونه جدیدت یه کم وسایل تزیینی بگیرم!

وای !!خدای من!! حمام؟؟همین را کم داشتم...دقیقا فقط همین یکی را کم داشتم.

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم:دستت درد نکنه ...بذار همینجا فردا نصبش می کنم...

مادر چادر را روی اپن انداخت:وا؟چطوری نصب می کنی؟اینا کار یه مرده.دلر می خواد...بذار ببینم آینه ش اندازه ست ... و بعد به سمت حمام رفت.

قلبم بالا آمد و سرم تیر کشید: مامان جون! یه امشبو ول کن...کار کردم خیلی خسته م.

بی اعتنا به من دوباره گفت:تو چی کار داری.من می خوام آینه رو اندازه بزنم...

نفسم بند آمد و محکم گفتم: مامان!!

به طرفم برگشت با تعجب:چیه؟چرا جیغ می زنی دختر؟

به دنبال جواب می گشتم،سر آخر گفتم:خیلی گرسنمه...غذا رو داغ می کنی برام؟

از درب حمام فاصله گرفت:زودتر بگو خوب...برو یه ابی به سر و صورتت بزن که رنگت پریده...الان برات داغش می کنم.

به دستشویی رفتم و همه حواسم را جمع کردم و گوش سپردم تا ببینم صدای مشکوکی از حمام بیرون می آید یا نه! هیچ صدایی به گوش نمی رسید.خداروشکر! اما هنوز ترس داشتم.از اینکه مادر بی هوا به حمام سرک بکشد.از بخت بدم،آن شب برای حمامی که حتی در خانه خودمان هیچ وقت به فکرش نبود،آینه شمعدان آورده بود!!

صدایم زد:بیا بخور...رو اپنه.

با دستمال کاغذی سر و صورتم را خشک کردم:دستت درد نکنه...خیلی خسته و گرسنه م.حوله دست و صورتو نمی دونم کجا گذاشتم!

گره روسری اش را باز کرد و موهایش را تاب داد:سرت درد نکنه!برات ماستم آوردم...تو چمدونه...بذار برم ببینم.

بعد دوباره به چشمانم نگاه کرد:چته؟عادت ماهانته؟رنگ به رو نداری...

گفتم:نه! چیزی نیست...گفتم که خسته م.

قاشق و چنگال را برایم روی بشقاب گذاشت:بیا زودتر یه لقمه بخور...اب قند بیارم؟

به زور لقمه ای فرو دادم:نه...خوب می شم...

دوباره نگاهم کرد:می خوای امشب پیشت بمونم؟اینطوری که تو رنگت پریده می ترسم تنهات بذارم.

مثل آنکه آن شب تمام آسمان و فلک و زمین و زمان جمع شده بودند تا من و دامون لو برویم!

مظلومانه گفتم:نه مامان جان...خوبم...تو برو پیش شوهرت! تنهاست...

مانتوییش را از تن در آورد:می رم...تو نگران اون نباش...دلش تنگ بشه زنگ می زنه.اشکالی نداره که یه شبو پیش دخترم بمونم..

موضوع داشت بیخ پیدا می کرد،با دهان پر و با استرس گفتم:مامان! به خدا من بچه نیستم.یه کم غذا بخورم درست می شم. چقدر اصرار می کنی!تو برو به زندگیت برس...

خندید:تو بچه ای،خامی !هنوز نمی دونی خوب و بدت رو !با این حال و روزت باید یکی تا صبح پیشت باشه،انگار عزراییل دیدی...شدی نی قلیون! اصلا کی گفت این همه اسباب وسایل رو

تنهایی جا به جا کنی؟چطوری تونستی؟هان؟من که فردا می خواستم کارگر بیارم...
لقمه را به زور یک قاشق بزرگ ماست بلعیدم.زهر شد و پایین رفت:نمی دانم چرا مادر آن شب آنقدر مهربان شده بود و می خواست شوهر عاشقش را تنها بگذارد؟لابد آن هم از شانس خیلی خوب من بود.
گفتم:خونه دو سه روز بود به هم ریخته بود،جای نشستن نبود.تلویزیون هم که ندارم...می خواستم چند تا سریال ببینم.مجبور شدم.
برایم لیوان آبی ریخت:بذار به حاجی بگم برات وصلش کنه فردا.تو هم دیگه از خودت کار نکش اینقدر! پس فردا مریض می شی می افتی گوشه این خونه،من نباشم می خوای چی کار کنی؟
گفتم:مگه می خوای بری مسافرت بازم؟
گفت:آره ..شاید رفتیم یزد.داماد بزرگه رادمان حالش خوب نیست...می گن سکته کرده تو آی.سی یو ئه.ممکنه خدای ناکرده زبونم لال یه طوریش بشه.این همه مدت رضا ازشون بی خبر بود و باهاشون رفت و آمد نداشت،حالا که با هم تو خرید اون خونه شریک شدن،خبراشون بهمون می رسه و مجبوریم مراسماشون شرکت کنیم...
گفتم:چه اصراریه؟
گفت:زشته! خوبیت نداره...آدم باید مردم دار باشه...شاید یه روزی به درد آدم بخورن.
بی اختیار در اوج استیصال خندیدم:دامون که خیلی به درد من خورده بود،تمام احساسات نهفته مرا بیدار کرده بود و به آتش کشیده بود.
گفتم:مگه دامادشون چند سالشه؟
گفت:چه می دونم. چهل...چهل و پنج..بنده خدا جوونه!اما مثل اینکه مریض احوال بوده از خیلی وقت پیش الان عود کرده.
ظرف غذا را درون سینک گذاشتم تا خیسش کنم و بعد بشورمش.مادر دستم را گرفت:بیا برو! من می شورم...
به ناچار کنار رفتم.منتظر بودم ببینیم چه می کند.می ماند یا می رود! اگر می ماند که من و دامون بیچاره بودیم!!چون مرغ مادر یکپا داشت می ترسیدم بیشتر از آن با او مخالفت کنم و یک وقت شک برانگیز شود.

روی زمین نشستم.کتری قوری را سرهم کرد و برایم چای دم کرد و تکه ای نبات در آن انداخت برایم.

کنارم روی قالیچه نشست:زودتر بخورش این رنگت بیاد سرجاش...تو چه جوری پس فردا می خوای شوهر داری و بچه داری کنی؟

از تصور ازدواج با دامون دلم غنج رفت.تا به حال به این موضوع جدی نگاه نکرده بودم.چون تنها خواستگارم محمدرضا بود و در مورد ازدواج با او فکر کرده بودم،اندیشیدن به دامون برایم تازگی داشت و احساساتم را قلقلک می داد.

چای را نوشیدم و به ساعت نگاه کردم:ده و نیم شب بود...مادر کی می خواست برود؟

از جا بلند شد و لوازم جعبه ای را که آورده بود بیرون ریخت:جا صابونی و جا مسواکی و اینه مدل دار فانتزی ای را بیرون کشید و با احتیاط روی کانتر گذاشت:ببین خوشت می یاد؟

با سماجت گفتم:خوشگلن! پس کی کی بریم مبل ببنیم؟از رو زمین نشستن خسته ش...

آخرین کلمه در گلویم خفه شد،مادر به آرامی درب حمام را باز کرد.قلبم از حرکت باز ایستاد برای یک لحظه.فشارم افتاد.فهمیدم!

مادر چراغ را روشن کرد و من منتظر یک انفجار مهیب بودم!انفجاری از نوع داد و فریاد و آبروریزی...

گوش تیز کردم و نفسم را حبس.اما هیچ صدایی نیامد.بعد از چند دقیقه مادر گفت:بیا ببین خوبه جاش؟چقدر حمامش کوچکه! دقت نکرده بودم!

پس دامون کجا رفته بود؟فرار کرده بود؟چطوری؟از در که نمی توانست بیرون برود پس از کجا گریخته بود؟

به حمام سرک کشیدم:آره خیلی خوب شده.مرسی مامان جان!

نفسم را بیرون دادم به راحتی...چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم.خداروشکر که او حداقل عقل کرده بود و در حمام پناه نگرفته بود.

مادر مسواک و خمیردندانم را درون جا مسواکی گذاشت ، آینه را به دیوار حمام تکیه داد و بیرون آمد:رختخوابا تو کمدن؟

نزدیک بود گریه ام بگیرد.دیگر آن شب ماندنی شده بود!

من و من کنان گفتم:آره..کمد خاک داشت،هنوز تو بقچه زیپی ان...بازشون نکردم.
در اتاق من که گم شد، دلم می خواست فریاد بزنم.از آن همه بدشانسی.بیچاره دامون! حتما الان نفسش از فضای بسته ای که در آن گرفتار شده بود،بند رفته بود.
گوشی تلفن را برداشت:الو؟رضا جان؟خوبی؟من امشب پیش نهالم...شامت که آماده ست بخور...
بعد صدایش را پایین آورد:چشم عزیزم...دفعه آخره...باشه...فدات شم. و بعد دیگر نفهمیدم چه گفت.فقط صدای خنده ریزش را شنیدم و به دنبال آن قطع تماس.
به آشپزخانه که رفت،صدایش به گوشم خورد دوباره:این گله چیه؟کی آورده برات؟
خدای من! این مادر من به همه چیز گیر می داد.خوب گل بود دیگر...یک شاخه گل که سیم جین نداشت اینقدر!
گفتم:هیچ کی! این دختر همسایه پایینی آورده...از باغچه کنده...
و بعد با خودم فکر کردم که ایا در بدو ورودم به ساختمان بوته گل سرخی دیده ام یا نه! خوشبختانه دیده بودم اما نمی دانستم گلهایش قرمزند یا رنگ دیگر!
دوباره پرسید:نهال؟چند وقتیه به خودت نیستی...طوری شده؟
رنگ از رویم پرید اما خودم را به آن راه زدم:نه...از محل قبلی اثاث کشی کردیم،یه کم دلم گرفته...وابسته بودم به اونجا خوب...
سرش را با سوءظن تکان داد و چیزی نگفت.
جرات نداشتم به اتاق دومی سر بزنم.می ترسیدم توجه مادر جلب شود و بند به آب داده شود.
آن شب چقدر دوست داشتم تنها باشم.تنها باشم و فکر کنم...به اتفاق آن روز...به خودم،به دامون و احساساتم...به مزه های شیرین بوسه هایش...اما مادر با ماندنش تمام معادلات ذهنی مرا بر هم ریخته بود.اضطراب لو رفتن حضور دامون لحظه ای رهایم نمی کرد.
در کمال خوشبختی مادر رختخواب را کنار تخت من انداخت و لباسهایش را سبک کرد و روی آن دراز کشید:بیا بخواب نهال! خسته ای...
نزدیک به اتاق دومی ایستادم و گوش سپردم:الان می یام...بذار مسواک بزنم...
قدمی به طرف اتاق برداشتم.در تاریکی مطلق چیزی قابل تشخیص نبود.ترسیدم.عقب رفتم.باید خودم را بی تفاوت نشان می دادم تا آن شب سخت هر چه زودتر طی طی می شد.

چراغ را که خاموش کردم و روی تخت خوابیدم،مادر زیر لب گفت:این پسره عروسیشو عقب انداخته...معلوم نیست چی تو کله شه؟

از شدت هیجان،بدنم تکان خورد:کدوم پسره؟

در تاریکی شب به طرفم چرخید:همین فامیل رضا...دامون.

اب دهانم را قورت دادم:چرا؟

در تاریکی زل زد به چشمانم:نمی دونم والا! خدا عالمه! فقط امیدوارم گلوش تو تهران پیش کسی گیر نکرده باشه.وگرنه اینا ازین حرفا ندارن.کسی که نامزد کرده باید زودتر عروسشو ببره.امروز و فردا کردنش بوی خوبی نمی ده...

کنایه اش را زد.تیز و تمیز هم به هدف خورد.

خونسرد گفتم:ولشون کن ...خودشون می دونن.حالا عروسی اون یارو چه ربطی به ما داره!

گفت:خدا این دختر پسرا رو به راه راست هدایت کنه.معلوم نیست چی از جون این دنیا می خوان...من که سر از کار شماها در نمی آرم...یه روز عاشقید و یه روز فارغ!

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:مگه این عاشق دختره بوده که حالا نیست؟

مادر ملحفه را روی سرش کشید:خودش که می گفت راضیه و دختره رو دوست داره...چه می دونم والا!چقدر سوال می کنی...بگیر بخواب ...

غم به قلبم هجوم آورد:یعنی دامون نامزدش را دوست دارد؟چطور می تواند در آن واحد به دو نفر فکر کند؟آن بوسه ها...آن همه دوستت دارم...آن همه سماجت؟همه دروغند؟

اشک پشت پلک چشمم خانه کرد.نیامد،سرازیر نشد.همانجا ماند و خشکید.دلم می خواست به اتاق بروم و همانجا سرش فریاد بکشم.چقدر پست بود.با من معاشقه می کرد و عاشق نامزدش بود؟زاوش پیش او شرف داشت.

آنقدر افکار جور واجور به ذهنم هجوم اورد و آنقدر در جایم غلت خوردم تا خوابم برد.

***

با صدای آهسته مادر از جا پریدم:من می رم وسایل صبحانه بخرم،هیچی تو یخچال نیست!

خواب آلود سرم را روی بالش گذاشتم.ناگهان یاد دیشب افتادم .وقتی مطمئن شدم که مادر بیرون رفته است،به سرعت از جا بلند شدم و با همان لباس خواب به اتاق کناری رفتم.دامون نبود.

خدای من! پس کجا بود؟درب کمد دیواری را باز کردم و از دیدنش به حالت نشسته و خواب،خنده ام گرفت:دامون! دامون!

از جا پرید،چشمانش قرمز بود:چی شده؟مادرت رفت؟

دلم برایش سوخت.مانند پسر بچه های معصوم در خودش مچاله شده بود.

گفتم:زود باش...بدو! رفته بیرون! دیشب خیلی سختت شد؟

از کمد بیرون پرید و بدنش را کش و قوس داد:مردم!! داغون شدم...این نرگس خانومم وقت گیر اورده؟خر شانس که می گن منم!!عوض اینکه شب بیام پیش تو بخوابم و تو رو بغل کنم،تو کمد رو این نئوپانا استخونام چوب شد.

گفتم:خیله خوب! زود باش...الان می رسه ...

کیف و کفشش را از کمد برداشت و به طرف دستشویی رفت.از همانجا گفت:یعنی تو کمد نخوابیده بودم که به خاطر جنابعالی،این امر هم میسر شد!

حرفهای شب قبل مادر در ذهنم چرخ خوردند.رو به رویم ایستاد:حالا من با این ریخت و قیافه و لباسای چروک چطوری برم شرکت؟بوی گند عرق می دم!

با بی تفاوتی گفتم:منکه دیشب بهت گفتم زودتر برو! خودت ول کن نبودی...

پوزخند زد:باز بداخلاق شدی؟تو که بدت نمی اومد! می اومد؟

گفتم:من نباید خوشم بیاد!نامزدت باید خوشش بیاد!

ابرویش را بالا داد:چی؟نامزدم؟

همانطور که کفشهایش را می پوشید،گفت:با هم حرف می زنیم...الان جاش نیست! درب را باز کرد و بیرون رفت اما نرفته برگشت:چقدر دوستم داری؟

گفتم:باید فکر کنم! برو دیگه...می یاد ها!

سرش را با تاسف تکان داد:ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم!!

از رفتنش دلم گرفت.دلم می خواست باز هم کنارم می ماند اما نبود...کاش تمام قلبش مال من بود.اما نبود!

فصل نوزدهم

-کجایی؟

_دکتر!تو کجایی؟

_خونه...دکتر واسه چی؟

_برای معاینه...کار دارم!

_دکتر چی رفتی حالا؟

_ می یام بهت می گم...

_حوصله م سر رفته شادی.

_خوب برو بیرون...

_تو بیا اینجا!

_امروز نمی تونم...

_چرا؟

_گفتم که کار دارم..

_چی کار داری؟

صدایش را پایین آورد:دارم می رم برای ترمیم...

_چی؟ترمیم چی؟

_هیس!!می یام بهت می گم.

تماس را که قطع کردم،چشمم به سالن خالی و جایی افتاد که ان روز دامون با شاخه گلی در دست روی قالیچه نشسته بود.دلم برایش تنگ شد.دو روز بود که از او بیخبر مانده بودم.

نمی دانم چرا دست و دلم نمی رفت که با او تماس بگیرم.شاید به خاطر همان یک کلمه حرف مادر بود یا حسادتی که در دلم زبانه می کشید.

سرخورده بودم.قلبم درگیر و اسیر شده بود.به سادگی.

لباسهای کثیف را در ماشین لباسشویی انداختم و پودر ریختم.از این روزمرگی خسته شده بودم.دلم یک اتفاق تازه می خواست.مثل همان اتفاقی که دو روز پیش به زندگیم گره خورده بود.

نرگس شیک و پیک کرده با حاج رضا آمدند.به زور لباس پوشیدم و همراهشان شدم.بازار مبل ایران به واقع شلوغ بود.مغازه های بزرگ و لوکس با مبلمانهای گران و شیک خود را به رخ مشتریان مشتاق می کشیدند. حاج رضا فقط نظاره گر بود و هیچ نمی گفت.گاهی با سوالهای جور

واجور مادر به حرف می آمد و کوتاه جواب می داد.شاید دلش نمی خواست زیاد دخالت کند در امور خانه من.شاید هم علاقه ای به همراهی ما نداشت و به زور آمده بود!

نمی دانم مغازه چندم را رد کرده بودیم که احساس کردم چیزی درونم کیفم می لرزد.گوشی ام بود.مادر و حاج رضا درون مغازه بودند و من پشت ویترین مبلمان کرم رنگ را دید می زدم.نگاهی به صفحه اش انداختم:دامون بود.دلم برایش پر کشید.از مغازه فاصله گرفتم و دکمه برقراری ارتباط را فشردم:بله؟

آهسته گفتم:بگو جانم! خندیدم:لوس نکن خودتو! دوباره گفت:دلم برات یه ذره شده...کی بیام ببینمت؟

قلبم به تپش افتاد:فعلا که خریدم... به تندی پرسید:کجا؟

گفتم:یافت اباد! می خوای بیای؟

گفت:بدم نمی یاد...اما ترجیح می دم تنها ببینمت.دلم می خواد بازم ببوسمت.

از خجالت نفسم گرفت:چقدر تو پرروئی! کاری نداری؟

صدایش را بالا برد:مزه ش زیر زبونمه هنوز...تو نمی دونی که...

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم:نهال؟موبایل کیو گرفتی؟با کی حرف می زنی؟

بی احتیاطی کرده بودم!نباید موبایلم را لو می دادم که دادم:موبایل شادیه...داده چند وقتی دست من باشه...

خشم در چشمانش زبانه کشید:چرا به من نگفتی؟

گفتم:آخه تازه بهم داده...می خواستم بهت بگم.

با چشم و ابرو اشاره ای به حاج رضا کرد که یعنی اگر او نبود،حالت را گرفته بودم!!حالا من می دونم و تو!

مزه حرفهای دامون زهرمارم شد:مامان! من از این راحتی مدل ال که قهوه ایه خوشم اومده...

مادر چادر را روی سرش مرتب کرد و با تحکمی که مشخص بود از بازتاب کشف گوشی موبایل در دستان من است گفت:کدوم؟

با دست به آن اشاره کردم و برای آنکه از سرزنشهای زیر لبی احتمالی اش فرار کنم،داخل مغازه شدم.

تمام مدت که با فروشنده قرار مدار گذاشتیم و پیش پرداخت دادیم و قرارداد نوشتیم،من از قرار گرفتن کنار مادرم،دوری می کردم.او هم گویی کلافه بود و دلش می خواست هر چه زودتر ته و توی ماجرا را در بیاورد و توپ و تشری به ریش من ببندد.تو گویی خدا نرگس را برای بازداشتن و هدایت و گیر دادن به من آفریده بود...

دامون هم در آن شرایط دست بردار نبود و روی گوشیم زنگ می زد.من هم متعاقبا رد می کردم تماسهایش را.حالا بعد از آن باید یکی را می گرفتم که قهرهای او را به خاطر رد تماس جمع کند! مرا در خانه ام گذاشتند و بازگشتند.مادر نمی خواست پیش حاج رضا بازخواستم کند و می دانستم دنبال یک فرصت مناسب و بهانه است.

به محض رسیدن به خانه،شماره دامون را گرفتم.یک بار،دوبار،سه بار!! اما جواب نداد.دلم شکست.چه دلیلی داشت که جوابم را نمی داد؟آمده بود به مقصودش رسیده بود و حالا برایم طاقچه بالا می گذاشت؟

تقصیر خودم بود!تقصیر من بود که به آن راحتی گفته بودم دوستش دارم.شادی راست می گفت این مردها آدمهای پیچیده ای بودند و نمی شد به آسانی شناختشان!قاموس هزاربرگی بودند برای خودشان...

موبایلم را به طرفی پرتاب کردم و همان گوشه سالن دراز کشیدم روی کف.نمی دانم کی خوابم برد اما زنگ تلفن خانه بود که مرا از دنیای خواب بیرون کشید.

خیس عرق بودم.کسل و بی حوصله جواب دادم:بله؟

صدای دامون بود:به به! زیبای خفته خوشگل! چه خبرا؟

اب دهانم را قورت دادم:چرا بهت زنگ زدم برنداشتی؟

جواب داد:کار داشتم.تو خیابونا دنبال یه پلاتی برای پرینت می گشتم نتونستم جواب بدم.

با دلخوری گفتم:تو گفتی و منم باور کردم! اصلا از همون اول معلوم بود چه کاره ای...

عصبانی شد:چی می گی برای خودت؟چون یه بار تلفنتو جواب ندادم،اخ شدم ؟

گفتم:نه! فقط اون نیست...

تند پرسید:پس چیه؟

گفتم:تو برگشتی به مادر من گفتی نامزدتو دوست داری و راضی ای؟آره؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:من همچین حرفی نزدم! خیلی وقت پیش مادرت ازم بازجویی کرد در مورد نامزدم و عروسیم،منم گفتم اون موقع که نامزد کردم،راضی بودم.نگفتم دوستش دارم.مادرت داره یه دستی می زنه...احتمالا فهمیده من بهت نظر دارم...می خواد دو به هم زنی کنه.

ناباورانه گفتم:چرا بهم دروغ می گی؟چرا کارو یکسره نمی کنی و ولم نمی کنی؟پاشو برو شهرتون و عروسی کن...منم بیشتر از این درگیر نکن!

ملتمسانه گفت:نهال! اینقدر اذیتم نکن..من با سمیه هیچ ارتباطی ندارم..هیچ رابطه ای ندارم..یه انگشتر دستشه که می رم اونم پس می گیرم..چرا تو هر حرفی رو باور می کنی؟چرا چشماتو باز نمی کنی؟هان؟ِ اگه من رفتنی بودم،این همه دور و برت نمی چرخیدم.با همون پس زدنهای اول،در می رفتم و می گفتم گور باباش!من که زن دارم..یه غلط اضافه تو زندگیم کردم،اونم این بود که اجازه دادم مادرم برام زن بگیره...اون موقع فکر می کردم زندگی همینه...دیگه از کسی خوشم نمی یاد...قانون زندگی ازدواج و بچه و پیری و بعدم مردنه! اصلا فکر نمی کردم دلم پیش کسی گیر کنه...هر کسی دم از عشق و عاشقی می زد،نمی فهمیدم چی می گه.فکر می کردم،دوست داشتن یعنی اینکه زنت رو دوست داشته باشی...ازش بچه دار بشی و بعدم کار کنی و پول جمع کنی، بچه ت رو بزرگ کنی و آخر سر،بمیری...این حسهای من به تو تازگی دارن...یه جورین! تا حالا اینطوری نبودم...دوستم بهم می گه عوض شدی...یه جوری شدی...حواست پرته مدام! چرت و پرت می گی...نهال! به خاطر دوست داشتنم اذیتم نکن! اگه فکر می کنی چون دوستت دارم و شهرستانی ام،می تونی هر بلایی سرم بیاری،خیلی غلط کردی...من آدم تو سری خوری نیستم! اما برات هر کاری بگی می کنم...چون واقعا می خوامت...

قلبم می تپید،حرفهایش عجیب بر دلم می نشست.نمی دانستم از ته دل می گوید یا نه اما آنقدر خالصانه آن حرفها را به زبان اورد،که عصبانیت و یک درجه نفرتی که به او پیدا کرده بودم،فروکش کرد.

گفتم:هر کاری؟

گفت:آره! باور کن...

گفتم:همین الان زنگ بزن به مادرت بگو نامزدی رو به هم بزنه...

سکوت کرد.صدای نفسهای تندش را می شنیدم.عمیق و کوتاه... گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد.

تلفن را سرجایش کوبیدم.گر گرفته بودم.بلاتکلیف و ناراحت بودم.چیزی مانند خوره به جان ذهنم افتاده بود و آن را از درون می خورد و از هم می پاشید.کاش آنقدر بی تجربه و وامانده نبودم.

کاش می دیدمش و او همان حرفها را به خودم می زد و من صحت و سقم حرفهایش را در چشمانش می خواندم.مستاصل بودم.قلبم درگیر شده بود...روحم هم همینطور...گویی قلب کوچک و بی تجربه و سفید من منتظر یک تلنگر بود تا اسیر شود و در بند کسی کشیده شود.آن هم کسی که یک مشکل بزرگ داشت و تقریبا لاینحل به نظر می رسید.

تا شب هیچ تماسی نگرفت و من بی تاب و ناتوان در آرام کردن طوفانی که در وجودم برخاسته بود،در کابوس بی انتهایی این داستان دست و پا زدم.

ظهر روز بعد،شادی از راه رسید:آخیش این کلاس مزخرفو پیچوندم و نرفتم!به به...چه خونه ای شده...مبلاتم بیارن دیگه می شه خونه عروس!

بی حوصله بودم:آره...عروس دیگه کدومه؟

بلوز خوشرنگش را نشانم داد:رنگش خوبه؟از سرخه خریدمش...یه ۱۰۰ تومنی بابتش پیاده شدم!

نگاهی به بلوز پشت گردنی نارنجی رنگ پررنگش انداختم و گفتم: آره...مبارکت باشه...

به اتاق خواب سرک کشید:چرا دکور اینجا رو درست نمی کنی؟یه آباژوری یه کتابخونه ای چیزی...میز کامپیوترم نمی ذاری؟

گفتم:بی خیال شادی! حالا می گم برام بخره مامان...

به اشپزخانه رفتم و برایش چای دم کردم:چه خبر؟دکتر واسه چی رفته بودی؟

خندید و هیچ نگفت.دوباره پرسیدم:دکتر چی بود؟

آهسته گفت:می خوام برم ترمیم کنم...آخه...

متعجب گفتم:چی رو ترمیم کنی؟

شانه ای بالا انداخت:خوب من با زاوش بودم...الانم دختر نیستم...تو دانشکده یه پسری هست که باهم دوستیم..یعنی تازه دوست شدیم....ازین پسر ساده های بانمکه.یعنی ساده نیستا! تریپ ازدواجه...معلومه...

دلخور گفتم:چرا به من زودتر نگفتی؟

شانه بالا انداخت:خوب آخه جدی نبود...گفتم که تازه دوست شدیم...

مات و متحیر پرسیدم: حالا خواستگاری کرده ازت؟

قهقهه زد:نه! اما مورد خوبیه...بهتر از خواستگارایی که قبلا" داشتم...آخه اونایی که من نمی پسندیدم یا خیلی پیر بودن بهم یا ببو گلابی بودن و بچه ننه! به دلم نمی نشستن...یکی دوتاشونم بی پول بودن.اما این پسره هم پول داره هم دلنشینه...خوشم اومده ازش.

خندیدم:تو شانس داری به خدا! اون همه با اون زاوش گشتی و هر کاری دلت خواست کردی،حالا یه آدم درست و حسابی پیدا شده که بگیرتت!

براق شد:درست حرف بزن نهال! من زاوشو دوست داشتم...دست خودم نبود...اون بهم محبت زیاد کرد.هر کسی جای من بود،بندو آب می داد.قرار نیست وقتی همه چی رو می دونی،سواستفاده کنی و بهم کنایه بزنی...یه اتفاقی برام افتاد که نباید می افتاد...حالام اگه این پسره خوب باشه می خوام ازدواج کنم.گناه نکردم که دوست پسر داشتم.برای هر کسی ممکنه پیش بیاد...تو خودت اگه همین دامون خیلی بهت نزدیک بشه و عاشقش بشی،ازت بخواد،بهش می گی نه؟

از تصور آن مساله،عرق شرم بر پیشانی ام نشست و قلبم پایین ریخت:معلومه که می گم نه! الکی که نیست.تا باهام ازدواج نکنه محاله بذارم بهم دست بزنه!من با تو فرق می کنم شادی خانوم.

آشکارا رنجید:یعنی منظوت اینه که من خیلی ولم؟و تو خانومی؟

خواستم از دلش در بیاورم:نه! منظورم اینه که من به یه سری چیزا اعتقاد دارم که تو نداری...من اگر یکی رو خیلی دوست داشته باشم،محاله بذارم قبل از ازدواج دستش بهم بخوره...

چشمانش را ریز کرد:یعنی اگه دامون نامزدیش رو به خاطرت بهم بزنه باهات دوست شه و تو هم عاشقش باشی،ببوستت،ناراحت می شی؟

وای که شادی نمی دانست دو روز پیش چه اتفاقی افتاده است! اگر می دانست که برایم سر نمی گذاشت.

گفتم:اون فرق می کنه...

غش غش خندید:آی نهال جانماز آبکش! خدا بگم چی کارت نکنه...چه فرقی می کنه؟بالاخره تماس فیزیکی تماس فیزیکیه...

مشتی حواله بازویش کردم:هیچم اینطوری نیست! اون مساله ای که تو می گی خیلی خصوصیتره. تماس از اون نوع رو اجازه نمی دم هیچوقت..چون با آدمی که هنوز باهاش نسبتی ندارم،معذبم و اصلا دوست ندارم...

بلند بلند گفت:پس از نوع اولش رو اجازه می دی؟

گفتم:نه! بستگی داره...اگر به طرفم مطمئن باشم،شاید ...اگرنه نمی ذارم بهم نزدیک بشه...

دستش را به کمرش زد:از چی مطمئن باشی؟؟هان؟

گفتم:از اینکه باهام ازدواج می کنه حتما!

من از دامون مطمئن بودم آن روز؟که اجازه دادم مرا ببوسد؟نمی دانم!چقدر ضد و نقیض شده بود احساساتم.

جای من و شادی عوض شده بود.همیشه او به من خط می داد،حالا من داشتم او را به خاطر خطاهای گذشته اش سرزنش می کردم.

شادی دستش را در هوا چرخاند:برو بابا!کی از اولش می یاد می گه باهات ازدواج می کنم که تو باهاش راحت بشی؟پسرای الان اسم ازدواجو نمی آرن مبادا دختره بهشون آویزون بشه و مجبور بشن بگیرنش...اونوقت تو می گی مطمئن؟ببینم این دامون مگه بهت پیشنهاد ازدواج داده؟

راست می گفت!دامون که هنوز چیزی نگفته بود.یک مشکل بزرگ هم داشت که مزید بر علت بود.

گفتم:نه هنوز...اما معلومه الکی نیست.واسه امروز و فردا نیست.

به تمسخر خندید:دلت خوشه ها! معلومه؟از کجا معلومه؟همه شون بزن در روئن...منو که می بینی می گم طرف تریپ ازدواجه برای اینه که به یکی از همکلاسیام گفته واسه ازدواج می خواد منو...حالام باید محکم کاری کنم.نباید بذارم بفهمه با کسی بودم.اگر مورد خوبی بود ازدواج می کنم اما اگر نبود و دیدم داره بازی در می یاره،ولش می کنم..

گفتم:به همین راحتی؟

٤ سال ول نکردم؟دیگه بدتر از این نبود که... - گفت:آره...به همین راحتی...مگه اون زاوشو بعد ٣

گفتم:عجب دل گنده ای داری تو!خیلی بی خیالی...من اگه جای تو بودم تا چند سال طرف جنس مذکر نمی رفتم...از همه شون متنفر می شدم...

انگشتش را جلوی چشمم گرفت:زندگی ادامه داره نهال خانوم!نمی تونم به خاطر یه آدم پست چند سال از عمرمو هدر بدم.

دستم را زیر چانه ام زدم:باشه! تو درست می گی...حالا ناهار خوردی؟

به طرف دستشویی رفت:نه! الان یه چیزی درست می کنم باهم بخوریم.چیزی تو یخچال هست؟

گفتم:آره....مامان گوشت و مرغ برام آورده.

درب دستشویی را بست و از پشت در بسته گفت:آخر هفته دیگه داریم می ریم باغ لواسون!می آی؟

پقی خندیدم:چه رویی داری تو شادی...حالا بیا بیرون بعدا با هم حرف می زنیم.

قابلمه را از کابینت برداشتم و پیازها را خرد کردم.

شادی با دست و رویی شسته بالای سرم ایستاد:آدم باید خوش بگذرونه...بی خیال دنیا!

با تمسخر و شوخی گفتم:لابد داری با این دوست پسر جدیدت می ری باغ؟

قاشق چوبی را از دستم گرفت و پیازها را تفت داد:آره...چطور مگه؟..زعفرون داری؟اینجاست؟

و بعد کابینت بالای سرش را باز کرد.

با تعجب به چشمانش زل زدم:دروغ می گی؟با اینم می خوای بری تو رختخواب؟شادی؟خجالت بکش! بیا...اینم زعفرون...

بلند خندید و ردیف دندانهای سفید و یکدستش را به نمایش گذاشت:نه بابا...مگه خلم؟اول کاری که آدم پا نمی ده به طرف.بعد هم این یکی با زاوش فرق می کنه..می گم می خوام برم ترمیم!تو می گی فلان؟

نفسی به راحتی کشیدم:بمیری!یعنی آدم نمی شی...با این یکی هم راه بیفتی و بری،دیگه فاتحه ت خونده ست...این زندایی از دست تو چی می کشه!مامان من نمی ذاره یه موبایل داشته باشم،صد جا این موبایله رو از چشمش قایم می کنم،اونوقت این زندایی بهت ایراد نمی گیره همه ش باغ و اینور و اونوری؟

لبهایش را به طرف پایین گج کرد:بهم گیر که می ده...دعوا هم می کنیم اما حریفم نمی شه که.خوب من خرس گنده م...بیست و پنج شش سالمه! الان دیگه می دونم چی خوبه چی بد!

توی دلم گفتم:آره...اگه می دونستی که اون بلاها سرت نمی اومد...

دیگر با او بحث نکردم و اجازه دادم غذای مورد علاقه اش را بپزد و اندکی فیض ببرد.
ناهار را که خوردیم،ساعت چهار بود.خیلی جای تعجب داشت که مادر هنوز پاپیم نشده بود برای بروز دادن جریان گوشی موبایل.هر لحظه منتظر بودم زنگ بزند یا مقابل درب آپارتمان ظاهر شود و بازخواستم کند.
دلهره داشتم از برخورد مادر و اینکه چه خواهد کرد و من باید چه بهانه ای بیاورم.
.شادی رو تختم دراز کشید و موبایل مارک اپلش را در آورد و مشغول اس ام اس بازی با دوست پسر جدیدش،فرزاد،شد.
من هم ظرفها را شستم و آشپزخانه را جمع و جور کردم و چای دم کردم.قوطی قهوه خالی بود و باید کمی قهوه می خریدم.وقتی قوطی را به بینی ام نزدیک کردم،بوی آن مستم کرد و یاد آن روز پاییزی و رویایی در ذهنم زنده شد.
از پنجره آشپزخانه بیرون را تماشا کردم.اتوبان کمی شلوغ بود و زنی میانسال با چرخ دستی ای که آن را به سختی دنبال خودش می کشید،از تره بار بیرون می آمد.
آفتاب پاییزی طلایی رنگ و زیبا بود و کمرنگ بر پنجره ها می تابید.شهر در میان ترافیک روان بعدازظهر،غوطه ور بود و من در رویاهای شیرین و گاه دست نیافتنیم غلت می خوردم.
در همین اثنا صدای کوبیدن در آپارتمان به گوشم رسید.فکر کردم اشتباه شنیده ام اما نه! کسی داشت در می زد.از چشمی نگاه کردم.کسی نبود.گفتم شاید همان دخترک شیطان همسایه است یا شاید هم...
بلافاصله درب را باز کردم و چهره خسته دامون در قاب چشمانم نقش بست.نمی دانم چرا آنقدر از دیدنش خوشحال شدم و به سختی خودم را کنترل کردم تا در آغوشش نپرم.
فراموش کرده بودم هر آنچه که در ذهنم بود و هر آنچه که پشت تلفن به او گفته بودم.
ته ریشش در آمده بود و چشمانش دو دو می زد:کسی که نیست؟
گفتم:چرا...دختر داییم اینجاست.شادی...بیا تو.
تعجب کرد:عیبی نداره که منو ببینه؟
گفتم:نه...بیا تو...
بی معطلی پا به درون خانه گذاشت.

گویی آرام شده بودم با دیدنش و تمام تصورات منفی ام پاک شده بود.خیره نگاهش کردم.دست بزرگش را به طرفم گرفت و من آن را میان انگشتانم فشردم.لحظه ای در چشمانم خیره شد و بعد گفت:چیه؟داری قورتم می دی!هر کی ندونه فکر می کنه پسر خوشتیپ ندیدی...اومدم باهات حرف بزنم.

در چشمانش خندیدم:اعتماد به نفست واسم جالبه.

در همین حال،شادی با چشمانی گشاد شده،موبایل به دست از اتاق سرک کشید.

دستپاچه شدم:شادی...این دامونه...دیده بودیش دیگه...

شادی زبانش بند آمده بود:سلام...شما با هم رفت و آمد دارین؟

دامون پیشدستی کرد:خوبی شما؟همیشه بهش سر می زنم...بالاخره تنهاست.چیزی لازمش می شه...باید هواشو داشته باشم و بعد زیر خنده زد.

متعاقبا من و شادی هم به حرفش خندیدیم.شادی باورش نمی شد من به دامون اینقدر نزدیک شده باشم.فکر می کرد فقط در حد حرف است و من او را ماهی یکبار هم نمی بینم.

تعارفش کردم و او پشت پیشخوان آشپزخانه روی چهارپایه نشست.با تکه کاغذی در دستانش بازی می کرد و گویی منتظر فرصت بود تا حرف بزند.

به اتاق که رفتم تا لباسم را عوض کنم،شادی پچ پچ کنان گفت:پس من این وسط سرم کلاه رفته نهال خانوم...تو همچینم دست و پا چلفتی نیستی...ماشالا چه معاشرتی هم می کنی با طرف!عمه نرگس کجاست که ببینه...

شلوارم را به پا کشیدم:هیس!اینقدر بلند حرف نزن...ما که دوست نیستیم.فقط اومده باهام حرف بزنه.

شادی دستانش را روی سینه اش گره کرد:عه؟در مورد چی؟

جوابش را ندادم و بیرون آمدم.دامون متفکر و ساکت دستهایش را به هم گره زده بود و روی پیشخوان گذاشته بود و تکه کاغذی مچاله شده زیر دستش بود.

پرسیدم:چایی بیارم؟

سرش را تکان داد:نیکی و پرسش؟

برایش در فنجانهای تمیز و ساده مان چای ریختم و کنار دستش گذاشتم:چرا تو فکری؟

پوزخند زد:چرا تو فکرم؟کی بود دیروز بهم گفت نامزدیتو بهم بزن؟

گفتم:چه ربطی داره؟

گفت:ربط داره! خیلی هم داره...تو بد هچلی افتادم...نمی دونم چی کار کنم.دارم دیوونه می شم.

گفتم:به من حق بده..وقتی اینقدر اصرار داری باهام دوست باشی،نمی تونم تحمل کنم،به یکی دیگه وابستگی داری...با عقل جور در نمی یاد.اومدیم و تو عروسی کردی با نامزدت،اونوقت تکلیف من چیه؟دلم نمی خواد رابطه ای رو که می دونم آخرش چی می شه و پوچه ادامه بدم.

از جایش برخاست:می دونم! اما به هم زدن نامزدی کار آسونی نیست.من گیر افتادم..نمی تونم به خانواده م حرف بزنم.خیلی وقته خونه نرفتم مبادا به پر و پام بپیچن که بیا عروسی کن..سر همین عقب انداختن عروسی کلی از پدر و خواهرم حرف شنیدم...

شادی دخالت کرد:پس دور نهالو خط بکش.این دختری نیست که با این حرفها کنار بیاد.

دامون نگاه متعجبی به شادی انداخت:شما وکیلشی؟

شادی رنجید:نه! اما دختر عمه مه.دوستش دارم...نگرانشم.

دامون به طرف اتاقم رفت و به من اشاره کرد:بیا...باید خصوصی باهات حرف بزنم.

شادی سریع مانتو و روسریش را پوشید:من رفتم..مثل اینکه مزاحمم.

به طرفش دویدم:چرا قهر می کنی؟لوس نکن خودتو!

و شالش را کشیدم از سرش.

دامون دستم را کشید و به طرف اتاق برد.هر چقدر مقاومت کردم،نتوانستم حریفش شوم و شادی رفت.

با عصبانیت گفتم:برای چی ناراحتش کردی؟

لبخند کمرنگی زد:من از دخترای فضول خوشم نمی یاد.این یه مساله بین من و توئه،به اون ربطی نداره که دور تو رو خط بکشم یا نکشم...و بعد انگشتش را بالا برد برایم:ما باید مشکلاتمونو خودمون حل کنیم.خوشم نمی یاد کسی دخالت کنه..گفته باشم از حالا...

از حالت تحکم و ابروانش که در هم رفته بود،خنده ام گرفت:قیافه ت چرا اینطوری شد!خیلی با مزه شدی...و با صدای بلند خندیدم.

جلوی خنده اش را گرفت اما وقتی دید من دست بردار نیستم،او هم خندید.

گفتم:با این ته ریشت شبیه ناصرالدین شاه شدی..به خدا زهره م ترکید از جذبه ت.

خنده اش را جمع کرد:من مثل اونم؟قیافه م؟خیلی بی انصافی!

روی تخت نشستم و دوباره خنده ام را رها کردم:نه به خدا...مثل ناظمای مدرسه داشتی برام خط و نشون می کشیدی،یه جوری شده بودی...اخمو...بانمک...

نفس عمیقی کشید:من اومدم اینجا حرفهای جدی بزنیم،نه اینکه مسخره بازی در بیاریم...

گوش من اما بدهکار نبود،از تصور آنکه روزی روزگاری شوهرم شود و بخواهد به من آنطور دستور دهد و زور بگوید،خنده ام تمام نمی شد.

با صدای بلند و کلافه گفت:نهال!!بسه!

اما خنده من بند نمی آمد نمی دانستم چرا! شاید شادی به غذا بیش از حد زعفران زده بود.

کنارم روی تخت نشست:دیگه داری می ری رو اعصابم...می ذارم می رم ها!

دستم را بی هدف و از روی سادگی روی بازویش گذاشتم:ببخشید...نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.

نفسش را بیرون داد و در یک حرکت ،روی تخت خواباندم طوریکه سرم محکم روی بالش فرود آمد،بعد دستهایم را با فشار دو طرف بدنم نگاه داشت و رویم خم شد:آدمو وسوسه می کنی با این خنده هات! نذار کاری که نباید بکنم رو ... لا اله الی الله...

از حرکت ناگهانی اش شوکه شدم.از تماس نزدیک با دستها و بدنش،تمام بدنم لرزید. چندین حس متضاد درونم موج می زد:شرم ، ترس و تمنا...

تقلا کردم:چی کار می کنی؟چته؟

نزدیکتر شد،طوریکه بین من و پیراهنش فقط به اندازه یک مو فاصله بود،سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:هیچی..دختر داییت که رفته،مام که تنهاییم...

با تمام توانم به او لگد انداختم و گفتم:برو کنار ... خیلی بی جنبه ای.دیگه راهت نمی دم به خدا!

بلافاصله از رویم کنار رفت و از جا بلند شد.دستهایش را تکاند و یقه پیراهنش را صاف کرد:خیله خوب بابا!حالا خنده ت بند اومد؟

بازوهایم درد گرفته بود،از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم:تو دیوونه ای!دیوونه! بی جنبه!اه!

پشت سرم آمد:خوب به هیچ صراطتی مستقیم نبودی!چاره دیگه ای نداشتم.

خوب نقطه ضعفی دستش داده بودم.البته نقطه ضعف که چه عرض کنم،قسمتی از آن عرف بود و

نیمی از آن شرم.

گفتم:به هر بهانه ای می خوای ...اینطوری خنده رو بند می آرن؟

پشت گردنش را خاراند:بهانه که نه!خوب کرم دارم...چی کار کنم؟

و بعد خندید.

دلخور و کلافه گفتم:می خواستی چی بگی؟زودتر بگو! ممکنه مامانم دوباره بیاد...

کف دست راستش کوبید:ای بابا! تا می آم نطق کنم تو نسقمو می کشی.

گفتم:زود باش...

گفت: بشین...زودتر حرفمو بزنم،برم.

روی چهارپایه پشت کانتر نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم.رو به رویم ایستاد و دستهایش را به هم گره زد:ببین! نمی خوام برای چندمین بار بهت بگم که چرا دوستت دارم و هر کاری می کنم نمی تونم بی خیالت بشم.شوهر خواهر بزرگه م،راضیه مریضه...گوشه بیمارستان افتاده،ممکنه امروز و فردا فوت کنه.برای مراسم من باید برم یزد.عروسی هم ممکنه دوباره عقب بیفته.یعنی ۷ ماه صبر می - بیفته سه چهار ماهه دیگه چون خانواده من رو اینجور چیزا گیرن و تا ٦ کنن.خیلی بخواد جلو بیفته و پدر مادر سمیه اصرار کنن سه چهار ماه دیگه می شه .من اگه تونستم تو این چند روز مراسم،با مادرم حرف می زنم،اگر نه،باید صبر کنیم.گفتم که این کار به این آسونیا نیست که تو فکر می کنی.نمی تونم یه دفعه برم تو چشم همه شون راست راست نگاه کنم بگم سمیه رو نمی خوام! فامیله نمی شه.باید اول برم زمینه سازی کنم...کم کم بهشون حالی کنم که نمی خوام حالا حالاها ازدواج کنم...بهونه بیارم...چه می دونم!یه کلکی سوار کنم دیگه...

گفتم:من نمی دونم..اگر منو می خوای،باید قید نامزدتو بزنی...بعد از دهانم در رفت:دوست ندارم عشقمو با کسی تقسیم کنم!

وقتی چشمان متعجبش را به دهانم دوخت و کج خندید،فهمیدم که خیلی راحت خودم را پیش چشمش لو داده ام.دستی به ته ریشش کشید:خوب...دیگه چی...حرفهای جدید می شنوم.عشق و عاشقی و قسمت و تقسیم و...می گفتی...

برای آنکه خودم را از تک و تا نینداخته باشم،از جایم بلند شدم و فنجان چایش را زیر شیر آب گرفتم:هر جور دوست داری فکر کن! فقط یه تصمیم بگیر تا تکلیف هردومون روشن شه.

پشتم ایستاد:هر تصمیمی بگیرم تو هم هستی؟

آهسته گفتم:آره..هستم..

گفت:چقدر دوستم داری؟

شانه بالا انداختم.گفت:انقدر هست که تا آخرش باهام باشی؟

زمزمه وار گفتم:هست...

پرسید:نگاهم نمی کنی؟

گفتم:نه...زودتر برو...مادرم برسه،بدبختم!

آرام گفت:من رفتم...مواظب خودت باش!هر چی لازم داشتی بگو برات بگیرم،بیارم..تعارف نکن.

زیر لب گفتم:زنگ می زنم بهت...

یک لحظه سرم را چرخاندم و نگاهش را غافلگیر کردم.چشمانش می خندید.درب را بست.

اشکی از گوشه چشمم سر خورد و روی گونه ام جا خوش کرد. قلبم به یغما رفته بود.

فصل بیستم

شلوارم را که لوله کردم،جوشهای وحشتناک و دردناک خودشان را نشان دادند.این چه کاری بود که من با خودم کرده بودم؟چرا دوباره به سالن مادر لیدا رفتم برای اپیلاسیون؟هنوز که...

به مادر که نمی توانستم زنگ بزنم.با او قهر بودم.سر قضیه گوشی موبایل.کلی با هم جر و بحث کرده بودیم.همان شب آمد و حسابی از خجالتم در آمد.دو ساعت تمام گفت و گفت و آخر سر هم گریه کرد.مرا به بی عاطفه بودن و خودسر شدن متهم کرد.می گفت او را نادیده می گیرم و خودرای هر کاری که می خواهم می کنم.می گفت دارم از اینکه ازدواج کرده،پشیمانش می کنم. می خواست بروم و چند هفته پیششان باشم.مجبور شدم گوشی را به او تحویل دهم و او آن را چک کند.خداروشکر که تمام پیامکهای دامون را پاک کرده بودم از روی احتیاط.وگرنه بیچاره بودم.مخصوصا پیامکهای قرار مدار گذاشتن و تا ته قضیه رفتن و این حرفها...

حسابی اعصابم را خرد کرد و بعدش هم مرا به زور به خانه اش برد.مجبور شدم کنارش بمانم تا عصبانیتش فروکش کند ، موضوع بیش از آن پیچ نخورد و خودش هم بیش از آن پیگیر نشود.می ترسیدم گوشی را بگیرد و دیگر پسم ندهد.اما این کار را نکرد.فقط یک شب گوشی را نگه داشت و فردای همان روز با شرط و شروط تحویلم داد:نبینم داری با در و دیوار حرف می زنی و غریبه

به بهش زنگ می زنه...شماره ش رو که به کسی ندادی؟

سر تکان دادم:نه به خدا مامان! شادی دارتش فقط...

اخمهایش را در هم کشید:هر چی آتیشه از گور اون دختره بلند می شه.این چه حمکتی بود که برادر من برعکس من لامذهب و بی قید بشه و دخترش رو اونطوری بار بیاره.از این به بعد دیگه راحت می تونم پیدات کنم و دیگه به گوشی اون شادی زنگ نمی زنم که یه خط در میون بخواد جواب بده و ایش و ویش کنه برام...

کار خرابتر شد! حالا مادرم به یمن داشتن موبایل رادار از راه دور داشت و می توانست به راحتی با آن مرا ردیابی کند.

برای همین زورگوییهایش با او قهر کردم.او هم مترصد فرصتی بود تا مرا تنبیه کند،برای همین دوشب خانه ام نیامد و برایم غذا نیاورد.دلم گرفت اما لازم بود که به او بفهمانم کارش اشتباه است و بازخواست کردن یک دختر جوان برای داشتن یک گوشی موبایل شایسته نیست.ناحق است.

*

بلافاصله شماره شادی را گرفتم:الو؟شادی؟ کجایی؟

بیرون از خانه بود،چند نفری هم دور و برش بودند انگار. به کنایه گفت:جانم؟ دامون جونت رفت خیر سرش؟

گفتم:آره...چقدر تو کینه ای هستی! اون یه چیزی گفت...

نامفهوم حرفی را با کسی رد و بدل کرد و بعد دوباره گفت:کاری داشتی؟

گفتم:آره...رفتم اپیلاسیون..جوش زدم..افتضاح شده...چی کار کنم؟

گفت:نمی دونم! پس چرا برای من اینطوری نمی شه؟

گفتم:خیلی درد داره...برم دکتر؟

گفت:انقدر بد شده؟

گفتم:باورت نمی شه! ببینی وحشت می کنی...چی کار کنم حالا؟

گفت:با صابون مخصوص بشوری می ره...برو داروخانه صابون ضد جوش و باکتری بگیر روش بزن.

کلافه گفتم:رفتم صابون نو باکتر گرفتم اما بدتر شد. نمی رن...

گفت:اگه بخوای بری دکتر باید بریم دکتر زنان.الانم که از وقتش گذشته.یکشنبه ست.دکتر من فردا بعدازظهر مطبه.

با درد گفتم:عیبی نداره تا فردا صبر می کنم...تورو خدا زودتر بیا بریم...نمی دونی چه جوری شدم.

خندید:خواستی خوشگل کنی،داغون شدی! باید زنگ بزنم از منشیش وقت بگیرم...اگر وقت نده باید بین مریض بریم تو...

گفتم:هر کاری می کنی،زودتر بکن! دارم می میرم...

گوشی را که قطع کردم،تمام وجودم می سوخت.از آن منظره وحشتناک حالم بد می شد.جوشهای بزرگ و قرمز و کبود و دردناک تمام پوستم را پوشانده بود.نمی توانستم شلوار به پا کنم.

بعدازظهر فردای همان روز،شادی با ماشین به دنبالم آمد.

پرسیدم:خیلی راهه؟

دستبند کلفت و فانتزی اش را روی ساق دستش قل داد:آره...خیابون الونده.میدون آرژانتین.گفتم بین مریض می ریم تو! دفترچه تو اوردی؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:آره...

گفت:تو چرا یه دفعه اینطوری شدی؟مگه دفعه اولته؟

گفتم:نه! دفعه دوم اینطوری بود که جوش ریخته بیرون...

سرش را با تاسف تکان داد:خاک بر سر این لیدا با اون سالنش.یه اپیلاسیون کار تمیز نمی یارن...حتما مومش آلوده بوده یا تنظیفاش کثیف بودن.نباید اینطوری بشه...

گفتم:نمی دونم...مثل دفعه قبل بود.فقط روی تختش چیزی ننداخته بود مثل دفعه قبل.تخت پر از موم بود...

مشتش را جلوی دهانش برد:إإإإ !! یعنی چی؟اونوقت تو یه کلمه نگفتی خانوم یه چیزی بنداز رو این؟همون دیگه...رودربایستی کردی،این بلا سرت اومد.

گفتم:چی کار کنم؟با خودم گفتم اون حواسش به همه چی هست...بهش اعتماد کردم.

دستش را جلوی صورتم گرفت:بیا! اینم نتیجه اعتمادت...اینجور جاها خجالت رو بذار کنار..داری پول می دی نباید بذاری هر کاری می خوان بکنن.باید بهداشتو رعایت کنن.صاف برگرد به زنه

بگو خانوم کارت بهداشتی نیست! من دیگه اینجا نمی یام...
در جوابش سکوت کردم و سعی کردم برای آنکه ذهنم ازاد شود و کمتر به دردم فکر کنم،صورت دامون و حرفهای شیرینش را تصور کنم.
ساعت ۸ شب تازه توبتمان شد.دکتر باقری،زنی زیبا با موهای بلند بود که بی حجاب و خوش پوش در مانتویی سفید پشت میزش نشسته بود.بوی خوشی در اتاقش می آمد و همه وسایل از تمیزی برق می زد.دردم کمی آرام شد.
روی تخت خوابیدم و با کلی شرمزدگی اجازه دادم معاینه ام کند.
دکتر دستکشهایش را در آورد و به من گفت:بلند شو!
از جا بلند شدم و لباس پوشیدم.
با شادی خوش و بش کرد و وقتی روی صندلی مقابلش نشستم،گفت:هر جایی که رفتی و هر کاری که کردی،اشتباه کردی! اگر خیلی به زیبایی اهمیت می دی یا لیزر کن عزیزم یا خودت بخر تو خونه این کار رو انجام بده...این سالنها برای این کار مطمئن نیستن!مگر اینکه خیلی استریل و بهداشتی باشن که اکثرا نیستن و فقط به پول فکر می کنن.
لب باز کردم تا جوابش را بدهم که دستش را به علامت سکوت بالا برد:یه پماد برات می نویسم با یه محلول دست ساز.روزی دوبار محلول رو استفاده می کنی و پماد رو روزی یکبار می زنی.
یه هفته دیگه بیا دوباره ببینمت...
با شادی تشکر کردیم و از مطب بیرون آمدیم.
شادی حق به جانب گفت:کله لیدا رو می کنم...
گفتم:ولش کن...بیا بریم داروخانه که دارم دیوونه می شم...
شادی دفترچه ام را گرفت:تو برو تو ماشین من برات می گیرم. و به داروخانه آن سوی خیابان رفت.
وقتی برگشت فقط پماد را گرفته بود.استارت که زد گفت:محلولت فردا آماده می شه.تو نمی تونی من می آم می گیرم برات.فعلا این پماده رو بزن...بهتر بشی.
صورتش را بوسیدم و تشکر کردم.گاهی اوقات دختر دایی ام از مادر برایم مهربانتر می شد.
***

با استفاده از پماد بهتر شدم.روز بعد که شادی آمد و محلولم را برایم اورد،دامون برایم پیغامی فرستاد:عزیز دلم،شوهر خواهرم فوت کرد.مرخصی گرفتم. پس فردا می رم یزد.مواظب خودت باش...کاری داشتی زنگ بزن.

پیغامش را بلافاصله پاک کردم:وای شادی! دامون داره می ره یزد...

شادی دستش را به کمرش زد:بره گور باباش! بهتر...

گفتم:دلت می یاد اینطوری بگی؟پسر خوبیه.اون روزم منظوری نداشت.

گفت:هر چی که هست خیلی بی ادبه! آدم صاف تو صورت کسی نمی گه تو فضولی نکن!

گفتم:باشه...اون روز عصبانی بود.

نفسش را حبس کرد:هرچی! آدم باید یه کم کلاس و شخصیت داشته باشه...من دیگه رفتم...فردا پس فردا هم نیستم.می رم باغ لواسون با بچه ها...می آی؟

بهانه آوردم:با این وضعیتم؟با مامان هم که تازه درگیر شدم...خیلی آزادم،باهات لواسونم بیام.

پوزخندی زد:خوب پس من رفتم.داروهاتو بزنی ها! یادت نره...

دستی برایش تکان دادم:خیالت راحت...خوش بگذره.

هنوز مبلها را نیاورده بودند.روی زمین نشستم.خانه خالی بود.تلویزیون را روشن کردم.هیچ برنامه ای نداشت.خاموشش کردم.گوشی ام را در آوردم و برای دامون تایپ کردم:تسلیت می گم...غم آخرتون باشه.تو هم مواظب خودت باش.

جوابی نیامد.دلم فشرده شد.علی رغم میلم تلفن را برداشتم و شماره خانه مادر را گرفتم تا از در آشتی در آیم.خوب حوصله ام سر می رفت آن چند روز! نه دامونی به کار بود نه شادی ای!

مادر خواب آلو گوشی را برداشت:تویی نهال؟خوبی؟

سرسنگین گفتم:بد نیستم.چه خبر؟

گیر داد:ذیروز به موبایلت زنگ زدم در دسترس نبود...کجا بودی؟

گفتم:خونه...چرا خونه زنگ نزدی؟

گفت:چه می دونم! گفتم لابد بیرونی...رضا دیروز درگیر بود منم یادم رفت بهت زنگ بزنم دوباره.

سکوت کردم.

خمیازه ای پشت تلفن کشید:داماد رادمان فوت کرده،باید بریم خاکسپاری.تو هم می آی؟
گفتم:نه..من بیام کجا؟حوصله مراسم ختمو ندارم...هیچ کسی رو که نمی شناسم.دلم می پوسه.
گفت:منم نمی شناسم.می خوام برم باهاشون آشنا شم.بالاخره فامیل رضان...مطمئنی نمی خوای بیای؟
گفتم:آره...حوصله شو ندارم.
نفس کلافه ای کشید:به داییت و شهرزاد می سپرم بهت سر بزنن.هرچند که چشمم آب نمی خوره اونا بتونن از تو مراقبت کنن.دختر خودشونو که ول کردن اینور و اونور!خودم قبل از رفتن بهت یه سر می زنم.
گوشی را که قطع کردم،به ذهنم رسید که ای کاش با مادر می رفتم یزد.هم دامون را بیشتر می دیدم هم خانواده ای را که اینقدر ازشان برای به هم زدن نامزدی واهمه داشت.اما دیر شده بود اگر تغییر عقیده می دادم،مادر شک می کرد و واقعا حوصله اعصاب خردی بیشتر را نداشتم.
مادر آشتی کرد با من.برایم دو قابلمه بزرگ غذا آورد تا در آن دو سه روز غذا داشته باشم.بی خبر و بی مقدمه موبایلم را از روی میز برداشت و پیغامهایش را چک کرد.خداروشکر که من حواس جمعتر از این حرفها بودم و هیچ پیغام مشکوکی نداشتم.کمی هم برایم گردگیری کرد و غر زد که چرا دستشویی و حمام را نمی شورم.با آن وضعیت که نمی توانستم!بهانه آوردم.
آخر سر رضایت داد که برود.صورتم را بوسید و گفت:در دسترس باش.بلند نشی با این شادی ورپریده جایی بری..خونه باش! وگرنه دلم هزار راه می ره.دورم ازت،یه کم ملاحظه منو بکن.
صورتش را بوسیدم:باشه مامان جون.شادی تهران نیست...رفته مسافرت.خیالت راحت باشه.
دوباره سرم را بوسید و رفت.
تنهای تنها شده بودم.دلم می خواست با دامون تماس بگیرم و صدایش را بشنوم.اما حوصله ام نمی گرفت.با خودم خلوت کردم و بعد کمی غذا خوردم و خوابیدم.
.قتی چشم باز کردم صبح از راه رسیده بود.چقدر خسته بودم و چقدر بدنم کوفته بود.مادر زنگ زد و خبر رسیدنش را داد.
بلافاصله زندایی روی موبایلم زنگ زد:چطوری نهال جان؟
گفتم:بد نیستم...شما خوبی؟

با خنده گفت:نرگس گفت هواتو داشته باشم وقتی نیست.پاشو امروز بیا ناهار اینجا...
گفتم:نه زندایی! الان نه...حالم یه کم خوب نیست.می خوام استراحت کنم.شب می یام...
گفت:شب عروسی دعوتم دختر خوب...پاشو بیا دیگه! یه چیزی می ذارم باهم بخوریم.منتظرت باشم؟
با ملایمت گفتم:نه به خدا...می خوام یه ذره بخوابم.خواستم بیام زنگ می زنم بهتون...
گفت:باشه...مواظب خودت باش...خداحافظ.
گوشی را گذاشتم.باید از محلولم استفاده می کردم.شیشه اش را برداشتم و به حمام رفتم.بیرون که آمدم تمام بدنم می سوخت.با خودم گفتم این اولشه...یه کم بگذره درست می شه.
بعد یک مسکن خوردم.اما بعد از چند ساعت،دوباره سوزش عود کرد.پماد را استفاده کردم که کمی آرام شوم.
تا بعدازظهر راه رفتم و به خودم لعنت فرستادم که چرا از اول اپیلاسیون کردم و به این روز افتادم و با طناب لیدا به چاه افتادم.
حوالی ساعت ۷ بعدازظهر بود که سوزش برگشت و من از فرط درد و ناراحتی به خودم می پیچیدم.پماد را که روی جوشها مالیدم بدتر شد و زخم شد.داشتم دیوانه می شدم.این چه بلایی بود که بر سرم آمده بود؟شاید دکتر داروی اشتباهی داده بود.شاید داروخانه محلول اشتباهی درست کرده بود...
طاقت نیاوردم و اشکهایم سرازیر شد.دستم به جایی بند نبود و تنها بودم.خوش اقبالی هم بیشتر از این نمی شد،همه آنهایی که می توانستند کمکم کنند،الان در جاده بودند!یکی پی خوشگذرانی و مادرم هم حتما در مراسم بود.
زندایی هم که لابد در آرایشگاه بود و داشت آماده می شد برای جشن عروسی.
روی تخت دراز کشیدم.مسکن خوردم.حمام کردم اما بهتر نشدم.
دوباره اشکهایم جاری شدند.درد بدی بود.در همین حین شماره آشنا و ذخیره نشده دامون بر صفحه گوشی موبایلم نقش بست.گویی فرشته نجاتم زنگ زده باشد:بله؟
پرانرژی گفت:چطوری نهال خانوم؟یه زنگی...یه اسی...من مردم از درد دوری!
صدایم لرزید اما سعی کردم آن را صاف کنم: گفتم دیگه درگیر ختم و اینایی داری می ری

شهرتون، مزاحم نشم.

قاه قاه خندید:شما مراحمی...عزیزی...نمی دونستی؟

اشکهایم را پاک کردم:کجایی الان؟

گفت:اول جاده قم! هنوز نرسیدم یزد.چی شده؟گریه کردی؟

گفتم:نه!مامان اینای من رسیدن امروز صبح...تو چرا اینقدر دیر راه افتادی؟

گفت:خوب ازینور مرخصی نگرفتم،گفتم هفته دیگه رو مرخصی بگیرم تا هفتم.فردا

خاکسپاریه..جواب منو بده...مشکلی داری؟

گفتم:نه...چقدرم تو ناراحتی! داری غش غش می خندی...

آهسته و کشیده گفت:وقتی صدای تورو می شنوم اینطوری می شم..اصلا دیگه خودم نیستم...بعدم

این شوهر خواهرم مریض بود بنده خدا...رفتنی بود.

دوباره مکث کرد و بعد از آن گفت:چیزی شده به من نمی گی؟

فین فینی کردم:کاری نداری؟من یه کم حالم خوب نیست...

گفت:چته؟

گفتم:هیچی!

با دلخوری گفت:از من قایم می کنی؟

در همان لحظه بدنم تیر کشید و سوزشش دوباره شروع شد.نتوانستم خودم را نگه دارم.همانجا

پشت تلفن زیر گریه زدم.شاید هم می خواستم کمی جلب توجه کنم تا دامون نازم را بکشد.

لحظه ای سکوت کرد اما بعد به حرف آمد:واسه من گریه می کنی؟

میان گریه خنده ام گرفت:خیلی از خودمتشکری...چرا باید برای تو گریه کنم؟

صدایش را آهسته کرد:دوری از من دیگه...

سوزش امانم نداد:کاری نداری؟ و بعد از دهانم پرید:درد دارم...

بلافاصله گفت:بیام ببرمت دکتر؟

گفتم:نه! خوب می شم...خداحافظ...

پرسید:کجات درد می کنه؟هان؟

عجب کاری کردم که دردم را با گریه لو دادم!

دوباره سوالش را تکرار کرد:نهال؟اگه من از درد تو خبر نداشته باشم،این رابطه چه فایده ای داره؟مشکلت چیه؟این قدر زیاده که گریه ت گرفته؟

ناله کردم:نه...زودتر برو که صبح یزد باشی...دیر می شه...کاری نداری؟

صدایش غمگین شد:نه...خداحافظ .مواظب خودت باشی ها.

جواب ندادم و قطع کردم.

از پماد که استفاده کردم،جوشها بدتر شدند.حدود یک ساعت مانند اسپند روی آتش در طول و عرض خانه بالا و پایین می پریدم.دیگر ماندن جایز نبود.آن موقع از شب دکتر شادی که نبود،باید به درمانگاه می رفتم.هرچند که نمی دانستم باید به کدام درمانگاه که دکتر زنان دارد،مراجعه کنم در آن روز تعطیل!

به زور مانتویم را به تن کشیدم و دنبال دامنی که رسمیتر برای بیرون رفتن باشد،گشتم.نداشتم.مجبور شدم همان دامن سفید و تور دار قدیمی ام را که مادر برای تولدم خریده بود،به پا کنم.لبه های توری اش از زیر مانتو بیرون زده بود.شب بود و من هم در ماشین آژانس می نشستم.کسی نبود تا مرا دید بزند. به آژانس زنگ زدم و چند دقیقه بعد پایین رفتم.مقابل ساختمان به در تکیه زده بودم که سمند سفیدی جلوی پایم ترمز کرد.شیشه کنار راننده پایین رفت:کجا داری می ری؟بیا برسونمت...

اخمهایم در هم رفت و دولا شدم:دامون؟تو اینجا چی کار می کنی؟

صدایش را کلفت کرد:گفتم بیا بالا! با این ریخت و قیافه واسه چی کنار خیابون وایستادی؟

امتناع کردم.اما او اصرار کرد و جلو آمد و درب ماشین را باز کرد و مرا داخل نشاند.یارای مقاومت نداشتم.گویی خوشحال بودم از آنکه خودش را به من رسانده بود بی خبر.

از شدت سوزش چهره ام در هم رفته بود،می دانستم.از همانجا زنگ زدم و ماشین را کنسل کردم.

تمام مدت بی صدا سر تا پای مرا برانداز می کرد و اخم آلود بود چهره اش.

گفتم:چیه؟چرا اینطوری نگام می کنی؟

گفت:می خوام ببینم این وقت شب پنجشنبه تو با این دامن چین والاچین تورتوری و پای لخت داری کجا می ری!

نالیدم:وقت گیر آوردی ها! می گم درد دارم،تو شک کردی؟

نفس عمیقی کشید:چی می گی واسه خودت؟پارتی دعوت بودی؟

براق شدم:من با این وضعم چطوری برم پارتی؟حرفها می زنی!!

استارت زد:کجات درد می کنه آخه دختر؟من سر از کار تو در نمی آرم.با این ریخت اومدی بیرون،می گی درد دارم؟

با دست وادار به سکوتش کردم:نمی تونم بگم!فقط برو..

دوباره پرسید:کجا برم؟ چته آخه؟

آهسته و با صدای زیر گفتم:دکتر زنان...

چشمانش از تعجب گشاد شد:چی؟برای چی؟

گفتم:زود باش! دارم می میرم!

ماشین را به اتوبان کشاند:این وقت شب دکتر زنان کجا بوده آخه؟

گفتم:اینجا دو سه تا درمونگاهه،می پرسم.

به درمانگاه اول که بالاتر از اریکه بود،رسیدیم، پیاده شد: من می رم بپرسم...بگم مشکلت چیه؟

به زور می خواست از زیر زبانم حرف بکشد.به هر ترفندی هم متوسل می شد.عجب بدجنس بود!

خنده ام گرفت:هیچی!تو فقط بپرس...

پوزخند زد:معلوم نیست اینجا چه خبره...

درمانگاه ماهان دکتر زنان نداشت.

میدان بعدی را که بالا رفتیم مقابل درمانگاهی توقف کرد دوباره.اینبار به سرعت بازگشت و درب ماشین را برایم باز کرد:اینجا دکتر زنان کشیک داره...پیاده شو.

به زحمت خودم را به درون درمانگاه رساندم و او برایم نوبت گرفت.بعد از پر کردن فرمی،پنج شش دقیقه بعد،منشی ای که پشت باجه نشسته بود،به اتاق دکتر اشاره کرد.با دامون به داخل رفتیم و من روی صندلی نشستم.

دکتر میانسال اخمو نگاهی به من کرد:مشکل چیه؟

به دامون خیره خیره نگاه کردم.

ابرویش را بالا گرفت:شوهرته؟

گفتم:نه...یعنی آره...خوب...

نمی دانستم باید چه جوابی دهم.لال شده بودم.

دامون پیشدستی کرد:نامزدمه!دردش زیاده...

سرم را نزدیک میز دکتر بردم:می شه بگید بره بیرون؟ازش خجالت می کشم!

دکتر با اشاره دست به دامون فهماند که بیرون بایستد.

دامون سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:چشم...

دلم برای چشم گفتنش سوخت.مانند پسربچه های خطاکار که می دانند اشتباه کرده اند از دکتر اطاعت کرد و بیرون رفت.خنده ام گرفت.چقدر حرکاتش به نظرم شیرین و خواستنی بود.

به دستور دکتر،روی تخت خوابیدم.

خانم دکتر بداخلاق حسابی شماتتم کرد:نباید از محلول دست ساز استفاده می کردی!این جور چیزا داروی مخصوص داره.کی اسید بهت داده؟

بی رمق گفتم:یه متخصص زنان!

خیلی سریع در صفحه سفید دفترچه ام چند نوع دارو نوشت:اینا رو سریع از همین پایین تهیه کن!آنتی بیوتیکتم سر موقع بخور. از همین امشبم شروع کن به استفاده...پوستت ساییده شده و زخم شده.جوشها شدن کیست.من دوشنبه همین ساعت اینجا کشیکم.بیا دوباره ببینمت.

دفترچه را گرفتم و بیرون رفتم.دامون نبود.از پله ها که پایین رفتم،دیدمش که مقابل داروخانه ایستاده:دفترچه تو بده...داروهاتو بگیرم.

کارت عابرم را به طرفش گرفتم:پول هست...

دستم را با غیظ پس زد:من از تو پول نمی گیرم.تو برو تو ماشین.

و بعد دزدگیر را زد.

نمی دانم چرا این حرکتش ناراحتم نکرد و بیشتر در دلم جای گرفت.

با کیسه داروها که پشت فرمان نشست،دلم برایش ضعف رفت.حس کردم چقدر به حمایت مردانه اش نیاز دارم.چقدر خوب شد که برگشت! چقدر دوستم دارد که به خاطرم می خواهد نیمه شب در جاده ای تاریک رانندگی کند و ممکن است به خاکسپاری شوهر خواهرش دیر برسد.

دستم را روی انگشتانش روی دنده گذاشتم و نگاهش کردم:مرسی دامون!

گفت:قابل تورو نداره...اما تکلیف منو مشخص کن!

خنده ام گرفت:تکلیفت روشنه...

اعتراض کرد:ای بابا!پس چرا از حرف زدن طفره می ری؟چرا نمی گی چی شده!

گفتم:زوره؟نمی خوام بهت بگم...موضوعش زنونه ست.

پوزخند زد:نهال؟تو غیر از من کس دیگه ای رو داری؟خدایی بهم دروغ نگو!

رنجیدم.دردم دوباره برگشت:خیلی احمقی!خیلی!

صورتش در تاریکی قرمز شد:درست حرف بزن...پس چرا امشب با اون سر و وضع بیرون بودی؟می خواستی بری پارتی؟اگه می خواستی بری،من می رسونمت.عیبی نداره.بهم بگو...ناراحت نمی شم.

از سادگی بیش از حدش در مورد این مسایل و اینکه آنقدر ناآگاهانه برخورد می کرد،دلم گرفت:دلت خوشه ها!قیافه مو نمی بینی؟من اگه بخوام برم پارتی،بی آرایش می رم؟مطمئن باش ده کیلو می مالم و می رم.سوار ماشین تو هم نمی شم که بخوای بازجویی کنی.این دامنم که می بینی به خاطر مشکلم پوشیدم.چون شلوارام همه تنگن.حالا فهمیدی؟نمی دونم این چه دوست داشتنیه که اعتماد توش گمه!

ابروهایش بالا رفت:خوب از اول بگو!چرا می ذاری من فکرای ناجور بکنم؟اون شب تو کن با اون دو تا نره غول دیدمت...الانم...

به حالت قهر به او پشت کردم و به اتوبان پر از ماشین خیره شدم.

صدایش را بم و کشیده کرد:نهال؟نهال...

جوابش را ندادم.صورتم را با پشت دست نوازش کرد:به من حق بده! گفتم شاید چون مادرت نیست،منم دارم می رم یزد،تو دستت بازه و با اون دختر داییت قراره برید مهمونی!چه می دونستم مشکل داری.

باز هم سکوت کردم.کناره اتوبان ترمز کرد:نهال؟!

نگاهش نکردم،دلم می خواست بیشتر نازم را بکشد.بیشتر قربان صدقه ام برود.نیاز داشتم به حرفهای شیرین و محبتهای گاه و بیگاهش.

خودش را به سمتم کشید و دستم را گرفت:نگام کن...لوس نشو!حالا من یه چیزی گفتم.از روی عشقمه.از بس می خوامت...حسودم...وقتی حسود می شم،قاطی می کنم.

سرم را به طرفش چرخاندم:خیلی بهم برخورد...

نگذاشت جمله ام تمام شود،پشت دستم را بوسید:می دونم...

صورتش را جلو آورد تا گونه ام را ببوسد که خودم را کنار کشیدم و زیر لب گفتم:منو ببر خونه...خیلی خسته م.

دستم را رها کرد و سوئیچ را چرخاند.

به خیابانمان نرسیده،گفتم:همینجا نگه دار...

با دلخوری گفت:چیه؟می ترسی ما رو با هم ببینن؟خوب ببینن!موقع سوارشدنم دیدنت...حالا الان یادت افتاد؟

باز لبهای بسته من بود و نفسهای آتشین او.

حرصش گرفت و روی ترمز زد:چرا جواب نمی دی؟به خدا اگه بخوای لوس بازی در بیاری،باهات پیاده می شم تا تو خونه ت می یام...گوربابای هر کی که می بینه و گزارش می ده به مادرت!

گفتم:من حالم خوب نیست.چقدر باهام کل کل می کنی.

گفت:با من اینطوری نکن...بذار با خیال راحت برم یزد...اعصابم به هم می ریزه اینطوری.

گفتم:منم اعصابم خرده از دستت.

دستم را نوازش کرد:از من؟چرا؟

بغض کردم اما نگذاشتم ببارد:آخه...تو یه کلمه نمی گی نامزدیمو به هم می زنم...همه ش عذر و بهانه می یاری...می گی سخته! اگه سخته چرا ولم نمی کنی؟من می ترسم...دامون.می ترسم.

نفسش را بیرون داد:به خدا!دلم می خواد بهت اینطوری بگم اما دروغه.نمی تونم دروغ بگم...من مخ زن نیستم. خانواده م رو میشناسم.می دونم همه شون می ریزن سرم،اگه حرفی بزنم.برای همین نمی خوام زیاد امیدوارت کنم و قولی بدم که بعدها بهت ضربه بخوره.

چقدر محتاط بود! چقدر بی خیال بود نسبت به احساسات من.

بی رمق گفتم:تو همین الانشم داری بهم ضربه می زنی.وقتی یه ماجرایی ته نداره،واسه چی منو دنبال خودت می کشونی؟برو و راحتم بذار تا عمیقتر نشده.

روی فرمان کوبید با دو دستش:چون نمی تونم بذارمت کنار.نمی تونم دوستت نداشته باشم.چی کار

کنم؟دوست داشتن من جرمه؟گناهه؟

با صدای بلند گفتم:آره! جرمه! خیانته.خودخواهی دامون...خودخواه! به خاطر خودت داری منو اذیت می کنی...کاش از اول اینقدر دور و برم نمی اومدی.اینقدر اصرار برای دوستی نمی کردی.

سرش را روی فرمان گذاشت:راست می گی.من خودخواهم،یه آدم هوسبازم.اما چی کار کنم نهال؟این دلمو چی کار کنم؟اگرمنو نمی خواستی چرا اون روز اومدی رو پشت بوم؟چرا گذاشتی ببوسمت؟می دونی اون روز من چقدر دگرگون شدم؟نمی خواستم زیاد بهت نزدیک بشم اما رفتار تو منو تحریک کرد.بهم انگیزه داد برای بیشتر دوست داشتنت. کاش از اولش نمی اومدم خونه حاجی. چشمم تو چشمت نیفتاده بود.ای کاش سمیه پسرعموش رو نمی خواست که مجبور بشه با من سرد رفتار کنه.کاش یه کم گرمتر بود...دوستم داشت.کاش من انقدر تنها نبودم...

گفتم:کاش به حق خودت قانع بودی و می چسبیدی به همون سمیه و زندگیت.چرا سراغ من اومدی؟

بی اعتنا به حرف من،به سرعت از اتومبیلش پیاده شد و مستاصل در تاریکی شب به شیشه تکیه داد.

موبایلم زنگ خورد،مادر بود.در آن لحظات بحرانی که به شدت سرخورده و عصبی بودم،فقط غرولندهای او را کم داشتم.تماسش را رد کردم.می دانستم که بعد از آن باید به او حسابی جواب پس بدهم.اما در آن لحظه مهم نبود.

دقایقی بعد آتش سیگار دامون را دیدم که بالا و پایین می رفت و بعد در هوا پخش می شد.

سیگارش را نصفه نیمه زیر پا اندخت و خاموشش کرد.وقتی پشت فرمان نشست،بوی تلخی می داد.بوی جدایی.

پرسیدم:سیگار می کشی؟

شانه بالا اندخت:نه همیشه.وقتی عصبی می شم،می کشم.اروم می کنه.

بی طاقت گفتم:منوبرسون تا کوچه تره بار،ازون به بعدش رو خودم می رم...از مردای سیگاری هم خوشم نمی یاد...

پوزخند زد:خوب من الان خوشحال باشم یا ناراحت؟سیگار بکشم یا نکشم؟

گفتم:این رابطه به جایی نمی رسه دامون! پس سیگارت رو بکش با خیال راحت.

چیزی نگفت.نفسهاش تند شد و خیلی سریع داخل کوچه تره بار پیچید.

پیاده که شدم،پشت سرم آمد تا وارد ساختمان شوم.آنوقت در تاریکی آن شب پاییزی گم شد.

فصل بیست و یکم

_چه خونه ای داشتن نهال! چقدر بزرگ بود...جات خالی.دو تا ساختمون بزرگ با باغچه های قشنگ.فکر نمی کردم فامیل رضا اینقدر با اصل و نسب باشه.

حاج رضا میوه اش را پوست کند:علنی داری می گی که ما رو قبول نداشتی نرگس جان؟نه؟

مادر لب برچید:وای!خدا نکنه حاجی!من کی همچین حرفی زدم؟آخه تا حالا یزدو ندیده بودم.خیلی از خونه هاش خوشم اومد.اون پنجره ها چی بودن رو پشت بوم خونه هاش؟

حاجی خندید و تکه ای سیب به من تعارف کرد:بادگیر...

مادر با ذوق گفت:اره! همون...برات یه عالمه قتاب و نبات یزدی آوردم.یادم باشه بهت بدم.

آه کشیدم.آهی سینه سوز.

عید غدیر بود و من مهمان داشتم.مادرم و شوهرش!

راحتیها را آورده بودند و خانه گویی جان گرفته بود و از آن سوت و کوری در آمده بود.از مادرم قول گرفتم که برایم غذا نیاورد و خودم برایشان ناهار درست کنم.دلم گرفته بود اما چاره ای نبود.باید جوری سرگرم می شدم،که زیاد از دوری و بی خبری از دامون،اذیت نشوم.گرچه سخت بود و من مانند مرغی سرکنده هر شب در پی پیغام و تماسی از طرفش،به در و دیوار خانه می کوبیدم و موبایلم را زیر و رو می کردم و بعد ناامید و پر غم به آسمان خیره می شدم و به خواب می رفتم.

غذا که حاضر شد با کمک مادر تزیینش کردیم و روی اپن گذاشتیم.حاج رضا روی چهارپایه نشست:اینجا یه میز ناهارخوری و چند تا صندلی برای پشت کانتر کم داره.چرا سفارش ندادی نهال خانوم؟

مادر پیشدستی کرد:والا به خدا یادم نبود.اصلا حواسم نبود...

حاج رضا خندید:پس حواست کجاست خانوم من...تو باید به دخترت برسی...

مادر نخودی خندید:شما درست می گی...باید با هم دوباره بریم یافت آباد.

بی حوصله گفتم:من نمی یام....دیگه حوصله شلوغی اونجا رو ندارم.خودت یه چیزی انتخاب کن برام.

حاج رضا متفکرانه گفت:امروز سرحال نیستی دخترم؟چرا؟

گفتم:چیزی نیست.یه کم حالت سرماخوردگی دارم...کوفته ست بدنم.

مادر در صورتم دقیق شد:قرص سرماخوردگی داری؟

سرم را تکان دادم.سفره ناهار که جمع شد،مادر تند و تند شروع کرد به درست کردن معجون همیشگی اش برای سرماخوردگی:آبلیمو و عسل و آب ولرم.

به زور به خوردم داد.حاج رضا موشکافانه نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.

مادر کنارش نشست: بنده خدا آقا بیگدلی...جوون رفت.

حاجی دستش را روی مبل پشت سر مادر انداخت و من از گوشه چشم دیدم که موهای موجدارش را نوازش می کند:مرگ حقه! هر کسی به یه دلیلی از دنیا میره...مهم خوبی و بدی و خاطره هاست.

مادر نگاه مرا پایید:چهلمش کیه؟

حاجی کمی مکث کرد و گفت:فکر کنم بیفته تو محرم صفر...معلوم نیست ما باشیم.

نرگس ناراحت شد:چرا؟دعوتیه؟

حاج رضا سرش را تکان داد:آره...دعوت کنن می ریم.اگر نه جایز نیست.

وای که چقدر دلم می خواست دعوتمان می کردند و مادر هم به زور و اصرار مرا با خود به خانه شان می برد.دلم پر می کشید برای دیدن دامونی که ده روز بود از او بی خبر بودم.

چشمانم مشتاق شدند.حاجی بلافاصله رو به من پرسید:دوست داری یزدو ببینی نهال جان؟

سعی کردم احساساتم را کنترل کنم:یزد...نه...زیاد!البته بدم نمی یاد...مسافرت دوست دارم.

مادر دستش را روی پا شوهرش گذاشت:اگرم دعوتمون نکردن،خودمون بریم یه سفر.طفلک نهالم چند سالیه مسافرت نرفته...

به وضوح دیدم که حاج رضا رو ترش کرد اما بر خلاف چهره ناراضی اش گفت:می ریم...ان شالله...ببنیم چطور می شه.

مادر برای خودش رویا می بافت:لباس مشکی نداری نهال...باید بریم بخریم.یه چادر شیک و مجلسی هم می خوای...اونجا باید مدام تو مراسم چادر سرت باشه.

حاج رضا خندید:نرگس جان! تو داری برای خودت می بری و می دوزی...کو حالا تا مراسم

چهلم؟معلوم نیست اینها مراسم بگیرن...بگیرن هم شاید ما رو نگن...
مادر دلخور شد و اخم ظریفی بین دو ابرویش افتاد:یه فامیل بیشتر که تو تهران ندارن...ما رو نگن می خوان کیو دعوت کنن؟
حاج رضا از جا بلند شد و به طرف دستشویی رفت:من می رم وضو بگیرم...نمازم قضا می شه...
مادر از این حرکتش رنجید و سکوت کرد.
وقتی که مطمئن شد حاجی چیزی نمی شنود،آهسته رو به من کرد:نمی دونی زنش براش چی کار می کرد...خودش رو کشت سر خاک.یه پسر بیشتر ندارن...این پسره رو هم مثل چی می دوئوندن.
هیجان به قلبم دوید:کیو می گی؟
مادر در صورتم دقیق شد:همین دامون! از اینور حیاط به اونور حیاط...این کارو بکن اون کارو بکن...خرما بگیر...دستمال بخر...ظرف یه بار مصرف...بیچاره جون تو تنش نمی موند شبا..دو سه روزی که اونجا بودیم،مثل یه کارگر کار کرد براشون.بچه کاری ایه...حرف گوش کنه...
گوشهایم تیز شده بود:طفلی...
دوباره ادامه داد:نامزدشم همینطور...تو مراسم زنونه سنگ تموم گذاشت...تو مسجد...تو مراسم خونه.
می خواستم بپرسم،قیافه ش چطوریه؟خوشگله؟ که مادر حرفهای ذهنم را شنید:قیافه ش بدک نبود.قد بلند و درشت بود.هم قد پسره ست.چشم و ابروش مشکیه،هنوز اصلاح نکرده.اصلاح کنه بهترم می شه.
خیلی جلوی خودم را نگه داشتم که سوال نپرسم و اشتیاقم را پنهان کنم.
حاج رضا به دنبال جانماز بود در اتاقم.رو به قبله ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد.سجاده سورمه ای خوشبو را از میان لباسهایم در کمد بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم.
بدون آنکه نگاهم کند آن را گرفت و گفت:ممنون.
از اتاق بیرون نرفته بودم که صدای آرامش طنین انداز شد در وجودم:این پسره برای تو شوهر نمی شه!حواست رو جمع کن...همه چیز علاقه و دلبستگی نیست.
گوشهایم نمی شنیدند.چشمانم از تعجب گشاد شدند:بله؟
دو دستش را پشت گوشش گذاشت و قبل از الله اکبر گفتن غلیظش زمزمه کرد:تو رو که می دید

هول می شد،سر میز غذا،دفعه بعدش هم چایی رو ریخت روی خودش .من همه اینا رو دیدم دختر جان.حالش رو هم دیدم.تو عزاداری مثل مادر مرده ها گریه می کرد.با داماده کارد و پنیر بودن ،معلوم بود که برای اون ناله نمی زنه.از سر ناراحتی و هجران و دوری بود ضجه هاش.پیشش نشسته بودم تو مسجد.گوشی موبایلش رو از خودش دور نمی کرد.کلافه و عصبی بود.تا یه زنگ می خورد به سرعت برش می داشت.انگار منتظر کسی بود.من می شناسم این حالو...دختر! این دلش رو هر جایی نکن.بذار بپره و بره...پابندش نکن...

و بعد قبل از هر سوالی،الله اکبرش را با تشدید روی حرف "ک" ادا کرد و قامت بست.

نفسم در نمی آمد،همانجا پایین بین نابیژه شش هایم گیر کرده بود.قلبم نمی زد.خون در عروقم خشکیده بود.زبانم در حلقم نمی چرخید.پاهایم سست شده بود.

آمدم بیرون.بدحال.مادر مرا ندید.در آشپزخانه چای می ریخت.به سرعت به حمام دویدم.دوش را باز کردم.روی سرم.خیس شدم.خیسِ خیس.لباسهایم به تنم چسبیدند.روی کاشیهای کف نشستم.حرفهای حاج رضا چون خنجری قلبم را شکافته بود.نفسم را بریده بود...

بیچاره دامون...بیچاره من...

***

آمده بود تهران.می دانستم.اما با من تماس نمی گرفت.شاید می خواست فراموشم کند.شاید حرفم را گوش کرده بود و به زندگیش چسبیده بود.به سمیه...به خواهرها و مادرش...به پدرش.چه می دانم! جدایی منطقی بود.اصراری نکردم.فقط دلم بود که بی قرار و دیوانه شده بود.چقدر بی انصاف بود که بدون یک خداحافظی کوتاه همه چیز را تمام کرده بود.شاید بهتر شد.شاید برای خودش و من هم بهتر بود.خداحافظی سخت است و سختتر از آن بی خبری ست.

شادی و لیدا برای دلداری به خانه ام آمدند.می دانستند.فهمیده بودند.وقتی حاج رضا فهمیده بود،آنها که دیگر دوست من بودند و اهل کند و کاش در مسایل خاصی مثل دوستی من و دامون.

_بیا بریم مهمونی! به خدا فراموشش می کنی...

_مهمونی چیه شادی؟این مسافرت احتیاج داره...می تونی بیای کیش؟

_باز تو چرت گفتی؟عمه من نمی ذاره این یه کوچه اونورتر بره،بره کیش؟مجردی؟

_زنگ بزن به سامان...اون هنوز هست ها!

_هست؟جدی؟از کجا می دونی؟

_خودش بهم گفت.تو واتس آپ!گفت انقدر کار رو سرش ریخته با کسی نتونسته دوست شه.نگین رو هم ندیده...بدش نمی یاد ببینه...نگین تویی دیگه نهال؟هان؟

سرم از حرفهای احمقانه شان به دوران افتاده بود.داشتم دیوانه می شدم.محکم گفتم:ولم کنید بابا! هنوز از چاله در نیومده بیفتم تو چاه؟من با دامون دوست نبودم که به هم بزنم...بفهمید!

لیدا پایش را روی پایش انداخت و با ژست گفت:چقدر کلاس می ذاری نهال.بیخیال این حرفا شو.بیا بریم مسافرت عشق و حال! این دامون عوضی رو هم ول کن به امون خدا! منو ببین! راحت و ازادم...هیچ کدومتون به حرف من گوش ندادید،به این حال افتادید...ول کنید این پسرای شپشوی سوسول بچه ننه رو!

شادی با کف دست روی پای لیدا زد:تو شدی خانوم جلسه ای !هی موعظه کن...خوب این چی کار کنه؟پسره اینقدر رفت و اومد که اینم خوشش اومد.هی راست رفت چپ اومد گفت عاشقتم.این بدبختم،باورش شد.بعد یارو می خواست نامزده رو دک کنه که نتونست.حالام رفته...باید ناراحت باشه دیگه.

لیدا سوهان ناخنش را از کیفش در آورد:آره...من می گم خودش رو اذیت نکنه.ارزش نداره..چیزی نشده که...یه آشنایی دو سه ماهه بوده..تموم شده رفته!

بعد رو به من که روی کاناپه دراز کشیده بودم و دست روی پیشانیم بود کرد:هان؟بد می گم نهال؟جای این شادی بودی که حامله شده بود،می خواستی چی کار کنی؟

شادی با آرنج به پهلویش کوباند:بمیری لیدا...من کجا حامله بودم؟خدا رحم کرد...برای آدم حرف در می آرن...

بعد رو به من گفت:پاشو!!اینقدر خودتو لوس نکن...پاشو بریم بیرون.

نالیدم:حوصله ندارم....می خوام بخوابم.

لیدا کوسن را روی صورتم پرتاب کرد:دیوونه!سر هیچی داره خودشو می کشه.بذار ببینم این آشنای ما می تونه چند تا بلیط کیش ردیف کنه...

کوسن را کنار زدم و روی مبل نشستم:چقدر دادو بیداد می کنید...من مجردی نمی تونم جایی برم.

شادی گفت:خوب من و مامانم می آیم.زنونه می ریم.خوبه؟

سرم را تکان دادم:مادر من شوهرشو ول نمی کنه بره مسافرت.

لیدا قاه قاه خندید:باریکلا! چه لاوی می ترکونن! خدا شانس بده...

شادی هم پشت بندش خندید:خوب تازه عروس دامادن دیگه...

عصبانی شدم و به هر دویشان چشم غره رفتم:چقدر وراجی می کنید...مثلا اومدید عیادت من!

شادی با خنده اش روی اعصابم رفت:عیادت؟؟برو بابا! اینقدر مرد ندیده ای که واسه یه نفر داری اینطوری خودتو داغون می کنی...من مادرتو راضی می کنم بریم کیش!حالا ببین!

لیدا فیلسوفانه گفت:اگه دوستش داری باید ولش کنی...اگه برگشت اونوقت مال توئه! همچین برگرده بهت زنگ بزنه! مثل س...

بی مقدمه گفتم:لیدا جون! تو که اینقدر با درایتی،می دونی این اپیلاسیون کارتون چه بلایی سر من آورد؟

لیدا لاقید گفت:آره! شادی تعریف کرد برام! یکی دو نفر دیگه هم اینطوری شده بودن،عذرشو خواستیم.

شادی طلبکارانه گفت:بیرونش کردین دیگه؟

لیدا سر جنباند:آره...کاش همون موقع که اینطوری شدی به خودم می گفتی نهال! اگر گفته بودی،دیگه اونایی که بعد تو اومدن،به اون روز نمی افتادن!

گفتم:من چه می دونستم...شماها باید تو استخدام دقت کنید!

لیدا دهانش را کج کرد و چیزی نگفت...خوشش نیامد از طرز حرف زدنم.اما باید گوشه را به او می زدم حتما.

بی توجه به جوی که بوجود آمده بود، گفتم:چهلم اگه دعوتمون کنن باید بریم یزد.نمی دونم چی کار کنم؟

لیدا جیغ زد:نری ها! اگه بری خیلی خری!

شادی برعکسش گفت:اتفاقا برو! همچین خوشگلم کن که ماتحتش آتیش بگیره...اون ابروهای سبز شده ت رو زودتر بردار قبل از چهلم که تمیز باشی.حسابی تیپ بزن.

لیدا بینی اش را چین داد:یعنی شادی اگه اینقدر خر نبودی،الان زاوش گرفته بودت!یزد شهر مذهبیه! چطوری تیپ بزنه؟لابد یه مانتو کوتاه رو بیکینی تنش کنه با ساق بره وسط مراسم

چهلم.اونا همه شون چادر سرشونه.
شادی شانه بالا زد:دیوونه! مگه نمی شه با چادر تیپ زد؟! یه کرم گریم بماله،با یه رژگونه محو.رژلب براق رنگ لبم بزنه،می شه یه آرایش لایت و یواش!زیر چادرشم یه مانتوی مدلدار بپوشه مشکی،چادرشم ازین مدل مجلسیای عمه باشه دیگه حرف نداره.دیگه دامون از راه به در می شه و همون شب نامزدیه رو به هم میزنه فردای همون روز خواستگاریش می کنه از حاج رضا! پس فرداشم عقد می کنن و تمام!
بعد از خنده قرمز شد و روی شانه لیدا افتاد.لیدا با لج کنارش زد:الکی خوش خل!!
گفتم:خودتو مسخره کن...بی مزه! با این تز دادنای لوس و مونگلانه ت!
لیدا دنباله حرف خودش را گرفت:این دیوونه ست...منو ببین! یه بلیط ردیف می کنم برید کیش.چهلمم دعوت شدی،ببین حال خودت چطوریه...اگه بد بود نرو.اگر هم خوب بودی دیدی می تونی تحملش کنی،برو.
بعد از جا بلند شد و مانتویش را پوشید:من رفتم شادی! تو نمی آی؟
شادی روی مبل دو نفره دراز کشید:نه! من یه خرده دیگه می مونم...تو برو! آژانس می گیری؟
لیدا گفت:آره! راستی کلاس فردا رو چی کار می کنی؟می ای؟
شادی همانطور که دنده به دنده می شد گفت:آره...با فرزاد قرار دارم برم بام تهران...
لیدا حرصش گرفت و رو به من گفت:فقط فکر الکی خوشی و خالی کردن جیب یاروئه! من نمی دونم خدا واسه چی اینو آفریده؟آفریده واسه زندگی نباتی!! همین!
شادی معترض شد با چشمهایش اما چیزی نگفت.حریف زبان لیدا نمی شد.
از جا بلند شدم تا برای شام چیزی درست کنم.گوجه ها را رنده کردم و در ماهی تابه ریختم.شادی همانطور تماشایم می کرد و ساکت بود.بعد از چند دقیقه صدایم زد:نهال؟
زیر لب گفتم:چیه؟
دوباره گفت:تو چرا اینقدر حالت بده؟مگه اتفاقی بینتون افتاده؟
رنگ از رویم پرید:نه! چه اتفاقی؟
پوزخند زد:خوب دیگه! تو منو موعظه می کردی خودت افتادی تو هچل!
با آرامش گفتم:هیچی نشده! ازون اتفاقایی که تو فکر می کنی نیفتاده...

دستش را به سینه اش زد:راست بگو! پس چرا تو در عرض چند ماه اینقدر وابسته شدی؟تماسه فیزیکیه که وابستگی می یاره.

گفتم:تماس فیزیکی ازون نوع نداشتم! تو فکرت همه جا میره...

نفسی به راحتی کشید:جون عمه نرگس؟باور کنم؟

سرم را آهسته تکان دادم:آره...فقط...فقط...

حرکاتش تند شد:فقط چی؟؟هان؟

املت را در بشقاب گذاشتم:هیچی! چندباری همدیگه رو بوسیدیم...همین!

از خنده روی کانتر آشپزخانه ولو شد:همین؟یعنی واسه همین اینقدر تو الان داغونی؟

با اعتراض گفتم:چقدر تو مسخره ای ! من حال و حوصله ندارم،تو هم هی زیرپا کشی کن...بسه دیگه! اینقدر نخند تورو خدا! سرم رفت...

خنده اش را بلافاصله جمع کرد:باشه...باشه غلط کردم...ببخشید....نون و ماست یادت نره.

موضوع بحث را عوض کردم:حالا کی میری دکتر برای اون مساله؟

لقمه بزرگی گرفت و گفت:پس فردا.باید زودتر برم.این فرزاده تبش تنده...یه وقت ممکنه ننه باباشو برداره بیاره خواستگاری.وضعشون خوبه،اگه بگه عقد نمی تونم نه بگم! خانواده ش یه کمی سنتین.

گفتم:یه وقت بفهمه تو با یکی بودی چی می شه؟

دستش را در هوا تکان داد:برو بابا! از کجا می خواد بفهمه؟؟هیچ کس منو لو نمی ده...مگر اینکه زاوش کرمش بگیره و حسادت کنه بره بگه.وگرنه هیچ کس جرات نداره دهنشو باز کنه...

موضوع را به دامون کشاند دوباره:دامون این دختره رو عقد کرده؟

کلافه گفتم:ول کن! در موردش اینقدر حرف نزن! نه نامزده...فقط یه شال و انگشتر بردن.

لقمه آخر را به دهان گذاشت:صیغه هم نیست؟

به ماهیتابه خالی نگاه کردم:کوفت بخوری! برای من هیچی نذاشتی! نه...صیغه کدومه؟عقد و عروسیشون تو یه شبه..

با چشمانش که می خندید به من خیره شد:آخه خیلی گرسنه م بود! پس کارش راحته! فوقش میره انگشترو پرت می کنه تو صورتشون و می آد!هان؟

بغضم گرفت:چه می دونم...اصلا نمی دونم می خواد چی کار کنه! فعلا که گذاشته رفته...محرم صفرم نزدیکه...

خرده های نان را از روی لباسش تکاند:کی هست حالا؟

با غم گفتم:یه ده روز دیگه..

با هیجان گفت:بری ها! بذار چشم همه شون در آد...برو ببین چه خبره! یه سر و گوشی آب بده...یه تکونی بخور!

گفتم:از من بر نمی آد آخه...برم بگم چی؟جلوی خانواده ش که نمی تونم ببینمش و باهاش حرف بزنم..

جواب داد:یعنی چی؟مگه تو دوستش نداری؟مگه الان به خاطرش حالت خراب نیست؟پاشو حداقل یه خودی نشون بده...یه زنگی یه زونگی بزن! بهش ثابت کن دوستش داری...اون الان دلش به چی تو خوش باشه؟سراغشو که نمی گیری..نمی گی یارو کجاست.مرده ؟زنده ست؟یزدم که نمیری.این چه دوست داشتنیه؟به نظرم برو دلبری هم بکن! عشوه بیا براش ده من!!بذار بفهمه تو هم هستی.

گفتم:بهش گفتم هستم تا آخرش!

گفت:زبونی فایده نداره که! منم روزی صد دفعه می گم دوستت دارم،اگه پای عمل برسه و جا بزنم که باد هواست این دوست داشتن! به درد لای جرز می خوره!بیخود نشین برات راه حل از آسمون بیفته.اگه می خوای ادامه بدی و عاشقشی باید بهش بفهمونی.اگرم نه! برات زیاد مهم نیست می تونی فراموشش کنی،بیخیال همه چیز شو.زندگیتو بکن.حالا کدوم یکیش؟

گفتم:نمی دونم...تو تصمیم موندم...دوستش که دارم...

سریع گفت:می تونی فراموشش کنی؟اگر بره،اگر عروسی کنه،می تونی راحت تو عروسیش شرکت کنی و عذاب وجدان نداشته باشی که مهم نبود برات و باید می رفت؟می تونی فرض کنی کنار یکی دیگه بخوابه؟

به حرفهایش فکر کردم،بیراه هم نمی گفت.

از جا بلند شد و در طول سالن شروع به قدم زدن کرد:نهال! تو دوست منی...تو دختر عمه عزیز منی،می خوام کمکت کنم.به من نگاه نکن که اینطوریم و عین خیالم نیست.اما منطق سرم می

شه.می فهمم دارم چی می گم.من می دونم اولین تجربه ته! حساسی،زود داغون می شی،اگر می تونی تحمل کنی،بی خیالش شو.اگر نه تلاشتو بکن که پس فردا اعصابت تا آخر عمر به خاطر اینکه تلاشی نکردی و دنبال عشقت نرفتی،خرد نباشه.به خدا راست می گم.من دوست پسر داشتم.زیاد نه! اما غیر از آدمهای گذری،دو سه تا فابریک داشتم که آخریش همین فرزاده،می دونم سر عشق اول چه بلایی سر آدم می یاد.تا دنیا دنیاست آدم روانیه و فراموشش نمی کنه! مثل دیوونه ها می شه...من کشیدم.آدم به گ... خوردن می افته.زاوش اولیش نبود...اما سر اولی پدرم در اومد.منم تلاش نکردم...گذاشتم یارو از دستم بره.در صورتیکه اگر تلاش می کردم و می رفتم دنبالش و یه کم،فقط یه کم محبتاش رو جبران می کردم،دیگه گیر زاوش نامی نمی افتادم که بزن در رو باشه...تو ماجرای زاوش منم بیشعوری کردم اما به اراده خودم بود.چون دیگه بی خیال شده بودم.برام مهم نبود چی میشه...چون عشق اولم الکی الکی از دستم رفت دیگه برای مهم نبود باز زاوش چطوری باشم.زاوشو خیلی دوست داشتم.خیلی.اما نه به اندازه اون.اون وقتا خیلی سنم کم بود.دماغم باد داشت.اشتباه کردم...

به چشمانش نگاه کردم،پر آب بود.رو از من برگرفت و به روی خودش نیاورد که اشکهای پایین نیامده اش را دیده ام:واسه چی اینطوری نگام می کنی؟گورباباش اصلا!

شادی بغض کرده بود...به خاطر اشتباهات گذشته و شاید هم عشقی که از دستش رفته بود.

پر از بغض بودم اما اشکم از چشمانم سرریز نمی شد.سنگین بودم اما هیچ چیز نمی توانست سبکم کند.پر بودم از احساسات دور و ضد ونقیض اما می دانستم با اشک هم خالی نمی شوم.سخت بود ...نمی دانستم چه کنم.سردرگم و منگ بودم.نمی دانستم دامون رفته یا نه! بی خیالم شده یا نه.

حرفهایی که حاج رضا زده بود،مرا بیشتر به سویش کشانده بود و به واقعی بودن عشقش بیشتر پی برده بودم.اینکه به قول حاج آقا اعتمادی اگر مردی در فراق یاری دست نیافتنی ناله کند،انتهای عشق و دلدادگی ست.

نمی خواستم شتابزده عمل کنم.نمی شد.نباید!باید بیشتر فکر می کردم.هر چقدر شتابزده عمل کرده بودم،بس بود.اینبار باید بهتر و عاقلانه تر تصمیم می گرفتم.

فصل بیست و دو

تا به حال به مسافرتی به آن شاهانگی نرفته بودم.همه چیز برایم تازگی داشت.فرودگاه و پرواز با

هواپیما،ترانسفر و هتلمان.هوای سبک و خیابانهای باز و تمیز کیش.
وقتی شب وارد هتل شدیم،احساس ملکه بودن می کردم.جای جای هتل زیبا و لوکس نظر می آمد.اتاقمان دلباز و بزرگ بود.گویی خواب می دیدم.
درب قدی را باز کردم و روی تراس رفتم.هوای کیش آنقدرها هم که می گفتند،گرم نبود.از نرده ها دولا شدم روی گلهای نسترن صورتی سفید تراس طبقه پایین.باد موهایم را پریشان کرد.نفس کشیدم.عمیق.سرم را که بالا گرفتم نور آفتاب چشمهایم را زد.به صفحه خاموش موبایلم نگاه کردم.هیچ کس هیچ تماسی نگرفته بود تا آن روز.دلم گرفت.دامون کجایی؟
صدای شادی ناله مانند به گوشم رسید:ببند اون درو! کور شدم !
گفتم:پاشو خودتو جمع کن الان صبحانه تموم می شه.چقدر تو تنبلی.
صدایش را کلفت کرد:بیا تو دختر! سرلخت و پا لخت رفتی تو بالکن الان یکی ببینه به هوس می افته گناه می کنه!!! بیا تو!
بالش را برداشتم و توی سرش کوبیدم:صداتو ببر!دفعه آخرت باشه ادای مادرمو در می آری ها!ببینم تو ترمیم رفتی؟پاشدی اومدی کیش؟
صدای در به گوش هر دویمان رسید:نهال؟ شادی؟ حاضرید؟ ساعت دهه.صبحانه تموم شد.
صدا زدم:اومدیم... شما برید ما می آیم.
شادی ژولیده به حمام رفت و در همان حال گفت:نه هنوز! حالش نبود!
گفتم:چه دل خجسته ای داری تو! اگه فرزاد بخواد بیاد خواستگاری چی؟
شکلکی با دستش در آورد:فعلا نمی یاد... مثل اینکه به قول خودت محرم صفره ها! مامان می گفت هر چقدرم اعتقاد نداشته باشن،تو این دو ماه خوب نیست خواستگاری و این حرفا! منم انداختمش برای بعد.چی می گن بهش؟؟چی چی نداره؟؟
گفتم:خنگه می گن شگون نداره.راست گفته... حالا چه جوریه؟درد داره زیاد؟
شیر اب را باز کرد:برو بابا! مثل تتوئه! یه هفته ای خوب می شه... فقط آب و استخر غدقنه!
نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم که به گرفتاری های ریز و درشتی که شادی برای خودش درست می کند،گرفتار نیستم!
زود موهایم را شانه زدم.لباس مناسبی پوشیدم و کمی هم رژلب مالیدم.چهره ام در آینه چقدر گرفته

و خسته به نظر می آمد.ذهنم دوباره رفت طرف دامون.دلم برایش تنگ شده بود.شمردم: ۲۰ روز بود که از زندگیم رفته بود.یادش کمرنگ نشده بود و من بی قرارتر شده بودم.دلتنگتر حتی.
بوفه صبحانه هتل آرامیس،شلوغ بود.صدای برخورد کارد و چنگال با بشقابها،صبح پاییزی را سرزنده نشان می داد.
مادر و زندایی بشقابهایشان را از نیمرو و لبنیات صبحانه پر کرده بودند و در حین خوردن،حرف می زدند.من اما زیاد رمقی برای بلند شدن و کشیدن صبحانه در ظرفم نداشتم.
شادی آرایش کرده و تمیز و خوشبو سر میز رسید.سلامی کرد و کیفش را روی میز گذاشت و به سمت بوفه رفت.مادر نگاهم کرد:گرسنه نیستی؟خموده گفتم:نه! زیاد...شادی؟برای منم نون و تخم مرغ می آری؟
سری تکان داد و دور شد و تلق تلق صندلهای سبز رنگش واضح به گوش رسید.مادر خوشش نیامد.معلوم بود که از سر و شکل شادی زیاد راضی نیست.زندایی متقاعدش کرده بود که به خاطر من هم شده،تن به این مسافرت بدهد.حاج رضا هم روترش کرده بود مثل همیشه.با او سرسنگین شده بود اما زندایی آنقدر گفت و گفت که پذیرفت.حالا هر چند ساعت یکبار برای من خط و نشان می کشید : این دختر داییت اصلا به ما نمی خوره...دیوونه شدم و باهاتون راه افتادم اومدم کیش.شوهرمم از خودم روندم.همه نگاش می کنن.می خوان قورتش بدن.
من هم بی تفاوت می گفتم:خوب دختر خوشگلیه... به خودش می رسه همه نگاش می کنن،مثل من خوبه؟ابروهام در اومده شده پاچه بز؟
مادر چشم غره می رفت:وا؟اصالت دختر به موهای ابروشه.اونو ول کن! مگه هر کاری اون کرد،تو هم باید بکنی؟من اصلا دلم رضا نبود با این بیام مسافرت فقط به خاطر گل روی دایی و زندایی اومدم.فقط به خاطر اینکه اصرار کردن بهم.وگرنه اصلا تحمل دیدن ولنگاریهای این دختره رو ندارم.
باز سکوت من بود و غرغرهای تمام نشدنی مادر. هیچوقت نظرش در مورد شادی برنمی گشت.می دانستم.آن مرغ مادر بود که یک پا داشت همیشه.
ماشین تور به دنبالمان آمد برای رفتن به پارک دلفینها.شادی اصرار کرده بود.مادر اصلا حوصله اش نمی گرفت اینجور جاها برود.خوشش نمی آمد.دوست داشت توی لابی هتل بنشیند و چای ،

شیرینی و شربت بخورد و به منظره محوطه سرسبز خیره شود.آنوقت ظهر که شد،ناهار بخورد و بعد هم استراحت کند .بعدازظهر هم اگر حوصله داشت کنار دریا قدم بزند و با شوهرش حرف بزند.برنامه اش اصلا با ما جور نبود.زندایی و شادی هر دو عاشق مکانهای جدید و تجربه های هیجان انگیز بودند اما مادر آرامش را ترجیح می داد.

ورودی پارک دلفینها که رسیدیم،پیاده رویمان شروع شد.آنقدر شادی خندید و ادا و اصول در آورد که مادر را هم به خنده وا داشت.دوربینش را در آورده بود و تیک و تیک از آن طوطی خوشرنگ عکس می انداخت.طاووسها را می دید و ذوق می کرد.بعد هم سرش توی موبایلش بود و با فرزاد پیامک رد و بدل می کرد.

من به حرکاتش می خندیدم.خودم را وادار کرده بودم که دامون را فراموش کنم و آن موضوع را به گذر زمان بسپارم.اما نمی شد.هر بار که فراموشم می شد،دقایقی بعد هجوم افکار ناجور به همراه خاطره هایش دیوانه ام می کرد و بیش از قبل مرا در فشار و تنگنا قرار می داد .بعد هم دل و سینه ام را مالامال از بغض و حسرت می کرد.

به ورودی آکواریوم که رسیدیم،چند مرد مجسمه ای خاکستری رنگ روی سکوهای سنگی به چشم می خوردند.شادی دوربین را به دستم داد و یکی از آنها را بغل گرفت و گفت:زود بنداز! الان شارژش تموم می شه... دوربین را که بالا گرفتم،مرد مجسمه ای سرش را چرخاند طرفش، طوریکه نوک بینی اش صورت شادی را لمس کرد.بی هوا جیغ کشیدم.شادی هم از جا پرید. مادر با خنده که کمی هم ترس چاشنی اش شده بود،روی دستش کوبید:وای!!خاک به سرم!این واقعیه!

زندایی از خنده ریسه رفته بود و روی نیمکت در همان حوالی نشست:ای خدا! اینا رو!

شادی مخصوصا و برای تفریح جیغ می زد.چند نفری بهمان می خندیدند. مرد مجسمه ای هم از جا بلند شده بود و ژست دیگری گرفته بود و جلوتر ایستاده بود تا احیانا" کس دیگری را بترساند و باعث تفریح بازدیدکنندگان شود.

شادی قهقهه می زد و روی شانه من افتاده بود.من هم ریز ریز می خندیدم و مادرم رو ترش کرده بود از خنده های بی پروایمان و به من چشم غره می رفت.

چند دقیقه بعد مرد جوان قد بلندی با لبخندی پهن از دور به طرفمان آمد.فقط من متوجهش

بودم.گویی می شناختمان.قیافه چندان زیبایی نداشت.جذاب بود بیشتر تا زیبا!لباسهای تمیز و اتو کشیده اش نشان می داد آدم مبادی آداب و محترمی ست.بوی عطرش در فضا پخش شده بود.کت کبریتی قهوه ای رنگش که شق و رق روی شانه هایش ایستاده بود،بالاتنه خوش تراشش را قاب گرفته بود.

کنارمان ایستاد.شادی نگاهش کرد و خنده اش را خورد:ای وای فرزاد !اومدی؟

زندایی با ناباوری نگاهمان می کرد.من بی حواس به جوان بلندبالا سلام کردم.مادر هاج و واج مانده بود.لابد با خودش می گفت:باز این دختر فتنه کرد و دوست پسر جدیدش را آورد وسط یک جمع زنانه!

فرزاد دستش را به طرفم دراز کرد و من به عادتی که در معاشرت با دامون پیدا کرده بودم،دستش را فشردم.به وضوح دیدم که رنگ مادر قرمز شد.اما دیگر دیر شده بود.برای همین به سرعت دستش را رها کردم.

_فرزادم...شما...

شادی چشمانش می درخشید:نهاله! دختر داییم دیگه...

به زندایی اشاره کرد.زندایی خودش را گرفت و بادی به غبغبش انداخت:خوبید؟ازین طرفها؟خانواده خوبن؟

او آرام و موقر گفت:بله! ممنون...سلام دارن خدمتتون.

مادر زیر لب سلامی داد و دست مرا کشید و با خود برد.دلم می خواست همانجا بایستم و دوست پسر شادی را تماشا کنم.همان شخصیت و رفتار چند دقیقه اش روی من هم تاثیر گذاشته بود،چه برسد به شادی!!!

دیدن ماهیهای مختلف که هر کدام شناسنامه خاص خود را داشتند،خسته کننده به نظر می رسید.مادر مرا از آنها جدا کرده بود.چقدر دلم می خواست من هم در جمعشان بودم و با هم حرف می زدیم.

شادی دست در بازوی فرزاد انداخته بود و می خندید.اما او ارام فقط لبخند کمرنگی بر چهره داشت.

باز دلم هوای دامون را کرد.ای خدا! الان کجا بود؟موبایلم را دید زدم.هیچ تماسی نداشتم.آنطور که

حاج رضا می گفت حتما منتظر تماس یا اشاره ای از طرف من بود در این مدت.
مادر گوشه چادرش را به دندان گرفت:خداروشکر که پس فردا داریم برمی گردیم تهران! تو این ماه عزیز،مسافرت با این در و دیوونه ها عین گناهه!اگر اصرار نکرده بودن ،محال بود با اینا پامو بذارم اینجا...دختره برداشته دوست پسرشو راه انداخته آورده کیش.لابد شبم می یاد تو هتل ما!
نفس عمیقی کشیدم:مامان! بسه تورو خدا! از اول مسافرت همه ش داری همینو می گی!چقدر تکرارش می کنی...اونا اونطورین.قرار نیست مثل ما باشن که!
چشمانش را ریز کرد:نبینم تو ازین سبکسریها بکنی!تو دوست پسر نگرفته باشی.چقدر به این گوشیت زل می زنی!
آه از نهادم بر آمد:دوستم کجا بود نرگس جون؟من ازین عرضه ها دارم؟
صدایش بالا رفت و چشمانش پر از خشم شد:تو به این می گی عرضه؟لازم نکرده واسه اینجور کارا عرضه داشته باشی.بی عرضه بمونی بهتره...
اینبار به جای سکوت گفتم:پس آدم چطوری ازدواج کنه؟باید بشینم یکی بیاد خواستگاریم؟یکی مثل پسر پاکزاد که همه کاری کرده بود و هفت خط بود؟
مادر حرفی برای گفتن نداشت:شما نسل جدید نوبرید به خدا! نوبر!من که نمی فهمم شما چی می گید.
و بعد راهش را کج کرد و دور شد.
بعد از دیدن نمایش هیجان انگیز دلفینها و مربیهایشان به پرشین شو رسیدیم .حسابی خسته بودیم.دلم می خواست زودتر به هتل بازگردم.از غرولندهای مادر خسته بودم و شادی هم با فرزاد و مادرش بود.دیدن آن دو آنقدر نزدیک به هم و صمیمی،بی دلیل مرا برمی انگیخت و آتش به تمام احساسات نهفته ام می زد.نگاهم را به اطراف چرخاندم:یک زوج زیبا و جوان و کم سن و سال روی صندلی پشتی نشسته بودند و سر در گریبان یکدیگر داشتند.آنقدر با عشق به یکدیگر چشم دوخته بودند،که آدم وسوسه می شد ببیند چه می گویند به هم! کنجکاویم گل کرد.خودم را کشیدم روی ردیف صندلیهای خالی جلویشان.می دیدمشان از گوشه چشمم.
پسر می گفت:بهتر از دیشب تو زندگی من وجود نداره!

دختر ناز می کرد برایش:برای منم...فکر نمی کردم اینقدر مهربون باشی...همه می گن مردای ایرانی شب دامادیشون خشنن.اما تو خیلی خوب بودی...

پسر انگشتان دختر را میان کف دستش آرام فشرد:پس حتما دوباره باید خوب بودن خودمو بهت نشون بدم...

دختر ریز خندید...

خدای من!!!در چه موردی حرف می زدند؟هان؟به ذهنم فشار آوردم. آهان!

چقدر در اینجور مسایل کم هوش بودم هنوز.خوب چه می دانستم؟باید کمی فکر می کردم تا می فهمیدم.مادرم هیچوقت در مورد مسایل زنانه، به من حرفی نزده بود.بسته نگهم داشته بود.حرف زدن در مورد اینجور مسایل را عیب و عار می دانست.یک تابوی بزرگ بود برایش.حتی صحبت در مورد لباس زیر را بی حیایی می دانست.

نمی دانم چرا آنقدر دلم می خواست برای دامون پیامک بفرستم.میل شدیدی برای شنیدن صدایش داشتم.گوشهایم انگار تشنه شنیدن صدایش بودند.بالاخره طاقتم طاق شد.

به بهانه دستشویی از جا بلند شدم و از سالن خارج شدم.سریع نوشتم:کجایی؟خوبی؟

صبر کردم.اما جوابی نیامد.دوباره نوشتم:هستی؟چرا جواب نمی دی؟

روی گوشیم زنگ خورد،به سرعت جواب دادم،قلبم می خواست بیرون بپرد از دهانم:دامون؟؟؟

بعد از ۲۰ روز صدایش بر جانم نشست:بالاخره زنگ زدی نهال؟کجایی؟چقدر شلوغه دور و برت.

با هیجان گفتم:کیش!

صدایش بالا رفت:کجا؟؟کیش؟؟رفتی مسافرت؟

گفتم:آره...خوبی؟دلم...

حرفم را برید: حالا دیگه یواشکی می پیچی می ری مسافرت؟بی من؟

از توقع بی جا و حرف نابه جایش خنده ام گرفت:تو با کی می خواستی بیای اینجا؟با مامان و زندایی من؟وسط زنها؟

نفس عمیقی کشید:چه بدبختم من! بعد از این همه مدت صداتو شنیدم،می گی رفتی مسافرت! انگار نه انگار منو ندیدی این همه مدت...خاک بر سر من که چشمم دنبال توئه...تویی که...

می خواستم بگویم،به خاطر فراموش کردن خاطره ات آمدم.می خواستم بگویم پریشان شدم وقتی رفتی و خبری از خودت ندادی،اما نگفتم.

فقط گفتم:چرا به خودت فحش می دی؟خوب گناه که نکردم. اومدم یه کم آب و هوا عوض کنم...

پرسید:گفتی با کیا هستی؟

گفتم:مامان و زندایی و شادی...

گفت:اوه اوه! با چه ورقیم رفتی کیش! اون شادی هفت خط!لابد دوره افتاده به پسرا شماره می ده،تو هم دنبالش!حالی به حولی دیگه.خوش به حالتون!

"شین" خوش را با تمسخر و تشدید ادا کرد.

با عصبانیت گفتم:دامون! بسه! من می خواستم یه حالی ازت بپرسم نه اینکه تو بهم گیر بدی و بازخواستم کنی.

خشک و خشن گفت:تو که می دونی من آدم حسودیم.تو که می دونی من ازون دختره خوشم نمی یاد،واسه چی از کیش بهم زنگ می زنی؟می ذاشتی تهران که اومدی بهم اس می دادی.حالا واجب بود منو بچزونی که کیشی؟

عاجز گفتم: می خواستم حالتو بپرسم.داری پشیمونم می کنی.

آرام شد انگار.سکوت کرد برای چند ثانیه.

صدایش زدم:هستی؟الو؟

آرام گفت:مگه خودت نگفتی برو؟مگه از زندگیت بیرونم نکردی؟منم رفتم.چی شد حالا دلت هوای منو کرد؟راست گفتن بی خبری خوش خبریه!

حرفی نداشتم که بزنم.

صدای مادر را از پشت سرم شنیدم:نهال؟با کی حرف می زنی؟دو دقیقه رفتی دستشویی و بیای مثلا"؟

در گوشی گفتم:بهت زنگ می زنم،مامانم اومد. سریع قطع کردم و به طرف درب ورودی سالن رفتم.

***

_تو کی به این فرزاد گفتی بیاد؟

_همین چند روز پیش!چطور؟

_حالا اینجا هم باید همدیگه رو ببینین؟

_تو که می دونی من بدون جنس مذکر اصلا نمی تونم سر کنم.

_اه اه!خیلی چندشی شادی!خیلی...

_خدا از دهنت بشنوه! یعنی تو از ازدواج و دوستی و اینا بدت می یاد؟

_بدم نمی یاد...اما دیگه انقدرم وابسته و نخاله نیستم.

_اولا نخاله خودتی...دوما خود فرزاد اومد و غافلگیرم کرد.آمارمو گرفت و خودش رو رسوند.می خواد ببینه دوست دخترش کجا می ره،کجا می یاد،زاغ سیاهمو چوب می زنه.

_مگه بهت شک داره؟

_نه! اما داره کم کم امتحانم می کنه...می دونی که! ماشالا پسرای این دوره و زمونه هر چی که باشن،هر قدر که عاشق باشن،یه مدت دنبال طرف می افتن ببینن چی کار می کنه.مخصوصا اگه برای ازدواج باشه.جایی نمی خوابن که اب زیرشون بره.

_خوب اگه فرزاد اینطوریه چطور مطمئنی که اون مساله رو نمی فهمه؟

_وا؟از کجا بفهمه؟صد نفرو سراغ دارم که همین کارو کردن،آب از آبم تکون نخورده...دلت خوشه ها!

_یعنی یه درصدم امکان نداره؟

_چرا داره! اما خیلی کم...فوقشم بفهمه،می گم همینه که هست.با اونی که قبل از تو بود، رابطه داشتم...دوستش داشتم...خواستم اینطوری شد.نمی خوای برو به جنهم!

_به همین راحتی؟تو؟می میری که!

_چی کار کنم نهال جان؟مجبورم...این موضوع راه حل داره.تا ته ماجراش رو رفتم،حالام درستش می کنم...بقیه ش دیگه دست من نیست...باید ببینیم چی پیش می یاد...تو هم اینقدر انرژی منفی نفرست تورو خدا!!! پاشو بریم پایین! فرزاد منتظرمونه...می خوایم دوچرخه کرایه کنیم.پاشو!

از جا برخاستم.باید از مادر هم اجازه می گرفتم.خدای من! کی می شد از این همه قید و بند و اسارات و اجازه گرفتنهای مداوم رها شوم؟

مساله دوچرخه سواری که به میان آمد،اسمی از فرزاد به میان نیاوردیم.محال بود مادرم بگذارد،با

آنها همراه شوم.
هوای شب ساحل زیبای کیش خنک و دل انگیز بود.خود به خود عاشق می شدی اگر ساعتی در جاده های شنی مقابل هتل قدم می زدی و رقص ستاره ها را در آسمان نظاره می کردی.
شادی و فرزاد دوچرخه دورکابه را انتخاب کردند و من تک نفره را.خوش به حالشان.چه بی تکلف از وجود یکدیگر لذت می بردند.اولش می ترسیدم و نمی توانستم خود را کنترل کنم و یکبار هم چپه شدم روی زمین. اما کمی که گذشت بالاخره کنترل کردن را یادگرفتم و پشت سرشان،رکاب زدم.آرام شده بودم.سبک بودم.از تماشای عشق دختر دایی و دوستش لذت می بردم.
فرزاد آدم آرامی به نظر می آمد.عصبی و عجول نبود.کم حرف بود.درست نقطه ای بود مقابل شخصیت شادی.شاید برای همین بود که جذب یکدیگر شده بودند.شاید طبع آرامش کمی به شر و شوری کسی مثل دختر دایی من نیاز داشت.
***
صدای زنگ موبایلم مرا از رویای دریا و نسیم و ستاره ها بیرون کشید.دامون بود: چرا نفس نفس می زنی؟مگه کجایی؟
دوچرخه را نگه داشتم:اومدیم دوچرخه سواری.
معترضانه گفت:این موقع شب؟خوب داری برای خودت ول می چرخی!عین خیالتم نیست!
گفتم:دوچرخه سواری ول چرخیدنه؟چرا گیر می دی بیخودی؟اومدم مسافرت تفریح کنم! نمی تونم بشینم تو هتل در و دیوارو تماشا کنم که.
با عصبانیت گفت:من هر دفعه زنگ زدم تو بیرون بودی...حداقل شبو برو بمون تو هتل در نیا!خطرناکه...واسه یه دختری مثل تو...
زیر خنده زدم:چی می گی برای خودت؟این همه دختر دارن دوچرخه سواری می کنن،برای من فقط خطرناکه؟
نفس پر سر و صدایی کشید:با من کل کل نکن! یه کم حرف گوش کن.من که دستم به تو نمی رسه از پشت تلفن،پس انقدر فکرمو ناراحت نکن.برو هتل! جون دامون! خواهش می کنم ازت...نهال... داشت التماسم می کرد که برگردم.گویی رابطه ما وارد مرحله دیگری شده بود.این همه غیرت و تعصب را دامون یک شبه از کجا آورده بود که به پای من بریزد؟

با تعجب گفتم:داری التماسم می کنی؟

عصبی شد:هر چی که می خوای اسمشو بذار! دیشب مسج زدی بهم،دوباره همه رشته هامو پنبه کردی!!!هر چی ریاضت کشیده بودم که ولت کنم،پرید! حالام داری لهم می کنی با کارات.

اعصابم از دیشب به هم ریخته!

راست می گفت.شاید اشتباه کرده بود و با او تماس گرفته بودم.اینکه عاقلانه تصمیم بگیرم و آن همه صبر و مقاومت در برابر احساسم،با یک حرکت عجولانه از طرف خودم،به یکباره دود شده بود و به هوا رفته بود.

نباید بیش از آن با او مشاجره می کردم.چشم گرداندم به اطراف.شادی و فرزاد پیاده شده بودند و منتظرم بودند در میانه راه.شادی اشاره کرد:چی شد؟با کی حرف می زنی؟نمی آی؟

برایشان دست تکان دادم:نه! شماها برید! من برمی گردم هتل.خسته شدم.

فرزاد صدا زد:لازمه باهات بیام؟

گفتم:نه! ممنون...خودم می رم...

بعد در گوشی گفتم:خیالت راحت شد؟گند زدی به دوچرخه سواریم...

خندید و برای آنکه لجم را در بیاورد گفت:تا باشه ازین گند زدنا باشه نهال خانوم. من از دخترای مطیع و بره خیلی خوشم می یاد...هر چی طرف می گه گوش می کنن و می گن چشم!

در کمال آرامش گفتم:چون التماس کردی دارم برمی گردم.یه چشمی نشونت بدم!

قاه قاه خندید:من می میرم برای خشونتت! خشنتم دوست داریم درخت کوچک!

صدایم بلند شد:بچه پرروی روی اعصاب!!!

و بعد بی آنکه منتظر جواب بمانم تماس را قطع کردم.حرصم گرفته بود از حرفها و تعصبات مردانه اش.مادرم کم بود.حالا دو نفر بودند که مرا کنترل کنند.خوب...کنترل کردنهای دامون از روی عشق بود. شیرین بود و من ته دلم خوشحال بودم.یک جوری بدم نیامده بود که نگران از دست دادن من است و التماسم می کند تا شب بیرون نمانم.تا به حال کسی آنقدر برایم غیرتی نشده بود و رویم حساس نبود.

از راه که رسیدم،مادر در لابی به انتظار نشسته بود:تموم شد؟

گفتم:آره! دوچرخه رو پس دادم...چرا نرفتی بالا ؟

از جا بلند شد:این شادی کجاست؟

گفتم:اون هنوز داره دوچرخه سواری می کنه.

دستم را گرفت:بیا برو بالا بگیر بخواب...دلم هزار راه رفت تا برگشتی!

درب اتاق را که بستم،خیال مادر راحت شد و به اتاقش رفت.بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم.درب تراس باز بود و نسیم ملایمی به درون می وزید.دستم را روی پارچه لطیف تنها لباس خواب خوشرنگم کشیدم.چقدر همه چیز لطیف و بی نقص بود.حتی یادش هم سرخوشم می کرد و به روحم آرامش می بخشید.ای کاش به جای شادی،در اتاقم...او...

پیامکش رسید:رسیدی؟

تایپ کردم:آره...

نوشت:دیگه زنگ نمی زنم.مطمئن باشم؟

نوشتم:بله...خوابم می یاد...

دوباره مسج زد:خوب بخوابی درخت کوچیک سبز من! نهال من!

ملحفه تمیز را رویم کشیدم و دقایقی بعد،خوابی شیرین و پر رویا مرا در ربود.

پاساژ پانیذ نزدیک بود.صبح روز پروازمان،برای خرید و تماشای مغازه ها وارد محوطه خنک پاساژ شدیم.از دیدن مغازه های رنگارنگ و زیبا که چراغهای پر نور زینت بخش آن بود،لذت می بردم.

بیشتر در حال تماشا بودم تا خرید.محو لباسهای دخترانه کوتاه و بلند و لباسهای شب شده بودم.شادی از این مغازه به آن مغازه می رفت و فرزاد هم به دنبالش.مادر به چند مغازه سرک کشید و بعد از من پرسید:تو چیزی نمی خوای؟

گفتم:نه! همه چی دارم...

مادر گفت:لباس مشکی نمی خوای برای چهلم؟نزدیکه ها!

از جا پریدم:مگه دعوت شدیم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.سعی کردم خود را بی تفاوت نشان دهم:چرا...حالا یه دونه می خرم.

چند مغازه بزرگ لباس فروشی را سر زدیم و من یک لباس ماکسی مشکی مدل دار که بالا تنه اش

از پارچه دانتل بود،خریداری کردم.مادر هم برایم شالی توری و مشکی پسندید که حاشیه اش نواردوزی شیکی شده بود.مانتو هم می خواستم.اما مدلی که من و مادر مشترکا بپسندیم،نبود.
شادی مقابل ویترین مغازه ای ایستاد و نخودی خندید و رو به فرزاد گفت:ورود آقایون ممنوعه.
فرزاد لبخند کمرنگی زد و به او اشاره کرد:برو تو عزیزم...هر چی دوست داری بردار.اینم کارتم... و بعد کارت را به طرفش گرفت.
شادی تعارف کرد اما آخر سر آن را گرفت و برایم دست تکان داد:نهال؟؟بدو بیا!! بدو!
از تماشای مغازه رنگارنگ وسایل شیرینی پزی دست کشیدم:چیه؟
با هیجان گفت:بیا! بیا بریم این تو...
مادر در مغازه چندین قالب کیک برداشته بود و داشت چانه می زد.
به سرعت پشت سر شادی وارد شدم و پرده نازک و سفید را کنار زدم:چی شده؟
دختر زیبا و ارایش کرده ای پشت میز ایستاده بود:بفرمایید.چیزی لازم داشتید؟
شادی با هیجان گفت:اون لباس خوابتون که پشت ویترینه قرمزه،قیمتش چنده؟
با شنیدن این حرفش تازه متوجه موضوع شدم.
دخترک لبخند زد: ۱۵۰ تومن...لباس زیر ستشم هست.و بعد برایمان پهنش کرد روی میز شیشه ای.
دلم قیلی ویلی رفت.رو به من کرد:شما چیزی می خواستی؟
من و من کنان گفتم:نه...نه...ممنون...
دختر دایی ام ابرویش را برایم بالا زد:یعنی چی هیچی؟یکی دو دست بخر! ببین اینا رو !چقدر خوشگلن!
و بعد به ست راه راه سبز و لیمویی اشاره زد.
دخترک پرسید:سایزتون چنده؟فکر کنم هم سایز باشیم.
آشکارا خجالت کشیدم:نمی دونم...
همان را برایم روی میز گذاشت.تا به حال خودم برای خودم از آنجور چیزها نخریده بودم.یعنی رویش را نداشتم.همیشه مادر برایم از بازار چیزی می خرید و در کمد می گذاشت.آن هم لنگه به لنگه!!!

انگشتش را روی پارچه اش کشید:خیلی لطیفه...اصلا تنو نمی خوره...جز بهترین کارای ماست.خارجیه.فروشش زیاده.اینم سایزتونه.بهتون نخورد برش گردونید.

شادی خندید:ما امروز برمی گردیم تهران...نهال؟برش دار دیگه...خیلی نازه.

و بعد بازویم را فشار داد.گفتم: آخه...مامان...

_چقدر می شه؟

۷۵ تومن. ٥ تومنم بهتون تخفیف می دم. _

شادی برایم کارت کشید:این هدیه من به توئه!

معترضانه گفتم:پول دارم...چرا اینطوری می کنی؟

چشمهایش را درشت کرد برایم:هی مامانم مامانم نکن! اه! یه چیز کوچیک می خوای بخری اینقدر لوس بازی نداره!

دختر فروشنده به یک دست ست یاسی رنگ مدل دار که بینش با یک قفل باز و بسته می شد،اشاره کرد:اینم خیلی خوشگله.من برای دوستم کادو بردم خیلی خوشش اومد،می خواین ببینید؟

سرم را تکان دادم.مقابل دستم که گذاشتش،لمسش کردم.چقدر حس خوبی زیر پوستم دوید.دلم هری پایین ریخت.پرسید: برش می دارین یا ...؟

سرم را آرام تکان دادم.اینبار خودم حساب کردم و شادی به زور لباس خواب صورتی رنگ ساتن کوتاه با ربدوشامبرش را زیر بغلم گذاشت:اینم خیلی خوشگله! لازمت می شه! چقدر اون بلوز شلور پاره های خرسی رو می پوشی...صبحها که می آم خونه ت،واقعا حالم بد می شه نگات می کنم. از بس که چرکی!

دخترک به حرفش لبخند زد و با صدای ظریفش گفت:آدم مجردم که باشه باید به خودش برسه.من که خیلی حساسم.همیشه باید تمیز باشم حتی موقع خواب.صبحها که از خواب بیدار می شم خودمو جلوی آینه می بینم،خوشم می یاد.هر روز یه رنگم.

شادی رو به من گفت:یاد بگیر! بعد صورتش را نزدیک دختر زیبا برد:شما که باید اینطوری باشی...ماشالا اینجا فراوونیه. و بعد هر دو خندیدند.

خریدهایم را در کیسه ای مشکی چپاندم تا مادر در همان بازار یقه ام را نچسبد و سوال پیچم نکند.

از مغازه که بیرون آمدیم،فرزاد خنده ای کرد و موقرانه دستش را پشت شانه های شادی

گذاشت:بریم یه چیزی بخوریم؟مادر هم خسته ست...
چشمانم از تعجب گشاد شدند:مادر؟چه زود خودش را متعلق به این خانواده می دانست.خوش به حال شادی.آنها آنقدر صمیمی و نزدیک بودند و برای به دست آوردن یکیدیگر نقشه می کشیدند،آنوقت من و دامون در کش و قوس وصل و فصل بودیم.
مادرم هنوز درگیر خرید از مغازه مردانه فروشی نزدیک مغازه قبلی بود.صدایش زدیم و او هم به دنبالمان آمد:مرده شور برده چقدر گرون حساب کرد باهام.یکی دو تا پولیور و شلوار برای رضا گرفتم،واسه زمستونش.گرم بمونه تنش.خودش که وقت خرید نداره بنده خدا.
توی دلم گفتم:نچاد این آقا رضای نازنازی! اه! چقدرم ماشالا فضوله! همه چی رو فهمیده!
روی صندلی کافی شاپ که نشستیم،شادی خودش را روی بازوی فرزاد انداخت.فرزاد معذب شد.زندایی دید اما به روی خودش نیاورد.مادر رو برگرداند و من خیره شدم بهشان.
کاش دامون هم همینطور کنار دست من می نشست و من زل می زدم به دستهای پرمو و آن ساعت بند چرمی اش.بعد او دستم را می گرفت و نوازش می کرد انگشتانم را. چقدر دلتنگ دیدارش بودم.
از منو برای خودم قهوه سفارش دادم.و مادر آب پرتقال:اینا چیه می خوری؟شب خوابت نمی بره ها!
زندایی برای اولین بار دخالت کرد:ولش کن نرگس.بذار راحت باشه طفلی.تو مسافرت دیگه بهش گیر نده.
اخمهایش در هم رفت و هیچ نگفت.
فرزاد کنار گوش شادی چیزی گفت و او با خنده و عشوه تکیه اش را از بازوی دوست پسرش گرفت و در جایش صاف نشست.
با خودم فکر کردم:واقعا فرزاد تا حالا با شادی ....؟
با این همه ناز و عشوه و تماس بدنی که برای یک مرد کافی ست که برانگیخته شود،هنوز اتفاقی بینشان نیفتاده؟بعید به نظر می رسید.
آهی کشیدم و کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون نیاورده چک کردم تا ببینم دامون پیغامی فرستاده یا نه.

اه کشیدم.چون خبری نبود!

فصل بیست و سوم

_یزد می آی؟

_نه!

_چرا؟

_دوست ندارم خوب..

_اینم شد دلیل؟

_خوب حوصله ندارم...

_دلیل این حوصله نداشتن تو چیه؟بیرون که نمی آی ببینمت!خونه ت هم که نمی تونم بیام.اصلا دوست ندارم دوباره تو کمد زندانی بشم یه شب تا صبح! یزدم که نمی آی! پس واسه چی بهم زنگ زدی تو مسافرت؟فقط می خواستی منو روانی کنی؟

صدایش آشکارا می لرزید.

_اشتباه کردم!

_به همین راحتی؟اشتباه کردی؟هه! من ببوئم دیگه...اینو بگو!آلت دست توام که هر وقت خواستی بیای،هر وقتم خواستی بری.

_خوب آدم اشتباه می کنه.مثل تو که اشتباه کردی دنبال من افتادی با داشتن نامزد.

_اینقدر این مساله رو مثل پتک تو سر من نکوب.من فعلا نمی تونم حرفی از به هم زدنش بزنم. عزاداریم.وسط عزاداری بگم چی؟باید بگذره تا بعد.آمادگیش رو الان ندارم.بیخودم برای من ناز نکن! من ناز کسی رو نمی کشم!!!

_پس دیگه رو من حساب نکن.سراغمم نگیر!

_حرف آخرته؟

_آره!

_خداحافظیه دیگه؟

صدایم از ته چاه در می آمد:آره...

_اما من هنوز دوستت دارم نهال....هنوز...

_تو که گفتی ناز نمی کشی دیگه! چی شد؟

به زحمت خنده ام را پشت تلفن جمع کردم تا لو نروم.

_هیچی...خداحافظ!

_خداحافظ...

_نهال؟!

_بله...

_نگو بله!بگو جانم!

_نمی تونم...

_به همین راحتی تمومش کردی؟

_تو اینطوری می خوای!

_من اینطوری نمی خوام...یه کم منو بفهم! درکم کن! اینقدر عجول نباش! اینقدر تحت فشار منو نذار.کارم زیاده تو شرکت...داغونم به خدا...صبح تا شب فکرم پیش توئه.تو ذهنم دارم نقشه می کشم که چطوری باهاشون حرف بزنم...چطوری حالیشون کنم،سمیه به درد من نمی خوره! حالا تو هم قوز بالا قوزی...یه کم صبر کن!یه کم رفتارت رو باهام...

_صبر کردم دیگه...چقدر صبر کنم؟موقعیتای دیگه مم از دست می دم.

_موقعیتای دیگه؟؟جالبه! باشه...پس من دیگه هیچ حرفی ندارم...برو به موقعیتای دیگه ت برس.

و بعد بلافاصله قطع کرد.

بی دلیل و بی جهت دلم خنک شد.نمی دانم چرا دوست داشتم بچزانمش.نمی دانم چرا آنقدر از او دلگیر بودم بیخودی.حالا اسمش لجبازی بود یا چیز دیگر،نمی خواستم بداند،من با مادر و حاج رضا به یزد خواهم رفت.آن هم قبل از عاشورا تاسوعا و به مدت یک هفته.

نباید از برنامه ام می دانست تا به قول شادی حسابی غافلگیر شود و من از دیدن عکس العملش لذت کافی ببرم.نمی دانم چرا می خواستم یکجورهایی اذیتش کنم.حالش را بگیرم یا چه می دانم با دست پسش بزنم و بعد با پا پیش بکشمش.شاید هم دچار یک نوع بیماری شده بودم.اینکه وقتی آدم کسی را دوست دارد،می خواهد بیشتر آزارش دهد،یک شایعه است یا در مورد من صدق می کرد را نمی دانستم دیگر!

از دوریش بی تاب بودم.ندیده بودمش هنوز.بعد از سفر کیش هم با او بیرون نرفته بودم.هر چه اصرار کرده بود،زیر بار نرفته بودم.یکبار هم تا نزدیکی خانه ام آمد اما راضی نشدم بروم پایین تا ببینمش.نمی توانستم.برایم سخت شده بود.می ترسیدم بروم ببینمش یا بیاید خانه ام و دوباره ماجرایی بینمان پیش بیاید و من عنان احساساتم را از کف بدهم و غرورم بشکند مقابلش.دیگر شوخی نبود.من دیگر آدم چند ماه پیش نبودم که نفهمم می خواهمش یا نه.که عشق را نشناسم یا مزه بوسه را نچشیده باشم.کم کم خودم را می شناختم.می دانستم اگر بخواهد باز نزدیکم شود،اینبار شاید نتوانم مقاومت کنم.

می دانستم دیدارمان بعد از یک دوری طولانی مدت،به این آسانیها تمام نخواهد شد.می ترسیدم از عاقبتش.عاقبتی که مه آلود بود و مبهم.شاید اگر پای سمیه در میان نبود،آنقدر خودم را محدود نمی کردم،چون بالاخره اخرش مشخص می شد.اما نه! تا به آن روز دامون هیچ حرکتی برای به دست آوردن من نکرده بود.پس من نباید خطر می کردم و بیش از آن به اون نزدیک می شدم.دوستش داشتم ،به یزد هم می رفتم اما باید جانب احتیاط را نگه می داشتم.شاید چون همان اوایل اثاث کشی زیادی سهل الوصول شده بودم برایش، جربزه به خرج نمی داد و با خانواده اش حرف نمی زد.کمی محدودیت بد نبود.باید دست نیافتنی تر از آن حرفها می شدم.شادی راست می گفت.باید کمی هم خودم را برایش می گرفتم تا لقمه دم دستی اش نشوم تا هر دقیقه اراده کند،کنارش باشم و در آغوشش.

این یکی از تجربیات جدید شادی بود و آن را وقتی به دست آورد که توی رابطه با زاوش،آنطور راحت کنار گذاشته شد.خودش می گفت در دوستی تازه اش با فرزاد تمام این موارد را رعایت می کند! اما در مسافرت کیش که بودیم،معلوم شد چندان هم راست نمی گوید!

دور از چشم مادر به آرایشگاه کوچکی در نزدیکی خانه ام رفتم و ابروها و موهای پشت لبم را تمیز کردم.صورتم باز شد.می دانستم مادر ببیند،حسابی غر می زند اما غرولندهایش را به خاطر تمیز بودن صورتم به جان می خریدم.

وقتی خبر داد که می روند یزد،اصلا به روی خودم نیاوردم که به شدت هیجانزده ام.می دانستم حاج رضا همه چیز را می داند و من باید مقابلش نقش بازی کنم اما چه باید می کردم؟نمی توانستم نروم.نمی توانستم بیش از این نبینمش.می خواستمش .این را مطمئن بودم.بی قید و شرط هم می

خواستمش.فقط بدون هیچ وابستگی ای! بدون هیچ حلقه ای در دستش.بدون نامزد،بدون تعلق خاطر! او را می خواستم یکه و تنها! فقط برای خودم.

نمی دانستم چقدر طول می کشید! اما جز در موارد خاص آدم عجولی نبودم.می توانستم صبر کنم.می توانستم تا آخر دنیا برایش صبر کنم،تنها اگر به من قول می داد که به خاطرم هر کاری می کند و نشانم می داد چقدر بر این عهد پایبند است.اگر ثابت می کرد،با او می ماندم.تا همیشه.

اما مشکل همین ثابت کردنش بود.همین بود که مرا ناامید می کرد و از پا می انداخت...

_این کرم گریم...

_واقعا لازمه حالا؟

_وا؟خوب کرم پودر بزنی معلوم میشه...ضایع است! باز اینو بزنی زیاد معلوم نیست.پوستتم یه دست و صاف می کنه.

_یه جوریم! روم نمی شه!خجالت می کشم آرایش کنم برم اونجا...

_برو بابا!! خجالت کدومه؟مطمئن باش همه کرم پودرو می زنن.یه رژ کمرنگم بزن...عالی می شی...ابروهاتم که تمیزه! وایستا...

و بعد از توی سبد لوازم آرایشش،خط چشم را آورد و پشت پلکهایم کشید:به به! چی شدی!اینم ببر...اگه تو رو اینطوری ببینه،دامون می شه داغون!!! و بعد هرهر خندید.

همراهش خندیدم.اما بعد جدی گفتم:نمی شه! اونجا همه غریبه ن.یه وقت پشت سرم حرف می زنن.مامانو چی کار کنم؟انقدر بدم می یاد کسی در موردم فکر بد بکنه!

_چقدر تو ترسویی! حالا عمه گیرم داد،به روی خودت نیار!اونجا اینقدر شلوغه یادش میره....وقتیم ول کن نبود،بگو جوش زده بودم یا دوست ندارم جلوی آدمای غریبه چرک و کثیف باشم...ازینجور بهانه ها دیگه!

نفسی از روی خستگی و کلافگی کشیدم:حالا اونجا هم دعوا داریم...چه بدبختم من!

شادی پرده پنجره اتاقش را کنار زد:هیچم بدبخت نیستی! بدبخت منم که فرزاد داره می یاد خواستگاریم و هنوز نرفتم دکتر! بدبخت منم که هنوز ازدواج نکرده جراحی رحم داشتم!

ببینم...خدایی دامون حرفی از تو به خونواده ش نزده؟

گفتم:نه! فکر نمی کنم! بگه چی؟هنوز به هم نزده ،بره بگه نهالو می خوام؟مگه خله؟

شادی ابروهایش را بالا داد:هنوز هیچی معلوم نیست! اما همینکه داری می ری یزد تا سر و گوش آب بدی خودش کلیه! اون موبایل داغونت دوربینم نداره که از ریخت دامون وقتی تورو می بینه عکس بندازی لااقل!

_آره! حیف...به نظرت منو ببینه چی کار می کنه ؟

_هیچی! دو تا جفتک می ندازه !مثل خری که بهش تی تاب دادن!

_پررو! در موردش اینطوری حرف نزن...دوست ندارم...

_اوه اوه! به اسب خانوم گفتیم یابو!

_خوبه منم بگم فرزاد بی مخ؟یا فرزاد شیربرنج؟

_آره...بگو! تا شوهرم نشه روش تعصب ندارم...لیاقت تعصب ندارن این پسرا!

_کم نمی یاری تو...

_نه! حالا پاشو...برو چمدونتو ببند که دامون داغون منتظرته ...چون پیچوندی و نمی ری،داره می میره!

_از کجا معلوم؟

_من دارم بهت می گم...

_پس چرا زنگ نمی زنه؟

_ببخشید مرده ها! مثل زنا بهت التماس کنه اشک بریزه که بری یزد پیشش؟پس غرورش کجا رفته؟مثل این پسر لوسای چندش باشه؟مثل اواخواهرا؟

سرم را روی میز آرایش گذاشتم و به لوازم پیرایش و رژلبهای نامرتب روی آن نگاه انداختم:شبیه ذهن من ریخت و پاش و در هم و برهم بود.

صدای جر و بحث آرام حاج رضا و مادرم از اتاق خوابشان به گوش می رسید:

_لزومی نداره ،یه هفته بمونیم نرگس!

_چرا؟می خوایم مراسم عاشورا تاسوعا رو ببینیم...خانوم جلسه ای می گفت نخل گردانی یزد معروفه!

_باشه! معروف باشه...چه دخلی به ما داره؟

_می خوام نهالو بگردونم...

_تو این عزاداری بگردی؟

_گردش که نه! شهرو نشونش بدیم...دیگه بهتر از این فرصت نیست رضا جان!نمی تونی هر دقیقه مرخصی بگیری که...می ره تا عید!

_خوب عید میریم مثل خانواده های دیگه می گردیم.الان جایز نیست خانم!

_ ای بابا! حالا کو تا عید؟کی مرده کی زنده ؟یه وقت دیدی افتادم مردم...یا یه اتفاقی افتاد...

_خدا نکنه!این چه حرفیه؟

_رضا دلمو نشکون...بذار یه مسافرت سه تایی بریم...نهال دلش پوسید بچه م...

_لا اله الی لله...همین دو هفته پیش کیش بودید.خوب الانم داریم میریم...من می گم درست نیست خونه مردم بمونیم یه هفته!

_میریم هتل!

_لله اکبر! من می گم نره تو می گی بدوش؟تو این موقع از سال که محرمه تمام هتلها رزرون.جای خالی نیست.

_پیدا می شه ان شا لله.دو سه روز اول هفته که چهلمه...آخر هفته هم سه شنبه چهارشنبه عاشورا تاسوعاست.بعدم شام غریبانه.می شه جمعه.همین یه هفته ست ...

_برنامه هاتم که ریختی! نشستی تقویمو زیر و رو کردی؟

_چه اشکالی داره؟

_خانوم صلاح نیست! اونا پسر عزب دارن،نهال دختر جوونه.تو یه خونه درندشت که آدم توش گم می شه و حواست تو مراسماست،چطوری می خوای مواظب دخترت باشی؟

دلم ضعف رفت.فکر آن خانه بزرگ و زیبا و پر دار و درخت در پاییز و مراسمها قلبم را به تپش وا داشت و لبخند بر لبم نشاند.

_رضا؟؟؟مگه نهال من بچه ست؟هان؟خودش انقدر محجوبه! خودش خانومه...نیازی به کنترل نداره! دختر ۱۲ ساله که نیست! یکی دو تا پسرم بیشتر تو دست و بالشون نیست.اونای دیگه هم زن دارن.مگه چه اتفاق ناجوری می خواد بیفته؟من نمی فهمم!اگه به خاطر این حرفا یه مسافرتو به خودمون حروم کنیم،که من پامو اونجا نمی ذارم...بهت گفته باشم.

_ای بابا!از خر شیطون پیاده شو! من یه هفته اونجا بمون نیستم...اگرم موندنی شدیم،چند روز

آخرو می ریم هتل! بعدم صاف تهران!

_خوب منم همینو می گم...تو چرا امروز حرفای منو متوجه نمی شی؟چرا همه ش نه تو کارت می آری؟چیزی شده؟

_مگه باید چیزی بشه؟من رو دختر زنم حساسم! نمی خوام فردا پشت سرم حرف و حدیثهای خاله زنکی باشه...

_چه حرفی؟

_لله اعلم!من نمی دونم.تا می تونیم باید جلوی حرفو بگیریم...

_رضا؟؟؟

از دست حاج رضا کلافه و عصبی شده بودم! چون همه چیز را می دانست اینقدر با مادر جر و بحث می کرد.نمی خواست من جلوی چشم دامون باشم تا احیانا همه بفهمند و من بند را آب دهم یا دامون حرکت اشتباهی بکند و روابط فامیلیشان به خطر بیفتد.شاید هم حق داشت.

برای آنکه خودم را بی تفاوت نشان داده باشم و حاج رضا زیاد ایراد نگیرد و بیش از آن مادر را عصبانی نکند،آرام چند ضربه به در زدم و بعد بلافاصله بازش کردم اما کاش اینکار را نمی کردم...مادرم در آغوش شوهرش بود و حاج رضا پیشانی اش را می بوسید.شرمزده از جا پریدم و درب را نیمه باز گذاشتم:ببخشید...

هر دو از هم فاصله گرفتند و مارد گفت:بیا تو! عیبی نداره...بیا...

سرم را پایین انداختم و از لای درب نیمه باز گفتم:اگه مزاحمتونم،نمی یام...

مادر در را کامل باز کرد و بعد چمدان بزرگشان را بیرون کشید:دیگه این حرفو نزن! مزاحم کدومه؟دیگه چند ساعت مونده به پرواز ،تو برام ناز می کنی؟

حاج رضا نگاهم نکرد.جلو دوید و چمدان را از دستش گرفت:بده به من اینو! واست سنگینه...

مادر با قهر گفت:نهال زود باش! پروازمون ۳ ساعت دیگه ست...تا فرودگاه کلی راهه.

دوباره گفتم:شما راضی نیستید،نمی آم خوب...می مونم تهران...می رم خونه دایی!

مادر چشمانش را براق کرد:لازم نکرده! با ما می آی می ریم یزد...یه هفته درست نیست تو تهران تنها بمونی!

به وضوح دیدم که حاج رضا چند موی سبیلش را به دندان گرفت و نفس عمیقی کشید.لابد داشت

حرص می خورد که گوشت را با دست خودش دارد می برد که تقدیم گربه ای گرسنه و چشم به راه کند.

از تصور آنکه دامون مانند گربه ای پلنگی با چشمهایی درشت به کمین نشسته تا روی طعمه اش بپرد و آن را یک لقمه چپ کند،دلم غنج رفت و زبان به دهان گرفتم تا پشیمانشان نکنم از بردنم.

ساکم را برداشتم و پشت سرشان به طرف درب ورودی رفتم.مادر با حرکتی شتابزده به تاکسی سرویس زنگ زد و ماشین گرفت برای فرودگاه مهرآباد.

حاج آقا گرفته روی صندلی اپن آشپزخانه نشست و دستهایش را در هم گره کرد.انگشتر عقیقش برق می زد.نمی دانم چرا بی جهت از او خوشم آمده بود در آن لحظه.شاید چون او موجب شد که پای دامون به زندگیم باز شود و همه چیز دگرگون شود.هر چه که بود و هر کاری هم که کرده بود،باز هم به خاطر پیدا شدن سرو کله دامون در زندگیم از او متشکر بودم.چه حس موذیانه ای داشتم!

حس دختری که علی رغم چهره آرام و بی تفاوتش ،از درون در تب و تاب رفتن و دیداری ممنوعه از یار داغ است و می سوزد.

با این فکر لبخندی رو لبم نشست و در کمال تعجب دیدم که حاج رضا متفکرانه نگاهم می کند.شاید با خودش می گفت:چه جونوریه این دختر!!!

چمدان و ساک را که در صندوق عقب ماشین کرایه ای گذاشتیم،کنار مادر جای گرفتم و نفسی به راحتی کشیدم.

می خواستم از خوشحالی فریاد بزنم و ماشین را متوقف کنم و بروم مقابل چشمهای حاج آقا اعتمادی قر بدهم و برقصم و بگویم:دیدی؟دیدی؟این دفعه نتونستی دکم کنی!

نزدیک بود از تصور رقصم مقابل چشمانش از خنده قهقهه بزنم.اما رویم را به سمت شیشه برگرداندم تا بیش از آن شوهر مادرم را حساس و عصبانی نکنم.تا می توانستم باید جانب احتیاط را نگه می داشتم و سنگین رفتار می کردم تا شکش برطرف شود و زیاد پاپی قضیه نشود و یکوقت به مادرم راپورت ندهد.

***

فرودگاه یزد نسبتا شلوغ بود.چمدانها را که تحویل گرفتیم،دلهره به سراغم آمد.می دانستم دامون

خوشحال می شود اما از عکس العملش هم می ترسیدم.می دانستم دوباره مرخصی گرفته و الان باید در خانه پدریش باشد،اما باز می ترسیدم که منصرف شده باشد و من آن لحظه ناب دیدار را از دست بدهم.

توی تاکسی به نوای نوحه ای که کویتی پور می خواند،گوش سپردم:وای! چرا فکر نکرده بودم اگر به او دروغ بگویم،ممکن است او هم به یزد نیاید و تهران بماند و بخواهد مرا ببیند؟یعنی حاضر است به خاطر من در مراسم چهلم شوهرخواهرش شرکت نکند؟چرا از اول فکر اینجایش را نکرده بودم؟چرا عصبانیش کردم و قهر کردم بی جهت؟

اگر نباشد چه؟اگر نیامده باشد و بعد بفهمد که من به خانه شان آمدم و خودش را برساند،همه می فهمند که بین ما سر و سری هست! ای خدا! چقدر من بی فکرم! چقدر این شادی خنگ است!چقدر من دیوانه ام که با طناب او در چاه می روم!

نزدیک بود گریه ام بگیرد.می خواستم موهای حاج رضا را دانه دانه از ته بکنم و کمی از حرصم خالی شود.به مناظر بیرون چشم دوختم.آنقدر ناراحت و نگران بودم،که دروازه قرآن را ندیدم.مادر با دست نشانم داد:دیدی نهال؟این دروازه قرآن بود! آره رضا؟

حاج رضا سرش را برنگرداند و زیر لب گفت:بله...

حالم خوب نبود.فقط گفتم:دیدم...

مادر زیر گوشم گفت:چه عطری زدی؟چقدر خوشبوئه! فردا که مراسمه نزنی ها! گناه داره...شاید اینا خوششون نیاد.

سرم را تکان دادم.انقدر این موضوع را برای خودم بزرگ کرده بودم که آن همه شور و هیجان را به کل از یاد بردم.

تاکسی که وارد کوچه پهن و آرام شد،دلم دوباره بی قرار شد.نوک انگشتانم یخ زده بود.تا به حال آنقدر به دامون و زندگیش نزدیک نشده بودم.هیجان داشتم.

از تاکسی پیاده شدیم.هوا سرد شده بود.یقه بارانی سورمه ایم را بالا آوردم و روسری ام را مرتب کردم.نمی دانستم چهره ام چه شکلی شده بود،اما هر چه که بود از دست غرولندهای مادر نتوانسته بودم،یک کرم به پوستم بزنم.حاج رضا مات بود و متفکر.

ساکم را به دست گرفتم و پشت مادر قایم شدم.مثل روزهای کودکی که در مدرسه نمره ریاضی ام

کم می شد و مادر را دفتر می خواستند و من شرمزده،پشت چادرش سنگر می گرفتم تا قضاوت و مواخذه و تیرباران تمام شود.
حاج رضا زنگ درب بزرگ آهنی را فشرد.درب بزرگ آهنی ای که معلوم نبود پشت آن چه دنیا و ماجراهایی پنهان است.صدای کشیده شدن دمپایی که خبر از قدمهایی سنگین می داد،به گوش رسید.قفل شده بودم.همه سلولهای بدنم ایست کرده بودند.ای کاش دامون باشد...ای کاش آمده باشد...ای کاش خودش باشد پشت در...ای خدا! من فقط در این لحظه همین را از تو می خواهم.
غول بزرگ آهنی با ناله ای باز شد.پسر جوان و قد بلندی کمرنگ و محزون لبخند زد.دامون نبود! دلم می خواست بمیرم.
_سلام حاج آقا...بفرمایید...
و بعد با یکدیگر دست دادند و روبوسی کردند.مادر همانجا احوال تک تک اعضای خانه را پرسید و پا به درون گذاشت.بند ساکم را در دست فشردم و وارد شدم و زیر لب سلام کردم.
حیاط زیبا و بزرگی پیش رویم با شکوه و چشم نواز گسترده شده بود.حوض بزرگ و مربع شکلی چند متر جلوتر از ورودی به چشم می خورد.دو طرف حوض درختهای سر به فلک کشیده خودنمایی می کردند.درختهایی که بین آنها بوته های بلند خزان زده گل سرخ کاشته بودند.گلدانهای بزرگ که درختچه های مختلفی در آن کاشته شده بود دور حوض چیده شده بود.ساختمان خاکی رنگ و تمیز بزرگ با یک تراس بزرگ که با ستون از به دو نیم شده بود،چشمم را نوازش می داد.گچ بری هلالی شکل ساختمان گرمای خاصی به آن بخشیده بود.حیاط از هجوم پاییز رنگارنگ بود و چه دل انگیز می نمود.
یک لحظه غم نبودن دامون را فراموش کردم و محو تماشا شدم.عجب رویایی بود خانه شان...همان بود که دامون آنقدر عاشق پیشه بود...حق داشت!بهار که همین درختان طلایی رنگ سبز می شدند و شکوفه می زدند،عطرشان آدم را دیوانه می کرد.
با راهنمایی همان پسر جوان،حسام،از کنار حوض گذشتیم و به اندازه یک پله از حیاط فاصله گرفتیم.وارد راهروی بزرگ و پهنی شدیم که سقف بلندی داشت و ساختمان دیگری را به ساختمان اول متصل می کرد.دو سه در به سمت راهروی بزرگ و نورانی باز می شد و دو تخت بزرگ با تشکچه های تمیز و پشتی های نو ،کنار درهای چوبی به چشم می خورد.از راهرو که گذشتیم

وارد حیاط کوچکتری شدیم که به ساختمان کوچکتری می رسید.زنی نسبتا جوان با چادر از همان ساختمان بیرون آمد:سلام ...بفرمایید...صفا آوردید...

مادر با او روبوسی کرد و من هم با او دست دادم.چقدر شبیه دامون بود.اما درشت اندام تر و چهارشانه.

وارد ساختمان شدیم و من از محیط گرمش جان گرفتم.مبلمان استیل و تابلوهای بزرگ و یک تابلوی بزرگ و ان یکاد طلاکوب شده،از تزیینات سالن بزرگ بود.بوفه ای بزرگ و چند طبقه با ظروف کریستال سنگین گوشه آن برق می زد.اینه و کنسول طلایی رنگ کنار در سالن بود و من بالاخره خودم را در آن دید زدم.صورتم رنگ پریده بود و چشمانم بی حالت! چه حال خرابی داشتم من!

مرضیه خواهر دوم دامون بود.چیزی مبهم در نگاهش بود.برایمان در سینی نقره ای چای آورد.از پشت شیشه بزرگ و سراسری پذیرایی که به پرده های سنگین و ضخیم مخمل قهوه ای مزین بود. به تک درخت طلایی حیاط خلوتشان نگاه کردم و دلم گرفت:دامون! من اومدم پیشت...اومدم ببینمت...کجایی؟

مرضیه رو به رویم نشست:ماشالا...دختر خانوم چند سالشونه نرگس خانوم؟

... مادر گلو صاف کرد: ۲۳ ...داره کم کم می ره تو ۲٤

دوباره پرسید:چی خوندن؟

خودم جواب دادم:دانشگاه نرفتم.

سرش را کج کرد و چشمهای نافذ و درشتش که جفت چشمهای دامون بود و همیشه نگاهشان مرا می لرزاند،پر از تمسخر شد.

چیزی نگفت و رو به حاج ضذا گفت:مامان یه کم بدحاله...پدر هم می یاد خدمتون...

و بعد از جا بلند شد.

اگر می شد،از جایم بلند می شدم و پله های سالن را بالا می رفتم و به اتاقها سرک می کشیدم تا دامون را پیدا کنم.

بی قراری ام را با جرعه ای چای فرو نشاندم.حاج رضا رو به مادر گفت:اهل خونه نیستن! مثل اینکه رفتن دنبال کارهای مسجد فردا...

مادر خندید:عیبی نداره! مثل اون دفعه اتاق بالا رو برامون گذاشتن؟
حاج رضا به بالا اشاره زد:شاید...اتاق مهمونشون همیشه بالاست.
زیر گوش مادر پچ پچ کردم:من باید با شماها یه جا بخوابم؟
مادر هیسی گفت و غرید:نخیر! خونه به این بزرگی برای تو اتاق زیاده! نگران چی هستی تو؟
صدایم در گلو خفه شد چون دختر جوانی که بلوز و دامن مشکی به تن داشت و قد بلند و لاغر بود از پله های پایین آمد و در حالیکه روسری اش را روی سرش مرتب می کرد،سلام کرد.از جا بلند شدیم و یکی یکی صورت من و مادر را بوسید.بعد نگاه موشکافانه ای به سر تا پایم انداخت و لبخند ملیحی زد.
وای خدای من! چرا اهل این خانه مرا اینطوری نگاه می کنند؟نکند دامون حرفی زده باشد به آنها؟نکند به خون من تشنه باشند؟نکند نامزدیش را به هم زده و به من نگفته است؟
چند دقیقه بعد به افکار احمقانه و کودکانه ام خندیدم:خیلی خنگ و خوش خیالی نهال! دامون؟مگه جرات داره تو این جو سنگین حرفی بزنه؟می تونه؟نه! هرگز!
دل آرا دختر زیبا و ظریفی بود. ۲۵ بیشتر نداشت.خواهر کوچک دامون بود.ظرف میوه را که تعارفم کرد،زیر لب گفت: تعریف شما رو خیلی شنیدیم نهال جان...
سرم تیر کشید:ممنون...لطف دارید...
مادر به حرف او خندید:اختیار دارید...
سیب را در پیشدستی روی میز سراندم و تکیه دادم:خدای من! اهل این خانه انگار همه شان مرا می شناسند!!!فقط منم که آنها را نمی شناسم!
اگر می دانند که دامون مرا می خواهد،چه کار اشتباهی کرده ام که آمده ام یزد.چون هر لحظه زیر ذره بینم! نمی توانم تکان بخورم از جایم.
صحبت مادر و دل آرا گرم گرفته بود که رادمان بزرگ از راه رسید.تمیز و اتو کشیده بود و پیراهن مشکی به تن داشت.به او می آمد که رئیس عمارت به این بزرگی باشد و اقتدار داشته باشد.اما مادر می گفت آنقدر که به چشم می اید،مال و منال دار نیست و خرج راضیه و پسرش حسام هم بعد از فوت بیگدلی گردن او افتاده است.خانواده پرجمعیتی بودند و از آن استخواندارهای یزدی.

به ما خوش آمد گفت و حاج رضا را در آغوش کشید و اظهار امتنان کرد.
حوصله ام سر رفته بود.هیچ کس از دامون حرفی نمی زد.گویی اصلا وجود ندارد.دنبال نشانه ای از او تمام سالن پذیرایی را با چشم کاویدم.چیزی به چشمم نیامد.سرگردان و بی طاقت شده بودم.
مادرش که از راه رسید،جمعمان کامل شد.با ما روبوسی کرد.دامون بیشتر شبیه پدرش بود.شانه های پهنش هم.چون مادرش چشمهای سبز روشنی داشت و قد کوتاه و ریزه بود.زن ساده و خوشرویی به نظر می آمد.با من خیلی عادی رفتار کرد و مانند دخترهایش با غرض و کنایه خاصی بند دلم را پاره نکرد.
دل آرا با لبخند پیش آمد:نهال بودی دیگه؟آره؟
ارام سر تکان دادم:بله... پشتم زد:پاشو وسایلت رو بیار بالا...بذار تو اتاق.
با چشمانم از او تشکر کردم که مرا از آن جمع کسل کننده رهانیده است.
با هم به طبقه بالا رفتیم و من در اتاق کوچک و ساده ای با یک تخت که رو به حیاط خلوت و منظره همان تک درخت زیبا چشم انداز داشت،جا به جا شدم.در اینه گرد و کوچک خودم را تماشا کردم.بی حال به نظر می رسیدم.
دل ارا در حالیکه درب را پشت سرش می بست گفت:یه کم استراحت کن...رنگت پریده.
بارانی ام را در آوردم و شلوار جین و بلوز تیره آستین داری که بلندی اش تا روی زانوانم می آمد به تن کردم.شال مشکی ام را هم روی سرم انداختم.به دستشویی که در همان طبقه بود رفتم و صورتم را شستم.
نمی دانم چه شد که ته دلم گرم شد.جان گرفتم گویی.دوباره به اتاق بازگشتم و کمی رژلب مالیدم.
خیلی کمرنگ. بعد گوشی ام را در جیب بلوزم انداختم. از پله ها که سرازیر شدم،مادر به سمتم برگشت:اومدی؟حالت جا اومد؟
مرضیه متوجهم شد و پشت چشمی برایم نازک کرد.
مشخص بود که از همان اول با من سر ناسازگاری دارد.
بی توجه به جمع از سالن بیرون رفتم تا به کنار حوض بروم و منظره پاییز را تماشا کنم و احیانا" کسی را ببینم.کسی که به خاطرش آن همه راه را از تهران تا به آنجا با هزاران هزار فکر و خیال و امید و ناامیدی ،پیموده بودم.

از راهرو که گذشتم،حسام را دیدم.سرش را پایین انداخت و از کنارم گذشت.کنار حوض رسیدم.آب تمیزش وسوسه ام کرد که بنشینم لب پاشویه.

نشستم .هوا سرد بود اما دستم را توی آب یخ فرو بردم. به جای آنکه سردم شود برعکس گر گرفتم.به سقف اسمان که حالا داشت کم کم تاریک می شد،نگاه کردم.صاف و یکدست بود و ستاره ها کم و بیش بیرون آمده بودند و سوسو می زدند.

صدای به هم خوردن درب آهنی مرا به خود آورد. صدای قدمهای شتابزده و سنگینی به گوش رسید.گویی کسی روی سنگفرشها می دوید.به طرفش برگشتم.در تاریک و روشنای غروب قامت اشنایی توجهم را جلب کرد.با تعجب به سایه اش روی دیوار خیره ماندم:دستهایش چقدر آشنا بود...و نگاه تیز و نافذش....خدای من! خودش بود.

انگار دویده باشد،سینه اش بالا و پایین می رفت.خشکش زده بود پشت درختهای آن سمت حیاط.از جا بلند شدم.چند قدم نزدیک شد.قلبم پایین ریخت.چقدر دلتنگش بودم و نمی دانستم.آمد جلوتر. چقدر تغییر کرده بود.موهای بلندش را که همیشه تا روی شانه اش می رسید،کوتاه کرده بود.ته ریش داشت.گوشه لبش یک لبخند یک بری نشسته بود.نفس نفس می زد.با موی کوتاه چقدر جذاب به نظر می رسید.چقدر خواستنی و تو دل برو شده بود.

سلام کردم.جوابم را نداد.انگار نشنید.فقط چند ثانیه بعد گفت:خوش اومدی...

زیر لب تشکر کردم.از درخت کناری که سر به فلک کشیده بود،برگ خشک شده ای را کند و زیر پایش له کرد.راهش را کج کرد و به طرف ساختمان سمت راست رفت و بعد میان درب چوبی اش گم شد.

هیکل تنومند حسام از دور پدیدار شد:بفرمایید داخل...اینجا سرده...داییم اینجا نیومد؟آخه تا فهمید حاج آقا اعتمادی با خانواده اومده،از مسجد پیاده خودش رو رسوند اینجا...

داییش که بود؟دامون را می گفت؟

گفتم:نمی دونم...فکر کنم رفتن تو خونه...

در همان لحظه موبایلم لرزید.صبر کردم تا دور شود.بلافاصله صندوق پیامکها را باز کردم.شماره خودش بود.می خواستم صفحه کوچک موبایلم را ببوسم.تشنه بودم.حتی جرعه ای از حرفهایش توی پیامک هم سیرابم می کرد:دیوونه م کردی نهال...تو اینجا...تو خونه ما...

جوابش را ندادم.از روی قصد.مرض داشتم! نمی دانم چرا تازگیها دوست داشتم منتظرش بگذارم.
از تنها پله حیاط که بالا رفتم،دیدمش دوباره.آن بالا در تاریکی شب سرد پاییزی روی تراس یک بری به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد.باد ملایمی دسته شالم را پایین انداخت.خیره نگاهش کردم.گویی در ان تاریکی لبخند و نگاه نگرانش را می دیدم.
رد شدم و به حیاط دوم رسیدم.صورتم داغ بود.می دانستم که گونه هایم گل انداخته است.نفس عمیقی کشیدم و درب سالن را باز کردم.همه گرم صحبت بودند.فقط حاج رضا نگاه مخصوصش را روانه سرتا پایم کرد.دل آرا لبخند معناداری زد:خوشت اومد نهال جان؟اینجا رو دوست داری؟
سر تکان دادم:آره...اون حوضتون خیلی قشنگه...
مرضیه چشمانش را ریز کرد:تو این تاریکی که چیزی معلوم نیست! تازه پاییزم هست! برگای درختا ریختن! گشت و گذار نداره که.
مادر متوجه کنایه اش شد اما به روی خودش نیاورد.
من اما به این حرفها اهمیتی نمی دادم.سرخوش از دیدار دامون بودم و هیچ چیز نمی توانست حال خوبم را خراب کند.حتی غرضورزی های مرضیه.
روی مبل که جا گرفتم،مادرش پرسید:تا کی تشریف دارید ان شالله؟
مادر جا به جا شد:خدا بخواد تا شام غریبان.
سری تکان داد:به سلامتی ...
مادر به میان حرفش پرید:بعد از چهلم می ریم هتل.حاجی جا رزرو کرده برامون.
زن خوشرو روی دستش کوبید:خاک عالم! ما رو قابل ندونستین که اتاق رزرو کردین؟
مادر سرش را کج کرد:نه والا...اینجا شلوغ می شه،شمام سختتونه.بیشتر از این مزاحم نمی شیم.می خوایم مراسم نخل گردانی رو ببینیم.
مادر دامون دلخور شد:اصلا حرفشم نزنید که من ناراحت می شم ازتون.باید همینجا بمونید...به خدا دیگه نه من نه شما...
دلم دوباره ضعف رفت و غلیان احساسات را در آن حس کردم:کاش می ماندیم...کاش نمی رفتیم هتل.کاش همین الان دامون از در بیاید و من دوباره ببینمش.
آرزویم خیلی زود برآورده شد:دامون از در وارد شد.دست و صورتش خیس بود.تک سرفه

خشکی کرد و با صدایی تو دماغی گفت:سلام...
همه سرها به طرفش چرخید.حاج رضا و مادر از جا بلند شدند.خودم را بی تفاوت نشان دادم اما در آخر مجبور شدم از جا بلند شوم به احترامش.
حاج رضا را بوسید و به مادر تعظیم کوتاهی کرد و به من نگاه نکرد.فقط زیر لب سلامی داد و رد شد.جوابش را ندادم دوباره.می خواستم لجش را در بیاورم.بیخودی! چقدر بچه شده بودم.عشق انگار از من ،آدم دیگری ساخته بود.حسود و زودرنج!کمی هم کودک درونم را قلقلک داده بود تا رفتارهای حساب نشده تحویل اطرافیانم بدهم.
کنار دست پدرش نشست و سرش را پایین انداخت.چند ثانیه زل زدم به نیمرخش.سنگینی نگاهم را احساس کرد و سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.سرم را چرخاندم و لبخند دل آرا توجهم را جلب کرد:نهال جان...میوه...از وقتی اومدی هیچی نخوردی!
لبخندی زدم و موزی را پوست کندم.
رادمان رو به مادر گفت:چه کار خوبی کردید که اومدید...زود به زود بیایید یزد.حتما که نباید مراسم پیش بیاد...
مادر چادرش را مرتب کرد:اختیار دارید،ما مشتاقیم اما حاجی باید از اداره مرخصی بگیره....یه کم سخته.شما چرا تشریف نمی آرید تهران؟قبل از عید یه سفر بیایید در خدمت باشیم.
به من اشاره زد:دختر خانوم رو همیشه بیارید.مثل دختر خود ماست.دل آرای ما هم تنهاست.همسن و سالش تو فامیل نیست.می تونن با هم اخت بشن.دختر شما هم مثل بچه خود ما....مثل خواهر دخترا و پسر من!
چشمان دامون گرد شد.نزدیک بود از خنده روده بر شوم.من؟خواهر دامون باشم؟جل الخالق!همین را کم داشتم.
سرم را پایین انداختم تا از لبخندی که می رفت به قهقهه تبدیل شود،جلوگیری کنم.مادر تشکر کرد و از گوشه چشم دیدم که حاج رضا پوزخند زد.
منیر خانم ،مادر دامون،مادر و حاج رضا را به سمت اتاقهای بالا هدایت کرد تا با چمدانشان جا به جا شوند.
آنجا کنار پدرش نشسته بود و جم نمی خورد.میان جمعشان معذب بودم.از جا بلند شدم و به دنبال

مادرم بالا رفتم.از بالای پله ها نگاه خیره دامون را زیر چشمی دید زدم.
خواهرش از جا بلند شد و خیلی سریع از در بیرون رفت.انگار حوصله ما را نداشت.به اتاق جدیدم رفتم و از پنجره دولا شدم رو به حیاط خلوت.باد پاییزی سرد شده بود.
موبایلم لرزید،پیامکش بود:جواب سلام واجبه ها! نخودی خندیدم و باز هم جواب ندادم.کمی بی محلی بد نبود برایش.
دوباره نوشت:باز لوس کردی خودتو؟می خوای منو اذیت کنی؟
این بار هم جواب ندادم.نمی دانم چرا.شاید چون کنارم بود و من مطمئن بودم که دوستم دارد،خاطر جمع بودم و خوشم می آمد برایش کمی ناز کنم.
به اتفاق مادر پایین رفتیم تا شام بخوریم.روی صورتم کرم گریم شادی را مالیده بودم و الحق چقدر پوستم را صاف و یکدست و براق کرده بود.کمی رژلبم را هم تجدید کرده بودم.شیشه عطر محبوبم را روی خودم خالی کردم.
سر میز ناهار خوری بزرگ استیل قدیمی که نشستیم،خواهر عزادارش راضیه با پسرش حسام و دختر ۱۰ ساله و پسر ۱۶ ساله مرضیه به ما ملحق شدند.چهره اش شبیه مادرش بود.اما به شدت در هم شکسته و افسرده به نظر می رسید.با ما روبوسی نکرد.حال خوبی نداشت.زیر چشمانش گود افتاده بود.مادر می گفت:بیگدلی هیچ ارثی برای او و پسرش به جا نگذاشته چون یک فروشنده ساده در سوپری محلشان بود و به صاحب سوپری اجاره پرداخت می کرد.سرطان او را از پا انداخته بود.چیزی از خودش نداشت.بعد از مرگش باید مغازه را تحویل می دادند و با صاحبکارش حساب کتاب می کردند و تسویه.همین مساله زن بیچاره را تحت فشار قرار داده بود.حسام هم سرباز بود و باید برای دوره آموزشی اش اعزام می شد تا کارت معافتیش بیاید به عنوان کفیل خانواده.اما تا آن موقع خرجشان بر عهده رادمان بود.چون او پیش از آن در خانه پدریش زندگی می کرد و با ماهیانه بخور و نمیر شوهرش سر کرده بود تا به آن روز.
نمی دانستم برای چه دامون با او دشمنی داشته اما هر چه که بود حدس می زدم بیشتر به خاطر بی عرضگی و سرباری داماد بیمارشان باشد.
دامون به عمد رو به رو و چشم در چشم من،کنار دل آرا، روی صندلی نشست.معذب شدم.می دانستم او آنقدر کودکانه فکر نمی کند که اشتباه کند و چیزی را علنی ،اما با این حال می ترسیدم

یک وقت دسته گل به اب دهد و راز ما از پرده بیرون بیفتد و آنوقت باید قاطری پیدا می کردیم تا باقالیهای ریخته شده مان را بار کند!

دست بردم تا ظرف خورش را بردارم که پیش دستی کرد و آن را به طرفم گرفت.بیش از دو قاشق نتوانستم از آن در بشقابم بریزم.پیشدستی را برداشت تا برایم سالاد بکشد،که دل آرا از او سبقت گرفت و با چشم غره آن را از دستش کشید و برایم کمی سالاد ریخت و کنار دستم گذاشت:اینم سالاد...

خنده ام گرفته بود:ممنون...چرا زحمت کشیدید؟خودم می ریختم.

کسی سر میز حواسش به ما نبود.همه حواسشان را به راضیه داده بودند و مادر و حاج رضا در مورد مرگ و شرایطش بعد از فوت بیگدلی می پرسیدند و دلداری اش می دادند.

هر چند که می دانستم هیچ چیز از چشم حاجی جان! دور نمی ماند.

دامون غذا نخورد.دیدم که دارد با برنجش بازی می کند.مرضیه متوجه شد:چرا نمی خوری؟اشتها نداری؟

عطسه ای کرد:سرما خوردم...اشتهام کور شده!

ابرویش را بالا داد: وا؟!تو که تازه خوب شدی.باز نزدیک مراسما شد تو خواستی از زیر کار در بری؟

دل آرا معترضانه و آرام گفت:ول کن داداشمو! کی از زیر کار در رفته؟اون دفعه این همه دویید!مامان...

مادرش لقمه اش را قورت داد و برای حاج رضا لیوان را پر از دوغ کرد:خیله خوب! چقدر یه مساله رو بزرگ می کنید.مرضی جان! بخواد می خوره خودش...مریض بوده،اشتها نداره لابد.

دامون طفلک من مریض بود؟سرما خورده بود؟کاش محرمش بودم تا خودم از او پرستاری می کردم.کاش به من گفته بود.حداقل هردو که تهران بودیم برایش قابلمه ای سوپ می پختم و می فرستادم.

دلسوزانه نگاهش کردم اما چیزی نگفتم.

سرش را بالا نگرفت که نگاهم کند. فقط از سر میز بلند شد و به طرف عسلی وسط پذیرایی رفت ،دستمال کاغذی برداشت و بیرون رفت.

دلم برایش تنگ شد.کجا رفت در آن هوای سرد؟اگر باد به صورتش می خورد،بدتر می شد.در برچیدن میز شام به خواهرانش کمک کردم.مادر مانند ملکه پایش را روی پایش انداخته بود و به حاج رضا چسبیده بود.برعکس هر بار که مهمانی می رفتیم ،اینبار کمکی نکرد.وگرنه همیشه در کمک به میزبان،طلایه دار بود.جای تعجب داشت برایم.

آشپزخانه در آن سوی سالن بزرگ درست نقطه مقابل پله های طبقه دوم قرار داشت. بشقابهای سنگین چینی را بغل گرفتم و داخل شدم.مرضیه با لحنی آمرانه اشاره کرد به میز چوبی وسط آشپزخانه: بذارشون اونجا...

انگار به کلفتش دستور می داد.حرصم گرفته بود.کاش خودم را حفظ کرده بودم و از جایم بلند نشده بودم، تا او آنقدر بی ادبانه مرا مورد خطاب قرار ندهد.

بیرون که رفت ،من هم خواستم بیرون بروم که صدای آرام خواهر کوچک دامون بر جا میخکوبم کرد:دامون خیلی ازت تعریف می کنه...همیشه ذکر خیرت هست.

در جایم خشک شدم و عرقم سرد شد:بله؟

از عکس العمل من خندید و ظروف را داخل آب داغ سینک سرازیر کرد: چرا تعجب کردی؟

من و من کنان گفتم: خوب...

چشمانش از تعجب گرد شد و واقعیت را محکم توی صورتم کوبید:داداشم خیلی خاطرتو می خواد...بهم گفته...

حرفی نداشتم که بزنم.با گوشه پیراهنم ور رفتم.شرمزده شده بودم.

گره روسری اش را سفت کرد:تو چی؟انقدر دوستش داری؟

با انگشتانم بازی کردم:چی بگم...

سری تکان داد:همه مون می دونیم به جز بابا و مامان منیر و حسام...

شوکه شدم.همه می دانستند جز خواجه حافظ شیرازی لابد!

نفسم بند رفت.لرزان پرسیدم:چی؟واقعا؟

دستش را در هوا تکان داد:دامون نامزدش رو دوست نداره...

قلبم از هیجان بالا و پایین می رفت:چرا؟

ظرفها را یکی یکی آب کشید:خوب نمی خوان همدیگه رو...سمیه پسر عموشو می خواست...

راضیه بی هوا وارد شد و سینی لیوانها را روی میز گذاشت. صحبتمان نصفه نیمه ماند.به سرعت بیرون آمدم تا بیش از آن خودم را لو ندهم.

به اتاق گریختم.نفس نفس می زدم.یعنی آنقدر پیشروی کرده بود؟ واقعا مرا دوست داشت؟با آنکه زبانی از او شنیده بودم بارها و در مواقعی که نیاز به کمک داشتم،به یاری ام شتافته بود،باز هم باورم نمی شد.احساس کردم چقدر دوستش دارم.اینکه از زبان شخص سومی بشنوم که مرا دوست دارد،برایم باورپذیر تر و ملموستر بود.از هیجان نمی دانستم چه کار کنم.دستانم می لرزید.کاش دوباره با دل آرا تنها شوم و او بیشتر برایم از دامون بگوید.از علاقه اش.از عشقش.

خدای من! دنیا چقدر رنگی بود...چقدر همه چیز به یکباره آبی و سبز و زیبا شده بود...شالم را باز کردم و روی تخت انداختم.کلیپسم را در آوردم و موهایم را شانه زدم دوباره.گوشی ام را در آوردم و برایش نوشتم:مریض شدی دامون؟ جوابی نیامد.دوباره نوشتم:چرا جواب نمی دی؟

باز هم جوابی نیامد.می خواستم زنگ بزنم که دیدم صلاح نیست،بیش از آن پاپی قضیه شوم.شاید کسی می فهمید و آنوقت رسوا می شدم.

مادر ضربه ای به درب اتاقم زد:بیداری؟

از همانجا گفتم:دارم می خوابم...کاری داشتی مامان؟

در را باز کرد:اینا دارن هسته خرما در می ارن واسه مراسم فردا تو مسجد! کمک نمی کنی؟

با بی حوصلگی گفتم:نه! سر میز کمک کردم دیگه!

آهسته و معترضانه گفت:چقدر عطر زده بودی به خودت دختر! می خوای واسه خودت حرف درست کنی؟بوش تا اونطرف سالن رفته بود!

گفتم:شاید گرما باعث شده بود بوش در بیاد وگرنه همونی بود که تو فرودگاه زده بودم...

چشم غره ای رفت:تو گفتی و منم باور کردم...بگیر بخواب...لااقل فردا صبح کمکشون کنی...

در را که بست موبایلم لرزید:خودش بود!

پیامک را باز کردم:چرا نیومدی پایین؟با من قهری خوشبو خانوم؟

از خوشحالی آهسته خندیدم.چقدر دلم می خواست بروم و کمکشان کنم و کمی نزدیکتر به او باشم.اما نه جوابش را دادم نه پایین رفتم.علی رغم میل باطنی ای که دیوانه ام می کرد و عنقریب بود که بر من پیروز شود و مرا به سویش براند،در اتاق ماندم و آنقدر در جایم وول زدم تا خوابم

برد.

نیمه های شب با صدای همهمه مبهم و آرامی از طبقه زیرین از خواب بیدار شدم.چشمهایم را مالیدم.گیج خواب بودم.سرم درد می کرد و اب دهانم را که قورت می دادم،اندکی گلویم آزرده می شد.خوب گوش دادم.دو سه نفری با هم حرف می زدند و آهنگ صداهایشان عادی نبود.تلو تلو خوران بیرون آمدم و در تاریکی بین دیوار و درب اتاق قرار گرفتم.دید چشمانم که عادی شد،از آن بالا دل آرا را دیدم که سراسیمه به سمت آشپزخانه می رود.مرضیه هم با لباسی گلدار پشت سرش بود.گوش چسباندم:

_یه تب بر نداریم تو این خونه؟ای بابا!

_پس این قرص و دواها چی شد؟

_کدوم قرص و دوا؟دامون دکتر نرفته که!

_همین دیگه! خوددرمانی می کنه ،اینطوری میشه!

_خوب شده بود...می گفت گلو درد نداره! یهو چرا امشب تب کرد؟

_چه می دونم! لابد عصبیه!یه ماه پیش حسام اینطوری شده بود یادته؟شنیده بود باباش فوت کرده...دکتر گفت عصبیه! منشا ویروسی نداره!

_چی؟عصبی واسه چی؟کسی چیزی بهش گفته؟

_نه! اما حتما کسی رو دیده! اونم چیزی بهش گفته...مریض بوده...حالا اون طرفم کاری کرده،این حالش بدتر شده...چه می دونم!

نگاه دل آرا بالا آمد و روی نرده های طبقه اتاق من نشست.به سرعت عقب رفتم تا بیشتر در تاریکی فرو بروم و آنها مرا نبینند.

مرضیه معترضانه گفت:بیخود شلوغش نکن! ما ندیده بودیم کسی از خاطرخواهی تب کنه!مگه بچه ننه ست ؟ این مسخره بازیا رو بذارید کنار...تو هم چرت و پرت نگو ...آتیش بیار معرکه هم نشو!اینا به در هم نمی خورن...انقدر الکی تو گوش این پسره نخون! این تو هپروته! نمی فهمه صلاحش چیه...

دل ارا هیس محکمی گفت و از در بیرون رفت.مرضیه غرغرکنان به دنبالش بیرون رفت.

دامون تب کرده بود؟به خاطر کی؟به خاطر من؟

هر بار اتفاقی می افتاد و من دو قدم به واقعیت نزدیکتر می شدم.شاید تا پیش از آن تمام ابراز علاقه ها و عشقی که او ادعا داشت،فقط به پای من می ریزد برایم آنقدر جدی و نزدیک نبود.نمی دانم! اما انگار پیش درآمد حسی بود که به من داشت.حال گویی همه چیز رنگ جدیت و واقعیت به خود می گرفت.

واقعیت عریان و بی هیچ پوششی مقابل چشمانم نمایان شده بود و من هم می ترسیدم و هم از فهمیدنش هیجانزده بودم.

صبح با تقه ای که به درب اتاقم خورد،از خواب برخاستم.مادر بود.تند و تند گفت:زود دست و روت رو بشور بیا پایین.امروز مراسمه.باید یه کم کمکشون کنیم.

کمک کنیم؟مگر ما مهمانشان نبودیم؟پس صبحانه چی؟

بلوز و شلواری تیره پوشیدم و به دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم.از آن بالا دیدم که دامون وارد ساختمان شد و در همان لحظه نگاهمان گره خورد.گرهی به ابروانش انداخت و راهش را کج کرد طرف اشپزخانه.می خواست کم محلی کند مثلا".رنجیده بود از من.

از همان لحظه ای که دل آرا راز دل برادرش را با من در میان گذاشته بود و ماجرای دیشب را با گوشهای خودم شنیده بودم،علاقه ام به او دوچندان شده بود.

اما نمی دانستم چرا دوست داشتم خودم را برایش بگیرم و او دنبالم بدود.بدود و التماسم کند.آنقدر که دل به اصطلاح سنگ من نرم شود و با او مهربان شوم.

کرم مالیدم اما جرات نکردم عطر بزنم.می دانستم مادر حسابی سرزنشم خواهد کرد.آن روز نمی خواستم حال خوشم را با غرولندهایش خراب کنم.

بوی حلوا مشامم را نوازش داد.به آشپزخانه که سرک کشیدم،مادر دامون را در حال در آوردن خرماها از جعبه دیدم.دل ارا در حال تفت دادن حلوا بود.سلام کردم.هر دو با خوشرویی جوابم را دادند.

منیر خانم به سینی کوچک صبحانه اشاره زد:دخترم ببخش دیگه! امروز همه اسیریم...باید برای مراسم حلوا و خیرات آماده کنیم...رسم مهمون نوازی نیست اما چه کنیم...

دل ارا به رویم خندید:دیشب نیومدی پایین؟خسته بودی؟

هیجان به قلبم دوید:آره...تو فرودگاه معطل شدیم...یه کم...سرم درد می کنه.

منیر خانم سینی بزرگی از کابینت بیرون کشید:برات گل گاوزبون دم کنم؟سرت رو اروم می کنه...

سرم را به علامت منفی تکان دادم:ممنون...خودم خوب می شم...

مرضیه و دخترش آمدند و مغز گردوها را آوردند.به زور چند لقمه نان و پنیر خوردم و برای آنکه بیش از آن جلوی دست و پایشان نباشم،بیرون رفتم.به حیاط بزرگ رسیدم.راضیه و حسام و مادرم روی تخت نزدیک حوض نشسته بودند و نان بستنی ها را پر از حلوا می کردند.مادرم به من اشاره کرد که کنارش بنشینم و کمک کنم.همانطور که کارم را انجام می دادم،زیر چشمی حواسم به دور و بر بود تا دامون را پیدا کنم.اما او مثل آنکه یک قطره اب شده بود و به زمین فرو رفته بود. مرضیه هم با دخترش ،گلناز،به جمع ما پیوست و مشغول شد.درست جایی نشسته بود که پشتش به من باشد.مثل روز روشن بود که از من خوشش نمی آید.

رو به درب ورودی حیاط نشسته بودیم و مشغول بودیم که کسی آن را باز کرد و داخل شد.دامون بود.پریشان با موهایی نامرتب و صورتی برافروخته و ناراضی.زیر چشمهایش انگار پف داشت.به دنبالش دختر جوانی درشت اندام با چهره ای ملیح وارد شد.چادرش را روی شال مشکی و مدلدارش شل انداخته بود و خرامان راه می رفت.زیر چشمهایش را کمی کشیده بود و آرایش داشت.مانتوی مدلدار و اتو کشیده اش از زیر چادر هم مشخص بود. زیبا نبود.به خصوص با آن ابروهای کلفت نامرتبش.

مقابل تخت ایستاد و دستش را به سمت مادر دراز کرد:سلام...خوش اومدید...چرا شما زحمت می کشید؟

مادر از جا برخاست:سلام سمیه جان...خوبی؟مامان بابا چطورن؟

نفسم حبس شد.تنگ شد و بالا نیامد.پس سمیه این بود! رقیب من؟نامزد دامون؟لرزش خفیفی تمام اندامم را در برگرفت.مرضیه داشت همه چیز را زیر چشمی می پایید.خودم را بی تفاوت نشان دادم اما این از لرزش دستانم کم نکرد.

دستش را فشردم و در چشمانش خیره شدم.ملیح و سبزه رو بود.انرژی منفی نداشت زیاد.

_خوبید؟

_ممنون...خوش اومدید...

_مرسی ...

دیگر بیش از آن چیزی به ذهنم نیامد که سرهم کنم و به او بگویم .دوباره سرجایم نشستم و خودم را مشغول نشان دادم.بالای سرم را نگاه کردم:دامون روی تراس ایستاده بود و سیگار می کشید.مرضیه صدایش را سرش انداخت:خاموش کن اون لامذهبو! تازه سرفه هات خوب شده...دیشبو یادت رفت؟

و بعد رو به ما زیر لب گفت:کله صبح سیگار کشیدنش دیگه چیه خدا می دونه!

مادر با کنجکاوی پرسید:سیگاریه؟

مرضیه پوزخند زد:نه! من تا حالا بیشتر از دوبار ندیدم...این چند وقته اینطوری شده مثل اینکه! وگرنه اهل دود نبود...

سمیه اخم غلیظی کرد و پره های بینی اش باز شد:هیچوقت دلیل کارهاشو به من نمی گه!بابا بفهمه ناراحت می شه...

راضیه چشمان بی فروغش را به سمیه دوخت و با صدایی که از ته چاه در می آمد،گفت:آره...بابا از دود خوشش نمی یاد...از تهران که اومد دودی شد...

دودی؟مگر سیگار کشیدن آن هم به تعداد انگشتان دست،آدم را دودی می کند؟چه حرفها!اصلا" نمی دانم چرا همه مسایل منفی دامون از بدو ورودمان گردن من می افتاد؟

نگاهش کردم.خیره شده بود به چشمانم از آن بالا.لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد.بلافاصله سیگار را زیر پایش له کرد و به داخل اتاقش رفت.

سمیه کنارمان نشست.نمی دانم چرا چشم دیدنش را نداشتم! اعصابم را به هم ریخته بود.اینکه من ریزه و لاغر بودم و او درشت اندام و توی چشم،ناراحتم می کرد.اینکه نه ماهی بود که نامزد دامون شده بود و احتمالا همدیگر را لمس کرده بودند و بوسیده بودند،حالم را بد می کرد.اینکه دامون او را دوست داشته همان اوایل و بعد سمیه پسش زده،دیوانه ام می کرد.زوایای صورتش را از نظر گذراندم.به جز ابروهایش هیچ نکته منفی ای در چهره اش به چشم نمی خورد.آرام بود و قابل قبول.شاید هم بهتر از من.

حرصم گرفته بود.می ترسیدم دامون با دیدن و مقایسه کردنمان کنار هم،پشیمان شود از دوست داشتنم.گلناز از جا بلند شد و از تخت پایین رفت:من می رم پیش دایی...

مرضیه به او سپرد:ازش بپرس ببین صندلیها رو چیدن تو مسجد؟با آقا حرف زدن واسه روضه؟انقدر برزخه که نمی شه باهاش حرف زد!

گلناز بی آنکه حرف بزند،از جا برخاست و داخل رفت.دختر بانمک و کم حرفی بود.

بعد از چند دقیقه که بازگشت گفت:می گه اره همه کارا رو کردن...می خواست بخوابه.

منیر خانم با سینی های حاوی خرماهای بی هسته سر رسید.سمیه آنها را از دستش گرفت:وای! خاله! بدید به من...شما این چند وقته خیلی خسته شدید!

شیرین عسل هم که بود!!!کار دامون بیچاره چقدر سخت بود...حق داشت آنقدر دست دست می کرد.

حالم خوب نبود.محتویات معده ام به گلویم فشار می آورد.از جا بلند شدم و به سرعت از تخت پایین آمدم.در راه بازگشت به اتاق،دل آرا را دیدم:رنگت چرا مثل گچ دیوار شده؟چیزی شده؟

سری تکان دادم و قدمهایم را سریعتر کردم.حاج رضا با رادمان در پذیرایی نشسته بودند.زیر لب سلامی دادم و بالا رفتم.

از لجم برایش پیامک زدم:نامزدت چه نازه! مبارکت باشه!

روی گوشیم زنگ زد،جواب ندادم.دوباره زنگ زد.اینبار جواب دادم:زود بگو! الان یکی می رسه!

صدایش گرفته بود:خیلی بی انصافی! خیلی! من مریضم دارم می میرم،تو به جای احوالپرسی بهم کنایه می زنی؟کیا اونورن؟

گفتم:واسه چی؟حاج رضا و پدرت...

فین فینی کرد:اگه اونور خالی بود،حالیت می کردم نامزد یعنی چی!

با پرروگری پرسیدم:مثلا می خواستی چی کار کنی؟

با حرص گفت:حالا دیگه... فعلا جاش اینجا نیست! بعدها بهت می گم...

عصبی گفتم:همون بهتر که نامزدت یکی دیگه ست...دستت به من نمی رسه!

و بعد قطع کردم.

دلم می خواست گریه کنم.چقدر سخت بود آنکه را که دوست داری متعلق به کس دیگری ببینی.فکر اینجایش را نکرده بودم.می دانستم وقتی یزد آمده ام ،باید با او رو به رو شوم بالاخره،

اما نمی دانستم برایم انقدر ازاردهنده خواهد بود.از هجوم بغض گلو درد گرفته بودم.گوشی ام را پرتاب کردم روی تخت.سرم را روی زانوانم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم تا بغضم پایین برود و اشکم راه نیفتد تا رسوا نشوم.چطور می خواستم یک هفته سمیه را تحمل کنم؟چطور می توانستم؟کاش حاج رضا ما را ببرد هتل.کاش من دیگر آن دو را با هم نبینم.

مادر از آن پایین صدایم زد:نهال؟بالایی؟

از اتاق بیرون آمدم:اینجام...

از پله ها بالا آمد:چرا رفتی یهو؟بیا بیرون زشته!الان می گن این دختره بخور بخوابه! یه کمک نمی کنه...

گفتم:می یام...یه کم سرم درد می کنه...

دل آرا آن پایین ایستاده بود:چی شده؟خوبی؟اب قند می خوای؟

مادر به رویش خندید:مثل اینکه فشارش افتاده...بی زحمت یه لیوان آب قند براش می آری؟

دل آرا به سرعت به آشپزخانه رفت.صدای گفتگوی مبهم حاج رضا و رادمان از توی حیاط خلوت به گوش می رسید.مادر رفت و لیوان را از دست دل ارا قاپید و به دستم داد:بیا! بخور...جون بگیری...رنگت به جا نیست!

دل آرا اشاره کرد:می خوای یه دوش بگیری حالت جا بیاد؟حمام تو اون یکی ساختمونه...حوله بهت بدم؟

چقدر مهربان بود بر عکس خواهر بزرگترش.

مادر با قدرشناسی گفت:زحمتت نشه عزیزم... بعد رو به من که محتویات لیوان را می نوشیدم گفت:آب داغو رو سرت باز کن.حالت جا می آد.

بی حرف اطاعت کردم.خودم هم تمایل داشتم جایی با خودم خلوت کنم و یک دل سیر گریه کنم و چه جایی بهتر از حمام خانه رادمانها؟

به اتاق خزیدم و در همان حال صدای صحبت حاج رضا و رادمان،واضح شد:

_دستت درد نکنه بابت اینکه سند و به نامم زدی حاجی!

_اختیار داری...پس فامیلی به چه دردی می خوره؟بالاخره می خوای چی کار کنی؟

_مستاجر برای اونجا پیدا نشده؟

_نه هنوز!

_اگه دامون ما رو قبول داشتی،انقدر در به در مستاجر نمی شدیم.

_بحث اون نیست...اینکه هنوز از نظر مالی یر به یر نشدیم مساله ست...

_من که گفتم باهات حساب کتاب می کنم.اون یه دنگم که تو پولشو دادی،قسط بندی می کنم و می ریزم به حسابت.والله فعلا دستم تنگه.هیچ جوره نمی تونم الان بهت پول بدم.می دونی که! خرج این دختره هم افتاده گردن من...این مراسما که بگذره ان شا الله جورش می کنم...

_فقط زودتر رادمان جان! زودتر...منم زمین معامله کردم پول لازمم.بهم خبر بده حتما...

_حتما! خیالت تخت! وقتی به کسی مدیون باشم،شب خوابم نمی بره...

_این حرفا چیه! ان شا الله همدیگه رو به شادی ببنیم.

_تا خدا چی بخواد!امسال که برای ما سال خوبی نبود..دامون ازمون جدا شد و بعد هم که دامادم اینطوری شد...

_نفوس بد نزن! درست می شه.توکلت به خدا باشه و بس!

پس رادمان به حاج آقا اعتمادی مقروض بود؟شاید دلیل آنکه دامون را به خانه دریاچه راه نمی داد،همین بود.نمی خواست آنها قرضشان را نداده،خانه را تصاحب کنند.

فصل بیست و چهار

حوله کوچک و لباسهای رو و زیرم را برداشتم و به سمت حیاط اول رفتم.از درب دومی که رو به راهرو باز می شد،وارد ساختمان شدم.همه چیز ساده و تمیز به نظر می آمد.اتاق نشیمن با فرشهای لاکی رنگ و پشتیهای نو،تزیین شده بود.عطر خاصی به مشام می رسید.عطری مانند ادویه ای خوشبو که در آش یا چیزی شبیه آن می زنند.ال سی دی نسبتا بزرگی زیر پله هایی که به طبقه بالا می رفت،جاسازی شده بود.پنجره هایی که رو به حیاط خلوت باز می شدند با پرده های تور و والانهای زرشکی پوشانده شده بود.آفتاب کم جان پاییزی از پنجره هایی که رو به حیاط اول که حوض در آن قرار داشت به درون تابیده بود.چقدر دوست داشتنی بود خانه شان.

دل آرا روی شانه ام زد:حمام بالاست.به گلناز می گم برات حوله بیاره.تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم.

حمام بزرگ و قدیمی با کاشیهای سفید و تمیزش ارامش را به جانم هدیه کرد.اصلا احساس بدی

نداشتم.نمی دانم چرا از اینکه از حمام عده ای غریبه استفاده کنم،بدم نیامد.روی چهارپایه قرمز رنگ نشستم و دوش را باز کردم روی سرم.چند نفس عمیق کشیدم و سرم را با شامپو شستم.در همین حین ضربه ای به در خورد و صدای گلناز تو آمد:حوله آوردم...

دوش را بستم و پشت در قرار گرفتم ،طوریکه فقط صورتم از لای درب حمام به چشم می آمد.گلناز حوله را به طرفم گرفت:بفرما!

دست بردم تا بگیرمش که حوله میان زمین و هوا ماند و به زمین افتاد.پایم را روی پله جلوی درب حمام گذاشتم و دولا شدم تا برش دارم،در همین لحظه دامون از اتاق کناری که فاصله کمی با حمام داشت، بیرون آمد.چشمش که به من افتاد،بر جای خشکش زد.مبهوت نگاهم می کرد.تا بناگوش سرخ شد و لب بالایش را به دندان گزید.سرش را پایین انداخت.

نفس بریده پشت در سنگر گرفتم: ای وای!

گلناز نگاهی به داییش انداخت و حوله را مچاله کرد و از لای در به داخل داد:ببخشید...

حوله را گرفتم و در را به هم زدم محکم.بعد شروع کردم خودم را سرزنش کردن:خاک تو سرت نهال! ندیده بودت که اونم دید! همینت مونده بود که این شکلی جلوش جولان بدی که دادی! چقدر تو شل و ولی! چقدر بی احتیاطی! حالا اگه این دختره بره لوت بده چی؟بره بگه دایی دختر نرگس خانوم رو دید چی؟بچه ست که باشه! همیشه می گن حرف راست رو از بچه بشنو. فقط کافیه لب باز کنه. می دونی چه آبرویی ازت می ره؟روز اول سفرت این باشه،دیگه وای به حال آخرش!

خیلی زود خودم را شستم و هول هولکی لباس پوشیدم و بیرون آمدم.موهایم خیس آب بود.می خواستم زودتر از آنجا بیرون بروم و دیگر مقابل چشم دامون نباشم.با آنکه همین ماه پیش از نزدیک با او مراوده داشتم اما نمی دانم چرا آنقدر خجالت زده بودم.شاید وقتی عشق زیاد می شود،همه چیز رنگ دیگری به خود می گیرد.آدم از معشوقش بیشتر شرم می کند چون بیشتر دوستش دارد.چون هر روز برایش با اهمیت تر می شود و تصور آینده ای مشترک با او خود به خود عمیق می شود.

با دمپایی بیرون آمدم و از کنار جمع زنانی که مشغول تزیین سینی های خرما و حلوا بودند،رد شدم.مادر گفت: سرما می خوری! چرا موهاتو خشک نکردی؟

بی توجه به حرفش،در راهرو دویدم و باد سرد،به پیشانی ام خورد و بعد بینی ام را

سوزاند.مرضیه بلند پرسید:حسام؟دامون کجا رفت؟

حسام با بی حوصلگی گفت: چه می دونم! رفت تاج گلو بگیره!

بقیه حرفهایشان را نشنیدم.بدنم می سوخت.گویی نگاه داغ دامون قسمتی از دست و پایم را سوزانده بود.درون اتاق چپیدم و زیر پتوی گرم رفتم.بدنم از سرما می لرزید.

چشمانم را بر هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.هنوز چشمهایم گرم نشده بود که مادر سر رسید:سرما می خوری دختر! پاشو موهاتو خشک کنم! پاشو سشوار آوردم.

نمی توانستم چشمان تبدارم را باز نگه دارم.مادر به زور موهایم را خشک کرد و بعد معجون من در آوردیش را به من خوراند:آخرش خودتو سرما می دی تو مسافرت! زهر می شه به همه مون!

**

با لرزش موبایلم که زیر بالش گذاشته بودم،نیمه بیدار شدم.دست بردم و به صفحه پیامکها چشم دوختم:دل ارا گفت خوب نیستی! آره؟

تایپ کردم:سرما خوردم... نوشت:مسجد می ای؟

به زور نوشتم:نمی دونم! بهتر بشم شاید بیام. نوشت:ناهار می ای پایین؟

به ساعت بالای سرم نگاه کردم:یک بعدازظهر بود:آره...می آم.

دوباره تایپ کرد:امروزو یادم نمی ره...دوستت دارم.

جوابش را ندادم.یعنی چی که یادش نمی ره؟لابد از اینکه منو دیده حسابی کیفور شده! شادی راست می گفت همه مردها سر و ته یک کرباسند!

بعد از جا بلند شدم تا برای ناهار حاضر شوم.موهای نامرتبم را برس کشیدم.پیراهنی بلند و تیره با جوراب شلواری کلفتی به پا کردم و پایین رفتم.

همه سر میز نشسته بودند.سلام کردم.حاج رضا پرسید:بهتر شدی؟سرم را تکان دادم.

مادر بین خودش و منیر خانم جا باز کرد:بیا بشین اینجا! نشستم و از گوشه چشمم،نگاه مشتاق دامون را دید زدم.سمیه کنار دستش نشسته بود و تکه ای مرغ به چنگال زده بود:چرا نمی خوری؟

دامون چیزی نگفت و یک قاشق برنج به دهان گذاشت.حالم داشت بد می شد.خداروشکر که به هم نچسبیده بودند!وگرنه من که دیوانه شده بودم.

دوباره محکمتر از قبل گفت:بدغذایی دیگه! بدغذا!

منیر خانم به مادر گفت:چقدر رنگ دختر خانومتون پریده...نکنه سرما داده خودشو؟
مادر برایم کفکیری برنج کشید:وقتی با موهای خیس می دوئه تو حیاط همین می شه دیگه!
سمیه رئیس مآبانه گفت:یزد هواش سرد و خشکه! تهرانیا نازک نارنجین!
نای جواب دادن نداشتم.مادر خوشش نیامد از اینکه او به من متلک انداخته است.دل ارا بلافاصله گفت:باید انتی بیوتیک بخوری تا گلوت چرک نکنه! آموکسی سیلین!
مرضیه گفت:تو خونه که نداریم! باید بری بخری!
دل ارا تقریبا داد زد:دامون می ری داروخانه؟برای خودتم بخر!
لقمه در گلوی دامون پرید و به سرفه افتاد و صورتش قرمز شد،بریده بریده گفت:...باشه...
سمیه پشتش کوبید با مشت:چه خبرته؟چی شد؟
این دختر انگار کلا با دامون مشکل داشت و از اینکه پنهانش نمی کند،ابایی نداشت.لااقل ظاهرسازی هم بلد نبود.از آن هارت و پورتیهای مد روز بود.
از اینکه مشتش به او خورده بود،می خواستم دیوانه شوم.نزدیک بود بگویم:دستتو بهش نزن! برو اونورتر بشین جیغ جیغو!
مرضیه با لجبازی گفت:اون خودش مریضه! حسام میره.
حاج رضا گفت:من میرم...شما زحمت نکشید.آدرس بدید کجاست.
سمیه جیغ زد:از کوچه که در اومدید،تو خیابون پایینه.بغل میوه فروشی.
صدایش چقدر تیز بود.رادمان دخالت کرد:دامون می ره...شما چرا؟
مرضیه با دهان پر گفت:حسام! ناهارتو خوردی بپر سر کوچه یه دقیقه بگیر بیا!
حسام هوم بلندی گفت.
مادر از این پاسگاری متعجب شده بود.نمی دانست که چرا مریضی من انقدر ناگهانی برای آنها همه شده است.
سر آخر حاج رضا از همه زودتر برخاست و کتش را پوشید و بیرون رفت.اخرین نفر من و دامون بودیم که از پشت میز بلند شدیم.سرفه های کوتاهش بند نمی آمد.سمیه بی توجه به او،مشغول خالی کردن بشقابهای نیم خورده خورش در ظرفی در دار شد.وقتی که رفت،لیوان ابی پر کردم و به طرفش گرفتم.انگشتانم را لمس کرد و لیوان را گرفت و لبخند زد:مرسی...

به دور و برم نگاه کردم،کسی نبود.فقط رادمان بود که او هم رو به پنجره بزرگ ایستاده بود و پشتش به ما بود.

باید زودتر از او دور می شدم تا کسانیکه نمی دانستند،شک نکنند.ظرف خالی سالاد را برداشتم و از

پشتش گذشتم.دستش را دیدم که دراز شد و در عرض یک ثانیه دسته شالم را گرفت و آرام بوسید.با شتاب دسته را بیرون کشیدم و زیر لب غریدم:نکن!

بعد با ترس اطراف را پاییدم.کسی نبود! خداروشکر!

قرصها را که خوردم،اندکی از سوزش گلو و بینی ام کم شد.

کم کم برای به مسجد رفتن آماده می شدیم.همان پیراهن بلندی که در کیش خریده بودم را به تن کردم.اندامم را لاغر نشان می داد و کشیده تر.چقدر خوشحال بودم از اینکه شیک هستم و به سمیه در لباس پوشیدن سرم.

چادر را که سرم انداختم،در آینه خیره شدم،میان آن چادر تر و تمیز و مجلسی گم شده بودم.خیلی ریزه تر به نظر می آمدم.اما از اینکه صورتم بیرون آمده بود و با چادر مشکی قاب گرفته شده بود،راضی بودم.حاج رضا و مادرم در حیاط اول منتظرم ایستاده بودند.به آنها که رسیدم،چندین دیگ بزرگ کنار حوض به چشمم خورد.فقط دل ارا مانده بود که با ما بیاید مسجد و راه را نشانمان دهد.با دست به دیگها اشاره کردم:اینا برای چین؟

دل ارا چادرش را دور انگشتش صبابه اش پیچاند و زیر گلویش سفت کرد:آوردن بسابن برای تاسوعا عاشورا...می خوان قیمه نذری و آش گندم بار بذارن...

پرسیدم:اینجا؟

حاج رضا به جایش جواب داد:نه! تو تکیه وسط شهر...اینجا که نمی شه غذا پخت با این جمعیتی که تو خانواده ست.

مادر گفت:حالا کی می سابه؟

توی دلم گفتم:نگی نهال مامان خانوم!

دل ارا لبخند کمرنگی زد:پسرا! این کار خانوما نیست...هر سال هر کی نذری چیزی داره دیگ می سابه...

با تعجب گفتم:یعنی نذر می کنن دیگ بسابن؟

دل ارا با منظور خندید:آره دیگه...تو دهه محرم هر کی یه نذری می کنه تا حاجت روا بشه.یکی نذر شربت می کنه...یکی گوسفند...یکی نذر می کنه الم ببنده...یکی هم نذر می کنه دیگها رو بشوره...

نکند دامون هم نذر داشت؟نکند او هم می خواست دیگ بشوید برای قیمه امام حسین؟نذرِ چی؟نذر کی؟کاش می دانستم...

دیگر یک کلمه نپرسیدم.می ترسیدم چیزی بپرسم و دل ارا بگوید دامون نذر ندارد و آنوقت دلم بشکند.دلم می خواست همه چیزش برای من باشد.حتی نذرهایش.حتی

دعاهایش...عاشقیش...ذهنش...قلب

دستهایش...تمام جسمش...حتی روحش را هم می خواستم.خودخواه شده بودم...می دانستم!

قسمت زنانه مسجد شلوغ بود.راضیه رو به جمعیت زنان نشسته بود و زار می زد.چادرش را کشیده بود روی سرش و شانه هایش می لرزید.منیر خانم بینی اش قرمز بود.مرضیه کنار دست مادرش نشسته بود و گوشه لبش را می جوید.انگار عصبی بود.با دل آرا و مادر برای عرض تسلیت جلو رفتیم.مرضیه با تشر و آهسته گفت:کجا بودی دلا؟چرا اینقدر دیر؟مثلا تو خواهر صاحب عزایی!

دل ارا اخمی کرد و چیزی نگفت.دورا دور با مرضیه احوالپرسی کردم و تسلیت گفتم.اما راضیه را در آغوش کشیدم.مادر اما همه را بوسید و در آغوشش کمی نگه داشت.حتی مرضیه را!

وقتی روی صندلیها نشستیم،مادر تکه مویی که از روسری ام بیرون آمده بود را هل داد به عقب:چقدر چادر بهت می یاد...مثل ماه شدی!

آنقدرها هم خوب نشده بودم.می دانستم.مادر فقط برای آنکه مرا ترغیب کند که مثل او باشم،این حرفها را می زد.منی که بلد نبودم چادر را سر کنم و مدام از سرم لیز می خورد و زیر دست و پایم گیر می کرد و زمینم می زد،چطور می توانستم چادری باشم؟

کمی بعد زنی مودب کنار راضیه نشست.از وجنات و سکناتش معلوم بود،ثروتمند و استخواندار است.سمیه که به او پیوست،مطمئن شدم مادر اوست.مادر زن دامون.

همه حواسم به سر و وضع سمیه بود ببینم چه پوشیده و از من بهتر است یا نه.

لباسهایش که حرف نداشتند.از همان فاصله هم می شد فهمید چقدر گرانقیمت و شیکند.دلم گرفت.هر کاری می کردم،در برابر این دختر احساس کمبود می کردم.نمی دانم چرا؟

نوحه خوان با لهجه شیرین یزدی اش می خواند:آنکس که برایم نگران بود،پدر بود...آنکس که مرا روح و روان بود،پدر بود...

بی درنگ یاد پدر خودم افتادم.پدر مظلوم و بی شیله پیله ام.پدری که با یک آه و یک دم از بین ما رفت.اشک در چشمانم جمع شد.سرزیر شد از پلک پایینم.بیرون ریخت .رسید به گونه هایم و بعد پهنای صورتم را خیس کرد.روضه ای که مداح برای امام حسین می خواند هم سوزناک بود:

بوی سیب و حرم حبیب و حسین غریب و کر بو بلا...

تمام افکار مزاحم و ترس از دست دادن دامون،یه ذهنم فشار می آوردند.سرم داشت منفجر می شد.هق هقم بلند شد.مادر با تعجب صورتم را بالا گرفت:چی شده نهال؟

گفتم:هیچی! دلم گرفته مامان...خیلی ... دستی به سرم کشید و صورتم را به سرش چسباند.آنوقت تا می توانستم برای خودم و شرایط سختی که گرفتارش شده بودم،گریه کردم.تمام بغضهای فرو خورده و نصفه نیمه ام را در مجلس عزای شوهر خواهر دامون بالا آوردم.سمیه بالای سرم ایستاد:بفرمایید حلوا...

سرم را تکان دادم.چیزی از گلویم پایین نمی رفت.دیگر حلوای مجلس چهلم یک مرد نسبتا" جوان که اصلا پایین نمی رفت از حلقومم.سمیه دلسوزانه نگاهم کرد:دستمال بیارم؟مادر به رویش لبخند زد:بیاری که خانومیتو رسوندی...رقیب شیک پوشم رفت و با یک جعبه نوی دستمال کاغذی بازگشت:بفرما...

به کفشهایش نگاه کردم:پاشنه بلند بود و نوک تیز و براق.چرا این دختر همه چیزش به من سر بود؟

به زور تشکر کردم و طلبکارانه یکی از دستمالها را بیرون کشیدم و بینی ام را پاک کردم.

سمیه باز ایستاده بود و نگاهم می کرد با آن صدای تیزش گفت:نرگس خانوم؟نهال چرا ناراحته؟براش اب میوه بیارم؟

توی دلم به او ناسزا گفتم:اه!تو چی کار به کار من داری! فضول منی؟دارم واسه شوهر تو اشک می ریزم که مال من نیست!خوب شد؟

مادر سرش را به آرامی تکان داد:نه عزیزم...دل بچه م گرفته...یقین یاد بابای خدا بیامرزش افتاده...

سمیه لبخند کمرنگی زد و قری به سر و گردنش داد و بی خیال گفت:بالاخره همه مون رفتنی هستیم.خدا بیامرزتشون!چیزی لازم داشتید بهم بگید...

از ما که فاصله گرفت،رفتنش را با حرص و عصبانیت نگاه کردم.معلوم نبود می خواهد دلسوزی کند یا قصد دیگری دارد؟مثل مادربزرگها حرف می زد! همه مون رفتنی هستیم...بی مزه!

حالا تو اگه خواستی می تونی بمیری!من که بمیر نیستم!!!

سری بعد که سینی ابمیوه را آورد و از ردیف مقابل پیچید تا به ما نزدیک شود از جایم بلند شدم:مامان من میرم بیرون،یه هوایی بخورم...حالم خوب نیست...

مادر با تعجب نگاهم کرد:برو...مواظب باش خودتو سرما ندی! باد می یاد...

به بیرون از مسجد که رسیدم،غروب شده بود.پارچه های سیاه و بزرگ برای عرض تسلیت بر سر در مسجد و روی دیوارها آویزان بودند.پرچمهای بزرگ و سبز یا حسین هم در پنجره بالای مسجد رو به پشت بام نصب شده بودند.یک لحظه دلم لرزید.کاش آنقدر اعتقادات محکمی داشتم و می توانستم در آن روزها و شبهای عزیز،به خودش توسل کنم برای نیاز دلم.هر چند که خجالت می کشیدم،برای داشتن یک مرد زندار و ویرانی زندگیش دعا کنم.

به تاج گلهای سفید که با ربانهای مشکی تزیین شده بودند و برای عرض تسلیت دو بر درب مسجد قرار گرفته بودند،خیره شدم.مراسم ختم پدر من فقط یک تاج گل داشت! آن هم از طرف همکاران محل کارش بود.مردانه خلوت بود و زنانه هم.کسی را نداشتیم.من هیچ وقت کسی را نداشتم.حالا هم به اندازه دامون خواهر نداشتم که برایم دل بسوزاند و بغضهایم را روی شانه اش گریه کنم.

اصلا از همان اول من بی کس بودم.دلم به حال خودم سوخت.صدایش مرا به خود اورد:چرا اینجایی؟

برگشتم طرفش:هیچی! تو برو الان یکی می بینه بد می شه برای هر دومون.

سرش را تکان داد: ببینن! من به خواهرام گفتم.می دونی که! بینی ام را با دستمال پاک کردم:آره...

خندید:حالا چرا اینطوری داری گریه می کنی؟به خاطر منه؟

میان گریه خندیدم:تو رو خدا منو نخندون!برو... دستش را به سینه زد:ِ بگو دیگه! اگه به خاطر

منه،که من می گم درست میشه...من همیشه یه راه حلی پیدا می کنم.

گفتم:مثلا چه راه حلی؟

نزدیک بود قهقهه بزند اما صدایش را پایین اورد:دیدی گفتم به خاطر منه! دیدی!

از اینکه آنقدر راحت مچم را باز کرده بود،حرصم گرفت.اما سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم:تو هر جوری دوست داری فکر کن...من رفتم.

بعد از ورودی مسجد داخل شدم.همه برای دعای آخر ایستاده بودند.من نیز دستهایم را بالا بردم و ذکر گفتم.از خدا خجالت می کشیدم که برای داشتن دامون دعا کنم.دامونی که هنوز متعلق به کس دیگری بود.از معبودم فقط خیر خواستم و بس! مجبور بودم.نمی شد بیش از آن از خدایم توقع داشته باشم که کمکم کند.چون من تا به آن روزی کاری برای خوشایندش نکرده بودم و شرمسار درگاهش بودم.

مجلس که تمام شد همراه مادر بیرون آمدیم .حاج رضا در میان انبوه جمعیت چشم چشم می کرد تا ما را پیدا کند.وقتی پیدایمان کرد،به سرعت جلو آمد:ماشین حسام هست.تا رستوران باید با ماشین بریم.من و مادر به دنبالش روان شدیم.حسام پشت پراید سفیدی در کناره خیابان نشسته بود و مادرش هم کنار دستش بود.سر که داخل ماشین کردیم،مرضیه و دختر و پسرش در عقب ماشین جای گرفته بودند.چشمهای مرضیه می خندید.اصلا به روی خودش نیاورد که ما را دیده.خدای من! شوهر این زن کجا بود؟چرا هیچ کس از شوهر او حرفی نمی زد؟نکند...

مادر با ناراحتی گفت:اینجا که پره رضا!

حاج رضا ابرویش را بالا داد:چه می دونم والله! به من اینطوری گفتن...ایرادی نداره...تاکسی می گیریم. مادر رنجید:این همه راهو از اونجا کوبیدیم اومدیم اینجا واسه یه چهلم خشک و خالی !حالام ما رو قال می ذارن؟

حاج رضا انگشت صبابه اش را روی بینی اش گذاشت:هیس نرگسم...هیس...می شنون...به دل می گیرن...

مادر دست مرا محکم فشرد:بگیرن! ما نا سلامتی مهمونشونیم...باید هوای ما رو بیشتر داشته باشن،نه اینکه ولمون کنن به امون خدا...

آقا رضا نفس عمیقی کشید:شما درست می گی...اما تو این جمعیت و ترافیک،اون بنده خداها از

کجا می خوان مارو پیدا کنن؟عزادارن...باید حواسشون صد جا باشه.کوتاه بیا.

مادر چشمانش را مهربان کرد:فقط برای خاطر تو که برام عزیزه...

گوشه لب شوهرش بالا رفت و تبدیل به لبخند شد:تاج سر مایی...

همین را کم داشتیم.وسط آن همه شلوغی و خیابان پر تردد،این دو عشقشان گل کند.حسودیم شد.

به مادرم به شوهرش...به زندگی بی دغدغه ، آرام و عاشقانه شان ...

کنار خیابان ایستادیم.جمعیتی که از مسجد بیرون آمده بودند و ازدحام ماشینها،ترافیک ایجاد کرده بود.در آن وانفسا حاج رضا چطور می خواست برایمان تاکسی بگیرد؟

هر چه ایستادیم ماشین خالی به نظرمان نیامد که بخواهیم سوارش شویم.هر سه کلافه بودیم.در همین حین،کسی از سمند سفید آشنایی برایمان دست تکان داد:حاجی اینجا! اینجا!

هر سه به طرف صدا سرچرخاندیم:دامون دستش را تکان می داد.خواستم جلو بروم که حاج رضا دستش را بالا برد:شما برو...ما یه جوری می آیم.

مادر بی توجه به حرف شوهرش جلو دوید:چی می گی رضا؟این همه وایستادیم،ماشین گیرمون نیومد! بیا بریم دیگه...

حاج رضا با عصبانیت گفت:خانوم! وایستا! کجا میری؟

مادر دست مرا به دنبالش کشاند:بیا! تا فردا صبحم وایستیم،ماشین گیرمون نمی یاد.

از خدا خواسته قدمهایم را تند کردم و درب ماشین را باز کردم و درست پشت سر دامون نشستم.سمیه دوباره سلام کرد:بفرمایید...چرا تعارف می کنید؟

مادر چادرش را به دندان گرفت و بقیه آن را از زیر بدن حاج رضا جمع کرد:گفتیم مزاحمتون نشیم...شمام صاحب عزایید...

دامون با لحن خاصی گفت:این حرفا چیه؟رسم مهمون نوازی نیست...

و بعد در آینه خیره شد به چشمهایم.نفسهایم تند شد و چشمانم را از او دزدیدم.

سمیه رو به دامون گفت:داری راهو اشتباه می ری...واسه چی رفتی تو کوچه؟

دامون نفسش را فرو خورد:شما کارت نباشه! دارم ازین ترافیک در می رم...میون بر می زنم.

سمیه رو به ما برگشت:ببخشید پشتم به شماست...

مادر با خوشرویی گفت:گل پشت و رو نداره عزیزم.

واقعا سمیه گل بود! فقط از نوع کاکتوسش.
به رستوران که رسیدیم،جایی برای پارک ماشین نبود.دامون ما را پیاده کرد و به دنبال جای پارک رفت.جمعیت در رستوران موج می زد.رادمان و حسام مقابل درب ایستاده بودند و به مدعوین خوشامد می گفتند.ما که وارد شدیم،حسام جلو دوید و به سمت میز شش نفره ای که نزدیک بوفه سالاد بود و به کل سالن دید داشت، راهنماییمان کرد:بفرمایید.خاله م اینجا رو برای شما گرفته.
من و مادر در فاصله ای دورتر از بوفه نشستیم.در آنسوی میز سمیه خیلی مقتدرانه و با اعتماد به نفس خودش را کنار دامون کشاند.تمام حواسم به به آرنج و شانه اش بود تا به بدن دامون کشیده نشود.شانه اش به بازوی دامون ساییده شد اما خط بدنش نه!نفسی به راحتی کشیدم.نمی توانستم ببینم.حالم بد می شد اگر به هم می چسبیدند.کاش می رفتیم و جای دیگری می نشستیم.
حاج رضا از زیر میز دست مادر را در دستش گرفت و زیر گوشش آهسته گفت:کار خودت رو کردی بالاخره! از فرمان شوهرت سرپیچی می کنی؟ مادر آهسته و نخودی خندید:نه به جون حاجی...کی جرات داره از فرمان شما سرپیچی کنه؟دلم نمی خواست تو سرما بمونیم...واسه خود شما خوب نیست..
شوهر مادرم خندید و یک ردیف از دندانهای سفید و مرتبش نمایان شد.غصه خوردم باز! مادر در آغوش یار بود و من دور افتاده از دامون!خیلی زور داشت که باید حرکات و رفتار نامزدش را هم تحمل می کردم.مگر من چقدر تحمل و ظرفیت داشتم؟ تنهاییم یک طرف،دور بودن و متعلق نبودن به دامون هم مرا تحت فشار گذاشته بود.دلم می خواست کاری بکنم یا حرکتی از خود نشان دهم تا توجهش به من جلب شود یا حداقل باز هم حرف عاشقانه ای از او بشنوم که دلگرمتر از قبل شوم.آن روزها گویی در برهوتی مثال نزدنی گیر افتاده بودم و به هر بوته خاری برای زنده ماندن چنگ می زدم.تشنه بودم تشنه بودن و ماندن.
دل آرا آمد و کنار دست من نشست:سلام...تورو خدا ببخشید...ماشین حسام جا نداشت.نمی دونستیم مرضیه با بابا نمیره...با دامون اومدید؟
مادر با دلخوری گفت:نه... این حرفا چیه؟می خواستیم تاکسی بگیریم که اینقدر ترافیک بود ماشینی نبود سوارمون کنه.این بود که با برادر شما اومدیم.
دل آرا دوباره دلجویی کرد:شرمنده به خدا...حسام خیلی دنبالتون گشت...اما مرضی هم با دو تا

بچه سرگردون شده بود چون بابا داشت تاج گلا رو جا به جا می کرد،پشت ماشینش پر بود...
حاج رضا دخالت کرد:ایرادی نداره خانوم...یه طوری اومدیم دیگه...شما بفرما بشین...امروز تو مراسم خسته شدید...
سنگینی نگاه دامون را روی خودم حس کردم،نگاهم را به او دوختم:محو من شده بود.یک جوری نگاهم می کرد که دلم پایین می ریخت و می لرزید.با نگاه پاییدم اطرافم را.کسی متوجه من نبود.مخصوصا برایش پشت چشم نازک کردم تا دلبری کرده باشم.خنده اش گرفت و بعد با دست خنده اش را جمع کرد.یک پیشخدمت آمد و روی میز نمکدان و فلفل پاش و جعبه دستمال کاغذی گذاشت .بشقابها و قاشق چنگالها را برایمان چید و رفت.
سمیه بلافاصله بشقابش را برداشت و به طرف دامون گرفت:برام سالاد می ریزی؟به چهره اش نگاه کردم:طلبکارانه دامون را نگاه می کرد.دامون بی حرف از جا بلند شد و بشقابش را گرفت.نمی دانم چه شد که از بی هوا از دهانم پرید:می شه برای منم سالاد بیارید؟ حاج رضا گوشه سبیلش را محکم گاز گرفت.مادر که در حال صحبت با دل آرا بود،با تعجب چشم غره رفت:زشته! می گفتی خودم برات می کشیدم.دل آرا چیزی نگفت و تنها به هر دویمان نگاه کرد.جواب مادر را ندادم و شانه بالا انداختم.
دامون طبیعی رفتار کرد و خیلی آرام دستش را پیش آورد:بشقابتون بدید... بشقاب را به طرفش گرفتم.بلافاصله از دستم کشیدش و پشت کرد به ما.
سمیه با ناخنهای بلند و مرتبش روی میز ضرب گرفته بود و آهنگی نامفهوم را می نواخت.ظرف هردویمان پر از سالاد شد و من دیدم که دامون بیشتر برای من هویج خلال شده و گوجه ریخت چون می دانست گوجه و هویج را روی سالاد خیلی دوست دارم.
سمیه بی تشکر سهمش را گرفت و من با ناز تشکر کردم.صدایم را که برایش کشیدم،تا بناگوش سرخ شد و سرش را چرخاند به پشت و مشغول احوالپرسی با یکی از بستگانشان شد.چند زن که به دست و گردنشان طلاهای سنگینی آویخته بودند، با صورتهایی پر از تمسخر به من خیره شده بودند از رو به رو.دختر جوانی بین آنها بود که بیخ گوش زنی که مشخص بود،مادرش است پچ پچ می کرد و به من اشاره می زد و بعد با هم می خندیدند.رفتارشان کلافه ام کرده بود.نکند آنها هم می دانستند که دامون سمیه را نمی خواهد و من را به جایش دوست دارد؟

زیر گوش مادر گفتم:مامان! این خانومای رو به رو چقدر می خندن! اعصابمو خرد کردن... مادر آهسته گفت:فامیلای اینان...از تفت اومدن.اومدن بمونن برای ظهر عاشورا که مراسم نخل و خیمه ست.تو چی کار به اینا داری؟نگاشون نکن!

خدا باید به من رحم می کرد با آن همه شانس! مرضیه کم بود،آنها هم اضافه شدند به او!

نوشابه ها را که اوردند،دامون اسپرایت گذاشت کنار دستم.مظلومانه گفتم:من زرد می خورم...مرسی.دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد.شاید می خواست بگوید:تو که همیشه اسپرایت می خوردی!!!اینجا خودتو لوس می کنی؟

نوشابه را برایم عوض کرد.سمیه از آنطرف میز با صدای بلند گفت:من دلستر می خوام! نوشابه نمی خورم...چاق می شم...دامون! برام دلستر لیمو بگیر...

دل آرا معترضانه گفت:وا؟سمیه جون! هر دوش چاق کننده ست.هر دو قند داره...

سمیه بی توجه به حرف او دوباره به نامزدش دستور داد:می آری یا خودم برم؟ همه از رفتارش لب به دهان گزیدند و خواهرش زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

نمی دانم چرا لذت می بردم وقتی او مقابل همه قهرمان قلب مرا اذیت می کرد و شخصیت تندش را به رخ می کشید.هر چقدر او بیشتر اشتباه می کرد، من خرسندتر می شدم و در دلم عروسی برپا بود.

قبل از آنکه دیسهای غذا را بیاورند،دامون از جا بلند شد : من می رم یه سر به ماشین بزنم.بد جایی گذاشتمش یه وقت بهش نزده باشن!

وقتی دور شد،سمیه با تمسخر گفت:خدا رحم کرد بنز اس نداره! وگرنه از پارکینگ بیرونش نمی آورد!یه سمند فکستنی که این حرفها رو نداره!

دل آرا برافروخته شد و چشمهای خوشرنگش به تیرگی زد .بعد با صدایی که سعی می کرد نلرزد و رنگ خشم به خود نگیرد،گفت:مثل اینکه از برادر من خسته شدی...خیلی اذیتت می کنه؟

دخترک لجباز یک ابرویش را بالا داد:بد می گم مگه؟بابای من که رف فور داره،اینقدر مواظبش نیست که این هست!

دل آرا از حاضر جوابیش رنجید:داداش من از اولش همین بود سمیه جون! مال و منال آنچنانی نداشت...چرا قبولش کردی؟

خیلی خونسرد جواب داد:من قبولش نکردم...شد دیگه! خودتم خوب می دونی...همه می دونن! فقط به خاطر گل روی خاله و بابام چیزی نگفتم...

کار داشت به جاهای باریک می کشید.حاج رضا میانه را گرفت:ای بابا! صلوات بفرستید و ختمش کنید خانوما...درست نیست تو مجلس عزا...سر سفره...

مادر دنباله حرف شوهرش را گرفت:دخترا...یه صلوات بفرستید...خوبیت نداره! سر چیزای الکی واسه چی بحث می کنید...

از خوشحالی روی صندلی بند نبودم.چقدر خبیث بودم که از یک دعوای زنانه سود می جستم!

در همان لحظه موبایلم که در کیفم بود و روی میز،لرزید.صدای ویبره اش آمد.مادر برای آنکه توجه همه را به سمت خودش معطوف کند تا قائله ختم شود،گفت:وا؟این چی بود لرزید؟

گفتم:موبایلمه...شادی برام جوک می فرسته...

با آرنج به دستم زد:خوب برای مام بخون ببینیم چی نوشته؟

به ناچار صندوق پیامکها را باز کردم و در کمال تعجب پیغام دامون را دیدم:چادر چقدر بهت می یاد خاله قزی...می خوام حتی واسه یه لحظه هم که شده از نزدیک دستتو بگیرم...دلم واسه اون موقعها تنگ شده...

با ترس بلافاصله پاکش کردم.موبایل را داخل کیفم انداختم و چشمان مشتاق همه را روی خودم میخکوب دیدم:ببخشید! نمی شد بخونم...قابل گفتن نبود.

مادر لبخند زد:یادم باشه بعدا ازت بپرسم.

حاج رضا گفت:ایشالا که خبر خیری بوده...

دل آرا فهمیده بود.چون اظهار نظری نکرد و فقط لبخندی کمرنگ زد.سمیه هم روی سالادش را با سس مایونز پر کرده بود و مشغول خوردن بود.یک لحظه به قد بلندش حسادت کردم.هر چقدر هم که چاق می شد،هیچوقت به چشم نمی آمد.

چند دقیقه بعد که او بازگشت،غذا را آورده بودند اما سمیه لب به غذا نزد به نشانه اعتراض.هر چه تعارفش کردند،چیزی نخورد:تشکر! سالاد خوردم اشتهام کور شده!

سر آخر دامون کمی برایش برنج کشید و تکه ای کباب روی آن گذاشت:بخور...تعارف می کنی؟

اما او باز امتناع کرد:گفتم که نمی خورم...من از کبابای این رستوران خوشم نمی یاد...

می خواستم از حسادت بمیرم.داشتم آتش می گرفتم.چرا برایش غذا می کشید وقتی او سر مساله ای نامهم لج کرده بود و می خواست بازی در آورد؟چرا سمیه باید آنقدر لوس و خودخواه می شد؟آن هم سر قائله ای که خودش آن را به پا کرده بود؟

منیر خانم هنگام صرف غذا سر میزمان آمد:خوش اومدید...چیزی کم و کسر ندارید؟بگم براتون جوجه بیارن؟

مادر با خوشرویی گفت:وای نه تورو خدا! همه چی عالیه...خودتونو زحمت ندید...

دخترش آهسته گفت: مامان! من هستم...شما نگران نباش...

شام که تمام شد،حسام به زور ما را سوار ماشین خودش کرد و ماشین دامون،مرضیه و بچه هایش را در خود جای داد.دلگیر شدم.کاش می توانستم آزادانه رفتار کنم و به میل خودم در ماشینش،درست پشت سرش بنشینم و چشم بیندازم در چشمش.چقدر بینمان فاصله بود و نمی دانستم.چقدر همه چیز در هم و برهم بود.

نمی دانستم چقدر طول می کشد که همه چیز درست شود و من به مقصودم برسم.هر چه که بود،صبر ایوب می طلبید و بس!

فصل بیست و پنج

شب تاسوعا بود.شهر یزد را گویی گرد مرگ پاشیده بودند.بر سر در خانه ها پارچه های سیاه و پرچمهای یا حسین و یا علی اصغر و یا زینب ،آویزان بود.چه دلگیر بود همه چیز.دل من هم بیشتر از هر روزی گرفته بود.همان بعدازظهری با مادر برای دیدن مرکز خریدهای صفاییه رفته بودیم تا اگر سوغاتی دیدیم برای دایی و خانواده اش بخریم.من تمام حواسم پیش دامون بود.با آنکه می دیدمش،باز هم دلتنگش بودم.گویی از وقتی پا به خانه شان گذاشته بودم،وابسته ترش شده بودم و او به واسطه خانواده اش از من دورتر شده بود.

آن روز،دل آرا هم مریض شده بود.او هم زکام بود و نتوانست با ما برای خرید بیاید.این مریضی از دامون به همه ما سرایت کرده بود.حاجی با رادمان رفته بود هیات یکی از نزدیکانشان.از جاهای پر ترافیک و شلوغ خوشش نمی آمد.مخصوصا اگر مجبور شود به خاطر خرید ما معطل شود در آن همه سر و صدا و دود.

در راه بازگشت با تاکسی که به درون کوچه پیچیدیم،هیات کوچکی چای می داد.من و مادر

سردمان شده بود،هر دو چای را گرفتیم و نوشیدیم و انصافا" چسبید بهمان.مقابل درب بزرگ آهنی ایستادیم و زنگ را فشردیم.حسام درب را برایمان باز کرد.حیاط شلوغ بود.لامپی که بر سر در حیاط روشن کرده بودند،نتوانسته بود، آنجا را به درستی روشن کند.

چند مرد و پسر جوان سیاه پوش،که در تاریکی چهره هایشان قابل تشخیص نبود،لب پاشویه مشغول شستن دیگهای بزرگ بودند.سر و صدایشان بالا بود و گاهی ریز ریز حرفی،متلکی رد و بدل می کردند و می خندیدند.حسام هم آستینها و پاچه هایش را در آن هوای سرد بالا زده بود و لب حوض ایستاده بود و شلنگ را روی دیگها گرفته بود.

مراسم دیگ سابی مردانه داشتند آن شب.

مادر زیر گوشم گفت:زود دنبالم بیا...وای نستی اینا رو تماشا کنی ها! برامون حرف در می ارن...من رفتم.

او خسته نباشیدی به جمعشان گفت و با کیسه خریدها مثل شصتیر از راهی که بین حوض و درختهای بی برگ بود گذشت و به طرف حیاط دوم رفت.من هم دنبالش تقریبا دویدم تا جلوی دید پسرها نباشم.در همان لحظه ای که داشتم از بین دیگها و درختها و آنها گذر می کردم،چادرم زیر پایم گیر کرد و سکندری خوردم.عنقریب بود که با سر داخل یکی از دیگها بیفتم.اما خودم را کنترل کردم و خواستم نیم خیز شوم در جا که اینبار نوک کفشم به لبه سنگفرش کف گرفت و علی رغم مقاومتم نقش زمین شدم.

یکی دو نفر پقی زیر خنده زدند اما صدایشان را بالا نبردند.بقیه هم سکوت کردند.اما جوانکی که صدای دورگه اش توی ذوق می زد، از بینشان گفت:آخی...خاله سوسکه زمین خورد... بلد نیستی چادر سرت کنی خوب نکن! با زانویی دردناک از جا بلند شدم.پهلو و آرنجم هم درد می کرد:وایی...

در کسری از ثانیه صدای بم دامون آرام اما با تشر گفت:زهرمار! تو غیرت نداری به دختر مردم متلک می ندازی؟

صدای دو رگه با پرروئی گفت:چیه؟حالا مگه ناموس توئه؟به تو چه!اصلا از کی تا حالا ناموس پرست و با غیرت شدی ؟ تو برو نامزدتو از صفاییه جمع کن که هر روز در مغازه پسرعموشه!

حسام صدایش را بالا برد:علی صداتو ببر! اینجا جاش نیست...

جوانک صدایش را بالا برد:برو بابا! پس کجا جاشه؟چشماتونو بستید،مثل کبک سرتونو کردید تو برف! مردم گوسفند که نیستن.چشم دارن می بینن...

از آنها فاصله گرفتم و لرزان خودم را به داخل راهروی تاریک که تنها نور پنجره های اتاقهای بالا آن را اندکی روشن می کرد، کشاندم.باز داشت قائله درست می شد آن شب.قلبم ریخت.حسام به جای دامون جواب داد:اقا تو چه کاره مردمی؟هر کسی خودش می دونه!دوره افتادی زاغ سایه این و اونو چوب می زنی؟

دامون غرید:گم شو بیرون! گم شو تا نزدم فکتو بیارم پایین بچه پررو!

بقیه پسرها وساطت کردند:

_ بی خی بابا...

_ ول کن داداش من!

_امشب شما دو تا تا دهن همو سرویس نکنین،ول کن نیستین ها!

_راست می گه دیگه! علی باز چاک دهنشو باز کرده...هر کسی خودش می دونه...

_دامون تو کوتاه بیا...این یه وجب بچه ست...نمی فهمه چی می گه! مخش تاب داره...

_غلط کرده! واسه چی پشت دختر مردم زر مفت می زنه؟

در تاریکی زیر نور کمرنگ لامپ سردر حیاط که سوسو می زد،به وضوح دیدم که سایه ای یقه سایه دیگر را گرفت و توی صورتش کوبید.بقیه ریختند سر آن دو تا از هم جدایشان کنند.

خوب که دقت کردم دیدم حسام و دو نفر دیگر دامون را کشان کشان تا روی تختی که مقابل حوض بود،آوردند:ولش کن پسر! اون از تو خیلی کوچکتره...این دیوونه بازیا چیه؟الان اون بابای قلچماقش می یاد در خونه تون شر درست می کنه ها! تو کوتاه بیا...

دامون عصبی حسام را به عقب هل می داد و دستهای دو نفر دیگر را که سعی می کردند،آرامش کنند پس می زد:کی اول شروع کرد؟اون دهنشو باز کرد...پشت سر ما لغز می خونه...مگه تو خاله زنکی بچه؟ یه مثقال سبیل پشت لبش سبز شده،واسه من هار شده.

حسام مشتی آب به صورتش زد:دایی...دایی...تورو خدا! بسه! الان مامان منیر ببینه پس می افته ها!

مرضیه با چادرش گلدارش لخ لخ کنان از راه رسید:خاک به سرم! چی شده؟دامون؟

حسام او را به آرامش دعوت کرد:هیچی خاله! هیچی!
همان موقع،چند جوان دیگر پسرک علی نام را بردند بیرون.مرضیه بالای سر دامون رسید:بذار ببینم صورتتو! وای خدا مرگم بده! کی چنگت زده؟اون پسره؟
یکی از آن دو مرد جوان گفت:چیزی نیست...خوب میشه...
مرضیه ول کن ماجرا نبود:واسه چی دعوا کردن؟چی چی رو خوب میشه؟واستا ببینم! همون علی ه بود؟اره؟پسر اعظم خانوم؟آخه سر چی؟
حسام طفره رفت:بتادین داریم خاله؟یا برم از داروخانه شبانه روزی بخرم؟
دامون دست مرضیه را پس زد:چیزی نشده! یه موضوع مردونه بود...شلوغش نکن مرضی!به بابا اینا نگی ها...
بقیه پسرها که برگشتند به حیاط،من هم به دو از راهرو گذشتم و خودم را داخل ساختمان انداختم.نفسم بند آمده بود.هم خوشحال بودم و هم ناراحت.خوشحال برای آنکه دیگر سمیه برگ برنده ای در دست نداشت و با راپورتی که از او داده بودند،خلع سلاح شده بود در مقابل من.ناراحت از اینکه دامون کتک خورده بود و به خاطر دفاع از من و سمیه زخمی شده بود.
داخل سالن که شدم،مادر داشت خریدهایش را نشان دل آرا و منیر خانم می داد: این ترمه رو برای سفره هفت سین سال دیگه خریدم...اینم برای خانواده برادرم...خوبن؟مغازه ها داشتن می بستن...یه نوبت دیگه باید برم خرید...
منیر خانم لبخند زد:مبارک باشه ان شا الله به شادی بپوشن...دفعه دیگه شاید منم اومدم باهاتون...
اولین کسی که متوجه رنگ سفید صورت من شد،منیر خانم بود:چرا رنگت پریده دختر؟
مادر انگار که تازه مرا به یاد آورده باشد،گفت:کجا بودی؟چی شده مگه؟
روی مبل ولو شده بودم.دل ارا بی آنکه چیزی بپرسد بیرون دوید.
مادر شانه هایم را مالید:چادرت چرا خاکیه؟زمین خوردی؟اوا! سوراخم که شده!
چادر را از سرم در آوردم و به کناری انداختم:آره...زانوم در می کنه...خیلی بد زمین خوردم...
بعد از نیم ساعت دل ارا با چهره ای برافروخته داخل آمد.اما چیزی نگفت.چشمان منیر خانم منتظر بود:چی شده دل آرا؟پسرا باز به هم پیچیدن؟دامون کجاست؟
دل آرا سرش را تکان داد: نه مامان جان! بعد رو به من پرسید:بهتری؟

مادرش کم نیاورد:پس تو واسه چی صورتت بهم ریخته؟هان؟
برای آنکه حواس منیر خانم را پرت کنم گفتم:خوبم...تو تاریکی چادر گرفت زیر پام...با سر رفتم تو دیگا!
منیر خانم رو به مادر گفت:دخترت خیلی ضعیفه نرگس جان!یه کم تقویتش کن.پس فردا می خواد شوهر داری کنه،بزاد،اینطوری که جون و پر نمی مونه واسش...
مادر از حرف دلسوزانه و بی غرضش خوشش نیامد:به موقعش از پسش بر می یاد...منیر خانوم جون.
مرضیه دامون را برده بود به اتاق خودش تا سر و صورتش را تمیز کند.
برایش پیامک فرستادم:خوبی؟زخمت بهتره؟ جواب داد:چیزی نبود که! درد ندارم ...منو دست کم گرفتی؟انقدرام سوسول نیستم.
برایش تایپ کردم:زیاد دعوا می کنی؟ سریع نوشت:هر جا لازم باشه!
برایش نوشتم:یعنی امشب لازم بود؟ نوشت:آره! خیلی هم لازم بود...فردا تو میدون می بینمت...من زودتر از بقیه می رم اونجا...شبت بخیر!
و این یعنی آنکه بیش از آن نمی خواهد در مورد ماجرای آن شب حرفی بزند.
روی رختخواب تمیز و خنک چشم که بر هم گذاشتم،صدای مارش عزای هیات و دسته عزاداران بود که به گوش می رسید.فردا مهمانهای جدید رادمان از هتل می آمدند خانه شان.
چه خوب که از همان اول صبح از خانه بیرون می زدیم برای دیدن مراسم نخل گردانی و ظهر عاشورا و من دیگر مجبور نبودم با مهمانهای تازه وارد در یک خانه سر کنم.
***
روز عاشورا بود.صبح که برخاستیم،جنب و جوشی آشنا در خانه رادمانها موج می زد.همه خود را برای دیدن مراسم نخل گردانی آماده می کردند.می دانستم دامون صبح خیلی زود برای مراسم به میدان امیرچخماق رفته است.میدانی که بین میادین دیگر شهر یزد مراسمش معروف بود.
مادر هیجان داشت.از صبح زود به اتاقم آمده بود و دستور می داد:عطر نزنی ها! روتو سفت بگیر...دسته های چادرتو بگیر بالا تا زیر پات گیر نکنه مثل دیشب. حواست به من باشه! اونجا انقدر شلوغ میشه و جمعیت می یاد،گم می شیم اگه دنبال هم نباشیم...گوشه چادرمو بچسب.

راضیه که حال خوبی نداشت و مدام در اتاق خودش بود و اشک می ریخت.مرضیه هم با دختر و پسرش به خانه دختر دایی اش حوالی میدان مجاهدین ،برای تماشای سینه زنی رفته بود.دل آرا و حسام آماده بودند.منیر خانم برایمان اسپند دود کرد و کنار درب حیاط ایستاد:یه عالم برنج نذر کرده بودم،دادم هیات سر کوچه! اگه می دونستم میرین میدون،می دادم اونجا بریزن تو آش!

دل آرا خندید:مادر من! اونا نذوراتو از یه هفته قبل جمع می کنن..مگه دفعه اولته؟یزد زندگی نکردی؟آش گندمو از شب قبلش بار می ذارن بعدم ظهر عاشورا پخش می کنن...تازه نذر نذره دیگه! اینجا و اونجا نداره...

مادرش بی توجه به حرف او گفت:اونجا بهم بیشتر می چسبه والا...ان شا الله سال دیگه... نذر کردم زودتر دامونم سر و همسردار بشه و عروسیش با شریعتی اینا سر بگیره...امسال سال بدی بود...عزادار شدیم،عروسیشون عقب افتاده،شگون نداره.

بدنم لرزید.وای من! مادرش نذر کرده بود برایشان؟برای عروسیشان؟چقدر همه چیز به هم گره می خورد پشت سرهم!

دل آرا چشمانش را گشاد کرد:مامان! واقعا تو دلت می خواد همچین عروسی داشته باشی؟سمیه به درد دامون نمی خوره!

مادرش با تعجب منقل را بالای سرمان گرفت:بسم الله! تو دیگه چی می گی دختر؟پس کی به دردش می خوره؟

می خواستم بگویم: من!!!

دل آرا اهسته سر در گوش مادرش کرد:مگه رفتاراشو نمی بینی؟خودشم راضی نیست.هر دوشون گناه دارن...به زور که نمی شه دو نفرو بهم رسوند...

مادرش مشتش را مقابل دهانش گرفت:خدا منو مرگ بده! یعنی به هم بخوره؟به همین سادگی؟اینا اسمشون از بچگی روی هم بوده.آبروریزی می شه.

بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد:بعدا حرف می زنیم...الان اینجا جای این حرفها نیست.

دخترش اما بی توجه به حرفش گفت:خودتم دیدی اخلاق سمیه به ما نمی خوره...نگو نه!

مادرش دوباره به من اشاره زد:اون که آره...یه کم تند و تیزه اما دختر خوبیه...بعد از عروسی درست میشه...

با آمدن مادر و حاج رضا صحبتها نیمه کاره ماند.
مگر عروسی کردن معجزه می کرد؟واقعا ازدواج می توانست اخلاق و ذات آدمها را هم تغییر دهد؟
جمعیت زیادی برای تماشا آمده بودند.هوای یزد نیمه ابری بود و باد نسبتا سردی می وزید.تمام راههای منشعب به میدان،به دلیل ترافیک زیاد و خیل عظیم جمعیت بسته بودند.حسام به ناچار در یکی از کوچه های اطراف پارک کرد و ما پیاده به طرف میدان اصلی رفتیم.همه خانه ها سیاه پوش بودند.انگار آسمان هم تیره و تار بود.قدمهایم را با مادر یکی کرده بودم.مادر مچ دست حاج رضا را نگه داشته بود من هم به دنبالشان کشیده می شدم.به میدان نرسیده،نخل بزرگ برگی شکل که با پارچه های سیاه و زنگوله پوشانده شده بود از دور پدیدار شد.برق شمشیرهای برهنه آوسخته از نخل،از همان فاصله هم پیدا بود.پایه هایش هنوز روی زمین بود و از روی زمین برنداشته بودنش.جمعیت آنقدر زیاد بود که جز چند قدم نتوانستیم جلوتر برویم.دسته های عزاداری گرداگرد نخل می چرخیدند و سینه می زدند.حسام از میان جمعیت برایمان راه را باز کرد:بیایین...اینجا بهتر دیده می شه... به دنبالش روان شدیم و میان جمعیت و بدنهای سفت و سختشان لولیدیم.
دل آرا از پشت سرم می آمد.از همانجا داد زد:دامون کجاست؟
حسام گفت:می گفت نذر داره،تو دسته ست!
حاج رضا یک آن برگشت و به چشمانم خیره شد:چیزی در نگاهش بود.چیزی مانند سرزنش و نگاهی که به آدمهای خرابکار می اندازند.چادرم را زیر گلویم سفت گرفتم و نگاهم را دزدیدم.
صدای کوبش طبل با ضربان قلبم می کوبید.وقتی مرد جوان ریش بلند گرزش را بالا می برد و بر آن می کوبید،سینه ام تیر می کشید.
"یا حسین" می گفتند و یا "ابوالفضل".زنجیر می زدند و نوحه می خواندند.حسام روی پنجه ایستاد و سر چرخاند:ایناهاش! دایی اونجاست...
قدم نمی رسید! خدایا چه می شد مرا قد بلند می آفریدی؟من هم رو پنجه هایم بلند شدم.
می خواستم بگویم:کوش؟کجاست؟ که دل آرا سرم را با دو دستش گرفت و چرخاند به طرف جمعیت سینه زنانی که دور نخل یا حسین می گفتند و زیر گوشم زمزمه کرد:اوناهاش!دیدیش؟ داره سینه می زنه...

نگاهم از میان راهی که خود به خود از بین جمعیت باز شده بود و به سمت نخل هر لحظه خالی تر می شد کشیده شد.به یکباره پس زمینه ها آبی و سبز شدند.مردم محو شدند.من ماندم تنها بر جایم... همه چیز به آنی در آب شناور شد.مانند خواب...گویی در رویا بودم.رویایی صادقه و شگرف.زمان بازایستاد از رفتن.ثانیه ها سنگین شدند.نفسم نیامد بالا.ماند و اسیر شد میان سینه ام.انگار نور کم سویی راه را برای دید من باز گذاشته بود.مثل نهری که برای گذر کردن مردمی،از میان شکافته بود و خشک شده بود و زیر پایم گسترده شده بود.

نگاهم قفل شد روی نیمرخش با ته ریش بلند.کاپشن و شلوار مشکی اش اندام نسبتا درشتش را قاب گرفته بود.دست چپش را روی کمرش گذاشته بود و دست دیگر را روی سینه اش.می دانستم که زیر دست راستش،زیر همان کاپشن مشکی ،نزدیک به پیراهنش جای من است.خودِ خود من... نگاهم نفوذ کرد و پوست صورتش را لمس کرد انگار،سر بالا گرفت و با چشم جستجو کرد.نگاهش پیدایم کرد.بعد نگاه من پر از اشک شد.

با انگشتانش به سینه اش اشاره زد و محکمتر کوبید: علمدار نیامد...علمدار نیامد...علمدار نیامد... پلکهایش را فشرد،نفس عمیقی کشید و صورتش را رو به آسمان گرفت.شاید داشت گریه می کرد...نمی دانم.

اشکهایم برای چندمین بار در طول مسافرتم به یزد، فرو چکیدند روی دسته چادرم:یا ابوالفضل...یا ابوالفضل...ریتم دار و کند در گوشم می نشست.در خودم جمع شدم.دستی شانه ام را فشرد:درست می شه...گریه نکن!

و بعد دیگر صدایی نبود...

کسی از پشت هولم داد:برو اونورتر خانوم! مکه نمی بینی مردم دارن رد می شن؟

از دنیای پر شور و زیبایم بیرون کشیده شدم.نهر جمعیت سیاهپوش خروشانتر از قبل شد و راه نورانی در کسری از ثانیه بسته شد.دامون گم شد.من هم گم شدم.در کابوس جاری حال و زمان...

***

نخل بزرگ را که از زمین برداشتند،حلقه جمعیت عزادار بزرگتر شد.صدا زدم :مامان! مامان! مادرم پشت به من ایستاده بود،سربرگرداند:اینجام! اینجام...

به چادرش چسبیدم،مثل کودکیهایم.مثل همان وقتها که پدر زنده بود و با هم برای خرید دفتر و

مدادرنگی به بازار می رفتیم و من محکم گوشه چادرش را با مشتهای کوچکم نگه می داشتم.تنها شده بودم.می ترسیدم گم شوم مثل آن وقتها.اشکهایم مهار نمی شدند.می آمدند پایین و خیس می کردند پهنه صورتم را...

همه چیز دوباره تکرار می شد.یا حسین می گفتند و می کوبیدند. قلبم از سینه ام بیرون پریده بود. دسته های چادرم را بالا گرفتم.آسمان ابری و تیره و تار بود. نگاه خصمانه حاج رضا اعتمادی روی اشکهای من.صدای دل آرا در گوشم:دامون کجاست؟ حسام دست تکان می داد:اونجاست! دور نخله...تو دسته ست.

مادر را از پشت در آغوش کشیدم:حالم خوب نیست...بریم...بریم...

گرد و خاک از زمین برخاست.مردهای قوی هیکل نخل را سه دور دور میدان چرخاندند و بعد به زمین گذاشتند.

چند شتر که بدنشان با پالانها و زنگوله و کلاف و پارچه های سرخ و سبز پوشانده شده بود،وسط میدان بودند.رویشان کجاوه های سبز و سفید بود.به کجاوه ها سکه و پارچه های خونین آویزان بود. طبل زنها هنوز بر قلب من می کوبیدند.نوحه خوان صدایش گرفته و خش دار بود:با ریتمی کشیده و آرام می خواند:ظهر عاشوراست...حسین جانم...حسین جان...

صدای عزاداری مردم گوش فلک را کر کرده بود.

مادر دستم را کشید.جدایم کرد از آن ظهر خونین.ظهری که شاید آن روز،پر از آرزوهای محال بود.

عطر قیمه نذری در خانه رادمان پیچیده بود.از هیات سرکوچه که آشنایشان بود،برایمان دو قابلمه بزرگ قیمه آورده بودند.پشت سر دل آرا وارد ساختمان شدیم.مهمانهای تازه وارد درپذیرایی نشسته بودند و پچ پچ می کردند.دختر جوانی که در رستوران دیده بودم کنار دست مادرش نشسته بود.چشمان سبز و کشیده ای داشت.با اینکه آرایش نکرده بود،اما صورتش زیبا و بی نقص می نمود.به وضوح حسودیم شد به زیباییش.چقدر دختر در فک و فامیل و دست و پای رادمانها بود.آن هم دخترهای درست و حسابی.نه از آن شیربرنجهای بی ابرو و مژه مثل نعمیه،دختر لیلا خانم که اصولا لج در آور بودند!

از جا بلند شدند برای ادای احترام.دورادور سلام و احوالپرسی کردیم.مادر همانطور با چادر

مقابلشان نشست.من هم.پذیرایی که شدیم، زیبا خانم به حرف در آمد:ذکر خیر شما همیشه هست نرگس خانوم...تهرانید دیگه ؟نه؟

مادر لبخند زد:بله...لطف داری شما....خوبی از خودتونه.

دخترش لام تا کام حرف نمی زد.ساکت و متفکر مرا نگاه می کرد.آنقدر نگاهم کرد که مجبور شدم به رویش لبخند بزنم تا دست از سرم بردارد.اما ول کن نبود.شاید فکر می کرد چون تهران زندگی می کنم به او سرترم یا چه می دانم! بچه ننه و تی تیش مامانی ام!از همین حرفهایی که پشت سر تهرانیها می زنند همیشه...

دوباره پرسید:زندگی تو تهران بهتره یا اینجا؟

مادر جا خورد:والا...بستگی به آدمش داره...ما که راضی هستیم.یزد هم شهر آرومیه.مردمانشم آدمهای مهمون نواز و آرومین.

دل ارا به همه مان چای تعارف کرد و بیرون رفت.نمی دانم چرا زیاد دوست نداشت در جمع آنها بنشیند.چون از همان اول کار روترش کرده بود برایشان.

جای سمیه خالی بود حسابی! پیدایش نبود!خداروشکر...

مهمان تازه وارد خندید:سرورید...اما ما می خوایم بیایم تهران...شوهرم می خواد اونجا تجارت کنه.شوهر خواهرم رفته دوبی حجره ش تو بازارو سپرده به ما.نیکی هم عاشق تهرانه.

نیکی...چه اسم پر عشوه و ملوسی.

مادر چیزی نگفت فقط پرسید:آقاتون نیومدن یزد؟

زیبا خانم گفت:چرا ! از پریشب اینجا بودن ،برگشتن.کار داشتن.فردا شب ما هم بر می گردیم،فعلا که مزاحم منیر خانمیم...

منیر خانم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و نیکی را تماشا می کرد،از جا پرید:اختیار دارید...خونه خودتونه...در خونه ما به روی همه بازه.

زیبا خانم اغراق آمیز گفت:روی سر ما جا دارید...

تا آنها تعارف تکه پاره کنند،من از جا بلند شدم که سوال کنجکاوانه مادر نیکی بر جای میخکوبم کرد:دختر خانوم قصد ازدواج ندارن؟نامزد دارن؟

مادر از فضولی او خوشش نیامد:فعلا که خبری نیست...تا ببینیم قسمت چی باشه!

پوزخند زد:بالاخره دختر مال مردمه...اگر کسی خواهونه،زودتر شوهرش بدی بهتره...

مادر پیشدستی کرد:دختر شما چی؟نامزدن؟

زن بی تفاوت جواب داد:نه! می خواد درس بخونه فعلا"...

چقدر جالب بود،همه سوال اول به دوم نکشیده از شوهر کردنم می پرسیدند.انگار روی دست آنها مانده بودم من!

مادر تیر در ترکشش را رها کرد:با این همه وجنات و سکنات هنوز ازدواج نکرده؟حیفه به خدا!

اون موقعها هر کی یه بر و رویی داشت،زودی شوهر می رفت.

اجزای صورت زیبا ،به پایین متمایل شد و دیگر چیزی نگفت.با این حرف مادر،دهانش بسته شده بود.

دامون برای ناهار هم نیامد.هر چقدر منتظر ماندم تا برایم پیغامی بفرستد،خبری نشد.

هوا خیلی زود تاریک شد و شب از راه فرا رسید.همه می خواستند برای شام غریبان بیرون بروند و شمع روشن کنند.من اما حال و حوصله درست و حسابی برای اینجور مراسمها نداشتم.همینکه دامون نبود،خسته و کلافه ام می کرد.

دل آرا هم حال خوبی نداشت.سرما خورده بود و مثل آنکه می خواست در خانه بماند.از خدا خواسته،پایم را در یک کفش کردم که در خانه با دل آرا بمانم.

شر حاج رضا هم که از همان اول غروب،کم شده بود با رفتنش به خانه یکی از دوستانش در یزد.

مادر سفارشات لازم را کرد و با بقیه از خانه بیرون رفتند.

صدای بسته شدن در که آمد،به طرف گوشی موبایلم حمله ور شدم و شماره اش را

گرفتم:الو؟دامون؟کجایی تو؟

صدایش خش دار و خسته بود:هستم...می یام...

نالیدم:کی می آی؟از صبح کجایی؟

آرام گفت:کجایی؟خونه ایی؟

گفتم:آره...با دل آرا تنهاییم.دلم شور می زنه.

فقط گفت:نگران نباش...می آم.

دل آرا وضو گرفته بود و می خواست نماز بخواند:من می رم اونور نماز بخونم و قرصمو بخورم

و بخوابم.خیلی خسته م.کاری داشتی صدام کن.
روی کاناپه استیل چمباتمه زدم:باشه!برو استراحت کن.
باز دلم شور می زد.نگران شده بودم بیخودی.
در آن خانه درندشت تنها بودم.آن هم در آن تاریکی شب.یک لحظه ترس برم داشت.کاش با مادرم رفته بودم.تا به حال آنقدر از تنها بودن نترسیده بودم.می خواستم دوباره به دامون زنگ بزنم،اما دست و دلم نمی رفت.چون زیاد مشتاق به نظر نمی رسید پشت تلفن.
لباس گرمی پوشیدم و با ترس و لرز از حیاط دوم به راهرو رفتم و داخل نشیمن ساختمان بعدی شدم.
همه چیز آرام بود و در سکون.صدا زدم:دل آرا...دل آرا؟
اما جوابی نیامد.دیگر جدی جدی داشتم می ترسیدم.به اتاق پایین سرک کشیدم.خوابیده بود.نخواستم بیدارش کنم.گفتم نباید فکر کند که من بچه ننه و ترسو ام.
دلم هوای دامون را کرد.از پله ها بالا رفتم .آن روز از کدام اتاق بیرون آمد وقتی من حمام بودم؟آهان! از اتاق کناری...دربش نیمه باز بود.پاورچین پاورچین به اتاقش سرک کشیدم:گوچک و جمع و جور بود.تختی یکنفره و ساده.با کتابخانه ای کوچک و میز تحریری که روی آن یک لپتاپ مارک لنووو بود.
قالیچه نقلی وسط اتاق افتاده بود که اصلا با فضای آنجا همخوانی نداشت.
چشمم به کمدش افتاد.نیمه باز بود.دست انداختم و آن را باز کردم:عطر لباسهایش چقدر آشنا بود.یکی از پیراهنهایش را برداشتم و لمس کردم.تمیز و اتوکشیده بود.روی تختش نشستم با پیراهن چهارخانه آبی و سفید.اخیرا" صاحبش چقدر برایم عزیز شده بود.
چند ثانیه بعد ،ناگهان صدای زنانه ای از حیاط به گوش رسید.درب تراس را آرام باز کردم و دولا شدم.
صدای تیز سمیه به وضوح قابل تشخیص بود:آره! رفتم! خوب کردم! برای چی زاغ سیاه منو چوب می زنی؟
سایه مردی که خود دامون بود به او نزدیک شد:شما بیجا کردی...می خوای مردم پشت سرمون حرف بزنن؟آبروی ما رو بردی! به فکر خودت نیستی به فکر من و خانواده م باش...منو نمی

خوای، هیچ عیبی نداره! به درک! اما آبرومو نریز...
سمیه جیغ می زد:اشتباه کردم...بابام اگه با عموم سر ارث و میراث اختلاف نداشت،الان زن سعید بودم...نه نامزد تو!
دامون انگشتش را بالا برد:ببین سمیه! تو منو نمی خوای...منم تو رو نمی خوام! اما این دلیل نمی شه دوره بیفتی و بوق و کرنا برداری که همه بفهمن!همه جا جار بزنی...می تونیم خیلی راحت تمومش کنیم...مثل دو تا آدم عاقل! نه با لوس بازی و بچه بازی...فهمیدی؟
سمیه صدایش را پایین آورد:چیه؟می خوای با من بهم بزنی بری اون دختره رو بگیری؟همه شهر فهمیدن...
صدای خشمناکش بالا رفت:من فعلا" کسی رو نمی گیرم! بعدم بخوام ازدواج کنم،با کسی مثل تو نیست!فکر کردی نمی دونم،مدام داری با سعید اس ام اس بازی می کنی؟کور که نیستم...
سمیه با تمسخر خندید:خیلی هم دلت بخواد! سعید و من از بچگی همبازی بودیم...اونم منو می خواد.الانم هیچ عیبی نداره باهاش حرف بزنم...چون تو رو نمی خوام.
صدای دل آرا آمد:چه خبره؟چرا مثل این دیوونه ها به هم می پرین؟از خواب پریدم به خدا! زهره ترک شدم.
دامون رو به او گفت:من فردا تکلیفمو با بابای این خانوم روشن می کنم...منو ساده گیر آوردن...
دل آرا دخالت کرد:خیله خوب داداش!اینقدر داد و قال نکنید! همسایه ها فهمیدن به خدا...بیاین بریم تو...
هر سه داخل شدند.از تراس روی پاگرد پله ها خزیدم و گوش چسباندم:
_به خدا خسته شدم...به خدا دیگه نمی کشم...بسه! می خوام بمیرم...
_گریه نکن سمیه جان! با گریه که درست نمی شه...
_آخه تو می گی چی کار کنم؟
_انقدر ننگی نگن!فقط برو در مغازه سعید باهاش هره کره کن،ببینت ،بهم بگن بی غیرت...
_اه!دامون! این چه طرز حرف زدنه؟مگه بچه این شما دو تا؟مثل دو تا آدم بالغ برین بگید همدیگه رو نمی خواین!
_نمی شه...نمی شه...آقام منو می کشه...بدپیله ست.اسم سعیدو بیارم،تمومه...

_این مشکل بابات و عموت کی می خواد حل بشه؟چه ربطی به تو و سعید داره؟شما دو تا هم این وسط قربونی یه سری قول و قرار و سنت شدید...

_منو قربونی کردن نه اینو! این که داره کار خودشو می کنه...

_نکه تو کار خودتو نمی کنی؟رفتی تهران،هوایی شدی...فکر کردی عشوه خرکیهای این دختره رو نمی بینم؟برات اور و اطوار می ریزه؟

_درست حرف بزن! درست حرف بزن! بزنم همچین....

صدای گریه سمیه بالاتر رفت.

_داداش! تو که اینطوری نبودی.

_عصبیم می کنه دلا! راست راست تو چشمم می گه خوب می کنم! بعد پشت سر همه حرف می زنه.

_خدا رحم کرد اون اینجا نیست،بشنوه این حرفا رو...وگرنه آبرومون می رفت.

_دیگه آبرویی برامون نمونده...با این فضاحتی که این خانوم درست کرده،همه مضحکمون کردن...

_می خوای من حرف بزنم با آقای شریعتی؟

_صدای دامون نزدیکتر شد و بعد صدای قدمهایش روی پله فرش شده آمد:خودم حرف می زنم...تا تهران نرفتم باید اوضاع رو درست کنم...وگرنه...

نگاهش روی من ثابت ماند.خیلی دیر تصمیم گرفتم که خودم را از پاگرد عقب بکشم.چون مرا دید.دهان باز کردم تا چیزی بگویم که انگشتش را روی بینی اش گذاشت:هیس! بعد با دست دیگرش اشاره زد:برو...برو...

عقب عقب رفتم و خودم را کنار درب حمام کشاندم.

به اتاقش اشاره کرد:اونجا...

بعد داخل آمد و با صدای بلند گفت:دلا! من خسته م...می خوام بخوابم.

در را که پشت سرش بست،با هم تنها شدیم.تکیه داد به دیوار:تو اینجا چی کار می کنی؟

بعد نگاهش افتاد به پیراهنش که روی تخت افتاده بود:می خواستی یادگاری برداریش؟

گفتم:چه حرفها! چقدر تو و این سمیه با هم چپید! چی می گفت پشت سر من؟

سرش را به عقب زد:هیچی!ولش کن...اون الان تحت فشاره یه چیزی می گه.پسر عموش عرضه نداشته بیاد جلو،اختلافات خانوادگی هم داشتن...برداشتن به زور نامزد من کردنش و اونم الان قاطی پاطیه! همه حرفامونو شنیدی؟

سرم را تکان دادم.نفس عمیقی کشید و پشت میز تحریرش نشست:خوش می گذره یزد؟

روی تختش نشستم:بد نیست...می گذره دیگه! با این دعوا مرافعه های هر روز!

خندید:نصفش به خاطر جنابعالیه!

گفتم:کم دروغ بگو! اختلافات خانوادگیتو گردن من ننداز!

از جا بلند شد نزدیکم شد:اون شب کی زمین خورد و باعث حرف شد؟

به عقب خم شدم:خوب چی کار کنم؟چادرم بلند بود.

نزدیکتر آمد:جمعش می کردی دختر خوب!

رفتم روی تختش چمباتمه زدم:نمی تونستم.تا حالا چادر سرم نکرده بودم...

روی لبه تخت نشست:من از حالا گفته باشم! باید چادر سر کنی!تمرین کن...

یاد حرفهای محمدرضا افتادم که با آن تیپ و قیافه می گفت باید چادر سر کنم و روز خواستگاری ضایعم کرد:نمی کنم! از کی تا حالا تو مومن شدی؟

به طرفم برگشت و خودش را روی تخت کشاند:از همین حالا! و بعد دستم را گرفت.

از جا بلند شدم و از کمند دستانش فرار کردم و ایستادم:دست به من نزن!

همانطور که روی تخت نشسته بود و سرتا پایم را مشتاقانه نگاه می کرد،گفت:چرا اونوقت؟

گفتم: اولا که تو هنوز متعهدی...دوما شام غریبانه! گناه داره...

سرش را به نشانه استفهام تکان داد:باشه...دعا کن حالا حالاها دستم بهت نرسه!

با بی حوصلگی گفتم:می خوام برم پایین...الان همه می یان...

از جا برخاست و به طرف کشوی پایین کمدش رفت.آن را بیرون کشید و بسته کادوپیچ شده ای را بیرون آورد:اینو برات از همینجا خریدم.ببین خوشت می یاد؟

چه عجب! بالاخره این دامون دست در جیبش کرد!

با خوشحالی بسته را از دستش قاپیدم و به او مجال لمس کردن انگشتانم را ندادم:چرا زحمت کشیدی؟مرسی...

بازش کردم.یک تاپ لیمویی پشت باز و یقه باز با دامن کوتاه که جنس پارچه اش لطیف بود و خودش را می انداخت،بیرون آمد:چقدر خوشگله...اما خیلی کوتاهه...

دستش را به چانه اش آویخت:مگه می خوای جلوی کی بپوشیش؟

شانه ام را بالا اندختم:خوب بالاخره! جلوی مامانمم خجالت می کشم اینو بپوشم...خیلی...چیزه!

خنده اش را جمع کرد:خیلی چیه؟بازه؟اینو فقط باید برای من بپوشی...

قند در دلم آب کردند اما بی تفاوت گفتم:هیچوقت نمی پوشمش!برای چی باید واسه تو بپوشم؟

خیره نگاهم کرد،رنگ نگاهش تغییر کرده بود! اصلا از همان روزی که وارد خانه شان شدم و دیدمش نگاهش به من خاص شده بود.یک جور دیگر بود.مثل قبلترها نبود.رگه هایی از شیطنت ، تمنا و حسی تند در آن به چشم می آمد.حسی که نمی شناختمش هنوز.حسی که فقط در چشمهای او دیده بودم و شاید هم یکی دوبار در چشمان حاجی وقتی بعضی شبها مادرم خیلی به خودش می رسی و برایش دلبری می کرد.

نگاهم را دزدیدم:به هر حال ممنون...من ازت توقع نداشتم.

دوباره جلو آمد:نهال؟

جرات نداشتم به صورتش نگاه کنم،چون تنها بودیم می ترسیدم:بگو...می خوام برم پایین!

دست زیر چانه ام زد و صورتم را بالا آورد:نگام کن!

انگشتانش را از زیر چانه ام کندم.از فرصت استفاده کرد و انگشتانم را چنگ زد،تقلا کردم تا ولم کند اما دستش بالا آمد و محکم مچ دستم را نگه داشت:شرایطم خیلی سختتر از قبل شده...یه وقت...

به ناچار به چشمهایش چشم دوختم:یه وقت چی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:هیچی! ولش کن.فردا دارم می رم با پدر سمیه حرف بزنم...فقط خدا کنه،قبول کنه که دخترش با من ناسازگاری داره...دعا کن یقه مو نگیره و حالمو جا نیاره! دعا کن حرمتها شکسته نشن...آبروریزی نشه...

گفتم:مگه سمیه این همه آبروریزی نکرده؟تو چرا ناراحتی؟

دستم را رها کرد:چی بگم...اونم تو تنگناست...داره داغون میشه.گناهکار هست! منم گناهکارم...انکار نمی کنم!اما اون از من ضعیفتره...باید خودم دست به کار شم.اینطوری فایده نداره...هر چی بیشتر پیش بریم،اوضاع خرابتر میشه.بلوا به پا نشه شانس آوردیم.خیلیها دیدنش با

اون.نمی دونم چرا پدرش تا حالا نفهمیده...یا شایدم فهمیده و می دونه اما به روی خودش نمی آره.در هر صورت آبروی منم رفته...این چه درد و مرضی بود که به جون من افتاد،خودم توش موندم.

با دلخوری گفتم:من درد و مرضم؟

لبخند زد:تو درد و درمون با همی.خدا درد بهم داد درمونشم صاف گذاشت بغلش.اگه بری دردم بی درمون می شه...اگه بمونی ...بقیه جمله اش را جوید و قورت داد.

تشنه بودم، تشنه شنیدن.شنیدن حرفهایی که در هیچ شرایطی هیچ کس در زندگی در گوشم نخوانده بود.عشق دامون به تدریج مانند روییدن شاخه اقاقیا در قلبم خانه کرده بود آرام آرام.شاخه ای که می رفت آنقدر در وجودم ریشه بدواند تا بارور و پردوام شود.از من احساساتی که به هر دستاویزی می آویختم تا خودم را آرام کنم،آدم محکمتری ساخته بود.نه آنقدر محکم که مانند یک مرد بجنگم اما دیگر نمی ترسیدم از آدمهای اطرافم.دیگر از اجتماع واهمه نداشتم.اجتماعی که روزی مادرم به خاطر ترساندن و دور نگه داشتنم از آن،سختگیری می کرد و در زندانی به نام خانه،حبسم کرده بود.

گفتم:برو ببین اگه سمیه رفته، من برم اون طرف.یکی ما رو ببینه دیگه واویلاست...

وقتی از نرده ها دولا شد،کسی در اتاق نشیمن نبود.صدا زد: دلا؟سمیه رفت؟

صدایی نیامد.دوباره محض اطمینان،صدا کرد:دلا؟کجایی؟وقتی برای بار دوم صدایی بالا نیامد،اشاره زد به من:بدو...بدو...کسی نیست.

پله ها را دو تا یکی پایین آمدم و به طرف در حمله بردم.به راهروی تاریک رسیدم و آهسته قدم برداشتم.نمی خواستم صدای پاهایم را کسی بشنود.به ورودی حیاط بعدی نرسیده بودم که،دلارا از عمارت بیرون آمد و به محض دیدنم با تعجب گفت:اوا؟تو اینجایی؟اومدم دنبالت...دیدم نیستی...

بسته کادو را پشتم قایم کردم هر چند که دل آرا آن را دید و به روی خودش نیاورد.

با لکنت گفتم:اون طرف بودم.تو حیاط...لب حوض! لبخند پهنی زد:پس چطور ندیدمت؟

جوابی نداشتم.بی حرف از کنارش گذشتم و داخل رفتم.دنبالم آمد:سمیه رو تو حیاط دیدی؟ سرم را تکان دادم.پرسید:شنیدی چی گفت؟ گفتم:نه!

چادر نماز تمیزش را روی مبل انداخت:دامون فردا با پدرش حرف می زنه...سرم را پایین انداختم

و خودم را به بی خبری زدم:برای چی؟
کلافه گفت:خوب معلومه! به درد هم نمی خورن...فقط...فقط دعا کن بلوا به پا نشه! امشب دعا کن.
گفتم:پسرعموش چرا پا پیش نذاشت؟چرا گذاشت سمیه نامزد کنه؟
دل آرا پوفی کرد و گفت:چه می دونم به خدا! آخه می گن سعید قیافه ش به سمیه سره.ما که ندیدیمشون.فامیل دور مان اما چون بله بران با اینا لج بودن و نیومدن،قیافه ش رو ندیدیم.بعدم سر ارث و میراث با هم دعواشونه.ما که آخر نفهمیدیم کدوم یکیشون ارث کدوم یکی رو بالا کشیده.سعید یا نخواسته یا نتونسته...آخه آدم وقتی با یه خانواده اختلاف داره که نمیره برای پسرش خواستگاری کنه دختر طرف رو...می ره به نظرت؟
حالا اینا مهم نیست...تو دعا کن فردا همه چی درست بشه...
قلبم لرزید:موضوع جدیتر از آن حرفها بود که من تصور می کردم.برای آنکه بحث را عوض کنم،پرسیدم:مهموناتون فردا برمی گردن؟
لبهایش جمع شد:آره! هر چی زودتر برن،بهتر! اصلا چشم دیدارشونو ندارم!مخصوصا اون نیکی رو...انقدر... نفسهایش تند شد:یه برادر داره..هیچی ولش کن!
گفتم:دیدم زیاد ازشون خوشت نمی یاد...می خواستم ازت بپرسم اما گفتم شاید فضولی باشه...
گره روسری اش را باز کرد و موهایش بیرون ریخت.جنس موهایش مثل موهای دامون بود.تاب دار ، پر و مشکی.با دست کمی بادشان زد:خفه شدم...انقدر این سمیه از آدم حرف می کشه و ننگی می کنه...
با نمک حرف می زد.بعد پرسید:چایی می خوری؟ گفتم:بگو کجاست؟خودم دم می کنم...
به آشپزخانه اشاره کرد:قوطی چای تو کابینت بالای کتریه...معلومه...زحمتت می شه...
گفتم:نه...این حرفا چیه... بعد قبل از آنکه به آشپزخانه بروم،بالا دویدم و بسته را در ساکم پنهان کردم.
چای خوش عطر را که دم کردم،دو لیوان بزرگ ریختم و به سالن پذیرایی بردم.دستهایش را که دور لیوان چای حلقه کرد،شروع کرد:برادر همین نیکی خانوم،یه مدت رفته بود روی مغز من...می گفت...جرعه ای از چایش را نوشید،گویی از گفتن ادامه حرفش ابا داشت:دوستت دارم...اما پای عمل که رسید،جا زد.دورا دور فقط می خواست وقتشو پر کنه یا....خیلی زبون

بازه.دروغگو و ...اصلا ولش کن!بعد از یه مدت که گم و گور شد،زنگ زد بیاد برای خواستگاری.اما من حسابی حالش رو جا آوردم. دو سه سال پیش نیکی هم ول کن دامون نبود...یه مدت زنگ می زد اینجا قطع می کرد.تلفنمون شماره نمی نداخت.نیکی می دونست اون وقتا.اما بعد که کالر آی دی خریدیم،شماره ش که افتاد،فهمیدیم ایشون بوده.اما به روی خودش و خانواده ش نیاوردیم...زنگ می زد ،فقط وقتی دامون گوشی رو بر می داشت،حرف میزد.عشوه می ریخت،می گفت بیا قرار بذاریم... من آشنام...ازت خوشم اومده...

با تعجب پرسیدم:برای چی؟یعنی دامونو دوست داشت؟ سرش را تکان داد:نمی دونم...اما شنیده بود بهمون ارث رسیده...دلش می خواست از تفت بیاد یزد.خلاصه می خواستن یه جوری خودشونو به ما وصل کنن دیگه...وضعشون زیاد خوب نبود...الان که فامیلشون رفته دوبی و کارشو داده به پدرشون،بهتر شدن...

گفتم:من فکر می کردم پولدار باشن... سرش را با تمسخر تکان داد:نه...خیلی تمیز و شیک می گردن.ظاهرشون رو خوب نگه می دارن...همچین که هر کی ندونه فکر می کنه،خیلی مال و منال دارن...

گفتم:دامون چی کار کرد وقتی دختره زنگ می زد؟

نخودی خندید:خیلی با نمکی نهال...ساده ای...زود خودتو لو می دی...

خجالت کشیدم و ساکت شدم.آخرین جرعه از چایش را نوشید:اون خیلی اهل دختر بازی نبود.خامش نشد.با اینکه خودت دیدی نیکی چقدر خوشگله.نمی دونم تا حالا چقدر شناختیش؟اما شیطون نبود از اول...یعنی مثل پسرهای دیگه جوونی کردن رو دوست داشت.تفریح می رفت با دوستهاش اما زیاد اهل دختر نبود.چند تا حرفی داشت.اما نزدیک نبود بهشون...دوران دانشجویی هم تو یه گروه داشتن که دختر هم توش بود.اما در حد همکلاسی باقی موندن...اینا رو گفتم که بدونی دختر ندیده نیست.هرزه و چشم چرون هم نیست.

تعجب کردم:پس چرا اوایل آشناییمان آنقدر خودش را به من می چسباند و می خواست با من دوست باشد به زور؟در حالیکه نامزد هم داشت.چقدر خودش را به من بد نشان داده بود!فکر می کردم از آن هفت خطهای روزگار است.

به زبانم آمد همان حرفها را به دل آرا بزنم اما نباید در مورد دامون به خواهرش بدگویی می

کردم.ممکن بود باعث کدورت شود و همان اول کاری ناخواسته هر دو از من برنجند.
با سوالش به خودم آمدم:مادرت جریانتون رو می دونه؟ جاخوردم:نه! من بهش چیزی نگفتم...چون می دونم راضی نیست من و اون...
گفت:خوب...شاید به خاطر اینه که دامون نامزد داره...هان؟
گفتم:نه...از اولش مخالف بود...بعد هم من نمی دونم برنامه برادرت چیه...آخرش چی می شه...
پرسید:مگه بهت نگفته؟
مشتاق از آنچه فکر می کردم در جواب سوالم پیدا خواهم کرد،پرسیدم:چی رو؟
گفت:همینکه می خواد چی کار کنه...
گفتم:نه! مگه به شما گفته؟
سرش را تکان داد:نه...منم چیزی نمی دونم...فقط می دونم تو رو خیلی دوست داره.به روش نیاری ها!! انقدر هواخواهته که اسمت ورد زبونشه...هر وقت زنگ می زنیم با هم حرف بزنیم،از تو برام می گه...یکی دو ماه پیش یه روز خیلی سرحال بود.هر کاریش کردم،نگفت چی شده.فقط گفت به تو مربوطه...گفت فهمیده تو هم دوستش داری...
یاد آن روز پاییزی در دلم زنده شد باز.همه چیز مانند یک رویای شیرین از ذهنم گذشت.خون به صورتم دوید.بوی عطرش در مشامم پیچید دوباره.هر چه که بود،درست یا غلط،آغوش گرم و بوسه های شیرین آن روزش،زیباترین خاطره زندگیم شده بود.
حرفی نزدم چون در رویا فرو رفته بودم.دلم می خواست فاصله ها را بردارم زودتر.دلم می خواست همه چیز درست می شد پشت سر هم و تند تند.آنوقت من بمانم و او!من بمانم و عاشقانه ها.
وقتی لایه های درونی شخصیتش برایم اینقدر واضح موشکافی شده بود از زبان خواهرش،علاقه ام روز به روز بیشتر می شد.حسم می گفت دل آرا دختری نیست که دروغ بگوید...
***
مادر زودتر از زنهای دیگر رسید خانه:وای! دلم هزار راه رفت دختر! کاش اومده بودی باهامون...بعد آهسته زیر گوشم گفت:برات شمع نذر کردم،سال دیگه این موقع عروسی کرده باشی...با یه پسر خوب و خانواده دار...آدم حسابی... توی دلم آمین گفتم.نه به دعای مادر،برای

دعای دل خودم.

زیبا خانم و نیکی داشتند ریز ریز جر و بحث می کردند در حیاط.راضیه و مرضیه آخر از همه رسیدند.مرضیه به نیکی کم محلی کرد.به جز منیر خانم کسی تحویلشان نمی گرفت.در عجب بودم که با چه رویی به خانه آنها آمده بودند.دل آرا می گفت پرروئند و فرصت طلب!به کوچکترین موقعیت برای پیشرفت یا بالا رفتن،چنگ می زنند.برایم قابل هضم نبودند.اینکه مزاحم دختر یک خانواده بشوی برای پیشرفت،در نظرم احمقانه بود.

مرضیه میز ناهارخوری را تمیز کرد تا بساط شام را بچیند.دل آرا قیمه و آش گندم نذری را گرم کرد و من به او کمک کردم.حاج رضا و رادمان هم از راه رسیدند.مادر و حاج رضا گویی تازه به هم رسیده بودند،روی کاناپه بالای سالن کنار هم نشستند و شروع کردند به پچ پچ کردن.

مرضیه مدام به من دستور می داد:شما سالاد درست کن...نمی خواد بشقابها رو بیاری...سنگینن!

دل آرا از تعجب دهانش باز مانده بود:وا!مرضی؟خودم درست می کنم...

من اما به روی خودم نمی آوردم.مرضیه بالای سرم ایستاده بود:تو خونه تونم اینطوری سالاد درست می کنی؟گنده گنده؟خیارا رو ریز کن...سالاد شیرازی بلد نیستی؟

حرصم در آمده بود:نه! جور دیگه ای بلند نیستم... آخر سر چاقو را از دستم گرفت:بده خودم!

از رفتنم به آشپزخانه پشیمان شده بودم.دلم می خواست مشتی حواله چانه آن زن غرغرو کنم.دل آرا دلجویی کرد:نهال...شما زحمت نکش...مهمونی نا سلامتی...برو بشین...

در همان حال مرضی ساقه کاهو را تند و تند پوست کند و به دهان گذاشت:سمیه کو؟امروز مادرش گفت می آد اینجا شام غریبان...چی شد؟

دل آرا کفگیر چرب و چیلی را توی سینک ظرفشویی انداخت با سر و صدا:من چه می دونم! با دامون دعواش شده...

چشمان مرضیه گشاد شد:چی؟واسه چی؟

دل آرا حرصی گفت:یعنی تو نمی دونی؟سر همون موضوع همیشگی...ان شا الله ختم به خیر می شه به زودی...

دلم خنک شد.بیرون که آمدم،سینه به سینه دامون شدم.لحظه ای در چشمان هم نگاه کردیم.دستپاچه شدم.از کنارش گذشتم.او هم سر در آشپزخانه کرد:مردم از گرسنگی مرضی! تنبل شدی! این شام

ما کو؟یه ایلو گرسنه گذاشتی داری غیبت می کنی؟
مرضیه با اعتراض گفت:چشمتو بگیره...چقدر تو گداگشنه شدی...برو آوردم.
دیس قیمه که وسط میز نشست،همه مشغول خوردن شدند.
من کمی آش گندم کشیدم و مزه مزه کردم.چقدر عالی بود.سفت و غلیظ...کش می آمد.مثل کیک قهوه ای و لایه لایه بود.دوباره دست بردم تا کمی بیشتر بکشم که مرضیه در آن همهمه طوریکه صدایش به گوش من برسد،گفت:یه بیست سی تا گوسفند درسته با پوست و سیراب شیرودنش ریختن تو آش! چربی داره ده من! دخترا...مواظب باشید چاقالو و خپل نشید... و بعد هرهر خندید.
نیکی دلبری کرد:من هر چی بخورم چاق نمی شم...بدنم چربی جذب نمی کنه.
مادرش هم دنباله حرفش قربان صدقه اش رفت.
بی توجه به آنها چند ملاقه برای خودم آش کشیدم و کنار رفتم.دامون از آن طرف میز حرکاتم را می پایید.نگاهش که کردم،گویی منتظر بود،گوشه لبش را کج کرد و چشمک زد برایم.بعد قاشقش را با لذت به لبهایش نزدیک کرد و محتویاتش را بلعید.

فصل بیست و شش

پاساژ صدف خیلی شلوغ نبود.به جز یکی دو مغازه،اکثرشان خلوت بودند.منیر خانم انگار زیاد خرید نمی کرد از آنجا.چون فقط همراه ما شده بود و شش دانگ حواسش به ویترینها بود و از دیدنشان سیر نمی شد.مادر چرخی در پاساژ زد: بریم یه پارچه فروشی...برای زندابیت یه قباره پارچه بگیرم.سایزشونو نمی دونم،پارچه بهتره...
چند مغازه را که از نظر گذراندیم،به پارچه فروشی رسیدیم.مادر چند متر ساتن کشی خوشرنگ برای زندایی و شادی خرید.بیرون که آمدیم،منیر خانم کیف پولش را در آورد:حاج آقا بهم چک پول داده ،برم خردش کنم...مادر گفت:ما می ریم همین مردونه فروشی ته پاساژ...
منیر خانم از ما که جدا شد،بانگ اذان ظهر به گوش می رسید.با مادر داخل مغازه شدیم.دختری قد بلند و چادری در حال چانه زدن با فروشنده بود.فروشنده مرد جوان و جذابی بود که صورتش اصلاح شده بود و برق می زد.
مادر رو به او گفت:آقا...این پیراهنا چند؟آستین بلندش البته...
مرد جوان و موقر گفت:جنسش عالیه خانم...برای شما در می آد ۸۰ تومن...

مادر بی توجه به قیمتش گفت:آبی آسمانیش رو می خوام...سایز ایکس لارج...

منیر خانم پیدایمان کرد:اینجایید؟

پسر جوان شلوار مشتری قبلی را در پلاستیک گذاشت و پولش را حساب کرد.بعد رو به ما گفت:بفرمایید...چه سایزی؟

مادر دوباره گفت:ایکس لارج آبی آسمانی...

فروشنده،برایمان پهنش کرد روی کانتر شیشه ای:بفرما...

هر سه قطار شدیم پشت کانتر.دست کشیدیم به جنس پیراهن.

در همان لحظه،دختری با چهره آشنا از پشت دکوری که در مغازه چیده شده بود،بیرون آمد و با صدایی لرزان گفت:سعید جان!موبایلت زنگ می خوره...

از دیدن صورت آشنای غرق در اشک دختر،خشکمان زد.منیر خانم انگار که ربط آن دو را زودتر از موعد فهمیده باشد،زد توی صورتش:سمیه؟اینجا چه کار می کنی تو؟

سمیه چشمانش گشاد شدند:خاله؟!

من و مادر به هم نگاه کردیم.صورت سعید سرخ شده بود،دستپاچه و مضطرب بی ربط گفت:شرمنده... و بعد سرش را پایین انداخت.منیر خانم رنگ از صورتش پریده بود.زبانش بند آمده بود.همانطور بریده بریده گفت:من فکر کردم اشتباه شنیدم...شایعه ست...خوب حقمونو کف دستمون گذاشتی...خوب دختر! هزارماشالا...باریکلا...

و بعد از نفس افتاد و دستش را به کانتر گرفت تا پس نیفتد:عجب آبرویی از ما ریختی دختر...

سمیه جلو دوید تا کمکش کند اما او دستش را پس زد: مار تو آستینم بود و نمی دونستم...بزرگش کردم.ای دنیا! ...ای دنیا...تف...تف به تو ای دنیا...

مادر زیر بازویش را گرفت:ای بابا! منیر خانوم...یه لیوان آب قند بیارین... حالا موقع خودشیرینی بود،لیوان آب قند را از سعید گرفتم و به لبهای لرزانش نزدیک کردم:بخورید...حالتون جا می آد...

یک جرعه خورد و نفس عمیقی کشید.سعید بی حرکت مانده بود.صاحب مغازه کناری داخل شد:چی شده سعید؟ سعید به خودش آمد:کرکره رو بده پایین...بی زحمت! تعطیله!

مرد میانسالی وارد شد:آقا این شلوار کرم رنگه چند؟ سعید سرش فریاد زد:تعطیله آقا! تعطیل!

مرد از جا پرید و ناسزایی بارش کرد و بیرون رفت.دوست سعید،کرکره را از بیرون پایین داد و

رفت.سمیه برای مادرشوهرش ،صندلی آورد تا بنشیند.
مادر لب به دندان می گزید و ساکت بود.سمیه کنار صندوق ایستاده بود و آرام اشک می ریخت.سعید زیر گوشش چیزی می گفت.نگاهشان کردم:چه به هم می آمدند.با آنکه مرد جوان قیافه بهتری داشت اما جفت هم بودند انگار.
منیر خانم که حالش جا آمد،به سمیه نگاه هم نکرد.فقط دستش را روی شانه مادر گذاشت و از جا بلند شد و بی خداحافظی مقابل در ایستاد.سعید جلو آمد و گفت:اجازه بدید توضیح بدم...خواهش می کنم.
مادر دامون آرام و بی رمق گفت:شنیدنیها رو شنیدم...دیدنیها رو دیدم پسر جان...فکر نمی کردم کسی اینطوری حرمت بشکنه.اینطوری آبرومونو بریزه.
سمیه پشت سر پسرعمویش ایستاد:شما ببخش...خاله...من از اولم راضی نبودم به خدا! مجبور شدم.آقام تهدیدم کرد...گفت بمیرم منو به سعید نمی ده.تو رو خدا ببخش.
من زل زده بودم به صورت اشک آلود دختری که شاید فقط یکی دو سال از من کوچکتر بود و در مخصمصه ای عمیق گیر افتاده بود و دست و پا می زد.مخمصه ای که از آداب و رسوم دست و پاگیر آن مردم نشات می گرفت.
سعید جلو آمد و به کانتر صندوق تکیه داد:حاج خانوم! من تقصیر داشتم...به من ببخشیدش.حلالمون کنید...من با آقا دامون حرف می زنم...اصلا بیاد منو کتک بزنه.اما سمیه رو عقدش نکنید.این دختر گناه داره...
نزدیک بود با صدای بلند وسط مغازه بخندم:اون دختر گناه داره یا خواهش دل خودتم هست؟نه اینکه تو عاشقش نیستی!نه اینکه هر روز تو مغازه نیست و با هم سر و سر ندارید!
مادر دامون حرفی برای گفتن نداشت.رنگ صورتش به سفیدی می زد.از همان مقابل درب پاساژ به سمت خانه ماشین گرفتیم و برگشتیم.
در طول راه کسی چیزی نمی گفت.اما من خودم را یک قدم به وصال عشقم نزدیکتر می دیدم.
هیچ کس نمی دانست که در دل من چه جشنی بر پاست.هیچ کس نمی دانست که من چقدر خوشحالم که همه چیز آنقدر تند و پشت سر درست می شود.آن هم در عرض چند روز.شاید موضوع ریشه دارتر از آن حرفها بود.با خودم فکر کردم:اختلاف سمیه و دامون که از ٦ ماه پیش شروع شده

بود.عشق سمیه و سعید هم از بچگی محرز بود.می ماند به هم زدن نامزدی و رابطه شان که خودش پروسه کاملی بود و خوشبختانه طی شده بود و با شایعاتی که در همین دو ماه اخیر در مورد رابطه مستقیم آن دو درست شده بود،به هم خوردنش قطعی بود.پای من هم که حدود چهار پنج ماهی بود که به میان آمده بود و دامون دلیل کافی برای خاتمه دادن به این رابطه در دست داشت.پس همه چیز محیا بود...؟؟

***

حال منیر خانم زیاد خوب نبود.همان بعدازظهری بردنش درمانگاه.نفسش بالا نمی آمد.دل آرا می گفت آسمش دوباره عود کرده.هر بار که ناراحت و عصبی می شد،نفس تنگی می گرفت.دامون هم پیدایش نبود.دخترهایش دل نگران بودند.راضیه اشک می ریخت.حسام و رادمان و مرضیه در درمانگاه ماندند بالای سرش.

مادر تند و تند وسایلشان را جمع کرد و به حاج رضا گفت:امشب راهی شیم...بریم هتل رضا.اینجا اوضاع خیلی به هم ریخته ست.زنگ می زنیم،هر وقت منیر خانم خوب شده بود،می آییم عیادتش و بعدم برمی گردیم تهران.

اصلا دلم نمی خواست از آن خانه بیرون بیایم.با آنکه هر روز یک ماجرا درست می شد و هر روز جر و بحث و دعوا بود ،اما عاشق آنجا شده بودم.عاشق حوض بزرگ و تمیزش.گلدانهای شمعدانی.بوته های رز و درختان خزان زده و آن تراس دلبازی که هر روز دامون از بالایش مرا دید می زد و گاهی سیگار به لب می کشید.در عرض چند روز آن خانه برایم پر از خاطره شده بود.خاطره هایی که هیچ دوست نداشتم زود بگذرند و دور شوند از امروزم!

حاج رضا سرش را به نشانه استفهام تکان داد:من که از اول مخالف اینجا موندن بودم.اما دیدم بی احترامیه جلوی این همه اصرارشون بریم هتل.هر چی تو بگی... بیشتر اینجا بمونیم احترامممون از بین می ره.مخصوصا با این اوضاع قمر در عقرب این خونه...

نمی توانستم اصرار کنم برای ماندن.نباید اصرار می کردم.چون شک برانگیز می شد.چمدان و ساک به دست که پایین آمدیم،دل آرا جلو دوید:ای بابا کجا حاج آقا؟

مادر گفت: بیشتر از این مزاحم نمی شیم...شما هم گرفتارید.شرمنده تون می شیم...ان شالله یه فرصت دیگه خدمت می رسیم.هرچند که اینبار نوبت شماست تشریف بیارید تهران.

دل آرا پرسشگرانه مرا نگاه کرد.شانه بالا انداختم.دل توی دلم نبود ببینم دامون کجاست و با شریعتی حرف زده یا نه! اما هیچ چیز آن روز جای خودش نبود که من بخواهم سراغش را بگیرم یا در مورد صحبتش با شریعتی چیزی بپرسم.

دل آرا می دانست که مادرش برای چه به آن حال و روز افتاده.چون منیر خانم برای مرضیه و او تعریف کرده بود که در مغازه چه دیده است.

با همه سرسری خداحافظی کردیم.دل آرا و راضیه من و مادر را بوسیدند.نیکی و زیبا خانم هم جلو آمدند و با هردویمان دست دادند.

حاج آقا با پدر دامون تماس گرفت و گفت که قصد رفتن داریم و بعد برای خداحافظی آخر برمی گردیم.آنطور که از حرف زدنش بر می آمد،گویی رادمان اصرار بر ماندنمان می کرد اما حاج آقا زیر بار نرفت.

از درب بزرگ آهنی که بیرون آمدیم،دلم می خواست گریه کنم.همین اول هفته بود که حسام آن را به رویمان باز کرده بود و خوشامد گفته بود.همانجا بود که دامون را دیدم و از دیدنش قلبم به هیجان آمد و خون به صورتم دوید.حاج رضا که درب را محکم به هم زد، تمام خاطرات خوشم و عاشقانه هایم پشتش جا ماند.

سرم را به شیشه تاکسی چسباندم و تا خود هتل صفاییه غصه خوردم.دعا می کردم که برای من اتاق جدا بگیرند تا بتوانم با دامون یا دل آرا تماس بگیرم.اما از بخت بدم،همه چیز برعکس شد.هتل شلوغ بود.با آنکه برادر دوست حاجی،در آنجا کار می کرد،اما فقط توانست یک اتاق سه تخته برایمان جور کند.

نمای هتل صفاییه کاملا سنتی بود با دو ستون زیبای مناره مانند بر سقفش.ساختمان پله ای آن با آجرهای قدیمی پوشانده شده بود و پنجره اتاقها باریک و کشیده بود به سبک قدیم.مادر عاشق چنین جاهایی بود و حاج رضا عاشق هر چیزی که مادر می گفت و اراده می کرد انجام دهد.

داخل هتل مدرن و شیک بود.داخل اتاقها هم همینطور.همه ملحفه ها تمیز و خوشبو بود.میز توالت چوبی و مدلداری مقابل درب گذاشته شده بود.

مادر وسایلش را خسته روی تخت انداخت:خوب شد اومدیم بیرون! چه اوضاع به هم ریخته ای بود رضا!

حاجی چمدان را کنار تخت گذاشت:چی شده بود مگه؟چرا یه دفعه اون بنده خدا به اون حال افتاد؟
مادر لباسهای رویش را در آورد و با بلوز و شلوار روی تخت دراز کشید:نمی دونی هنوز؟
حاج رضا به طرف دستشویی رفت و آستینهایش را بالا زد:نه! با شما اومده بود خرید.من از کجا باید بدونم؟
تا حاج رضا بیرون بیاید،لباسم را عوض کردم و روری تخت نشستم.
مادر صدایش را بالا برد:عروسشو با یه پسره دید!
حاج رضا سرش را از دستشویی بیرون آورد،قطرات آب از ریشهای کوتاهش می چکید روی پیراهنش:چی؟یعنی دختره با کس دیگه ای بود؟ و بعد نگاهش روی من لغزید.
مادر طاق باز خوابید:آره! چه جوون خوش برخورد و با وقاری هم بود.دیدم دختره شوهره رو تحویل نمی گیره و بهتش زخم زبون می زنه،نگو یکی دیگه رو می خواسته...
حاج رضا با حوله بزرگی بیرون آمد:لا اله الی لله...خدا به این پسر دخترای امروزی رحم کنه...سردرگمن...بی ریشگی می کنن.با این و اون پریدن اونم تو شهر کوچکی مثل یزد،خیلی جرات و گستاخی می خواد...
منظورش به دامون هم بود.
ادامه داد:اینجا حرف دهن به دهن می گرده و یک کلاغ چهل کلاغ می شه و همه چیز رو بی حرمت می کنه...
مادر خندید:حالا شما زیاد خودتو ناراحت نکن! خداروشکر می کنم که دختر من درگیر همچین مسایل نیست.وگرنه نمی دونستم باید چی کار کنم...
حاج رضا چشمانش را براق کرد و به من نگریست:خدا روشکر...تا حالا که دردسری نبوده،ان شالله ازین به بعد هم درست نشه!
چشمانم را از او دزدیدم:مامان...شما گرسنه نیستی؟
مادر روی تختخواب غلت زد:هستم...تو چی؟
سر تکان دادم:دلم داره ضعف می ره...هوس ساندویچ کردم.
مادر با چابکی پایین پرید مثل دخترهای ۲۰ ساله،بعد خودش را برای شوهرش لوس کرد:رضا! بریم یه رستوران خوب ...شب آخره!

حاج رضا ابرویش را بالا داد:می ریم،بذار نمازمو بخونم...تو نمازتو خوندی می خوای بریم بیرون؟

مادر جور خاصی نگاهش کرد و خجولانه گفت:می دونی که...نمی تونم!

حاج رضا لبخند کمرنگی زد و سرش را به نشانه استفهام تکان داد.

قامت که بست،مادر از چمدانش پالتوی خوش دوختی را بیرون کشید و بر تن کرد.خودش را مقابل آینه ورانداز کرد و به پوست صورتش کمی کرم پودر مالید.حاج رضا وقتی نماز می خواند از گوشه چشم او را می دید و الله اکبر می گفت تا مادر خودش را جمع و جور کند و حواس او پرت نشود موقع نماز خواندن.

بعد که فارغ شد،با اعتراض کفت:نرگس خانوم! یه کم ملاحظه کن...من دارم نماز می خونم...ای بابا!

مادر خنده ریزی کرد:چشم! چشم! شرمنده...

و بعد هر دو جور خاصی به من نگاه کردند.من اما خودم را مشغول کیف پولم نشان دادم تا یک وقت آنها را معذب نکرده باشم.

چادر را به سرش انداخت و وقتی حاج رضا کت سنگینش را پوشید،دست زیر بازوی او انداخت و بیرون رفتند:نهال! حاضر شو بیا پایین...ما تو لابی می شینیم.

از خدا خواسته ،درب را که بستند،گوشی موبایلم را برداشتم و زنگ زدم به دامون.یکبار دو بار...برنداشت.اعصابم به هم ریخته بود.شماره دل آرا را داشتم،می خواستم با او صحبت کنم که منصرف شدم.هنوز آنقدر با هم صمیمی نبودیم که بخواهم سراغ برادرش را از او بگیرم.بالاخره تماسم را می دید و زنگ می زد بعدا".

تمام حسها و هیجانم از بین رفته بود.آنقدر که دلم می خواست از دامون خبر بگیرم،دوست نداشتم رستوران بروم.

آماده شدم و وارد آسانسور شدم تا به لابی برسم.درب آسانسور که باز شد،گوشی ام لرزید.شماره ذخیره نشده دامون بود.رو به رویم حاج رضا و مادر نشسته بودند و تماشایم می کردند،و گوشی در دستانم می لرزید.دل به دریا زدم و جواب دادم:الو؟

چشمهای مادر و حاج رضا تیز شد روی من:نهال؟بیا دیگه!

هوا می پیچید در گوشی:جانم؟خوبی؟

گفتم:کجایی؟چرا صدات انقدر ضعیفه؟

بلندتر گفت:تو پمپ بنزینم...جاده تفت...

شاخهایم داشت در می آمد:اونجا چرا؟

گفت:اومدم زیبا خانم اینا رو برسونم...ماشین نداشتن!

حرصم گرفت اما صدایم را پایین آوردم:کس دیگه ای نبود که اونا رو برسونه؟

خندید:نه والا! حسام که دنبال مادرش بود...منم که بیکار بودم ...دیدم این طفلکیا بی ماشینن،گفتم برسونمشون،ثواب کرده باشم.

ناراحت و دلخور شدم از طرز صحبتش:بعدا با هم حرف می زنیم...فعلا باید بریم رستوران...

محیط دور و برش خلوتتر شد و صدای باد قطع شد:برو...خوش بگذره! با حاجی اینایی دیگه؟

محکم گفتم:پس باید با کی باشم؟!

و بعد سریع قطع کردم چون مادرم داشت به طرفم می آمد.

گوشی را از دستم قاپید:کی بود؟

خونسرد گفتم:شادی...

شماره را چک کرد:چی می گفت؟

گفتم:هیچی! می پرسید کی میریم تهران! کارم داره!

اخمی کرد و به شماره خیره شد:آهان! بعد گوشی را به خودم پس داد.

دلم هری پایین ریخت.می دانستم در دفترچه تلفنی که همیشه داخل کیفش داشت،شماره شادی را چک می کند.چقدر بی احتیاطی کرده بودم که با دامون حرف زدم.چرا نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم؟اما باز فکر کردم،اگر جواب نمی دادم از نگرانی و فضولی می مردم!

با تاکسی به رستوران خوان دو حد رفتیم.حاج رضا آنجا را می شناخت و می گفت غذاهایش حرف ندارد.سعی کردم به ماجراهای خانه رادمانها فکر نکنم و کمتر استرس داشته باشم.دلم می خواست مادر یادش برود که شماره شادی را در دفترچه تلفنش چک کند.

تاکسی از بلوار بسیج رد شد و ما را مقابل خیابان رستوران پیاده کرد. وارد کوچه شدیم.درب رستوران قدیمی و خوشرنگ بود.دقت کردم دیدم کلون هم دارد.از دیدن چنین جایی ذوق زده شده

بودم.حاج رضا در بدو ورود گفت:اینجا یکی از خونه های قدیمی یزد بوده که الان رستوران شده.به دو سبک درستش کردن،قاجاریه و صفویه.

وارد صحن حیاط که شدیم،یاد خانه رادمان افتادم.آن سه دری زیبا با شیشه های رنگین چقدر شبیه عمارت اول خانه آنها بود.همانجایی که تراس بزرگی داشت و دامون روی آن می ایستاد و در شب سیگار می کشید.

تختهای بزرگ و تمیز با بالشهای قلمی زینت بخش حیاط بودند.آن حوض آبی هشتی هم به روح هر بیننده ای جلا می بخشید.مرد جوانی ما را به داخل راهنمایی کرد.تالار رستوران کمی شلوغ بود. پشت میز چهار نفره ای جای گرفتیم.مادر هم هیجانزده بود:وای رضا! چرا زودتر ما رو نیاوردی اینجا؟چقدر به دل می شینه...

بوی خاک بلند می شد از دیوارهایش...یک جوری بود...از پنجره باز و بزرگ بیرون را دید زدم. پنج دریهای زیبا با آن شمعدانیهای زیبایش دلم را می فشرد و می ریخت پایین.حال خوبی داشتم...دوباره رویابافیها به سراغم آمده بود.

کاش یکی از آن پنجره ها با دو گلدان شمعدانیش مال من بود و هر روز از ورای آن خورشید به من سلام می کرد.کاش دامون هر روز صبح آن را باز می کرد تا هوای لطیف سحر به صورتم بخورد. بعد در خواب دست می کشید روی صورتم...آنوقت...

با صدای مادر رشته افکارم از هم گسیخت:جوجه با استخون یا بی استخون نهال؟

سرم را چرخاندم طرفش:چه فرقی می کنه؟

حاجی دستهایش را روی میز گره کرد:اینجا جوجه با استخونش خوشمزه تره...

گفتم:پیتزا نداره؟

مادر دخالت کرد:پیتزا چیه؟این آت و آشغالا که قوت ندارن! ما می خوایم غذای سنتی سفارش بدیم...تو پیتزا؟

گفتم:آره...الان میلم می کشه پیتزا بخورم...

حاجی به پیشخدمت دیکته کرد:دو تا جوجه با استخون و مخلفات و یه پیتزای مخلوط... و بعد رو به من پرسید:مخلوط دیگه؟

آرام سر تکان دادم و دوباره به پنجدری رو به رو خیره شدم و رویا بافتم:بعد دامون روی صورتم

خم می شود...صدای نفسهایش در گوشم می پیچد،آرام در گوشم زمزمه می کند:نهالم...
حاج رضا صدایش را بالا برد:از منیر خانم چه خبر؟یه زنگ بزن ببین چطوره بنده خدا؟
مادر شانه بالا انداخت:شماره شون رو ندارم...
من وسط پریدم:من دارم...شماره دل آرا رو دارم...
مادر سلفون ظرف سالاد را باز کرد:زنگ بزن...ببین چه خبر!
حاج رضا نگاهم کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد:شما چه صمیمی شدی باهاش...
و بعد طوری نگاهش را به گوشی موبایلم دوخت که نزدیک بود از دستم بیفتد:خوب هم سنیم...
مادر سس را ریخت روی سالاد:زشته زنگ نزنیم...می گن تا خوب و خوش بودیم اینجا بودن،موقع درد و مریضی که شد در رفتن...
گوشی ام را از دستم گرفت:خودم زنگ می زنم...کجاست شماره ش؟ بعد آن را به طرفم گرفت:بیا خودت بگیرش...
نفسی را که می رفت بند بیاید،بیرون فرستادم با آسودگی :الو؟دلارا جان؟نهالم...خوبی؟
صدای خسته دل آرا گفت:خوبی عزیز؟چه خبرا؟یزدید هنوز؟
گفتم:بله...مامان اینا احوال منیر خانوم رو می پرسن...چطوره مامان؟
نالید:بهتره! امشب می آرنش خونه...شما کجا رفتید؟هتلید؟
گفتم:آره...هتلیم.فردا بعدازظهر پرواز داریم.
مادر گوشی را از دستم گرفت و با دل آرا تعارف تکه پاره کرد:فردا قبل از رفتن خدمت می رسیم...برای عیادت و خداحافظی...ممنون دل آرا جان! می بینیمتون...زحمت دادیم به خدا!
شرمنده...سلام به همگی برسون...
قطع که کرد،غذا را آوردند.پیتزا را جلو کشیدم و تکه ای به دهان گذاشتم.خیلی خوشمزه بود.با آنکه زیاد پیتزا نخورده بودم و جز چند بار با مادر و شادی رستوران نرفته بودم،اما غذایش عجیب به من مزه کرد.در میان آن همه فکر و خیالی که به ذهنم هجوم آورده بود،آن رستوران و حال و هوایش به من آرامش بخشیده بود.
غذا را که تمام کردیم ،به هتل بازگشتیم.مادر و حاج رضا پایین در لابی ماندند.می خواستند آبمیوه بخورند اما من بهانه آوردم و پیششان نماندم.بالا رفتم و بعد از تغییر لباس و مسواک زدن زیر

پتوی تمیز خزیدم.خیلی خسته بودم.چشم بر هم نگذاشته،خواب مرا در ربود.

فصل بیست و هفت

صبحانه را که در هتل خوردیم،راهی خانه رادمان شدیم.دل توی دلم نبود.کاش دامون را همانجا می دیدم.کاش خودش سر صحبت را باز می کرد و برایم می گفت که با پدر سمیه حرف زده یا نه! بالاخره آخر و عاقبت این ماجراهای ریز و درشت می خواست به کجا ختم شود؟

به هنگام ورود به خانه شان،بر خلاف انتظارمان،از ما استقبال گرمی نشد.فقط دل آرا و حسام روی خوش نشان دادند.جو بسیار سنگین و غیرقابل تحمل بود.رادمان هم متفکر بود و با حاج رضا سرسنگین برخورد کرد.منیر خانم هم در اتاقش خوابیده بود و انواع و اقسام قرصها با پارچی آب و لیوان بالای سرش بود.ما که بر بالینش رفتیم،خوابیده بود.مرضیه هم سلامی سرسری داد و با دخترش،در میان اتاقهای عمارت اول گم شد.تشنه دیدن دامون بودم.اما او هم پیدایش نبود.گویی روز اول که به آن خانه وارد شدیم،همه چیز مانند شبی که سیندرلا در میهمانی پادشاه شرکت کرد،جادو شده بود و با رفتنمان از آن خانه، آن جادو هم باطل شده بود.گویی هیچ چیز مانند قبل سر جایش نبود.آدمها رفتارهایشان تغییر کرده بود و درک اینکه چرا دیگر مهربان نیستند،سخت بود.

دل آرا که برایمان چای آورد،ملتمسانه،به چشمهانش نگاه کردم.کاش می فهمید چقدر دلتنگم و دلم می خواهد بدانم عاقبت دامون چطور این ماجرا را جمع کرده است.

دختر باهوشی بود،فکرم را خواند و صدایم زد تا بروم به اتاقش.حاج رضا تمام حرکاتم را زیر نظر داشت و نمی گذاشت نفس بکشم.رادمان بی حرف رو به رویمان ، پایش را روی پایش انداخته بود ، نفسهای عمیق می کشید.مادر هم خودش را با دفترچه تلفنش مشغول کرده بود.از مقابلشان گذشتم و وارد اتاقی بزرگ شدم.اتاقش تمیز ، مرتب و کاملا دخترانه بود.یک تخت دو نفره در آن بود و میزتوالتی از چوب در سمت راست قرار داشت.روی موکت قرمز رنگ هم فرشی کوچک و لاکی رنگ پهن بود.

به رویم خندید:چه خبرا؟ گفتم:هیچی! سلامتی...مامان بهتره؟خواب بود نتونستیم باهاش حرف بزنیم...

مقابل آباژور بلندی که کنار تختش قرار داشت،ایستاد:آره.بهتره.حمله بوده! خداروشکر رد کرد...

با دامون حرف زدی؟

گفتم:آره...اما...چیزی نگفت...

اخمهایش در هم رفت:یعنی چی؟نگفت با سعید حرف زده؟

قلبم به تپش افتاد: با سعید؟

سرش را تکان داد:آره...دیروز حرف زدن...دامون آدرس گرفت، رفت مغازه ش.سعید کلی التماس کرده که عقد نکنن...شریعتی هم می دونه...یعنی فهمیده...این چند وقته سمیه خیلی خرابکاری کرده...همه دیدنش...

پرسیدم:خوب؟پدرش چی گفته؟

شانه بالا انداخت:اون مرد آرومیه...اهل داد و بیداد نیست.ولی سختگیره...آبروی خانواده ش براش مهمه... فعلا" نمی ذاره سمیه از خونه بیرون بیاد تا تکلیفشون مشخص بشه...

نزدیک بود از خوشحالی دل آرا را در آغوش بکشم:جدی؟حالا چی می شه؟به هم می خوره؟

صدای مادر از نشیمن به گوش رسید: نهال؟حاضر شو بریم...

دل آرا به تندی گفت:فکر کنم...هفته دیگه وسایل و کادوها رو پس بیارن با انگشتر...اما معلوم نیست...حدسه فقط...دامون منتظره اینا خودشون به هم بزنن.زیاد اصرار کنه،همه می ریزن سرش.باید صبر کنیم...سعید گفته شده بره بیفته به پای عموش،این کار و می کنه...

دلم می خواست همه چیز را بدانم:پس چرا از اولش گذاشت اینا نامزد کنن؟

نفس عمیقی از سر درماندگی کشید:چه می دونم. این مردا رو فقط خدا می تونه بشناسه!یه روز با توئن و یه روز بی تو! می گفت فکر نمی کرده اینقدر جدی بشه و سمیه رو به زور نامزد کنن.تا بیاد فکرشو جمع کنه،همه چی تموم شده...می دونی! اختلاف خانوادگیشونم خیلی عمیقه...اینا سر ارث خیلی وقته با هم جنگ و جدال دارن.ما همیشه دورا دور می شنیدیم...اگه می دونستیم،اینا همو می خوان ،نمی رفتیم خواستگاری...البته این نظر منه! مادرم کلا خانواده شون رو دوست داره.باهاشون عیاقه.اما اونا یه کم خودشون رو برای ما می گیرن به خاطر خیلی چیزها...مادرش زیاد با ما رفت و آمد نمی کنه اما مامان من زیاد خونه شون می رفت..حالا...وضع خیلی فرق کرده...

صحبتش که تمام شد، جلو آمد و مقابلم ایستاد.دستهایم را در دست گرفت:نهال! من خیلی دوست

دارم دامون تو رو بیاره تو خانواده مون...چون داداشم رو می شناسم و دوستش دارم.بقیه تو این خونه مخالف کارهای دامونن...از اینکه بخواد بیاد تهران و اونجا کار کنه...یا ازدواج کنه با کسی غیر از فامیل...ما خانواده سنتی ای هستیم.بابام از اول دوست داشت پسر یکی یه دونه ش، پیش خودش باشه.تو همین خونه با زنش زندگی کنه...اما بعد راضی شد بفرستتش تهران.نمی دونم در جریان هستی یا نه!دوست داشتن دامون تو خونه ای با حاجی شریکی خریدن،زندگی کنه و نشد.
حالا هم از دامون دلخوره که چرا بر نمیگرده یزد پیش خودمون.اگر بفهمه ماجراها بر خلاف میلش می چرخه،ممکنه اوضاع از اینی که هست بدتر بشه...
مادر درب اتاق را آهسته باز کرد:نهال؟چرا جواب نمی دی؟باید بریم فرودگاه...زود باش عزیزم!
دست دل آرا را کشیدم و گونه اش را بوسیدم:مرسی از پذیرایی ...خیلی خوب بود...
دل آرا دست روی شانه ام گذاشت:خواهش می کنم...ان شا الله قسمت باشه باز همو ببنیم...
تا مقابل در مشایعتمان کرد.حسام هم در حیاط بود و شاخه درختان را هرس می کرد.قیچی به دست با حاج رضا دست داد و روبوسی کرد.راضیه هم با صورتی رنگ پریده و لاغر به دنبالمان آمد و صورت من و مادر را بوسید.رادمان اما در آستانه درب عمارت ایستاد و برایمان سر تکان داد که یعنی خداحافظ.
فضای خانه شان غم گرفته بود.گویی آن حیاط زیبا و دو ساختمان قدیمی اش،بعد از رفتن آن روزمان به خواب طولانی زمستانی فرو رفته بود و حالا حالاها وقت بیدار شدنش نبود.
***
در راه خانه بودیم که شادی روی موبایلم زنگ زد:سلام!بی معرفت خانوم!کجایی؟مردی؟
با بی حوصلگی گفتم:سلام! تازه برگشتیم تهران... خوبی؟
در گوشی جیغ کشید:خجالت بکش !من یه زنگ نزنم تو حالمو نمی پرسی؟معلومه حسابی خوش گذشته!
مادر از صندلی جلو به سمت عقب ؛جایی که من نشسته بودم،چرخید :کیه؟
گفتم: شادیه!
و بعد در گوشی پچ پچ کردم:بهت زنگ می زنم...الان خیلی خسته م...خوب؟
صدای بوق اشغال آمد،بی حرف قطع کرده بود.

مادر اصرار کرد که شام را بروم خانه شان و شب را در خانه حاج رضا بخوابم.اما قبول نکردم. دوست نداشتم شاهد رفتارهای سبکسرانه شان باشم.می خواستم بعد از یک هفته با خودم خلوت کنم و یک خواب راحت داشته باشم.هر چند که با وجود موضوعات پیش آمده محال بود،بتوانم آسوده باشم.

ساکم را میان سالن کشاندم و همانجا رهایش کردم.اصلا حوصله جا به جایی نداشتم.آن هم آن موقع از شب و بعد از سفر.دلم می خواست روی تختم دراز بکشم و به تک تک اتفاقات پیش آمده،فکر کنم.از همان شبی شروع کنم که کنار درختان و بوته های رز بی برگ دیدمش و باد موهایم را پریشان کرد.بعد بروم سر وقت چشمهایش با آن نگاه نافذ که چندی بود،تغییر کرده بود و جور خاصی شده بود.مراسم سینه زنی و هیات و ظهر عاشورا...

سردم شد،پتو را روی شانه های برهنه ام کشیدم.یک لحظه حس کردم شانه هایم داغ شد.گویی کسی با انگشتان گرمش نوازشم می کرد.سراسیمه از جا برخاستم.چراغ خوابم را روشن کردم .دور و برم را با ترس از نظر گذراندم.هیچ جنبده ای در اتاقم نبود.توهم بود.نفسی به راحتی کشیدم و پلکهایم را روی چشمهایم فشار دادم تا خوابم ببرد.اما لرزش موبایلم که داخل کیفم روی میز آرایش بود،از حال خوبم بیرونم کشید.

شادی بود.

_بله؟

_قبلا" تو دنبال من بودی...حالا من دنبال توام تا ازت خبر بگیرم.مگه قرار نبود زنگ بزنی؟

_آخ! یادم رفت...ببخشید...

_بی مزه! خواب بودی؟

_آره...خسته م به خدا!

_خیله خوب!فردا می آی بریم بیرون؟

_فردا؟تورو خدا ول کن!تازه از مسافرت برگشتم...

_پس فردا می یام دنبالت...بریم یه کم دور بزنیم...خیلی دلم گرفته...با فرزاد دعوام شده.

_ای بابا! چرا؟

_چراشو بعدا بهت می گم...حاضر باش می یام دنبالت...

دکمه خاموش گوشی را که فشار دادم،چشمانم پر از خواب بود.ثانیه ای بعد در رویا فرو رفتم.

***

_اومدی؟من پایینم!

_چقدر زود اومدی...یه کم طول می کشه بیام پایین.

_اووه!حالا مگه می خوای چی کار کنی؟عروسی می ری مگه؟

_می ام...یه کم صبر کن!

-بدو! بعدازظهر دانشگاه دارم.

-باشه! باشه!وای از دست تو!

رژ لب به دست مقابل آینه ایستادم.به آرامی آن را روی لبم کشیدم.قرمز خوشرنگی بود اما غلیظ نبود.در همین گیرو دار روی موبایلم زنگ خورد.مادر بود.سوال جوابهای همیشگی که رد و بدل شد،با خیال راحت پالتویم را پوشیدم و پایین رفتم.می دانستم دوست ندارد بدون او بیرون بروم و مدام زنگ می زند اما خوب من هم نمی توانستم در خانه زندانی باشم.باید بیشتر وارد اجتماع می شدم حتی اگر آن اجتماع پارک بود.

پارک گفتگو خلوت بود و سرد.از زیر بید مجنونی که باد ریسه های خزان زده اش را پریشان کرده بود، گذشتیم و روی نیمکت چوبی نشستیم.

شادی مثل همیشه آرایش کاملی کرده بود و پالتوی شیری رنگ کوتاهی پوشیده بود.من در مقابل نقش و نگار او مثل فنجانی کوچک و ساده بودم!

ساکت و گرفته بود.پرسیدم:چی شده؟گفتی با فرزاد دعوا کردی؟

سرش را آرام تکان داد و کیفش را روی پایش جا به جا کرد:آره!

دوباره پرسیدم:چرا؟سر چی؟

لب پایینش را جلو داد:با اخلاقش مشکل دارم...یه جوریه...خیلی آدم منطقیه ایه...یا صفره یا یک!

گفتم:منظورت اینه که یخه؟

گفت:نه! مغروره...همه ش تو کار و درسشه...البته این ترم ،ترم آخره.لیسانسشو می گیره.هر بار که می گم بیا بریم بیرون بهانه می آره! نمی دونم این دیگه چه جورشه...

گفتم:شاید می خواد به هم بزنه؟هان؟

حرصی گفت:چی می گی تو هم! عوض دلداری دادنته؟نخیر! دوستم داره...با مادرش هم حرف زدم.زن خوبیه.اما زیادی خشکه...اینطوری سخته...

شانه اش را هل دادم:برو بابا! سخته! کی دیگه بهتر از این برات پیدا می شه؟خودش با شخصیت...خانواده خوب...

لبش را مکید:آره...اما یه کم قید و بند دارن...نمی دونم! می تونم باهاشون بسازم یا نه! خودش می گه خیلی اهل رفت و آمد و فامیل بازی و بچه دار شدنن.یعنی من تا رفتم باید یکی براشون بزام!

با صدای بلند خندیدم:خوب چه اشکالی داره؟بهتر! زودتر بچه دار می شی و تا سی سالگی بچه ت سه چهار ساله ست...

کیفش را روی پایم زد:منو ببین دارم با کی حرف می زنم...می گم برام سخته!می گه برو براشون بزا!

گفتم:فعلا که این بهترین گزینه ست.بیخودی از دستش نده! حالا برای چی با هم دعوا کردین؟

به نقطه ای دور ورای اتوبان چمران،خیره شد:خیلی توداره.احساساتی نیست.من با زاوش بودم..اون راه می رفت قربون صدقه م می رفت.نمی ذاشت آب تو دلم تکون بخوره...تو قهرها از ده دفعه هشت دفعه ش اون آشتی می کرد...بگذریم از اینکه اون اواخر خیلی قالم می ذاشت و اذیتم می کرد...اما واقعا دوست خوبی بود.

گوشی ام را از کیف در آوردم و پیامکهایم را چک کردم،هیچ پیغامی از دامون نداشتم.جوابم را نمی داد.دلم فشرده شد:بدعادت شدی دیگه! حالا این اینطوریه...می خوای چی کارش کنی؟

با حسادت گفت:بعله! بایدم صدات از جای گرم در بیاد...اون آقا داغون! هر دقیقه داره قربون پر و پاچه ت می ره...مدام زنگ،خونه،بیرون...یه هفته هم که رفتی ور دلش!بد نمی گذره که!

از بی پروا حرف زدنش لجم گرفت:کی اون اومد خونه؟یکی دوبار و می گی؟ما که اصلا همدیگه رو نمی بینیم...تازه اون تعهدم داره.تا به هم نخوره،دوستی بی دوستی...آخر رابطه من هنوز معلوم نیست اما تو فرق می کنی.فرزاد تو رو برای ازدواج می خواد...

برایم پشت چشم نازک کرد:تو گفتی و منم باور کردم...پس این همه عشق و عاشقی از کجا اومده؟تو خونه شون با هم تنها نشدین؟

گفتم: شدیم! اما یه جوری بودم! چون نامزدشم دیدم،دوست نداشتم زیاد بهم نزدیک بشه...

گویی چیزی را به خاطر آورده باشد،ابروهایش را بالا داد:آهان! اصلا حواسم نبود...چی شد بالاخره؟انقدر این فرزاد فکر منو مشغول کرده،یادم نبود ازت بپرسم چی شد؟

شانه بالا انداختم:فعلا هیچی! نامزدش رو با پسرعموش تو مغازه دیدیم...مادر دامون هم بود.بعد همه چی بهم ریخت.پسر عموهه رفت پیش دامون و قسم و آیه که عقدش نکن! من می رم پیش پدرش...خلاصه بل بشویی بود برای خودش!

چشمانش ار تعجب گرد شده بود:راست می گی؟تو این یه هفته اینقدر اتفاق افتاد؟

گفتم:باور کن!نمی دونم من باعثش بودم یا نه! اما انگار همه اونجا می دونستن که من و دامون همدیگه رو دوست داریم...خواهراشم می دونستن.خواهرش دل آرا انقدر ماهه...از همه شون بهتره...اما اون دومیه مرضیه خیلی بدزبونه.مدام نیش می زنه...

شادی دستش را زیر چانه اش زده بود و با دقت به دهان من چشم دوخته بود:باریکلا به دامون! انقدر تابلو بوده که همه فهمیدن...

گفتم:نه! خودش رفته گفته...فعلا مادر و پدرش نمی دونن...اما با این اوضاع معلوم نیست چی می شه...نامزدش خیلی به در و دیوار می کوبید بیچاره...عصبی بود.واقعا دامون رو دوست نداره!تو جمع خیلی رفتارای بد نشون می داد... ۲۰ سالش بیشتر نیست.هنوز نمی دونه نباید اینقدر تابلو باشه...

شادی آه کشید:کاش فرزادم اینقدر عاشق من بود.

گفتم:مگه نیست؟خودت گفتی خیلی خوشش می یاد ازت!

گفت:آره! بدش نمی یاد مطمئنا"...اما تازه فهمیدم اون چیزی که من تو ذهنم داشتم نیست...کشته مرده م نیست.شاید فقط بخواد ازدواج کنه و منو پسندیده...همین! خودش می گه من زن شیک و خوش پوش دوست دارم...کاش یه کم ساده تر بودم تا اینقدر آدمای مختلف تو زندگیم رفت و آمد نداشتن! کاش مثل تو بودم نهال...

اخم کردم:یعنی چی؟یعنی من اینقدر زشتم؟مورد توجه نیستم؟

دستش را روی دستم گذاشت:نه! منظورم اینه که دوست داشتم مثل تو یه عاشق واقعی داشتم...یکی که منو همه جوره بخواد! همه جوره...

انگشتان سرد و کشیده اش را فشردم:تو از کجا می دونی دامون واقعا دوستم داره؟

پوزخند زد:تو بگو ف من رفتم فرحزاد و برگشتم.داد می زنه! کسی که با این همه سختی و بدبختی بدوئه بیاد تهران...موندگار بشه به خاطر تو...بعد بخواد غیر مستقیم نامزدیش رو به هم بزنه،عاشقته! شک نکن!

!اونم به خاطر اینه که یزد زندگی کرده...پسر تهرانیا رو جون به جونشون کنن،همچین کارایی نمی کنن...هیچوقت به خاطر یه دختر با خانواده شون در نمی افتن! نمونه ش همین زاوش!دیدی چه بزن درورویی بود؟دو ماه طول کشید تا از یادم رفت...

دستم را روی ساعدش گذاشتم و فشردمش:بی خیال شادی! گذشته...به فرزاد فکر کن...به نظرم ارزشش رو داره.حالا عاشق هم نبود، نبود.زاوش که اون همه دوستش داشتی چی شد؟هیچی!

از جا بلند شد و کیفش را در دستش گرفت:پاشو بریم! سردم شده...پاشو...دلم یه پیتزای داغ می خواد...بریم پرپروک؟

پالتویم را تکاندم:بریم...اگه ساندویچم داره،من ساندویچ می خورم...تازه پیتزا خوردم.

به بالای پله ها اشاره زد:همینجاست...ساندویچم داره...

به اتفاق از پله ها بالا رفتیم.هوای آن روز سرد و گرفته بود.

بوی درختان خشک نمناک را به ریه هایم کشیدم و آنوقت با بازدمی محکم بیرون راندم نفسم را.

***

حالم به غایت گرفته بود.جواب اس ام اسهایم را هم نمی داد.روی اپن آشپزخانه چمباتمه نشستم.اگر در خانه پدری اینطوری روی بلندی می نشستم ،مادر با چشم غره و جمله هایی مثل خجالت بکش...سنگ اپن می شکنه!یا بیا پایین! خدمتم می رسید.اما آن روز هیچ کس را نداشتم که به من خرده بگیرد و مثل دختربچه ها دعوایم کند.ظرف غذایم کنار پایم بود و نیمه خورده.خورش کرفس دست پخت مادر را دوست نداشتم.بویش داشت حالم را به هم می زد.بوی خانه هم داشت حالم را به هم می زد.یادم افتاد که شادی وقتی باردار شده بود،بوی همه چیز حالش را به هم می زد.شاید من هم آبستن بودم...آبستن غمهای بیرون نریخته...آبستن حرفهای ناگفته...آبستن هزاران هزار زنانگی ای که هرگز تجربه شان نکرده بودم.

دلتنگش بودم باز.چه پرطاقت شده بودم!دو هفته ای بود که از او خبر نداشتم.حرفهای شادی در مورد عشق و اینجور چیزها احساساتم را برانگیخته بود دوباره...کجا بود این دامون عاشق

پس؟چرا جواب پیامکهایم را نمی داد؟چرا زنگ نمی زد؟چرا خبری از خودش نمی داد؟
نمی دانم چرا در آن مدت دست و دلم به زنگ زدن نمی رفت...شاید ترسیده بودم.اخر خبر خوب می خواستم فقط.خبری که مرا ببرد به اوج و برم نگرداند دیگر.ظرفیت شنیدن خبر بد را نداشتم.می دانستم اگر بشنوم همه چیز به سرجایش بازگشته و دامون هنوز.....آنوقت همه چیز در نظرم سیاه می شود،می شکنم...فرو می ریزم.می دانستم.
غصه خوردن فایده ای نداشت.باید از ان حال و هوا در می امدم.موهای ژولیده ام را محکم برس کشیدم.ابروهایم در آمده بود...موهای پشت لبم به سبزی می زد.باید کمی پیله تنهایی ام را می شکافتم و بیرون می آمدم.هر اتفاقی که باید،بالاخره می افتاد.دست من نبود.من باید به داد خودم می رسیدم تا بیش از آن افسرده نشوم از دوری اش.

***

گوشی را به گوشم چسباندم.پشت لب و صورتم می سوخت.
کار بند صورت و ابرویم تمام شده بود.از روی صندلی خوابیده چرمی بلند شدم و تشکر کردم.
_نهال؟
_بله؟دامون؟تویی؟
_کجایی؟
_آرایشگاه!
_اونجا چی کار می کنی؟
_یعنی چی؟خانوما برای چی میرن آرایشگاه؟
_آرایشگاه کجاست؟
_ دور و بر خونه...
_ من الان جلوی در خونه تم...
_جدی می گی؟
_پونزده روزه از یزد اومدم،یه سراغ ازم نمی گیری...
_من این همه مسج زدم برات!تو جواب ندادی!گفتم شاید درگیری...دوست نداری جوابمو بدی...
قلبم در سینه می کوبید و انگشتانم روی گوشی موبایل می لرزید.دامون آمده بود! حتما برایم با

خودش خبر آورده بود.در تن صدایش دقت کردم:

_هیچ مسجی برام نیومده! هیچی!باشه!عیبی نداره نهال خانوم...آدم به آدم می رسه...

هیچ حس خاصی در آن نبود.فقط نفسهایش عمیق شده بود و کمی می لرزید صدایش.

_چرا لوس می کنی خودتو؟الان می یام...چی شده تو اینقدر عجله داری؟

_من لوس می کنم؟دقیق بگو این آرایشگاه کجاست بیام دنبالت...

_نمی خواد...الان خودم می یام...تو رو خدا جلوی همسایه ها زیاد اونطرفا نچرخی!می خوای بیای تو خونه؟

_پس کجا بیام تو این بارون؟بریم پارک؟تو ماشینم...زود بیا...

تردید داشتم برای راه دادنش به خانه.دفعات قبل نگذاشته بودم زیاد نزدیکم شود،اما اینبار هم او در شرایط خاصی بود و هم من عطش داشتم زودتر از نتیجه اتفاقات اخیری که در خانه شان افتاده بود، باخبر شوم.می ترسیدم بعد از این پانزده روز از من دلخور شود و برود.دوست نداشتم التماسش کنم برای فهمیدن.می خواستم خودش برایم بگوید که چه شده و چه کار کرده است.

به سرعت دو اسکناس ده هزار تومانی را روی میز شیشه ای مقابل منشی سالن گذاشتم و بیرون آمدم.

باران نرم و ریزی شروع به باریدن کرده بود.قدمهایم را تند کردم.تا به خانه برسم،هوا تاریک شده بود و بارانی ام را قطرات ریز باران خیس کرده بود.

کلید انداختم و وارد لابی شدم.مقابل آسانسور ایستادم که در باز شد و مدیر ساختمان از آن بیرون آمد:سلام...احوال شما؟ شارژ این ماه رو پرداخت نکردید ...بوردو دیدید؟

سر تکان دادم:ببخشید! مسافرت بودم...فردا براتون می یارم...

مرد میانسال یک لحظه مکث کرد و ایستاد: به آقای اعتمادی گفتم می خوایم برای تعمیر و رنگ راه پله ها اقدام کنیم،پول نیازه...بهتون نگفتن؟

من عجله داشتم و او هم وقت گیر آورده بود:نه! نگفتن! البته باید اول با صاحبخونه حرف بزنن...می گم بهشون...

و بعد بی حرف دکمه سبز را فشردم تا زودتر به طبقه برسم.

لباسهایم را در آوردم و بلوز سبز رنگ آستین بلندم که پارچه ای لخت و لطیف داشت و شلوار

جینم را به تن کردم.آبی به صورتم زدم و بعد به آشپزخانه دویدم و قوری چای را شستم و کمی چای خشک در آن ریختم.تا به خودم بجنبم،زنگ درب ورودی به صدا در آمد.

دستم روی دستگیره سرد فلزی درب آپارتمان،می لرزید.نفس عمیقی کشیدم و آن را چرخاندم.چهره آشفته و پریشانش در قاب چشمانم نشست،دستمال کاغذی پرخونی را روی پیشانی اش می فشرد.

قلبم ریخت:چی شده؟چرا اینطوری شدی؟

بی تعارف آمد داخل:مرتیکه عوضی!انحراف اومد،ترمز گرفتم رفتم تو شیشه! پیشونیم گرفت به سی دیهای بالای سایه بون،پاره شد...

دستپاچه شده بودم از دیدن خونی که از پیشانی اش می رفت.بی حواس بازویش را گرفتم:وای...چی کار کردی با خودت! بشین برات بتادین و باند بیارم....

دهانم خشک شده بود.سینه ام از شدت هیجان و نگرانی بالا و پایین می رفت:راننده ش در رفت؟

گفت:نه! کارت ماشینش رو ازش گرفتم...قرار شد بهم یه کوپن بده برم ماشینو تعمیر کنم.

چرخیدم طرفش: وای!مگه ماشینت چیزیش شد؟

دستمال خون آلود را در سطل آشغال آشپرخانه انداخت و دستهایش را شست:آره! چراغ راستش شکست.سپرش یه کم جمع شده...

دستمال دیگری به طرفش گرفتم:بیا بگیر بذار رو زخمت...

بعد با دستانی لرزان دنبال جعبه کمکهای اولیه گشتم.در کابینت بالای هود بود.دستم نمی رسید.چهارپایه را زیر پایم گذاشتم و بالا رفتم.صدایش را شنیدم: چی کار می کنی؟حالا تو نیفتی دست و پات بشکنه...

جعبه را پیدا کردم.به سرعت بتادین را بیرون کشیدم و بانداژ و چسب را برداشتم.گفتم:بشین...

مثل پسربچه ای مظلوم اطاعت کرد:روی مبل نشست و منتظر شد.وسایل را روی میز گذاشتم و روی دسته مبل نشستم ،طوریکه از او بالاتر باشم و به صورتش مسلط.پاهایم را جمع کردم بالا تا به ران پاهایش برخورد نکند و یکوقت...

بعد آرام زخمش را دیدم.دلم ضعف رفت و معده ام به هم خورد.تا به حال زخم کسی را پانسمان نکرده بودم.یعنی پیش نیامده بود برایم.فقط چند باری دیده بودم مادر وقتی زمین خورده بود،چطور

زخم پایش را بتادین زد و بست.
با تمام این اوصاف،بتادین را روی پنبه ریختم و روی زخمش گذاشتم.سوخت و صورتش جمع شد.اما چیزی نگفت و تنها لبهایش را بهم فشار داد.دستهایم پوست صورتش را لمس می کرد و من می ترسیدم از اینکه دوباره وسوسه شود.وسوسه شوم.
زخم را که تمیز کردم،رویش بانداژ گذاشتم: اینو بگیر فشار بده روش...نفسهای گرمش روی گردنم می ریخت.یک لحظه دستهایم را از روی پیشانی اش برداشتم و نگاهش کردم.لبخند کمرنگی روی لبش نشسته بود و پرتمنا نگاهم می کرد.
دستپاچه از روی دسته مبل بلند شدم تا چسب را از روی میز بردارم،در همین هنگام نمی دانم چه شد که سکندری خوردم .میان زمین و هوا مرا گرفت و از پشت در آغوشم کشید.دستهایش گرم بودند و من نفس بریده بودم.
با صدایی لرزان گفتم:نکن دامون! باز شروع کردی؟
سرش را پشت گردنم میان موهایم فرو برد و آرام زمزمه کرد:همه چی تموم شد نهال! همه چی...به هم خورد...من دیگه نامزد ندارم...مجردم...
نزدیک بود بال در آورم.انگار خواب می دیدم.همه چیز شناور شد دوباره.پس زمینه ها همه صورتی شدند.بوی نم باران از پشت شیشه پنجره سالن در مشامم پیچید.عطر همیشگی اش را زده بود.تیره پشتم که به سینه گرمش چسبیده بود،خنک شد.رها شده بودم انگار...
دستش را که محکم دور کمرم قفل شده بود،فشردم؛ساعت بندچرمی اش حس خوبی به من می داد
همیشه:دروغگو!
موهایم را نوازش کرد:من هیچوقت به تو دروغ نگفتم.خودتم می دونی.
مرا به طرف خودش چرخاند:دو روز پیش کادوها و حلقه رو پس فرستادن خونه ما..
به خودم جرات دادم و انگشتانم را روی صورتش کشیدم،صورتش را چرخاند و آنها را بوسید.
به تندی دستهایم را از روی شانه اش برداشتم و از آغوشش بیرون آمدم تا دوباره هوس معاشقه به سرش نزند:خوب حالا چی می شه؟
بانداژ را از روی زمین برداشت:این کثیف شد؛یکی دیگه بیار..
بدجنس!

بسته دیگری باز کردم و روی زخمش گذاشتم و سریع چسب زدم و به وضوح از دستان مشتاقش که می رفت دوباره دور کمرم حلقه شود،فرار کردم.عطش تند رسیدن در قلبم زبانه می کشید اما حالا موقعش نبود.زیاده روی باعث پشیمانی می شد.

با دلخوری در جایش جا به جا شد:چرا مثل دخترای ۱۲ ساله فرار می کنی ازم؟مگه می خوام چی کارت کنم؟

سعی کردم خونسرد باشم و صدایم نلرزد:فرار نکردم...خوب فکر کنم اینطوری بهتر باشه.معذبم...

در چشمانم خیره شد و رنگ نگاهش تغییر کرد،شد مثل همان وقتی که در یزد بودیم:هر جور تو راحتی...خیلی رک بهت بگم، من برام سخته بهت دست نزنم.سخته نزدیکت نشم...

به زبانم آمد بگویم:تا محرم نشیم همینیه که هست! اما حرفم را بلعیدم.چون نمی خواستم خودم را پیشکش کنم یا علنا" حرف ازدواج را بزنم.هر چه که بود او باید تصمیم می گرفت و نمی خواستم در آن اوضاع آشفته خانه شان این مساله را به او تحمیل کنم تا بعدها پتکی نشود بر سرم.

تلویزیون را روشن کردم و روی شبکه سه زدم:می دونم...اما چه می شه کرد؟من حس خوبی ندارم!حالا یه کم فوتبال ببین برات خوبه!

حس خوب نداشتم؟این دیگر از آن دروغهای شاخداری بود که گفتنش صدمن جرات و ده من بدجنسی می خواست.چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.خلع سلاح شده بود انگار.دلم برایش سوخت.شادی گفته بود غرایز مردها صد پله قویتر از زنهاست.آنها نمی توانند به کسی که دوستشان دارند،بی تفاوت باشند.لمس طرف مقابل آرامشان می کند.غرایزشان را فرو می نشاند حتی برای یک لحظه و مدت کوتاه.به قول او مردها برای آرام شدن،به اینجور چیزها چنگ می زنند.شاید کمی جنسش فرق بکند اما مثل زنها نیستند که یک قدم زدن کوتاه یا آرایشگاه رفتن آرامش ببخشد بهشان.آنها چیزی فراتر از یک خرید یا آشپزی کردنی که زنها را ارام می کند، می خواهند.

شاید راست می گفت و شاید هم نه! اما درباره دامون این درست بود.بالاخره مرد بود.جوان بود.غریزه داشت.مرا هم دوست داشت.با هم تنها بودیم.شرایط جنبی و جوی آن روزها هم به هم ریخته و اعصاب خرد کن شده بود.شاید من هم حسی مشابه او داشتم.می دانستم که هر دو برای آرام شدن ،به یکدیگر و به عشق نیاز داشتیم.با اینکه دفعات قبل از راه دادنش به خانه،می

ترسیدم.می ترسیدم وقتی مانعی نیست و من هم طعم عاشقانه بودن را چشیده ام، یک وقت وسوسه شوم و اتفاقی جبران ناپذیر بیفتد اما آن شب همه چیز فرق می کرد،مخصوصا با تصادفی که کرده بود.وقتی به خانه ام آمد،سعی کردم نترسم.خود را ازمودم.دیدم که می توانم،خودم را نبازم و بی تفادت نشان دهم اما او کمتر خوددار بود.دلیلش هم می توانست اوضاع نابه سامان خانواده و تنشهای اخیر زندگی شخصیش باشد.

سرش را به تکیه گاه مبل چسباند ،پیشانی اش را بالا گرفت و دست در موهایش فرو برد:سردرد دارم...چایی داری؟

با چابکی برایش قرص مسکن آوردم و لیوان آب را به دستش دادم:بذار دم بکشه می آرم برات.فعلا اینو بخور...نگفتی!می خوای چی کار کنی ؟

قرص را گرفت و لیوان آب را یک نفس رویش نوشید:نمی دونم..فعلا هیچی معلوم نیست! انقدر مادرم ناله نفرین کرد که خدا بگه بس! روزی که شما رفتید من نتونستم برگردم تهران.اوضاع مزخرفی بود.همه با هم دعوا می کردن...بابام با من...مادرم مریض بود و تو جا نشسته بود و به سینه ش می کوبید.باورش نمی شد که فامیلش اینطوری توزرد از آب در بیاد...دل آرا با مرضی دعوا می کرد...حسام با مادرش! سعید پاشد اومد در خونه مون،باهام حرف زد و کلی ازم معذرت خواست.التماسم کرد...گفت برم با شریعتی حرف بزنم اما من نمی تونستم.می رفتم می گفتم چی؟می گفتم دخترت رو نمی خوام؟درست نبود! سمیه کوچک می شد!اونم آدمه...غرور داره...می دونست من نمی خوام با سمیه ازدواج کنم اما نمی دونم چرا مدام می گفت عقدش نکنم...شاید می خواست آبروی دختر عموش نریزه و نگن دامون نخواستش.یه جوری وانمود کرد که انگار سمیه منو پس زده.چه می دونم! همه چیز به هم ریخته...بدتر از این نمی شه...باید بذاریم اوضاع آروم شه بعد...

نفس در سینه ام حبس شد.این جمله پس از کلمه "بعد" هیچوقت نمی آمد!

گفتم:می دونستی حاج رضا می دونه؟

ابرویش بالا رفت:جدی؟

گفتم:آره...پس چی؟مچمونو گرفته...

شقیقه هایش را فشار داد:کی؟کجا؟

دور از او روی مبل مقابلش نشستم:از حرکات تو!

گفت:من خیلی سعی کردم عادی باشم...بازم....؟ای بابا! حالا بدش اومده؟

پوزخند زدم:می گفت این دامون شوهر بشو نیست! به دردت نمی خوره! دور و بر جوون مردم نچرخ!

با لذت قهقهه زد و سرش به عقب پرتاب شد:چه زرنگه این حاجی! از کجا می دونه من شوهر خوبی نمی شم؟شایدم بشم...شایدم...به نظرت می شم؟

و بعد در چشمانم دقیق شد تا تاثیر حرفش را در آنها بخواند.

بی تفاوت سر تکان دادم اما در دلم غوغایی برپا بود،وصف ناشدنی.دلم می خواست حرفی امیدوارکننده می زد و مرا از آن حال و هوا در می آورد.اما ذات دامون محتاط و صلح طلب بود.نمی شد بیش از آن از او انتظار داشت،همان که عروسیش را عقب انداخته بود و به راحتی شال و انگشتر را پس گرفته بودند،خودش کفایت می کرد که ثابت کند مرا فراتر از یک دوستی ساده می خواهد.

تلفن که زنگ خورد،دستپاچه از جا بلند شدم.به سرعت جواب دادم:بله؟

صدای مادر از آن سوی خط گفت:چقدر دیر کردی عزیزم...کی رسیدی؟

گفتم:چرا به موبایل زنگ نزدی مامان؟یه ربعی می شه...

پرسید:شام چی داری؟

گفتم:هیچی فعلا! گرسنه نیستم...یه چیزی درست می کنم می خورم.

دوباره گفت:آخ! امروز با رضا خرید بودیم،خسته بودم...نتونستم برات غذا بپزم بیارم...فردا می آم بهت سر می زنم...یه سرم باید بریم خونه داییت،سوغاتیهاشون رو بدیم.

گفتم:آره...شادی رو دیدم اصلا حواسم نبود بهش بگم براشون سوغاتی گرفتیم...

صدایش را مهربانتر کرد:مواظب خودت باش...فردا باید بریم بانک...صبح می یام دنبالت...حاضر باش!

گفتم:بانک برای چی؟

ارام در گوشی پچ پچ کرد:سهمتو از خونه بدم...رو دستم سنگینی می کنه...حالا باهات حرف می زنم..

صدای حاج رضا از آن سوی خط گفت:نرگس جان...چاییت حاضره؟
مادر کمی از گوشی فاصله گرفت و رو به شوهرش گفت:آره...حاضره...الان برات می ریزم...
بعد خیلی سریع گفت:مواظب خودت باش...خداحافظ.
گوشی را سرجایش گذاشتم.سر چرخاندم:دامون داشت در دو استکان دم دستی چای می ریخت.
گفتم:خودم می ریختم! تو بشین...
دسته استکانها را گرفت و روی میز گذاشت:حالا یه دفعه هم من بریزم...چی می شه؟
گفتم:دستت درد نکنه و با لذت یکی از آنها را برداشتم و در جایم نشستم.
یاد جر و بحث بین دامون و نامزدش افتادم.بی مقدمه گفتم:سمیه به من می گفت عشوه خرکی می یام؟
شاید می خواستم حرصی را که از این حرف با خودم داشتم سر دامون خالی کنم یا از او غیرمستقیم بخواهم که دلداری ام دهد.اما همیشه او بود که مرا خلع سلاح می کرد،چون خوب بلد بود،حفره های ریز قلبم را چگونه پر کند.
جرعه ای از چایش را نوشید:چی؟
گفتم:اون شب که جر و بحث می کردید،شام غریبان بود من بالای پله ها بودم،گفت این دختره عشوه خرکی می یاد برات!
هوم بلندی گفت:آهان! اون بگه... حالا مگه مهمه؟
استکانم را روی عسلی کنار دستم گذاشتم:نه! اما چرا اینقدر بی ادبه؟
خندید:از اولشم پر زبون و پر دهن بود... بچه آخر شریعتیه.دو تا برادر داره که کانادان.اینو لوس بار آوردن.بعدشم از نظر اون عشوه خرکیه...از نظر من خیلی هم بامزه ست.من که کیف می کنم وقتی برام چشماتو باریک می کنی و صورتتو ازم برمی گردونی...
قلبم دوباره بنای تپیدن گذاشت.لبهایم را خیس کردم و لبخند کمرنگی زدم.
استکانش را روی ظرفهای کثیفی که از ناهار در سینک ظرفشویی مانده بود،گذاشت:چه خبره اینجا!خانوم خونه؟یه ظرف نشستی از صبح تا حالا؟
به کنایه گفتم:خوب...حوصله نداشتم.
لبخند زد:اون بی حوصلگیت مال صبح بود...الان که منو دیدی،حوصله ت می یاد سرجاش!

از اعتماد به نفسی که داشت،خنده ام گرفت:روت خیلی زیاده دامون!خیلی...

دستش را به ته ریش تازه در آمده اش کشید:لباسه رو پوشیدی؟بهت اندازه بود؟

حواسم رفت پیش بسته کادویی که از او گرفته بودم:آره!...خیلی قشنگ بود...ممنون...

آنقدر فراموشکار بودم و ذهنم درگیر ماجراهای سفر به یزد بود که هنوز آن را امتحان نکرده بودم و مجبور شدم دروغ بگویم!

پشت اپن آشپزخانه ایستاد و دستش را روی ام دی اف کشید:من دوست دارم تو همیشه برای من اونطوری لباس بپوشی...منظورمو فهمیدی؟

یک لحظه منگ نگاهش کردم:چه حرفها! هیچوقت!

روی اپن ضرب گرفت با انگشتانش:چرا هیچوقت؟

بی حوصله و خجالت زده به اتاقم رفتم:مگه من ... حرفم را ناتمام گذاشتم.ترجیح دادم سکوت کنم تا او یک قدم جلوتر بیاید.

از همانجا دنباله جمله ام را گرفت:زنمی؟می خواستی اینو بگی؟

چقدر راحت همه چیز را به رویم می آورد:نه!

آمد در آستانه درب اتاق ایستاد:به اونجا هم می رسیم...فقط ...

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.فکر می کردم سکوت بهترین جواب باشد.اصرار ،نتیجه عکس می داد شاید.

پالتوی قهوه ای رنگش را از روی کاناپه برداشت و پوشید:کاری نداری؟چیزی نمی خوای برات بگیرم؟من برم؟

جلو رفتم:نه!همه چی هست...به سلامت...مواظب زخمت باش...

چشمانش سرد شدند به یکباره،شاید هم دلخور شده بود که از او دوری می کردم.دستم را فشرد و بیرون رفت،راهرو تاریک بود.دستش را جلو آورد و طره ای از موهایم را در دست گرفت و با انگشتانش لمس کرد:خداحافظ...می بینمت...

چقدر دلم می خواست،دست روی شانه هایش بگذارم،روی نوک پا بلند شوم،گردن بکشم و ...

اما نمی شد!

دست خودم نبود،بلاتکلیفی عذابم می داد.از اینکه بلاتکلیف باشم و به خواست او هر دقیقه در

آغوشش بپرم، عذاب وجدان داشتم. نمی توانستم.در آن اوضاع به هم پیچیده،توقع بیجایی بود اما دوست داشتم حرکتی بکند و مرا اندکی دلخوش کند اما مثل آنکه او محافظه کار تر از این حرفها بود.

وقتی مقابل آسانسور ایستاد و دکمه را فشرد و چرخید،نگاهم در نگاهش گره خورد دوباره.چشمانم پایین آمد و روی ته ریشش نشست.با ته ریش جذابتر می شد.شادی البته اینطور موقعها لغت دیگری به کار می برد.لغتی که اولش "سین" داشت.یک لحظه با خودم فکر کردم که آن لغت سین دار چقدر به او می آید و تعریف کاملی از شکل و شمایل اوست.اخیرا" ریزبین تر شده بودم نسبت به وجودش.جزییات صورت و اجزای بدنش برایم مهمتر و عزیزتر شده بودند.اصلا طور دیگری شده بودم.طوریکه خودم هم نمی دانستم چطور بود!

بند دلم پاره شد اما بلافاصله در را به روی تمام حسها و عطشی که در قلبم زبانه می کشید،بستم.

به آشپزخانه رفتم تا ظرفهای ظهر را بشویم.استکانی که در آن چای خورده بود،در سینک ظرفشویی،روی بشقابی آغشته به برنج و تکه های استخوان مرغ،یله،منتظرم بود انگار...نفسم بند آمد.دست بردم و برش داشتم.گویی حضورش را حس می کردم همانجا.استکان داغ بود یا من چنین حسی داشتم.لبم را چسباندم به جایی که فکر می کردم،از آن قسمت چای نوشیده.بوی عطرش را می داد.به دستهایش هم عطر می زد همیشه.آرامشی خیال انگیز دوید به جانم.

فصل بیست و هشت

_دارن می آن خواستگاری...

_کیا؟

_فرزاد و خانواده ش!

_دروغگو!برو...

_به خدا!دروغم کجا بود؟مخم خله مگه؟

_مبارکه...اگه قید و بند دارن تو ماه صفر عیبی نداره؟

_مومن نیستن که! خیلی با ادب و آدابن...بعدا اینجور وقتا چی می گن؟تو کار خیر عجله کنید!

_حاجت هیچ استخاره نیست...

_آهان! باریکلا...

_تو رفتی دکتر بالاخره؟

_نه هنوز...می رم...این هفته...

_زود برو ها! یه وقت دیدی خواست عقد کنن...

_برو بابا! عقد کدومه؟مگه الکیه؟

_تو مگه نمی گی خیلی منطقی و طبق آداب و رسوم عمل می کنن؟

_چرا! اما چه ربطی داره؟

_خوب من می دونم دیگه...وقتی فرازد همه چیش آماده ست و مشکلی نداره،اینجور خانواده ها صبر نمی کنن،زود عقد می کنن...بین دوستای مامانم و تو یزد همینطوره...

_چرا چرت و پرت می گی نهال؟پس چرا دامون نامزدیش اینقدر طول کشید؟

_دامونو نبین که در رفت از زیرش! دختره هم نمی خواست بعدم فوتی داشتن! وگرنه الان عروسی کرده بودن!قرار بود عید قربان عروسی بگیرن که نشد...مگه یادت نیست؟

_چه می دونم...پس باید زودتر برم...

_کی می آن؟

_هفته دیگه پنج شنبه شب...

_مام دعوتیم؟

_فکر کنم! خاله م اینا هم دعوتن...

_پس بله برونه...

_آره دیگه...یه همچین چیزی...

_یعنی می شه نامزدی سوری...

_اون که آره! چون همه مهمای فامیل دعوتن...تو که باید باشی...

ذوق زده گفتم:آخ جون! شامم می دیدید؟

غش غش خندید:خوب معلومه...خاک تو سر شکموت!!مامان باید زنگ بزنه به عمه...

ذوق زده ،گوشی را قطع کردم.برای دختر دایی ام خیلی خوشحال بودم.بالاخره بعد از آن جدایی و جراحی،حالا نفسی به راحتی می کشید و با خانواده ای اصیل،وصلت می کرد.فقط شانس می آورد و مساله باکره نبودنش خود به خود حل می شد و فرزاد بویی نمی برد.این انتهای خودخواهی و

بدطینتی بود اما من هیچوقت برای دختر دایی ام که دوست خوب من بود و همیشه کنارم،بد نمی خواستم.حتی اگر به ضرر شخص دیگری مثل فرازد تمام می شد.

***

صبح روز بعد حاضر شدم و با مادر به بانک رفتیم.نزدیک عادت ماهانه ام بود و حسابی کلافه و عصبی بودم.حساستر و زودرنجتر می شدم همیشه.تنهایی را ترجیح می دادم.دلم می خواست لیوان چای به دست رو به روی تلویزیون لم دهم و بعد از دیدن برنامه های هچل هفتش،یک قابلمه برنج را یکجا ببلعم.اینجور وقتها تحمل محیط بیرون ،صدا و شلوغی را با هم نداشتم.

بانک شعبه میدان کاج آنقدر شلوغ بود که من رسما می خواستم بیرون بپرم و فرار کنم از آن جو پر سر و صدا.ازدحام و همهمه و صدای زنی که شماره ها را اعلام می کرد،سرسام آور بود.یک سری پیک موتوری و مردهای عصبانی اخم آلود در نوبت نشسته بودند و کافی بود فقط دیر برسی سر جایت یا نوبتت را بخوانند و نشنوی و بعد بروی دم پرشان! چنان حالت را جا می آوردند که دیگر جرات نکنی با خیال راحت نوبت به دست بنشینی و پایت را روی پایت بیندازی و منتظر شوی.باید روی پا می ایستادی،در کمین که به محض خوانده شدن شماره ات بپری پشت باجه تا کارت انجام شود!

به مادر غر زدم:خوب چرا اومدیم اینجا؟این همه بانک این دور و بره مامان! همه هم خلوتن!

غرید:تو کاریت نباشه...اینجا سود بیشتر میده.سهم تو هم که بیشتر از ۵۰ میلیون نشده...باید یه ذخیره داشته باشی برای جاهازت!پس فردا بخوای عروسی کنی،نمی خوام دستم پیش رضا دراز باشه.

می دانستم که مادر خانه را چه قیمت فروخته است...سهم مرا هم بیشتر از حد معمول حساب کرده بود.گفتم: این همه بانک خصوصی هست...می رفتیم اونجا! اخم کرد:تو چه می دونی دختر؟به بانکای خصوصی اعتباری نیست...یه وقت دیدی ورشکست شدن،جمع کردن رفتن...اونوقت چطوری می خوای پولتو از چنگشون در بیاری؟

مادر هم چه حرفها می زد!این همه مردم در بانکهای خصوصی سرمایه گذاری می کردند و در اخبار تبلیغشان را می کردند،آنوقت بیایند پول مردم را بالا بکشند؟مگر همه چیز انقدر راحت بود؟مگر دنیا آنقدر بی در و پیکر می شد؟مگر بانکی جرات داشت پول مردم را بالا بکشد؟بعید

بود!
نوبتمان که شد،حساب سپرده کوتاه مدت باز کردم و مادر برایم پول را در آن گذاشت.تا دو سال نمی توانستم کل پول را برداشت کنم،مگر آنکه خسارت بانک را بدهم و از اصل پول کمی برداشته شود.
کارهایمان که تمام شد،با مادر تاکسی گرفتیم.بی حال روی شانه اش افتادم.در همانحال گفت:تو تره بار همینجا برات خرید کنم؟ نای حرف زدن نداشتم،فشارم افتاده بود:مامان...حالم خوب نیست...بذار برای یه وقت دیگه! خیلی خسته م.
دستش را روی سرم گذاشت:کله ت که داغ نیست! سرما خوردی؟ گفتم: نه! برم خونه،بخوابم خوب می شم.
بالا آمد.بی رمق روی کاناپه دراز کشیدم.برایم شیر عسل اورد.آخر سر هم مشغول آشپزی شد.دو وعده غذا پخت.برای خودش چای ریخت و بالای سرم نشست:دیروز کسی اینجا بوده؟
به یکباره هوشیار شدم:نه! چطور؟
موهایش را زد پشت گوشش:آخه یه بوی خاصی می یاد تو خونه! مثل بوی عطر...
سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم:خوب من امروز صبح عطر زدم اومدم بیرون..
نگاهی عاقل اندر سفیه به صورتم انداخت:این بوی عطر تو نیست! مردونه ست!!!مثل عطر رضاست!
نزدیک بود قالب تهی کنم:مردونه چیه مامان؟این حرفا چیه؟
همه اش تقصیر دامون بود! وقتی می آمد با عطرش دوش می گرفت.وقتی روی مبل می نشست،روکش مبل هم بوی او را می داد.
خیلی خونسرد گفت:اون شماره ای که باهاش حرف زده بودی،شماره شادی نبود!تو دفتر تلفنم کنترل کردم...
دهانم خشک شده بود:شادی از شماره دوستش بهم زنگ زده بود.
چایش را تمام کرد:خیله خوب! برات ناهار و شام پختم.بی غذا نمونی...خوب بخور تا جون بگیری.فردا شب من و رضا دعوتیم خونه همکارش...مواظب خودت باش...
اندکی مکث کرد:می گم...تو هم دوست داری بیای؟

گفتم:نه! حالم خوب نیست...می خوام بخوابم.

از جا بلند شد،لباسهای بیرونش را پوشید و چادرش را سر کرد:بیرون که نمی ری امشب؟

تعجب کردم:نه نرگس خانوم!

گوشه های روسری ساتنش را تو داد:باشه...هر جا خواستی بری،بهم خبر بده.زنگ می زنم بهت.

سرم را تکان دادم و غلتیدم.

در که بسته شد،افکار دیوانه کننده ای به ذهنم هجوم آورد:نکند حاجی یا مرضیه توی یزد چیزی به او گفته باشند؟نکند دارد کنایه می زند؟یک دستی می زند؟وای! اگر بداند چه؟همه چیز به هم می ریزد! برایم معرکه ای درست می کند که آن سرش ناپیدا شود.خدا کند تا روزی که دامون اقدام جدی ای نکرده است،از این ماجرا بویی نبرد...

سرم به دوران افتاده بود.از جا بلند شدم و چایی نبات درست کردم برای خودم.کاش دامون زنگ می زد و با او در این باره حرف می زدم.کاش زودتر تکلیفمان روشن می شد.هر چند که بعید به نظر می رسید.

***

_آخر هفته ست...بیرون می آی؟

_نه! نمی تونم...

_چرا؟

_حالم خوش نیست...نمی تونم راه برم...ضعف دارم.

_چرا آخه درخت من؟

_این درخت چیه تو هی ورد زبونته؟لقب بهتر بلد نیستی؟

_خوب معنی اسمته.من بی تقصیرم...

_یه چیز دیگه بگو...

_عسل من خوبه؟

_خیلی لوسه!مال بچه های زیر پنج ساله...

_عشقم چطور؟

_ بیخوده! دوست ندارم...

_خوشگل من!خوبه؟

_نه! یه چیز بهتر بگو...

_نهال؟تو یه چیزیت می شه ها!چرا انقدر بداخلاقی امروز؟هر چی نازتو می کشم،تو حالمو می گیری...

_گفتم که حال خوبی ندارم...

_چیه؟سرما خوردی؟تب داری که هذیون می گی؟

_نه...فشارم پایینه...سرم گیج می ره...

_خوب بیا ببرمت دکتر!

_نمی خواد خوب می شم...

مکث کرد و بعد از چند ثانیه با خنده گفت: آهان!فهمیدم...برات پسته و جیگر بخرم بیارم؟

_نمی خواد...می گم مامان بخره...

_خیله خوب! می یام بهت سر می زنم...

دهان باز کردم تا بگویم نیاید اما او بدون حرف قطع کرد.شاید می دانست که می خواهم غر بزنم و راهش ندهم.از اینکه او خصوصیترین موضوع مربوط به زنانگی ام را فهمیده بود و به رویم آورده بود،خجالت کشیده بودم.معذب شده بودم...

خدا خدا می کردم،مادر دوباره نفهمد یا همان موقع سر نرسد.اما بعد که به مغزم فشار آوردم،یادم آمد،امشب را مادر مهمان است.نفسی به راحتی کشیدم.اما فکر کردن به اینکه می خواهد همان ماجراها را تکرار کند،کلافه و عصبی ام کرد.

گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم:دامون؟می شه امشب نیای؟

به وضوح رنجید:چرا اینقدر تو نچسب و اعصاب خرد کن شدی جدیدا"؟نکنه دیگه قید منو زدی؟

سعی کردم ارام باشم:یه وقت مامانم سر برسه،چی کار کنم؟

با بی خیالی گفت:سر برسه...دیگه مثل اون دفعه نیست که نامزد داشته باشم و تو قید و بند باشم،خیلی راحت بهش می گم من دخترشو می خوام.تموم شد و رفت!

با غیظ گفتم: تو مادر منو نمی شناسی!غوغا به پا می کنه.اگر تو رو اینجا ببینه،سر برام نمی ذاره.از نظر اون این کار از جنایت بدتره..تو که اخلاقشو نمی دونی...هم تو اذیت می شی هم

من.به خدا...

حرفم را برید:اتفاقا من می خوام باهاش حرف بزنم.چه بهتر که اونجا با هم رو به رو شیم.یواش یواش دارم شک می کنم.نکنه کسی بهتر از من اومده خواستگاریت؟یه جوری حرف می زنی انگار زیادی ام...می خوای به هم بزنی؟

گفتم:به هم زدن کدومه؟خواستگار کجا بود؟یعنی چی؟جای دیگه نیست که تو باهاش حرف بزنی؟می دونی چه فکرایی پیش خودش می کنه؟می دونی؟

این کلمه آخر را با حرص ادا کردم.

با آرامش گفت:الان تو هورمونات قاطی پاتی شدن،عصبی هستی...من باید بفهمم تو کله تو چی می گذره...بیرونم که نمی آی...پس من راس شیش اونجام!

قطع کرد.دوباره شماره را گرفتم.اینبار موبایلش خاموش بود.

کمردرد امانم را بریده بود.قرص مسکن خوردم و اندکی طاق باز روی تخت خوابیدم.کاش می توانستم راهش ندهم.اما نمی شد! می رنجید و شک می کرد.آنوقت جبران مافاتش انرژی مضاعفی می خواست که من نداشتم هرگز!

نزدیکهای ساعت پنج بود که به زور از جا بلند شدم و دوش گرفتم.دلم نمی خواست در نظرش ژولیده و شلخته جلوه کنم.یقه اسکی قدیمی و آبی رنگم را به تن کردم که یقه ام باز نباشد.گردنبد فانتزی و فیروزه ای بلندی را به گردنم آویختم تا برجستگیهای بدنم را بپوشاند.رویش ژاکت بی استین مشکی ام را پوشیدم و دکمه هایش را انداختم.داشتم از گرما دیوانه می شدم.موهایم را پشت سرم با کلیپس بستم.اصلا حوصله آرایش نداشتم.اگر آرایش می کردم،عکس تمام حرفهایی که زده بودم،عمل کرده بودم.

آمد.با دو کیسه کوچک و بزرگ در دستش.چهره اش خسته بود.اما چشمانش می درخشید:احوال درخت بداخلاق!

کشیدمش داخل:سلام.زودی بیا تو! الان می بینند!

کیسه ها را روی اپن گذاشت:بهتری؟

جوابش را ندادم.یقه پالتویش را گرفت و آن را تا روی شانه هایش پایین کشید بعد سرش را پایین آورد و در چشمانم نگاه کرد:نگفتی؟بهتری؟رنگ و رو رو ببین...

سرم را تکان دادم:آره...خوبم...خسته نباشی.

بعد از حرف خودم خنده ام گرفت:مثل زنهایی که شوهرشان را دیده اند،رفتار کرده بودم:خسته نباشی!!!...انگار او برای امرار معاشمان،سر کار می رفت و حالا با خستگی به خانه امیدش برگشته بود!

دستهایش را که شست،درب یخچال را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت:اینجام که خالیه! چرا نگفتی برات خرید کنم؟

گفتم:هفته دیگه با مامان می رم تره بار...زحمت نکش...

کیسه ها را باز کرد.

گفتم: چی کار می کنی؟چی خریدی؟

آستینهایش را بالا زد و با تشدید روی حرف "جیم" گفت:جیگر!

نای حرف زدن نداشتم:دوست ندارم...

دنبال چاقوی تیز می گشت،گفتم:تو کشوی بغل گازه.

تخته هم می خواست.برایش تخته آوردم:می خوای خردشون کنی؟خودم می کنم!

با چاقو بهم اشاره زد:لازم نکرده! تو برو استراحت کن! فقط چند تا سیخ بهم بده...

سیخهای باریک و بلند را برایش آوردم:بیا! فقط تورو خدا اینجا رو کثیف نکنی ها! من جون تمیز کردن ندارم.

اخم کرد:عوض تشکرته؟این همه راهو کوبیدم از شرکتم تو تهران پارس اومدم تره بار اینجا،کلی خرید کردم برات!

حرفی نداشتم بزنم.راست می گفت.مادر خودم هم امشب پی عیشش بود و می خواست کنار شوهرش باشد.فقط در آن بحران بالا و پایین شدن هورمونها او به فکر من بود.

آرام از آشپزخانه بیرون آمدم.روی کاناپه دراز کشیدم.نمی توانستم بشینم.عضلات پاها و کمرم منقبض بود.

به دقیقه نکشید که بوی کباب کردن جگرها برخاست.تمام خانه را دود برداشته بود.بوی خوبی داشت اما من میل نداشتم.یعنی آنقدر زیاد جگر نخورده بودم که دوست داشته باشم.

چشمهایم را بستم.کاش می شد...

صدایش افکارم را از هم درید:پاشو! پاشو بخور!

در بشقابی دو سیخ بزرگ جگر کباب شده گذاشته بودم برایم.با بی میلی سیخ را برداشتم و نگاه کردم.بی صبر جلو آمد:بده من اونو!

سیخ را از دستم قاپید و تکه ای در آورد و جلوی دهانم گرفت:بوی خون می داد.داشتم عق می زدم.

گفتم:می خورم خودم!

به دهانم نزدیکترش کرد:بهت می گم دهنتو باز کن! باید بخوری...

دهان باز کردم و او لقمه را به زور چپاند در آن.

مزه گسی داشت.اما زیاد هم غیر قابل تحمل نبود.جویدم و قورتش دادم.تکه دیگه ای در دهانم گذاشت.اینبار با لذت فرو دادم.حس خوبی سراغم آمد.سیخ را از دستش گرفتم و خودم مشغول خوردن شدم.

او هم چندتایی خورد.بعد جلو آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت:نه! یخ نیستی!فشارت بالا اومد؟

خنده ام گرفت:مگه فشار با جیگر خوردن بالا می یاد؟

چشمانش شوخ شدند:خوب...اون همه خون از دست دادی...این جبران می کنه...یکی این فشارو بالا می یاره،یکی یه چیز دیگه...

گیج پرسیدم :چی مثلا"؟

پر شیطنت خندید:الان جاش نیست بهت بگم...باشه واسه بعد!

خجالت زده صورتم را از او برگرفتم.قهقهه زد:این عشوه بود یا خجالت خوشگل خانوم رنگ پریده؟

به مبل تکیه زدم:هیچ کدوم! چقدر تو همه چیزو به روی آدم می آری...

شانه بالا انداخت:خوب مگه دروغ می گم؟یه چیز طبیعیه برای زنها...خواهر داشتم و می دونم...دلم نمی خواد با تو با استعاره و صنایع ادبی حرف بزنم...می خوام باهات خیلی راحت باشم...چون تو فرق می کنی با بقیه... دختر غریبه و نابالغ که نیستی!دوست دختر فابریکمی...

دوست دختر فابریک؟یعنی واقعا نمی خواست پا را فراتر بگذارد؟این همه ماجرا پیش آمد و ما

تازه رسیدیم به دوستی؟جالب بود!

دلخور و بی حرف به طرف آشپزخانه رفتم تا ظرفم را بشویم.وای خدای من! همه چیز در هم ریخته بود! گاز کثیف شده بود و لکه های خونابه روی آن خشکیده بود.روی اپن و کف هم لکه خون پاشیده بود.یک خروار ظرف هم توی ظرفشویی بود.

مردها هرگز نباید آشپزی کنند!چون بیشتر از آشپزی،برای زنها زحمت درست می کنند!تمیز تحویل می گیرند و میدان جنگ تحویل می دهند.

هم خنده ام گرفته بود،هم حرصی شده بودم:چی کار کردی اینجا رو دامون! من با این حالم چطوری تمیزش کنم؟

لم داده بود روی مبل و سیگارش را دود می کرد:خودم تمیز می کنم...تو بیا بشین پیش من!

از خونسردیش حرصم گرفت:اون سیگارو خاموش کن!

سیگار به دست جلو آمد و روی اپن خم شد،پک عمیقی زد و دودش را روی صورتم فوت کرد.بعد با صدای بمش که عمیقتر شده بود،گفت:چرا؟گفته بودی خوشت نمی یاد من سیگار بکشم؟آره؟

داشتم خفه می شدم! سیگار نصفه نیمه را از بین دو انگشتش که شکل هفت شده بودند، بیرون کشیدم و با لج در ظرفشویی خاموش کردم.ابروهایش کج شدند و چشمانش گشاد:چرا اینطوری کردی دختر؟داشتم می کشیدم...

صدایم را بلند کردم:نکش!اینجا بوی سیگار می گیره،اونوقت مامان من دیگه ول کنم نیست.پدرمو در می آره!دیروز می گفت یکی اینجا بوده! فهمیده بود...

با حالتی عصبی گفت:عجب حالی ازت گرفته این نرگس خانوم! جرات نداری نفس بکشی...مارپلیه واسه خودش!

کلافه طی را برداشتم و مشغول شدم.آمد و از دستم گرفتش:تو برو ظرفها رو بشور...من طی می کشم.

دسته طی را چسبیدم:نمی خواد! خودم می کشم!

چانه ام را در دستش مشت کرد:تو چته امشب؟گفتم خودم می کشم !زود برو اونور تا کفر سگم بالا نیومده!

به ناچار اطاعت کردم.از شستن ظرفها که فارغ شدم،چای ریختم و در استکان خودم تکه ای نبات

انداختم.
نگاهش کردم،ناشیانه گاز را تمیز می کرد.فقط خدا می دانست، فردا که مادر می آمد،از آن همه به هم ریختگی که من سعی در رفع و رجوع کردنش داشتم،می خواست چه استنباطی بکند و دوباره کار به بازخواست می کشد یا نه.
دستهایش را خشک کرداما نیامد چایش را بخورد.
لباسش پوشید:من رفتم! کاری نداری؟یه کیسه چهارمغز گرفتم برات اونجاست...بخور...برات خوبه!
تا مقابل درب ورودی مشایعتش کردم.چشمانش سرد شده بود و من تحمل این را نداشتم.دوست داشتم همیشه گرم ، شوخ و پر نیاز باشد نه سرد و بی توجه.
دست روی ساعدش گذاشتم :مرسی به خاطر اینکه اومدی... زحمتت شد.دستت درد نکنه...
سرش را پایین انداخت و سرسری گفت:خواهش می کنم...کاری نکردم...خداحافظ...
ناراحتش کرده بودم.می دانستم.اما دست خودم نبود.موقعش که می شد،تبدیل می شدم شمر بن ذی الجوشن! هیچ چیز نمی توانست آرامم کند.مخصوصا که آن روزها به شدت درگیر ماجراهای اخیر بودم.به علاوه گیجی و گنگی روزهایم آزارم می داد و روحم را می تراشید.اتفاقات یزد و آینده مبم، هم مزید بر علت شده بود.
ترسیدم.گفتم نکند یک وقت برود و دیگر برنگردد.نکند همین حرکات اذیتش کرده باشد،برای همین زنگ زدم روی موبایلش:الو؟
صدایش گویی از ته چاه در می آمد:بله؟
گفتم:من بداخلاق بودم امروز...دست خودم نیست!
خشن گفت:مشکلی نیست... هر وقت خوب شدی خودت زنگ بزن.من دیگه بهت زنگ نمی زنم.
و بلافاصله قطع کرد.
به جای خالی اش روی کاناپه زل زدم و اشک آرام آرام پهنه صورتم را خیس کرد.
***
بله بران شادی نزدیک بود.مادر و حاج رضا هم دعوت بودند.نمی دانستم چه باید بپوشم.باید می رفتم خرید.قاعدتا" سر شادی شلوغ بود.بالاخره می خواست در مجلسش بدرخشد و حسابی خودش

را کامل و زیبا نشان دهد.نمی توانستم از او بخواهم که همراهم بیاید.مادر هم که هر وقت با من آمد خرید لباس ،سلیقه اش را تحمیل می کرد و اکثرا لباسهایی را که او برایم می گرفت،یکبار بیشتر نمی پوشیدم.

بعد از ٥ روز به دامون زنگ زدم تا به بهانه خرید با او آشتی کنم.بر نداشت.دوباره تماس گرفتم.اینبار با صدایی خشک و بی روح گفت:بله؟

سعی کردم نرمتر حرف بزنم:سلام...خوبی؟چه خبرا؟

گلویش را صاف کرد:سلام!سلامتی!اگه کاری داری زودتر بگو که باید برم ماشینمو از تعمیرگاه بگیرم!

وا رفتم.یخ کردم:هیچی!می خواستم حالتو بپرسم...

ارام گفت: خوبم! زنده ام!

گفتم:مزاحمت نمی شم...خداحافظ...

گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم.چرا دوباره مهربان نمی شد؟باید ملاحظه ام را می کرد...چرا درکم نمی کرد؟خوب همه زنها همینقدر عصبی می شدند! مگر نمی گفت دل آرا و مرضیه هم همینطورند؟

اصلا دوست نداشتم تنهایی خرید کنم.به سلیقه کسی غیر از خودم برای انتخاب لباس احتیاج داشتم.اما چاره ای نبود،باید تنها می رفتم.باز هم بی کس مانده بودم.حاضر شدم و به مادر خبر دادم که برای خرید بیرون می روم.هرچقدر اصرار کرد که صبر کنم تا او هم بیاید قبول نکردم.گفتم می روم همین بازار میدان کتاب و مغازه هایش را می بینم.اگر چیز به درد بخوری پیدا کردم،می خرمش.

مادر هم سرش شلوغ بود.کارگر اورده بود برای تمیزی خانه...چه ولخرجی ها! می گفت همه جا را خاک برداشته...می خواست پرده ها را هم عوض کند.چون رنگشان دلگیر و تیره بود.خوش به حالش! در اثر ازدواج با حاج رضا،زندگی و روحیه اش به کل متحول شده بود.حتی نمی خواست منتظر عید بماند.آنقدر انگیزه داشت که زودتر از موعد می خواست در خانه شوهرش تحول ایجاد کند.قبل از ازدواجش،عیدها به زور خانه را تمیز می کرد.من هم کمک دستش بودم اما هیچوقت داخل کمدها و کابینتها را تمیز نمی کرد...همان ظاهر را خانه تکانی می کرد و بس.فقط دوست

داشت با دوستانش در مجتمع دوره بگذارند و به ختم انعام برود و نذری بپزند.
مغازه ها را یکی یکی دید می زدم.یا خیلی گران بودند یا مدلها و جنسها به درد نخور بودند!
فروشنده بی انصاف یک تونیک زنانه با نقش و نگاری قدیمی را داشت با قیمت هفتاد هزار تومان قالب می کرد.
انقدر در این مغازه و آن مغازه پرسه زدم تا بالاخره، بلوزی به رنگ بژ که یک طرفش با کمر قهوه ای رنگی گره می خورد،پیدا کردم.بلافاصله آن را خریدم و بعد برای آنکه بوی کباب و دود از خانه پاک شود،عود و جاعودی گرفتم.به خانه بازگشتم.وارد که شدم عمیق نفس کشیدم.هنوز کمی بوی کباب می آمد.عود خوشبو را روشن کردم و بعد در تنهایی کهنه ام که با عصر سرد پاییزی،در آمیخته بود، غوطه ور شدم.
فصل بیست و نه
مادر باورش نمی شد که شادی اینقدر زود بخواهد ازدواج کند.فکر می کرد با آن همه شیطنت و هرزپری،شادی روی دست پدر و مادرش می ماند آخر.
در تمام طول مدتی که در راه رسیدن به خانه شان بودیم،می گفت:خدا شانس بده! دختر من آفتاب مهتاب ندیده ست،باید بمونه...اونوقت این شادی که همه کاری کرده،باید شوهر کنه! دوره و زمونه برعکس شده والا!اون وقتا دخترای ساده به بیست نرسیده عروسی می کردن،حالا دخترای هفت رنگ تو چشمن!این پسر پاکزاد هم رفته یه دختر رنگ و لعابی موزرد گرفته...انگار دختر من چی کم داشت!
به گوشهایم شک کردم:مادر محمدرضا را می گفت؟دختر موزرد؟باورم نشد.فکر نمی کردم بخواهد حالا حالاها ازدواج کند.چون از عفت خطهای روزگار بود.
حاج رضا در سکوت به حرفهایش گوش می داد.فقط یک لحظه در آینه به صورت من خیره شد و بعد گفت:نرگس!اینقدر پشت سر مردم حرف نزن! هیچ کس از گناه بری نیست...دخترها همه ازدواج می کنن،چه خوب!چه بد! اونا خودش می دونن و خدای خودشون...تو چرا وارد این وادیها می شی؟مردم رو به حال خودشون بذار...دختر خودت رو بچسب و مواظب اون باش!
از این حرفش نزدیک بود،به قهقهه بخندم.وقتی طعنه می زد،خیلی محسوس نبود و فقط من می فهمیدم منظورش چیست...

مادر اوفی کرد و به منظره بیرون خیره شد.
خانه دایی از تمیزی برق می زد.لوستر بزرگ آویزدار زیر نور لامپهای ریزش می چرخید و می درخشید.سنگهای کف سالن بزرگ انقدر سابیده شده بودند که عکست را می توانستی در آن تماشا کنی. ما زودتر از میهمانان دیگر رسیدیم.
دایی را بعد از مدتها می دیدم:خوبی دایی جون؟مبارک باشه...
در آغوشم کشید:چقدر تغییر کردی نهال!...چقدر بچه ها زود بزرگ می شن.یه روز برای تو بیایم شیرینی بخوریم.
به محبتی پدرانه نیاز داشتم.عطر تنش را به مشام کشیدم،چقدر من حفره های خالی در قلبم داشتم و نمی دانستم.
حاج رضا با او گرم احوالپرسی کرد و تبریک گفت و بعد سبد گلی را که خریده بودند،به دست زندایی داد.
مادر با زندایی رو بوسی کرد.زندایی هم خودش را آراسته بود و مدام به کارگری که برای پذیرایی از میهمانان آمده بود،دستور می داد.
خاله و شوهر خاله شادی که کمتر از ٦٠ سال سن نداشتند،از راه رسیدند.بازار احوالپرسی گرم بود.من از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شادی شدم.مقابل آینه نشسته بود:چطوری؟خوب شدم؟
نگاهش کردم:عالی شدی! رفتی آرایشگاه؟
سر تکان داد.بعد سرپا ایستاد و پیراهن نیمه بلندِ سبز لیمویی اش را تاب داد:اینقدر دنبال یه همچین لباسی گشتم! دو سه روز پدر فرزادو در آوردم.دیگه صداش در اومده بود...روز آخر دیگه یه دفعه ول کرد و رفت نشست تو ماشین...منم تا دلم خواست گشتم تا اینو پیدا کردم!نمی دونی نهال! وقتی برگشتم تو ماشین،خون خونشو می خورد...ساعت ١٠ شب بود! اما چیزی بهم نگفت طفلک...فقط تا منو برسونه،باهام حرف نزد.
و بعد طبق عادت همیشگی اش غش غش خندید.
موهایش را پیچ زیبایی داده بود بالای سرش و طره ای از آن را روی شقیقه ریخته بود.پرسیدم:رفتی سالن لیدا اینا؟
اخم کرد:نه بابا! اون دختره معلوم نیست کدوم گوری هست! مرده انگار! هر چی زنگ زدم در

دسترس نبود...دانشکده هم نمی یاد...معلوم نیست داره چه غلطی می کنه!گندش بعدا در می یاد...
با دستم روی هوا یک قلب کشیدم:بالاخره با فرزاد به تفاهم رسیدی؟
دستی به رژلب قرمزش کشید:آره...اونقدرام که فکر می کردم رو اعصتب نیست! فقط می خواد زود بچه دار شیم...چون خواهر بزرگش که ازدواج کرده،نتونسته بچه بیاره...خیلی وقته! واسه معالجه آلمانم رفتن،اما نشده...حالا مادرش عاشق نوه ست...
با تعجب گفتم:تو هم قبول کردی که زود بچه دار شی؟مگه انقدر غر نمی زدی که بچه نمی خوای؟
چشمانش به یکباره یخی شدند:خیلی فکر کردم..کنار اومدم با این قضیه! بالاخره اگه می خوام ازدواج کنم،باید یه کم بیام پایین.همه چی که باهم نمی شه...هر مردی یه جوره! خودت که می دونی من سرشار از تجربه م...
بعد از خنده ریسه رفت و وقتی خنده اش بند آمد،ادامه داد: همه که همه خوبیها رو با هم ندارن! نکه داغون همه چیش درست و حسابیه!
با اینکه دوست نداشتم ،در مورد اسم دامون،آنطور حرف بزند و به او لقب مسخره ای دهد اما خنده ام گرفت:داغون خودتی! خوبه منم به فرزاد بگم خرزاد؟
دوباره خندید و اینبار از پهلو روی میز آرایشش افتاد:گم شو نهال! دیگه داره می شه شوهرم...اون موقع که دوست بودیم،اگه می گفتی می بخشیدمت اما الان دیگه نباید بگی!چقدر تو روی دوست پسرت تعصب داری...
دستانم را به کمرم زدم:چون دوستش دارم! همین برام تعهد ایجاد کرده!مثل تو نیستم که!
دستش را در هوا تکان داد:این پسرا لیاقت اینقدر دوست داشتن رو ندارن! بعدا خودت می فهمی...بعد گویی چیز یادش افتاده باشد،یک ابرویش را بالا داد:ببینم بالاخره نامزده چی شد؟
با پیروزی گفتم:رفت! به هم خورد!
دهانش از تعجب باز ماند:راست می گی؟خدا بده شانس! کاش من این همه دوست پسر و خواستگار نداشتم اما فقط یه دونه داغون داشتم...به خدا خوشبخت می شدم...به خدا!
لبخند موذیانه ای زدم:اینه! چی فکر کردی؟؟
صدای زندایی حرفمان را برید:شادی جان؟آماده ای؟
نگاهی به خودم در آینه انداختم،یعنی روزی می رسید که بله بران من با دامون باشد و آنقدر زیبا

شوم؟او برایم لباس بخرد و من آرایشگاه رفته خرامان خرامان،میان خانه ام راه بروم و از نگاه کردن به خودم در آینه،غرق در لذت و شادی شوم؟یعنی نقطه عطف زندگی من ازدواج است؟همین؟به دامون رسیدن یعنی همه چیز برای من؟بعد از آن چه؟می خواهد چه اتفاق خارق العاده ای بیفتد؟یعنی زندگی من در ازدواج خلاصه می شود یا تحول دیگری هم در راه است؟از آن همه روزمرگی دلم گرفت...دلم چیزی بیشتری می خواست و نمی دانستم چیست.رژلب خوشرنگ شادی را برداشتم و محکم روی لبم کشیدم.از نتیجه راضی بودم.رنگ می داد به چهره ام.اما روزهایم چه؟به آنها هم رنگ می داد؟

فرزاد و خانواده اش آمدند.بسیار مبادی آداب و محترم بودند.البته مادرش کمی فقط کمی!!! خرده شیشه داشت.چون با حرص به دیوارهای پر از تابلوی نفیس و لوسترهای پذیرایی نگاه می کرد.نیامده داشت فرش زیر پایشان را برانداز می کرد.شاید هم می خواست روی اثاثیه قیمت بگذارد.پدرش مرد موسپید و جاافتاده ای بود و خواهرش فرناز،زن زیبا و پخته ای به نظر می رسید.شوهر فرناز هم موجه بود.می گفتند کارمند وزارت نیروست.از نظر ثروت خانواده فرزاد هم سطح دایی بودند و به نظر می آمد از دامادشان هم بالاترند.

حاج رضا فقط براندازشان می کرد و سکوت کرده بود.مادر هم با چشمانش می خواست شادی را بکشد!شادی که رو به روی فرزاد نشست،فرزاد دستمال کوچکی در آورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.زیر چشمی او را می پایید و شادی هم عشوه می ریخت.

این عشوه ها از چشم مادرشوهرش دور نماند.چون با پوزخند شادی را می نگریست.

پدرش مجلس را به دست گرفت و شروع کرد.کلی آسمان و ریسمان به هم بافت و از زندگی و کار فرزاد گفت.اینکه فرزاد در شرکتی خصوصی با دوستش شریک است و سهام دارد.واردات تجهیزات پزشکی دارند.خوب این در این دنیای وانفسای بیکاری،خودش کلی بود.رشته اش هیچ ربطی به شغلش نداشت اما بالاخره دانشگاه دیده بود.

صحبتها که گل انداخت،همه چیز روال عادی خودش را طی کرد.منتظر بودم،مادر فرزاد حرفی بزند یا چیزی بگوید که بقیه را ناراحت کند،اما او نه چیزی گفت نه حرف برنده ای بر زبان آورد.تا آخر مجلس هم پوزخندی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت روی لبش بود که مرا که به این قضیه هیچ ربطی نداشتم، عصبی می کرد.

دایی و زندایی صم و بکم نشسته بودند و سعی می کردند حرفی نزنند که مبادا به مذاق خانواده فرزاد خوش نیاید و یکوقت آنها را پشیمان کند.

پارچه و انگشتری ظریف را در سینی تزیین شده گذاشتند و آوردند.همه آرام کف زدند و کامشان را با شیرینی شیرین کردند.فرزاد کنار شادی نشست و انگشتر نشان را خیلی آرام و مسلط روی انگشت دست چپش غلتاند.

هر دو به هم لبخند زدند و باز هم میهمانان کف زدند.زندایی در پوست خودش نمی گنجید،چشمانش برق میزد.دایی تمیز و اتو کشیده دستهایش را با شعف به هم می کوبید،گویی بال در آورده باشد و زیباترین اتفاق زندگیش در شرف وقوع باشد.خاله شادی هم صورتش را بوسید و تبریک گفت.

خانواده فرزاد آرام و خشک نشسته بودند و جمع ما را همراهی می کردند.خواهرش از جا بلند شد و صورت شادی را بوسید اما مادرش از همان فاصله ای که بینشان بود،تبریک گفت و یک لفظ "دخترم" به اخر جمله یخ و بی روحش اضافه کرد.

تاریخ عقد و عروسی را یک روز بعد از ماه صفر اعلام کردند. شام را دو نفری که برای کمک آمده بودند روی میز بزرگ ناهار خوری چیدند.دایی حسابی سنگ تمام گذاشته بود.باقالی پلو با گوشت، زرشک پلو،فسنجان و بیف استروگانف را برای شام سفارش داده بود. نوشابه و مخلفات هم که فراوان روی میز به چشم می خورد.اگر غم قهر کردن با دامون نبود،من آن شب خودم را با پرخوری کشته بودم.عاشق دسر شکلاتی و نسکافه ای بودم.میلم دسرهای شکلاتی و شیرینتر را می طلبید.مادر با تعجب نگاهم می کرد و زیر لب می گفت:تو چقدر پرخور شدی نهال؟یه لقمه غذا به زور می خوردی! هیکلت به هم نریزه اینقدر بستنی و شیرینی می خوری؟

بعد از آنکه میز شام برچیده شد و عکاسی حرفه ای از آتلیه تیک آمد و از میهمانان عکس انداخت،با قهوه و چای پذیرایی شدیم.خواب آلود بودم و دوست داشتم هر چه زودتر به خانه برسم،فرزاد و شادی یک بند بغل دست یکدیگر بودند و گل می گفتند و گل می شنیدند.مادرشوهرش هم مرتب لبهای ماتیکی اش را به هم می مالید و معلوم بود آنقدرها هم از داشتن چنین عروسی راضی نیست.

همه گرم صحبت بودند و من محو عشوه ها و خنده های دختر دایی و نیاز و طلب کردنهای نامزدش بودم.در همین هنگام احساس کردم چیزی در کیف دستی ام می لرزد.گیج و منگ بودم و

فکر کردم اشتباه می کنم اما وقتی بار دوم کیفم لرزید از جا پریدم و بی توجه به چشمان پرسشگر مادر،به اتاق خواب زندایی رفتم.

دامون تماس گرفته بود.سینه ام از فرط خوشحالی بالا و پایین شد.

نرم گفتم:بله؟

صدایش پر آرامش و نوازشگر گفت:سلام...

لحنم را تغییر ندادم:سلام...

سینه اش را صاف کرد:خوبی؟چه خبرا؟

جوابش را ندادم.ت

ک سرفه ای کرد:بهتر شدی؟

همانطور نرم جواب دادم:خوبم...کاری داشتی؟

می خواستم گیجش کنم! از یک طرف نرم حرف بزنم و از طرف دیگر بی تفاوت رفتار کنم.

جا خورد:آره... به تندی گفتم:زود بگو نمی تونم زیاد حرف بزنم.جایی هستم.

نفسش را بیرون داد:کجا؟

گفتم:شیرینی خورون شادیه...

خندید:جدی؟اون شادی هفت خطو می گی؟

کلافه گفتم:کاری نداری؟

گفت:چرا! می خوام فردا بیام دنبالت بریم قدم بزنیم...

قند توی دلم آب شد:کجا قدم بزنیم؟

گفت:کفش ورزشی بپوش...و لباس راحتی...می خوام باهم بریم بدوئیم...پارک!

گفتم:چه ساعتی ؟فقط صبح زود نباشه! نمی تونم از خواب بیدارم شم.

دوباره خندید و با نوازش گفت:ای درخت تنبل! ساعت ۸ حاضر باش می ام در خونه...می خوام یه صبحانه ورزشکاری بهت بدم،کیف کنی!

به سردی گفتم:ببینم چی می شه! قول نمی دم بهت...

قهقهه زد:اصلا بهت نمی یاد ناز کنی...اصلا! این عشوه ها رو واسه کسی بیا که نشناستت!

بعد سریع گفت:راس هشت! فعلا خداحافظ!

گوشی را که قطع کردم،هم خوشحال بودم و هم استرس داشتم.خوشحال از اینکه بعد از چند وقت با هم بیرون می رفتیم و من به دور از ترس سر رسیدن بی موقع مادر می دیدمش و در مقابل از این مضطرب بودم که صبح جمعه ای مادر مچم را جایی نگیرد.

خواب آلود مشتی آب خنک را به صورتم پاشیدم.در آینه حمام به صورت بی رنگم نگاه کردم.یک آرایش حسابی می خواست تا رنگ بگیرد.پشت میز آرایشم نشستم.موهایم را برس کشیدم و بالا بستم.به بلوز و شلوار ورزشی ای که دیشب از شادی قرض گرفته بودم نگاهی انداختم.قد شادی از من بلندتر بود و کاپشن خوشرنگ یمشی رنگش تا روی زانوهایم می آمد.شلوارش هم گشاد بود و آنقدر تنگ نبود تا تمام برجستگیهای پایم بیرون بریزد.از رویای بودن و دویدن در کنار دامون غرق در لذت شدم.ساعت هفت و نیم بود.نیم ساعت وقت داشتم تا آرایش کنم.کرم پودر زدم،مداد چشم کشیدم،ریمل را روی مژه هایم غلتاندم و بعد رژ لب قرمزم را برداشتم.بوی تازگی می داد...بوی زنانگی.

از تماسش با لبم حس خوبی زیر پوستم دوید.انگار زن بودن فقط همان بود و بس! انگار زن شدن همان مالیدن رژلب بود بر لبهای خشکیده و قاچ قاچ شده ام.

شال مشکی و کلفتم را به سر کردم.از دیدن تصویر دختری که در آینه بزرگ و قدی به رویم لبخند میزد،گرمای مطبوعی بدنم را در بر گرفت.

یک لقمه نان و پنیر برداشتم و به دهان گذاشتم،هنوز پایین نرفته بود که زنگ موبایلم بلند شد:سلام!بیداری؟حاضری؟

هیجان داشتم:سلام...آره ...آماده م...

با تعجب گفت:جدی؟فکر کردم الان باید یه ساعت پایین علاف شم.بدو بیا! من اونطرف خیابون تو ماشینم.

به سرعت کتانیهای قدیمی ام را به پا کردم و کیف کوله ام را برداشتم و پایین رفتم.

توی ماشین نشسته بود و به رویم لبخند زد:احوال دختر لوس و بداخلاق نرگس خانم؟

خندیدم:خوبم... بوی واکس و عطر مردانه اش با هم مخلوط شده بود.داشت هوش از سرم می رفت:خوبم! زود بریم تا کسی نیومده!

دنده را جا زد:کی می شه ازین موش و گربه بازیا خلاص شیم؟کی می شه تو اینقدر نترسی از

بیرون اومدن با من؟هان؟کی می شه؟
چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.نمی دانم چه استنباطی کرد اما بعد از چند ثانیه که به لبهایم خیره شده بود،گفت:آهان! فهمیدم...چاره ش فقط یه چیزه! اونم به موقعش...
دلم هری پایین ریخت.اصلا به انتهای این ماجرا جدی فکر نکرده بودم! نمی دانستم ازدواج باید چطور باشد؟معیاری برای انتخاب نداشتم...فقط دامون را می خواستم و بس! مثل دخترهایی چون نعمیه یا شادی که از گوشه و کنار یا مستقیم ماجراهایشان را می شنیدم،گزینه زیادی نداشتم و توی چارچوب خاصی قرار نمی گرفتم.فعلا همین دامون خواهانم بود.هنوز با خودم فکر نکرده بودم ببینم به درد هم می خوریم یا نه!یا او از زندگیش چه می خواهد؟روی چه حسابی مرا دوست دارد و چرا آنقدر خواهان است.
نمی دانم چرا این مسایل و سوالها همان اول کار به سراغم نیامدند؟واقعا عشق همه چیز می شد برایم؟یا حمایت و مردانگی هم می خواستم؟کدامیک؟دامون عرضه اداره یک زندگی را داشت یا نه؟چقدر می توانست مرا حمایت عاطفی و مالی بکند؟
سرم پر از افکار ناجور شد به یکباره.
یکدفعه چانه ام را گرفت و به طرف خودش چرخاند:چیه؟تو فکری؟
گفتم:هیچی! می ترسم مامان بیاد خونه ببینه من نیستم...آخه دیشب بهش گفتم یخچالم خالیه!
پشت چراغ قرمز ایستاد:اولا که چرا به من نمی گی؟دوما برای چی انقدر به مادرت تکیه می کنی؟اون خودش هزار جور کار داره! سوما خودت نمی تونستی این چند روزه بری تره بار یه چند تا از چیزهایی که احتیاج داری رو بخری؟انقدر تنبل و وابسته نباش!
راست می گفت شاید.واقعا اینقدر خموده و بی انگیزه بودم که حوصله نداشتم برای خرید نان بیرون بروم؟تازه تازه داشتم از پیله تنهایی ام بیرون می آمدم.حالا مثل اینکه عیبهای وجودی ام بیرون ریخته بود و دامون سعی داشت آنها را اصلاح کند.
خودم را کنار کشیدم:می رم...این چند وقته کسلم یه کم!
دستم را گرفت و روی صورتش گذاشت:می دونم! اما درست می شه...قول می دم بهت!
ماشین از اتوبان پایین رفت و مقابل ورودی پارگ بزرگی ایستاد:بفرما! اینم پارک جهان کودک! هوا رو ببین، چه دونفره ست...

ماشین را جایی پارک کرد و با فلاسک و کیف ورزشی اش پیاده شد.من هم متعاقبا پیاده شدم.هوا ابری بود و سرد.از دهانمان بخار نرمی خارج می شد و به بالا می رفت.

دزدکی دیدش زدم.کاپشن شلوار توسی اش تمیز و نو بود.رنگ توسی هم به او می آمد.ماشین را دور زد و دستم را گرفت.گرمای مطبوعی از این کار به گردش خون بدنم هجوم برد.حس خوب امنیت بود.زمین وسایل ورزشی سمت راست پر از مردها و زنان پیر و جوان بود که با آنها کار می کردند و در عین حال با هم می خندیدند و شاد بودند.

وقتی از پله های سیمانی شیب دار بالا رفتیم،بین درختان سر به فلک کشیده کاج،روی سنگریزه ها،دختران و پسران زیادی چسبیده به هم در حال قدم زدن بودند.بعضیهایشان فقط برای ورزش آمده بودند و در حال دویدن بودند و بعضی دیگر آرایش غلیظشان جلب توجه می کرد.دسته ای دختر کم و سن و سال از مقابلمان گذشتند،قهقهه ها و متلکهایشان به راه بود:وای اینا رو ببین...انگار تازه ازدواج کردن!

آن یکی لبهای صورتی اش را به هم مالید:چه چسبیدن به هم!بگیرش یه وقت نخوره زمین!

دیگری رویش را از ما گرفت:ایش! چقدر چندش!انگار تازه به هم رسیدن!این همون پسره نیست هر جمعه می یاد اینجا می دوئه؟با کسی تریپ بر نمی داره؟

رو به دامون کردم:اینا چی می گن؟

دامون خندید:ولشون کن! یه مشت علاف بیکارن...بیا دیگه...

گفتم:پله ها چقدر زیادن...من نمی تونم! بیا از همین راه می ریم بالا!

بازویم را گرفت و کشید مرا بالا:بیا ببینم! چقدر تو عذر و بهونه می آری...

به بالا کشیده شدم اما کف کتانی ام روی پله های لیز سر خورد و تعادلم را از دست دادم.اگر او نبود از همان بالا مثل توپ از آن همه پله قل می خوردم و به پایین پرت می شدم.

یقه اش را چسبیدم تا تعادلم به هم نخورد. او هم کاپشنم را چسبیده بود.ترسی که همین چند ثانیه پیش با سر خوردن از روی پله ها،توی تنم نشسته بود،با داغی ای که روی لبهایم نشست،محو شد و فروکش کرد.دسته دخترها در جایشان میخکوب شده بودند و ما را تماشا می کردند.خودم را کنار کشیدم و عقب ایستادم:چی کار می کنی؟

همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من گیج بودم هنوز.با قهقهه دست جمعی آنها به

خودم آمدم.دامون پیروزمندانه نگاهشان می کرد و ابرویش بالا رفته بود:باید روشونو کم می کردم...زیادی پررو شده بودن! باید بفهمن به هر کسی نباید گیر بدن...

هنوز لبهایم داغ بود.به سرعت از پله ها بالا دویدم و به او امان ندادم تا دستم را بگیرد.دنبالم می آمد:چی شد؟ناراحت شدی؟

به زمین صاف که رسیدم،توقف کردم:اینجا پارکه دامون خان! خونه که نیست...

نفسش به شماره افتاده بود،رو به رویم ایستاد:آخه ...خیلی تو...خونه بهم راه می دی...

خنده ام گرفته بود:حالا حتما باید تلافیشو اینجا در بیاری؟

ساک را به دستم داد:چه اشکالی داره؟هوا خوب بود،گفتم یه حرکتی بزنم! حالا اینو بیار...من خستگی در کنم.

آن را گرفتم:خیله خوب...کی صبحانه می خوریم؟

با لذت خندید:مثل این دختربچه ها مدام غر بزن! خوب؟

جلوتر از او به راه افتادم:گرسنه م نیست! فقط می خوام ببینم تو واسه صبحانه چی آوردی؟

شروع به دویدن کرد و مرا پشت سرش جا گذاشت:صبحانه ورزشکاری خیلی مختصره! بیخود دلتو صابون نزن نهال جان!

به دنبالش دویدم و مشتم را گره کردم و تخته پشتش کوبیدم:این همه راه منو آوردی اینجا...می خوای نون پنیر بهم بدی؟

ایستاد :پس چی فکر کردی؟نکنه فکر کردی برات املت و نیمرو و کره عسل آوردم!

نخودی خندیدم:خیلی پررویی! خوب به من می گفتی،خودم یه چیزی بر می داشتم!

دو پسر جوان از کنارمان به دو گذشتند:دعواهای خانوادگی رو بذارید برای بعد!

دامون برایشان دست تکان داد:خوش باشید...

با تعجب گفتم:تو همه رو تو پارک می شناسی؟

شانه بالا انداخت و همانطور که دور می شد،گفت:چند ماهه هر جمعه می آم اینجا و می دوئم...هم شکم نمی یارم،هم روحیه م عوض می شه...

دو حرف آخر را کشید و پیچ را دور زد.به ناچار به دنبالش دویدم.

فاصله ام کم شد با او:چقدر دیگه می خوای بدوئی؟من نفسم بند اومد!

تندتر دوید و فاصله ام زیاد شد با او:یه دو ساعت دیگه بر می گردیم!

جیغ زدم: تا دو ساعت دیگه می خوای بدوئی؟من نیستم!!!

برگشت و آب دهانش را قورت داد:خیله خوب...هر وقت که تو خسته شدی!

روی نیمکتی که جلوتر بود،نشستم:من الان خسته شدم.گرسنه م...

کنارم نشست و نفسش را فوت کرد بیرون:بیا شکمو! بیا...

سفره کوچکی را پهن کرد و ظرف نان و پنیر را روی آن گذاشت.فلاسک را هم کنارش و توی درش برایم کمی از مایع درونش را ریخت:اینم قهوه که دوست داری...

بوی قهوه مستم می کرد.شروع به خوردن کردم:دستت درد نکنه! دلم ضعف می رفت...

لقمه اول از گلویم پایین نرفته بود که صدای آشنایی از راهی که به سمت بالای پارک می رفت؛ مرا در جا میخکوب کرد.

به طرف صدا گردن کشیدم.لیدا بود...شک نداشتم.ست ورزشی سفید رنگی پوشیده بود و موهای طلایی اش از زیر کلاه بیرون ریخته بود...مرا ندید!موهایش را دوباره رنگ کرده بود...چون دفعه قبل های لایت بود.مردجوانی کنارش قدم بر می داشت.چقدر صورتش برایم آشنا بود...من او را کجا دیده بودم؟

در همین حین مرد جوان کلاه را از سر لیدا کشید و به شوخی خندید .لیدا جیغ کشید و کلاه را از دستش قاپید:نکن زاوی!بیشعور!

زاوی؟؟؟یعنی همان زاوش؟زاوش که بود؟دوست پسر شادی؟همان که...وای! آنها با هم دوست بودند؟لیدا دوست پسر سابق شادی را قاپیده بود؟خیره نگاهشان کردم.دقت کردم...شاید این زاوش همان زاوش نبود!اما مگر چند تا زاوش وجود داشتند که نزدیک لیدا باشند و چهره شان برای من آشنا باشد؟دختره پست از خودراضی! پس دلیل رنگ به رنگ شدن آن روزش در میلاد نور این بود که با زاوش رابطه دارد؟

با صدای دامون به خودم آمدم:کجاهایی؟اینا کین مگه؟لقمه تو گلوت گیر نکنه!

مبهوت چشم ازشان برداشتم و به دامون خیره شدم:این دوست پسر شادی بود! اونم دوست شادیه!

بی تفاوت برایم لقمه دیگری درست کرد:باشه! تو چی کاره ای؟

گفتم:آخه...شادی این پسره رو خیلی دوست داشت...ازش...

بقیه حرفم را همراه با لقمه دامون قورت دادم.دامون لیوان استیل را به لبهایش نزدیک کرد:ازینجور چیزا زیاد پیش می یاد...شادی مگه نامزد نکرده؟

حرصی گفتم:باشه! این برای چی باهاش دوست شده؟اگر زاوش آدم بود که شادی رو ول نمی کرد...

دامون نگاهی به آن دو که کم کم به نقطه های سفید و سیاهی تبدیل می شدند،انداخت:این دختره هم مثل دختر داییت ازوناست! جای تعجب نداره! لابد یارو به درد بخوره!

لبهایم را جمع کردم:همین این بود می گفت زاوش به درد شادی نمی خوره و باید ازش جدا شه! همین این بود می گفت پسره آشغاله!

دهانش را با لقمه بزرگی پر کرد و بعد از آنکه آن را خوب جوید و پایین داد،گفت:عزیز من! لابد از پسش بر می آد...مثل همن! تو چرا حرص می خوری؟تو منو بچسب! منو نیگا...

و بعد صورتم را به طرف خودش چرخاند:ببین!چه خوش تیپم! چه سر به زیرم...چه آقام!

با پوزخندی بر لب خندیدم:بر منکرش لعنت!

لیوانم را دوباره پر کرد:خیلی خوشمزه بود! خیلی...

هنوز ذهنم از شوک دیدن صحنه شوخی آن دو و حرفهایشان،آرام نگرفته بود:چی خوشمزه بود؟

موذیانه خندید:ماتیکی که روی پله ها خوردم!

تازه متوجه منظورش شدم:بچه پررو! و مشتم را حواله سینه اش کردم.

به قهقهه می خندید:بزن! بزن! تو که زوری نداری...اینا ماساژه!

محکمتر به شانه و سینه اش کوبیدم.اما او انگار بیشتر لذت می برد.به یکباره انگشتان قدرتمندش را دور مچهایم قفل کرد:خستگیم در رفت! دستت درد نکنه!

تقلا کردم اما او مرا محکم نگه داشته بود.سرش را آرام آرام جلو آورد.فکر کردم می خواهد دوباره بوسه بکارد روی لبهایم.صورتم را چرخاندم که احیانا" ناکام بماند.

اطراف را نگاه کرد.من هم ناخودآگاه حواسم به دور و برمان جمع شد.کسی نبود در آن وقت صبح!

نفسم بند آمده بود.آرام و نرم سرش را نزدیک گردنم آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:دوستت دارم نهال! با من ازدواج می کنی؟

چرخیدم و پاهایم را از نیمکت آویزان کردم:حرفهایی می زنی...
به ذهنم آمد بگویم:چقدر لفتش دادی! زودتر می گفتی...بعله که ازدواج می کنم.اما فعلا چیزی به مادرم نگو!
اما جلوی کلماتی که می رفت از دهانم بیرون بپرد را نگه داشتم.شاید اگر همین یکی دو ماه پیش بود،فورا جواب مثبت را کف دستش می گذاشتم اما نه! آن روزها من کمی فقط کمی! تغییر کرده بودم.
وسایل را تند و تند جمع کرد و در ساک گذاشت:خوب می تونی الان جواب ندی...
به پیچ نگاه کردم:آفتاب کم جان از لا به لای ابرها بیرون آمده بود و پشت برگهای خشکیده و طلایی رنگ درختان می تابید:باید فکر کنم.
فکر؟مگر من همین را نمی خواستم؟مگر عاشقانه نمی خواستمش؟مگر همه وجودش را برای خودم دوست نداشتم؟مگر همین من نبودک که به خاطرش سوار هواپیما شدم و رفتم به خانه شان در یزد؟مگر همه در آن شهر کوچک نمی دانستند که ما همدیگر را می خواهیم؟مگر آن همه دعوا و جنگ و جدال بر سر عشقی که بین ما بود،در نگرفته بود؟ازدواج چه بود؟خوب بود؟اگر نبود که مادرم دوبار ازدواج نمی کرد.اگر درست نبود که شادی آنقدر از آمدن خواستگارهایش خوشحال نمی شد! اگر بد بود که دامون به خاطرش نامزدیش را به هم نمی زد...اگر طوق بندگی بود به قول زاوش،که فرزاد با آن خانواده مبادی آداب و آن همه دبدبه و کبکبه،خواهان دختر دایی ام نمی شد!
از جا بلند شدم و کنارش شروع به قدم زدن کردم.سر به پایین داشت و قدمهای بلند بر می داشت.موهای پریشانم را زیر شال مرتب کردم.چیزی نگفتم.
زیر لب پرسید:خوب بود؟خوش گذشت؟
سر تکان دادم:ممنون! خیلی خوب بود...
دوباره پرسید:تره بار طرف خونه تون بازه! بریم برات خرید کنم؟
نمی خواستم به این زودی ها از او جدا شوم،حسابی سرحال شده بودم و غیر از فکرهای هجیب و غریبی که در سرم می چرخیدند،دغدغه دیگری نداشتم.گفتم:بریم...هیچی تو یخچالم نیست.
توی ماشین که نشستیم،هیچ کدام حرفی بر زبان نیاوردیم.گویی بعد از پیشنهادش هر دو از هم دوری می کردیم.من به خاطر ترس و واهمه از آینده و او به خاطر تردید در دوست داشته شدن!

تره بار نزدیک خانه باز بود خوشبختانه.دو سه کیلو میوه خریدیم و کمی هم ران و سینه مرغ.نان هم در خانه نداشتم،برایم دو بسته نان تست خرید به همراه شکلات صبحانه.شکلات خیلی دوست داشتم و او هم می دانست.کیسه ها را صندوق عقب گذاشتیم و مرا تا خانه رساند.

از ماشین پیاده شد:نصفشو من می ارم برات...

گفتم:نمی خواد! جلوی همسایه ها...

حرفم را برید:انقدر همسایه همسایه نکن! بالاخره که باید منو ببینن...چه الان چه دو ماه دیگه...

حرف حساب جواب نداشت.

داخل ساختمان شدیم و مقابل آسانسور ایستادیم،از شانس خوبمان مدیر ساختمان از راهروی مقابل آپارتمانش پایین آمد:صبح بخیر!

یخ کردم:سلام! همین را کم داشتم.

موشکافانه نگاهش روی دامون چرخید:ایشون؟

دامون مهلتش نداد:تازه نامزد کردیم.

نزدیک بود گوشت بازویش را بپیچانم:دخترتون خوبن؟

سری به نشانه ناباوری تکان داد:ممنون...

سوییچ را میان انگشتانش چرخاند:به حاجی سلام برسونید...با اجازه!

دامون چیز نگفت و اسانسور که باز شد کیسه ها را به درون کشید:زود باش! باید برم...کلی کار دارم.

درب آسانسور که بسته شد،بی حال شده بودم:دیدی گفتم! دیدی!!!الان می ره می ذاره کف دست حاج رضا! حالا ببین کی بهت گفتم.

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت:بگه...همینه که هست! چقدر می ترسی...

کلید انداختم به درب آپارتمان:بلوا به پا می شه...

پشت سرم وارد شد . کیسه ها را روی اپن گذاشت:جواب منو بده! کی بهم جواب می دی؟

با تعجب نگاهش کردم:جواب چی؟

کلافه دست میان موهایش کشید:دوباره باید تکرار کنم؟کی فکراتو می کنی؟

خودم را مشغول نشان دادم:نمی دونم! بهت زنگ می زنم!

دلخور شد:می خوای بپیچونی بگو! من نمی تونم زیاد منتظر بمونم! یه دفعه دیدی پیشنهادمو پس گرفتم...

خون به صورتم دوید:بی مزه! خوب همین الان پس بگیر!کی خواست با تو ازدواج کنه؟

کیف پولش را روی اپن کوباند:اصلا من همین الان جواب می خوام.از چشم انتظاری بدم می یاد.منو سر کار نذار!

بی اعتنا به حرکاتش به اتاقم رفتم و درب را بستم.لباسم را تغییر دادم و بیرون آمدم.روی مبل نشسته بود و پا روی پایش انداخته بود و با انگشتانش روی دسته مبل ضرب گرفته بود.

عصبانیش کرده بودم.اما از نظرم خیلی پرتوقع بود.برایش چای دم کردم و در سینی کنار دستش گذاشتم.

آرام گفت:من چایی نمی خوام...جواب می خوام!

مشغول شستن میوه ها شدم:گفتم که بذار یه کم فکر کنم...تو کی می خوای به مادرم و خانواده خودت بگی؟

لبهایش را خیس کرد و لب پایین را گاز گرفت:هر وقت موقعیت مناسب بود.با مادرت و حاجی که به زودی حرف می زنم.محافظه کار هستم،عجول هم نیستم، اما معلق بودن رو دوست ندارم...هی آخ همسایه اومد...مادرم رفت...داره خسته م می کنه...نمی تونم بهت دست بزنم، این عصبیم می کنه! می فهمی؟

شیر آب را بستم:یعنی فقط برای اینکه ...

کلافه تر شد و محکم گفت:نه! نه! این یکی از دلایلشه! من اینجا تو این شهر درندشت تنهام.نمی خوام برگردم یزد! بیشترش به خاطر توئه...برگردم دوباره برام تیکه می گیرن...دوباره جنگ اعصابهای قبل برمی گرده.این وسط هستن آدمهایی که زیر پای آدم رو خالی کنن و من دوباره بخوام درگیر بشم.نمی گم آماده ازدواجم و همه شرایطم جوره! اما هم کار دارم هم ماشین...اگه بتونیم بشینیم تو خونه دریاچه،حقوقم کفاف چرخوندن یه زندگی ساده دو نفره رو می ده...

می خواستم بپرسم حقوقش ماهیانه چقدر است، اما رویش را نداشتم.

فقط وسط حرفش دویدم:تو الان بعد از اون ماجراها آمادگی داری با خانواده ت در مورد من حرف بزنی؟

بی قرار در طول سالن شروع به قدم زدن کرد:آمادگی روحی دارم...یه حرف زدن که منو نکشته! خیلی وقته که سمیه رو گذاشتم از زندگیم کنار...خیلی وقته تو تو ذهن منی.بعد از حرف تازه این پروسه کوفتی راضی کردنشون شروع می شه که امیدوارم زیاد طول نکشه...

صدایم لرزید:مادرمو چی کار کنیم؟

چشمانش گرد شد:مگه مادرتم مخالفه؟

نارنگیهای پاییزی را در ظرف میوه چیدم و برایش بردم:آره..از اولش می گفت من تورو به یزد نمی دم...دامون سه تا خواهر رنگ و وارنگ داره هر کدوم یه جور برات دردسر درست می کنن!

عصبی زیر خنده زد:مادر تو چه آدم شناسه.خواهرای من؟برای چی باید دردسر درست کنن برات؟اون راضیه بدبخت که هر روز داره یه بلا سرش می یاد...دل آرا هم اینقدر تو رو دوست داره...فقط ...

مکث کرد و بعد دنباله حرفش را گرفت:اون مرضی یه کم مشکل داره باهات...که به خاطر طلاقشه...تو روحیه ش تاثیر گذاشته.تلخ شده!

مبهوت ماندم:طلاق گرفته؟

سرش را تکان داد:مرتیکه آدم زندگی نبود از اول! خوش گذرون بود...همشهریمونم نبود.پولاشو به باد داد و زن و بچه ش رو ول کرد و رفت.معلوم نیست الان کجاست! فقط مرضی تونست طلاق غیابی بگیره ازش.الانم خواهرم به خودش نیست...حال خوشی نداره...

برایش نارنگی را پوست کندم:بیا بخور...خیلی عصبی شدی...

پره ای را به دهان گذاشت:من نرگس خانوم رو راضی می کنم...اونش با من! فقط تو بگو با منی و ولم نمی کنی...نود درصد کار حله!هان؟

گفتم:خیلی زوده...یه کم صبر کن! بعدا بگو...تازه یه ماه از اون ماجراها گذشته.مامانم تو جریان همه ش بوده،یه وقت جبهه می گیره همه چیز خراب میشه...خب؟

شقیقه هایش را مالید:گفتم که برام چقدر سخته...من فقط منتظر بودم نامزدی به هم بخوره.باید یه زمانی رو برای این موضوع تعیین کنیم.از حالا باید خانواده ها رو مطلع کنیم تا دو سه ماه دیگه نتیجه بده...

یک لحظه ترسیدم.یعنی کارمان اینقدر سخت بود؟شاید از آن هم سختتر!یادم آمد توی یزد که بودیم دل آرا در این مورد هشدار داده بود.

گفتم:خبر داری پدرت به حاجی مقروضه؟

سرش را با تاسف تکان داد:می دونم... حاجی هم کوتاه بیا نیست.واسه همین می گم زود نیست! دیرم هست.

سیگاری روشن کرد و دمی عمیق از آن گرفت.بعد از جا بلند شد و مقابل پنجره آشپزخانه ایستاد و آن را کمی باز کرد:هنوز بهم جواب ندادی...حاضری زن من بشی؟

با موهایم بازی کردم و به منظره محو شده خیابان از پشت پنجره خیره شدم.نفسم را در سینه حبس کردم:هیچوقت ولت نمی کنم! هیچوقت!

خشکش زد.انتظار نداشت سوالش را اینقدر سریع جواب بدهم.اما مجبور بودم.خیلی نگران و مستاصل به نظر می رسید.این همه راه را به خاطر من از شرق تهران طی می کرد تا بیاید و خوشحالم کند.تا بگوید دوستت دارم.برایم خرید کند،نزدیکم باشد.بی انصافی بود که بیش از آن ناز کنم برایش.وقتی قصد و نیتش ازدواج بود،وقتی خودش را نگه می داشت و جلوی غریزه اش را کم و بیش می گرفت که من ناراحت نشوم،وقتی درد داشت و این همه جنگیده بود و حالا نفس بریده بود،تنها کاری که از من بر می آمد این بود که بگویم دوستش دارم و همیشه با او می مانم.باید مرهم زخمش می شدم نه بلای جانش با ناز کردنهای بی موقع!

از جا بلند شدم و کنارش ایستادم:من هستم! از طرف من خیالت راحت...هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده...فقط یه وقت مناسب که همه چیز آروم بود...نمی خوام کار خرابتر از اینی که هست بشه!

همانطور مسخ شده نگاهم کرد.سیگارش ته کشیده بود.آن را در سبد ظرفشویی خاموش کرد.پوست گونه ام را با دو انگشتش نوازش کرد.بعد انگار که دستش سوخته باشد، به سرعت عقب کشید و رفت وسط سالن ایستاد.ساک را به دست گرفت و عزم رفتن کرد:خیلی خسته م ...باید دوش بگیرم...چند تا نقشه دارم که باید آماده کنم برای فردا. کاری نداری؟

همانطور که درب آپارتمان را می بست،گفتم:به سلامت...بابت امروز ممنونم...خیلی خوب بود!

سرش را تکان داد و دستگیره را کشید.در به آرامی بسته شد.

فصل سی

درب یخچال را باز کرد:خریدم که کردی! باریکلا! زرنگ شدی...کی رفتی تره بار؟

بی تفاوت گفتم:امروز صبح...

دوباره استنطاقم کرد:یاد ندارم تو صبح،اونم جمعه پا شی بری خرید!

جارو برقی را روشن کردم:حالا که رفتم!

توی ظرفشویی را نگاه کرد:اینجا بوی سیگار می یاد...

بو کشیدم.شاید راست می گفت.اما من هم سبد ظرفشویی را خالی کرده بودم هم بلافاصله بعد از رفتن دامون،عود روشن کرده بودم.با صدای بلند گفتم:بوی عوده! تازه خریدم...

لوله آکاردئونی شکل جارو را به دنبال خودم کشاندم و میان هارهار آن ماشین لکنتی گفتم:بشین برات چایی بریزم مامان! تازه دم کردم.

به شتاب آمد پشت سرم،با پایش روی شاسی زد و جارو برقی را خاموش کرد:به من دروغ نگو نهال! اینجا غیر از شادی و من و حاجی کسی رفت و آمد داره؟

دستانم یخ کرد،صدایم لرزید:نه ...چطور مگه؟

دستانش را به کمرش زد و اخم تندی چهره اش را پوشاند:تو کسی رو دوست داری ؟

همین را کم داشتم.مادرم بفهمد! آن هم زودتر از موعدش!

لباسهای خشک شده را از روی شوفاژ برداشتم:مامان؟باز خواب نما شدی؟

بازویم را به طرف خودش کشید:خواب نما نشدم! کور که نیستم! ربطی به این پسره داره؟

بازویم درد گرفته بود:کدوم پسره؟

صاف توی چشمهایم نگاه کرد:دامون!

دهانم از تعجب بازماند،داشتم تسلیم می شدم:چرا باید به اون ربط داشته باشه؟

اخمش غلیظتر شد،مادرم چقدر ترسناک شده بود:اول که عروسیشو عقب انداخت...حالا هم که نامزدیش به هم خورده...این چند وقته یه جوری شدی...تلفنات مشکوک شدن،راه به راه بیرونی به منم نمی گی...شماره هایی که بهت زنگ می زنن،ناشناسن! بالاخره بی عقل که نیستم دختر!

گلو صاف کردم:کدوم شماره ها؟یه بار شادی با شماره دوستش بهم زنگ زد شد شماره ها؟

اشاره به موهایش کرد:من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم بچه جان! حال تو رو می فهمم! تو و

دامون با هم سر و سری دارید؟
خلع سلاح شدم.رنگ به رنگ شدم خون خودش را زیر پوست صورتم پهن کرد اما هیچ نگفتم.
سرم فریاد کشید:راستشو بگو!
لباسها را ریختم کف سالن و روی کاناپه ولو شدم.کنارم نشست:بفهمم با این پسره می ری می یای هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! از حالا بهت گفته باشم!
امانم نمی داد،تهدیدهایش را بر سرم می بارید تند و تند:آخه این به چه درد تو می خوره؟یه نامزدی بهم خورده داشته،سه تا خواهر هفت خط! می خواد ببرتت یزد تو اون خونه تو یکی از اتاقاش حبست کنه زیر دست خواهر شوهر مادرشوهر بپزی و بشوری و بسابی!بشی کلفتشون؟آره؟این در حد توئه؟مال توئه؟
آخرش لو دادم خودم را:نه! می خواد تهران بمونه...برنمی گرده یزد!
پوزخند زد:اون مگه می تونه تو رو اداره کنه؟با این چند صد تومن حقوق خرج زندگیتون می چرخه؟
گفتم:حالا که چیزی نشده نرگس خانوم!تازه می خواد بیاد باهاتون حرف بزنه!
روی پایم زد با دو انگشتش:شب درازه! بیاد حرف بزنه؟ کفر رضا بالا اومده...امروز مدیر ساختمون زنگ زد رفت و آمدای این پسره رو گزارش کرد!ببینم چند وقته سرتون تو زندگی همه؟ داشت گریه ام می گرفت:خیلی نیست به خدا!
با شتاب از جا بلند شد و به طرف کیفم رفت.گوشی ام را در آورد و پیامکهایش را چک کرد.چون همه را پاک کرده بودم،چیزی پیدا نکرد:چرا خالیه؟بهت مسج نمی زنه؟
اشک در چشمانم جمع شده بود:نه!
گوشی را پرتاب کرد طرفم و خورد به سینه ام.دردم گرفت:کم دروغ بگو! کمتر سر منو شیره بمال! از وقتی اومدی مجردی زندگی کنی،خودسر و خودرای شدی...از کنترل خارج شدی...هوسباز شدی...هر خری رو تو این خونه راه دادی!هر کثافتکاری ای که دلت خواسته کردی...
اشکم راه گرفت روی گونه ام:من کسی رو راه ندادم!
فریاد کشید روی سرم:صداتو ببر!پس این یارو چی می گه؟می گه دم به دقیقه اون پسره

اینجاست...وقتی تنهایین با هم چی کار می کنین؟

جوابش را ندادم.دوباره هوار زد:هان؟بندو به آب دادی رفته؟حالا داره می یاد باهامون حرف بزنه؟آره؟کاراشو کرده تازه یادش افتاده بیاد بگیرتت؟همین فردا می برمت پزشکی قانونی! باید معاینه ت کنن!

کاش من آنقدر خودداری نمی کردم و خودم را در آغوش دوست پسرم رها کرده بودم تا حرفهای درشت و سنگین مادر آنقدر مرا نسوزاند.کاش حداقل کمی! لذت برده بودم تا اینقدر تهمتهایش برایم گران نمی آمد.کاش می گذاشتم مرا ببوسد آن شب تا گوشه ای از حرفهایش درست از آب در می آمد.

وقتی گناه نکرده باشی و به ارتکابش متهم شوی،خیلی دردناک است...خیلی!

داشتم زار می زدم:مامان به خدا اینطوری نیست! دامون به من دست هم نزده...راهش ندادم...بیچاره کاری نداشته با من...

نفس نفس می زد،قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود و سینه اش از نفسهای عمیقی که می کشید به خس خس افتاده بود:ببین چی بهت می گم! گوشاتو خوب باز کن! رضا موافق نیست! منم روی حرف شوهرم حرف نمی زنم...روی من حساب نکن!

نالیدم:چرا؟مگه چی شده؟

انگشتش را به نشانه تهدید بالا برد:چون باباش پولش رو بالا کشیده...چون تو اختلافن! چون پسره به درد تو نمی خوره...چون خانواده ش راضی نیستن! چون قبیله ای ازدواج می کنن...چون من دختر به یزد نمی دم!والسلام!

به هق هق افتاده بودم:همه این دلیلایی که اوردی هیچ کدوم به درد نمی خورن...داری الکی باهام لجبازی می کنی!

دوباره صدایش را بالا برد:این آه نداره با ناله سودا کنه! چطوری می خواد برات عروسی بگیره؟خونه بگیره؟با کدوم پول؟می خوای بری تو آلونک با یه حقوق بخور و نمیر سر کنی؟دختر بزرگ کردم با بدبختی که ترگل ورگل بدمش دست یه گدا گشنه که دست راست و چپشو بلد نیست؟اگر من مادرتم باید حرفمو گوش کنی و این پسره رو ردش کنی بره پی کارش...اگرنه برو به سلامت! دیگه اسمتم نمی یارم...

بعد از این حرف چادرش را سرش انداخت و بلافاصله بیرون رفت و درب ورودی را محکم به هم کوبید.چارچوب در لرزید و گویی فرو ریخت.

من هم فرو ریختم.شکستم.از هم پاشیدم.من چقدر بدشانس بودم.چقدر بدبخت بودم که نمی توانستم خودم انتخاب کنم.چقدر له شده بودم.آنقدر دامون را تحقیر کرده بود که دلم می خواست بمیرم.طوری می گفت پسره که انگار از بوته تیغ به عمل آمده و آدم نیست.آنقدر سرم داد کشیده بود که صدایش درون مغزم دامب و دامب ضرب می زد.

مثل همان وقتهایی که نمره کم از ریاضی می گرفتم،وحشتناک شده بود.مثل همان روزی که آمد مدرسه تا غیبتم را موجه کند و وقتی ناظم بدجنسمان راپورت اشتباهی به او داد،آنقدر سرم جیغ و داد کرد که به غلط کردن افتادم و برای گناه نکرده ام معذرت خواستم اما باز هم تبرئه نشدم.

گوشی را برداشتم و شماره دامون را گرفتم:دامون؟...الو؟...

صدایش خواب آلود بود:جانم؟چی شده؟

با صدایی که گریه آن را به لرزه انداخته بود،گفتم:مادرم همه چی رو می دونه...مدیر ساختمون جریان امروزو لو داده...

لحظه ای مکث کرد:یعنی چی؟

گفتم:دیگه فقط خواجه حافظ شیرازی از جریان من و تو خبر نداره!

نفس عمیقی کشید:خوب من که می گم برم حرف بزنم باهاشون! تو می گی صبر کن! بیا! اینم نتیجه ش...بدتر شد.بزنم دهن اون مرتیکه جاسوسو...لعنتی!!!

اشکهایم را پاک کردم:گفتم اینورا زیاد نیا...تو هی اومدی! به بهانه های مختلف...اصلا مواظب نیستی! تقصیر توئه...تو ...

قربان صدقه ام رفت:عزیزم...گریه نکن!!من الان نمی تونم فکرمو جمع کنم...بذار فردا صبح تصمیم می گیرم ...باشه؟

صدایم در گریه گم شد:باشه....

دوباره مهربان شد:گریه می کنی برای چی؟مادر منم همینه.هر چی مطابق میلش نباشه،می زنه همه چیز و درب داغون می کنه...نفرین می کنه!

نالیدم:تو که نمی دونی چیا بهم گفت!نمی دونی...می گفت با تو بودم! می خواد ببرتم پزشک

قانونی!

صدایش خش دار شد:تو؟با من بودی ؟پزشکی قانونی واسه چی؟مگه دختر خودشو نمی شناسه؟

از شدت تالم و تاثر حیا را کنار گذاشته بودم:دختر داییم می گه اونجا برای گواهی باکرگی اعتبارش بیشتره...فکر می کنه تو که می اومدی پیشم...

گریه امانم نداد.

نفسهایش تند شد:آش نخورده و دهن سوخته!بذار ببرتت! مادری که هنوز به دخترش اعتماد نداره ،باید بره و دیگرون بهش بگن دخترش پاکه و با کسی نبوده!لااقل اونجا معلوم می شه دیگه...

اشکهایم را قورت دادم:نه! من بدم می یاد...حالم به هم می خوره کسی بهم دست بزنه! دامون...

سعی داشت آرامم کند:می دونم...می دونم! تو رو خد ا گریه نکن...نهال...اگه یه دقیقه دیگه گریه کنی،پا می شم می آم اونجا هم حال اون مرتیکه دودره بازو جا می آرم،هم یه کاری می کنم ....ای لعنت به من!

چند نفس عمیق کشیدم و با دستمال کاغذی که روی میز بود،بینی ام را پاک کردم:من می ترسم! می ترسم!

صدایش آرام شد:تو عشق منی...عزیز منی...هیچی نمیشه! اونا خودشون بلدن! کار بلد اینجور چیزان...یه کم تحمل کن! الان برو یه دوش بگیر،برای خودت یه چایی بریز،بخور...آروم شی.بگو شادی بیاد پیشت! می تونه؟

گفتم:نمی دونم...

نوازشگر گفت:به من فکر کن...به من...به من که می خوام چند وقت بعد ببرمت خونه خودم...زنم بشی...برام غذا بپزی،لباسام اتو کنی...جورابامو بشوری! ماساژم بدی...

او هم داشت وسط دعوا نرخ تعیین می کرد:چی می گی برای خودت؟وقت گیر آوردی؟

عصبی خندید:می خوام تو رو آروم کنم.می خوام حواستو پرت کنم...من قطع می کنم ،تو هم برو دوش بگیر...گوش کن به حرفم...

بینی ام را بالا کشیدم:باشه...کاری نداری؟

گوشی را بوسید:بهت زنگ می زنم درخت خوشگلم! نترس...من هستم! حواست پیش من باشه...خداحافظ...

با آرامشی نسبی گوشی را روی دستگاه گذاشتم.کمی سبک شده بودم اما به دلداری کسی از جنس خودم نیاز داشتم تا تخلیه روحی شوم...تا درد سینه ام آرام شود.
شماره موبایل شادی را گرفتم،برنداشت! دوباره گرفتمش...باز هم برنداشت.
اشکم دوباره سرریز شد از چشمخانه ام.از بی کسی ام دلم گرفت...از اینکه کسی را به جز شادی و دامون در این دنیای پر از فریب و نیرنگ و سختی نداشتم تا همراهم باشد...
ژاکتم را به دور بدنم سفت کردم.سرم را روی سینه ام کشاندم.در خودم مچاله شدم و روی مبل دراز کشیدم.دقایقی بعد روکش فانتزی مبل خیس خیس شده بود.طعم ملس و سکر آور آن صبح پرشور پاییزی با تهمتهای سنگین مادرم،به تلخی زهر شده بود.
***
با صدای مهیبی از خواب پریدم:آسمان به سرخی می زد.شب سردی بود.موهای خیسم را بالا زدم و سرم را دوباره روی بالش گذاشتم.پتو را تا روی شانه هایم بالا کشیدم.هوای خانه سرد شده بود.صدای رعد آمد و صاعقه ای تمام اتاقم را روشن کرد.از جا پریدم.لرزه بر اندامم افتاد...نمی دانستم از ترس و تنهایی بود یا سرمای اتاق.
از جا بلند شدم و چراغ خواب را روشن کردم.لباس خوابم یک وری روی شانه ام افتاده بود.بندش را روی شانه ام انداختم.از جا بلند شدم.دوباره صدای رعد و برق مرا بر جا خشکاند.بی جهت ترسیده بودم.تمام چراغهای سالن را روشن کردم.شیرداغ کن را گذاشتم روی گاز و کمی آب و قهوه داخلش ریختم.پتوی را آوردم و مقابل تلویزیون چمباتمه زدم و آن را روشن کردم تا تنهایی و بی کسی ام در وز وز صدایش گم شود.خوابم نمی برد.گویی همه چیز گره کوری خورده بود که با چنگ و دندان هم باز نمی شد.
موبایلم را برداشتم و برای شادی نوشتم:داغونم! داغون! تونستی فردا بهم زنگ بزن...
پنج دقیقه بعد زنگ موبایلم بلند شد:چی شده؟
صدایم گرفته بود:بیداری؟
آرام خندید:آره...فرزاد از سر کارش دیر اومده بود داشتیم با هم تلفنی حرف می زدیم.
گفتم:مامانم فهمید همه چیزو! اومد هر چی دلش خواست بارم کرد.
نزدیک بود جیغ بزند:وای! خدا رحم کنه بهت...

گفتم:دامون می خواست بیاد باهاشون حرف بزنه ،همه چی یه دفعه بهم ریخت.مدیر ساختمون خبر داده به حاج رضا!

شادی حرصی گفت:اه! دلم می خواد خرخره این حاج رضا رو بجویم!انقدر که رو اعصابه! بگو به تو چه ربطی داره آخه...برو یقه فامیلتونو بگیر...واسه دختر مردم بپا می ذاره...

گفتم:همین امروز دامون گفت دیگه طاقت ندارم عصبی شدم ها!می بینی؟

اشکهایم دوباره پایین آمدند.

پرسید:واسه چی عصبی شده؟

جواب دادم:از اینکه نمی تونه بهم دست بزنه!

گویی از خنده منفجر شد:آخ!آخ! زده بالا!

اشکم بند آمد:چی زده بالا؟

توی گوشی پچ پچ کرد:تستسترونش!

گفتم:هان؟چیش؟

دهانش را از گوشی جدا کرد:چقدر خنگی تو نهال! هورمون مردونه ش دیگه...

گفتم:خوب بزنه! مگه چیه؟مرده دیگه...

هرهر خندید:اونوقت خدا به دادت برسه...

ترسیدم:چرا؟

صدایش را پایین آورد:احتمالا داماد پسره! مرد نشده هنوز!

واقعا هاج و واج مانده بودم.از حرفهایش سر در نمی آوردم:حالت خوب نیست ها! این چرت و پرتا چیه می گی؟

دوباره آرام و ریز خندید.صدای ریز خنده اش رفت روی اعصابم.

بعد ادامه داد:بابا! یعنی رابطه نداشته تا حالا! گرفتی؟؟؟

تازه دوزاری ام افتاد:خوب بهتر!

توپید بهم:چی بهتر؟اونوقت هرچی از اینور و اونور یاد گرفته می خواد سر تو خالی کنه! مردا که می دونی به هم یاد می دن...خیلی باید حواست باشه! یه وقت ناکار نشی...

دوباره وحشت برم داشت:مگه عقل نداره؟

گفت:داره! اما اون موقع حالیش نیست...

گفتم:از کجا معلوم اینطوری که تو می گی باشه؟

کلافه شد:مثل بچه خنگا هی سوال کن! تو شهر به اون کوچکی زندگی می کرده،اونجا هر کی با هر کی باشه آبروش زود میره...همه می فهمن! مگه جریان تورو همه نمی دونستن؟بدبخت جرات نداشته دست از پا خطا کنه...حالا اومده تهرانو نمی دونم...اما الان اینطوری نشون می ده...

گفتم:خوب سمیه بوده! اون چی؟

ریسه رفت از خنده اما نه بلند:روشنفکری ها! یعنی اگه با نامزده بوده تو ناراحت نمی شی؟

ناراحت که می شدم،اصلا دیوانه می شدم!:خوب نامزدش بوده...من چی کار می تونم بکنم؟

گفت:هیچی...حالا شایدم من حدسم اشتباه باشه! ولش کن!حالا می خوای چی کار کنی؟

دوباره یاد آن بعدازظهر کذایی افتادم:می خواد منو ببره پزشکی قانونی واسه معاینه...

تعجب کرد:واسه چی؟مگه تو کاری کردی؟

بغض کردم: نه! اما مامانم می گه باهاش بودی!

فوت کرد توی گوشی:این عمه تا به گندش نرسونه ول کن نیست! پزشکی قانونی چرا؟دکتر زنانم همینه...می تونه گواهی سلامت بده.اونجا چرا؟

صدایم لرزید:من می ترسم شادی...بدم می یاد...

دلداری ام داد:هیچی نیست بابا! چرا خل بازی در می اری! یه معاینه معمولیه...برای بعدهات خوبه.اگه گواهی باکره گی بدن دیگه کسی نمی تونه روت عیب بذاره یا حرفی بزنه! مخصوصا خانواده دامون که سنتی ان و تو یه شهر مذهبی زندگی می کنن.عمه جان جان هم می فهمه که دخترش دست نخورده ست و خیالش راحت می شه! انقدر بدم می اد مامانت رو همه چی تو حساسه! دهنتو سرویس کرده ....

قطره اشکی که از گوشه چشمم سر خورد را پاک کردم:خوب شد زنگ زدی ! داشتم می مردم...

مهربان گفت:آخه یه دفعه نوشتی داغونم گفتم چی شده! برو بخواب دیگه...برو...منم خسته م...

خداحافظی کردیم و من نفسی از سر سبکی و راحتی کشیدم.

اما ترس جدیدی در وجودم نشسته بود:ترس از بودن با کسی که همه عشق و امیدم بود.واقعا همه مردها همینطور بودند؟وحشی می شدند؟شادی می گفت بستگی دارد...هر کدام که آتششان تندتر

باشد، نابلدتر و ناپخته تر،زن را منزجر می کنند در رابطه اول.کاش می شد طوری از او بپرسم که چه حسی دارد یا می خواهد چه کار کند... او هم مثل من باکره است یا ...؟

کاش !این ای کاشها هرگز تمامی نداشتند.من آدمش نبودم.نمی توانستم بروم توی صورتش زل بزنم و در مورد موارد ممنوعه و مردانگی اش از او بپرسم.مطمئنا او هم حقیقت را با کمی بالا و پایین به من می گفت.نه...نمی شد.باید صبر می کردم به وقتش با او حرف می زدم.ترسم را به او می گفتم.یعنی چاره دیگری نبود.شادی می گفت باید در مورد حسهایت با او حرف بزنی،حتی در مورد خصوصی ترین مسایلت تا او هم بفهمد چه می خواهی! اینکه با همه در مورد مسایل مهم زندگیت حرف بزنی به غیر از او،انتهای حماقت بود.

آنقدر فکر کردم و با خودم حرف زدم که سقف دور سرم و چرخید و بیهوش شدم.

صبح روز بعد منتظر بودم مادر بیاید و مرا کشان کشان به پزشکی قانونی ببرد.ترسی که در وجودم نشسته بود،دوباره قوی شده بود.دوباره داشت در دلم وول می خورد و دل شوره ام را چند برابر می کرد.

مادر آن روز نیامد.به جایش شادی آمد و دوباره دلداری ام داد.او هم وقت دکتر داشت.باید زودتر می رفت.رفت و من باز تنها شدم.دامون چند بار زنگ زد و با من صحبت کرد،قربان صدقه ام رفت.از روزهای خوب آینده برایم گفت.از عشقی که به من داشت.از ماه عسلی که می خواست مرا ببرد.از حلقه ای که برایم می خرید،می گفت.می خواست عصبانیت حاج رضا و مادر فروکش کند بعد با خانواده اش پا پیش بگذارد.خانواده ای که هنوز معلوم نبود قبول کنند بیایند خواستگاری من!

گفت مقاومت نکنم.بگذرام حقانیتم به او ثابت شود تا نه سرکوفت بشنوم نه او دوباره شر به پا کند.چه من می خواستم و می رفتم و چه نمی خواستم و مخالفت می کردم،مرغ مادرم مثل همیشه یک پا داشت.آنقدر می رفت و می آمد و زندگی را به کامم تله می کرد تا با اعصاب خردی راهیم کند.پس چه بهتر که خودم با پای خودم می رفتم و بیش از آن موضوع بیخ پیدا نمی کرد.به خصوص که رفت و آمدهای دامون دردسر ساز شده بود و شاید هم خیال می کرد ازدواجم نزدیک است.شادی که می گفت برای خودم هم خوب است.آنوقت دیگر هیچ کس نمی تواند حرفی بزند و به خاطر مجردی زندگی کردنم به من انگ بی عفتی بچسباند.نه مادرم نه خانواده دامون.

روز سوم مادر صبح زود زنگ زد:حاضر باش دارم می آم دنبالت،شناسنامه و عکستم بردار.به ناچار و با اشک حاضر شدم.آنقدر آن چند روزه گریه کرده بودم که چشمانم پف داشت.نمی دانم چرا به آن اسانی از او اطاعت کردم؟شاید چون حرفهای دامون و شادی رویم اثر گذاشته بود و می گفتند این امری غیرعادی نیست و باید محکم باشم.نباید از هر بادی بلرزم و خم شوم.

به دامون خبر دادم.سر کار بود.گفت زنگ می زند و می آید دنبالم.دیگر مادرم هم ما را با هم ببیند،مهم نیست! می گفت دوست دارد زودتر ببینتش تا حرفش را رو در رو بزند.

آسانسور خراب بود و از پله ها پایین رفتم.مادر داخل ماشین آژانس نشسته بود:بدو دیرمون می شه...شلوغه!

پاهایم لرزید.بی حرف کنارش نشستم.با هم قهر بودیم.به منظره در گذر بیرون خیره شده بودم:همه چیز سرد و خاکستری بود.درختان خشکیده،عابرهای سیاه پوش سرمازده و پیاده روهای خلوت و بی عبور.

ساختمان پزشکی قانونی آنقدرها هم بزرگ نبود.مقابلش شلوغ بود و پر از موتور و ماشین.انواع و اقسام آدمها از اقشار مختلف جامعه آمده بودند آنجا.بیشترشان تصادفی بودند با دست و پاها ی گچ گرفته و سرهای باندپیچی شده.دخترکی با پدر پیرش آمده بود و مستاصل بود.دلم برای مظلومیتش سوخت! انگار او از من مظلومتر و معصومتر بود.واقعا در دنیا از من بدبختر و مظلومتر هم وجود داشت؟

برخلاف تصورم،پزشکی قانونی،آنقدرها هم به اندازه اسمش ترسناک نبود.هر بار که اسمش می آمد،یاد مرگ و جنازه و سردخانه می افتادم اما مثل اینکه آنجا بیشتر برای آنهایی بود که طول درمان می گرفتند و دیه می خواستند.تک و توک موردهایی مثل من پیدا می شد که دختر جوانی با مادر یا خانواده شوهرش آمده باشد برای گرفتن گواهی بکارت.

مدارک را به همراه عکس تحویل دادیم.بعد از نیم ساعت نشستن صدایمان زدند.به همراه مادر از پله ها بالا رفتیم.منشی سن و سالداری صدایم زد:نهال شفیعی؟

با پاهایی لرزان از جا بلند شدم.:بله!

با صدایی رسا و کلفت گفت:برو داخل!

مادر همراهم آمد،زن دوباره تحکم کرد:شما بیرون باش!

تمام بدنم نبض داشت و با هم می کوبید.مانند موش کوچک و بی پناهی در تله افتاده بودم.زنی سفید پوش دستکشهایش را دستش کرد:چند سالته؟ آب دهانم را قورت دادم:بیست و سه...
به دستکشهایش نگاه کردم،چقدر ترسناک بودند،انگار می خواستند جراحی ام کنند یا بدنم را سوراخ کنند.ناخودآگاه رد خون رویشان می دیدم،خونی سرخ و روشن که می چکید و پایین می ریخت.
سری تکان داد:شلوار و لباس زیرت رو در بیار کامل! اونجا آویزون کن...بخواب روی تخت.
داشت گریه ام می گرفت.من تا به حال آنقدر مقابل کسی عریان نشده بودم.چرا!فقط یکبار! آن هم در آرایشگاه...اما آن برای تمیزی و زیبا شدن بود! نه برای چیزی که ثابت کردنش ،درد داشت.می خواستم بمیرم اما آن کار را نکنم.تعللم را که دید،آرام گفت:چیزی نیست...نترس! رابطه که نداشتی؟
اشک در چشمهایم جمع شد و سرم را بالا دادم:نه!
لبخند کم جانی زد:پس مشکلی نیست...راحت باش!
به زور لباسهایم را در آوردم و خودم را روی تخت پشت پارتیشن کشاندم.وقتی آمد بالای سرم صدایش را کمی بلند کرد:دکتر! اماده است!
زن میانسالی که مشغول پوشیدن دستکش بود،نزدیکم شد:درست بخواب! نفستو حبس کن! آهان! نزدیک بود جیغ بزنم....اما جیغ نزده تمام شد...دردی هم نداشت.فقط ترسیده بودم:می خوام بلند شم!
دستیارش دستم را گرفت و بلندم کرد.با ترس پرسیدم:چی شد؟
انگار خودم هم به وجودم بی اعتماد شده بودم.آنقدر مادر داد و فریاد کرده بود که به خودم شک کرده بودم.
دکتر دستکشهایش را در آورد و در سطل آشغال انداخت:می نویسیم برات!
زیر گوش منشی چیزی گفت و دور شد.به تندی لباس پوشیدم و دویدم بیرون.
آنقدرها هم بد وحشتناک نبود.به حرف شادی رسیدم:یه معاینه معمولیه!
مادر منتظر ایستاده بود.با هم پایین رفتیم و باز منتظر شدیم.بعد از یک ربع ساعت اسمم را صدا زدند:مادر جلو دوید و پاکت را گرفت.

همه داشتند نگاهمان می کردند.جلوتر از من راه افتاد.مردی بغل گوشمان گفت:دربست!

مادر صدایش زد:شهرک غرب...

مرد سرش را تکان داد: ۱۵ تومن!

مادر بی اعتنا درون ماشین پرید و پاکت را باز کرد.تمام بدنم در پالتویم عرق کرده بود:بذار منم ببینم...

اخمی کرد و برگه زا از دستم کشید:لازم نکرده!

با سماجت برگه را گرفتم و کلمات تایپ شده سیاه مقابل چشمهایم رقصیدند:من! باکره بودم!در کمال افتخار!

مادرم باید به من افتخار می کرد،مگر نه؟

پرده اشک چشمانم را پوشاند و در کمال ناباوری صدایم را بالا بردم:دیدی؟دیدی همه ش تهمت بود نرگس خانوم؟

راننده تاکسی از آینه مقابل نگاهمان کرد.مادر هیسی گفت و انگشتش را روی بینی اش گذاشت:می ریم خونه،باهم حرف می زنیم...

آب دهانم را قورت دادم:من هیچ جا نمی یام..هیچ جا! دیگه جای حرف نذاشتی!

چشم غره رفت:صداتو بیار پایین...زشته!

لجبازی کردم:چقدر سرمو بندازم پایین مامان؟چرا منو له می کنی؟

مچ دستم را فشار خفیفی داد:من لهت نمی کنم...بعدها به جونم دعا می کنی! حالا بیا بریم خونه...

نگذاشتم حرفش تمام شود:من تو اون خونه پامو نمی ذارم...

چشمانش مهربان شدند اما نه لبخندی زد نه دلجویی کرد:خیله خوب! هر طور دوست داری...

موبایل راننده زنگ زد و رشته صحبت از دستمان خارج شد.

آماده بودم تا حرفی بزند و دوباره پرخاش کنم اما برخلاف تصور من چیزی نگفت و به راننده گفت که به سمت محله اسمانها براند.

گویی نرم شده بود و پشیمان! نمی دانستم دختر بودنم آنقدر برای او مهم است.نمی دانستم آنقدر از این مساله که انگشت نما شوم و سر زبانها بیفتم،وحشت دارد.نمی دانستم آنقدر به دامون بی اعتماد است و فکر می کند او از من سواستفاده می کند.

فکر می کردم حالا که ازدواج کرده،توجهش تقسیم شده بین من و شوهرش...اما اشتباه فکر کرده بودم.آن همه شور و هیجانی که اوایل ازدواجش داشت، به یکباره خاموش شده بود و سختگیریهایش بازگشته بودند.می دانستم محال ممکن است،دامون را به این زودیها بپذیرد.

مقابل ساختمان خانه که رسیدم،بی معطلی پیاده شدم و درب ماشین را به هم کوبیدم.

بالا رسیدم و با لباس و کفشم روی تخت دراز کشیدم.آنقدر از لحاظ روحی سنگین و خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صدای تلفن خانه بیدارم کرد.آن را برداشتم.

صدایش عمیق و خشدار در گوشم طنین انداخت:دوست دارم...

گفتم:سلام...کجایی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:سر کار...

گفتم: می دونی چی شد؟

حرفم را برید:نه! نمی خوام بدونم! هیچی نگو! هیچی!

گفتم:چرا؟

خسته گفت:چون من به خودم و خودت اعتماد دارم...از اول هم می دونستم تو دست از پا خطا نکردی! ولی باید به مادرت ثابت می شد.

از شنیدن حرفهایش همیشه آرام می شدم:اینقدر بهم اطمینان داری؟

آرام گفت:آره...

با بدجنسی گفتم:اگه یه وقت تو زرد از آب در بیام و ...

وسط حرفم گفت:تو زرد؟!جالبه! تو رو اگه لختم بفرستن توی سرباز خونه ،صحیح و سالم بر می گردی!

گفتم:اما مامانم اینطوری فکر نمی کرد...

کلافه شد:عیبی نداره! مادرته نهال! هر مادری یه جور بچه ش رو دوست داره...مادر تو هم محبتش رو اینطوری نشون می ده.با سختگیری.مثل مادر من که مدام برام زبون می ریزه و محبتش رو به زبون می اره...

خوش به حالش! چه مادری داشت...همان بود که دامون هم به راحتی به من ابراز عشق می

کرد.چون مادرش اینطور بود و او ناخودآگاه یاد گرفته بود با کلمات حسهایش را منتقل کند...
نوازشگرانه گفت:کی بیام دنبالت؟
بهانه آوردم:خیلی خسته م...
پافشاری کرد:اوضاعت خیلی خرابه...بیا یه کم بیرون سرت هوا بخوره...کی بیام؟
گفتم:نمی دونم!
گفت:هفت اونجام...
خمیازه کشیدم:باشه...
لباسهایم را به سرعت در آوردم و زیر دوش آب گرم خودم را رها کردم.گویی بار بزرگی از روی شانه ام برداشته شده بود.گرمای آب به تدریج در مغز استخوانم نفوذ کرد.کرخت شدم.لبه وان چهارگوش نشستم و خودم را کف مالی کردم.شاید دلم می خواست با کف تمام خاطرات بد آن روزها شسته شود و به درون چاه بریزد.پاهایم را سابیدم آنقدر که پوستم سوخت.حوله را که دورم پیچیدم و به ساعت نگاه کردم،یک ساعت و نیم بود که در حمام مانده بودم.
وقتی حاضر شدم و پایین رفتم،از هجوم باد سرد پاییزی،صورتم به گزگز افتاد.دامون با موبایلش حرف که نه فریاد می کشید:ببین! نه اجازه می دم تو دخالت کنی...نه هیچ کس دیگه! من نزدیک سی سالمه،دیگه واسم تیکه نگیرید! من که لنگ زن نیستم!
موهایم را زیر شالم زدم و جلو رفتم:چی شده؟ دستش را به نشانه سکوت بالا برد و به ماشین اشاره کرد یعنی برو بشین داخل.
درب جلو را باز کردم و نشستم.بعد از ده دقیقه بالا و پایین رفتن در طول خیابان با صورتی سرخ آمد کنارم و درب ماشین را با حرص به هم زد.بی رمق گفتم:چی شده؟با کی دعوا می کردی؟
سرش را بالا زد:هیچ کس! سگک کمربند ایمنی را گرفت و آن را جا انداخت:کجا بریم؟سرم را رو به پیاده رو گرفتم:نمی دونم...
با انگشت شصت و اشاره اش پوست صورتم را لمس کرد:بهتر شدی؟
سرم را آرام تکان دادم و بعد تکیه دادم به پشتی صندلی.عطرش را از داشبورد مقابل زانوهایم بیرون کشید و با آن دوش گرفت.نمی دانم چه در آن بود اما هر بار به مشامم می خورد،هوش از سرم می پرید.استارت زد و همراه آن ضبط هم روشن شد.خواننده با صدای بی خط،رسا و

مخملینش خواند:

خوشبختیت آرزومه...

حتی با من نباشی...

حتی از خاطره هامون جدا شی...

بعد ریتم آهسته و روان موسیقی آرامش رفت روی سلولهای مغزم.دوباره داشت گریه ام می گرفت:خاموشش کن!

فرمان را چرخاند:چرا؟من خیلی این آهنگو دوست دارم...

برگشتم و به چشمانش نگاه کردم:غم داره...افسرده می شم...

انگار اعصابش آرام شده بود:منم مثل سیامک عباسی دوست دارم تو خوشبخت بشی!اما با خودم!

به هیچ کس نمی دمت! زوریه!

خندیدم:دیوونه!

چهارراه را رد کرد:وقتی یه عده مدام بهت زور می گن،بعد یه مدت تو هم ازشون یاد می گیری و زورگو می شی... مثل الان که مامان اینا رو زور کردم بیان برای خواستگاری...

چشمانم گرد شد:زور کردی؟واسه چی؟

مشت آرامی روی فرمان کوبید:چون می گن تازه نامزدیت بهم خورده،فعلا جایی برای شیرینی خورون نمی ریم.

توی دلم گفتم:به جهنم!

اما به دامون چیزی بروز ندادم،فقط گفتم:زیاد اصرار نکن،بدتر می شه...

سیامک عباسی داشت برای خودش می خواند باز:

از همون روزای اول...

می دونستم نمی مونی...

می دونستم نمی تونی...

عشقو تو چشام بخونی...

غر زدم: آهنگو عوض کن! این چیه گذاشتی؟

دلخور دکمه ضبط را فشار داد:خیلی بهت برخورده که با مادرت رفتی اونجا؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

چانه ام را مشت کرد و بعد زیر گلویم نوازش کرد:پس چرا باهاش رفتی؟چرا مقاومت نکردی تو که اینقدر حالت بد می شد؟واسه چی مثل این دخترای پخمه رفتار کردی؟هان؟

دستم را توی دستش که زیر چانه ام بود، جا دادم:برای اینکه بهش ثابت کنم همیشه اشتباه می کرده...همیشه سختگیریهاش غلط بوده...برای اینکه بفهمه گاهی سختگیری بیخود،ممکنه برعکس نتیجه بده...

پوزخند زد:پس حالا چرا انقدر تو قیافه ای؟

گفتم:این چند روز خیلی بهم سخت گذشت...خودمم شک کرده بود از بس سرم جیغ و داد کرده بود.

اینبار با صدای بلند خندید:جالبه! مادر تو و مادر من یه جور فکر می کنن:مادرمن فکر می کنه من لنگ زنم!مادر تو هم خیال کرده تو لنگ پسری که باهاش باشی!

توی دلم گفتم:نیستی؟همان حرف به زبانم آمد:یعنی می خوای بگی نیستی؟پس چطور...

ابروهایش را بالا برد:لنگ زن که نیستم! لنگ توام! این دو تا با هم فرق می کنه...باید به یه نفر حس داشته باشم تا...

ناباورانه نگاهش کردم.قهقهه زد:چیه بابا؟خوب لنگ توام...چی کار کنم؟

ادامه ندادم بحثش را.ممکن بود کار به جاهای باریکی کشیده شود که نمی توانستم در موردش حرف بزنم.

پیچید داخل اتوبان:این سامان یه جایی رو بهم یاد داده که آخر دنیاست...انقدر باحاله... تمام شهر زیر پاته ازون بالا...

گیج پرسیدم:سامان کیه؟

جواب داد:دوستم...همونی که قرار بود با هم یه کار راه بندازیم اما نشد! با هم تو یه شرکتیم و من طبقه بالای خونه شونم.حالا می بینش...

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد:سامان؟چقدر اشنا بود...اسمش! نکند این همان دوست سابق اسکایپ من باشد؟اگر خودش بود،به کوچک بودن دنیا ایمان می آوردم.

اگر او بود،خدا رو شکر که بیرون نرفتم و ندیدمش وگرنه ممکن بود همه چیز به هم بریزد.نفسی به راحتی کشیدم.برخی اوقات اتفاقاتی می افتد که از افتادن حوادث دیگری جلوگیری می کند.باز

جای شکرش باقی بود که خودم را درگیر بازیهای اینترنتی نکرده بودم و زیاد دور و برش نرفته بودم تا یک جایی مثل اینجا گیرم نیندازد.شاید این را مرهون همان آمدن حاج رضا و ازدواج مادرم و اثاث کشی بی موقع ام به خانه جدید بودم.

سرم را کج کردم تا افکار مزاحم را بیرون بریزم.شاید هم این سامان او نبود و همه این فرضیه هایم توهمی بیش نبودند.در آن موقعیت فکر کردن به ناممکنها احمقانه به نظر می رسید.

پیاده شدم.چقدر سرد بود.پیشانیم درد گرفت:یخ زدم.بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید:بیا...بیا پیش خودم...شب عمیق و سیاه پیش چشممان گسترده شده بود و تهران زیر پایمان مانند انگشتری پر از نگینهای برلیان می درخشید.کنارش پشت تک درختی ایستادم و او دست انداخت دور شانه ام:الان حالم خیلی خوبه...همه چی یادم میره وقتی با توام.

لبخند کشداری زدم:منم...بهتر شدم اومدیم اینجا...

موهایم را بوسید:وقتی پا گذاشتم تو تهران،اصلا فکرشم نمی کردم یه روز با یه دختر غیر از سمیه بیام یه جایی که ... نفسش را حبس کرد.

در جوابش دست کشیدم به ته ریش کوتاهش.همان موقع موبایلم لرزید در جیبم.مادر هیچوقت پیامک نمی داد چون موبایل نداشت اصلا!

پیغام از طرف شادی بود:ته ریش چیست؟دو میلی متر مو که با روح و روان خانمها بازی می کنه!

نزدیک بود از خنده منفجر شوم.همیشه کارهای شادی به موقع بود.گوشی را از دستم قاپید:چی نوشته ؟ببینم؟ چنگ زدم از دستش:فضولی موقوف! تسلیم شد و من سریع آن را داخل جیبم انداختم:دلم نسکافه می خواد...سردم شد.

چشمانش برق می زد:عیبی نداره نریم کافی شاپ؟می خوام یه کم پولامو جمع کنم.

گفتم:نه! چه اشکالی داره...

قدرشناسانه نگاهم کرد:پس از دکه پایین برات می گیرم.

مثل پسربچه های مظلوم شده بود.دلم می خواست بپرم و گوشت صورتش را بپیچانم.چقدر بامزه می شد وقتی خجالت می کشید.

جرعه ای از شیرنسکافه داغ را فرستادم توی گلوی خشکم.نرم شد و پایین رفت و چسبید به معده

ام.گرم شدم.دلم می خواست ان شب را فقط با او باشم و به خانه برنگردم.بودنش آرامم می کرد.تمام ترسهایم را بیرون می کرد و به زندگی سرما زده ام داغی دلچسبی می بخشید.
به صورتم خیره شد،در تاریکی شب چشمانش برق می زد:دوست داری خونه منو ببینی؟
مبهوت شدم:خونه تو؟
سرش را تکان داد و ته لیوان یکبار مصرفش را مزه مزه کرد:آره...تا حالا نیومدی ببینی کجا زندگی می کنم! بیا ببین..
مردد بودم:حالا ببینم! فکر نمی کنم بتونم...صاحبخونه ت ببینه بد میشه!
صدای ضبط را بلند کرد:بهانه نیار...بگو خوشم نمی یاد...بگو می ترسم یه وقت...
ادامه نداد.شانه بالا انداختم:بالاخره فعلا" درست نیست...
دیگر چیزی نگفت و سرش را چرخاند طرف پنجره.
شاید خدا می دانست که من بعد از آن دوره فوت پدر،تنهاییها و بی کسی،سختگیری و قید و بندهای مادرم و در آخر هم ازدواجش که طوفانی در زندگی ما به پا کرده بود، نیاز به یک آرامبخش دارم. نیاز به کسی که دوستم داشته باشد و خودم را به خاطر خودم بخواهد.یک تیکه گاه محکم.کسی که بیاید و بنشیند در روزهایم و برایم همه کس باشد.موقع پیاده شدن دستم را بوسید و وقتی وارد ساختمان شدم،گاز داد و دور شد.
آرام شده بودم.به اندازه یک دنیا.خانه و اتاقم را جمع و جور کردم و برای ناهار فردا تکه ای مرغ بیرون گذاشتم.تلفن را چک کردم :مادر زنگ نزده بود.مثل اینکه قهر کردن به نفعم تمام شده بود چون مادر وقتی قهر بود تا یکی دو روز سراغم را نمی گرفت.
فصل سی و یک
رادمان نیامده بود.منیر خانم هم همینطور.بالاخره رادمان شوهرش بود و بزرگ خانه،شاید نمی خواست روی حرف او حرف بیاورد.فقط دل آرا و مرضیه و دختر کوچکش همراه دامون آمده بودند خواستگاری.بدنم به عرق نشسته بود.همین شنبه هفته پیش بود که اربعین رد شده بود و دل آرا زنگ زده بود به مادر برای اجازه خواستگاری.دامون هم برای آشنایی بیشتر از من آدرس گرفت و رفت مغازه دایی ام تا او را هم در جریان بگذارد.یادم نمی رود که چه بلوایی به پا کرده بود مادر.وقتی آشتی کردیم و گفت ناهار بروم آنجا،آنقدر پشت سرشان حرف زد که سرم درد

گرفت.راضی نمی شد که آنها را بپذیرد در خانه.می گفت حاج رضا با رادمان دعوایش شده.می گفت رادمان پولی را که مقروض بوده،نه تنها قسط بندی نکرده است،بلکه به روی خودش هم نمی آورد که سه دانگ به نامش شده و او پیش حاجی چک دارد و پول یک دانگ خانه دریاچه را نداده است.

نمی دانستم اینها به من و دامون چه ربطی داشت!اختلاف مالی آن دو به وصلت ما چه دخلی داشت؟مادر می گفت ربط دارد! ربطش هم خیلی زیاد است.چطور ممکن است آنها به کسی که پولشان را بالا کشیده و یک دانگ را صاحب شده،دختر بدهند؟بالاخره مادر من که از شوهرش جدا نبود!بود؟حاج رضا راضی نمی شد.با من در این باره حرفی نزد ولی وقتی پنج شنبه شب مثل رادمان از مجلس خواستگاری غیبت کرد،معلوم شد که به هیچ وجه راضی نیست.

مادر را هم دایی محمود راضی کرد.مشکلم را برای شادی گفتم.اون هم به زندایی گفت.زندایی و دایی آمدند خانه من.مادرم را اوردند.دایی باورش نمی شد که می خواهم ازدواج کنم.آن هم با پسری که آنقدر صاحب مال و منال نیست.پسری که تازه برای زندگی به تهران آمده و با یک حقوق ناچیز می خواهد زندگی مشترک آینده اش بچرخاند.او هم می گفت صبر کنم برای موردهای بهتر.اما من گفتم دامون را دوست دارم و نمی توانم به کس دیگری برای زندگی فکر کنم.

مادر عصبی بود و با بال روسری اش که روی شانه هایش افتاده بود،ور می رفت:داداش! شما دیگه چرا؟اومدی اینجا که راضیم کنی دخترمو دستی دستی بفرستم وسط بدبختی و فلاکت؟من خودم از بی پولی و سختی فرار کردم،حالا رضایت بدم که چی بشه؟

دایی دستی به ریش پورفسوری تازه در آمده اش کشید:خواهر من! تو ازدواج کردی...این دختر تنهاست...باید ازدواج کنه.چرا جلوش رو می گیری؟

مادر حرص می خورد:من جلوش رو می گیرم؟کی گفته ازدواج نکنه؟من حرفم اینه که با اهلش ازدواج کنه! با یه آدم به درد بخور! من از همه بیشتر دوست دارم شوهرش بدم.تو این دنیای کثیف باید سایه یه مرد بالای سرش باشه!

زندایی دخالت کرد:خدا پدر و مادرتو بیامرزه نرگس جان! حالا این دختر داره به خواست خودش ازدواج می کنه...چرا نه تو کار می آری؟

مادر نگاه تندی به من که ساکت یک گوشه صندلی نشسته بودم،انداخت:دلیل داره! دلیل! بیخودی

که نیست...فامیل رضان...با هم اختلاف دارن...نمی شه آدم به کسی که باهاش اختلاف داره،دختر بده...بگیم چی؟بگیم پولمونو بالا کشیدید بفرمایید اینم دخترمون؟؟؟ببرید عقدش کنید! اونم با یه شی سناری که ندارید؟

دایی پوفی کرد:باز که حرف خودتو می زنی! یک ساعت دارم چی بهت می گم؟تو دلت خواست ازدواج کردی...با هر کی که دوست داشتی! این دخترو تنها گذاشتی و رفتی پی زندگیت! حالا نمی ذاری این خودش یکی رو انتخاب کنه؟

مادر سینی چای را که مقابلش گرفته بودم،پس زد:نمی خورم!

داداش! اگه پسره سرش به تنش می ارزید،من از خدام بود اما این کلاف گره کور زیاد داره...اون از خانواده ش! سه تا خواهر داره از قوم عجوج مجوج بدتر!

چشمانم گرد شدند: مامان! چرا الکی می گی؟خانواده به اون آرومی...

رو به دایی کردم و با صدایی گرفته گفتم:دایی به خدا! یه هفته رفتیم یزد،انقدر ازمون پذیرایی کردن...بهترین اتاقای خونه شون رو دادن به ما!

زندایی طرفداری ام را کرد:نهال جان؟مگه چی شده که نرگس اینطوری می گه؟

با ناراحتی شانه بالا انداختم.

دایی دنباله حرف زنش را گرفت:ببین!من آقا دامون رو دیدم...اومد در مغازه پریروز.پسر موجه و موقری بود.از خودش گفت...هم کار داره هم ماشین.گفت وام می گیره برای جشن عروسی...

مادر نگذاشت حرفش تمام شود:شما بزرگتر منی محمود جان! خونه رو می خواد چی کار کنه؟می خواد اینو کجا ببره؟لابد یزد! من دختر به یزد نمی دم...از اولشم بهش گفتم... اتمام حجت کردم!

زندایی پوزخند زد:نرگس جان! اون طفلک کارش اینجاست...یزد چرا؟می خواد اینجا بمونه.

مادر دستش را در هوا چرخاند:تا تکلیف خونه رو معلوم نکنه،نمی ذارم بیان جلو!

دایی آرام گفت:با رضا صحبت کن برن تو اون خونه شریکی بشینن...بد می گم؟

سینه مادر از حرص بالا و پایین رفت:محمود جان! من می گم این کف دست مو نداره...تو می گی بکن؟رضا سر همون خونه با اینا اختلاف داره اونوقت بذاره برن بشینن توش؟؟حرفهایی می زنی!

من دوباره وسط آمدم:چه اشکالی داره؟

مادر با تمسخر گفت:دختر بده،جاهاز بده،دوغازو نیم بالاش بده...دیگه چی؟می خوای خودتو دو

دستی تقدیم اینا کنی و برات عروسیم نگیرن؟
گفتم:دامون گفته می گیره! چرا نگیره؟
لبهایش را به هم فشرد:اینقدر دامون دامون نکن برای من! یه کم حیا داشته باش...اسم این پسره رو هم جلوی من نیار!
دایی حریفش نمی شد:ما هر چی می گیم تو برمی گردی سر خونه اول. جلوی ازدواج این دو تا جوونو نگیر نرگس! تو که اینقدر خداترسی و ادعای مومنیت می شه،یه کم کوتاه بیا! بذار سر بگیره...دخترت بیست و چهارسالشه...می فهمه باید چی کار کنه! وقتی تو زندگیت ازش جداست،توقع نداشته باش دیگه بهت وابسته باشه! بذار این دفعه خودش انتخاب کنه...
با حرف دایی شیر شدم:شما برام کس دیگه ای رو داری؟بهتر از اون؟
مادر پشت دستش کوبید:خاک بر سرم! چقدر بی حیا و چشم سفید شدی تو! تا همین یه ماه پیش،حرف ازدواج و شوهر و این حرفا نبود،چی شده یه دفعه اهل زندگی شدی؟
یاد روزی که مرا برد پزشکی قانونی در ذهنم قوت گرفت:مادر من...دیگه ازون جهتم خیالت راحته شد...پس من خودم می خوام که ازدواج کنم...دامون رو دوست دارم.
براق شد:بیخود کردی! برام آبرو نذاشتی تو ساختمون! بعد حرفهایم را تقلید کرد:دوست دارم...دوست دارم...
دوباره و بی توجه به علامت دایی که اشاره می کرد ساکت باشم گفتم:خوب بگم ندارم؟
انگشتش را روی بینی اش گذاشت:ساکت!
زندایی دوباره آمد در جبهه من:چه عیبی داره نرگس جان؟خودت مگه شوهرت رو دوست نداری؟آدم باید طرفش رو دوست داشته باشه تا بتونه باهاش زیر یک سقف بره و زندگی کنه...همینطوریش زندگی پر از مشکلاته! عشق و محبت هم نباشه که فاتحه زندگیا خونده ست...
بعد نگاه معناداری به دایی انداخت.دایی به روی خودش نیاورد و در تایید حرف زنش گفت:لااقل بذار بیان،ببینیم حرف حسابشون چیه...شاید اینقدرا هم که تو می گی اوضاع خراب نباشه...
عصبانیت مادر فروکش کرده بود:تا ببینم...
زندایی به من چشمکی از روی آسودگی زد،یعنی اینکه مادرت بالاخره قبول می کند...نگران نباش!

وقتی همه رفتند،شادی زنگ زد:چی شد؟

از خوشحالی جیغ کشیدم:بالاخره راضی شد! آخیش!

نالید:مبارک باشه...حالا من بدبخت شدم!

خوشحالیم زایل شد:چرا؟

صدایش آرام بود و غم داشت:یه ماه دیگه می خوان وقت محضر بذارن!باید بریم آزمایش و کلاس!

می خواستم بکشمش:کوفت بگیری شادی! من فکر کردم چی شده! خوب بهتر! مبارک باشه...دیگه ...

حرفم را قطع کرد:وقتی رفتم ترمیم،دکتره گفت سه تا شیش ماه نباید رابطه داشته باشی تا کامل خوب بشه...این یعنی ته شانس! یعنی ...

گریه اش راه افتاد.دلداری اش دادم:خوب یه جوری بپیچونش! حداقل تا دو ماه! نمی شه؟

هق هق کرد:نمی شه...قراره عروسی قبل عید باشه! الان آذره...من الانو بپیچونم! شب عروسی رو که نمی تونم...یه وقت شک کنه چی؟

دلم برایش سوخت...طفلکی در اوج خوشبختی بدشانسی آورده بود.دختر دایی ام را دوست داشتم.چون همیشه همدمم بود.همیشه دلداری ام می داد،در بدترین روزها همراهم بود و با من همفکری کرده بود.شاید همه می گفتند مسخره است و به دور از عرف! اما من از او که آنقدر دختر آزادی بود و روابط آزادی داشت،زیاد آموخته بودم.از طرفی کمال بدجنسی بود اما توی دلم برای خودم خوشحال شدم که مجبور نبودم مثل او موقع ازدواجم دور خودم بچرخم و سردرگم باشم.بعد هم داماد را گول بزنم و دروغ پشت دروغ ببافم تا وانمود کنم دوشیزه ام و تا به آن روز دست کسی به من نخورده است.

دلم می خواست در آغوشش بکشم:تا می تونی خرید جاهاز و اینا رو بنداز عقب! طولش بدید...با زندایی!

با لجبازی گفت:کاش به همین آسونیا بود...حرف حرف اون مادره فولادزره ست! انقدر با اتکیت و یه حرفن که آدم جرات نمی کنه حرف بزنه...مامان می گه من نمی تونم حرف از عقب انداختن بزنم،یه وقت همه چی بهم بخوره،دیگه کی بهتر از این برای تو پیدا می شه؟وای! برام دعا

کن...دارم دیوونه می شم...

هیچ راهی به ذهنم نمی رسید:باشه...خودتو نباز! بخوای اینقدر خودتو اذیت کنی،فایده نداره که ! بسپر به دست زمان...حل میشه...فعلا تابلو نباش جلوشون! عادی باش!

با تمسخر گفت:دیگه بعد از این همه مدت شب جمعه رو که گم نکردم نهال جان! انقدر عادی و خونسردم که خودمم تعجب می کنم.

پیامک دامون آمد:چقدر اشغالی؟کارت دارم!

به شادی گفتم:بهت زنگ می زنم.

وقتی قطع کردم،بلافاصله شماره دامون را گرفتم:سلام...خوبی؟

صدایش سرحال شد:شیری یا روباه؟

نخودی خندیدم:نیمه شیر!

با محبت گفت:همونم غنیمته! فقط یه چیزی...نه بابام می یاد نه مادرم!حاج رضا کفری نشه؟

وا رفتم:چرا؟

گفت:خوب با هم اختلاف دارن...هر کاری کردم راضی نشدن!

با دلخوری گفتم:مامانم قبول نمی کنه...

ناراحت شد:بهشون هیچی نگو! هیچی! بذار ما بیایم...بعد خودشون متوجه می شن...بذار ندونن! اینطوری برای هر دو مون بهتره...

یک مشکل دیگر! این قضیه به قول مادرم یک کلاف در هم پیچیده پر از گره های کور بود.هر گرهی که باز می شد،بلافاصله ریسمانش در جایی دیگر پیچ می خورد و سرنخ از دست می رفت.

مادر قیافه گرفته بود.کت و دامن بلند و تیره ای پوشیده بود و روسری ساتنش را مدل دار بسته بود.چادری حریر و تمیز به سر کرده بود.زیاد به خودش و خانه نرسیده بود.نه آرایشی کرده بود نه مثل همیشه میوه های رنگارنگ گذاشته بود.دایی و زندایی و شادی و فرزاد که آمدند،مجلس رسمی شد.دامون در کت و شلوار تیره و کره وات قرمز رنگ خواستنی و جذابتر شده بود.وقتی با دسته گل بزرگ و جعبه شیرینی وارد شد،قلبم از حرکت باز ایستاد.آنقدر عادت کرده بودم در شلوار لی و لباسهای اسپورت ببینمش که چند بار پلک زدم و قد و قامتش را دزدانه دید زدم.به اینه قدی داخل سالن خانه مادر نگاه کردم.پیراهن بلند یاسی رنگم به من آمد.شادی بیخ گوشم زمزمه

کرد:مثل تازه عروسها شدی! چی می کشه اون داغون! دیگه این دفعه واقعا داغون شد.
وقتی همه روی صندلیهایشان جا به جا شدند،به اشاره مادر به آشپزخانه رفتم تا فنجانها را پر از چای هلدار تازه دم کنم.قبل از آنکه آنها را پر کنم به تصویر خودم در اینه اجاق گاز نگاه کردم.موهایم را روی شانه هایم رها کرده بودم و کمی واکس به آن زده بودم تا حلقه حلقه و تابدار بمانند.مادر هر چه کرد،قبول نکردم روسری سرم بیندازم.به خاطر ماجرای گواهی و این حرفها،هنوز در مورد مسایل ریز شخصی ام حرفم پیش بود.به قدر کافی آرایش کرده بودم و از قیافه ام آن شب راضی بودم.
برایشان چای گرداندم تا به دامون برسم،قلبم تند شده بود و مثل گنجشکی اسیر تقلا می کرد و خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید:بفرمایید...این را آرام زمزمه کردم.سرش را بالا نگرفت.اصلا از اول مجلس نگاهم نکرده بود.چشمهایش جایی روی نوک روفرشیهای مرا نشانه گرفته بودند:مرسی...
فنجان را برداشت و نعلبکی اش را برنداشت.گفتم:تعلبکی برنداشتید! نشنید انگار!چون هیچ عکس العملی نشان نداد.دل آرا رو به او آرام گفت:داداش!با شمان! از جا پرید:بله؟ با ناز گفتم:نعلبکی... از گوشه چشمم دیدم که شادی خنده اش را خورد.از آن طرف مرضیه چشمانش را چرخاند و رویش را برگرداند.
با طمانینه نعلبکی را هم برداشت و کنار فنجان گذاشت.مرضیه که در طرف دیگرش نشسته بود،انگار که او تکلیفش را اشتباه انجام داده باشد،آن را برایش زیر فنجان گذاشت.
رد شدم.دل آرا زیر لب گفت:مثل ماه شب چهارده شدی... و بعد تقه ای به دسته مبل زد.
از این تعریف ذوق کردم:مرسی!
کنار دست مادر که سمت چپ دامون و خواهرانش بود نشستم.
دایی مجلس را به دست گرفت.خوب خبره بود:بفرمایید...سرد نشه...
دامون لب به چایی نزد.اما بقیه آرام چایشان را مزه مزه کردند.کم کم داشتم به دامون شک می کردم.دستمالی در آورد و عرقهای زیر چانه و گلویش را پاک کرد.
هر چقدر نگاهش کردم به طرفم برنگشت.با خودم گفتم:مثل اینکه امشب از دنده چپ بلند شده! اینقدر حجب و حیا از او بعید است! حتی نگاه نمی کند،ببیند چی پوشیده ام.توی دلم از او دلخور

شدم.فکر می کردم آتشش قبل از خواستگاری تند بوده،حالا که کم کم دارد همه چیز جور می شود او سرد شده.چون همیشه با محبت رفتار می کرد و به من توجه می کرد،برایم عجیب و دور از انتظار بود.

مرضیه با چشم و ابرو پرسید:حاج آقا اعتمادی کجان؟نیستن امشب!

مادر زبان باز کرد:ماموریت بودن،عذرخواهی کردن...صورتش در هم رفت:جناب رادمان و منیر خانم تشریف نیاوردن؟

دل آرا به جایش جواب داد:شرمنده...هر دو کسالت داشتن!ان شاءالله دفعه بعد خدمت می رسن.

دایی دوباره تعارف کرد:میوه بفرمایید...

مرضیه تشکر بلندی کرد:ممنون!

جو سنگین بود.کسی جرات شکستن سکوت را نداشت.فقط تعارفات معمول بود و بس!عاقبت دل آرا به حرف آمد:غرض از مزاحمت امشب ...

مرضیه پرید وسط حرفش:مامان بابا نتونستن بیان...عذر خواستن! اگر خاطرتون باشه یزد تشریف آوردین،ما عزادار بودیم...راضیه هم نتونست بیاد...البته ما رسم نداریم مراسمای اینطوری رو به خاطر فوت عقب بندازیم.اما به هرحال بعضیا اعتقادات خودشون رو دارن...

چه لفظ قلم حرف می زد! همه رفته بودند کنار و بزرگترشان شده بود او! خنده دار بود.

دستهایم عرق کرده بود.گوشهایم را تیز کرده بودم.دوباره ادامه داد:دامون ما اصرار داشت زودتر برای حرف زدن در مورد دخترتون پا پیش بذاریم...قبول کردیم چون ایشون...

داشت کار را خراب می کرد.دل آرا به مرضیه اشاره کرد:مرضیه جون اجازه می دی؟

رنگ مرضیه پرید و مثل گچ دیوار شد.ناراحت شد از اینکه دل آرا حرفش را بریده: شما بفرما!

خنده آرامی کرد:ما خدمت رسیدیم برای امر خیر...دلمون می خواد دخترخانومتون رو برای برادرم خواستگاری کنیم...دو خانواده که به اندازه کافی از هم شناخت داریم...از نظر ما همه چیز مهیاست...فقط نظر نهال جان و شما شرطه که ...

مادر بی اعتنا به دل آرا رو به دامون کرد:شما ماهیانه چقدر حقوق می گیری؟

دامون گلو صاف کرد و برای اولین بار در آن شب صدایش درآمد:یک میلیون تومن...

مادر با کنایه گفت:به نظرت واسه یه زندگی دو نفره کافیه؟

گویی منتظر همچین سوالی بود:من برای یه مهندسی نقشه هم می کشم.از اون جا هم در آمد دارم...

مادرم صدایش را کلفت کرد:خونه چی؟

هنوز سرش پایین بود:اگر حاج رضا اجازه می دادن تو خونه دریاچه بشینیم و به اندازه دنگشون اجاره بدیم،خیلی خوب می شه...اگر نه اجاره می کنم.

مادر با تمسخر گفت:اون خونه هنوز تکلیفش مشخص نشده. به پدر شما و پدرخونده نهال ربط داره...عروسی چطور؟

خواستگار بیچاره من خلع سلاح شده بود:پولش رو دارم...یه عروسی...

مادر بلافاصله گفت:باید مفصل باشه!

مرضیه پشت بندش قپی آمد:عروس خانوم جاهازشون تکمیله؟

مادر رو ترش کرد:بله! همه چی داره...

شاید منظورش اسباب و وسایل قدیمی خانه پدری بود؟یعنی نمی خواست به من جهاز بدهد؟

مرضیه سر تکان داد:می دونید که ما رسممون اینه که عروس چند تیکه اثاث نقره بیاره خونه شوهر؟

دل آرا ناراحت شد:مرضیه جان...همه که رسم ندارن! اینجا شاید فرق بکنه...

مرضیه بی توجه به او گفت:ببینید! پدر من نمی تونه به دامون کمک کنه...اگر دخترتون خونه اختصاصی می خواد باید بیاد یزد زندگی کنه.اونم دسته جمعی توی خونه ای که همه هستیم.

دامون عصبانی شد اما صدایش را بالا نبرد:خانم اعتمادی !من همینجا برای دخترتون خونه می گیرم...زندگی و کارم اینجاست...

مرضیه داشت کار را خراب می کرد،عمدا" آمده بود مجلس را به هم بریزد.

زندایی که تا به آن لحظه ساکت بود میانجی گری کرد:چقدر خوب که برادرتون به خاطر دختر خانوم ما می اد تهران...جوونن...تلاش می کنن با هم زندگیشون رو می سازن...

دایی هم می خواست میانه را بگیرد:ماشالا پسرتون که تلاش می کنن...خواهرزاده منم زیاد اهل ریخت و پاش نیست با اینکه توی رفاه زندگی کرده.بالاخره یه زندگی رو با هم شروع می کنن به امید خدا...فقط دفعه بعد جناب رادمانو هم تشریف بیارن ببینیمشون...

مادر عصبی بود.اخمهایش به هم گره خورده بود:محمود جان...هنوز ما جواب مثبت ندادیم!شرایط ایشون...به دامون اشاره زد:جور نیست برای ازدواج .بهتره یه وقت دیگه بیان...یه وقتی که همه خانواده حاضر باشن!

مرضیه با لج گفت:پس با اجازه شما ما مرخص می شیم...چادرش را زیر بغلش زد و از جا بلند شد.مجلس خواستگاری داشت بهم می خورد.دل آرا زیر لب گفت:مرضی! دامون هاج و واج مادرم را نگاه می کرد:خانوم اعتمادی اجازه بدید من توضیح می دم...

دایی از جایش تکان نخورد:تشریف داشتید...چه زود!

مادر دستش را مانند هیتلر بالا برد:هر وقت با پدر و مادر اومدید،اون موقع در مورد این وصلت حرف می زنیم.

مرضیه به طرف در رفت و خداحافظی کرد و با دخترش بیرون پرید.دل آرا دلخور شد:شرمنده...زحمت دادیم! او هم به تندی بیرون رفت.

آخرین نفر دامون بود.چرخید و نیم نگاهی به من انداخت:خداحافظ...

آنقدر سوزناک خداحافظی کرد،انگار آن دیدار آخرمان باشد.

مادر بدرقه شان هم نکرد.فقط دایی و زندایی کنار در رفتند و از گل و شیرینی تشکر کردند.

شادی و فرزاد بی صدا ایستاده بودند و فقط تماشا می کردند.نزدیک بود همانجا زیر گریه بزنم.بغض گلویم را گیر انداخته بود و نه بالا می آمد و نه پایین می رفت.شادی جلو آمد:خودتو ناراحت نکن!

با چشمانی اشکبار به مادر خیره شدم:چرا مامان؟چرا؟

مادر پشیمان نبود،همچنان اخم کرده بود:من تو رو از سر راه نیاوردم که ...

دایی آمرانه گفت:کار خوبی نکردی!همه رو ناراحت کردی...

مادر گره روسری اش را باز کرد و زیر گلویش را باد زد:ندیدی خواهره داشت چی می گفت؟بزرگترشون اون بود؟همین که نه مادرش اومد نه پدرش،خودش بی احترامی بود! دیگه ازین بدتر؟واسه چی به ما نگفتن که نمی آن و ما اینقدر سنگ رو یخ نشیم؟این همه خرید کن،میوه شیرینی بذار،منتظر شو!بلند شده بدون پدر و مادرش اومده می گه بعدا خدمت می رسن!

دایی سرجایش نشست:تو می دونستی نهال؟

سرم را پایین انداختم:بهم گفت...

دایی دلخور گفت:خواستگاری بدون پدر و مادر معنی نداره عزیز من! نباید می اومد! باید بهش می گفتی...

شادی گفت:خوب! حالا خواهراش که اومدن بیچاره ها! گفت تو مراسمای بعد مادرو پدرشم می آن!

زندایی شهرزاد زیر لب طوری که مادرم نشنود،گفت:کار خوبی نکرد! نرگس راست می گه.

بغضم ترکید و با قدمهایی تند به طرف اتاق قدیمی ام رفتم.شادی به دنبالم دوید:نهال!

صورتم را روی بالش تخت فشردم و های های گریه کردم. شانه هایم را گرفت:درست می شه! چرا اینطوری می کنی با خودت؟ تکانم داد: گریه نکن!

در آن لحظه حس بدبختی و تنهایی تمام جودم را می کوباند و از هم می پاشید.هق هق به اشکهایم اجازه فرود نمی داد.جلسه خواستگاری من شروع نشده،تمام شده بود! به همان راحتی...به همان سادگی ...

***

دلم شکسته بود.دلم گرفته بود...از همه عالم و آدم!حتی از دامونی که دو سه هفته ای بود،از او بی خبر مانده بودم.نه تماسی! نه پیغامی!هیچ صدایی نبود.گویی از ابتدا وجود خارجی نداشت.من هم بی انگیزه بودم برای تماس.می ترسیدم مثل دفعه قبل جواب پیغامهایم را ندهد یا نخواهد مرا ببیند.حس می کردم نمی تواند خانواده اش را زیر پا بگذارد و آنها را به من ترجیح داده یا آنها آنقدر به گوشش خوانده اند که متقاعدش کرده اند از دوست داشتن من دست بردارد و منطقیتر فکر کند.شاید می ترسیدم! نمی دانم!می ترسیدم زنگ بزنم و حرفی ناخوشایند بشنوم.او خانه ما را ترک کرده بود،پس او باید پیش قدم می شد و خبری از خودش می داد.پدر و مادر او مخالف بودند و نیامده بودند.مادر من که حی و حاضر بود آن شب.به نتیجه ناگواری رسیدم. از من دست کشیده بود...مطمئن بودم! شاید از جنگیدن خسته بود.یا شاید هم دیده بود ارزش جنگیدن ندارم تا برایم سینه سپر کند و مرا به دست بیاورد.چقدر فکرهای دردناکی به سراغم می آمدند.در اوج یاس و ناامیدی بودم.

طبق معمول با مادر هم قهر بودم.جواب تلفنهایش را نمی دادم.

برای شب یلدا چقدر برنامه و نقشه داشتم.دلم می خواست آن جلسه به خوبی و خوشی تمام می شد و من و دامون مثل نامزدهای واقعی،به دور از ترس و واهمه دیده شدن،در کنار هم قدم برمیداشتیم و به دل این شهر چراغانی می زدیم .حالا شب یلدا آمده بود و من تمام آن شب طولانی را اشک ریخته بودم.آن شب هم تمام شده بود و من افسرده و خسته برجای مانده بودم.یک لحظه از خودم لجم گرفت.از اینکه تمام آمال و آرزوهایم به یک نفر ختم می شد و اگر آن یک نفر بنا به هر دلیلی غیب می شد،من روحیه ام را می باختم،از خودم متنفر شدم.کاش آنقدر منفعل و ساده نبودم.کاش در این بیست و چهار سال مادرم مرا آنقدر در کنج خانه بسته نگه نداشته بود.ای کاش ...

پالتویم را پوشیدم و در آن هوای برفی و سرد دیماه بیرون زدم.لرزم گرفت.یقه ام را تا روی چانه بالا کشیدم.در امتداد بلوار شروع به قدم زدن کردم.برف ریزی شروع به باریدن کرده بود.همه جا ظلمات بود.مغازه ها بسته بودند و پس مانده میوه و سبزی روی زمین یخ زده تره بار پشت خانه پخش و پلا بود.مردی سیاه چرده با لباسهایی پاره در حال عبور از خیابان خالی بود.سیگار دود می کرد و دودش در برف گم می شد.ترسم ریخته بود.با خودم فکر کردم اگر با او حرف بزنم،چقدر حرف مشترک داریم؟تنهاییمان که به یک اندازه بود.راهم را کج کردم و به پارکی که در ضلع شمالی تره بار بود رسیدم.تابها و سرسره های کوچک خالی و سرد بودند.روی نیمکت آهنی یخ زده نشستم.نفس کشیدم.یک بار...دوبار...سه بار...ده بار...رها شدم.

ریه هایم سوختند از سرما.پیشانی ام تیر کشید.نوک انگشتانم کرخت شده بود.همه دنیا دور سرم می چرخید.صدای زنی از دور دستها می آمد.گم شده بود انگار...اسمم را صدا می زد:نها...ل...

اعتنا نکردم،بیشتر در خودم فرو رفتم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.صدای زن نزدیکتر می شد:نهال....

کسی تکانم داد:چرا اینجایی؟چرا تو این سرما از خونه بیرون اومدی؟

نمی توانستم جواب دهم.تمام بدنم را انگار به نیمکت چسبانده بودند.نیرویم تحلیل رفته بود.دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد.با پاهای بی جان و لرزان دنبالش رفتم.نمی دانم چقدر راه رفتم یا چند دقیقه طول کشید.چشمانم جایی را نمی دید.سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و بی حس شده بودم.

موجی از گرما که به صورتم دوید،توانستم چشم باز کنم.مادر بالای سرم بود:چرا اینطوری می

کنی با خودت و من؟لباسهایم خیس و نم کشیده بودند.روی تخت نشاندم و پالتو و شالم را در آورد.بدنم کرخت شده بود.لباسهایم را در آورد و مرا داخل حمام انداخت.اب داغ را روی سرم باز کرد.بدنم گرم شد.یخهایم کم کم آب شدند.از میان شرشر آب چهره نگرانش را می دیدم.حوله را دورم پیچید و لباسها را بر تنم پوشاند.چند پتو رویم انداخت.بعد مایعی شیرین و گرم را در دهانم ریخت.به زور قورتش دادم.شاید هم می خواستم لجبازی کنم.آرام موهایم را نوازش کرد:خدا منو مرگ بده الهی که این روزا رو نبینم! دختر! تو داری چی کار می کنی با خودت؟اون آدم اینقدر ارزشش رو داره که تو به خاطرش یخ زده بودی توی سرما؟آره؟

با خودم فکر کردم:شاید...

هنوز مطمئن نبودم.

فصل سی و دو

_چقدر منو می خوای؟

_نمی دونم!

_یعنی چی؟

_یعنی نمی دونم!

_می تونی بیای خونه من؟

_خونه تو؟

_باهات حرف دارم!

_برای چی؟

_ یه جوری حرف می زنی مثل اینکه این همه رفت و آمد کشک بوده!انگار هیچ وقت با هم دوست نبودیم!

_نمی دونم!

_آدرسو بنویس!

_نمی یام...کار دارم.

_می آی! چون من دستم شکسته! برای عیادتم که شده باید بیای!

دستش شکسته بود؟راست می گفت؟

_چرا شکسته؟خوردی زمین؟

_اره! روی برف خوردم زمین...دم شرکت...

_این همه وقت کجا بودی؟یزد بودی؟

_آدرسو بنویس! پشت تلفن نمی تونم برات تعریف کنم!

_بگو!

_تهران پارس...خیابون عادل...

آژانس گرفتم.تا به خانه اش برسم،هزاران فکر دور سرم چرخید و ته نشین شد.نکند به این بهانه می خواهد مرا بکشاند خانه خالی و...

هر چه که بود،آن روز روز اعتماد کردن بود.گاهی وقتها آدم باید اعتماد کند.یعنی چاره ای نبود.باید تکلیفم را با خودم و او روشن می کردم.دیگر همه چیز به آخر رسیده بود گویا.یا تمام تمام می شد یا ماجرای جدیدی از نو شروع.

ماشین آژانس مقابل خانه ویلایی نگه داشت.پلاکش درست بود.پیاده شدم.چراغهای خانه خاموش بود.تک زنگی که به زور توی دیوار جاسازی شده بود را فشردم.درب با صدای تقی باز شد.سرک کشیدم.حیاطی بزرگ و وهم انگیز رو به رویم گسترده شده بود.درختهای سر به فلک کشیده و خشکیده مانند قامت بلند جادوگرهایی که دستهایشان را رو به اسمان بلند کرده اند،ترسناک بودند.مقابل درب حیاط ایستادم.ساختمان بزرگ و ویلایی با چراغهایی خاموش خودنمایی می کرد.آنجا از سایه خودم هم ترسیدم.صدا زدم:دامون! دامون! صدای درب شیشه ای آمد و بعد به دنبالش صدای قدمهای کسی به گوش رسید.سایه ای پدیدار شد.به عقب جستم.دقت کردم.سایه خودش بود با دستی باندپیچی شده که وبال گردنش بود.پولیوری را از آستینش روی شانه هایش انداخته بود.لاغر شده بود.نزدیکتر که شد خیالم راحت شد:سلام! برای چی گفتی بیام اینجا؟

راه را نشانم داد:نمی آی تو؟اینجا سرده! با سماجت گفتم:همینجا بگو! من تو نمی یام! دستش را پیش برد و کلیدی را زد.حیاط مثل روز روشن شد:از چی می ترسی؟از من؟به دوست پسرت اعتماد نداری؟گفتم:دارم! اما اینجا یه جوریه!

دستم را کشید:بیا عزیزم! بیا...کم کم داری منو می ترسونی!

آب دهانم را قورت دادم.سوز سردی می آمد که تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود:زود باید

برگردم.فقط چند دقیقه...

چشمانش را برهم گذاشت:هر وقت حرفمو زدم و دلت خواست می تونی بری...

توی دلم می لرزید.کلمات در دهانم خشکیده بود.از پله های ساختمان که به طبقه دوم می رفت بالا رفتیم.در پاگرد پله های موکت شده،تلفنی روی میزی پایه دار بود.باز هم بالا رفتیم تا به روشنایی رسیدیم.سوییتی بیست سی متری و ساده رو به رویم بود:اینجا زندگی می کنی؟

خندید:آره...اینجا خونه سامانه!

باز هم سامان...کاش عکس سامان را نشانم می داد.کاش می دانستم این همان سامان است یا نه!اصلا هر چه که به اسم او مربوط بود،مرموز و نهفته بود.مانند شخصیتی که به اسم او بود اما در چت برایم ناشناخته ماند.

وارد شدم.چقدر گرم بود. همه چیز در نهایت سادگی بود.تختی یک نفره با پتوی تمیز و پر نقش نگاری به رنگ قهوه ای.قاب عکس کوچکی روی میز تحریر بود کنار تخت بود.قالی گرد و تمیز چهارخانه ای روی موکت افتاده بود.تلویزیون کوچک و جمع جوری کنار چند باکس چوبی بود که در آن چند کتاب و زون کن بزرگ بود.یخچال کوچک و جمع و جوری هم کنارش قرار داشت.پس کجا غذا می پخت؟

روی میز تحریر لپ تاپش روشن بود.روی صندلی گردان مقابل میز نشست:بشین! چرا وایستادی؟

لبه تختش معذب نشستم:چقدر کوچیکه...سختت نیست؟

سر تکان داد:نه! چرا باید سختم باشه؟عادت کردم...

مکثی کرد:نمی خوای بپرسی این دو سه هفته کجا بودم؟

منتظر نگاهش کردم:یزد بودی؟

چشمانش می درخشید:بودم...اما فقط دو روزشو...

سرم را پایین انداختم:چی کار داشتی باهام؟

پوزخند زد:کار خاصی نبود! فقط می خواستم ببینمت...دلم تنگ شده بود.

از جا بلند شدم:خوب دیدی...من برم! برام ماشین می گیری؟

مچ دستم را گرفت و نشاندم دوباره:بشین! می خوام یه حرفی رو بهت بگم...

مچ دستم گرم شد.داغیش زیر پوستم رفت و گرمم کرد:بگو...می شنوم.

با صندلی چرخید طرفم:حاضری با من...توی یه خونه مثل همینجا زندگی کنی؟
جا خوردم.اصلا توقع شنیدن چنین پیشنهادی را آن هم در آن شب سرد برفی و در آن خانه قدیمی نداشتم.
جواب ندادم.با دست سالمش روی موهایم کشید:حاضری؟
تمام حسهای خفته و نیمه خفته ام بازگشتند.فکر می کردم دفن شده اند اما نه! آتش زیر خاکستر مانده دوباره شعله ور شد:باید فکر کنم...
آرام روی میز تحریر کوبید:هر کاری کردم راضی نشدن!با همه دعوام شده! همه! پدرم زیر بار نمی ره...فقط خدا می دونه چه انرژی ای ازم گرفتن اینا...با این دست شکسته توی سرما...هر روز می رم سر کار و می آم.خیلی درد دارم.
دلم به حالش سوخت.من چقدر خودخواه بودم که فکر می کردم این چند هفته باید او را به حالش خودش بگذارم و فراموشش کنم.او هنوز داشت برای داشتنم می جنگید.دلیلی نداشت دروغ بگوید! چون چیزی برای از دست دادن نداشت.
گفتم:چرا زنگ نزدی؟چرا ازون شب غیب شدی؟
سرش را در لپ تاپش کرد دوباره:منتظر بودم این دفعه تو سراغمو بگیری...که نگرفتی! هر چند که تو هیچ وقت زنگ نمی زنی...
گفتم:فکر کردم دیگه همه چی تموم شده...می دونی...مکث کردم.نمی خواستم حرفی را که چند وقتی بود ذهنم را مشغول کرده بود به زبان بیاورم اما باید می گفتم و خودم را خلاص می کردم:من دوست ندارم خودم رو تحمیل کنم...اونم به خانواده ای که منو نمی خوان!
با تمسخر گفت:من دیگه هیچ کسو ندارم! هیچ کس! خانواده ای وجود نداره...حداقل الان!
بعد رو به پنجره ای که پشت سر من رو به حیاط باز می شد،گفت:بابا دیگه نمی خواد ریختمو ببینه! گفته برو هر غلطی دلت می خواد بکن...یه یه قرونی هم بهم کمک نمی کنه...از اولشم دختراش مثل کرکس ریخته بودن دورش...وقتی اونا هستن به من نمی رسه...به خصوص که بر خلاف میلشون می خوام با کسی که دوست دارم،ازدواج کنم...مهم اینه که من تو رو می خوام...من الان تنهام...مثل خودتم! مادر تو هم منو قبول نداره...اون شب شمشیرو از رو بسته بود.معلوم بود از اولش!

تمام بدنم می لرزید:شوخی که نمی کنی؟

به دستش اشاره کرد:با این دست شکسته و این همه بدبختی چه شوخی ای دارم من؟

گفتم:ببین...الان نمی تونم تصمیم بگیرم...باید فکر کنم!آخه...

چشمانش پر از خشم و بی اعتمادی شد:من فرصت ندارم! تقاضای وام کردم...سامان داره برام جور می کنه...رییس حسابداریه...داره بر خلاف قانون شرکت عمل می کنه.اونجا هر کس کمتر از ۳ سال کار کرده باشه،نمی تونه تقاضای وام کنه اما اون داره برام با پارتی بازی و ریش گرو گذاشتن وام می گیره...

پریدم میان صحبتش:این سامان چرا اینقدر به تو کمک می کنه؟کیه اصلا؟

از جا بلند شد و از فلاسک روی یخچال توی دو تا لیوان چای کمرنگ ریخت:دوست چند سالمه.فامیلیش فلاح تفتی ه.فامیل همون مادر و دخترین که دیدیشون تو مراسم.بچه که بودیم همبازی بودیم.برادر که نداشتم...همسن و سال بودیم تقریبا" اما اون و پدر و مادرش وقتی سیزده چهارده ساله بود،اومدن تهران.این خونه رو همون وقتا خریدن...از وقتی اومدم تهران،کمکم کرد...خیلی با مرامه...خیلی...

استکان چای را کنار دستم روی تخت گذاشت:بخور! سرد نشه...

بدنم می لرزید:می ذاری فکر کنم؟

سرش را با ناامیدی تکان داد:فکر کن! فقط من باید از اینجا برم...چون می خوان اینجا رو بفروشن.هر روز داره مشتری می یاد برای این خونه...بسته دیگه! به اندازه کافی کمکم کرده،حالام که داره خارج از نوبت برام وام جور می کنه...

گفتم:خوب می خوای از اینجا کجا بری تو این زمستونی؟

شانه بالا انداخت:بالاخره یه جایی پیدا می کنم.پول پیش اینجا رو بهم می دن...با اون وامی که می گیرم،یه جای بهتر اجاره می کنم! یه کمی هم بابا بهم پول داده بود از قبل...جور می شه خدا بخواد...

دست گچ گرفته اش را لمس کردم:دارن بیرونت می کنن؟

غمگین خندید:انقدر که اینا بهم اصرار کردن اینجا بمونم،بابام اصرارم نکرد بمونم یزد!خودم نمی خوام موی دماغ کسی باشم...یه کمیش هم به تو ربط داره...تصمیم تو هم برام مهمه...می خوام ..

دستش را مالید:یه کم درد دارم...سرما بدترش می کنه...

چقدر دلم می خواست دردش را درمان کنم اما من هنوز از خودم هم مطمئن نبودم که می توانم با آن شرایط کنار بیایم.

پرسیدم:کی می خوای اثاث کشی کنی؟

دور خودش چرخید:به اینا می گی اثاث؟به محض اینکه یه خونه خوب پیدا کنم که بتونم...

آب دهانش را قورت داد:هیچی! ولش کن...تو تا هر وقت خواستی فکر کن...من بهت زنگ نمی زنم،خبر هم نمی گیرم که تحت فشار نباشی و درست تصمیم بگیری.

پشتش را کرد به من:فکر می کردم بیشتر از اینا برات ارزش دارم...خیلی پر توقع ام...می دونم!اصلا گور بابای من!

با درماندگی گفتم:اینطوری حرف نزن!بذار درست تصمیم بگیرم...بهم فرصت بده...زنگ می زنم.

بی حرف گوشی تلفن را برداشت . همانطور گفت:باشه...اصلا دلم نمی خواد به من فکر کنی و دلت برام بسوزه.از ترحم حالم به هم می خوره...از حالا گفته باشم.اصلا به من فکر نکن! به عقلت رجوع کن.ننه من غریبه مم در نمی آرم که یه وقت فکر کنی می خوام به زور مجبورت کنم.برو و با خیال راحت فکر کن و تصمیم بگیر.

بعد در گوشی گفت:سلام! یه ماشین می خواستم برای فرحزاد...آسمانها...

تا دم در رفتم: ممنون..

دنبالم توی راه پله ها آمد:چاییتو نخوردی!

ایستادم و چرخیدم تا به چشمهایش نگاه کنم:حواسم نبود!

نگاهش را دزدید:عیبی نداره...

مقابل درب حیاط که رسیدیم،ماشین آژانس چراغهایش را خاموش و روشن کرد.

جلو رفت و توی پنجره کنار دست راننده دولا شد:برای کجا گفتن؟

راننده گفت:سعادت آباد...آسمانها!

دست در جیبش کرد و مبلغی پول درآورد:چقدر می شه؟

راننده مبلغی را از دسته پولی که مقابلش گرفته بود،برداشت:دستت درد نکنه داداش!

جلو دویدم:خودم حساب می کردم.

بی اعتنا سرش را پایین انداخت و در چارچوب درب ایستاد:نمی خواد! برو به سلامت...رسیدی خبر بده.

داخل ماشین که نشستم،موجی از هوای گرم سرمای استخوانهایم را در خودش فرو برد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و اشکهایم از گوشه چشمم پایین ریخت.غمم برای او بود بیشتر! من پس اندازی داشتم که ماهی هفتصد هزار تومان سودش بود.همه چیز داشتم.از زندگی ساده و خانه ای که او در آن زندگی می کرد،دلم به درد آمد.واقعا مرد بود که دست تنها بی خانواده ای که حمایتش کند،در این شهر بزرگ بی در و پیکر زندگی می کرد و مرا بی ریا دوست داشت و می خواست به قول خودش خوشبختم کند.یک لحظه از راحت طلبی و عافیت طلبیهایم متنفر شدم.از خودم منزجر شدم.اینکه همه چیز داشتم و به راحتی زندگی می کردم و آنوقت آنقدر خودخواه بودم و از او برای فکر کردن بیشتر فرصت می خواستم.من هنوز عشقم را به او ثابت نکرده بودم.تا به آن روز همه چیز یک طرفه بود انگار.من در این رابطه فقط معشوق بودم و دامون عاشق.او می دوید برای به من رسیدن اما من فقط عقب کشیده بودم.ترسیده بودم.این اواخر به خاطر من روی امیالش پا گذاشته بود.امیالی که غریزه بودند و طبیعی.

توی خودم گشتم.توی روحم.همانجایی که عمیق بود و در سایه.همانجایی که مخصوص احساسات نهفته و گم شده و زنانگی ام بود.جستجو کردم.ردپای عشق پیدا بود.پررنگ و قوی.قسمت بزرگی از قلبم را اشغال کرده بود.نمی دانم از چه وقت! شاید از همان روزی که در مراسم ظهر روز عاشورا گفتند نذر دارد و سینه می زد.شاید هم قبلتر.از بعدازظهر آن روز پاییزی که عاشقانه مرا بوسید و تمام زنانگی هایم را به آتش کشید و گداخت و رفت.دوست داشتن از همان روزها،از همان یک هفته ای در خانه شان ماندیم،در روح من جوانه زد و ریشه دواند و شد عشق.حالا دیگر می دانستم!دوستش داشتم زیاد! آنقدر که بتوانم با او زندگی کنم زیر یک سقف.آنقدر که همسرم شود و تمام زندگی ام.با او پیمان ببندم و بمانم تا ابد.آنقدر که بشوم همه چیز او و برایش همسری کنم.زنانگی و عشق به خرج دهم تا آسایشش باشم.با عشق او قادر بودم تا اخر دنیا مقابل ناملایمات بایستم و برای داشتن زندگی بهتر بجنگم.من آماده بودم.برایش می جنگیدم.این را مطمئن بودم.فقط فرصت می خواستم تا با خودم و شرایط جدیدی که پیش می آمد،کنار بیایم.که دیگر نترسم از یک شروع جدید.

***

سالن اجتماعاتی که برای میهمانی اجاره کرده بودند، تقریبا" شلوغ بود.میهمانی عقد شادی بود.همه چیز رویایی و خیال انگیز به نظر می رسید.همه خوشحال بودند.از محضر که به سالن آمدیم،فرناز،خواهر فرزاد،برای شادی گوسفند کشت.مادر فرزاد زیاد راضی به نظر نمی رسید و مثل آنکه مخالف آن همه دبدبه و کبکبه به پا کردن برای دختر دایی ام بود.فرزاد مودب و محترم در کت و شلوار مارکدارش کنار شادی قدم بر می داشت.شادی انگشتان شوهرش را محکم نگه داشته بود.مادرشوهرش ابرو بالا می داد و با چشمهایش هر حرکت عروس را مسخره می کرد.تمسخر در صورتش هویدا بود.شاید از اینکه او آنقدر خوشحال است،خنده اش گرفته بود یا شاید هم نقشه ای برای بر هم زدن زندگیشان در سر داشت.

زندایی بی خیال بود. همان که دختر سرکش و حرف گوش نکن و خوش گذرانش را شوهر داده بود،لابد پروژه سنگینی بود که به نتیجه رسیده بود!

دایی به وضوح خوشحال بود.با میهمانان خوش و بش می کرد و مدام سر میزها سرک می کشید که کسی چیزی کم و کسر نداشته باشد.من و مادر سر یک میز نشسته بودیم پشت به جمعیت.مسلما" مادر از میهمانیهای مختلط خوشش نمی آمد.از اینکه پنجاه شصت نفر دختر و پسر جوان و پر انرژی با لباسهای آنچنانی آن وسط برقصند و همراه خواننده ارکستر جیغ بزنند و بگویند:خدای آسمونها! خدای کهکشونها! حالش داشت بد می شد.

حاج رضا نیامده بود.چقدر قبل از آمدن با مادرم حرف زده بود.کلی مغز او را برای نرفتن،خورده بود.مادر هم التماسش کرده بود،قسمش داده بود که با ما بیاید.اما اون زیر بار نرفته بود.وقتی دوست نداشت در مراسمی شرکت کند،نمی شد او را متقاعد کرد.مرغ او هم مثل مرغ مادر یکپا داشت.فقط با ما محضر آمد و بعد از عذرخواهی از دایی و عروس و داماد سوار بر اسب نقره ای رنگش،از صحنه جرم!!!گریخت.

مادر فکر نمی کرد نامزدی برادرزاده اش به آن شور و هیجان باشد و دختر پسرها به قول خودش آنقدر بی بند و بار رفتار کنند.

اول مجلس بود و همه گرم رقص و نوشیدن بودند.مادر داشت از عصبانیت منفجر می شد.من هم قصد داشتم همان شب به دامون زنگ بزنم و بگویم حاضرم با او زندگیم را شروع کنم.باید به او

می گفتم تصمیمم را.درنگ جایز نبود.یک هفته بود که فکرهایم را کرده بودم.می دانستم مادر هرگز زیر بار نخواهد رفت،همانطور هم حاج رضا.چون او هر قدر کرده بود نتوانسته بود شوهرش را متقاعد کند تا به جشن بیاید.

مادر زیر لب ذکر می خواند و سرش را پایین انداخت:خدا به دور! عجب اشتباهی! یه نیم ساعت دیگه می شینیم بعد می ریم...این داییت نگفت این بساطو راه انداخته! کاش پام می شکست و نمی اومدم...

گفتم:دیگه جشنه مامان...بالاخره هر کی یه جوره!

چشم غره رفت برایم:بعله که هر کی یه جوره!اما دیگه نه اینقدر ناجور!

گفتم:مامان؟

خیاری را تند و تند پوست کند:بله؟

لبهایم را خیس کردم:تو دوست نداری...دوست نداری..دامون دامادت بشه؟

انگار نشیند:خدا رحم کنه! اینا دیگه کین؟

بلندتر طوریکه صدایم میان صدای ارکستر گم نشود داد زدم:من می خوام ازدواج کنم!

چشمانش گرد شد:چی کار کنی؟

بلند گفتم:ازدواج!

خیار را با حرص جوید:خوب بکن! اما نه با اون پسره...با هر کی که منم تاییدش کنم..

گفتم:من تصمیمو گرفتم...دامون رو می خوام...

صورتش را جلو آورد که مرا بترساند از تکرار جمله ام:چی؟

محکم و بلند گفتم:من می خوام با دامون ازدواج کنم!

گوشه لبش را جوید:بیجا می کنی!

از جایش بلند شد و راه افتاد طرف درب ورود و خروج سالن که دایی در آستانه آن ایستاده بود و به میهمانان خوش آمد می گفت.مانتویم را برداشتم و به دنبالش دویدم:کجا می ری؟

در کسری از ثانیه جلو رفت و از دایی خداحافظی کرد.چشمان دایی متعجب و نگران مرا نگاه می کرد:چی شد ؟نرگس چرا رفت؟

زندایی از آن دور ما را پایید و به من اشاره کرد.لبخندی از سر درماندگی زدم و به دایی گفتم:از

شادی و فرزاد خان معذرت خواهی کنید...مامان حالش خوب نیست...
آنوقت به دنبالش دویدم.گوشی ام را از دستم گرفت:بده به من اون کوفتی رو!
شماره گرفت:رضا؟پاشو بیا دنبالمون...آدرسو داری؟
مقابلش ایستادم :مامان! وایستا! حرف دارم باهات!
گوشه های چادرش را مچاله کرد زیر گلویش:بسه! من گوش نمی دم...
چادرش را چسبیدم:من حرفمو می زنم...من دیگه نمی تونم این وضعو تحمل کنم...اگه اجازه می دی،دامون بیاد خواستگاری ...اونم تنها! اگر نه من اینطوری نمی مونم! می رم باهاش زندگی می کنم...
چشمهایش را ریز کرد.روی صورتم زوم شد،صورتش قرمز شد:تو غلط می کنی! می فهمی؟برو گم شو از جلوی چشمم!
چند زن و مرد خندان از کنارمان گذشتند:وای...عجب جنسی بود! منو که گرفت...تو رو چی؟
گفتم:پس اجازه بده بیاد خواستگاری...بدون پدر و مادرش!
مادر پسم زد:اگه می خوادت باید خانواده ش رو راضی کنه...مگه تو یتیمی؟
گفتم:راضی نمی شن! نتونسته! از خونه طردش کردن...بهش کمک نمی کنن!
انگشتش را بالا برد و روی پیشانی ام فرود آورد:بس کن! بس کن! تو چیت کمه که اینقدر خودتو کوچیک می کنی دختر؟
گفتم:هیچیم! اما وقتی می خوام ازدواج کنم و هیچ کس راضی نیست باید چی کار کنم؟وقتی انتخابمو کردم و نمی تونم بدون اون زندگی کنم تکلیفم چیه؟صبر کنم تا شماها که با هم سر چیزهای بی ارزش و یه چند میلیون پول اختلاف دارین،بزنین همه چی رو بهم بریزین؟صبر کنم تا اختلافات شماها زندگی منو نابود کنه؟
به هق هق افتادم:هیچ کس به فکر من و اون نیست...شماها فقط فکر خودتونین! اون شوهرت فکر پولشه،تو هم فکر اون! خانواده اون هم چون سمیه رو می خواستن و بهم خورده با شما لجبازی می کنن...چه می دونم! با حاج رضا چین!
شروع کرد به چرخ زدن دور خودش:اختلاف مالی دارن اینا! حداقل صبر کن دختر! زشته! قباحت داره...تو اینقدر لنگ شوهر بودی؟آره؟پس خاک بر سر من با این دختر بزرگ کردنم!

چند نفر از میهمانان در حال گذر از کنارمان بودند و با تعجب نگاهمان می کردند.هوا سرد بود و پاها و نوک بینی ام یخ زده بود:مامان خواهش می کنم! بذار بیاد...چقدر باید صبر کنم؟اون تو شرایط خوبی نیست...می خواد زودتر تکلیفش معلوم شه.به اندازه کافی صبر کردیم...این مساله درست بشو نیست! دامون اصرار داره زودتر ...

داد زد سرم:زودتر عقدت کنه ببرتت و به کیف و کوفتش برسه! نه؟باریکلا! باریکلا!

همچین می گفت کیف و کوفت که انگار او خودش شوهرش را دوست نداشت و به هم دست نمی زدند و تمام این مدت خواهر و برادر بودند.

دوباره صدایم لرزید:تا کی صبر کنیم مامان؟

دستش را در هوا چرخاند:تا موقعی که تکلیف اختلاف مالی اینا معلوم شه...تا وقتی شکایت رضا به نتیجه برسه...

گوشهایم تیر کشیدند:چی؟شکایت؟حاج رضا شکایت کرده ازشون؟

مادر پشیمان از اینکه قضیه را لو داده است،گفت:آره...پس باید چی کار می کرد؟الان شیش هفت ماهه قراره اینا پول بدن! ندادن...گفته بودن می فروشیم سهممون رو بهتون پول می دیم،ندادن...دیگه چقدر بهشون فرجه بده؟مجبور شد شکایت کنه...

سرم تیر می کشید.شاید دامون هم از قضیه با خبر بود و به من چیزی نگفته بود تا نگرانم نکند.

نفهمیدم چه کار می کنم،فقط یادم هست که همانجا مقابل درب سالن،برای تاکسی زردرنگی دست تکان دادم:دربست!

و بعد بی اعتنا به صدای تهدیدهای مادرم،روی صندلی عقب نشستم و مقصد را گفتم.

به خانه که رسیدم،بلافاصله شماره موبایل دامون را گرفتم:خاموش بود! باز هم گرفتم اما خاموش بود.از شدت نگرانی و ناراحتی دوچندان می لرزیدم.بر اعصابم مسلط نبودم.همه چیز مدام در حال به هم ریختن و فروپاشی بود.باید تا فردا صبر می کردم و بعد اگر خبری نمی شد،آنوقت تصمیمم را عملی می کردم.

صبح زود تماس گرفتم دوباره.خاموش بود.گوشی تلفن را از پریز کشیدم و های های گریه کردم.اگر دامون هم مرا تنها گذاشته بود چه؟شاید تازه فهمیده بود که حاج رضا ازشان شکایت کرده و آنوقت به تلافی می خواست مرا اذیت کند؟هان؟اصلا دامون آدم اذیت کردن بود؟آدم

لجبازی بود؟نه! نبود....پس چرا خاموش بود؟
آرام نمی شدم.به شادی هم نمی توانستم زنگ بزنم.دیگر کنار دست شوهرش بود و بیجا بود که به خاطر مساله خودم اعصابش را بعد از شب نامزدیش بهم بریزم.
تا بعدازظهر مثل دیوانه ها راه رفتم و فکر کردم. هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت.فقط آب و چای خورده بودم.اینکه اختلافات حل شود و ما منتظر شویم تا همه چیز درست شود و به جای خودش بازگردد،از محالات بود.معلوم نبود چقدر طول خواهد کشید.یک سال؟دو سال؟مگر رادمان پول حاج رضا را نداده بود که من نتوانم با او ازدواج کنم؟اختلاف به ما مربوط نمی شد! به خودشان ربط داشت...
تلفن که زنگ زد و پشت بندش مادر سرم غرغر کرد که راضی نیست! عزمم راسختر شد.چمدان بزرگ و سیاهرنگ پدر را بیرون کشیدم.تمام لوازم و وسایل شخصی ام را در آن ریختم و گذاشتمش داخل کمد اتاق کناری که خالی بود.شاید یک وقت لازمم می شد یا شاید هم مادرم سر می رسید و حرفی می زد که من مجبور می شدم از آن خانه بیرون بروم.منتظر ماندم.ساعت هفت شب به شماره تلفنی ثابتی که گه گاهی از آن به من زنگ می زد،زنگ زدم.اما باز بوق آزاد بود و خاموشی.نمی دانم چرا در آن خانه کسی نبود که به تلفنها جواب دهد.یکبار،دوبار،نه! همه چیز سوال برانگیز و ترسناک شده بود.نباید بیگدار به آب می زدم.اگر اتفاقی افتاده بود چه؟
عزمم را جزم کردم.باید همان شب همه چیز را می فهمیدم تا آنقدر بی تاب و بی قرار مثل مرغ سرکنده به در و دیوار اتاقم نکوبم.تا صبح دیوانه می شدم قطعا!
به همان آدرسی که دامون دفعه قبل برایم گفته بود آژانس گرفتم.مرگ یکبار و شیون هم یکبار! حالا که شروع کرده بودم،باید تا آخرش می رفتم.صبر و جا زدن در میانه راه،نه کار من بود نه جایز!
برف می آمد.تند و ریز.کم کم همه جا سفیدپوش می شد.مادر همیشه می گفت این برف می شینه! خدا به دادمون برسه با یخ بندون! حالا همه چیز در زندگی من یخ زده بود...یخی که باید می شکست بالاخره.یخی که باید ذره ذره آب می شد.
ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم.تک زنگ را فشردم.بعد از چند دقیقه که به اندازه سالی بر من گذشت،صدایی آشنا و خشدار گفت:بله؟گفتم:با آقای رادمان کار داشتم.... و بعد به دنبال صدا در

اعماق ذهنم جستجو کردم:آن را کجا شنیده بودم؟ صدا گفت:شما؟ گفتم:دوستشونم...نهال...
گویی چیزی را به یاد آورده باشد،زمزمه کرد: بفرمایید بالا! با تردید پرسیدم:هستن؟ بلافاصله و چند بار پشت سر هم گفت:بله...بله... درب با صدای ریزی باز شد.سوز سرد آمد نشست روی نوک انگشتهای پایم.
راننده مسن دنده عقب گرفت و دور شد.
خودم را توی حیاط کشاندم.صدای تند قدمهایی که روی سنگفرش کشیده می شد،به گوش رسید.سایه دامون نزدیک و نزدیکتر شد.یاد آن شب پاییزی در یزد افتادم.همان شبی که بیخبر با مادرم رفتم خانه شان و او مرا نشسته کنار حوض بزرگ حیاطشان دید.
زیر برف...چتری بالای سرش بود.سرتا پا سفیدپوش شده بودم.مثل عروس برفی...نفسش بند آمده بود.چتر را بالای سرم گرفت:نهال؟ این نهال گفتنش بوی پرسش می داد...بوی امنیت! انگار می گفت بالاخره آمدی! هستی با من؟می مانی با من؟
پشت سرش چراغ ایوان روشن شد.مردی با قامتی بلند و ژاکتی کلفت جلو آمد:سلام! دامون خیره و مشتاق نگاهم می کرد.مرد نزدیک شد.تیپ و گردی صورتش آشنا بود.چانه زاویه دارش آشنا بود.انگار او را سالها بود که می شناختم.انگار همین دیروز دیده بودمش.جواب سلامش را دادم.
صدای زنی آمد:سامان؟کیه؟کسیه دم در؟
سامان سر بالا برد:آره! خانم دامونه...برو تو سرما می خوری مامان!
دستش را پیش برد و اشاره زد به درب خانه:بفرمایید تو! سرده...
دامون بر جا خشک شده بود.می خواستم در آغوشم بکشد و مرا ببوسد.اما او گویی مسخ شده بود با چتری بالای سرش زیر برف زمستانی.اشاره کردم:من سردمه بریم تو...
دست در بازویش انداختم.چیزی نگفت.از پله ها که بالا رفتیم،سامان داشت برمی گشت به خانه اش.در روشنایی راهرو دوباره دیدمش.فقط یک عینک آفتابی کم داشت تا بشود شکل دوست اینترنتی چند ماه پیش من!
احساسات ضد و نقیض به قلبم هجوم آورده بودند.همه چیز در هم و برهم بود.به قلبم نگاه کردم ،گویی عشق دامون در آن موج می زد و از همه چیز برایم مهمتر بود.
تشکر کردم.لبخند زد و زن درشت اندام و لاغری را به داخل برد و بعد درب را پشت سرش

بست.
به همراه هم وارد اتاقش شدیم.اون درب را بست و به آن تکیه زد.تازه متوجه شدم گچ دستش را باز کرده است.
برفهای باقی مانده را از روی پالتو و شالم تکاندم:خوبی؟
صدایش در نمی آمد.سر تکان داد فقط.دستهایم را روی بخاری گرم کردم:چقدر سرده امشب!
سریع برایم یک لیوان چای ریخت و داد دستم.چای را جرعه جرعه نوشیدم تا گرم شدم.
با صدایی خسته پرسید:چیزی خوردی؟گرسنه نیستی؟
لیوان را به کناری گذاشتم:آره...خوردم...گرسنه نیستم!
دستانش را مشت کرد و به طرف در رفت:مادر سامان شام پخته...می رم می یارم...
کلافه و عصبی شده بودم از حرکات و رفتار بی تفاوت و سردش:دامون...؟چرا اینطوری می کنی؟یعنی اشتباه کردم که اومدم پیشت؟موبایلت چرا خاموشه؟چرا کسی گوشی خونه رو بر نمی داشت؟
بر گشت،با دو انگشتش گوشه چشمش را مالید:موبایلمو خودم خاموش کردم.همه ش چشمم بهش بود،اعصابم بهم ریخته بود تو این یه هفته...این چند روزه حالم خوب نبود.تلفن خونه هم کابل برگردونه قطعه...
با قهر رو برگرداندم و شال خیسم را در آوردم.اگر اینطوری پیش می رفت،ذات الریه می کردم.داشتم کم کم پشیمان می شدم.فوقش برمی گشتم خانه ام.دیگر بدتر از این که نمی شد.
تا به خودم بجنبم،دیدم بالای سرم ایستاده.سرم را در آغوش کشید: باورم نمی شه...
بلند شدم و ایستادم رو به روی سینه اش.هر بار او دلش می خواست مرا بغل کند ،حالا من دلم می خواست.کف دستش را روی گودی گردنم گذاشت:الان اومدی اینجا بگی تصمیمتو گرفتی دیگه! نه؟
صورتم را به دستش چسباندم و دست در یقه پولیورش انداختم:می مون...م...
نگذاشت حرفم تمام شود و با لبهایش ساکتم کرد.نفسم را حبس کردم.اجازه دادم حس تعلق به دیگری ،آرام آرام در جانم رخنه کند.دیگر معذب نبودم و نمی ترسیدم.به جای آن حس نابخشودگی،حسی مذاب و شیرین جایگزین شده بود.گرم شدم.یخهایم میان کوره سینه اش آب

شدند،خودم هم ذوب شدم.نمی دانم چقدر طول کشید فقط حس کردم خسته ام و می خواهم بخوابم.گویی بعد از مدتها سختی و دویدن، به مامن آرامش و آغوشی مردانه رسیده بودم.

صدایم آرام گفت:برام ماشین می گیری؟

آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:می رسونمت...

فصل سی و سه

نگاهی به اتاقهای خانه ۷۵ متری انداختم:بد نیست! خوبه!

صدای دامون در خانه خالی پیچید:آره...جاشم خوبه...اما اجاره ش زیاده...کوچکتر از اینجا سراغ نداری برامون؟

شاگرد بنگاه دار گفت:برای شما که زن و شوهر جوونین خوبه دیگه! سخت نگیرید! تو این محله کوچکتر براتون می شه لونه! تو این وقت سال فقط این واحد خالی مونده بود اونم واسه این بود که مستاجرش آخر تابستون خالی کرد و رفت.نموند سر سالش!

دامون از پنجره سالن به بیرون خم شد:منظره ش هم بد نیست.فقط منطقه شلوغیه...

جوانک دوباره گفت:بی خیال برادر من! حسنش اینه که صاحبخونه بالا سرتون نیست.خونه هم رنگ کرده و تر و تمیز آماده تحویله...شانستون گفته...

چانه اش را خاراند:فقط من از اینجا چطوری برم تهران پارس؟شرکتم اونجاست...

جوان دوباره دخالت کرد:چاره ش متروئه! متروی آزادی رو سوار شو...ایستگاه به ایستگاه عوضش کن.دیگه بنزینم نمی سوزونی...

گفتم:نمی شه اجاره نگیره؟زیاده! ماهی هفتصد!

بعد با پرسش به دامون نگاه کردم.نفسش را بیرون داد و بخاری نرمی یه خاطر برودت هوا از دهانش خارج شد:رهن کامل نمی ده ؟

جوان بنگاه دار خندید:ای بابا! شما بپسند...خانوم بپسنده! جورش می کنیم...نگران نباش!یه روز با صاحبخونه جلسه می ذاریم حرف می زنیم...

خانه را دوست داشتم.با آنکه سیزده سال ساخت بود اما همه چیزش نو و تمیز به نظر می آمد.دو خوابه بود و مناسب زوج جوانی مثل من و دامون.خیلی آن منطقه را گشته بودیم،این بهترین مورد بود برایمان.بقیه آپارتمانها،یا خیلی شلوغ و پر و تردد بودند یا در محله ای پر سر و صدا و کوچه

هایی تنگ و باریک.مجبور بودیم به این یکی با متراژ و اجاره بیشتر رضایت دهیم.
آشپزخانه اش نسبتا بزرگ و مقابل درب ورودی بود.سالن نقلی نشیمن هم مقابل آشپزخانه قرار داشت و اتاقها انتهای خانه مستطیل شکل بودند.اتاق بزرگتر هم رو به تراس کوچکی باز می شد و دلباز بود.
دامون دوباره به فکر فرو رفت و بعد رو به من گفت:چی کار کنیم؟
ناامیدانه گفتم:نمی دونم! اجاره ش زیاده...تو که نمی تونی!
چرخی در اطراف زد:جورش می کنم...خوشت اومده؟
زیرلب گفتم:بد نیست...
با جوانک تا پایین پله ها رفتیم ،سوارش ماشین شدیم و و بعد در ترافیک خیابان نصرت غرق شدیم.خانه مان موقعیت بدی نداشت...بین خیابان اسکندری و آزادی بود.بدمان نیامده بود.فقط می ماند راضی کردن صاحبخانه و بعد هم عقد محضری و جشن کوچکی که می خواستیم بگیریم.
قبل از آنکه اثاث کشی کنم و از خانه بیرون بیایم،باید عقد می کردیم تا همخانه شدنمان مشکل ساز نشود.تنها دغدغه من راضی کردن مادر برای عقد بود...وگرنه هیچ مشکل و مانعی بر سر ازدواجمان قرار نداشت.البته اگر خانواده ها دوباره سنگ نمی انداختند و همه چیز را بر هم نمی زدند! هر دو به نوعی از جمع خانواده مان بیرون انداخته شده بودیم،کسی راضی به این وصلت نبود و ما هم تلاش خودمان را کرده بودیم.اینکه آنها مخالفت می کردند،مشکل خودشان بود.چقدر باید خون دل می خوردیم و صبر می کردیم؟چقدر باید ملاحظه می کردیم؟دیگر بس بود! زندگی شوخی نبود،که دستخوش بازیهای مالی و اختلافات ریز و درشت این و آن شود.
من تصمیمم را گرفته بودم و دامون هم از خدایش بود زودتر همه چیز را سر و سامان دهد و زندگی مشترکمان را شروع کنیم.او از اولش هم زیاد به خانواده اش برای زندگی کردن محتاج نبود.می توانست مستقل باشد.یکی یکدانه مادرش بود اما پدرش فقط به دخترهایش سرویس می داد.به خصوص که دوتایشان بیوه بودند و آن یکی مجرد در خانه.هر دو هم بچه داشتند و نیازمند کمک مالی پدر.دیگر جایی برای پسرش نمی ماند.شاید همان مبلغی که برای تهران ماندنش به او داده بود را به عنوان کمک مالی حساب کرده بود و تمام! وگرنه آنطور که دامون فهمیده بود پدرش گفته بود چیزی از سهم الارثش به او نخواهد داد چون از خانواده جدا شده و خیال بازگشت

به یزد را ندارد و نمی خواهد مطابق میل آنها ازدواج کند.
اگر از بیرون به قضیه نگاه می کردی،یک دو راهی وجود داشت.دو راهی که یک سرش به آرامش و عشق می رسید بی پشتیبان و بدون خانواده ها و سر دیگری که یک کلاف به هم پیچیده پر از گرههای کوری مثل اختلافات خانوادگی و مالی،لجبازیها،شکایت و سنت گرایی بود.
من و دامون با هم تصمیم گرفتیم که راه اول را انتخاب کنیم.با عقد من مستمری پدرم قطع می شد اما پس اندازی داشتم که سودش کم و بیش هم اندازه حقوق پدر بود.البته با سیصد چهارصد تومان اختلاف.پس می توانستیم به کمک هم زندگیمان را بسازیم.مادر من هم سرش توی زندگی خودش بود بی شک.عاشق شوهر و خانه زندگی جدیدش بود و هیچ چیز نمی توانست او را از رضا جدا کند.
خانواده دامون هم دور بودند و درگیر مشکلات دخترها و بچه هایشان،پس چه بهتر که ما راهمان را از آنها جدا می کردیم تا دستخوش مسایل مختلفی که این کلاف کور به وجود آورده بود نشویم تا بتوانیم زندگیمان را آغاز کنیم.
به خانه که رسیدم،به خانه مادر زنگ زدم:الو! سلام مامان...
به سردی پاسخم را داد:سلام...
تمام قوایم را در صدایم جمع کردم:ما امروز رفتیم خونه دیدیم...با...
اجازه نداد حرفم تمام شود:برو دیگه! خودسر شدی....واسه چی به من گزارش می کنی؟
گفتم:می خوام شما هم تو جریان باشی...بدونی من دارم چی کار می کنم...
با عصبانیت گفت:من از بیخ با این مساله مخالفم دختر!نمی خوام بدونم داری چی کار می کنی...اگر بخوام بدونم،عصبیتر می شم.انقدر این چند وقته خون تو جیگرم شده که دیگه بسمه!تو هم هی زنگ می زنی و بهم خبرای خوش می دی...
صدایم لرزید،بغض نشست توی گلویم:مامان! تو رو خدا...اینقدر اذیتم نکن! اگه بخوام عقد کنم،محضر نمی آی؟
سکوت کرد،صدای نفسهای تندش که از روی خشم بود به گوش می رسید:عقد کنی؟با اجازه کی؟
گفتم:بابا که فوت شده...فقط شما...
فریاد زد:منم که منتر توام! آره؟مهم نیستم دیگه...هان؟

اشکم راه افتاد:نه به خدا! من می خوام تو هم بیای...راضی باشی...من دخترتم...مامان...بذار دامون بیاد باهات حرف بزنه...خیلی اصرار می کنه.خواهش می کنم...

صدایش لرزید:تو دخترمی؟واقعا تو دختر منی و اینقدر عاصی و خودسری؟اگر دختر منی چرا حرف گوش نمی دی؟

بینی ام را پاک کردم با دستمال کاغذی:آخه تو الکی مخالفت می کنی.سر هیچی! این همه بهم امر و نهی کردی کوتاه اومدم...منو بردی پزشکی قانونی...تهمت زدی که با دامون بودم،اما باهات اومدم چون می خواستم بدونی من حواسم هست! دامون آدم بدی نیست...اما...الان که نوبت خودت شده کوتاه بیای و یه کم به دل من باشی،داری اذیت می کنی...یه کم به فکر من باش! من به جز اون کس دیگه ای رو نمی تونم تو زندگیم راه بدم...

غرید:می تونی! سه چهار ماه که بگذره،یادت می ره...تو فقط جواب تلفناشو نده تا یه خواستگار خوب برات پیدا بشه.وقتی بهش کم محلی کنی،می ره پی کارش و ولت می کنه.هنوز که چیزی نشده! حرف گوش کن! پسر خوب زیاده...یه کم صبر کن نهال! عجله کار شیطونه...

گریه ام شدت گرفت:خواستگاری که برام پیدا کردین رو دیدین که! اصلا به درد من می خورد؟روز خواستگاری همه مون رو سر کار گذاشت! یادت نیست؟

صدایش رنگ التماس گرفت:همه که مثل اون نمی شن...بالاخره یکی می یاد که همه چیش خوب باشه...درست و حسابی باشه...یه لاقبا نباشه!

گفتم:مامان! به خدا داری اشتباه می کنی...چطور خودت اینقدر حاج رضا رو دوست داری؟اگه کسی غیر از اون بود باهاش ازدواج می کردی؟

صدایش دوباره خشمگین شد:اون فرق می کنه...من اول به موقعیتش نگاه کردم بعد تصمیم گرفتم که باهاش زندگی کنم.نرفتم زن یه مردی بشم از پدرت پایینتر باشه که!تو الان داغی نمی فهمی...آتیشتون که سرد شد،اون موقع می فهمی که راهو کج رفتی ...از خر شیطون پیاده شو!

محکم گفتم:من تصمیممو گرفتم...فقط ازت خواهش می کنم مراسم عقدو بیا...تورو خدا مامان! من جز تو کسی رو ندارم...دامون رو دوست نداری و نمی خوای قبولش کنی،من چی؟من که دخترتم! به خاطر من بیا! ازت خواهش می کنم...

خودم هم فکر نمی کردم،یک روز برای آنکه مادرم در مراسم ازدواجم شرکت کند،به او التماس

کنم.اینکه پشتم را در بحرانی ترین روزها خالی کرده بود،روحم را خراش می داد و به شدت می رنجاند.

تلفن را که قطع کردم،دوباره پشت شیشه اتاقم ایستادم و رو به منظره برفی خیابان،های های گریه کردم.

ریمل زدم و چشمانم را سیاه کردم تا تورم چشمها و قرمزی اش را بگیرد.آنوقت از ساختمان بیرون زدم.قرارمان ساعت ٦ بود برای خرید حلقه.

هیچ کس با ما همراه نبود.فقط دل آرا به موبایلم زنگ زد و تبریک گفت.او اطمینان داد که برای عقد می آمد.

کنارش که نشستم،گرمای وجودش تمام غمهایم را اب کرد:خوبی؟خسته نباشی!

دستم را به گرمی فشرد:خوبم! اما می تونست بهتر از این باشه که نیست!

گفتم:کجا بریم؟

گفت:یه جایی که قیمتاش مناسب باشه...بهم آدرس چهارراه استانبولو دادن...با کروکی...می دونی کجاست؟

سرم را تکان دادم:بعضی وقتا مامانم برای خرید اونجا می رفت...وسط شهره.

بی حرف حرکت کردیم.ترافیک بیداد می کرد.همه چیز در هم گره خورده بود.نفسی از سر کلافگی کشید:تا یه قطره بارون می یاد،همه چی گره می خوره تو این تهران...نیگا کن تورو خدا! همه هول شدن انگار بارون ندیدن تا حالا...هی می پیچن جلوی هم!

نگاهش کردم،در چشمانم دقیق شد:گریه کردی؟

چانه بالا زدم:نه...

بازویم را فشرد:ای دروغگو!با مامانت حرف زدی؟

گفتم:آره...زیر بار نمیره...هیچی رو قبول نمی کنه...

سرش را با تاسف تکان داد:من از اولشم بدشانس بودم...اون از خانواده م...اینم از مادر تو! فقط تو یه چیز شانس آوردم...

به تندی پرسیدم:تو چی؟

جوابی را که انتظار داشتم،شنیدم:دوست شدن با تو!

ته دلم قند آب کردند انگار:چقدر چاپلوسی می کنی...

خندید و گوشه چشمش چین کوچکی افتاد:ما اینیم دیگه! اینم نداشته باشم چی کار کنم؟

هر دو با هم خندیدیم.به چهارراه استانبول رسیدیم.به سختی جای پارک پیدا کردیم و بعد دست در دست هم راه افتادیم.محکم مرا نزدیک خودش نگه داشته بود.نمی گذاشت یک قدم آنطرفتر بروم.

دستم را یک لحظه ازاد کردم:چقدر فشارم می دی؟چه خبره؟

بازویش را به طرفم گرفت:از بس مالیدی!اینجا که همه جور آدمی پیدا میشه...یه وقت یه کاری می کنن،تو هم که منو می شناسی،دوست ندارم دعوا کنم!

دست زیر بازویش انداختم:واسه تو آرایش کردم خوب!

لبهایش را جمع کرد:می دونم!اما اینجا جاش نیست...

دیماه بود و از یقه گرد پالتویم،سوز سردی به گردنم می خورد.خودم را به او چسباندم و شالم را روی گردنم محکم کردم.چند مغازه کنار هم ،حلقه های ست داشتند.دامون دوست نداشت می گفت یک رینگ ساده برایش کافیست.آنهایی که ست بودند،حلقه مردانه شان،نگین داشت.به چندین مغازه سر زدیم و بالاخره در آخرین مغازه من حلقه ساده ای که تک نگینی آن را زیبا و ظریفتر نشان می داد،پسندیدم.دامون هم از رینگ ساده ای با همان شکل و شمایل خوشش آمد که من برایش خریدم.حلقه ها را در جعبه تحویل گرفتیم و بیرون آمدیم.چقدر دلم می خواست مادرم در آن لحظات در کنارم بود و نظر می داد،خوشحال می شد و برای تنها دخترش که من باشم ذوق می کرد.اما صد حیف و افسوس!

روی صندلیهای فلزی داخل رستوران کوچک که نشستیم،هر دو سرشار از حسهای خوب بودیم.از آن طرف میز دستهایم را گرفت و نوازش کرد:به فکر منم باش!

گفتم: مگه چی شده؟

خندید و سرش را پایین انداخت:این همه آرایش می کنی...می گی برای تو کردم!بعد بهم می چسبی...هنوز زنمم نیستی...تکلیف من این وسط چیه؟

خودم را به آن راه زدم:دیگه نمی چسبم! خوب بهم می گفتی!

تا کناره های خط ریش کوتا و تازه اصلاح شده اش قرمز شد.تا به حال آنقدر خجالت زده و بی تاب ندیده بودمش.

دستهایش را از روی میز عقب کشید:خودت باید بدونی...
اب دهانم را با دلهره ای شیرین که ته دلم را مالش می داد،قورت دادم .در همین حین فروشنده دو ساندویچ داغ هات داگ را با سس قرمز برایمان روی میز گذاشت:چیز دیگه ای نمی خواین؟
تشکر کردیم و بعد برای آنکه جو را عوض کرده باشم،گفتم:کسی از خانواده ت نمی یاد برای عقد؟
نفس عمیقی کشید:نمی دونم هنوز! دوباره باید برم یزد...از پشت تلفن نمیشه راضیشون کرد...باید برم باهاشون دوباره حرف بزنم.نمیشه که کسی نیاد! یتیم که نیستم! بعد رو به من پرسید:به نظرت همه باید باشن؟
سر تکان دادم:من دوست دارم همه باشن اما مادر من راضی نمیشه...خدا کنه بیاد! دوباره به یاد صحبتهایمان افتادم و بغضم گرفت.
جعبه های کوچک مخملین را روی میز گذاشت:حلقه تو دوست داری؟به خاطر ملاحظه من که اینقدری نخریدی؟
لبخند زدم:نه! من خیلی اهل طلا نیستم! اما این چشممو گرفت که خریدمش.
جعبه خودش را به طرفم هل داد:مال من باید پیش تو بمونه تا روز محضر...راستی؟گواهی فوت پدرت رو داری؟می دونستی لازمه؟
گفتم:آره! تو مدارکمه...از خونه قبلی با خودم آوردم.مادرم با حاج رضا عقد کرد،دیگه اینو یادش رفت ببره.
زیر خنده زد:خدا پدر و مادر حاجی رو بیامرزه!تو این یکی کار کمکمون کرد!
بعد به چشمانم خیره شد و اولین گاز را از ساندویچش زد.در آن هوای سرد،ساندویچ گرم با نوشابه در رستورانی کوچک آنقدر به من حس لذت داد که به کل یادم رفت مادرم مرا تنها گذاشته است و ممکن است عقد تنها دخترش را به فراموشی بسپارد.
از رستوران کوچک که بیرون زدیم،دوباره دست انداختم زیر بازویش.حس دلنشینی بود.اصلا حواسم به این نبود که گفته بود فاصله ام را حفظ کنم.وقتی یادم آمد،سریع خودم را عقب کشیدم.اعتراضی نکرد.فقط لبخند کمرنگی زد و درب ماشین را باز کرد:کی بریم آزمایش؟
زیپ چکمه ام کمی باز شده بود،دولا شدم و آن را بستم:نمی دونم! اصلا نمی دونم باید چی کار کنیم!خیلی استرس دارم...

استارت زد:باید بشینیم با هم حرف بزنیم.درست و حسابی! نصفه نیمه که نمی شه! از اولش رو باید برنامه ریزی کنیم.من اول از همه باید تکلیف خونه رو روشن کنم.بعدم برم یزد با قوم و قبیله م جدی حرف بزنم...با مادرت هم حرف می زنم.اونوقت عقد و عروسی رو یه جا می گیریم..

گفتم:عروسی رو چطوری بگیریم؟

خندید:اگر ساده بگیرم بهت بر می خوره؟

کمی رو ترش کردم:نه...اما...ساده یعنی چطوری؟

نفس عمیقی کشید:فامیلای من که همه یزدن...یه سریشون فامیل سمیه ن که قطعا نمی آن! خانواده خودمم که وضعیتشون معلومه...می مونه دوست و آشناها! تو چی؟غیر داییت کسی رو داری؟

سرم را کج کردم:نه! اما من دوست دارم لباس عروس بپوشم...

خندید:میپوشی! کی گفت نپوشی...همه کاری برات می کنم اما مختصر و مفید!یه کم ملاحظه مو بکن...رهن خونه،عروسی...پولم کمه...اما ...

گفتم:رهن خونه چقدر میشه به نظرت؟

صورتش را خاراند:نمی دونم! هنوز با صاحب این خونه هه حرف نزدم.پس فردا قرار دارم بنگاه...می آی باهام؟

گفتم:بدم نمی یاد...

گفت:خونه آماده تحویله! باید ام پی تیری همه کارا رو انجام بدیم...اگه باهاش توافق کنیم،باید زودتر اثاث کشی کنیم اونجا...وسایل رو بذاریم.بعدم آزمایش و کارهای عروسی و خانواده ها...موافقی؟

گفتم:چقدر عجله ای ...باید به مادرم بگم! باید اول باهاش حرف بزنم بگم می خوام اثاث ببرم جای دیگه...شاید راضی نباشه!

در حالیکه به سمت خیابان خانه ام می راند،گفت:باشه...پس اول تو حرف بزن،منم می رم یزد با مادرم حرف بزنم.باید با مادرتم حرف بزنم.جور که شد،می افتیم دنبال بقیه کارا!زودتر باید بجنبیم،می دونی که شکایت حاجی به جریان افتاده...ممکنه احضاریه بیاد در خونه ما.یه وقت دوباره همه چیزی به هم می ریزه...الانم آرامش قبل از طوفانه!

چه راه طولانی ای در پیش داشتیم...اینطور که پیدا بود،آنقدر ها هم وصال نزدیک نبود...چون

معلوم نبود،خانواده ها سنگ نیندازند و موضوع دیگری پیش نیاید! مادر همیشه می گفت قسمت که باشد همه چیز تند و تند پشت هم ردیف می شود،اما اگر نباشد،خود به خود در کاری گره می افتد و همه چیز به هم می خورد.

در همین فکرها بودم که روی ترمز زد:ماه عسل کجا بریم؟

خنده ام گرفت:فکر چه چیزایی هستی! ماه عسل؟هنوز توی عروسیش موندیم.

نگاهش تغییر کرد و جور خاصی درخشید:بالاخره اونم برنامه ریزی می خواد.همینطوری که نمی شه...من دلم یه ماه عسل درست و حسابی می خواد!

خواستم از ماشین پیاده شوم که انگشتانم را چسبید:نگفتی؟کجا دوست داری بریم؟

گفتم:یه جا می گی پول نداری،از یه طرفم می گی ماه عسل! من که نفهمیدم الان که خرجت زیاده،مسافرت برای چی بریم؟

انگشتانم را به لبهایش نزدیک کرد:من ماه عسل لازم دارم! تو رو نمی دونم!اما دوندگی برای مراسم،آدمو خسته می کنه،من به یه استراحت جانانه احتیاج دارم! نکنه باید تنهایی برم مسافرت؟هان؟

دلهره به جانم افتاد:کجا بریم خوب؟

دستم را بوسید:همونجایی که من می گم...دیگه هیچی نپرس!

دستگیره ماشین را فشار دادم:باشه دامون جان...من برم...خداحافظ...

چشمانش خندیدند:نمردیم و یه کلمه محبت آمیز ازت شنیدیم! خسته نشی این همه محبت خرج من کردی!

شیشه ماشینش بخار کرده بود،رویش با انگشت نوشتم:دوستت دارم...

و بعد از ماشین بیرون پریدم.

چند بار با هیجان برایم بوق زد با ریتم تندی که برای ماشین عروس می زنند.بعد حرکت کرد و دور شد.

سینه ام از هیجان بالا و پایین می رفت و ریه هایم از هوای سرد پر و خالی می شد.کلید انداختم و وارد لابی شدم.

به مادر خبر دادم که می خواهم از آن خانه بروم.اثاث را هم می برم.مخالفتی نکرد.فقط بغض

کرد:دوست داشتم خودم برات جاهاز می خریدم.اون وسایل مال ده پونزده سال پیشن...دختر تو که بیوه نیستی! چرا داری اینطوری می کنی؟چرا همه چی رو ساده و سبک برگزار می کنی؟

گفتم:خوب شما باید از حاجی پول قرض کنی تا برام جاهاز بخری...من اصلا راضی نیستم!می دونی که شوهرت رو دوست ندارم...

صدایش لرزید:پول رهن این خونه ای که الان توش هستی که هست! من حریف تو نمی شم...چرا اینقدر زود؟من برات اینقدر بی ارزشم؟

گفتم:مامان...ما با هم زندگی می کردیم اما شما راهت از من جدا شد.حالا منم می خوام برم دنبال زندگی خودم...نمی ذاری دامون بیاد خواستگاری! شوهرت مخالفه...می گه قلم پاشو می شکونه...با رادمان دعوا کرده و ازش شکایت کرده..خودتم دنباله روی اونی...من این وسط چی کار کنم؟می خوام زندگی کنم مادر من!

فین فین کرد:شوهرمه...دوستش دارم.همه دلخوشیمه...برام کم نذاشته! هیچوقت! همیشه به دلمه...یه حرف بلند ازش نشنیدم.یه بار بهم زور نگفته!

با اعتراض گفتم:زور نگفته؟یه کاری کرد از خونه منو بیرون کنه...تو رو برد از من جدا کرد...اینا زور نیست؟

صدایش را بالا برد:اینطوری پشت سرش نگو! موضوع تو فرق می کنه...رضا می خواست تو رو درست اداره کنه...دیدی که نصف پول رهن اون خونه رو اون داده...

ناراحت شدم:می دونم...اما آخه چرا گذاشتی؟چرا من باید بهش مدیون باشم؟

غمگین گفت:می خواستم یه مقدار ازون پول تو حساب خودت باشه که به کارت بیاد...حالام پول رهن خونه رو بردار برو جاهاز بخر...اینطوری عین گداها می خوای بری خونه اون پسره که پس فردا خانواده ش پشت سرت حرف بزنن؟

گفتم:من جاهاز نمی خوام مامان...من دلم می خواد تو تو عقد من باشی!دامون از من وسایل خونه نمی خواد...دلش می خواد زیر یه سقف باشیم با هم.از آوارگی خسته شده...منم خسته شدم.نه می تونم تو اون خونه مجردی زندگی کنم چون زیر دین حاجیم،نه می تونم از دامون دور باشم...چون معلوم نیست می خواد چی بشه! اگه شکایت و شکایت کشی بشه،وضع از اینی که هست بدتر می شه.

صدایش را پایین آورد:خیلی بهش گفتم نکن...خیلی...اما به من گفت تو کارت نباشه...نمی دونم!
مثل اینکه فقط مساله این خونه نیست...یه خرده حساب دیگه ای هم با هم داشتن از قدیم.واسه همینه که اینقدر پافشاری می کنه روی پولش.کم پولیم نیست.به من که چیزی نمی گه از کاراش...فقط می گه تو نگران نباش! ذهنتو خراب اینجور چیزا نکن...اعصابت خرد میشه...نمی دونم والا!
گفتم:خوب اینا به من چه؟اختلافش با رادمان به ما دو تا چه؟اصلا شما چی کار به کار شوهرت داری؟
گفت:خودت می گی شوهر! اون فقط شوهرم نیست!پشتمه! غمخوارمه! همه جا باهامه...هر چی می خوام دو دقیقه ای حاضره...اونوقت من چطوری روی حرفش حرف بزنم و این پسره رو راه بدم و نافرمانی کنم؟
دلخور گفتم:همچین می گی این پسره که انگار یه آدم ولگرده! این پسره اسم داره...می خواد بشه ...
حرفم را برید:دلم راضی نیست عزیز من! دلم رضا نیست!حالام خود دانی...اگر برات عروسی مفصل می گیره،جاهاز مفصلم ببر...اگر نه همون اثاث بستونه!نظرم عوض شد!
گفتم:خودت به خاطر بی پولیش بهش گیر دادی،حالا می گی عروسی مفصل؟
غرید:از اولشم معلوم بود جنم و جربزه نداره! هر کاری کردید،کردید!ازینجا به بعدش به من مربوط نیست...من زورامو زدم و حرصامو خوردم! الان میگرن گرفتم...سردردم نمی افتاد،رفتم دکتر! می گه میگرن عصبیه...همه ش به خاطر توئه نهال! به خاطر تو!دیگه مرضم گرفتم خیالت راحت!برو هر کاری دوست داشتی بکن...من دیگه حوصله سر و کله زدن باهاتو ندارم...
نالیدم:مامان...تو رو خدا...
دوباره عصبی گفت:هر وقتم خواستی بری،یکی دو هفته زودتر بهم بگو بیام با صاحبخونه ت حرف بزنم،خونه رو پس بدیم...چهار پنج ماه که بیشتر اونجا ننشستی! بعید میدونم الان پولمونو پس بده...همه ش دردسر درست می کنی...شدی استخونِ لای...
حرفش را ادامه نداد و قطع کرد.
دلم از حرفهایش شکست.تقصیر من چه بود که عاشق بودم و می خواستم زندگی کنم اما همسر انتخابیم مطابق میل او نبود؟یعنی باید مطابق میل او عاشق می شدم؟باید مطابق میل او انتخاب می

کردم و از نظر خودم راه را اشتباه می رفتم؟نه! این کار من نبود.مگر من چه داشتم که بخواهم عشق را هم از زندگیم خط بزنم؟زندگی درست و حسابی که نداشتم،مادرم هم شده بود همسر یک مرد دیگر که پشت پرده موش می دواند و مخالف همه چیز من بود.آنوقت من باید با چه آرزویی و چه امیدی دامون را از زندگیم خط می زدم؟شدنی نبود! هرگز!

با دامون وارد بنگاه مسکن شدیم.شاگرد بنگاهی و صاحبخانه و مرد بنگاهدار نشسته بودند دور هم.صاحبخانه آدم موجهی به نظر می رسید.سن و سالدار بود و گویی مریض احوال بود چون اندکی سینه اش خس خس می کرد.دامون با همه دست داد و کنارم نشست.جوانک شرایطمان را برای صاحبخانه گفت اما او زیر بار نمی رفت:من به این اجاره نیاز دارم...اگر می خواستم که می گفتم آگهی بزنید رهن کامل!

مرد بنگاهدار وارد بحث شد:اینا جوون و بی آزارن حاج آقا! کی از این دو تا بهتر؟یادت نیست مستاجر قبلیت یه بچه سرتق و شیطون داشت زده بود تمام خونه ت رو کرده بود مثل طویله؟مجبور شدی دوباره تعمیرش کنی و رنگ بزنی...تو نیکی می کن و در دجله انداز...

جوانک دنباله حرفش آمد:که ایزد در بیابانت دهد باز...کوتاه بیا حاجی! جون خودت ازینا بهتر گیرت نمی یاد! یه بله بگو و خلاص!

صاحبخانه دستی به ریشش کشید:این اجاره می شه یه جورایی در آمدم...اگه بخوام...

دوباره جوانک پرید وسط حرفش:خوب پول رهنم بگیر بذار بانک،سودشو بگیر بزن تنگ جیبت! همون میشه دیگه...چقدر نه و نو می آری؟ای بابا!

دامون که تا آن لحظه ساکت مانده بود،رو به صاحبخانه گفت:جناب من فعلا در آمد آنچنانی ندارم که بخوام هفتصد تومنشو بدم اجاره...الان من یه تومن بیشتر حقوق نمی گیرم...چی برای زندگی و زنم می مونه؟اگر قبول کنید ما رهن کامل کنیم خونه رو ازتون...اگر نه...

جوانک مهلت نمی داد:آقای رادمان،حاجی ما یه دونه ست! همیشه به همین بنگاه سپرده واسه ش مستاجر گیر آوردیم...این دفعه هم یه کم راه بیاد حله!حله حاجی؟خدایی ازین دو تا عروس و دوماد بی آزارتر کجا می تونی گیر بیاری؟

به حاج آقای صاحبخانه نگاه کردم:لطف می کنید آقا اگه...اگه این خونه رو رهن کامل بدید و ازمون اجاره نگیرید...

مرد نگاهی به من و دامون انداخت:حرفی نیست! ٤٠ میلیون رهن کامل می دم خونه رو...

دامون زبان باز کرد:یه کم تخفیف بدید!

جوانک پشت میز کوچکش که در انتهای دفتر بود،نشست:همینه رهن اینجا! اگه کامل بخوای کمتر نمی شه داداش من!

دامون مستاصل مانده بود:یه جوری جورش می کنم! کی بیایم سر قولنامه؟

جوانک سوری توی دفتری که مقابلش بود،چیزی نوشت:پس فردا خوبه؟

دامون سری تکان داد:هفته دیگه بهتره...آخر هفته کار دارم باید برم شهرستان.

مرد بنگاهدار گفت:نه دیگه! نشد! اگه خواهونی باید زود تصمیم بگیری...

من به جایش گفتم:ما یه کم کار داریم...بعد به دامون نگاهی انداختم:تصمیممونو گرفتیم...خونه رو می خوایم...

دامون لبخند کمرنگی زد:قطعیه حاج آقا! من که در نمی رم همینجام.باید برم پول جور کنم...کسری دارم.

جوانک پر حرف گفت:پس زودتر فکراتو بکن...این واحد خاطرخواه زیاد داره...ممکنه یه وقت بپره!

هر دو از جا بلند شدیم.مرد بنگاه دار گفت:یکشنبه هفته دیگه خوبه برای قرارداد؟

دامون سر تکان داد:بد نیست! تا اون موقع حسابامو جمع و جور می کنم.

بعد از خداحافظی،هر دو بیرون آمدیم.دل دل می کردم حرفی را که نوک زبانم بود و چند روز بود که به آن فکر می کردم،بیرون بریزم و راحت شوم:دامون!

روی پاشنه پایش چرخید:بگو!

چشمانش غمگین و کلافه بودند.گفتم:چطوری می خوای چهل میلیون و جور کنی؟از کجا می آری؟

دزدگیر ماشین را زد:یه کاریش می کنم...به سامان می گم زودتر وامو جور کنه به حسابم بریزن...

درب ماشین را باز کردم و با یک حرکت نشستم روی صندلی گرم و نرم:چقدره وامت؟

دست لا به لای موهایش کشید:ده میلیون...

بینی ام را چین دادم:چقدر کم داری؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:نمی دونم! فعلا که فقط بیست سی میلیون دارم...نمی دونم عروسی و خرجا رو چی کار کنم!مثل چهارپا توی گل موندم... نمی دونم باید چی کار کنم تا این پوله جور شه...ای لعنت به این خواهرای سر بار من! من پسرم اونا دور بابام ریختن برای خرجی و کمک مالی!

با صدایی آرام گفتم:مگه نگفتی دیگه یه یه قرونیم بهت نمی ده؟

نفسش را با فشار بیرون فرستاد:آره...یادم رفته بود! انقدر فکرم درگیره که بدبختیام یادم می ره...به نظرت عروسی بگیریم؟

دستم را نزدیک بردم و روی انگشتانش گذاشتم:من یه مقداری پول دارم...

مچ دستم را نوازش کرد:نمی خواد! من از تو پول نمی گیرم...برای خودت نگهش دار...

گفتم:خونه رو من رهن می کنم...خوبه؟

چشمانش گشاد شدند:چی می گی؟مگه من مردم؟اینقدر بی غیرتم یعنی؟

ملتمسانه گفتم:چه ربطی داره؟تو که نباید زیر این همه فشار و قرض له بشی!

چشمانش را به لبهایم دوخت: یه حرفهایی می زنی که آدم...

گفتم:من این پولو دارم...تو باید وامت رو هم به شرکت پس بدی مگه نه؟

آب دهانش را قورت داد:خوب باشه! خودم یه فکری می کنم...اصرار نکن!

گفتم:ماهی چقدر از حقوقت کم می شه بابتش؟

شانه بالا انداخت:نمی دونم...هنوز جور نشده...شاید چهارصد تومن!

بهره اش هم بالا بود.معمولا" شرکتهای خصوصی چون از ماندن کارمندهایشان مطمئن نبودند،بهره های وام را بالا می گرفتند تا اگر احیانا" کارمندی استعفا داد و بر فرض محال نتوانستند پیدایش کنند،بیشتر پول وام را مطالبه کرده باشند.

گفتم:خیلی زیاده...خرجای دیگه هم هست.بذار من این پولو بدم.آخه وقتی توی بانک یه پولی دارم که جز سودش به کاری نمی آد،چرا بذارم بی فایده اونجا بیفته؟وقتی می تونم بهت کمک کنم؟

سرش را خم کرد و پیشانی اش را کف دستهایش گذاشت:من عادت ندارم زیاد از کسی کمک بگیرم.همیشه خودم بودم و خودم! حتی دوران دانشجویی هم کار می کردم.توی یزدم بودم کار می کردم پروژه ای برای این و اون...حالا بیام از تو پول بگیرم برای خونه؟خوب می ریم یه جای

ارزونتر! هان؟

دلخور شدم:یه جای ارزونتر یعنی کجا؟ازین پایینتر دیگه؟اینجا مرکز شهره...هم تو به محل کارت زیاد دور نیستی هم من زیاد اذیت نمی شم.محلش خوبه.دیگه ازین پایینتر سخته! هم برای من هم برای تو...

چشمانش را با کف دستهایش مالید ،چشمهایش قرمز شدند:نمی دونم چی بگم! از یه طرف درست می گی...چون خودم دوست ندارم یه زن جوون و خوشگلو توی یه محله ناشناس و شلوغ ول کنم و برم سر کار.از یه طرفم نمی خوام ازت کمک قبول کنم...

این لفظ زن جوان و خوشگل خیلی بهم چسبید.پرواز کردم انگار.یک جوری حرف می زد انگار من زیباترین و بهترین زن روی زمین بودم.

خندیدم:هی به من نگو خوشگل!

سرش را به طرفم چرخاند:چرا؟مگه نیستی؟

من و من کنان گفتم:نه! نه اینکه نباشم...اما...خوب...

منظورم را فهمید:از نظر من تو خیلی با نمک و دلنشینی! عاشق اون بینی قوسدارتم! خیلی بامزه ست.شاید اگه جور دیگه ای بود،اینقدر ازت خوشم نمی اومد...نمی دونم...

از این تعریف دلم مالش رفت.مور مورم شد:خیله خوب حالا! پس قبوله؟

روی فرمان دست کشید:نمی دونم! بذار فکر کنم...اینطوری عذاب وجدان می گیرم...

دست روی شانه اش گذاشتم:قبوله دیگه! من که راضیم! کی می ری یزد؟

گفت:فردا بعدازظهر!زود می رم و برمی گردم...بلند نشی بری اینور و اونور!بست بشین تو خونه تا برگردم...خب؟

گفتم:این دیگه ازون حرفها بودها! یعنی که چی؟

چانه ام را لمس کرد:می ترسم یه چیزی بشه و ورق برگرده یه دفعه...مادرت بیاد بره رو مخت و تو ...

استارت زد و با یک گاز جانانه ماشین از جا کنده شد.

فصل سی و چهار

نفسی به راحتی کشیدم و برای خودم چای دم کردم.از وقتی با شادی از بانک در آمده بودم،می

ترسیدم کسی تعقیبم کرده باشد و تمام پول را از کیفم بدزدد.هر چند که او مرا با ماشین به خانه رساند. چهل میلیون از پنجاه میلیونی را که مادر به عنوان سهم الارثم به من داده بود، زودتر از موعد از حسابم بیرون کشیدم.برای همین مجبور شدم به بانک خسارت پرداخت کنم.اما می ارزید.زندگیم بود.نمی خواستم به این راحتیها دستخوش طوفان و اتفاقات ناگوار شود.حالا که پولی بی استفاده داشتم در بانک بهتر آن بود که به مرد زندگیم کمک کنم تا ثابت کنم دوستش دارم و در کنارش می مانم.هر چند که با تصمیمی که گرفته بودم،عشقم را تمام و کمال به او ثابت کرده بودم. چک پولها را در پاکت ضخیمی گذاشتم و چند چسب دور و برش چسباندم و بعد در کمدم جاسازی کردم.لیوان چای به دست پاهایم را روی کاناپه دراز کردم و بی درنگ از حس اسایشی که نصیبم شده بود،لبخند زدم.بعدازظهر زمستانی سردی بود.دلم می خواست می رفتم آرایشگاه و اصلاح می کردم تا قیافه ام بهتر شود و در نظر دامون جلب توجه کنم.

به چایی که لبالب لیوان می رقصید نگاه کردم،شفاف بود و ته مایه ای از رنگ قرمز داشت.کاش همین امروز از شادی پرسیده بودم که چطور می توانم همسر خوبی برای دامون باشم بدون آنکه بچه و ترسو به نظر بیایم و بتوانم رابطه ام را درست هدایت کنم.

به یاد حرفهای آن شبش افتادم:من یه ماه عسل درست و حسابی می خوام!

درست و حسابی دیگر چه بود؟خوب ماه عسل ماه عسل است دیگر! مگر حسابی و ناحسابی دارد؟

باز دلهره ای خاص به جانم افتاد.ترس هم چاشنی اش بود اما نسبت به قبل کمتر شده بود.شاید چون با دامون صمیمیتر از قبل شده بودم و قرار بود،به زودی اسمش وارد شناسنامه ام شود.

چای را نوشیدم،لیوان را شستم و گوشی تلفن را برداشتم.خوشبختانه شادی خانه بود.تازه از خرید عروسی باز گشته بود:جانم؟بگو نهال!

گفتم:چرا ناله می کنی؟ گفت:هیچی! انقدر دنبال خرده ریزای خونه م دوییدم که دارم از پا می افتم! له لهم!خوش به حالت...تو خرید جاهاز نداری...وسایلت آماده ست...

گفتم:وسایل من همه درب داغونه! تازه تو اثاث کشی داغونترم می شه...تو همه چیت نو و تازه ست...خوش به حال تو!

در صدایش شوقی پنهانی دوید:چقدر ازدواج سخته! کاش مجرد می موندم!

گفتم:حالا که دیگه همه چی تموم شده؟خل شدی؟

گفت:پر از مسئولیته! همه ش باید مواظب باشم به این برنخوره! به اون برنخوره! اون ننه ش م ذله م کرده...مدام ارد می ده.فرش باید اینطوری باشه...اونطوری باشه! دختر فلانی مبل از هارمونی خریده...دختر اون یکی سفارش داده براش از ایتالیا فرستادن!

کلافه گفتم:چقدر غر می زنی...بالاخره همینه دیگه...الان منم انقدر دنبال خونه گشتم با دامون که پام میخچه در آورده! فعلا یه جا رو پیدا کردیم که یه سال رهن کنیم.

خندید:خوش می گذره؟خوب عمه رو پیچوندی و داری با دامون میری عشق و حال ها!

دلخور گفتم:عشق و حال؟انقدر با مامانم جنگیدم و انقدر ازش حرف شنیدم که اصلا نمی فهمم دارم چی کار می کنم!تو می گی عشق و حال؟

با شور و انرژی گفت:کی عقد می کنی؟عمه می یاد؟

ناله کردم:نمی دونم...خیلی بهش التماس کردم...کاش دایی باهاش حرف بزنه...

نچی گفت:می زنه! تو نگران اون نباش! با دامون در چه حالی؟پسر خوبی هست؟خرج کنه؟حرفهای عاشقونه می زنه بهت؟

خودش بهانه را دستم داد:آره...بد نیست! خیلی خسته ست بیچاره! همه چی با هم قاطی شده.هم اون باید اثاث کشی کنه هم من! بعد کارای عقد و عروسی هم هست...

دوباره غش غش خندید:هیچ فکر می کردی من و تو امسال ازدواج کنیم؟

گفتم:نه! تو انقدر به این زاوش چسبیده بودی...انقدر با این و اون می پریدی که من شک داشتم کسی مثل فرزاد تو رو بگیره.

فریاد زد:خیلی احمقی نهال! گذشته ها گذشته! این حرفا رو جلوی اون نزنی ها!

خندیدم:خیله خوب! دو تا داد سر اون بدبخت بزنی،دو روزه در میره که!

با حرص گفت:اصلا! اگر می خواست بره اینقدر خرجم نمی کرد...

گفتم:کی می ری ماه عسل؟

گفت:وای! اسمشو نیار...خدا کنه بیفته تو عید...وگرنه...همه چی به هم می پیچه بدجور!شاید بریم دوبی...تو چی؟

گفتم:نمی دونم! بهم گفته ازش نپرسم!

جیغ زد:اوه اوه! بلا ملا سرت نیاره؟!

دلهره دوباره به جانم افتاد:چه بلایی؟می شه شوهرم دیگه...خودش گفته...

بلافاصله پرسید:چی گفته؟

من و من کنان گفتم:ماه عسل مگه خوب و بد داره؟

شادی جیغ زد:چی؟

گفتم:اصلا تو ماه عسل مگه چه اتفاقی می افته که تو روزای عادی نمی افته؟

دوباره سرم جیغ زد:نهال! خدایی اینقدر خنگی یا خودتو به خنگی می زنی؟

گفتم:می دونم! اما آخه مگه چند دفعه شوهر کردم که همه چی رو بدونم؟

گفت:خودت که می دونی...یه اتفاقاتی می افته! اما بستگی داره که چه جوری باشه...اینطوری که آقاتون می گن ایشون خیلی رمانتیخ! تشریف دارن!خیلی باید مواظب باشی بهش برنخوره!

گفتم:اونم باید مواظب من باشه! یعنی که چی؟

در حالی که چیزی را پشت تلفن می جوید،گفت:اون که هست! اما یه جورایی به تو هم حالی کرده که حواستو جمع کنی!شوت بازی در نیاری ها! آروم باش و زیاد دم گوشش حرف نزن...مخشو له نکن!

گفتم:یه جوری حرف می زنی آدم ترس برش می داره...خوب من همیشه آرومم...یعنی اینقدر مهمه؟

محتویات دهانش را قورت داد:یعنی برای تو مهم نیست؟

گفتم:هست...اما اینطوری که تو می گی،یه جوریه...

گفت:ببین! با اینکه با دامون زیاد چیک تو چیک نیستم و حالمو گرفت اون دفعه اما دوست ندارم دفعه اول بگرخه!

خندیدم:خیلی مسخره ای شادی!اون نمی گرخه...من باید چی کار کنم براش؟

غش غش خندید:هیچی! بچه بازی و لوس بازی رو کنار بذار...مثل یه لیدی رفتار کن.غرغر نکن سرش!

اعتراض کردم:یعنی چی؟خوب منم آدمم...قبلش شوهر که نداشتم!باید درکم کنه...

گفت:مردا خوب درک می کنن! گور به گوریا همه شون کارکشته ن! تو نگران اون نباش!فقط یه کاری نکن در بره و ناراحت بشه...چون تو رابطه اول این مهمه...خاطره ش تا چند سال بعد هم

می مونه! مردا هم که می دونی حساس!!! اه! مرده شورشونو ببره!مخصوصا این یکی! شوهر تو!

گفتم:چقدر سخته...همه ش باید مواظب همه چی باشم!

گفت:کجاشو دیدی؟من می گم پرمسئولیته تو بگو غر می زنی! ببین برو تو نت سرچ کن،توضیح داده...من نمی تونم برات از پشت تلفن بگم!

ناامید گفتم:من که نت ندارم...کامپیوترم اون گوشه اتاق افتاده روشنم نمی شه...

اب دهانش را قورت داد:من برات سرچ می کنم،پرینت می گیرم می دم بخونی! جاهای مهمشو های لایت می کنم...خوب؟

قهقهه زدم:تو دیوونه ای شادی...هایت لایت چی می کنی؟خلی به خدا!

حرصی گفت:زهرمار! مونده دیگه تو رو آموزش بدم...یه وایبرم نداری لااقل برات وایبر کنم. فردا بیا بگیر...اون گوشی آشغالیتو عوض کن تورو خدا!

گفتم:باشه...فردا می آم پیشت.

دوباره دلهره به جانم افتاد و قلبم به تپش افتاد.همان لحظه با صدای زنگ موبایلم که روی میز افتاده بود،از جا پریدم:بله دامون؟کجایی؟

باد می پیچید توی گوشی:تو راه یزد...خونه ای دیگه؟

_ آره...کی می رسی؟

_ تازه راه افتادم...جایی که نمی ری؟

_ چرا! فردا میرم خونه داییم...هم با داییم حرف بزنم...هم با شادی...

_ نمی شه نری؟

_چرا نرم؟

_نگران می شم...

_برای چی؟

_من که اونجا نیستم...یه وقت...هیچی !ولش کن...با شادی چی کار داری؟

دیگر داشتم کلافه می شدم:یه کار مهم دارم...نمی شه نرم...

مکث کرد:خیله خوب! فقط با آژانس برو...مواظب باش.خب؟

_دامون؟چرا اینطوری شدی تو؟

_نمی دونم! می ترسم...می ترسم یه وقت یه چیزی بشه و از دستت بدم...می ترسم...

_نمیشه...خیالت راحت باشه...مواظب خودت باش...سلام منو به همه برسون...راضیشون کن بیان...

صدای باد قطع شد:سعی می کنم! دوستت دارم...دلم از حالا برات تنگ شده.

حس شیرینی زیر پوستم دوید:منم همینطور...

_عاشقتم...

_منم...

_دلم برات تنگه درخت من!

_منم...

_حالم خوب نیست...دلم می خواد...نفس گرفت و دوباره بیرونش داد:دوست دارم الان...تو بغلم باشی...

نخودی خندیدم و چیزی نگفتم.اما صورتم داغ شد و چیزی از روی شانه هایم ریخت پایین انگار.

صدای بوق اشغال که آمد به خودم آمدم و موبایلم را روی میز گذاشتم.

خورش فسنجان زندایی مثل همیشه خوشمزه و چرب بود.فرزاد هم مهمان بود آنجا.نمی دانم چرا آنقدر مقابلش معذب بودم.چون آدم کم حرفی بود و خیلی مبادی آداب رفتار می کرد و کمی هم سرد بود،حس می کردم نمی توانم با او راحت باشم.شادی که آنقدر الکی خوش و اهل شوخی بود چطور می توانست با چنین مردی زیر یک سقف زندگی کند؟حالا که عقد کرده بودند،این خصوصیت او پررنگتر شده بود و بیشتر به چشم می امد.جملات کوتاه و لبخندهای کمرنگ از خصوصیات بارز رفتاری اش بودند.بعضی وقتها هم به حرفهایی که بین من و شادی رد و بدل می شد،پوزخند کمرنگی می زد.شاید حرفهایمان به نظرش احمقانه و سفیهانه بود! شاید هم...نمی دانم...خلاصه مرد موقری بود اما زیادی سنگین به نظر می رسید.توجهش به شادی به اندازه و به قاعده بود.اگر شادی دو سوال بیشتر از کوپنش می کرد،جواب نمی گرفت قطعا! انگار فرزاد بعد از عقد و نامزدی ،گوشه گیر شده بود و رفتارش اندکی به سردی می زد.

یک لحظه دلم لرزید.از اینکه دامون هم وقتی خرش از پل گذشت و همه چیز تمام شد،با من سرد

رفتار کند و نسبت به من بی تفاوت باشد،ترسیدم.از اینکه دیگر آنقدر دوستم نداشته باشد و محبت نکند،تلخ شدم.آنوقت من می ماندم و یک دنیا تنهایی و خانواده ای که نداشتم.یعنی همه مردها بعد از عقد آنقدر تغییر می کردند و نسبت به نامزدشان،سرد و بی تفاوت می شدند؟همه آن شور و هیجان بعد از عقد به یکباره فروکش می کرد و تمام می شد؟راستی!مگر بینشان اتفاقی افتاده بود؟وای نه!اگر سردی فرزاد برای این مساله باشد و شادی لو رفته باشد چه؟خدا رحم کند به دختر دایی من!

شادی پرتقالی را پوست کند و آن را پره پره و مدلدار در پیشدستی چید و مقابل فرزاد گذاشت: اینم سهم فرزاد!

فرزاد لبخندی زد و پره ای برداشت:دستت در نکنه...

زندایی با دستهای خیسش سینی چای را گرداند:شما چرا میوه نمی خوری فرزاد جان؟

فرزاد فنجان چایش را برداشت:خوردم مامان جان! ایناها! شادی برام پوست کنده.

دایی از راه رسید و مقابل دامادش نشست:چه خبرا؟سالن و عروسی رو چه کار کردید؟همون هفت اسفند افتاد ؟

سرش را تکان داد:با اجازه شما...شادی می گفت خریداش زیادن...طول می کشه.

نگاه معناداری به شادی کردم.او هم نفسی به راحتی کشید:تا اون موقع می رسیم جمع و جور کنیم عزیزم...

داماد دایی پکر شده بود انگار:من زودتر رفع زحمت می کنم...باید برم با این شرکت خدماتی زودتر قرارداد ببندم تا جاشون پر نشده...

چشمان عسلی شادی تیره شد:همون شد دیگه؟همون جای آخری که با هم دیدیم؟

فرازد سر تکان داد:آره...اوکی بود برات دیگه نه؟

شادی از جا برخاست و مقابلش قرار گرفت:خوب بود...همونو رزرو کن...

بعد تا کنار درب خانه با او رفت.موقع خداحافظی نمی دانم فرزاد از دایی و زندایی خجالت می کشید یا اینکه اصولا" بی احساس بود،چون فقط دست شادی را فشرد و به سرعت از خانه خارج شد.

شادی کمی دلخور بود،معلوم بود.دایی پرسید:چش بود این پسره؟

زندایی شانه بالا انداخت: من سر در نمی آرم از کار این دو تا! یه روز برای هم غش و ضعف می کنن،یه روز به هم چنگ و دندون نشون می دن...منم موندم تو کارشون!

شادی روفرشهایش را پوشید:خوب میشه...مهم نیست!

بعد به من اشاره کرد:بریم بالا!

به دنبالش از پله ها بالا رفتم:چی شده؟

خودش را روی تختش انداخت و من هم روی مبل اتاقش نشستم:با هم دعواتون شده؟

بی خیال گفت:نه بابا! چرا می پرسی؟واسه اینکه سگ شده؟

گفتم:آخه یه جوریه...یخه...سرده انگار...

لپ تاپش را باز کرد و یک سیم را به پشت آن وصل کرد:خوب لابد مال همون مساله ست...ماشالا این پسرا تو دوران نامزدی هم از آدم توقع دارن!

گفتم: خوب شوهرته بدبخت...غیر شرع که نیست!

آه کشید: می دونم! گفتم که دکتره گفت غدقنه فعلا! من بهش راه نمی دم اینم داره تلافی می کنه...

گفتم:ادامه پیدا نکنه؟کینه ای نیست؟

چند ورق کاغذ از پریتنر کوچک گوشه میز چوبی بیرون آمدند:چرا! یه کمی کینه ایه...اما چی کار کنم؟اون مادره هم مدام داره تو گوشش می خونه و فضولی می کنه...

گفتم:الان می خوای چی کار کنی؟

پوفی کرد و گفت:هیچی! تا عروسی صبر می کنم دیگه...تا اون موقع شده سه ماه و خرده ای...

اشاره به ورقها کردم:اینان؟

آنها را به طرفم گرفت:آره...بیا بخون! وقت نکردم دیروز برات چاپ بگیرم...هر کجا اشکال داشتی ازم بپرس و بعد هرهر خندید.

نگاهی به ورقها انداختم و دو صفحه را خواندم:نصف اینایی رو که نوشته می دونستم! اما بقیه ش رو نه!

در حالیکه روی صفحه کامپیوترش چند مدل لباس عروس تماشا می کرد،گفت:باریکلا! بقیه شم تو جریانش پیش بیاد،می فهمی...انقدرام سخت نیست!فقط باید بدونی طرف ازت چی می خواد! خودتم باید بهش بگی چطوری راحتتری...همین!هیچی مثل حرف زدن مشکلات رو حل نمی

کنه...خیلی خوبه! باید قبلش با هم درست و حسابی مذاکره کنید،تو هر حسی رو که داری بهش بگو...اون باید ملاحظه کنه ودیوونه بازی رو بذاره کنار...مثل دو تا آدم عاقل رو به روی هم بشینید و حرفهاتون رو بزنید و سنگاتون رو وا بکنید...بالاخره این مساله هم مهمه...درست شد؟

سرم را تکان دادم:آره...مرسی شادی جونم! و بعد گونه اش را بوسیدم.

بینی ام را محکم لای دو انگشتش فشرد:دامون کجاست؟می دونه تو اینجایی؟

گفتم:می دونه...دلم براش خیلی تنگ شده رفته یزد برای اینکه مادرشو راضی کنه بیاد عقد...

آه کشید:تو گیر چی هستی!من گیر چی!هر کدوممون یه بدبختی داریم...می بینی؟این روزا هیچ ازدواجی بی نقص نیست! یا خانواده ها با هم مشکل دارن...یه اگر اونا راضی باشن تو مشکل داری!آخرش می خواد چی بشه؟

گفتم:بیا بریم پایین من با دایی حرف بزنم...

سرش را آهسته تکان داد:بریم...عصری میخواد بره مغازه...زودتر بهش بگو...

دایی در حیاط خانه مشغول بود.خاک باغچه را زیر و رو می کرد بی هدف.انگار دوست نداشت زیاد با زندایی دمخور باشد.چون زندایی نشسته بود پشت اپن و انارها را باز می کرد و دانه دانه می ریخت توی ظرف.درب تراس را باز کردم و دایی را صدا زدم:دایی؟یه لحظه می آی بالا؟

دایی دستکشهای بزرگش را در آورد:یه به ربع دیگه می یام...

درب تراس را بستم و کنار شادی نشستم بی حرف.

موابایلم زنگ خورد:مادر بود.جواب دادم.

_خونه نیستی چرا؟با اون پسره راه افتادی تو کوچه خیابون دوباره؟

_خونه دایی ام...دامون نیست!

_چرا به من خبر ندادی دختر؟دلم هزار راه رفت...

هنوز نگرانم بود...نمی دانم چرا هر بار می گفت برو پی کارت و من دیگر با تو کاری ندارم اما دوباره برعکس گفته هایش عمل می کرد و مرا سین جیم می کرد.شاید نمی توانست به این زودیها بی خیالم شود! شاید دل کندن برایش آسان نبود...درست مثل همان روزی که چمدانش را بست و از خانه مان برای همیشه رفت.شاید آن روز برای من هم دل کندن سخت بود اما...

_هنوز برات مهمه مامان؟فکر کردم ولم کردی...

_تا عقد نکردی ،دختر منی...عقد که کردی برو ور دل شوهرت بست بشین! دیگه مسئولیتت با من نیست!با اونه!

دایی دستهایش را در دستشویی می شست:بده من گوشی رو!

گوشی را به طرفش گرفتم.با مادر احوالپرسی کرد:چطوری نرگس؟جریان چیه؟تو چرا با این دختر مخالفی؟

بعد آرام به داخل اتاق خوابشان رفت و درب را بست.

دل توی دلم نبود.گوش تیز کردم تا ته و توی حرفهایشان را در بیاورم اما صدایی به گوش نمی رسید.روی مبل خودم را مچاله کردم.

شادی به شانه ام زد:یه زنگ بهش بزن ببین در چه حاله...

آه کشیدم:بذار دایی گوشی رو بیاره...می ترسم زنگ بزنم اون وسط دعوا و کل کل باشه...یه وقت نتونه حرف بزنه...

تلویزیون را روشن کرد:باشه! بالاخره باید بدونی چی کار می کنه دیگه...بدون خانواده که نمی شه...

زندایی صحبتهایمان را گوش می کرد:نرگس همیشه زن خوبی بوده...خواهر شوهرم بود اما اصلا مثل یه خواهر شوهر رفتار نکرد...البته اولش یه مشکلاتی با هم داشتیم اما وقتی تو به دنیا اومدی نهال،اون مسایل کوچک هم از بین رفت...اما حالا نمی فهمم چرا این کارا رو می کنه؟البته تو تربیت تو کوتاهی نکرده.. نمی دونم چرا اینقدر تو رو محدود می کنه و با ازدواجت مخالفه؟به نظرت چرا؟شوهرش تیرش می کنه؟

شادی کنترل ماهواره را برداشت:پس چی مامان! قشنگ مشخصه...انقدر موش میدوئونه! پدر همه رو در آورده...لابد چپ و راست به عمه می چینه،بالا پایینش می کنه که تو رودربایستی بمونه!

زندایی کاسه انارهای دان شده را هل داد روی میز مقابلمان:ای بابا! آخه چرا؟چرا آدم باید جلوی وصلت دو تا دختر و پسرو بگیره؟اونم تو این دوره و زمونه که آمار ازدواج کمتر از طلاقه؟وقتی دو نفر همو دوست دارن،شرایطشونم مثل همه،چرا باید انقدر سنگ انداخت؟

ذهنم دوباره درگیر مسایل شد و فکرهای احمقانه هجوم آوردند:حاجی از پدر دامون شکایت کرده...به خاطر اون خونه شریکی که خریدن.می گه داره پولمو می خوره...بعد مامانم می گه یه

خرده حسابی هم از قبل داشتن،به هیچ کسم نمی گه چیه...برای همین نمی خواد منو به اونا بده تا حالشونو بگیره...

زندایی دستهایش را با دستمال کاغذی خشک کرد:ای بابا! آدم با تنها فامیلی که داره اینطوری می کنه؟یعنی براش مهم نیست؟

شادی دستش را در هوا چرخاند و لاقید گفت:آدمای منزوی همینن دیگه! اینم پول براش بیشتر از فامیل مهمه...مدل جدیده!

دایی از اتاق خواب بیرون آمد:راضی نمیشه نهال! نمی دونم چرا حرفش همیشه یکی بوده؟چرا اینقدر پافشاری می کنه برام جای تعجبه...

از جا پریدم:یعنی می گه نمی آم؟واقعا؟

دایی برای خودش انار ریخت توی ظرف: حالا یه بار دیگه باهاش حرف می زنم...کمک نیاز ندارین برای کارها؟

اشک در چشمانم جمع شد:دستت درد نکنه دایی...من هر چی میگم اون حرف خودشو می زنه...خیلی اذیت شدم...نمی دونم باید چی کار کنم؟

زندایی آمد و نزدیکم نشست:عیبی نداره...بالاخره اونم مادره...دوست داره تو بهترینا نصیبت بشه.زحمتتو کشیده...

گفتم:می دونم زندایی...اما همیشه یه دنده گی می کنه...همیشه می خواد حرفش پیش باشه...

شانه هایم را مالید:گریه نکن عزیزم...درست میشه...محمود بازم باهاش حرف می زنه... بعد با سر به دایی اشاره زد.دایی پایش را روی پایش انداخت و تکیه داد به مبل:امیدوارم...می یارمش نهال...در هر صورت کاری داشتی و چیزی خواستی به من بگو! ازمایش رفتین؟ سر بالا دادم:هنوز نه!

آه عمیقی کشید:زودتر برین...ممکنه یه وقت یه ناهماهنگی یا کمخونی چیزی باشه که لازم باشه قرص مصرف کنید تا هماهنگ بشید...زودتر برو تا سلامتیتون مشخص بشه و دیگه مشکل اینطوری نداشته باشید...

شادی معترض شد:بابا! بی خیال! نترسونش! اونی که شما می گی یک در صده! خیلی احتمالش کمه...بیشتر مال ازدواجای فامیلیه...

باز هم میان این همه هیاهو، یک مساله دیگر الم شده بود! اما انقدر ذهنم شلوغ بود که گنجایش نداشتم به این موضوع که ممکن است مشکل خونی داشته باشیم،فکر کنم...آن دیگر فرعیترین مساله بود و به قول شادی یک در صد یا شاید هم یک در هزار!

فصل سی و پنج

کلاس تنظیم خانواده تازه شروع شده بود.انگشتانم را در دست گرفت و لبخند زد.روی صندلی که نشستیم،زمزمه کرد:من که بلدم! اینا برای توئه! خوب گوش کن...

شرمزده خندیدم:خیلی پررویی! برو اونورتر بشین...زشته! چقدر می چسبی به من؟

نفس عمیقی کشید:خوب واقعیته! وقتی می گم من این واحدو با نمره بیست پاس می کنم،راست می گم! تا جواب ازمایش خونم بیاد مردم و زنده شدم...با خودم گفتم نکنه یه وقت...هیچی ولش کن! حالا که نشده...

گفتم:باشه حالا! چقدر می گی...کلید رو کی میده بهمون؟

شانه بالا انداخت:قراردادو که بستیم...قولنامه کردیم،همین امروز و فردا بهش زنگ می زنم...تو برای اثاث کشی حاضری؟

سرم را تکان دادم:کاری نداره...فقط چند روزی کار می خواد...

خانم دکتری که پشت میزی که در سمت راست کلاس قرار داشت،همه زوجهای جوان را به سکوت فراخواند:خوب زوجهای عزیز...همه آماده اید؟

صدای مردها بالا رفت:بعله!

و بعد شلیک خنده شان کشدار شد.هر کس چیزی می گفت و دخترها با قیافه ها و تیپهای جورواجور ریز ریز کنار دست نامزدهایشان می خندیدند.

خانم دکتر ال سی دی را روشن کرد و شروع به توضیح کرد.

دامون سرش را نزدیک گوشم آورد:این چقدر مبتدیه! اصل موضوع چیز دیگه ایه...اینا رو که همه می دونن...اونم با این همه فیلم و کتاب و سی دی...

با آرنجم به بازویش زدم:هیس!

دوباره پچ پچ کرد:من فکر کردم چیزی جدیدی یاد می دن،خودمو آماده کرده بودم،خوب درسمو از حفظ کنم.

این بار به پهلویش کوبیدم:دامون!ساکت!

خانم دکتر رویش را به طرف ما چرخاند و عینکش را در آورد:آقایی که پالتوی مشکی پوشیدی...دو سه نفر همراه دامون سر برگرداندند...اما زن فقط به دامون نگاه می کرد:اگه مورد خنده داری هست بفرمایید ما هم بخندیم....نظم جلسه رو به هم نزنید آقا!

دامون لبهایش را گزید و خنده اش را فرو خورد:شما بفرمایید...یه مشکل خانوادگی بود که حل شد...

صدای خنده چند نفر به گوش رسید.

خانم دکتر دوباره رشته کلام را به دست گرفت و عینکش را روی چشمهایش زد.

بعد از آن پسرها بیرون رفتند و دخترها ماندند.خانم دکتر چندین راهکار و آگاهی در مورد مسایل زناشویی ارائه داد و بعد کلاس را تمام کرد.

یکی دو نفر از دخترها می خندیدند و بقیه هم ساکت و جدی گوش می دادند.

از کلاس که بیرون رفتیم،دوباره دامون زیر گوشم گفت:خوب یاد گرفتی؟یا برات جبرانی بذارم؟

نزدیک بود زیر خنده بزنم همانجا:برو! برو! خودتو اینقدر لوس نکن...می شنون خوب نیست!

بازویم را گرفت و از پله ها پایین رفتیم:بیا برو آمپولتم بزن که دیگه تموم شه...خیالم منم راحت شه!

اینبار دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و همانجا بلند خندیدم:از دست تو! بیمزه! عقل تو کله ت نیست...

ارام گفت:اگه بود که تو رو نمی گرفتم!

پشت درب اتاق تزریقات ایستادیم و وقتی نوبتم شد،پالتویم را در آوردم و آستینم را تا روی بازو بالا زدم.واکسن کزاز درد داشت! چون آن سوزن نازک مثل مو مستقیم روی عضله بازویم فرود آمد.

اما بعد فکر کردم که این درد بیشتر از درد تهمتها و حرفهای مادر نبود...این سوزش در مقابل سوزشی که قلبم را شکافت،هیچ بود!

استینم را پایین آوردم و بیرون آمدم.مقابلم ایستاد:درد داشت؟

بازویم را کمی مالیدم:آره...می گن تا چند روزم ورم می کنه...

پشت دستم را نوازش کرد:خوب میشی...بزرگ می شی یادت میره! از امروز تا یه ماه دیگه وقت داریم بریم محضر برای عقد...کی بیام با مادرت حرف بزنم؟

در حالیکه دستش را می کشیدم تا از هجوم بوی الکل و خون و ادرار آزمایشگاه فرار کنم،گفتم:فردا بیا...پنجشنبه ست...آقا رضا ماموریته این هفته! خونه نیست! جمعه بر می گرده...

سرش را تکان داد و دنبالم روان شد:پس بهش زنگ می زنم می گم که می خوام باهاش حرف بزنم در مورد خودمون...

دلهره دوباره افتاد به جانم:فقط اگه حرفی چیزی زد ناراحت نشی!باهاش دعوا نکنی...جر و بحث و بگو مگو نکنی...

پاکت اب میوه ای را از کیسه پلاستیک بیرون آورد و به طرفم گرفت:نه عزیز من! مگه دیوانه م؟ببینم میخواد باهام کل کل کنه،خداحافظی می کنم...یا دیگه بدترین حالت اینه که همونجا بهش می گم دوست دارم تو عقدمون باشه...خوبه؟

آرام نی را در پاکت آب پرتقال فرو کردم:آره...خدا کنه به حرفات گوش بده...

گازی از کیک شکلاتیش زد:درست میشه...حالا تو بگو ببینم از این کلاس چی یاد گرفتی؟ازت امتحان بگیرم؟

خنده ام گرفت:بس کن! تو چرا اینقدر گیر دادی به این موضوع؟

دزدگیر ماشینش را زد:خوب مهمه! اگه مهم نبود که براش کلاس نمی ذاشتن

واحد نمی ذاشتن تو دانشگاه که پاس کنیم...اما خدوکیلی من هر چقدر ادبیاتم ضعیفه و زبان انگلیسیم بد،اینو با نمره بیست پاس می کنم...قول می دم... و بعد قهقهه زد.

پاکت آبمیوه را در سطل آشغال داخل ماشین اندختم:حالا بعدا در موردش حرف می زنیم...زیاد الان حوصله ندارم...راستی؟مامانت اینا می آن دیگه؟نه؟

آهی کشید و سرش را تکان داد:مادرم میاد با دل آرا و راضیه.مرضیه و بابام نمی آن...گفتم که چه داد و بیدادی راه انداختن سرم اون روز...بابام که گذاشت از خونه رفت بیرون...می گفت آبرومون رو پیش شریعتی بردی...نامزدی بهم نزده داری عقد می کنی؟نزدیک بود بزنه تو گوشم.کلی هم به حاج رضا بد و بیراه گفت به خاطر شکایت...می گفت می خوای دختر شاکی رو بگیری بیاری تو خونواده ما؟مردم چی می گن!

متاسف گفتم:حق داره خب...پس مادرت چطوری راضی شد؟
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:خیلی التماسش کردم...خیلی...به پاش افتادم تا بیاد.دل آرا هم خیلی تو گوشش خوند و قربون صدقه ش رفت.راضیه هم پشت دل آرا بود.می گفتن دامون باید یکی رو دوست داشته باشه تا بتونه زندگی کنه...زندگی الکی نیست که بشه با یه رسم یا سنت غلط بندش زد.راضیه خیلی خانومه نهال! با شوهر بی در و پیکر و بی دست و پاش یه عمر زندگی کرد و جیک نزد...الانم پشتی من در اومد...
گفتم:بابات چی می گفت دیگه؟
ماشین را روشن کرد:اصلا حرفمو گوش نداد! گفت اگه واسه اجازه اومدی و می خوای منو به زور ببری محضر من بیا نیستم! برو هر غلی دلت می خواد بکن! اما وقتی مثل چهارپا تو گل موندی سراغ من نیا! از حالا بهت گفته باشم پسر!
یادآوری حرفهایی که شنیده بود و دعواهایی که با خانواده اش کرده بود،اعضای چهره اش را در هم برده بود.دستی به موهایش کشید و دیگر چیزی نگفت.من هم چیزی نپرسیدم تا بیش از این داغ دلش تازه نشود...مثل اینکه تنهای تنها بودیم...حالا کی می خواست برای دوندگیهای مراسم کمکمان کند؟
لابد هیچ کس!من فقط دایی را داشتم و بس!
روز جمعه انقدر خسته و خواب آلود بودم که حوصله هیچ کاری را نداشتم.دیر از خواب بلند شدم.نزدیک ظهر.دلم برای خودم سوخت که در آستانه بزرگترین و مهمترین تحول زندگیم،تک و تنها بودم.هیچ کس نبود تا دلداری ام دهد یا ذهن شلوغم را سر و سامان بخشد.لباسهایم را در آوردم و زیر دوش آب گرم رفتم.موهایم را به دقت شستم و سرم را ماساژ دادم تا اندکی از فکرهای احمقانه و ازار دهنده را بیرون ریخته باشم.برای مدتی طولانی در حمام کز کردم و زیر اب ماندم.
دل توی دلم نبود ببینم دیشب دامون توانسته با مادرم حرف بزند یا نه! باز می ترسیدم با او تماس بگیرم ببینم چه گفته و چه شنیده.می ترسیدم چیزی بگوید و دنیای نصفه نیمه رویایی ام را بر هم زند.قطرات اب از سر و رویم می چکید.حوله را به تن کردم و بیرون آمدم.
همان موقع تلفن زنگ خورد و بند دلم را پاره کرد.دستهایم می لرزید:الو؟
صدای دامون لرزید:نهال؟ صدایش خش دار بود و خسته.دلم هری ریخت پایین:چی شده؟صدات

چرا اینطوریه؟

بازدمش را بیرون فرستاد:از بس سیگار کشیدم...

گفتم:مگه چی شده؟دیوونه شدم! بگو!

مکث کرد و بعد ادامه داد:مادرت تلفن رو روم قطع کرد.نذاشت حرف بزنم.فقط بهش گفتم بیاد عقد دخترش...بی انصافی نکنه...گفت ...گفت...تو همین الانشم یه خواستگار بهتر از من داری که پاشنه خونه رو از جا کنده...اما تو چسبیدی به منه یه لاقبا! ...راست گفته؟تو رفتی کسی رو ببینی؟ دهانم از تعجب باز ماند:این چه حرفیه؟تو باور کردی؟ما هر روز با هم در تماسیم ...من چطوری برم کسی رو ببینم؟مامانم گفت من خواستگاره رو دیدم؟

سرفه کرد:نه همچین چیزی نگفت...طوری با اطمینان حرف می زد که من گفتم شاید رفتی دیدیش! حالا واقعا کسی بهتر از من هست برات؟اگه هست...من اصراری ندارم...اصلا دوست ندارم بهت زور بگم!

صدایش بالا رفت به یکباره،خشمگین بود:بایدم منو نخوای! یه بچه شهرستانی آس و پاس به چه دردت می خوره؟من کی باشم که تو بخوای با من ازدواج کنی؟خاک بر سر من که اینقدر ببو و بیشعورم! اینقدر ساده و احمقم!اصلا گور بابای من با این ...

ببینم؟من باید از مادرت بشنوم تو خواستگار داشتی؟باید بهم می گفتی!چرا ازم پنهان کردی؟فکر کردی من نمی فهمم؟اینقدر دست و پا چلفتی ام؟من چیزی رو ازت قایم کردم که تو با من اینطوری کردی؟ببین نهال...

خشم در صدایش موج می زد.

حرفش را بریدم:تو واقعا فکر می کنی من به خاطر یه آدم بهتر تو رو ول می کنم می رم ؟هنوز منو نشناختی؟اگه همچین آدمی بودم که تو اون برف که موبایلتو جواب نمی دادی،آژانس نمی گرفتم که بیام پیشت و بگم حاضرم باهات بمونم! فهمیدی؟تو اینقدر به من بی اعتمادی؟معلومه که شک کردی! اعصابمو خرد کردی...اینقدر تحت تاثیر بودی و من نمی دونستم؟تو این مدت من دست از پا خطا نکردم! من اصلا اهل این حرفا نبودم... چرا اینا رو دارم واسه تو می گم؟تو هیچی نمی فهمی دامون! هیچی!

صدایش را پایین اورد:آره من نفهمم! اسگلم! واسه همینه که این خبرو باید الان بشنوم...اونم از

زبون کی؟مادرت! بهم گفتن دختر تهرانیا تا لحظه آخر نارو می زنن...گفتن! گفتن! من گوش نکردم!!!من...

اشکهایم بی امان از گوشه چشمم پایین آمدند:همچین می گی خواستگار انگار من دوست پسر داشتم و همزمان با دو نفر بودم! مگه گناهه؟هر چند که این چند وقته من خواستگاری نداشتم...

دوباره فریاد زد:پس محمدرضا کیه؟مادرت چی می گفت با هم بیرون رفته بودید؟

وای! خدای من! مادر من موضوع چند ماه پیش را الان مطرح کرده بود...چه لزومی داشت اینقدر سنگدل باشد؟چه لزومی داشت اینقدر بینمان را شکرآب کند؟مگر او مادرم نبود؟یعنی به قیمت اینکه صلاحم را بهتر می داند،داشت زندگیم را خراب می کرد؟دامون چرا باور کرده بود؟

زبانم بند آمد،از شدت بهت و حیرت نمی توانستم چیزی را درست حلاجی کنم و جوابش را بدهم و بگویم محمدرضایی در کار نیست و الان ازدواج کرده...اما نتوانستم.

فقط گفتم:اصلا ازت توقع نداشتم! دیگه به من زنگ نزن! برو دامون...برو ...

گوشی را محکم کوبیدم روی تلفن.صدایش می آمد:نهال؟نهال؟قطع نکن...ببین...

هر دو شکننده و ضعیف شده بودیم.آنقدر که با یک نسیم کوچک می لرزیدیم و از هم می پاشیدیم...آن همه جنگ اعصاب و دعوا با خانواده ها روحمان را خراشیده بود و در هم شکسته بود.دیگر تحمل یک حرف یا حرگت اضافه را نداشتیم.هر دو روحیه مان خراب و درب داغان بود.

تلفن لامنقطع زنگ می خورد و من روی زمین نشسته بودم و زار می زدم.دیگر تحمل نداشتم بار اضافه تری را بر دوش بکشم.ناامید و مستاصل پاهایم را در شکمم جمع کرده بودم و اشک می ریختم.درست در استانه عقد همه چیز با یک اشاره بهم ریخته بود.

سردم شده بود و حوله ام خیس خیس بود.لرز کردم،از جا بلند شدم،در همین حال صدای زنگ آپارتمان به گوشم خورد.از چشمی نصب شده روی درب نگاهی به بیرون انداختم کسی پشت آن نبود.با صدایی لرزان گفتم:کیه؟ صدای دامون آمد: منم! باز کن...

دوباره زیر گریه زدم:مگه نگفتم برو؟اون حرفها چی بود زدی؟

نالید:عصبانی بودم...باز کن! با هم حرف بزنیم....نهال! خواهش می کنم...

دوباره گفتم:خواهش نکن...هر چی دلت خواست گفتی...زود برو که...

نگذاشت حرفم تمام شود،سرش را نزدیک در آورد:تا صبحم که شده اینجا می شینم که همه بفهمن منو راه ندادی تو!می دونی که من سمج و پرروئم!

نالیدم:انقدر از دستت عصبانیم که نمی خوام ببینمت...

آرام گفت:میل خودته...من همینجا می شینم روی پله...دیگه خود دانی...

با خشم و اشک همراه هم درب را باز کردم:چی می خوای؟

انگشتش را روی بینی اش گذاشت:هیس! داد نزن تو پله ها! برو تو!

بی تعارف داخل شد و درب را پشت سرش بست:سرما می خوری تو این هوای سرد...برو لباس بپوش!برو اینطوری واینستا جلوی من...الان توی این هر و بر یه چیزی میشه،دوباره می خوای در بری و... بعد تا بناگوش قرمز شد.

یقه حوله ام را که شل و ول روی سینه ام افتاده بود، بستم و خودم را جمع و جور کردم.به اتاقم رفتم و بلوز و شلوار گرمی پوشیدم و موهای خیسم را در حوله پیچیدم.در اینه نگاه کردم،چشمهای ورم کرده بود و قرمز شده بود.بیرون رفتم:چی کار داری؟زود حرفتو بزن و برو!

همانجا مقابل در ایستاد:این چه طرز حرف زدنه؟همین پریروز آزمایش بودیم...

گفتم:خوب باشیم!حرفهای خودت یادت نیست؟اعصاب منو بهم ریختی! برای چی بدون اینکه ازم بپرسی سرم داد کشیدی؟

ریشهایش در آمده بود و صورتش خسته به نظر می رسید:از دست مادرت عصبانی بودم...حرفهای خوبی بهم نزد! درب یخچال را باز کردم تا لیوانم را از آب پر کنم:تقصیر من چیه؟تو باید اینقدر زود باور کنی؟

جلو آمد:تو قبل از من...هیچی ولش کن اصلا نمی پرسم! می ترسم دوباره عصبی بشم...

مقابلش ایستادم و زل زدم توی چشمهایش:قبل تو چی؟هان؟قبل تو چی؟من حق نداشتم خواستگار داشته باشم؟مگه تو نامزد نداشتی؟چقدر خودخواهی! چقدر ...

و بعد اشک آمد به چشمم:برو...برو...

لیوان اب را از دستم گرفت و روی اپن گذاشت.

بازوهایم را گرفت:من منظوری نداشتم...خوب حسودم! حسود! خودخواه نیستم.

گفتم:هستی! ولم کن...اعصابمو خرد کردی...

مرا به سینه اش چسباند:خیلی بهم ریختم...خیلی! از تو بدترم من! ظرفیت یه حرف کوچیک رو ندارم...مخصوصا اگر اون حرف در مورد تو باشه...دیوانه می شم...شرایطم خوب نیست...درکم کن!

صدایم بالا رفت:تو منو درک کردی؟همه ش من باید تو رو درک کنم؟

روی موهای خیسم را نوازش کرد:خیله خوب...خیلی خوب...من عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

دستش را پس زدم:اصلا حوصله ندارم...اصلا!

بی اعتنا در آغوشم کشید و سرش را میان موهایم فرو کرد:چه شامپوی خوشبویی...از کجا خردیش؟مردونه شم هست؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم:برو بشین...می خوام یه چیزی درست کنم بخورم!

دستم را نوازش کرد:ببخش دیگه....اینقدر خودتو لوس نکن برای من!

بی حرف سرم را تکان دادم و از او فاصله گرفتم.هنوز از دستش دلخور بودم.دلم می خواست بیشتر نازم را بکشد و بیشتر دلجویی کند اما مثل اینکه او هم آنقدر حال و حوصله نداشت.

روی مبل نشست و سرش را تکیه داد به پشتیش و چشمانش را بست:یه کم درکم کن...فقط یه کم...ظرفیتم پر شده...دست خودم نبود.فشار خیلی روم زیاده.چایی یا قهوه داری؟

جوابش را ندادم.فقط از گوشه چشم دیدم که پاکت سفید مارلبورا را از جیبش درآورد یک نخ سیگار بلند بیرون کشید و به لب گذاشت.نمی دانم چرا آن لحظه در اوج ناراحتی و عصبانیت حس کردم وقتی سیگار می کشد،چقدر جذابتر و دلنشینتر است. ژستش را دوست داشتم.یک جوری یک بری سیگار به لب می گذاشت که انگار می خواست آن را با تمام وجودش ببوسد.با لبخندی کمرنگ و چشمانی بیحال اما شوخ نگاهم کرد:چرا اینطوری نگاه می کنی؟نکنه تو هم سیگار می خوای؟

سرم را چرخاندم.هنوز اشک داشتم اما اجازه جاری شدن به آنها ندادم.سوسیها را حلقه کردم و درون تابه ریختم.جلز و ولزشان بلند شد.همین چند ساعت پیش من هم همینطور مثل سوسیهایی که سرد سرد داغ روغن داغ افتاده بودند، از فتنه ای که مادرم به راه انداخته بود، جلز ولز کرده بودم.

برایش پیشدستی کوچکی بردم تا خاکسترهای سیگار را در آن بریزد.مچ دستم را گرفت:هنوز ازم ناراحتی؟

همانطور که دولا شده بودم،گفتم:اگه بگم نه دروغ گفتم!معلومه که ناراحتم...
دودش را بیرون فرستاد:حتما باید بگم غلط کردم تا رضایت بدی؟خودمو کوچیک کنم؟
به طرف آشپزخانه رفتم:نمی دونم...کارت خوب نبود! این سیگارتم خاموش کن اینجا بو نگیره...یه وقت دیدی مامانم به خاطر حرفهای دیروزت اومد اینجا...
دو پک دیگر زد و آن را در پیشدستی خاموش کرد:یه سیگارم نمی تونیم بکشیم! چه بساطیه!
صدای کلون درب آمد،آهسته و آرام.اول فکر کردم اشتباه شنیده ام اما بعد که کسی زنگ زد،هر دو از جا پریدیم.دردسر دوباره آوار شده بود روی سرمان!قطعا مادر بود!
از چشم الکترونیکی بیرون را دید زدم و بعد وحشتزده به دامون گفتم:مامانمه...با...
مادرم تنها نبود! خدای من ...نکند...؟
به او اشاره کردم که توی اتاق برود.چشمانش پرسشگرانه نگاه می کرد.وقتی جلو رفتم و آهسته و لرزان گفتم:اومدن! از جا بلند شد و یقه پولیورش را درست کرد و پاچه شلوارش را تکاند:خوب باشن! اتفاقا می خواستم با هردوشون حرف بزنم دوباره...مخصوصا حاجی! خودشون با پای خودشون اومدن!
نزدیک بود فریاد بزنم:بهات گفتم برو! تورو خدا! تو رو ببینن هر دومونو می کشن!
دست به سینه ایستاد:تو خودتم بکشی من نمی رم...می خوام باهاشون حرف بزنم!حالا برو در رو باز کن!
بازویش را گرفتم:آنقدر سفت و بزرگ بود که در دستم جا نمی شد.هلش دادم:برو بهت می گم...من حوصله جنگ اعصاب ندارم...
دستم را ارام گرفت و فشرد:هیچی نمی شه! نترس...تا کی باید دست و پام بلرزه؟امروز من تکلیفمو روشن می کنم...
گریه ام گرفته بود.صدای مادر آمد همراه با ضربه هایی محکم که به درب می نواخت:نهال؟نهال؟خونه ای؟درو باز کن! این کفشهای کیه جلوی دره؟
دامون با ابرو به در اشاره کرد:بیا! دیگه نمی تونی منو قایم کنی...برو بازش کن...برو دختر خوب...قایم موشک بازی دیگه تمومه!
امتناع کردم و پچ پچ کنان گفتم:من نمی تونم...بذار فکر کنن خونه نیستم!

تا به خودم بجنبم درب را باز کرده بود و در صورت مادر و حاج رضا خیره شده بود.مثل بید می لرزیدم.می دانستم فاجعه ای در حال رخ دادن است.

چشمهای مادر از حدقه داشت بیرون می زد.حاج رضا نفس عمیقی کشید از همانجا:لا اله الی الله!

دامون سر تکان داد:بفرمایید تو...چرا دم در ایستادین؟ آنقدر خونسرد این جمله را ادا کرد که فکر کرم که چشمهایم اشتباه دیده است و توهم زده ام که مادرم و شوهرش پشت درند.

مادر داخل آمد و به تندی درب را بست و در صورت دامون خیره شد:تو به چه اجازه ای اینجایی؟هان؟دختر تنها گیر آوردی راحتش نمی ذاری؟

حاج رضا لبهایش را گزید و نگاهش را اول از روی قامت دامون پایین آورد و روی پیشدستی پر از خاکستر و ته سیگار گرفت و بعد به موهای خیس من دوخت.این مرد انگار با نگاهش حرف می زد.تیز بود.باهوش بود اما نه همیشه!

شاید در آن لحظه با خودش فکر کرد که حتما بینمان اتفاقی افتاده و حالا من حمام کرده ام و دامون هم برای رفع خستگی اش سیگار می کشد.

با صدایی که از ته چاه در می آمد،گفتم:مامان...

صدایش را بالا برد:تو ساکت شو بچه! مرد عزب راه می دی تو خونه که چی ؟ و بعد به طرفم آمد و در چشمانم خیره شد:دستم درد نکنه! با این بچه بزرگ کردنم...دستم درد نکنه...

گویی از سوراخهای بینی اش دود بیرون می زد.به سختی نفس می کشید.دامون خونسرد نشان می داد اما به وضوح می دیدم که چشمانش پر از اضطراب و نگرانی ست.آمد کنارم ایستاد:دخترت تقصیری نداره! من به زور اومدم تو!

حاج رضا همانجا زیر تابلوی و ان یکاد ایستاده زمزمه کرد:بیجا کردی!

دامون موهایش را عقب زد:بیجا نکردم...من این دخترو دوست دارم،می خوام بگیرمش! به زودی هم عقدش می کنم...هیچ کسم نمی تونه جلوم رو بگیره...

مادر غرید:تو غلط می کنی! مگه شهر هرته؟چند دفعه بگم که من دختر به یزدیها نمی دم؟

سرش را پایین انداخت:پس چرا شما با یزدی ازدواج کردی؟

حاج رضا بازوان مادر را از پشت گرفت و او را روی صندلی نشاند:بگیر بشین!الان سکته می کنی...

بعد خودش کنارش نشست.حال مادر عادی نبود.انگار فشارش افتاده باشد،رنگش مثل گچ دیوار شده بود.حاج رضا پشتش را مالید:یه لیوان آب قند بیار...واینستا اونطوری نگاه کن...

به سرعت به طرف آشپزخانه دویدم.دامون کاملا عصبانی و نا آرام بود.روی کاناپه دور تر از آن دو نشست .صدای نفسهایش را می شنیدم از همان فاصله.

لیوان را به لبهای مادر نزدیک کردم.با دست پس زد:برو...نمی خوا...م...حاج رضا لیوان را گرفت و گفت:بحور! اینقدر حرص می خوری برای چی؟برای کی؟

کنایه پر بود در کلامش.حال مادر که جا آمد،کمی آنطرفتر نشستم کنار دست دامون.

حاج رضا پا روی پایش انداخت:پسر جان؟می دونی اومدن خونه یه دختر تنهای جوون قباحت داره؟

دامون پوزخند زد:این دختر تنهای جوون تا یه ماه دیگه می شه زن من!من نمی دونم مخالفت شما سر چیه؟

مادر ساکت و نفس بریده سر به عقب برده بود و زیر لب ذکر می گفت.

دستی به ریشهایش کشید:من با پدرت اختلاف مالی دارم...

دامون گفت:این چه ربطی به ازدواج ما داره؟

سرش را جلو اورد آرام اما خشگین گفت:من به کسی که بهم وفا نکرده و اون همه محبت رو له کرده زیر پا دختر نمی دم!من با پدرت خرده حساب زیاد دارم...بهش زیاد فرجه دادم اما اون نمک خورد و نمکدون شکست! بفهم!

برای اولین بار با حاج رضا چشم در چشم شدم و توی صورتش گفتم:شما که پدر من نیستی؟

دامون نگاهم کرد:تو چیزی نگو! بذار من حرفهامو بزنم...الان عصبی هستی!

گفتم:نه! می خوام یه چیزی رو به ایشون بگم و خودمو خلاص کنم...

و بعد تمام حرفهای ناگفته ام را،زورگوییهایش را،خانه ای که به اجبار او فروخته بودیم و حال مخالفتش با ازدواجم را به یکباره بیرون ریختم.همان چیزهایی را گفتم که ممنوع بود بازگو کردنش.همان حرفهایی که چندین ماه بود در دلم تلنبار شده بود و از دورن مرا خورده بود و ویران کرده بود.

ساکت و بهت زده نگاهم می کرد و پلک نمی زد.من می گفتم و اشک می ریختم.گفتم که مادرم را

علیه من تحریک می کند.گفتم که به جز دامون به هیچ کس نگاه نخواهم کرد و او نمی تواند جلوی ازدواجم را بگیرد.گفتم که با آمدنش زندگیم از این رو به آن رو شده و من مادرم را از دست داده ام.حالا دیگر نمی خواهم کسی را که دوست دارم،به خاطر حرفها و عقاید او از دست بدهم.

مادر اشک می ریخت.گره روسری اش شل شده بود و بیحال روی مبل افتاده بود.

به هق هق افتاده بودم.دامون در سکوت گوش می داد و خم شده روی دو زانو،دستها در هم گره کرده،نوک پایش را عصبی به زمین می کوبید.

از جا بلند شد و از آشپزخانه برایم لیوانی آب آورد:انقدر گریه نکن! مگه من مردم که اینطوری گریه می کنی؟

لیوان آب را میان هق هق و آشوب دلم نوشیدم.دستش پیش آمد تا روی موهایم بنشیند که با نیم نگاهی به حاج رضا،آن را پس کشید و نشست.

حاج رضا چیزی نگفت.از جا بلند شد و در طول سالن شروع به قدم زدن کرد.دو دست را پشت کمرش قفل کرده بود و متفکر راه می رفت.

مادر نالید:فاییده ای نداره رضا! اینا کوتاه بیا نیستن...این دختره داره دستی دستی خودشو حروم می کنه...بذار بکنه! من چقدر خودمو به در و دیوار بکوبم و فغان کنم از دستش؟سرم داره از درد می ترکه...من اشتباه کردم...تربیت من درست نبود از اول! کاش می مردم و بچه م اینطوری ازم نافرمانی نمی کرد...این دست بشکنه که نمک نداشت از اول! ای خدا!

دامون دستش را مثل شانه لا به لای موهایش کشید:نرگس خانوم...من خوشبختش می کنم...من دوستش دارم...چرا فکر می کنید نمی تونم؟

با چشمانی سرخ که از گریه کوچک شده بودند،به طرفمان برگشت:به همون دلایلی که هر بار می گم و گوش نمی دی!به همون دلایلی که رضا می گه و شماها اهمیت نمی دید!حرفی نیست! برید عقد کنید... بعد انگشت نشانه اش را بالا برد:اما به ولای علی! اگر نهال یه روز بیاد پیش من از دست تو بناله،دو روزه طلاقشو می گیرم!بعد رو به من گفت:تو هم خوب گوشاتو باز کن! من راضی به این وصلت نیستم...اما اگر روزی روزگاری بهم گفتی اشتباه کردم ،می خوام برگردم،من مادرت نیستم! رات نمی دم...حالا برید هر غلطی دلتون می خواید بکنید.

حاج رضا دست انداخت زیر بازویش:بسه نرگس! بسه! قرصهاتو آوردی؟

مادر سرش را به نشانه منفی تکان داد:نه... بعد از جا بلندش کرد و به طرف درب برد و زمزمه کرد:صلاح خویش خسروان دانند...تا آستانه درب دنبالشان رفتم:مامان...تو رو خدا بیا عقد...تو رو به روح بابا!

از جا پرید و برگشت طرفم:منو قسم نده! قسم نده!

حاج رضا کفشهایش را پوشید و تیر خلاص را رها کرد:چیزیو که جوان تو آیینه نمیبینه پیر تو خشت خام ... و بعد دکمه آسانسور را زد.تا آسانسور باز شود و آنها داخل بروند،من بهت زده با افکاری در هم و معده ای که از ترشح اسید به خاطر تنشهای عصبی،به هم ریخته بود،بر جای ایستاده بودم...

درب را که بستم،پشت آن روی زمین نشستم.دامون جلو آمد و کنارم نشست و همانجا سرم را در آغوش کشید:حرفهاتو زدی؟سبک شدی؟الان راحتی؟

در چشمانش خیره شدم:اوهوم... گوشه ابرویم را با پشت دست نوازش کرد:چه زیر ابرویی در آوردی...اوه اوه!سبز شده...نهالی دیگه...همیشه سبزی...حتی ابروهات!

خندیدم:دوستت دارم...خیلی زیاد...

فصل سی و شش

_نهال بیا!اینم بپوش! به جون خودم دیگه این یکی بهت می خوره...گشاد نیست!

با ذوق لباس بلند سفید را که از ساتن شیری رنگی دوخته شده بود و دامنش سنگدوزی بود،رو به روی اینه قدی گرفتم:بهم میاد؟

شادی پشت سرم ایستاد:وا؟میاد دیگه! زود بپوش...من خودم هنوز پارچه نگرفتم بدم بدوزن! گفتم امروز می آیم پارچه هم می خریم...

گفتم:فرزاد نمی یاد باهات؟ گفت:چرا با مادرش دو سه بار برای خرده ریزا و لوازم آرایش و لباس زیر اومده باهام،خسته شد.پول داد خودم برم بخرم.کفشمم مونده.انقدر این ننه شم غر زد و چشم و ابرو اومد که فرزاد زیاد خرج نکنه که خدا می دونه! زنیکه انگار از جیب اون می ره...خوبه فرزاد خودش شرکت داره!

زندایی از میان مانکنهای سپیدپوش و قلمی سرک کشید:بجنبید! شب شد! انتخاب کردی نهال؟

گفتم:الان اینو می پوشم...

صاحب مزون که زن جا افتاده ای بود،خندید:به رنگ پوستت که می یاد...یه امتحان بکن...
به اتاق پرو خزیدم.تقریبا اندازه ام بود اما زیپش روی پهلو بود و نمی توانستم بالا بکشمش.شادی را صدا زدم.آمد و زیپ را بالا کشید:به به! عروس خانوم! فیت فیت تنته! همین و اجاره کن و خلاص!بچرخ...آهان...همه چیش خوبه...
مقابل آینه ایستادم و در اتاق پرو بزرگ نیمرخ شدم و خودم را دید زدم.چقدر اندامم را کشیده ، یکدست و زیبا نشان می داد.عروس شدن حس خوبی بود! خیلی خوب...آنقدر خوب که می توانستی با آن هر روز رویا بسازی و در خوابی خوش غرق شوی.
دامون با چند بسته آمد مقابل اتاق پرو:چی شد؟چیزی پسند کردی؟
شادی جیغ کشید:نیای تو ها! قبل عروسی نباید لباسو تو تنش ببینی...
دامون بی توجه به او درب را کشید سمت خودش:چه شوخی بیمزه ای!
شادی در یک حرکت قفل درب را زد و بعد هرهر خندید:همینیه که هست شا داماد!
من هم از خنده ریسه رفتم:حالا می بینی!چقدر عجله داری؟
در زد:خیلی بازه نهال؟ گفتم:نه...زیاد...یه کم! گفت:عیبی نداره اما روش باید یه چیزی بپوشی...می دونی که!
گفتم:باشه....شادی توی سرم زد:خاک بر سر مرد ذلیلت!همین کار را رو می کنی اینا رو پررو می کنی دیگه...
گفتم:گناه داره...می خواست ببینه تو نذاشتی!
گفت:برو بابا! بذار شب عروسی سورپرایز بشه و خودش زیپتو بکشه پایین! و بعد ریسه رفت دوباره.
همان دلهره شیرین به سراغم آمد و محتویات معده ام را بر هم زد:کوفت! زیپو باز کن...دارم این تو خفه می شم...
لباس پوشیده بیرون آمدم و نفس کشیدم:پختم اون تو!
شادی لباس را روی پیشخوان صاحب مزون گذاشت...برای یه شب اینو بر می داریم...به کس دیگه ای ندیدنش ها!بوی عرق می گیره...ما خوشمون نمی یاد...
صاحب مزون فیشی در آورد و مشخصات لباس را یادداشت کرد:دکلته ،مدل پشت بندی...سایز

و دامون برای بیعانه کارت کشید.

زندایی گفت:اوا!چرا زود اومدی بیرون؟من که ندیدم تو تنت! شادی خوب بود حالا؟

شادی سر تکان داد:این دامون فضوله...نباید لباسو ببینه! نمی دونی مامان! عالی! انگار برای نهال دوخته بودنش...

دامون لبخند نصفه نیمه ای زد و دستی به صورتش کشید:زود باش ...باید برای کت و شلوارم بریم.

شادی خمیازه کشید:اونو دیگه خودتون دو تا برید...ما می ریم سرخه برای کفش! الان اونجاها خیلی شلوغه...بعد دستش را به طرفم دراز کرد:مبارکت باشه...

زندایی صورتم را بوسید:ایشالا به سلامتی عزیزم...خوشبخت بشی.

قند در دلم اب کردند:ممنون... بعد رو به شادی پرسیدم:به دوستت گفتی بیاد برای آرایش؟

سرش را تکان داد:آره خیالت تخت! ازش تخفیفم گرفتم...گفتم نهم کله صبح خونه ما باشه...

دامون به جایم تشکر کرد:ممنون! به خاطر همه چی...

بعد مکث کرد و دوباره ادامه داد:تو این بحرانی که کسی باهامون نیست لطف کردی...

شادی دستش را در هوا تکان داد:نهال مثل خواهر منه...اگه بابامم نمی ذاشت من تنهاش نمی ذاشتم.

زندایی لبخند زد:تو تدارک برای اینجور مراسمها باید یکی همراتون باشه...کمک به شماها خیرش بیشتره...

گفتم:ممنون...جبران می کنم زندایی...از دایی هم تشکر کن بابت سفارشش به صاحب مزون...حالا خودم بهش زنگ می زنم.

برای هر دو دست تکان دادیم و سوار ماشین شدیم با چند بسته بزرگ و کوچک.سوییچ را که چرخاند،همزمان گفت:من می گم یکی دو روز زودتر از نهم عقد کنیم...نظرت چیه؟

گفتم:مگه تو محضرو برای نهم رزرو نکردی؟

سر تکان داد:چرا! اما خوب می ندازیمش وسط هفته! بهتر نیست؟

به سرعت متوجه منظورش شدم و ابرویم را بالا دادم:نخیر! عقد و عروسی تو یه شب! من دوست

دارم وقتی میریم محضر با لباس باشم...دوست ندارم چرک و کثیف برم محضر! تو مگه با شاهدات برای نهم حرف نزدی؟حالا می خوای تاریخو عوض کنی؟

فرمان را در دستش فشرد:هر وقت اومدم میونبر بزنم تو بزن تو حالم! گفتم شاید تو هم دلت بخواد زودتر شوهر کنی...

خندیدم:تو هر چی رو که دوست داری گردن من می ندازی! خیلی بدجنسی...

چشمهایش را از من دزدید و مشغول تماشای ترافیک خیابان شانزه لیزه شد:بدجنس نیستم...یه چیز دیگه م...

با تعجب گفتم:چی؟

همان موقع روی ترمز زد.ماشین جلویی می خواست دور بزند و لا به لای ماشینهای دیگر گیر افتاده بود.بقیه سرنشینان اتومبیلهای دیگر هم با بوقهایشان می خواستند حقش را کف دستش بگذارند.

روی فرمان کوبید:نگاه کن! مرتیکه تازه یادش اومده اینجا دور بزنه! و بعد صدای ضبط را بالا برد.

سکوت کردم مثل اینکه خیلی عصبی شده بود.اما تقصیر من چه بود؟حالا یکی دو روز زودتر یا دیرتر چه فرقی می کرد؟وقتی همه برنامه ها ریخته شده بود،چرا باید به همش می زدیم؟به همه گفته بودیم نهم! به زور هم نوبت محضر گرفته بودیم.چون پنجشنبه آن محضری که ما می خواستیم،پر و شلوغ بود.بعد از ما ٤ عروس و داماد دیگر قرار عقد داشتند.

در خیابان اصلی که افتادیم،اعصابش آمد سرجایش.وقتی با موبایل حرف می زد فهمیدم سامان پشت خط است.می خواست با ما بیاید برای خرید کت و شلوار.یک جوری شدم.دلم نمی خواست اون کنارمان باشد.انگار عذاب وجدان داشتم.حال خوبی نبود.کاش هرگز به حرف آن لیدای موذی گوش نکرده بودم و با همچین آدمی چت نمی کردم که الان آشنای بهترین کس زندگیم دربیاید و من از وجودش در عذاب باشم.

میدان فردوسی هم شلوغ بود.اصلا انگار وقتی اسم ارزانی می آید،همانجا شلوغ می شود و همه چیز به هم گره می خورد.

سامان رسید.سوارش کردیم.نوک بینی اش قرمز شده بود:سلام! چه خبرا؟کاراتونو کردید؟

من ساکت بودم.دامون سر تکان داد:آره...مونده کت و شلوار من.حالا این مغازه داره ارزون حساب می کنه باهامون؟دو برابر حساب نکنه؟

دستهایش را به هم مالید:نه...اونطوری نیست...خودم برات درستش می کنم.

مقابل پاساژ قدیمی نگه داشت.سامان از پشت سر گفت:همینه! نگه دار! تو زیر زمینه...

از مقابل مغازه کفش فروشی رد شدیم و از پله های پایین رفتیم.سامان جلو افتاد.از پشت نگاهش کردم که یک بری از پله ها پایین می رفت تا کله پا نشود.چون شیب پله ها زیاد بود.پسر کم حرفی بود.اما قیافه نسبتا خوبی داشت و قدش هم بلند بود.

به مغازه جمع و جوری رسیدیم.مرد فروشنده جلو آمد:بفرمایید...

سامان چرخی دور خودش زد:یه کت و شلوار دامادی دبش می خواستیم برای این شاه دوماد پیرپسر!

مرد خندید:خواهش می کنم...آقا که معلومه زیر سی ساله! ...بفرمایید مدلای تن مانکن رو ببینید.

دامون زیر گوشم گفت:کدوم بهتره به نظرت؟

همه مدلها را از نظر گذراندم.یکیشان به نظرم شیکتر آمد:یراق داشت لبه های یقه اش و با یک دکمه در وسط به هم بسته می شد.به آن اشاره کردم.سامان هم سر تکان داد:خوبه! بدک نیست! یه تن بزن!

دامون که به اتاق پرو رفت من و او با هم تنها شدیم.خودم را با دید زدن کتهای سوار شده روی رگال سرگرم کردم.آمد پشت سرم ایستاد:همه کارا ردیف شده؟

همانطور گفتم:بله...لباس و محضر و خونه هماهنگ شده.

گفت: پس می مونه رستوران!

روی پاشنه چرخیدم:اونم مثل اینکه...

دنباله حرفم را با صدای خش دارش گرفت:من باید رزرو کنم...می گیرمش براتون! همین طرفها خوبه؟یه جایی رو می شناسم که غذاهاش خوبه .سفره خونه سنتی هم هست.یه ۳۰ نفری هم جا می شن توش!اوکیه برای شما؟

سر تکان دادم و به چشمهایش نگاه کردم:باید به دامونم بگم...ببینم اون چی می گه...

نگاهش خالی بود.چیزی در آن نبود.نه حسی نه حسادتی و نه هیزی.نه کنجکاوی! هیچ!

دامون درب اتاق پرو را باز کرد و پشت استینهایش را تکاند:چطوره؟

انصافا" به هیکلش می آمد.چون شکم نداشت،جلوی کت که با یک بند بسته می شد،صاف و یکدست روی تنش می خوابید.از دیدنش توی کت و شلوار دامادی،یک جوری شدم!نمی دانستم چه حسی بود.اما هر چه که بود ناشناخته بود.جدید بود:تنهایی ، دلهره و آغاز به هم آمیخته با چاشنی عشق.

گفتم: خوبه...

سامان داخل شد و دست روی شانه هایش گذاشت و از پشت نگاهش کرد:خوبه! مدلای دیگه هم هست ها! البته اینم خیلی تر و تمیزه... بعد آهسته زیر گوشش گفت:قیمتشم مناسبه...

دامون به رویم لبخند زد و درب پرو را بست دوباره.

از فروشنده تخفیف گرفتیم و راضی بیرون آمدیم.از پله ها که بالا رفتیم،مقابل مغازه کفش فروشی ایستادم:کدومش رو دوست داری؟

دستم را کشید:بیا بریم...دیرمون میشه...من کفش نمی خوام!

بازویش را نگه داشتم: من دوست دارم برات بخرم...برو تو!

سامان هیچ نگفت.فقط لبخند زد و به دنبالمان وارد شد.وقتی پول کفش را پرداخت کردم و بیرون آمدیم،تقریبا همه خریدها را کرده بودیم...

ماشین را در کوچه پس کوچه های شلوغ و تنگ پارک کرده بودیم.درب عقب را باز کردم و روی صندلی جای گرفتم و پاهای دردناکم را مالیدم:چقدر خسته م...

سامان تعارفم کرد:می نشستی جلو! اینطوری که بد شد...

خجالت زده گفتم:نه !راحت باشید...

تا مسیر رساندیمش و او هم دربست گرفت و رفت.

وقتی روی صندلی جلو نشستم،گفت:تو دیگه خرید نداری؟

زانوهایم را مالیدم:نه...تموم شد!

در حالیکه سر می چرخاند و دو طرف خیابان به دنبال چیزی می گشت،دوباره پرسید:مطمئنی؟

گفتم:آره...تموم شد دیگه! مگه باید چی بخرم؟

دلسوزانه گفت:تعارف می کنی؟

با تعجب گفتم:نه! تعارف کدومه؟

مغازه ها تک و توک بسته بودند و چراغهایشان خاموش بود.مقابل یک مغازه لباس زیر زنانه نگه داشت:اینجا کاری نداری؟

به مغازه دقت کردم.پرده ای کلفت مقابل درب نصب کرده بودند و رویش نوشته بودند ورود آقایان ممنوع!

ذهنم به سفر کیش و پاساژی که در آن خرید کرده بودم،کشیده شد:نه ...دارم به اندازه کافی!

من و من کرد:جدید و نو نمی خوای؟برای عروسی اینا...؟

لبهایم را جمع کردم:تو اینا رو از کجا می دونی دامون؟کی بهت گفته؟

گوشه چشمهایش را مالید:مثل اینکه سه تا خواهر دارم که دوتاشون ازدواج کردن ...کور که نیستم! ببوئم نیستم!

خندیدم:روتو برم!نه نو و جدید دارم...لازم نیست! پولاتو الکی خرج نکن!

اصرار کرد:حالا یکی به خاطر من بخر...پاشو! برو ببین چی دوست داری بخر!پاشو!

او ول کن نبود و من هم به شدت خسته بودم:بذار یه روز دیگه...دارم می میرم از خستگی...

نچی گفت و سر بالا انداخت:راه نداره اصلا! و بعد دو تراول پنجاه تومانی کف دستم گذاشت:پر رنگ باشه لطفا! بیحال و صورتی و سفید اینا نخری! من دوست ندارم...

چه ولخرجی ها برای چه چیزهایی!!!

سرش را هل دادم: پررو! دیگه چی؟

خندید:اینو جدی گفتم...حالا بدو تا نبسته...

علی رغم خستگی ،از جا بلند شدم و پیاده شدم.زن میانسالی پشت کانتر ایستاده بود و در حال جمع آوری لباسهای روی شیشه بود.وارد که شدم،گفت:چیزی می خوای؟

گفتم:بله...لباس خواب می خواستم...

تند و تند و با عجله چند مدل را پهن کرد رو به رویم.هر کدام را که پهن می کرد،بدنم گر می گرفت.موضوع انگار جدی بود...از ورای لباسهایی که پشت ویترین چیده شده بودند و با رنگهای تند و ملایم خودنمایی می کردند،ماشین دامون را دید زدم.یعنی قرار بود من...جلوی دامون...همچین لباسهایی بپوشم؟نه! امکان نداشت! محال بود...رویش را نداشتم...اصلا! سخت بود

برایم.شادی چطور آنقدر راحت بود؟

صدای زن به گوشم خورد:نمی خوای؟جمعش کنم؟می خوام تعطیل کنم.

دستم را روی یکیشان گذاشتم که از همه خوشگلتر و خوشدوختر بود و دو تکه،حالا که خودش هزینه اش را می پرداخت باید بهترین را انتخاب می کردم.گفتم:قرمزش رو دارین؟

به علامت منفی سرش را تکان داد:نه! تموم شده...مشکیشو دارم..می خوای؟

مشکی هم بد نبود:آره...همینو می برم...

برایم در کیسه پلاستیک کوچک و شیکی گذاشتش و من حساب کردم.

بیرون آمدم و داخل ماشین نشستم:بریم که داغونم!

کیسه را از دستم قاپید:ببینم چی خریدی؟

از دستش کشیدمش بیرون:بیخود! چون زور گفتی،نباید ببینی!

کیسه را دوباره ازم گرفت و بازش کرد:لوس نشو ببینم! این حرکات یعنی چی!

با خنده پلاستیک را چنگ زدم و ناخنم کشیده شد پشت دستش:نخیر! نباید ببینی!

دستش را مالید:آخ! چرا حمله می کنی؟خیله خوب!مردم شوهراشونو ناز و نوازش می کنن،تو مثل گربه پنجول می ندازی؟

پوست دستش را لمس کردم:خب فضولی نکن...بعدا می بینی!

کمربندش را بست:یه بعدنی نشونت بدم که حظ کنی...صبر کن...

چیزی نگفتم و سرم را تکیه دادم به پشت صندلی.

***

ایستاده بودم و به خاوری نگاه می کردم که اثاثهای خانه پدریم را مانند نهنگی خاکستری در خود جای داده بود و لوله اگزوزش پت پت می کرد...دایی و دامون از خانه بیرون آمدند،دامون آینه میز توالتم را به دست گرفته بود:تموم شد! آقا اینم لای اون روزنامه بپیچ بذار رو مبلا که نشکنه...قربون دستت.

دایی دستهایش را تکاند:می رسونمت و می رم...مغازه کلی کار دارم.

جلو رفتم:دایی! ناهار بمونید...از بیرون می گیریم...

سرش را تکان داد:نه عزیز من! باید برم.مغازه رو دست شاگرد سپردن ضرره.خوش باشید...

بعد ضربه ای آرام پشت کتف دامون زد و سوار ماشینش شد.کنار دستش نشستم.دامون با چابکی بالای خاور پرید و راه افتادیم.

دایی اخمهایش را در هم کرده بود و چیزی نمی گفت.چند بار خواستم سر صحبت را با او باز کنم اما نتوانستم.پشت ترافیک که گیر افتادیم لب باز کرد:پسر خیلی خوبیه!

من که در رویا غرق بودم،از جا پریدم:بله؟

دوباره گفت:نامزدت رو می گم...آدم مقبولیه...سر به زیره.

تشکر کردم:ممنون...

دوباره گفت:برای این دختر ما هم دعا کن...داماد من ...

گفتم:آقا فرزاد که آدم خوبیه...

سر تکان داد:نگفتم بده.یه کم نچسبه...اما از خانواده خوبیه...

سرم را کج کردم.انگار دایی هم فهمیده بود که فرزاد خیلی با دخترش صمیمی نیست و یا چه می دانم خیلی سرد است.

همین چند جمله کافی بود تا به من هشدار دهد،دایی نگران آینده شادی ست.یا از دامون بیشتر خوشش آمده...

تا انتهای راه به فکر فرو رفتم و لب بستم.

به اولین خانه مشترکمان رسیدیم.وقتی دامون کلید انداخت و حفاظ را باز کرد،بوی رنگ و تازگی حس خاصی را به پوستم تزریق کرد.همه چیز سفید بود و علی رغم سن بالای ساختمان نو و جدید به نظر می رسید.ذوق زده بودم:کدوم اتاق من باشه؟ و بعد به طرفش چرخیدم،داشت کارگرهایی که یخچال را بالا آورده بودند، راهنمایی می کرد،اونجا...ببر تو آشپزخونه...آهان...حالا شد...

لبخند شیطنت باری زد: اتاق من و تو نداره! بگو اتاق خواب ما! الان دیگه دو نفر شدیم...

گفتم:خیله خوب...حالا کدوم یکیش باشه؟

نگاهی به هر دو اتاق کرد:اونی که بزرگتره و تراس داره دیگه... بعد زیر گوشم زمزمه کرد:می خوام هر روز صبح با آفتاب و بوس از خواب بیدار شم...صبحانه خوشمزه هم می خوام...

شوخ نگاهش کردم:صبحانه فقط نون و پنیر! اول ازدواجه،باید صرفه جویی کنیم...

لپم را با دو انگشتش گرفت:این چندمین دفعه ست تو حالم می زنی؟

صورتم درد گرفته بود:آی! چقدر انگشتات سفته! و پسش زدم.
دو کارگر سر به زیر و زحمت کشی که به همراه مبلها از پله ها بالا می آمدند،به ما زل زدند.دامون فاصله گرفت و با آنها از پله ها سرازیر شد.
چرخی دور خودم زدم و به اتاقها سرک کشیدم.چقدر همه چیز رویایی و خیال انگیز بود.صبحی زمستانی و تعطیل و یک خانه تمیز و شروعی نو... بهتر از این نمی شد!
چیدمان وسایل را در ذهنم تصور کردم.به توصیه شادی باید می رفتم و چند شمع خوشبو و خوشرنگ برای اتاق خوابمان می خریدم تا همه چیز جلوه بهتری داشته باشد.
همه وسایل که کج و کوله در سالن چیده شد و پول کارگرها پرداخت شد،با خوردنیهای داخل سبد،برای هر دویمان شربت آبلیمو و شکر درست کردم تا نفسی تازه کنیم.
از پنجره سالن به پایین دولا شدم:چقدر سر و صداست! سرسام می گیریم...کوچه ش خیلی باریکه! نه؟
به پشت سرم نگاه کردم،در حال وارسی اتاقها بود: بیا!
نزدیکش شدم:چی شده؟
دست به کمر به طرفم برگشت:این تخت چیه؟
اخم کردم:تخته دیگه! وا!
نوک کفشش را به زمین زد:چطوری روی یه تخت یه نفره بخوابیم؟روی زمین که اصلا حرفشو نزن! یکی بالا و یکی پایین هم که محاله! حالا چی کار کنیم؟
لبهایم را بالا کشیدم:خب...تخت خونه تو هم هست! بهم می چسبونیمشون...
با تعجب و بهت گفت:چی؟مگه عقلم پریده؟اون دو تا باهم جفت نمی شن!
گفتم:خب چی کار کنیم پس؟
شانه بالا انداخت:کاری نمی خواد بکنیم!یه تخت دو نفره می خریم!
تخت دو نفره؟خب راست می گفت.فکر اینجایش را نکرده بودم.اما من هنوز عادت داشتم تنها باشم و در تخت بزرگ خودم تا صبح غلت بزنم و کسی مزاحمم نباشد:من خیلی بدخوابم! وول زیاد می خورم...
چانه ام را گرفت:وول خوردنتم دوست دارم...تو بغل خودم ...

دلم هری ریخت پایین:دست بردار نیستی! هر چی میشه ربطش می دی به اینجور موضوعها!
قهقهه زد: از یه پسری که پر از هیجانه و می خواد داماد بشه،چه توقعی داری تو؟نمی تونم سرمو بندازم پایین و دست از پا خطا نکنم! تازه اینکه خطا نیست...خیلی هم خوبه...هم برای من هم برای خودت!
پوفی کردم:اینو دیگه نشنیده بودم...
روی مبل راحتی دراز کشید با کفش:یه پرس و جو کنی،می شنوی!از همین دختر داییت بپرس!یا تو نت سرچ کن...برای روحیه آدم خیلی خوبه...
تا آن روز کلی شادی را سوال پیچ کرده بودم و او خبر نداشت:دیر نمی شه حالا!اون کفشاتو در بیار...مبل کثیف میشه...
نیمخیز شد و کفشهایش را در آورد:من یه چرت می زنم بعد بریم بیرون یه چیزی بخوریم...تو هم برو رو تخت دراز بکش...استراحت کن...خسته شدی از صبح!
شانه هایم را فشار دادم:باشه...بیدارت می کنم...
از بالای سرش نگاهم کرد:چیه درد می کنه؟بیام ماساژ بدم؟
جلوی خنده ام را گرفتم:نخیر!
دوست شادی موهای رنگ شده ام را از پشت محکم کشید.به تصویر خودم در آینه اتاق دختر دایی ام خیره شدم.با آن ابروهای باریک شده قهوه ای کمرنگ چقدر تغییر کرده بودم.شب قبل در خانه دایی مانده بودم و زندایی موهایم را به روش خودش و با معجونی که از رنگهای مختلف درست کرده بود،رنگ کرده بود.پوست صورتم یکی دو درجه تیره تر شده بود و عجیب مات بودنش به دلم می نشست.شادی تمام مراحل را به دقت دنبال می کرد و از کار آرزو مدام ایراد می گرفت:قربونت برم،این سایه طلایی چیه می خوای براش بمالی؟الان مد نیست که !می خوای عروس مارو دهاتی کنی؟
آرزو از دست غرغرهایش به تنگ آمده بود:من آرایشگرم،تو چی می گی؟وایستا کنار!
شادی چند دقیقه کنار می نشست اما بعد دلش طاقت نمی آورد و دوباره وسط می پرید:آرزو! موهاشو اینقدر نکش! کچل می شه این بغلا! شب عروسیشه ها! نمی خواد شبیه جادوگرا بشه که!
دست آخر آرزو کلافه و عرق ریزان با عصبانیت گفت:اگه یه دقیقه دیگه حرف بزنی، از این در

می رم بیرون!
زندایی تازه از حمام آمده بود،سرک کشید داخل: دخترا؟چه خبره؟شادی چرا نمی ذاری کارشو بکنه؟بیا برو بیرون!
شادی لجبازی کرد:آخه مدل قدیمی می خواد درستش کنه...نهال بی ریخت می شه! من می دونم...
خندیدم:همینطوری خوبه...عیبی نداره!
با لج بیرون رفت:اصلا به من چه! هر کاری دوست داری بکن!
آرزو سنجاقی به لب گرفت:به خدا اگه می دونستم اینقدر اذیت می کنه نمی اومدم! نفسمو گرفت این دختره!اه! فضول!
فقط لبخند زدم و به تصویر دختری ساده با ابروهای پر پشت،که در عرض شبی تبدیل به عروسی زیبا شده بود،در آیینه خیره شدم.مادرم کجا بود؟نبود! هر چقدر به خانه اش زنگ زدم،جواب نداده بود.دایی می گفت می آید.مگر می شود یک مادر دخترش را در بزرگترین و بهترین روز زندگیش تنها بگذارد؟مگر او که آنقدر نگران حرف مردم بود،نمی دانست که با نیامدنش صدها حرف و حدیث برای خودش می خرد؟
زندایی اما چیزی نمی گفت.شاید نمی خواست بی دلیل دلداری ام دهد.منیر خانم و خواهرهای دامون به همراه چند زن و مرد از فامیلشان از شب قبل آمده بودند تهران.خانه سامان بودند.هر چه دامون اصرار کرد به خانه ما بروند،قبول نکردند.راضیه می گفت خانه عروس کثیف می شود...شگون ندارد!
کاش مادر هم می آمد و آبروی من هم حفظ می شد.مادر معنی آبرو و حمایت را می دانست؟شاید...
اشکی را که می رفت از چشمم بیرون بریزد را در نطفه خفه کردم:اون تاج کوتاهه قشنگتره...
ارزو بین دو سه تاجی که با خودش آورده بود،یک تاج ظریف و کوتاه را انتخاب کرد و با دقت بین موهایم جاسازی کرد.دور و برش را با سنجاقهای بلند محکم کرد.بعد از پنکیکی که به رنگ صورتم بود،به پشت و سینه و دستهایم مالید.آنوقت با فیکساتور تمام صورت و موهایم را خیس کرد.تورم را که پشت سرم مدلدار آویخت،دوباره به خودم نگاه کردم و غرق در لذت شدم.
با آرایش و گریم و رنگ مو چقدر قیافه آدمها تغییر می کند.پس بیخود نبود،لیدا و شادی مدام در

حال مو رنگ کردن و خریدن لوازم آرایش بودند.آرزو شادی را صدا زد:شادی؟لباس عروس کجاست؟

شادی از راهروی پایین جیغ زد:الان می آرمش... و بعد از چند دقیقه با جعبه لباس وارد شد:وای نهال! ای جونم! چی شدی...به خدا! بیچاره داماد! تو رو ببینه پس می افته! مخصوصا اون...کارت ساخته ست!

آرزو ابرو در هم کشید:چقدر حرف می زنی تو! بیا کمک کن لباس بپوشه...

لباس زیرم را عوض کرده بودم.به کمک هر دو در ساتن و بالاتنه سفت لباس فرو رفتم.اندکی به تنم لق می زد.شاید لاغر شده بودم.زندایی کفشهایم را آورد:ماشالا...هزار ماشالا..نرگس کجاست که دخترشو ببینه؟

شادی چشم غره رفت:مامان؟ول می کنی؟

زندایی بقیه حرفش را خورد و ادامه داد:الان می ری برای عکس؟ گفتم:بله...ساعت چهار وقت محضره...دیر نکنید زندایی!

شادی دنباله لباسم را گرفت و از پله ها پایین رفتیم.بعد با صدای بلند گفت:زیبا خانوم؟اسفند دود کردی؟

زیبا خانم با منقل کوچکی که روی سینی بزرگ استیل گذاشته بود،از آشپزخانه بیرون آمد:بله... بله...

پایین که رسیدیم،منقل را دور سرم چرخاند و ذکر گفت و مبارک باد خواند.شادی زورش کرد:کل بکش! کل بکش! بلدی؟

زندایی از آن بالا کل کشید برایم و زیبا خانم همراهش شد...

شادی به دو به طرف ال سی دی بزرگ خانه رفت و آن را روشن کرد و آهنگی شاد و تند از آن پهش شد.بعد دستهایم را گرفت:برقص ! آهان...

از حرکاتش خنده ام گرفته بود:خدا خفه ت نکنه!

بعد مرا رها کرد و خودش مشغول رقص شد:بی عرضه ای دیگه!روز عروسیته! دور خودش چرخ می زد و خوشحال بود.انگار روز عروسی او بود نه من!

آرزو از بالا گفت:رقصات تموم شد بیا بالا آرایشت کنم...این کی بود خانم کریمی؟چطوری

بزرگش کردین؟خیلی شره!
زندایی خندید:پدرمونو در آورده تا به اینجا رسیده...تازه کجاشو دیدی؟از خدامون بود شوهر کنه!
به قهقهه خندیدم.جدا از خستگ مفرطی که در شانه ها و کتفم جمع شده بود به خاطر چیدن وسایل خانه،اگر مادر هم بود،عیش من آن روز تکمیل می شد.
زنگ آیفن که نواخته شد،دلم هری پایین ریخت.هم خجالت می کشیدم،هم دوست داشتم زودتر دامون را ببینم.با شتاب از جا بلند شدم ،اما همانجا دامنم زیر پایم گیر کرد و سکندری خوردم.شادی با قر جلو آمد:شست پات تو چشمت نره عروس!
بعد به کمک زیبا خانم از جا بلندم کردند.ساق پایم دردناک بود.نکند کبود شود؟آن هم امشب!.شلنم را روی دوش انداختم و از بالا شادی از پله ها پایین آمدم.زیبا خانم منقل را دور سرم می چرخاند و صلوات می فرستاد.زندایی و آرزو دنبالمان بودند.دلهره و اضطراب بر معده ام چنگ می انداخت.دایی کنار درب ایستاده بود:به به...خواهرزاده گلم...جای مادرت خالی ببینه نهالش چه خانومی شده برای خودش...
نمی شد یک نفر مرا ببیند و از مادرم اسمی به میان نیاورد!
دامون پشت سرش ایستاده بود دسته گل به دست.سرش را بالا نمی کرد.شاید از دایی حیا می کرد و شاید هم ...
فیلمبردار جوان دستور می داد:داماد جان! چرا مثل ماست وایستادی؟برو جلو دست عروستو ببوس!
دامون دسته گل را جا به جا کرد و آب دهانش را قورت داد و نیم نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زد.دستم را گرفت و نرم بوسید و بعد دسته گل را به طرفم گرفت.
به قد و قامتش نگاه کردم.انقدر دوندگی کرده بودیم برای مراسم و دست تنها بودیم که هر دو حسابی لاغر شده بودیم.لباس هم به تنم لق می زد بر خلاف روزی که آن را در مزون پرو کرده بودم.موهای تاب دار و پرش را با ژل و براق کننده عقب زده بودند و ته ریشش کوتاه بود.صورتش را سه تیغه نکرده بود.نمی دانم می دانست من ته ریش بیشتر دوست دارم یا نه؟
کت و شلوار و پاپیونش در نظر من ،از او مرد جوانی ساخته بود که کلمه خوش تیپ برایش کم بود.زیر بازویم را بی حرف گرفت و درب ماشین گل زده و ساده اش را باز کرد تا روی صندلی

بنشینم.دایی جلو آمد و دامنم را جمع کرد و چند اسکناس را دور سرم چرخاند و به ضایعاتی سیه چرده ای که بار بر پشت خود داشت،سپرد.

هیجان در خونم غوغا کرده بود.انگار تمام خستگیهایم بیرون ریخته بودند و آماده آغازی مرموز و جدید بودم.

پشت فرمان که نشست،بوی عطرش آنقدر غلیظ بود که سرفه ام گرفت:چقدر عطر زدی!

چیزی نگفت.گفتم:چه خبر؟کی باید رستوران باشیم؟

تمام رخ برگشت به طرفم.انگار پایش را از روی کلاچ برداشته باشد،ماشین چند بار پت پت کرد و محکم به جلو و عقب رانده شد و بعد خاموش شد.

ترسیدم:اوا؟چی شد؟ دوباره استارت زد:هیچی! حواس آدمو پرت می کنی دیگه...ماشین دایی آمد به موازات ماشینمان و فیلمبردار سرش را با دوربینش بیرون داد:هر دو لبخند! این چه وضعشه؟روز عروسیتونه؟

هر دو دست تکان دادیم و خندیدیم.گفتم:خوب شدم؟بهم می یاد؟

سرش را تکان داد و عینک دودی اش را زد.حرصم در آمد:چرا چیزی نمی گی؟زشت شدم؟

من و من کنان گفت:انقدر خوشگل شدی زبونم بند اومده! نمی دونم چی بگم! باورم نمی شه امشب شب عروسی من و تو باشه!حواسم پرته پرته...دعا کن تصادف نکنیم...

خندیدم:بعضی وقتا انقدر لوس می شی که دلم می خواد حسابی خدمتت برسم!

کتش را باز کرد:بیا! بیا برس! می خوام ببینم چطوری خدمتم می رسی!

از ته دل خندیدم:بعضی وقتام انقدر پررو می شی که ...

دنباله حرفم را گرفت:که می خوای خدمتم برسی؟من از خدامه!

دوباره خندیدم:نخیر!می خوام سرتو بکوبم تو دیوار!

دستم را گرفت:نمی تونی! من قبلش یه لقمه چپت کردم....قورتت دادم رفته! این کاره نیستی دختر خانوم!اما قبلش این ناخوناتو بگیر که تو گلوم گیر نکنه....

دسته گل را روی دامنم رها کردم و سرم را روی بازویش گذاشتم.با تمام وجودم می خواستمش.

اعتراض کرد:به خدا الان تصادف می کنیم...من حالم به خودم نیست...پاشو!

از جا بلند شدم:می گم دیگه! لوسی! خوبه سه تا خواهر داشتی..یکی یه دونه نبودی!

دستم را چند بار بوسید:هم لوسم،هم پرروام. اصلا هر چی تو بگی...فقط تا شب ملاحظه م رو بکن...زیاد نزدیکم نیا...

به یاد حرف شادی در مورد هورمون و اینجور چیزها افتادم و صاف در جایم نشستم.توی دلم گفتم:مرده شور تو ببرن شادی! الان از استرس خفه می شم تا شب!

مقابل خانه ای با درب پنجره ای و قدیمی توقف کردیم.دایی بیرون منتظر ماند و ما با فیلمبردار وارد شدیم.به زحمت و با کمک دامون از پله ها پایین رفتم.آتلیه زیر زمینی کوچک و تاریک بود.چون پولمان کم بود،همه چیزمان زیرزمینی بود!

دخترک عکاس با دندانهایی ردیف و سفید به رویمان خندید:به به! چه عروس باربی ای! خوش به حال داماد!

دامون تا بناگوش سرخ شد و زیر گوشم گفت:حالا همه تا شب می خوان یه کاری کنن،من قاطی کنم!

زیر لب گفتم:تو اینطوری می گی من می ترسم!

به زحمت خنده اش را جمع کرد:حالا کی لوسه؟من یا تو؟

صدای دخترک آمد:چی می گید به هم؟برنامه ریزی ها باشه واسه بعد.

هر دو خندیدیم.

موقع عکاسی و ژست گرفتن،دامون عملا" همکاری نمی کرد و حواسش پرت بود.راست می گفت ،قدرت تشخیص چپ و راستش را هم از دست داده بود.هم خنده ام گرفته بود هم کمی از او می ترسیدم.

زن عکاس با صدای بلند گفت:عروس رو به دوربین لطفا"....اینجا رو ببین! آهان! حالا داماد...سرتو روی گردنش کج کن،برو برای بوسه!

بوسه دامون روی گردنم نشست:ملتهب و تبدار!

عکاس جیغ کشید:من گفتم ببوس؟!گفتم ژستشو بگیر. این همه عکس انداختی دوزاریت نیفتاده هنوز؟

چشمان دامون گشاد شد:خب گفتی برو برای بوسه...منم رفتم.

دخترک ریز خندید:داماد به این ندید بدیدی ندیده بودم به خدا!

هر چهار نفرمان بلند بلند خندیدیم.دلم درد گرفته بود از بس از کل کل های دامون و عکاس خندیده بودم.می ترسیدم آرایشم به هم ریخته باشد از آن همه جنب و جوش و خنده های بی هوا.
سر آخر که ژستها و فیگورهای سخت و ریز و درشت،تمام شد، بدنم را کش و قوس دادم:آخیش!
دامون شلنم را آورد و در حالیکه زیاد به بدنم نگاه نمی کرد:بپوش اینجا سرده...تمام سر و سینه ت سرما می خوره امشب.من بدبخت می شم!
با کمکش آن را پوشیدم و از عکاس خداحافظی کردیم.سوز سرد بهمن ماه غوغا می کرد اما من گرم بودم.نه! داغ بودم! مثل آهنی گداخته و مذاب! سرما سرم نمی شد دیگر...
فیلمبردار،سوار شد و دایی که توی ماشینش چرت می زد،از جا پرید:تموم؟
دامون عذرخواهی کرد:شرمنده دایی! خسته شدی...
دایی دستش را به نشانه منفی تکان داد و جلوتر از ما گاز داد.
پالتویش را روی صندلی عقب جا به جا کرد:چقدر چسبید...
گفتم:چی؟همون...؟
گفت:خوشم می یاد دیگه منو شناختی! و بعد خنده اش را ریخت توی سینه اش و به سرفه افتاد.

فصل سی و هفت

پله های محضر آنقدر بلند و ناجور بود که چند بار نزدیک بود با آن کفشهایی که هنوز بهشان عادت نکرده بودم،پرت شوم.دایی و دامون اگر نبودند،با سر خورده بودم توی پاگرد!
قبل از ما دختر و پسر جوانی با لباسهای معمولی و کلی دبدبه و کبکبه بیرون آمدند.آنقدر دور و برشان شلوغ بود که دود اسفند و برف شادی ای که دست یکی از پسرهای نوجوان بود،با هم مخلوط شده بود و هوا را غیرقابل تحمل کرده بود.
دلم به هم خورد.چقدر دور و بر من خلوت بود.داخل که شدیم،چهره آرام منیر خانم و دل آرا و راضیه و حسام در چشمانم نشست.همه آرایش مختصری کرده بودند و شیک و تمیز بودند زیر چادر.زندایی و شادی و فرزاد پشت سرشان روی ردیف صندلی های عقب نشسته بودند.
با دیدنمان دل آرا و شادی از جا بلند شدند و کل کشیدند. شادی با صدای بلند گفت: بادابادا مبارک بادا...ایشالا مبارک بادا... و بعد محکم آدامسش را جوید.فرزاد به او اشاره زد که بنشیند.
همه به همراهش کف زدند و من به وضوح چشمان به اشک نشسته منیر خانم را دیدم.رو به

رویش ایستادم:خوبید؟خوش اومدید...و بعد لبخند زدم.
دستم را فشرد،گرم بود انگشتانش.بر عکس او دل آرا و مرضیه در آغوشم کشیدند و تبریک بارانم کردند.حسام هم دستم را فشرد و دامون را بوسید.
دامون صورت مادرش را بوسید و زیر لب گفت:مامان! لطف کردی...جبران می کنم...دستت درد نکنه...منیر خانم ساکت و خاموش دستی به صورت پسرش کشید و طرف دیگر را بوسید و منقطع گفت: الهی...خوشبخت بشی... مادر!
دست انداخت پشت کمرم: بدو برو بشین که اینجا دیگه آخر خطه...
با تعجب نگاهش کردم:چی؟ پوزخند زد:دیگه فرار فایده نداره...
سامان و مادرش مقابل میز محضردار نشسته بودند.مادر سامان بر عمس پسرش زنی سفید رو با بینی عقابی بود.قیافه اش بیشتر به شمالی ها می خورد تا یزدیها.دو شاهد من دایی و فرزاد بودند و دو شاهد دامون سامان و حسام.
مقابل سفره عقد کوچک و تزیین شده نشستیم.دو تاییمان را در آینه دور نقره ای دید زدم:چقدر به هم می آمدیم.من چطور می توانستم به غیر از دامون با کس دیگری ازدواج کنم؟هرگز بودن در کنار کس دیگری جز او کار من نبود.
محضردار عینکش را به چشم زد:النکاح السنتی....
از پنجره به منظره بیرون نگاه کردم.منظره آسمان آبی و ابرهای پراکنده زمستان،در نظرم تکه ای از بهشت می آمد.همه چیز روان و رنگی بود...همه چیز رویایی بود.گویی خواب می دیدم...آن روز که برای اولین بار دامون را در خانه مادرم دیدم نمی دانستم که این مرد کلید سرنوشتم را به دست دارد و به همین زودیها می شود،همراه زندگیم...تقدیر عجب بازیهایی در آستین دارد.درست در لحظه ای که احساس پوچی می کنی و فکر می کنی دیگر پوسیده ای،زندگیت می چرخد و تو را با خود می چرخاند.چه کسی می دانست بهار آن سال نقطه عطف زندگی من و مادرم باشد؟چه کسی می دانست که درد جدایی از مادرم و تنهایی با کسی پر شود که خودش از تبار همان جداییهاست...
کی فکرش را می کرد...؟
_وکیلم؟

دامون دستم را فشرد:بگو دیگه!
شادی از بالای سرم گفت:عروس رفته گلاب بیاره...
دامون حرصی به صورت او نگاه کرد.شادی بی توجه به او گفت:دفعه سوم بله رو می دن...
فرزاد سینه اش را صاف کرد:عزیزم...شما نمی شینی؟
شادی یک طرف پارچه ای را که روی سرمان گرفته بودند و رویش قند می سابیدند را به زندایی سپرد و رفت نشست کنار شوهرش.
بار سوم که کلمه وکیلم را شنیدم،نفسم را در سینه ام حبس کردم و بعد گفتم:بله...
به صورت دامون نگاه کردم:می خندید.
محضردار از او هم پرسید که ایا راضی به این ازدواج هست یا نه! او با اطمینان و محکم بله را گفت و بعد انگشتم را گرفت و حلقه را داخل آن لغزاند.دستانش گرم و عرق کرده بودند.شادی حلقه او را از میان سفره برداشت و مقابلم گرفت و جعبه اش را باز کرد.
با دستانی لرزان و پر هیجان حلقه را در انگشتش کردم.بی آنکه کسی به او بگوید،پیشانی ام را بوسید و بعد دل آرا روی سرمان نقل و سکه پاشید...
همه کف زدند و زنان کل کشیدند.قلبم می کوبید.حالا من یک زن متاهل بودم...حالا دیگر متعلق به دیگری بودم...باید از خودم می بریدم انگار...دیگر مال خودم نبودم...دنیایی از مسئولیت پیش رویم بود...دنیایی از شور و شادی و عشق...ای کاش ...فقط ای کاش...مادرم...
گریه ام گرفت.اشکی بزرگ از گوشه چشمم راه گرفت و روی گونه ام غلتید.مینر خانم،گردنبندی از طلای زرد با تو گردنی ای که نقش و نگارش مثل بته جقه قدیمی و عجیب غریب بود،به گردنم آویخت.روی موهایم را بوسید:مبارک باشه...خوشبخت بشید الهی...
بعد سکه ای را در دست دامون گذاشت و دامون دستش را گرفت و بوسید.منیر خانم سر پسرش را در آغوش گرفت:کاش پدرتم بود...این روزا دیگه بر نمی گردن...
زندایی کادویش را روی دامنم گذاشت و مرا بوسید.شادی و دایی هم همینطور.شادی کادوها را از من می گرفت و داخل کیف کوچکی می گذاشت تا گم نشوند.
دل آرا یک نیم سکه به من داد و به دامون هم یک نیم دیگر...حسام و راضیه هم جدا کادو دادند.
سکه باران شده بودیم...چه خوب! فکر اینها نبودیم...می شد مشکل مالی مان را با همینها حل

کنیم...
دستیار محضر دار دفتر برگی را آورد تا امضا کنیم.سامان دوربین را آورد و مشغول عکاسی شد.فیلمبردار داشت با بقیه خوش و بش می کرد.فیلمش را از عقد گرفته بود.
دستیار با انگشت نشانمان می داد که باید کجا را امضا کنیم.وسط امضاها بودیم که به یکباره همهمه ها خوابید.ثانیه ها ایستادند.همه چیز ساکن شد و گویی در موجی آرام فرو رفت.صدای پاشنه های کفش کسی،نگاهها را به سوی خود خواند.زنی قد بلند با چادری حریر که آشنای روزهای خاص و میهمانیها بود،وارد شد.چشمانش را چرخاند و مرا پیدا کرد.نگاهش کردم.انگار گریسته بود.چشمهایش ورم داشت.به طرفم آمد،خم شد روی صورتم و صورتم را با دو انگشتش بالا داد.باورم نمی شد که مادرم آمده باشد محضر! آن هم در آن موقع...آن هم با آن حال پریشان...
نالیدم:مامان...
لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:مبارکا باشه...کار خودتو کردی بالاخره؟مرغ تو همیشه یه پا داشت...از بچگی هر کاری دوست داشتی می کردی...چی کارت کنم؟خودم بزرگت کردم...دیشب خواب مجتبی رو دیدم...
جالب بود من همیشه می گفتم مرغ مادر یک پا دارد! حالا او ...
خشک شده بودم.دست در کیفش برد و انگشتر کلفتی را در انگشت وسط دست راستم نشاند.صدای دایی در اتاق کوچک محضر پیچید:به افتخارشون...
همه با ناباوری کف می زدند.انگار مادر یک روح حلول کرده در جسمی دیگر بود که آنقدر غیر قابل باور به نظر می رسید آمدنش.مشتش را باز کرد و در مقابل چشمهای بهت زده دامون،سکه ای را به طرفش گرفت با دستی لرزان:اینم هدیه شما...از دختر من خوب مراقبت کن...یه مو از سرش کم بشه...
دامون به پایش بلند شد:خانم اعتمادی...
مجال صحبت و سوال جواب بیشتر به کسی نداد،همانطور که آمده بود،بی صدا و بی هیاهو بازگشت.صدای پاشنه های کفشش در راه پله ها پیچید و محو شد.
انگار خواب دیده بودم...از جا پریدم و اشکهایم سرازیر شدند.مجلس در بهت و سکوت فرو رفته بود.بغض چند روزه ام بالاخره شکست.شادی تند و تند اشکهایم را با دستمال می گرفت:اومد

دیگه! چرا گریه می کنی...الان ریملات می ریزه پایین...بسه...

دل آرا مرا سر جایم نشاند:اب قند می خوای؟ سر تکان دادم.زندایی لیوانی را به دستم داد:بخور...یه قلپ...

امتناع کردم:نمی تونم!

حال بدی بود.نفسم بالا نمی آمد.صورتم خیس بود.فقط وجود دامون آرامم می کرد.دلم او را می خواست که زیر گوشم زمزمه کند درست می شود و بعد شانه ام را فشار دهد.اما او هم ماتش برده بود و روی صندلی اش خشک شده بود.

بی حواس امضا می انداخت پای سوالهای ریز و درشت دفتر بزرگ!

ظرف عسل را که آوردند تا برای شیرین شدن زندگیمان آن را نوش جان کنیم،زهرم شد.اصلا نفهمیدم چه کردم.چطور انگشتم را در دهان دامون گذاشتم و او هم خورد یا نه!زهرتر از عسل که می گفتند همین بود.

گریه ام که بند آمد،زیر بازویم را گرفت و به سمت بیرون هدایت کرد.تا موعد قرارمان در سفره خانه سنتی هزار و یک شب،دو ساعت وقت بود.دل آرا سعی داشت جو را از آن حالت بهت و سکوت در بیاورد.دوباره کل کشید و نقل و سکه به رویمان پاشید.شادی گلبرگهای مریم را ریخت روی سرمان.

راضیه زیر گوش دامون گفت:ما می ریم خونه بعد با سامان می ایم رستوران...همه برنامه رو می دونن دیگه؟نه؟

دامون غمناک سر تکان داد:آره...برید من برم یه دور بزنم حال نهال بیاد سر جاش...

از پله ها به سختی پایین آمدم.بی رمق بودم.خستگیهایم همه برگشته بودند انگار.به انگشتر شیک و براق روی انگشتم نگاه کردم.درست اندازه ام بود.مادرم زن با دقتی بود.

توی ماشین نشاندم و دامنم را جمع کرد.دایی آمد کنار پنجره ایستاد:چرا اینطوری شدی دختر؟چرا خودتو اذیت می کنی؟

نالیدم:چرا اینطوری اومد که اینقدر زود بره؟اصلا انگار اومده بود عزا! دایی...

دوباره اشکم آمد پایین.دامون داخل ماشین نشست و با حرص درب را بست:دایی جان...شما نگران نباش! من آرومش می کنم...

دایی دستی تکان داد:تو رستوران می بینمتون...ببر یه هوایی بخوره...

سرش را تکان داد:حتما!

گاز داد و ماشین از مقابل ساختمان محضر کنده شد.سرم را به طرفش چرخاندم:چرا؟آخه چرا؟

گوشه لبش را می جوید:چی چرا؟

گفتم:چرا اینطوری کرد؟

شانه بالا انداخت:مادر توئه! من چی بگم؟اما به هر حال اومد...با اون همه لجبازی،همینم غنیمته...خودت رو اینقدر اذیت نکن...امروز روز عروسیمونه...

راست می گفت.آمد اما چه آمدنی! لب فرو بستم و به منظره بیرون خیره شدم.چند ماشین به موازاتمان می آمدند و برایمان بوق می زدند.دختر زیبا و جوانی داخل یک دویست و شش نقره ای برایمان دست تکان داد و صدای ضبطش را بالا برد.او بیشتر از مادرم برای عروس شدنم خوشحال بود لابد!

داخل کوچه ای پیچید و مقابل سوپری نگه داشت.بعد از چند دقیقه با دو قوطی هایپ بازگشت.قلابش را کشید و آن را به طرفم گرفت:بخور...

مزه مزه اش کردم:چیه؟

گفت:هاپیه! انرژی زاست... الان انقدر گریه کردی انرژیت تخلیه شده...

آن را گرفتم و چند جرعه نوشیدم.مزه اش خوب بود.شیرین و ترش.دوست داشتم.تا به آخر آن را خوردم و نفس عمیقی کشیدم.دستش را بر صورتم کشید:بهتری؟

سر تکان دادم.دوباره گفت:الان اینو خوردی تا آخر شب رو فرمی...یادت می ره که چی شده! بعد دستم را بوسید.

***

سفره خانه پر بود از میهمانان.همه خوشحال و آراسته در حال خوردن و نوشیدن بودند.دو نفر با سازهایشان سمت راست جایگاه میهمانان روی سکو برایمان آهنگهای سنتی می نواختند.حوض کوچکی هم وسط سفره خانه بود که فواره آب به آن جلو خاصی بخشیده بود.

وارد که شدیم،همه سر پا ایستادند و کف زدند.دست در دست یکدیگر به همه خوشامد گفتیم و روی صندلی مخصوص نشستیم.پاهایم بی دلیل درد می کرد،دلم می خواست روی یکی از تختها

بنشینم.برای همین از روی صندلی بلند شدم و روی تختی خالی جای گرفتم و کفشهایم را در آوردم.شادی از دور نزدیک شد:چرا اینقدر آبغوره گرفتی تو؟که چی بشه؟تمام کرمت پاک شد! بعد از کیفش پنکیکش را در آورد و اسفنجش را زیر چشمهایم کشید و رژ لب قرمزم را تجدید کرد.دامون به پشتی تکیه داد و پاهایش را جمع کرد:از صبح دارم می دوئم...شادی رو به او گفت:داماد شدن همین دردسرا رم داره دیگه...هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

خندید:من طاووس نخواستم! درخت خواستم! خدا بهم درخت نداد،یه کوچکترشو داد...

لبهایم به خنده باز شد:درخت خودتی! چند دفعه گفتم نگو درخت؟

چانه اش را خاراند:خب چون یه امشب کارم گیرته بهت نمی گم! اما از فردا رو قول نمی دم...

با آرنجم توی پهلویش کوبیدم:هیس! زشته...

شکمش را مالید:این هایپه گرسنه م کرده...کی شام می دن؟

شادی جواب داد:چه شکمو! کارت در اومد...باید هر روز براش بشوری و بپزی!!!

دامون غر زد:شوهر همینه دیگه...زحمت زیاد داره...مثل یه بچه باید تر و خشکش کنی...

شادی بینی اش را چین داد:ایش!چه بی مزه!مرده شو...

قهقهه ام را به زحمت جمع کردم و بازویم را چسباندم به بازویش:کی تموم می شه بریم خونه؟خیلی خسته م...

زیر گوشم گفت:من خستگی سرم نمی شه...بیخود خودتو لوس نکن! مارمولک بازیم در نیار!

با تعجب به چشمانش نگاه کردم:یعنی چی؟

جور خاصی خندید و نگاهش تغییر کرد:یعنی اینکه امشب باید بریم مسافرت!

از جا پریدم:مسافرت؟

ابروهایش را بالا داد:مگه نگفتم می خوام ببرمت یه جایی؟

اعتراض کردم:کجا؟اونم این وقت شب؟

انگشتش را روی بینی اش فشار داد:گفتم که نپرس! رفتیم خونه،باید چمدون ببندیم...

نزدیک بود توی بازویش بکوبم:من خسته م می خوام استراحت کنم...بذار فردا صبح!

سرش را بالا زد:اصلا! من الان سرحالم...می تونم رانندگی کنم تا خود صبح!

گفتم:چقدر تو بیرحمی...نمی گی منم آدمم؟

گفت:تو چی کار داری؟تو که نمی خوای رانندگی کنی،بغل دست من بخواب تا برسیم.
کلافه تکیه به پشتی دادم.
شام را که خوردیم،دو نوازنده به افتخار میهمانان و مراسم عروسیمان چند آهنگ نواختند و بعد مجلس تمام شد.عقربه های تنبل ساعت به یازده نزدیک می شدند که عکسهای خانوادگی انداخته شد و مدوعوین یکی یکی برایمان آرزوی خوشبختی کردند و رفتند.دل ارا پیش از همه جلو آمد و صورت هر دویمان را بوسید و تبریک گفت.بعد سرش را کنار گوشم آورد و چیزی گفت که از خجالت اب شدم.به زور به رویش لبخند زدم.دستم را فشرد:مواظب داداش من باشی ها! خیلی آقاست...سپردمش دست تو!
منیر خانم سر دامون را چند بار بوسید و بعد سر مرا:خوشبخت بشید...ان شاالله...بعد دست من و دامون را روی هم گذاشت:مواظب هم باشید...زن و شوهر باید پشت هم باشن...عیبهای همو بپوشونن...احترام همو حفظ کنید...یه سر بیایید یزد... و بعد دلش طاقت نیاورد و دوباره با چشمانی نمناک صورت پسرش را بوسید.
راضیه و حسام آخرین نفرهایی بودند که خداحافظی کردند و رفتند.سامان جلو آمد و وقتی مادرش در حال خداحافظی با من بود،زیر گوش دامون چیزی گفت و موذیانه خندید.دامون ضربه ای ارام با پشت دست توی شکمش کوبید:خیله خب! ببند!
شادی و فرزاد آمدند.شادی هم پچ پچ کنان گفت:مخشو له نکنی! حواست به حرفایی که زدم باشه!
سر تکان دادم:شماها از من بیشتر نگرانید...استرس گرفتم به خدا!همچین می گید من الان از ترس قبض روح می شم...
با منظور خندید:طرفت حرفه ایه! نترس! دستش را فشار دادم:بمیری! از دست تو!
فرزاد خیلی سنگین و رنگین دست من و دامون را فشرد و خداحافظی کرد.دایی و زندایی هم پشت سرشان سر رسیدند و هر کدام نصایحشان را ریختند توی کاسه ذهنمان.
دایی سرم را بوسید و ارزوی خوشبختی کرد.
وقتی مقابل درب خانه رسیدیم و درب پارکینگ را باز کرد،چشمهایم دیگر باز نمی شد.آن همه شور و هیجان و در آخر هم دیدار مادر،رمقی برایم بر جا نگذاشته بود.با آن حال چطور می توانستم چمدان ببندم به قصد سفر؟باید هر طور که می شد،دامون را منصرف می کردم از رفتن.

درب ماشین را باز کرد و دستم را گرفت و کمکم کرد بیرون بیایم.پارکینگ نمور و سرد و تاریک بود.

دلم آغوش گرمش را می خواست.مثل همان وقتهایی که من هر وقت ناراحت و گرفته بودم، می آمد و مرا در بر می گرفت.از پله های بالا رفتیم و حفاظ آپارتمان را باز کرد.داشتم می خوردم زمین دوباره.داخل خانه که شدیم،گرمای مطبوعی پوستم را نوازش داد.بدنم گرم شد.به اتاق خواب رفتم.روتختی تمیز و شیری رنگ که شادی برایم خریده بود،با گلبرگهای قرمز گل رز،تزیین شده بود.کار شادی بود.دو طرف تخت روی پاتختیها شمعهای خوشبو و رنگارنگ چیده شده بود.عجیب بود! از کی روشن مانده بودند و هنوز نسوخته بودند؟

دیدن آن منظره و خانه جدید،سرحالم آورد.مقابل میز آرایش ایستادم.شنلم را باز کردم.یاد زیپ پهلویم افتادم و یاد حرف شادی! محال بود! خودم می توانستم بازش کنم...

به سختی زبانه را پیدا کردم.اما نمی شد! هر بار از دستم در می رفت و پایین نمی آمد.با درماندگی صدا زدم:دامون؟

بعد لرزیدم.یعنی آن وقت شب من و دامون در آن خانه با هم تنها بودیم؟خب باشیم! دیگر شرعا و قانونا زن و شوهر بودیم...اینکه ترس نداشت!

صدایش از داخل حمام آمد:بله؟

وای! داشت دوش می گرفت؟مگر خودش نگفت که امشب می خواهد رانندگی کند و مرا ببرد مسافرت ماه عسل؟روی تخت نشستم.چند دقیقه بعد حوله پوشیده آمد توی اتاق:چی شده؟

گفتم:این زیپش سفته! بازش کن...

از جا بلند شدم و نیمرخ شدم به طرفش: اینجاست!

چاره ای نداشتم.

به زور آن را باز کرد:یه لباس راحت بپوش برای تو راه... و بعد پشتش را کرد به من.

نفسی به راحتی کشیدم.پس فعلا قصدی نداشت.نشستم مقابل میز آرایش و سنجاقها و تورم را بیرون کشیدم.آمد پشت سرم ایستاد و تاج را برداشت و روی میز گذاشت.هیچ نمی گفت و ساکت بود.آنطور که او از چند وقت قبل به گوشم خوانده بود و از صبح گفته بود به من نچسب که من هر آن منتظر اتفاق خاصی بودم!نگاهم نمی کرد.درب کمد را باز کردم و شلوار جین و بلوز گرمی در

آوردم و به تن کردم. موهایم به خاطر تافت چسبناک شده بود.برس لایشان نمی رفت.برس را با حرص روی میز پرتاب کردم.با اینکه هنوز به حضورش در کنارم عادت نکرده بودم اما رنجیده بودم از رفتار سردش.یک آغوش گرم و ساده آن هم بعد از آن همه دوندگی و خستگی و هیجان،در شب عروسی انتظار زیادی نبود...

نکند مرا نخواهد یا مشکلی داشته باشد؟نکند آدم سرد مزاجی باشد و چیزهایی که گفته همه دروغند؟اما نه! اگر سرد مزاج بود پس آن بوسه ها چه بودند؟وقتی می آمد خانه ام،مدام از سرو کولم بالا می رفت.آن از مادرم که آنقدر کینه توزانه برخورد کرد و این هم از شوهرم که معلوم نیست چرا به من دست نمی زند امشب!

از صدای برخورد برس با میز،به طرفم چرخید:چیه؟ کلافه و رنجیده گفتم:موهام چسبیده به هم... آمد نزدیک و برس را برداشت و محکم روی موهایم کشید.دردم آمد:آخ! چرا اینطوری می کنی؟ گفت: برو دوش بگیر...شونه نمی شه.

با لج از جا بلند شدم و به طرف حمام رفتم.چرا اینقدر سرد شده بود؟دلم می خواست گریه کنم.یک دفعه بچه شدم.دلم مادرم را خواست.لبه وان کوچک و چهارگوش نشستم.اب را که روی موهایم باز کردم،آرامشی عجیب ریخت به جانم.شامپوی خوشبو و محبوبم را برداشتم و با آن سرم را شستم.شامپو بدنی که به تازگی خریده بودم و بوی شیرینی داشت را روی لیف لطیف و قرمز رنگ مالیدم.دلم می خواست در آن هوای سرد تاصبح داخل حمام جا خوش کنم و خودم را بشویم.احساس تنهایی مانند گربه ای سیاه و بیرحم بر وجودم چنگ می انداخت.هیجان و غم بر قلبم هجوم آورده بود.

تقه ای به در زد:چی شدی؟خوابت برده اون تو؟نهال...؟!

فوری حوله را به تن کشیدم و آمدم بیرون.پشت درب منتظر بود.دلخور بودم از دستش.پایم را که بیرون گذاشتم،مهلتم نداد.صورتم را بالا گرفت و بعد داغ شد.حس خوبی داشتم.حسی خوبی همراه با دلهره.حسی بدون ترس از سر رسیدن کسی مثل مادرم.

در آغوشم کشید:ناراحتی؟ گفتم:نه...فقط... موهای خیسم را نوازش کرد:همه ش پاک شد که!گفتم:چی؟ پوزخند زد:همه اون رنگ و روغنا! پرسیدم:چیه؟ زشت شدم؟

اب دهانش را قورت داد:نه...چرا زشت بشی؟خسته که نیستی؟هوم؟ سرم را از بازویش بلند

کردم:چرا...
پیشانی ام را بوسید:الان می برمت یه جایی که کل خستگی این چند ماه از تنت در بره...لباس بپوش سرما نخوری... و بعد لباسهایم را از زمین برداشت و به طرفم گرفت.
بلوز و شلوار را از دستش گرفتم و داخل اتاق شدم.گفتم حتما دنبالم می آید که آمد!خجالتزده نگاهش کردم.چرخید و خودش را مشغول زیر و رو کردن لباسهایش نشان داد.پشتم را کردم و سریع لباسهایم را به تن کردم.بعد سشوآر را به برق زدم و موهایم را خشک کردم تا در راه سرما نخورم.
از اینه دیدم که چمدانش را بیرون کشید:یه چمدون بسمونه دیگه! نه؟
آرام سر تکان دادم:چقدر می مونیم؟
دستش را بالا برد:پنج روز...چهارشنبه باید برگردم شرکت.کارام عقب مونده حسابی.مدیرم صداش در می یاد.
به کمکش رفتم و چند تکه لباس گرم برداشتم.اصلا حوصله مسافرت آن هم در آن شرایط را نداشتم.دوست داشتم بعد از عروسی روی تختخوابم بلمم و فقط نجواهای عاشقانه بشنوم و خستگی این چند وقت از تنم بریزد بیرون.صبحها هم با تنبلی از خواب برخیزم و به امور خانه رسیدگی کنم.عجب آرزوهای ساده ای!اما انگار همان ارزوهای ساده هم در آن شرایط شدنی نبودند.
دستم روی پارچه ای نرم و لطیف لغزید.نگاهش کردم،همان لباس خوابی بود که در لحظات آخر دامون اصرار کرده بود،برای خودم بخرم.لازمم می شد؟مگر می شد لازمم نشود؟برش داشتم.نگاهش کردم لباسهایش را تا می کرد و کنار گوشش قرمز شده بود.به دستهایش نگاه کردم اندکی لرزش داشت.سعی می کرد نگاهم نکند انگار داشت به خودش فشار می آورد یا استرس داشت...یا چیز دیگر...
نمی دانم! یعنی چیزی دیده بود از من؟فکرم را عقب راندم.لوازم شخصی ام را برداشتم و کنار لباسهایش گذاشتم.نفس عمیقی کشید و از من دور شد.چرا اینطوری می کرد؟نکند نقشه ای دارد؟نکند ...به خاطر اختلاف مالی پدرش و حاج رضا...؟خدای من! یک لحظه لرزشی خفیف تیره پشتم را درگیر کرد.طاقت نداشتم باید می دانستم چرا آنقدر از من فاصله می گیرد.به دنبالش به طرف پذیرایی رفتم و صدایش زدم:دامون؟

داشت کمی میوه از توی یخچال داخل ظرف درب دار می ریخت،سرش را بالا گرفت:جانم؟

لحنش گرم و مهربان بود.کمی دلم گرم شد.اما باز تردید داشتم:تو...تو...از من ناراحتی؟

ابروهای پر پشتش بالا رفت:چی؟

گفتم:از من دلخوری؟

جالب بود من از او به خاطر رفتار سردش دلخور بودم،حالا این مساله سوال من شده بود!

ظرف را روی پیشخوان گذاشت:برای چی باید دلخور باشم؟

من و من کنان گفتم:نمی دونم...آخه...

یک بری خندید:فلاسک چایی رو برداشتم...یه کم اب جوش بردار...شاید لازم شه تو راه چایی بخوریم...

گفتم:نگفتی...از من دلخوری؟

سر جنباند:نه عزیز من!

گفتم:پس چرا...؟چرا...؟ برایم کسر شان بود بپرسم چرا می خواهد از من دور باشد.

سبد پیک نیک را از کابینت بیرون کشید و وسایلی را که برداشته بود،داخل آن جای داد:چرا چی؟زود باش دخترک! زود...یه دو سه ساعتی راهه.حداقل یه جوری برسیم که نزدیک صبح اونجا باشیم.

پرسیدم:کجا می ریم؟

نفسش را فوت کرد بیرون:ارنگه!ویلای مادر سامان...نمی خواستم بهت بگم...می خواستم خودت ببینی.

کمی خیالم راحت شد اما هنوز رنجیده خاطر بودم.

لوازم سفر را پایین بردم و دامون چمدان را داخل صندوق عقب گذاشت.کنارم که نشست،سرحال به نظر می رسید.کارت عابر و مدارک ماشینش را چک کرد و در جیب بغل پالتویش گذاشت:حاضری عروس خانوم؟

من که هنوز عروس نشده بودم! سرم را کج کردم:بریم...

از عوارضی که رد شدیم،گرمای ماشین و موسیقی ملایمی که از ضبط صوت پخش می شد،آرام آرام خواب را به چشمانم هدیه کرد.دکمه های پالتویم را بستم و سرم را عقب بردم تا پشتی صندلی

را لمس کند.بعد ارام به خواب فرو رفتم.
نمی دانم چقدر در خواب بودم که با صدایش به خودم آمدم.همه جا تاریک بود.صدای پارس چند سگ از نزدیک به گوش می رسید.نوک بینی ام یخ زده بود.سردم شد:رسیدیم؟
آرام گفت:آره...پیاده شو...
درب را که باز کردم سوز سردی بینی ام را سوزاند.چه ظلماتی بود.چشم گرداندم.مقابل خانه ای ساده ایستاده بودیم که دیوارش سیمانی بود.یک لامپ کم مصرف هم بر سر درش روشن بود.سبد را از توی ماشین برداشتم و جلوی درب گذاشتمش.دامون چمدان را اورد و بعد کلید انداخت داخل قفل.از حیاطی بزرگ و تاریک که به نظر می آمد باغچه بزرگی داشته باشد،گذشتیم.خانه ویلایی بود و دو طبقه.اما طبقه اولش زیر زمین بود و با شیشه های مات و نقشدار پوشانده شده بود.داخل ساختمان شدیم و چراغ را روشن کردیم.همه وسایل شیک و نو به نظر می رسیدند و خانه ویلایی با آخرین مدل گاز و هود و یخچال و مبلمان تجهیز شده بود.اما هوایش سرد و نمور بود.وسایل را داخل گذاشتیم.دامون از پله های فلزی سرازیر شد تا ماشین را بیاورد داخل حیاط.
چند دقیقه بعد که ماشین را جا به جا کرد،از پله ها به دو بالا آمد. همانطور که به اطراف نگاه یم کردم،دستهایم را در جیبم فشار دادم:چقدر سرده! اینجا! تا صبح یخ می زنیم.
به طرف شومینه که با چوبهای مصنوعی از جنس سرامیک تزیین شده بود،رفت و مقابلش نشست و با کبریت روشنش کرد.گفتم:مطمئنی با این گرم می شه اینجا؟
گفت:آره...چشم بهم بزنی هوا گرفته... بعد به طرف یکی از اتاقها رفت و بخاری اش را روشن کرد.چه خوب که در آن وقت سال همچین جای تر و تمیزی وجود داشت تا ما ماه عسلمان را در آن بگذارنیم.شاد و سرحال بودم.اما خستگی ای که پشت کتفهایم جمع شده بود،مانع از این بود تا چابک باشم و فرز وسایل را جا به جا کنم.کنار شومینه روی صندلی نئنویی مچاله شدم.عجیب سردم بود.دامون آمد کنارم ایستاد:خوبی؟گرم شدی؟
گفتم:هنوز نه...پالتویش را در آورد و روی مبلمان قهوه ای رنگ چرمی انداخت:پاشو بیا تو اتاق...اونجا کوچکتره زودتر گرم می شه.چمدون رو بردم اونجا.
دستم را گرفت و به دنبال خودش کشاند.اتاق نسبتا گرم بود.تختخواب چوبی و دو نفره بزرگی در آن جا داده شده بود.روتختی اش نو و تمیز بود.بالشهای بزرگ و سفید با چند کوسن صورتی و

بنفش روی آن بود.تنها پنجره بزرگ اتاق که بالای تاج تخت بود، با پرده ای از جنس مخمل کلفت پوشانده شده بود.میز آرایشی جمع و جور سمت راست اتاق بود.زیر پایمان فرش ماشینی بنفش رنگ و فانتزی خودنمایی می کرد.با اینکه بوی نا می آمد اما حس آرامشی دل انگیز در وجودم تزریق شد.پشت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم.حیاط تاریک زیر نور مهتاب نصفه نیمه می درخشید.آسمان یک لکه ابر نداشت و شفاف بود.

زیر بازویم را گرفت:لباساتو عوض نمی کنی؟ سر گرداندم:هوم؟چرا...

خودش بلوز و شلوار راحتی پوشیده بود.چراغ را خاموش کرد و بیرون رفت.به سرعت لباسم را تغییر دادم و یک دست بلوز و شلوار نو که برای خانه خریده بودم را پوشیدم و بعد در رختخواب راحت و نرم فرو رفتم.صدا زد:چایی می خوری؟ چشمانم سنگین بودند.همین چند ساعت پیش حمام کرده بودم و حالا تختخواب نرم و گرمای بخاری کرختم کرده بود:نه...خوابم می یاد...

سرک کشید توی اتاق:خوابیدی؟ در میان تاریکی و از پشت پلکهای نیمه بسته ام نگاهش کردم:چشمانش پر تعجب خیره شده بود به من:نهال؟امشب...منو پیچوندی؟

نمی توانستم جواب بدهم.نای حرف زدن نداشتم.بالای سرم ایستاد و خم شد رویم:خواب خوابی؟یعنی الان ...حس کردم دستش نشست روی لبهایم. بعد زمزمه اش را شنیدم: ای بابا! عجب شانسی...آدم مگه شب عروسیش ... ؟

فقط صدایی مثل اوهوم از گلویم خارج شد.مثل آدمی که بیهوش شود پلکهایم سنگین شدند.در جایم غلتی زدم و خواب چون پرهای سپید قویی زیبا مرا در ربود.

صبح با صدای گنجشکهای پشت پنجره از خواب برخاستم.بدنم سنگین شده بود.تکانی به خود دادم.دستهای دامون دور کمرم حلقه شده بود و آرام و منظم پشت سرم نفس می کشید.آهسته به طرفش چرخیدم:چقدر معصومانه خوابیده بود.مثل پسر بچه ای آرام و بی گناه.

برای اولین بار بود او را در خواب آن هم کنار خودم می دیدم.بوی سیگار می آمد در اتاق.حتما سیگار کشیده بود.اما چرا؟

موهایش را نوازش کردم.چشم باز کرد:بیدار شدی؟ ناخودآگاه بوسیدمش:بخواب...من برم صبحانه درست کنم...نیمرو می خوری؟

خواب آلود خندید:هیچی تو یخچال نیست.باید برم خرید کنم.

ناراحت به تاج تخت تکیه زدم: یادم نبود...

لحاف را کنار زد و نشست.بدنش را کش و قوس داد:خیلی خسته بودم! اما مثل اینکه تو از من خسته تر بودی دیشب!نه؟

متوجه منظورش شدم:اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...تا گرم شدم،غش کردم!

دلخور و گرفته بود:باشه هیچ عیبی نداره...

خواستم از دلش در بیاورم:چی کار کنم خب؟گفتم که بمونیم خونه...صبح بیایم...خودت اصرار کردی.

جوابم را نداد.صورتش گرفته و بی لبخند بود..فقط سریع لباس پوشید و موهایش را مقابل اینه شانه زد و بعد سوئیچ به دست بیرون رفت.مثل اینکه اوضاع بیش از حد خراب شده بود.نمی دانستم آنقدر دلخور می شود.شاید چون آن همه هیجان به یکباره کور شده بود،آنقدر گرفته و مغموم به نظر می رسید.برایم پذیرش این موضوع سخت بود اما راضی به دلخوری شوهرم نبودم.دلم نمی خواست اول کاری از من کینه به دل بگیرد.چون شادی می گفت خاطره اش تا ابد و دهر در ذهنش می ماند.

دنبالش رفتم:منم بیام؟کتانی اش را به پا کرد:نه! چایی دم کن تا برگردم.

دستش را گرفتم:دامون...چی شده؟

در چشمانم خیره شد و به دروغ و با حسرت گفت:هیچی! چیزی نشده!

بعد بوسه ای سرسری روی پیشانی ام انداخت و از پله ها پایین رفت.آنقدر نگاهش کردم تا ماشین را بیرون برد و دور شد.

فرصتی دست داد تا در روشنایی روز خوب اطراف خانه را وارسی کنم.در ایوان کوچک زیر نور آفتاب کم جان زمستانی ایستادم.حیاط بی برگ و بار و بزرگ پیش چشمم بود.سه چهار درخت بلند در باغچه چهارگوش جمع و جورش رو به آفتاب قد کشیده بودند.بوته های گل رز که حالا حتی یک غنچه هم نداده بودند،بی برگ در آن میان جا خوش کرده بودند.

از آن بالا ویلاهای شیک با معماری های متفاوت معلوم بودند.کوچه مشجر بود و تک و توک درختان سبز بودند.روی هم رفته حتی زمستان هم نتوانسته بود روستای ارنگه را دستخوش تغییر کند و زیباییش را از بین ببرد.نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را از دو طرف باز کردم.چه حس

خوبی داشتم...رهایی و ازادی.
با لذت هوای سرد و تمیز را به درون ریه هایم کشیدم و بعد داخل رفتم.
کتری را به برق زدم و دنبال قوطی چای گشتم.همه چیز همان بالا بود توی کابینت.دو پیمانه چای دم کردم و با چابکی درب یخچال را باز کردم.فقط یک بسته پنیر باز نشده و یک بسته نان تست در آن بود.بیرون آوردمش و قطعه ای از آن را در پیشدستی گذاشتم.
دوباره درب کابیتنها را باز کردم و وسایل را وارسی کردم.همه چیز تکمیل بود.این سامان عجب مادر با درایت و خوش سلیقه ای داشت.به ساعت نگاه کردم حدود ۱۲ بود.دلم از گرسنگی ضعف می رفت.لقمه ای نان و پینر برای خودم گرفتم و خوردم.چای را هم با قند نوشیدم.ظرفها را شستم و استکانهای چای را روی پیشخوان چیدم و منتظر شدم اما نه! نیامد! دیر کرده بود.
به موبایلش زنگ زدم.صدایش هنوز دلخور بود:تا نیم ساعت دیگه اونجام.رفتم کرج خرید کردم...اینجا جایی باز نبود.مغازه درست و حسابی نداشت.
نمی خواستم بیکار بمانم.وقتی صورتم را در دستشویی آب زدم،به نظرم رسید چقدر بی رنگ و رو و بی حالم.به سمت میز آرایش رفتم و رژلب قرمزم را دو دور محکم کشیدم روی لبهایم.بد نشدم.بهتر از آن صورت از حمام در آمده بی رنگ و رو بود.ذهنم به سمت لباسی که خریده بودم،رفت.از چمدان بیرون کشیدمش.وارسی اش کردم.به نظر تنگ می آمد و کوچک! چرا دقت نکرده بودم؟با لباس نمی شد آن را پوشید.امتحانش کردم و مقابل آینه ایستادم.خدای من! چقدر مدلش افتضاح بود! یک جای سالم نداشت.انگار با چاقو همه جایش را شکافته بودند.مدلش بود اما یک جوری زیادی باز بود.انگار چیزی به تن نداشتی.از تصویر خودم خجالت کشیدم.خداروشکر که دامون مرا اینطوری ندیده بود.چرا موقع خرید دقت نکرده بودم؟شاید چون شب بود و تاریک و من هم عجله داشتم زیاد وارسی اش نکردم.من که تا عمر داشتم،نمی توانستم آن را جلوی چشمان دامون بپوشم.این به درد همان لیدای دو دره باز و خائن می خورد نه من!
بند پشتش را باز کردم.صدای گاز دادن ماشین و پشت بندش صدای درب آمد:نهال؟بدو دستم سنگینه...
همین را کم داشتم! چقدر زود رسید.گفته بود نیم ساعت که!الان یک ربع هم نشده! دلم هری پایین ریخت.هول شده بودم.سریع داخل چمدان را گشتم. روبدو شامبری که مال خودش بود را از میان

لباسها بیرون کشیدم و پوشیدم و کمرش را محکم بستم.
به طرفش رفتم:خسته نباشی... چندین کیسه پلاستیک بزرگ را گذاشت جلوی پایم:دوش گرفتی؟
زبانم بریده بود:نه...داشتم...داشتم...لباس عوض می کردم...چقدر خرید کردی!!!
کیسه های سنگین را از جا بلند کردم.همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم،گوشه روبدوشامبر به صندلی کنار پیشخوان گرفت و کنار رفت.بلافصله با دست درستش کردم.
صدایش از پشت سرم آمد و بعد قطع شد:برای چهار پنج روز ...
کیسه ها را کف آشپزخانه گذاشتم.وقتی چرخیدم،دیدمش که مات نگاهم می کند.فهمیدم لباس را دیده است.شرمزده سرم را پایین انداختم و اب دهانم را قورت دادم.دلهره آمد و ریخت به جانم.عرقم سرد شد و گر گرفتم.
به دو به سمت اتاق خواب دویدم تا لباس بپوشم اما او زرنگتر از من بود و در کسری از ثانیه مقابلم را سد کرد و نگذاشت حرکتی بکنم:دنبال بهانه بودم که خودت بهانه رو دستم دادی... بعد نگاهش روی لبهایم بی حرکت ماند.
نفسم بند آمده بود.اب دهانم را تند و تند قورت دادم:الان...مگه نمی خواستی صبحانه بخوری؟
نفسهای گرمش به صورتم می خورد:نه! مگه خرم؟
لباس رویش را در آورد و مرا روی تخت کشاند:آدم شوهرشو شب عروسی می پیچونه؟اونم منو!
احساسات جور و ناجور به روحم هجوم آورده بودند:ترس و دلهره از یک طرف و میل و خواستن تنها مرد زندگی ام از طرف دیگر دیوانه ام کرده بودند.به ناچار روی تخت مچاله شدم:من خیلی می ترسم...
نزدیک بود زیر گریه بزنم.خودم هم از احساسات ضد و نقیضم در عجب بودم.اینکه آنقدر بترسم که نتوانم خودم را جمع و جور کنم برایم باورنکردنی بود.
کنارم دراز کشید و موهایم را نوازش کرد:ترس چیه دیگه؟من دیشب زیاد سخت نگرفتم که راحت باشی و بهم عادت کنی.گفتم ندید بدید بازی در نیارم که ناراحت نشی.حالا می گی ترس؟از کی؟از من؟مگه می خوام چی کار کنم؟
دیگر واقعا داشتم به التماس می افتادم:الان صبحه...بذار بعدا...
با پشت دستش روی صورتم کشید:گریه واسه چی؟اینقدر من ترسناکم؟اونوقتا بهتر بودی...حالا

الان یا شب...چه فرقی می کنه؟هوم؟

چشمانم پر از اشک شد:آخه...فکر نمی کردم به این زودی ها...

خندید و طاق باز خوابید روی تخت:ای بابا! پس کی؟تو مگه منو نمی خوای؟

مثل دختربچه ها گفتم:چرا...

بدون آنکه نگاهم کند،گفت:مگه به خاطرم با مادرت نجنگیدی؟

گفتم:چرا...

به طرفم چرخید و دستش را ستون زیر سرش کرد و رویم سایه انداخت.بوی عطرش هنوز غلیظ بود:پس چی؟...الان چی دوست داری؟

مثل گنجشکی باران خورده در خودم فرو رفته بودم:نمی دونم...

روی بینی ام را بوسید:تو عزیز منی...من هیچوقت اذیتت نمی کنم.کاری نمی کنم تو ناراحت شی یا بترسی...خیلی پسر خوبیم به خدا...قول می دم اذیت نشی...

شادی گفته بود مخش را له نکن!اما انگار من داشتم مغزش را در هاون می کوبیدم برای خودم.

ساکت ماندم.انگشتانش را شانه کرد و لای موهایم فرو کرد و آهسته کشیدشان عقب:چقدر این رنگ مو بهت می یاد...خیلی تغییر کردی...

بعد نگاهش پایین آمد و روی پایم نشست،روی ساق پایم را لمس کرد:چرا کبوده؟

دستش لطیف و گرم بود.

گفتم:اومده بودی دنبالم تو خونه دایی خوردم زمین.

خندید:هول کرده بودی؟

گوشه چشمم را از اشک پاک کردم.خم شد و کبودی را بوسید.پایم انگار سوخت.

با حرفها و صدای بمش ،کمی آرام شده بودم.ترسم اندک اندک داشت محو می شد و به جای آن حسی عجیب و غریب نشسته بود.حسی که مثل یک بانوی سفید پوش و ناشناس ،رمز آلود و ناشناخته می نمود.

پرسید:چیم پوشیدی!می شه ببوسمت؟

آهسته گفتم:نمی دونم...

چشمانش یخ شد.پر از تعجب و ناباروی:چرا نمی دونی؟

دیگر داشتم شورش را در می آوردم! می دانستم.ترسم را فرو خوردم.بردمش پایین، لا به لای زوایای تاریک قلبم،دفنش کردم.آن هم به زور!مگر می شد من بوسه هایش را نخواهم؟همیشه دلم می خواست.همیشه...حتی آن وقتها که هنوز درست و حسابی از خودم مطمئن نبودم و نمی دانستم دوستش دارم یا نه!

بلافاصله حرفم را تصحیح کردم:آره...می شه.خودم هم می خواستمش.پر از دلهره و شور و عشق بودم.

آرام صورتش را نزدیک آورد و ....

بوسه دیگرش که روی گردن و شانه ام نشست،دیگر هیچ چیز نفهمیدم و خودم را به دستان مشتاق و گرمش سپردم.

فصل سی و هشت

در دوردستها صدای اذان می آمد و آرامش را به قلبم می ریخت.به سختی خودم را تکان دادم.بدنم کوفته و خسته بود.از بالای سرم به گوشه ای از آسمان که از میان پرده کلفت پدیدار بود،نگاه کردم.شب از راه رسیده بود و من هنوز خواب بودم.غلتیدم،دامون هنوز خواب بود و آرام نفس می کشید. با تنبلی زیر لحاف خزیدم.هنوز دلم خواب می خواست.روز کمی سخت اما شیرینی را پشت سر گذاشته بودم.

زنگ موبایلم مرا به سوی خود خواند.به زور دست دراز کردم و از روی پاتختی برداشتمش:الو؟

صدای جیغ مانند شادی پیچید توی گوشم:مرض!تو کجایی؟از صبح در دسترس نیستی! کبود شدم از بس شماره تو گرفتم.خونه هم که نبودین!

خودم را کمی بالاتر کشیدم و تکیه دادم به تخت و ملحفه را تا زیر گلویم بالا کشیدم:آخ!آخ! بهت نگفتم ببخشید!

دوباره جیغ زد:ما رو بگو عنر عنر پاشدیم با مامان براتون صبحانه آوردیم دم در! تو یه ذره عقل تو اون کله ت نیست بگی خونه نیستی؟هان؟

با بی حوصلگی گفتم:انقدر شلوغ بود که یادم رفت.دامون شبونه منو برداشته آورده اینجا!

تعجب در صدایش موج می زد:کجایی الان؟

خمیازه کشیدم:ارنگه...تو جاده چالوس!

صدایش را پایین آورد:جاده چالوس؟باریکلا! چه زبل...در رفتین که سرخر نداشته باشید ...

خنده ام گرفت:چی می گی تو واسه خودت؟

هرهر خندید:از صدات معلومه نهال! برو! برو خودتو سیاه کن!من یه عمره تو لوله بخاری زندگی کردم... تازه از خواب بلند شدی...معلوم بود طرف یه روزم صبر نمی کنه...خوش بگذره...حالا کی بر می گردین؟

گفتم:سه شنبه...ببخشید...از زندایی معذرت بخواه! به خدا نمی دونستم می خواین بیاین خونه مون...بهش بگو می آم می بینمش.

گفت:ای شیطون! تو بودی می ترسیدی؟فکر کنم آب نداری اما شناگری توپس!

آرام گفتم:کوفت! چقدر حرف می زنی...حسابتو بعدا می رسم.

غش کرده از خنده:تو اول اونی که حسابشو رسیدی جمع کن تا بعد نوبت من بشه...

و بعد قطع کرد.

شادی دیوانه شده بود.هر چی دلش می خواست می گفت.بی ملاحظه و بی حد و مرز.

دوباره زیر لحاف گرم و نرم فرو رفتم.دامون به طرفم چرخید و خواب آلود پرسید:کی بود؟

گفتم:شادی...برامون صبحانه آورده بودن خونه...ما نبودیم...ناراحت شده بود.

با صدایی خش دار آرام خندید:تا اون باشه نیاد برای فضولی.رفتیم تهران برو پیش زندایی‌ت...بد نباشه؟

سر تکان دادم:بد که شد...بیچاره ها این همه راهو اومدن و برگشتن...

در آغوشم کشید:گرسنه نیستی؟

گفتم:چرا خیلی...اما حال ندارم برم چیزی درست کنم...خوابم میاد.

چشمانش را بر هم گذاشت:نمی خواد...بگیر بخواب.منم خیلی خسته م.انگار کوه کندم.

خنده ام گرفت:کوه کنده بود؟ یعنی ... سرم را روی بازویش گذاشتم و دوباره به خواب رفتم.آرامش وجودش در من هم رخنه کرده بود.صدای نفسهای منظمش،به من زندگی می بخشید.

لیوانی پر از معجون سفیدرنگی که درست کرده بود را نزدیک لبهایم کرد:بخور!

امتناع کردم:نمی تونم! حالم به هم می خوره...

محکم گفت: بخور...حالت جا می یاد.

یک قلپ از آن مایع شیرین و سنگین را به کام کشیدم.خوشمزه بود.لیوان را گرفتم:خودم می خورم...توش چی ریختی؟

لبه تخت نشست:شیره و یه چند تا چیز دیگه با زرده تخم مرغ!

معجون توی گلویم پرید:زرده خام؟

پشت گردنش را خاراند:پس نه! پخته...

لیوان را کناری گذاشتم: حالم بد شد...دوست ندارم.

به زور آن را به من خوراند:بخور...رنگت پریده...چقدر تو ضعیفی.یه چیزیم بپوش...اینطوری سرما می خوری.از دیروز تا حالا چیزی که نخوردی...اینطوریم خوابیدی،آدم نگران میشه...

روی تخت دراز شدم دوباره:بهم گفتن طبیعیه...

سر تکان داد:اون که آره...اما گفتم یه وقت غش نکنی...این طرفا تا کرج و درمونگاه راه زیاده...

خودم را لوس کردم:می خوام بخوابم...برو...

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت:یک بعدازظهره...از دیروز تا حالا خوابی...کسل نشدی؟گرسنه نیستی؟

در جایم چرخیدم:هستم...یه کم دیگه بخوابم...بعد بلند می شم.

موهایم را نوازش کرد:باشه...فقط من به جز نیمرو و تخم مرغ چیزی بلد نیستم درست کنم...

گفتم:زنگ بزن خواهرت...یا شادی...

خندید:بازم گند می زنم! می دونم!

با سماجت گفتم:بذار یه کم بخوابم...نیم ساعت دیگه بلند می شم...

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

کمی در جایم وول خوردم و اتفاقات روز قبل را مرور کردم.از صبح تا شب و دوباره شب تا صبح را.

همه چیز در نهایت آرامش و شیرینی اتفاق افتاده بود،فقط من کمی شکننده و ترسو بودم.همین!همیشه از شروع می ترسیدم.آن هم شروعی که آغازش با آن همه سختی بود و آینده اش مبهم و رمز آلود.فقط عشق بود که این مه غلیظ را روشن می کرد و به آن روشنایی می بخشید.

چند نفس عمیق کشیدم و از تخت پایین آمدم.بلوز و شلوار راحتی ام را به تن کشیدم و موهایم را از پشت با گیره بستم.

به همان راحتی وارد دنیای زنانگی شده بودم. دفتر خاطرات دخترانه من بسته شده بود. حالا من یک زن ازدواج کرده بودم با اینده ای مبهم اما پر امید در پیش رو. مردی که در روزی تابستانی وارد زندگی ام شده بود و با وجود داشتن نامزد،عاشقم بود،سختی کشیده بود و با خانواده اش برای به دست آوردنم جنگیده بود،چند روزی بود که اسمش آمده بود توی شناسنامه ام.

سرم را روی میز آرایش گذاشتم و دستانم را حائل صورتم کردم.هنوز کمی کسل بودم.اما ماندن در رختخواب بیش از آن، کرختتر و بی حوصله ترم می کرد.گرسنگی ازارم می داد.سر بلند کردم و خودم را در آینه دید زدم:دو حلقه سیاه دور چشمانم افتاده بود.کرمم را برداشتم و روی پوستم مالیدم.دلم می خواست دوش بگیرم و از این رخوت رها شوم.اما باید اول قوای از دست رفته ام را باز می گرداندم.از اتاق که بیرون آمدم،دامون رو به تلویزیون نشسته بود:به به...نهال خانوم...زیبای خفته! بالاخره رضایت دادین؟

لبخند کمرنگی زدم:چی درست کنم؟ سرش را کج کرد:جوجه گرفتم ...می خوای...

بی معطلی داخل یخچال را گشتم:یک بسته جوجه را بیرون کشیدم.مواد زده و آماده بود.گفتم: سیخ کجاست؟آمد پشت سرم و کابینتهای پایین را گشت:بیا...

سیخها را از دستش گرفتم و مشغول شدم.منقل رو میزی را که به شیر کپسول گاز وصل بود،روشن کرد:من کباب می کنم...

از اینکه مرا به خاطر جوجه سیخ زدن از خواب بیدار کرده بود و خودش این کار را نکرده بود،لجم گرفت.پرتوقع شده بودم.گیج بودم هنوز.سرم سنگین بود.اصلا یک طور دیگری بودم که خودم هم نمی دانستم چه طوری ست.چند گوجه را هم به سیخ زدم و در سینی گذاشتم.به حرکاتم نگاه می کرد:چیزی شده؟با من قهری؟

گفتم:نه! جوجه ها را روی آتش گرفت و دودش راه افتاد:پس چرا تو همی؟

گفتم:تو هم نیستم...خوبم.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.دو پیمانه برنج را ریختم داخل پلوپز.بعد یک راست حوله به دست رفتم داخل حمام تمیز.خداروشکر که همه چیز ویلا به قاعده و تمیز بود و نیاز به شستن نبود.

دوش گرفتم و بیرون آمدم.کمی از سنگینی سرم کاسته شده بود.آرایش مختصری کردم و لباس پوشیدم.لباس خوابم را مچاله کردم و داخل چمدان انداختم.نمی دانم چرا از همه چیز لجم می گرفت.حتی دامون!بغض داشتم انگار.بغضی که از ظهر روز قبل در سینه ام نشسته بود و نمی بارید و حتی آغوش گرم و نوازشهای شوهرم هم نتوانسته بود آبش کند.

میز را چیده بود.به سبک خودش.کاملا مردانه و بی سلیقه! سرش را بالا گرفت:جوجه ها آماده ن...برنجو می کشی؟

بی حرف برنج را در دیس کشیدم و سر میز گذاشتم.الحق که جوجه ها خوشمزه بودند و من هم گرسنه بودم.

رو به رویم نشسته بود و لقمه هایش را به زور قورت می داد:خوشمزه ست؟

سر تکان دادم:آره..خوبه...

گفت:دستم درد نکنه...

لبخند زدم به زور:دستت درد نکنه...

به چشمانم نگاه کرد:الان خوبی؟

نگاهم را دزدیدم:خوبم...

قاشقش را روی میز گذاشت و دستم را گرفت:پس چته؟

این "پس چته؟" معانی زیادی داشت:چرا با من حرف نمی زنی؟قهری؟دوستم نداری؟ناراحتی؟چرا؟پشیمونی ؟

همین دو کلمه کافی بود تا اشکم را سرازیر کند:ه...چی...

مبهوت مانده بود:گریه چرا؟

سینه ام سنگین بود و اشکهایم می ریختند پایین...بغض داشت خفه ام می کرد:نمی دونم...حالمو نمی فهمم...

صندلی را عقب کشیدم و رفتم پشت پنجره قدی سالن رو به حیاط زمستانی ایستادم.شانه هایم را از پشت گرفت:گریه کن سبک شی...

اشکهایم بیشتر شد و صدایم در گلویم ریخت.دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را توی موهایم فرو کرد.گریه ام بند نمی آمد.نیاز داشتم با کسی از جنس خودم دردو دل کنم.می خواستم

کسی مثل مادرم یا حداقل زندایی،کسی که اندازه بیست سال از من بزرگتر باشد و کنارم باشد تا دلجویی کند و پناهم دهد.

به طرفش برگشتم،اشکهایم هنوز جاری بودند.بغضم زیاد بود و تمام نمی شد انگار.موهایم را پشت گوشم زد:از مادرت ناراحتی؟

هق هق کردم:نه! پرسید:از مادر من ناراحتی؟

سر بالا دادم.آرام پرسید:پس از چی ناراحتی؟ چه اشکیم می ریزه...

دلم را به دریا زدم و با اینکه می دانستم حرف مسخره ای است اما به زبانش آوردم،بریده بریده گفتم:از تو.. نارا..حتم...

چشمانش از ناباوری گشاد شد:از من؟مگه چی کارت کردم؟

گفتم:تو کاری نکردی؟

عصبانی شد:نهال؟من فکر کردم تو ۲٤ سالته! نمی دونستم اندازه یه دختر هجده ساله هم تحمل نداری!یعنی که چی؟

با پشت دست اشکهایم را گرفتم:نمی دونم...ناراحتم...

دستهایم را پایین آورد:کلمه لوس برات کمه...همه دخترا ...ولش کن...مگه من زورت کردم؟هوم؟

اشکهایم بند آمد:نه...

چانه ام را بالا گرفت و چشمانش شوخ شد:خودتم که می خواستی شیطون!

میان گریه خندیدم:فرصت طلب!

کمی سبک شده بودم.گویی همان چند قطره اشک بار آن روز را از روی شانه هایم برداشته بودند.

نباید و نمی خواستم که ماه عسلمان را خراب کنم.تند و تند اشکهای روی گونه ام را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:الان بهتر شدم...

پیشانی ام را بوسید و به سینه اش چسباند:درست میشی...اولشه...

دوباره خندیدم:برو اونور! یعنی چی اولشه؟

موذیانه خندید:دروغ بگم؟خب آخرشه...حالا این واحدو با نمره بیست پاس کردم یا نه؟

چشمانم را ریز کردم:چی؟

پقی زیر خنده زد:کلاس رفته بودیم تو آزمایشگاه...یادته گفتم من نمره کاملو می گیرم؟حالا می

گیرم یا نه؟نمره م بیست شد؟

لبخند کشداری تحویلش دادم:روتو برم! همه فکر و ذکرت پاس کردن این واحد بود؟

بوسه نشاند روی گونه ام:بیستم دیگه؟نه؟

سر تکان دادم.صورتم را با دستهایش گرفت:سکوت علامت رضاست! هوم؟

خودم را در آغوشش رها کردم.نمره اش در نظرم بیست که نه! یک چیزی آنورتر بود...صد بود...بیست برایش کم بود.

دلم شادی را می خواست تا با او تا صبح وراجی کنم و از حسهایم برایش بگویم.هر چند که من در اینجور مسایل تودارتر از این حرفها بودم و معذب .اما دوست داشتم سوال جوابم کند و از خنده ریسه برود روی تختش و من هم با خنده های او به وجد بیایم.

ظرفها را که شستم،برای خودمان چای دم کردم و بعد روی مبل کنار دستش نشستم.زیر بازویم را گرفت و نشاندم روی پایش:بریم بیرون ؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم:بریم...

بازویم را نوازش کرد:الان همینجایی که هستی خوبه...بیرون لازم نیست...

چیزی نگفتم و مثل یک گربه خپل و تنبل،خودم را پهن کردم روی سینه اش.دلم می خواست ته مانده ترسها و حسهای ناشناخته بدم از تنم بیرون بریزد.وجود دامون پر از آرامش و آسایش بود.کوتاه و یکدست نفس می کشید و معلوم بود استرس ندارد.دیگر مثل آن وقتها که می آمد خانه ،عصبی و هول و شتابزده نبود.انگار آرام شده بود.وجودش گرم و بی التهاب بود.دوستش داشتم.با تمام وجودم.آن حس لجبازی و تنفر بعد از روز عروسیمان،موقتی بود و گذشته بود.حس شیرین با او بودن در تمام وجودم پراکنده بود و به آن زودیها دستخوش هر تندبادی نمی شد.

شالم را روی سرم مرتب کردم:کجا می ریم؟ با کلید داخل جا سوئیچیش پشت کتانی را جا انداخت:بریم لب رودخونه...

از حیاط که بیرون راند،منظره آفتابی و باز مقابل، چشمم را نوازش کرد.از روستا که بیرون می رفتیم،نمای ویلاها را با دست نشانم می داد:اگه یه روز یکی ازین ویلاها رو بتونم برای نظارت بردارم،پول خوبی گیرم می اد.خداوکیلی خیلی خوشگل ساختن.

گفتم:نظارت سخت نیست؟

گفت:چرا! با هزار تا عمله اکله باید دهن به دهن بشم اما می ارزه...
کنار جاده که وارد خاکی شد،رودخانه پر آب و خروشان نمایان شد.پیاده شدم و با شادی کنار گاردریل رفتم به اب پرخروش خیره شدم.هوا سرد بود اما آفتاب زمستان چشم را می زد:چقدر خوشگله اینجا...وای!
دستش را انداخت دور بازویم:حال می کنی چه جایی آوردمت؟حالا بگیر بخواب تو خونه!
روی نوک پا ایستادم و صورتش را بوسیدم:مرسی...
پوست صورتم را لمس کرد با دو انگشتش:کارای خطرناک می کنی ها! انقدر چپ و راست نچسبون! اونوقت دوباره باید تا دور روز بخوابی تو رختخواب!
مشتم را گره کردم و توی سینه اش کوبیدم:تو از رو کم نمی آری...وحشی!
غش غش خندید:من وحشی ام؟این وصله ها به من نمی چسبه! هر وقت بهت راست می گم ناراحت می شی...
گوشش را با تمام قدرت پیچاندم محکم و همانطور نگه داشتم:اینا پرروگریه! نه راستگویی!
گوشش قرمز شد:نکن بچه! نکن!
به زور کشیدش بیرون و ماساژش داد:عجب دستای سفتیم داره دختره سرتق! خوبه نهالی! اگه درخت نخل بودی که...
دلم می خواست اذیتش کنم،نیشگون ریزی از گردنش گرفتم.دستش را گذاشت جای فرورفتگی ای که ناخن من آن را خراشانده بود:آخ!حالا کی وحشیه؟ بی تکلف و ازاد به صورت در همش خندیدم:حقته!
در یک حرکت مچ دستم را گرفت و فشار داد:ببین! من زورم بهت می رسه...اما دلم نمی یاد...
جیغم به هوا رفت:آی!ولم کن!
فشار دستش را کم کرد:دفعه آخرت باشه ها...الان جای ناخنات کبود شده باشه رو گردنم،سر کار مایه آبروریزیه...همکارام فکر می کنن،چه خبر بوده!
موذیانه خندیدم:دوست دارم...خوشم می یاد...بذار هر جور دوست دارن، فکر کنن!
دستی به چانه اش کشید:جدا"؟ من خوب بلدم فکرا رو به واقعیت تبدیل کنم...حواست باشه!
نزدیک بود چنگ بندازم میان موهایش.آنقدر پر و تابدار و نرم بودند که آدم هوس می

کرد،چنگشان بزند و بعد نوازششان کند.سرش را با شتاب عقب کشید:نکن! دستم توی هوا ماند:می خواستم ببینم ریشه موهات چقدر محکمه... و بعد غش غش خندیدم.

خنده اش را جمع کرد:تو چرا یه شبه تغییر رویه دادی؟ازین رو به اون رو شدی؟قاطی پاتی کردی!

گفتم:تاثیر آب و هوای اینجاست!پر از اکسیژنه...

با تمسخر گفت:خداوکیلی؟

و بعد پرید و مرا از پشت بلند کرد و به طرف رودخانه متمایل کرد.از خنده نفسم بند آمده بود:ولم...کن...الان می افتم تو آب...

نفسش به شماره افتاده بود:تا تو باشی با من شوخی دستی نکنی! تمام سر و صورتم زخم شد...بگو غلط کردم! بگو!زود...

به زحمت لا به لای خنده هایم،گفتم:غلط...کردم...به خدا غلط ...کردم...جون دامون...الان...می افتم...

زمینم گذاشت و من از فرصت استفاده کردم و بی معطلی موهایش را چنگ زدم.می دانستم عصبانی می شود.می دانستم دیگر دارم شورش را در می آوردم اما انگار این رفتارها نوعی ابراز علاقه بود از جانب من.لذت می بردم از اینکه بر او مسلط باشم و او با اینکه من اذیتش می کنم،ملاحظه ام را بکند و هیچ نگوید.

دستم را فشار داد:تو عجب ناجنس و سرتقی! نمی دونستم! وگرنه تجدید نظر می کردم...

انقدر خندیده بودم که هوای سرد داخل ریه هایم شده بود و به سرفه ام انداخته بود.آب دهانم را قورت دادم:الانم دیر نشده...

گردنش را مالید:اتفاقا خیلی دیر شده...بریم خونه که هوا داره تاریک می شه...

بعد رو به من گفت:چقدر دوست دارم...

گفتم:چیو؟

در جوابم رو به رودخانه فریاد زد:عاشقتم! صدایش پیچید و میان صدای موجهای رود گم شد.چشمهایش می درخشید و معلوم بود هیجان دارد.برای اولین بار می خواستم دوستت دارم را فریاد کنم.به تبع از او من هم به سمت موجهایی که به تخته سنگهای بزرگ و سرد می خوردند و

می شکستند،فریاد زدم:منم عاشقتم!

دوباره فریاد زد:درخت من! زن من! عشق من!

در مقابل این همه محبت و عشقی که نثارم کرده بود،حرفی نداشتم تا بر زبان برانم.کلمات از ذهن و قلبم می گریختند.نمی آمدند تا بشینند روی زبانم.از گردنش آویختم و زانوهایم را روی پاهایش فقل کردم.احساس می کردم قلبم ظرفیت آن همه خوشبختی را یکجا ندارد.فکر می کردم ممکن است از هیجان زیاد ناگهان از هم بپاشد.دست انداخت پشت گردنم و در جوابم همانجا مرا بوسید.طولانی و پر توقع مثل همیشه.داغ و شیرین...همانند عسلی مذاب...

وقتی دزدگیر ماشین را زد،مانند بره ای مطیع روی صندلی نشستم و کمربندم را بستم.سینه ام از شدت هیجان و تنفس هوای سرد،بالا و پایین می رفت.چرخیدم و نگاهش کردم.چشمم افتاد به گردنش. خراشیده شده بود و ردی نازک از زخمی کوچک روی آن به جا مانده بود،دلم برایش سوخت.زخم را لمس کردم و بوسیدم:نمی خواستم اینطوری بشه...

سرش را بالا انداخت:نچ! هیچ طوری جبران نمیشه...

گفتم:شوخی بود دیگه...تو جدی نگیر!

شانه بالا انداخت:خواستی شوخی نکنی...

با لج گفتم:بی جنبه!

انگشت اشاره اش را بالا برد و فرمان را چرخاند:فقط یه راه داره...

به تندی گفتم:چه راهی؟

قهقهه زد:دیگه...دیگه...

دوباره پریدم و موهایش را کشیدم:کور خوندی!

با تحکم گفت:یه بار دیگه موهامو بکشی،...خودت می دونی! این شد دوبار!حواست باشه چوب خطتت پر نشه...

سر جایم نشستم بی صدا.می ترسیدم تهدیدش را عملی کند.آن شب دلم یک خواب راحت می خواست.هر چند که ماه عسلمان بود و هیچ چیز غیرطبیعی نبود و بعضی وقتها به قول شادی خواب معنی نمی داد. شاید دیگر تا مدتها چنین فرصتهایی برای با هم بودن آن هم آنقدر نزدیک و بی تکلف دست نمی داد.

به ویلا که بازگشتیم،شب از راه فرا رسیده بود.از آن همه تقلا و جنب و جوش خسته بودم.اما روحیه ام شاد و آرام بود.

روی مبل لمیدم و برایش پشت چشم نازک کردم:من چایی می خوام... سوئیچ را روی پیشخوان پرتاب کرد:پاشو خودت دم کن! من اصلا حوصله ندارم...

بعد به حالت قهر توی اتاق خزید و چراغ را خاموش کرد. چرا یک دفعه اینطوری کرد؟واقعا شوخیهای من آنقدر به همش می ریخت؟ یک لحظه دلم گرفت.نمی خواستم از من دلخور بماند به خاطر چند شوخی بی ارزش.

از جا بلند شدم و چند تخم مرغ نیمرو کردم و سفره را چیدم.بوی کره و نیمرو داشت دیوانه ام می کرد.انگار آن روزها گرسنگی من تمامی نداشت.لقمه ای گرفتم و صدایش زدم:شام نمی خوری؟

از همانجا گفت:من خوابم...گرسنه نیستم!

دلگیر شدم از او.دوست داشتم بیشتر پیشم بماند و این روزهای اول ازدواج حداقل چند کلمه با هم حرف بزنیم.نه اینکه قهر کند و مرا تنها بگذارد.

سفره را با بی میلی جمع کردم و ظرفها را جمع و جور کردم.مسواک زدم و چراغها را خاموش کردم.دلم می خواست بیدار باشد و کنار من! نه توی رختخواب!

آهسته لحاف را کنار زدم و زیرش رفتم:شب بخیر... با صدای بمش زمزمه کرد:اون لباس خوشگله ت کو؟

پشتم را به او کردم:تو چمدون...

نوازشم کرد:نمی پوشیش؟

گفتم:نه! می خوام بخوابم...

دست انداخت و مرا به سمت خودش کشید: من اصلا خوابم نمی یاد!

با اعتراض گفتم:نکن! می خوام بخوابم...بذار یه وقت دیگه...

زیر گوشم گفت:نه دیگه! نشد! سرو صورتمو زخمی کردی،جریمه داری!

جواب در دهانم ماسید:برو اونور...نکن!

شانه ام را بوسید:تو که می دونی من ول کن نیستم و باید به وظایفم عمل کنم...

با تعجب به طرفش چرخیدم:حالا همه چی درسته و فقط مونده که تو انجام وظیفه کنی؟

با صدای بلند خندید:من می میرم برای انجام وظیفه های اینطوری!کلا از اولشم وظیفه شناس بودم.

بعد موهایم را از روی صورتم کنار زد و خودش را نزدیکتر کرد:مگه میشه من تازه داماد شده باشم،مسافرتم اومده باشیم و تو انجام وظایفم کوتاهی کنم؟به نظرت منطقیه؟ خودت بگو!

آنقدر این موضوع و خواستنش را طبیعی جلوه می داد که برخی اوقات تعجب می کردم.اما شاید هم طبیعی بود و من نمی دانستم.باید از شادی می پرسیدم.خداروشکر که من شادی را داشتم!

وگرنه منبع موثق دیگری برای دریافت اطلاعات نداشتم و سردرگم می ماندم!!!

با اینکه سر تا پا شور و عشق بودم ،اما نمی خواستم به آن زودی مطیعش شوم:از بس که حریصی!

بی توجه به کنایه ام گفت:الان من باید التماس کنم؟

حرفی نداشتم که بزنم.ساکت ماندم.نفسهای گرم و ملتهبش که به صورتم خورد،چشمانم را بر هم گذاشتم و توی دلم آرام گفتم:دوستت دارم.

گوشی موبایلش زنگ خورد:جانم دلا؟...ما؟شمالیم...جدی؟...خب می گفتین! ...نمی دونستم...فکر کردم برگشتید یزد...آخ اخ! انقدر سرم شلوغ بود که...تا کی هستید؟...ما امروز برمی گردیم...داریم جمع می کنیم...بیایید...

بعد رو به من که داشتم روی اپن را دستمال می کشیدم،اشاره کرد:مامان اینا امروز می یان دیدنمون...مشکلی که نداری؟هوم؟

در آن لحظه اصلا دلم مهمان نمی خواست.دوست نداشتم خسته از راه برسم و با آن وضعیت از میهمانها پذیرایی کنم.آن هم مهمانهایی که اعضای خانواده شوهرم بودند و همین چند ماه پیش مخالف ازدواجمان.خدا را شکر کردم که مرضیه با آنها نیامده بود،وگرنه تحمل آن جمع کمی برایم سخت می شد.

کاش مادر من هم به من سر می زد.حداقل تماس می گرفت و حالم را می پرسید.بالاخره می دانست که ممکن است در این روزها که اوایل ازدواج است به کمکش احتیاج داشته باشم یا بخواهم برایم چیزی درست کند.برای تازه عروسها چه درست می کردند؟نمی دانستم! فقط چیزهایی شنیده بودم...شاید هم زندایی از همانها برایم درست کرده بود آورده بود و ما خانه نبودیم!

در جوابش لبخند زدم:نه! چه عیبی داره؟
تمام راه بازگشت را دامون برایم همراه با سی دی که در ضبط گذاشته بود، آواز خواند.صدایش بد نبود اما زیادی خارج می خواند.من می خندیدم و او هم بی وقفه می خواند و سرحال شوخی می کرد.
درب آپارتمان را که باز کردم،بوی خوش شمعهایی که شادی برایمان روشن کرده بود،مشامم را نوازش کرد.خانه مان بوی عطر و گل می داد.بوی تازگی و شور و عشق.با انگیزه چمدان را جا به جا کردم و لباسهای کثیف را داخل لباسشویی انداختم.دامون داخل اتاق کارش بود و جورابهای کثیفش را لوله می کرد.دلم می خواست بیاید و در آغوشم بکشد.به او نیاز داشتم هنوز.دلم نمی خواست از فردا سر کار برود و مرا تنها بگذارد.دلم برایش تنگ می شد.
در آستانه اتاق خوابم ایستادم و به روتختی نو و کرم رنگ زل زدم.زندگیم آغاز شده بود و من چقدر از این همه خوشبختی سرمست بودم.
صدایم زد:دوش نمی گیری؟الان سر می رسن...
با چابکی وارد حمام شدم و خستگی سفر را از تنم بیرون ریختم.چای دم کرده بود و اتاق کارش را مرتب کرده بود.تونیک بافتنی سفید رنگم را بیرون کشیدم و با ساق پوشیدم.مختصری آرایش کردم.حلقه سیاه دور چشمانم را با کرم پودر پوشاندم مبادا مایه آبروریزیم شود.چقدر خجالت آور است که زنانگی همیشه توی چهره آدم هم سایه می اندازد.
ساعتی از غروب گذشته بود که میهمانان وارد شدند.یک جعبه شیرینی به دست داشتند و تر و تمیز و شیک و عطر زده بودند.چقدر خانواده شوهر من ملاحظه کار بودند و برای پسرشان مایه می گذاشتند.حتی اگر یکی از اعضای خانواده که آن هم پدرشان بود،با ازدواج پسرشان مخالف بود.
صورت منیر خانم را بوسیدم.با اینکه اصلا از سر و شکلم تعریف نمی کرد و قربان صدقه ام نمی رفت اما مهربان به نظر می رسید.مثل مرضیه در رفتارش عناد و کینه موج نمیزد.دل آرا و راضیه هم صورتم را بوسیدند و تبریک گفتند.حسام هم جعبه شیرینی را مقابلم گرفت:زندایی مبارک باشه...دست راستتون زیر سر من...
دامون گوشش را کشید:بیا برو جوجه! تو رو چه به این حرفا! هنوز پشت لبت سبز نشده...
راضیه نگاهی به اطراف انداخت و چادر از سر گرفت:انقدر تو دیوونه بازی در آوردی که این

بچه منم هوس زن گرفتن کرده داداش!

شرمزده داخل آشپزخانه شدم و شیرینی ها را درون ظرف کریستال قدیمی چیدم.خداروشکر که مادر حداقل اینجور چیزها را با خودش به خانه حاج رضا نبرده بود.شیرینی های شکلاتی با خامه پف کرده رویشان،به من چشمک می زدند.به جمع نگاه انداختم،کسی حواسش به من نبود،یکی را برداشتم و به دهان گذاشتم.چقدر خوشمزه بود.از چه موقع من اینقدر خوش اشتها شده بودم؟نکند...؟

سینی چای را به دامون سپردم و خودم ظرف شیرینی به دست وارد سالن کوچک شدم:خوش اومدید.

دل آرا با ذوق گفت:چقدر خونه تون نقلی و خوشگله...اتاق خوابت چقدر ساکت و آرومه...خیلی خوش سلیقه ای...لبخند زدم و شیرینی را گرداندم:لطف داری دلآرا جون...

منیر خانم از جا بلند شد و نگاهی به دو اتاق انداخت و با لبخند در جایش نشست.دوست داشتم تعریف کند یا چیزی بگوید.اما نگفت.شاید همان لبخند یعنی اینکه خوشش آمده.

راضیه گفت:خوش گذشت؟

دامون لبخند زد:عالی!

حسام پقی زیر خنده زد.خنده ای معنی دار.دل آرا به او چشم غره رفت و بعد رو به من گفت:فقط ما نمی دونستیم شما مسافرتید یا بقیه هم بی خبر بودن؟

گفتم:به کسی نگفته بودیم...دامون همون شب بهم گفت...منم نمی دونستم.

منیر خانم به حرف آمد:اگر می گفتید ،روز قبلش می اومدیم دیدنتون و دیگه این همه صبر نمی کردیم.الان یه هفته ست مزاحم فریده خانم شدیم...ان شا لله فردا بر می گردیم.فریده خانم مادر سامان را می گفت.

دامون گفت:یه دفعه ای شد مامان...انقدر این چند وقته داغون بودم که گفتم چند روز از تهران دور باشیم با نهال...

راضیه لبخند زد و بسته ای کادو پیچ شده همراه با ظرفی درب دار را از کنار مبل برداشت و به طرفم گرفت:اینم سوغات یزد..

با تشکر ظرف را از او گرفتم و روی اپن گذاشتم.دل ارا به ظرف روی سوغات اشاره کرد:اونم

برای عروس خانومه...مامان و راضی درست کردن...
همانجا عقب گرد کردم و ظرف را بالا گرفتم،چیزی به رنگ حلوا اما کمرنگتر و رقیقتر داخلش بود:ممنون! این چیه؟
منیر خانوم آرام گفت:کاچیه...برای تازه عروسا می پزن که قوت بگیرن...جون داشته باشن.
عرق شرم روی صورت و گردنم نشست.شانه هایم پایین افتاد.چه فکر همه جایش را کرده بودند.زیر لب تشکر کردم و کنار دامون نشستم.سرم را بالا نکردم.از حسام خجالت می کشیدم.او اما خودش را به نشنیدن زد:چه خبرا راضیه؟تهرانو گشتید؟
راضیه گفت:آره...سامان بنده خدا ما رو برد بازار...چقدر بزرگ و قدیمی بود...غذای رستورانشم خوشمزه بود...کجا رفتیم دلا؟
دل آرا به تندی گفت:شیخ الاسلامی...دستش درد نکنه.از اداره ش چند ساعت مرخصی گرفت و اومد دنبالمون.خریدم کردیم.
گفتم:چایی بریزم؟ منیر خانم سر تکان داد:نه ...من نمی خورم... اما بقیه باز هم چای خواستند.با سینی محتوی لیوانهای خالی که به آشپزخانه بازگشتم،دل آرا دنبالم آمد:چطوری عروس خانم؟
خندیدم:مرسی...تو خوبی؟تهران خوش می گذره؟
دستش را پشتم کشید:زیاد که سخت نگذشت؟ از خجالت آب شدم.چون قبل و بعد از عروسی همه نگران این موضوع بودند،برایم جای تعجب داشت و خیلی زود متوجه منظورش شدم:نه...زیاد نه!
به سینک ظرفشویی تکیه داد:داداش من پسر خوبیه...می دونم! سرم را تکان دادم.پرسید:خیلی شیطونه؟ خنده ام گرفت:آره...
با صدای بلند خندید:همه دامادا اولش شیطونن! درست می شه...
لبخند زدم و چیزی نگفتم.
به ظرف کاچی اشاره زد:اینو حتما بخور...زیاد درست کردیم.تا چند روز به جای صبحانه بخور تا جون بگیری...
سرم را پایین انداختم:دستتون درد نکنه...زحمت کشیدید.مامان برام پخته...
مادرم؟اصلا سراغم را هم نگرفته بود چه برسد به اینکه بخواهد برایم غذای تقویتی درست کند!
واقعا جای تاسف و شرمندگی بود.من همیشه باید سرافکنده می ماندم و آبروداری می کردم جلوی

این و آن.
دوباره پشتم را نوازش کرد و من هم دستش را با مهربانی فشردم.چقدر این دختر ملاحظه کار و با فکر بود.
شام نگهشان داشتیم.آن همه راه را به خاطر ما آمده بودند و چند روز هم برای دیدنمان صبر کرده بودند.پس باید می ماندند.
با کمک دل آرا و راضیه زرشک پلو با مرغ درست کردم و به برنج زرشک و زعفران و خلال پسته و بادام زدم.خوشبختانه زندایی یادش مانده بود که یخچال و فریزرمان را پر کند وگرنه من که اصلا نمی دانستم باید برای عروسی چه کار کنم و یخچال را پر نگه دارم.
دامون از اینکه خانواده اش به دیدنمان آمده بودند و خواهرهایش با من اخت شده بودند،در پوست خود نمی گنجید.مدام به آشپزخانه سرک می کشید و شوخی می کرد و مزه می پراند:این نهال یه کم بیحاله دلا! مواظب باش غذا رو شور نکنه...راضیه؟این زن ما یه کم لوسه ها! ازش ایراد نگیری! اونوقت دودش تو چشم من می ره... راضیه که حالا از وجنات و سکناتش معلوم بود از نظر روحی بهتر است و خاطره فوت شوهرش کمی برایش کمرنگ شده؛می گفت:تو تا اختلاف نندازی ول کن نیستی! انقدر بگو تا دعوامون بشه...بعد هر سه می خندیدیم.
توی پذیرایی،دامون بین حسام و منیر خانم نشسته بود.مادرش دستش را روی شانه اش گذاشته بود و زیر گوشش چیزی می گفت که او را متاسف و متفکر کرده بود.
حسام انگار پر از حرف بود و مدام دایی اش را سوال پیچ می کرد:کی می آیید یزد؟می دونی شریعتی چی گفته! آقا جون...
شام را کشیدیم و روی میز ناهارخوری جمع و جوری که به تازگی خریده بودیم،گذاشتیم.
همه گرسنه بودند و من هم.نزدیک بود محتویات دیس را کامل داخل بشقابم بریزم.شاید اگر مهمان نداشتیم این کار را می کردم.شوهرم زیر گوشم گفت:چقدر غذات زیاد شده! خبریه؟هوم؟
با پاشنه روفرشی ام به ساق پایش کوبیدم:بی مزه!
دردش گرفت و صورتش جمع شد اما چیزی نگفت.حدود یازده شب بود که میهمانان قصد رفتن کردند.مادرشوهرم در آستانه درب بوسه ای روی پیشانی ام انداخت:خوشبخت باشی...یزد بیایید...حتما!

گفتم:حتما! مزاحم می شیم...بابت سوغات هم ممنون... دل آرا به جایش جواب داد:قابل تو رو نداشت عروس خانوم! راضیه صورتم را بوسید .حسام کفشهایش را روی پله به پا کشید:زندایی دستت درد نکنه! ممنون از پذیرایی... چقدر این پسر آرام و خوش سیما و دلنشین بود.خب حلال زاده به دایی اش می رفت دیگر.

دامون تا پایین پله ها برای بدرقه شان رفت.وقتی بازگشت کفش در نیاورده فکرش را بر زبان راند:حامله نباشی نهال؟

جا خوردم و قلبم به تپش افتاد:چی؟چطوری؟

پشت سرش را با شیطنت خاراند:چطوری نداره! همینطوری!

در حالیکه پیشدستیها را از روی میز جمع می کردم،عصبانی گفتم:مگه تو مواظب نبودی؟

شانه بالا انداخت:چرا...اما یه دفعه دیدی شد...

برایش پشت چشک نازک کردم:نمیشه! تو این چند روز که معلوم نمی کنه...

دکمه های پیراهنش را باز کرد:پس کی معلوم میشه؟

می خواستم بگویم برای شادی دو ماه بعد مشخص شد که جلوی زبانم را گرفتم:یکی دو ماه بعد! به این زودیها نیست...

روی کاناپه دراز شد:باید بیشتر رعایت کنم...تو هم...

به میان حرفش دویدم:اگرم باشه تقصیر توئه!تو مسافرت یه روز منو راحت نذاشتی!

با تعجب گفت:ای بابا! خب چی کار باید می کردم؟اینم جزیی از زندگیه...یعنی نباید باشه؟زهرمارم نکن دیگه...

لباسم را عوض کردم و با خستگی توی تخت رفتم:من نمی دونم! شب بخیر!

سرک کشید توی اتاق:خوابیدی؟نمی ای با هم فیلم ببنیم؟من خوابم نمی یاد...

نالیدم:خیلی خسته م به خدا...تو مگه فردا سر کار نمیری؟

گفت:چرا...اما الان خیلی سرحالم...یعنی امشبو پیچوندی؟

خنده ام گرفته بود از آن همه توقع! همین چند لحظه قبل داشتم سرزنشش می کردم،باز هم مدعی بود.نیم خیز شدم و کوسن روی تخت را برداشتم و به طرفش پرتاب کردم:روتو کم کن! برو دیگه!

کوسن را گرفت و خندید:باشه بابا! باشه...فقط این بوس قبل خواب منو رد کن بیاد...بعد آمد جلو و

رویم خم شد و به صورتش اشاره کرد: اینجا...لطفا!

سرم را بالا گرفتم و لبهایم را روی صورتش گذاشتم.بوی عطرش پیچید در مشامم.حس عجیبی در من زنده شد.دلم می خواست در آغوشم بکشد و نوازشم کند اما خیلی خسته بودم.وقت برای اینجور کارها زیاد بود.

خودم را عقب کشیدم و دراز شدم روی تخت:شبت بخیر...

نفس عمیقی کشید:شب بخیر عزیزم...امروز حسابی خسته شدی...

فصل سی و نه

ظرفهای تلنبار شده توی ظرفشویی دهن کجی می کردند.باید زودتر آشپزخانه را مرتب می کردم.با اینکه ساعت هفت صبح همراه دامون صبحانه خورده بودم،باز هم احساس ضعف می کردم.ظرف کاچی را از یخچال بیرون اوردم و روی اجاق داغ کردم.یک قاشق که از آن خوردم،نیرو گرفتم.کم شیرین و خوشمزه و غلیظ بود.

دستکشها را به دست کردم و مشغول شدم.همه ظرفها را شستم و دمر کردم روی دستمال بزرگی که روی اپن گذاشته بودم.یک قاشق دیگر از کاچی را خوردم.در همان حین زنگ ایفن به صدا در آمد.شادی پشت در بود.هم خوشحال شدم و هم ناراحت.خوشحال از اینکه می توانستم با یک دوست حرف بزنم و خودم را تخلیه روانی کنم و ناراحت از اینکه باید به او جواب پس می دادم و حوصله نداشتم.

درب را باز کردم،جلو دوید و در آغوشم کشید:به به! عروس خانوم تابلو! قیافه رو!

واقعا اینقدر تابلو بودم؟همین بود که مادرشوهرم گفت بخور تا جون بگیری؟وای خدای من!

گفتم:خوبی؟دایی اینا چطورن؟

آمد داخل و لباسهایش را کند:خوب خوب! اصلا تو به اونا چی کار داری؟تعریف کن ببینم!

بی اعتنا به حرفش گفتم:چایی می خوری؟

روی مبل رها کرد خودش را:آره! لیوانی بریز!

همانطور که چند شیرینی توی پیشدستی می گذاشتم،از پشت سرم گفت:چه خبره این همه ظرف؟مهمون داشتی؟

سر تکان دادم:آره! مادرشوهرم اینا اینجا بودن دیروز...اومده بودن دیدنم...

پایش را روی پایش انداخت:خوش به حالت! باریکلا! با اینکه موافق نبودن،بازم انسانن!
با این حرفش که کمی بوی کنایه می داد،بغض نشست توی گلویم:می بینی؟اونوقت مامانم یه زنگ بهم نزد!
سینی چای را روی میز در دسترسش گذاشتم.نیمخیز شد:فدای سرت که زنگ نزده! ولش کن! ناراحتی نداره که...
قطره اشکی از چشمم آمد پایین:نداره؟انقدر از دستش ناراحتم! چقدر بیرحمه...نمی گه این دختر کجاست...داره چی کار می کنه؟روزای اول انقدر بهش احتیاج داشتم شادی...انقدر دوست داشتم حالمو بپرسه...دلم می خواست باهاش حرف بزنم...
چایش را کنار گذاشت و سرم را در آغوش کشید:الهی بگردم...می دونم...خب زنگ می زدی به خودم!
هق هق کردم:تو که می دونی هیچ کس مادر آدم نمی شه...
شانه هایم را گرفت:آخه وقتی عمه اخلاقش اینه،نمی تونی که خودتو بکشی! هان؟بهش فکر نکن اصلا! همینکه اومد محضر خودش خیلیه! اون مرتیکه مدام نشسته زیر پاش ،انگولکش می کنه...اه!انقدر ازش بدم می یاد...منزوی پولدوست!
اشکهایم را پاک کردم و تکیه دادم به مبل:شانس منه دیگه...همیشه سگیه!
بازویم را فشار داد:گم شو! شانس به این خوبی...پسر به این خوبی گیرت اومده...والا من از خدام بود فرزاد پول نداشته باشه یه کم اخلاقش مثل شوهر تو باشه...
گفتم:دیگه اینم نداشتم که باید می رفتم می مردم!
بدنش را کش و قوس داد:آخیش! همین این جبران همه چی رو می کنه...شوهر خوب داشتن خودش کلیه! جا خالیا رو پر می کنه خیلی وقتها.
بعد لبخندش موذیانه شد:چه خبرا؟خوب بود ماه عسل؟بدو بدو کجا در رفتین؟همه رو قال گذاشتین! هان؟
میان گریه خندیدم:برو بابا! یه شمال رفتیم دیگه...
پوزخند زد:اِ؟فقط یه شمال؟مثل خواهر و برادرم بودید دیگه نه؟
هولش دادم:بی ادب!

با سماجت پرسید:خوب بود حالا؟وحشی که نیست؟

سرم را بالا زدم:نه!

پرسید:بلد بود؟خل بازی که در نیاورد؟

گفتم:نه! خیلی مظلومه...خیلی باهام راه میاد...به میل منه.

ریسه رفت از خنده:مرده شورشو ببرن! ببین چی بوده که تو بهش می گی مظلوم...مجبوره دیگه!

گفتم:کوفت! خب دوستم داره...

محکم روی پایم زد:این که معلومه! اگه نداشت زده بود ناکارت کرده بود...با اون همه هیجانی که اون داشت...از چشماش می بارید اون شب! من هنگ کرده بودم جای تو! به خدا برات می ترسیدم.

با تعجب گفتم:اصلا دقت نکردم...جدی؟تو خوب حواست جمعه ها!

سرش را تکان داد و با ژست مخصوص خودش لیوان چای را به لبهایش نزدیک کرد:پس چی؟من کوله باری از تجربه م...

ظرفی را از ساکش بیرون کشید:راستی! مامان اینو داد برات بیارم...

دو ظرف پلاستیکی سوار هم بود.درب بالایی را باز کردم:پر از آجیل چهارمغز بود.دومی هم کاچی!

خندیدم:مادر دامونم برام کاچی آورده بود...چه همه مواظب منن!

چشمانش گشاد شد:واقعا؟پسرش رو می شناخته دیگه...باریکلا! خوشم اومد...خانواده آدم حسابین!

با افتخار گفتم:پس چی فکر کردی!از مادر خودم شانس نیاوردم از مادرشوهر شانس آوردم! و بعد هر دو با صدای بلند خندیدیم.

شیرینی آخر را که خورد،با دهان پر گفت:راستی! اون یارو پسره کی بود؟

پرسیدم:کدوم پسره؟

محتویات دهانش را قورت داد:همون دوست دامون که قد بلند بود! خیلی آشنا می زد...انگار یه جایی دیده بودمش!

یک لحظه یادم آمد سامان همان دوست مجازی من بوده و بر خود لرزیدم:سامانه دیگه!

ته مانده شیرینی توی گلویش پرید:چی؟کدوم سامان؟

گفتم:همونی که این دوستت لیدا به من معرفی کرد.

به سرفه افتاد،طوریکه صورتش قرمز شد:ای وای! دروغ می گی؟

پشتش کوبیدم تا نفسش جا بیاید:نه! خودشه...

با تعجب نگاهم کرد و گلویش را ماساژ داد:پس تو چرا اینقدر خونسرد اینجا نشستی برای خودت یه خاکی تو سرت بریز!

لیوان آبی به دستش دادم:خب باید چی کار کنم؟من که باهاش دوست نبودم...یه بارم بیرون نرفتیم.برای چی باید ناراحت باشم؟

جرعه ای از آب را نوشید:یه وقت اگه فهمید تو همونی نره به شوهرت بگه! عجب غلطی کردیم ها!مرده شور این لیدا گم و گور شده و اون نتو ببرن!

گفتم:اینقدر سرم شلوغ بود و به خاطر مامان اعصابم خرد بود که اصلا برام مهم نیست...آدم خوبیه...اونطوری نیست که پشت چت بود...خیلی آروم و آقاست...نمی دونم! آخه ردی از من نیست پیشش.یه بارم منو ندیده.

براق شد:شماره تو که داره...

نفسم بند آمد:وای! فکر اینجاشو نکرده بودم...راست می گی...اما زنگ که نمی زدیم بهم...

دهانش را با دستمال پاک کرد:حواست باشه انکار کنی...هر چند که تو دست از پا خطا نکردی...آش نخورده و دهن سوخته نشه! خیلی مواظب باش.دامون فکر کنم ازین غیرتی میرتیا باشه...

بعد دوباره مکث کرد و با تردید پرسید:خونه ش تهران پارسه؟بچه شرقه؟تو شرکت کار می کنه؟خود خودشه؟

سر جنباندم:آره...صداشم همونه...تو ذهنم مونده...اما من که کاری نکردم که بترسم...دلم نمی خواد بهش فکر کنم...می گذره! اینقدر کارای مامان رو مغزم رفته که این یکی اصلا به چشم نمیاد.

و بعد آه کشیدم.این دیگر قوز بالا قوز بود.حرفهای شادی زنگ خطر را در گوشم به صدا در آورده بود.فقط در آن لحظه دعا کردم و از خدا خواستم که زندگی عاشقانه نوپای من یکوقت با همچین نسیم کوچک از هم نپاشد چون دیگر تحمل چنین اتفاقی را نداشتم.

شیرینی بزرگ شکلاتی را از توی ظرف برداشتم و با دو گاز یکجا فرو دادم و چایم را رویش

نوشیدم.شادی با تعجب به این صحنه نگاه می کرد:چه خبرته؟خفه نشی!

گفتم:اشتهام زیاد شده...دامون می گه حامله ای!

قهقهه زد:چقدر شما دو تا خنگین. حامله کدومه؟ الان معلوم نمیشه که...تازه یه هفته ست ازدواج کردین...اون بگه! مردا چه می دونن چی به چیه!تو چرا شوت می زنی؟

با نارضایتی گفتم:آخه...ولم نمی کنه...هی هر روز...از صبح می گه...می گه! تا شب که بخوایم بخوابیم.منم بعضی وقتا می پیچونم.همیشه که سرحال نیستم.

محکم روی شانه ام زد:نهال! از حالا دارم بهت می گم...شونه خالی نکن...آی حوصله ندارم...آی خسته م!اینطوری کنی،سرد می شه ها...روابطتون از دست می ره.هر چقدر کدورت باشه و هر چی که باشه،توی تخت از بین میره...حالا هی ناز کن و لوس کن خودتو.بعدها که خودت احتیاج به توجه داشتی و نیومد طرفت ضربه می خوری...اینو از من بشنو و اینقدر جفتک ننداز مثل چهارپا!

بعد اشاره به بلوز و شلوارم کرد:این عمه هیچی از زنونگی یاد تو نداده به خدا!انقدر حالتو گرفته تو نمی دونی باید چی کار کنی... این چیه پوشیدی؟بذار پنج سال از ازدواجتون بگذره بعد اینطوری شلخته بگرد.الان باید مثل آدم باشی! می فهمی؟آدم!تر و تمیز باش...

لیوان دیگری برای خودم چای ریختم تا بقایای شیرینی بلعیده شده از گلویم شسته شود :تو هم چایی می خوای؟

دستش را بالا برد:نه قربونت! گرفتی چی می گم؟

گفتم:خیله خب ...سعی می کنم...خودمم می دونم! اما بعضی وقتا حوصله م نمی یاد...

شانه بالا انداخت:خود دانی...من بهت گفتم.یه کم اون مخ آکبندتو به کار بگیر...از خنگی روی شنقلو سفید کردی.

در همین حین زنگ تلفن خانه به صدا در آمد.گوشی را که برداشتم،صدای بمش گوشم را نوازش کرد:سلام...دختر خونه...خوبی؟

گفتم:سلام...خوبم.تو چطوری؟خسته نباشی...

آرام گفت:بچه مون چطوره؟

خنده ام گرفت:بچه چیه دیگه؟ناهار خوردی؟

نچ نچ کرد:آره...خوردم.چه خبر؟

گفتم:شادی اینجاست...سلام می رسونه.

گفت:سلام برسون...تو نمی گی من دلم برات تنگ میشه؟یه زنگ به شوهرت نمی زنی؟

گفتم:داشتم خونه رو جمع و جور می کردم...نفهمیدم کی ظهر شد.

مثل همان وقتها گوشی را بوسید:برو به مهمونت برس.من پنج و شش می آم خونه.چیزی نمی خوای عزیز دلم؟

گفتم:نه! زود بیا...خداحافظ.

گوشی را که قطع کردم،شادی داشت شکمش را می مالید و داخل یخچال سرک می کشید:یه چیزی بده من بخورم! خیلی گرسنه مه.

غذای شب قبل را داغ کردم و هر دو با هم ناهار خوردیم و بعد او رفت تا به دانشگاهش برسد.

خرید جاهازش تمام شده بود و یک ماه دیگر عروسیش بود.

آنقدر بدنم کوفته بود که روی همان کاناپه خوابم برد و متوجه نشدم که عقربه های روی ساعت هفت رفته اند و دامون به خانه می اید.وقتی کلید را داخل قفل چرخاند تازه از خواب بیدار شدم:اومدی؟

چشمهایم را مالیدم.وقت نشده بود دوش بگیرم.خستگی از صورتش می بارید اما لبخند زد:ساعت خواب...از جا بلند شدم و صورتش را بوسیدم:خسته نباشی.

در جوابم کیفش را به دستم داد:ممنون...شام چی داریم؟

انقدر خوابیده بودم که به کل یادم رفته بود،باید برای شب شام درست کنم.به طرف آشپزخانه رفتم: الان برات درست می کنم...چی دوست داری؟

لبهایش آویزان شد و پالتویش را در آورد اما اعتراضی نکرد.می دانستم خراب کرده ام اما بالاخره من هم خسته بودم از سفر و مهمانداری مداوم.

به سرعت داخل فریزر را نگاه کردم،گوشت چرخ کرده را بیرون کشیدم.در حال درست کردن مایه اولیه کتلت بودم که شانه هایم را از پشت سر گرفت:اول چایی بهم بده که خیلی خسته م...

به کل یادم رفته بود که چای دوست دارد و خستگی اش را از تن به در می کند.چرا آنقدر فراموشکار شده بودم؟شاید حرفهای شادی در مورد رابطه ام با دامون و بعد سامان مرا دستپاچه

کرده بود.شاید از اینکه به جز او کس دیگری را نداشتم،می ترسیدم از دستش بدهم.
لبخند زدم:الان برات می یارم.برو یه کم استراحت کن.
دلخور گفت:من فکر می کردم منتظرمی...خیلی کار داشتم اما زود اومدم که با تو باشم...حالا ...
من و من کنان گفتم:منتظرت بودم...اما یه دفعه خوابم برد...خیلی بدنم کوفته بود.
شانه ام را رها کرد:حالا خستگیت در رفت؟
سر تکان دادم:آره..الان سرحالم...برات چایی می ریزم.
سریع قوری را شستم و چای دم کردم.کتلتها را سرخ کردم و درون تابه گذاشتم بماند.بعد به حمام رفتم تا کسلی خواب طولانی بعدازظهر را از تنم بیرون کنم.
واقعا یک دوش آب گرم آن هم در روزهای سرد زمستانی می چسبید.تونیک و ساق تمیزی پوشیدم و موهایم را خشک کردم.دامون در اتاقش مشغول بود و با لپ تاپش کار می کرد.می دانستم منتظر است تا برای شام صدایش کنم.
میز را چیدم و صدایش زدم.بیرون آمد و نگاهش که به من افتاد،چشمانش درخشید:چه خوشگل شدی امشب!
لبخند معنی داری زدم:بودم! دستش را در هوا چرخاند:اون که بله! من کور بودم که نمی دیدم...
سر میز که نشستیم،با اشتها لقمه می گرفت:خیلی خوشمزه شده! الان چند ماهه مثل آدم یه غذای درست و حسابی نخوردم...فریده خانوم دستپختش خوبه ها...اما تو یه جور دیگه درست می کنی...
از تعریفهایش قند در دلم آب می شد:نوش جونت! می خواستم کلمه عشقم را اضافه کنم که به زبانم نیامد.شاید خجالت می کشیدم هنوز.یا شاید هم جلب توجه کردن را بلد نبودم و زنانگیم کامل نشده بود.
بعد از شام ظرفها را جا به جا کردم و با دو لیوان چای کنارش نشستم:با چایی چی دوست داری؟قند یا بیسکوییت؟
لیوان را از دستم گرفت و کنار گذاشت:هیچ کدوم... و بعد بوسه ای نشاند روی موهایم.
سرم را روی شانه اش گذاشتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم:باورم نمیشه ما به هم رسیدیم...انقدر باهامون مخالفت کردن که من فکر نمی کردم به این زودیها عروسی کنیم.
هیچ نگفت.فقط صدای قلپ قلپ خوردن چای به گوشم می رسید.چایش که تمام شد، موهایم را

نوازش کرد و بعد کامل در آغوشم کشید.بوی عطرش را تا به آخر به مشام کشیدم.سرمست و خوشبخت بودم.اما...

زیر گوشم گفت:امشب کلی نقشه دارم که بکشم...کارهای عقب مونده شرکت رو آوردم خونه...تو برو بخواب...فردا زود بر می گردم.خب؟

از رفتارش تعجب کردم و سرم را عقب کشیدم و به چشمهایش زل زدم.خندید:هان؟چی شد؟

به مبل تکیه دادم:هیچی....

از جا بلند شدم:من می رم بخوابم...

تیغه بینی اش را با دو انگشتش فشرد:یه چیزی یادت رفت!

با دلخوری برگشتم و روی موهایش را بوسیدم.چقدر این شادی آدم شناس بود! مرا از خودم بهتر می شناخت...راست می گفت! داشتم از بی توجهی دامون نسبت به خودم می مردم.دلم می خواست دوباره بندم کند،مزه بریزد یا خواهش کند.اما نکرد! نمی دانم شاید کارش زیاد بود و حوصله نداشت...شاید هم از من رنجیده بود! اخر رنجش برای چه؟چون شب پیش اهمیت نداده بودم به خواسته اش؟سرد شده بود؟مگر با یکی دوبار راندن آدم سرد می شود؟وای خدای من! نه! من عاشق مرد زندگی ام بودم...تحمل بی توجهیش را نداشتم.او تنها کسی بود که برایم مانده بود.چقدر تنها و بدبخت شده بودم.

در تختخواب که فرو رفتم،هزاران فکر به مغزم هجوم آوردند و مانند اسب توی کاسه سرم،شروع به تاختن کردند.هر چه منتظرش شدم ،نیامد.ساعت از دو نصفه شب هم گذشته بود.بیرون آمدم و خودم را رساندم به اتاق کارش.روی میز تحریرش خوابش برده بود و ارام نفس می کشید.شب سردی بود،ممکن بود با یک تی شرت سرما بخورد.بالای سرش رفتم و آرام زمزمه کردم:دامون...جان...عزیزم...

تکانی به خودش داد و با صدایی خشدار گفت:جانم...؟ بیخ گوشش را نرم نوازش کردم:پاشو بیا بخواب تو اتاق...سرما می خوری...پاشو...

از جا بلند شد و خواب آلود دست لا به لای موهایش کشید،در آن لحظه دلم برایش ضعف رفت.عشقم به او بیشتر شده بود؟قطعا! آخر تا به آن شب آنقدر حرکاتش برایم مهم و دل انگیز نبود.انگار وقتی از من دور میشد،بیشتر خواهانش می شدم.

بازوی سفتش را کشیدم:بیا... تلوتلو خوران آمد.کنارش خوابیدم.دستش در تاریکی رفت دور شانه ام و بوسه اش نشست روی بازویم:شبت بخیر...
خودم را توی بغلش جا کردم.گرمای وجودش آرامم کرد و فکرهای مزخرف را بیرون ریخت از ذهنم:خوب بخوابی.
***
مثل مرغی سرکنده در خانه بالا و پایین می رفتم.دل آرا زنگ زده بود.می گفت شکایت حاج رضا به جریان افتاده و پدرش قرار است بیاید تهران برای دادگاه.دامون خبر نداشت و اولین نفر من بودم که مطلع می شدم.
می ترسیدم این قائله شرش برسد به زندگی من.می ترسیدم پدرش بیاید و به گوش پسرش بخواند و دامون دلزده شود از من! هر چند که احتمالش خیلی کم بود و اگر دامون آنقدر سست بود،همان روزهای اول از من می برید و با آن همه سختی با من ازدواج نمی کرد.تن و بدنم می لرزید.نمی دانم چرا آنقدر از مساله ای که بین شوهر مادرم و پدرشوهرم در گرفته بود می ترسیدم.دلم گواه بدی می داد.گویی در پس این شکایت و طلبکاری حاج رضا و مقروض بودن رادمان،حادثه ای بود.حادثه ای شوم.
دلم شور می زد.از صبح چند بار به دامون زنگ زده بودم و هر بار کوتاه با هم حرف زده بودیم.آن شب فقط دلم آرامش می خواست و شوهرم را.دوست نداشتم کسی این آرامش را بر هم زند.نمی خواستم او بفهمد که وقت دادگاه است.چون می دانستم اعصابش به هم می ریزد.بالاخره پدرش بود و بحث شکایت و دادگاه و قرض ممکن بود اوضاع را متشنج کند.از دل آرا خواسته بودم که حرفی به دامون نزند تا خودم به او بگویم.آن هم همان شب نه! فردا صبح یا بعدازظهر!
تمیز و خوشبو رو به روی اینه نشستم و آرایش کردم.رژلب قرمزم را بر لب کشیدم.همان تاپ و دامن لیمویی را که در دوران دوستی برایم هدیه گرفته بود ،به تن کردم.خانه اندکی سرد بود اما می ارزید.عطر زدم و میز ناهار را چیدم.با پتوی سفری روی مبل منتظر نشستم.گرمای پتو آرام آرام در پوستم رخنه می کرد و چشمانم روی هم می افتاد که چرخش کلید در قفل از جا پراندم.چهره اش گرفته و در هم بود.ابروهایش گره خورده بودند.قلبم ریخت.یعنی قضیه را فهمیده بود؟از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم:سلام...چقدر دیر کردی...

اخمهایش باز شد،سرتا پایم را برانداز کرد:به به...چه خبره؟ کمی زنانگی به خرج دادم و خودم را بالا کشیدم و روی نوک پا دستهایم را حلقه کردم دور گردنش:هیچی...برای تو پوشیدم...

از زمین بلندم کرد:اوه! اوه!سنگینم که شدی! سردت نشه...این لباسه زیادی تابستونیه... بعد صورتم را بوسید:انقدر امروز شرق شلوغ بود...ترافیک وحشتناک!

دل توی دلم نبود ببینم جریان پدرش را فهمیده که آنقدر اخم آلود بود یا نه!

لباسهایش را عوض کرد و دست و رو شسته پشت میز نشست.دیس برنج را به او دادم:بذار وسط سفره...

در حالیکه دیس را میان سفره روی میز جای می داد،گفت:چه کیفی داره...هر روز یکی تو خونه منتظر آدم باشه...غذا حاضر...چایی حاضر...خوشگل...مرتب...باحال!

منظورش را فهمیدم.می خواست به دیروز که خوب آلود و ژولیده بودم و شام هم آماده نداشتم، اشاره کند.باحال را هم می شد با همان کلمه سین دار جایگزین کرد!

لبخند زدم و رو به رویش نشستم.برایم برنج کشید و برای خودش هم.خورش را ریختم روی برنجش:بسه؟

سرش را تکان داد:آره...کافیه...

قبل از آنکه مشغول خوردن شود،دستهایش را در هم گره کرد و اخمهایش دوباره در هم رفت.زیر لب چیزی گفت و نفس عمیقی کشید.

دوست نداشتم بپرسم چه اتفاقی افتاده.مشغول خوردن شدم:نمی خوری؟قیمه دوست نداری؟

به خودش آمد:چرا...چرا... نگاهش کردم،با غذایش بازی می کرد.طاقت نیاوردم:چی شده؟سر تکان داد:هیچی! بعد دستهایش را پشت گردنش حلقه کرد و تکیه زد به صندلی.

دیگر چیزی نپرسیدم.شاید اگر دوباره می پرسیدم،باز هم جواب سربالا می گرفتم.

یکی دو لقمه دیگر خورد و کنار رفت.در حال جا به جا کردن قابلمه غذا بودم که تلفن به صدا در آمد.چرخیدم طرفش.با اخمهای گره کرده دوید طرف گوشی:بله؟...خوبی؟...آره...می دونم...نترس! چیزی نمیشه...می دونم! کاری ازمون بر نمیاد...باید ببینیم چی میشه این دفعه...کی می آد تهران؟آدرس اینجا رو داره؟...یعنی چی؟...چقدر یکدنده س این پدر من! خودم بهش زنگ می زنم...بگو حسام باهاش بیاد...تنها نیاد...باشه...من هستم...نگران نباش! ...خوبه...اینجاست...سلام

برسون...
پس می دانست.کی به او خبر رسانده بود؟دل آرا؟نکند او هم خواهر شوهر بازیش گل کرده بود؟پرسیدم:چی شده؟کی بود؟ میان سالن ایستاد دست به سینه:تو که می دونی! چرا می پرسی؟ گفتم:چی رو؟ نگاهش را سر تا پایم لغزاند:دادگاه بابامو! نفسم حبس شد به تته پته افتادم:خب...نمی خواستم اعصابتو خرد کنم...گفتم بعدا ...بدونی ...بهتره...کی گفت بهت؟دل آرا؟
یک دستش را به کمرش زد:نه! من خودم حواسم هست...زنگ زدم خونه مون! یعنی تو اینقدر به فکر منی؟موضوع به این مهمی رو می خوای ...
بقیه حرفش را خورد و دستی به لبش کشید،انگار می خواست حرفهایش را از روی زبانش هل دهد عقب .دلم شکست.حرفهایش بوی بی اعتمادی و تردید می داد.لبم را گزیدم و پشتم را کردم.یادم به همان وقتها افتاد...همان وقتهایی که همیشه از پشت سر غافلگیرم می کرد و مرا میهمان عطر تنش.در آن لحظه فقط خودش را می خواستم و بس! به دور از حاشیه ها و کشمکشهای احمقانه.به دور از اضطرابهایی که باعثش آدمهای دیگر بودند و فقط گزندش به زندگی ما می رسید.
کف زمین را که با جاروی بلند دستی،تمیز می کردم،حس کردم مثل همان دختر خاکستر نشین معروف کارتونها یکه و تنهایم.مادرم که رهایم کرده بود و حالا ...شوهرم...
چشمانم خیس شد اما اشکی پایین نیامد.صدایش مرا به خود آورد:میوه هست؟ با صدایی لرزان گفتم:آره...می آرم برات...
پیشدستی را که به پذیرایی بردم،از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.با تعجب گفتم:مگه میوه نمی خواستی؟ برگشت و نگاهم کرد:نه! وا رفتم،پیشدستی را روی میز گذاشتم:عیبی نداره! خودم می خورم...
و سیبی را برداشتم و پوست کندم و با لج به تکه های آن گاز زدم.دقایقی بعد بیرون آمد و با حوله به طرف حمام رفت.من همچنان میوه می خوردم.خیلی زود با موهای خیس بیرون آمد و حوله کوچک را تند تند کشید روی موهای براقش.گفت:همه رو که خوردی! پس من چی؟
گفتم:تو گفتی نمی خوای که! تکه سیب گاز زده را از دستم قاپید و از طرفی که گاز زده بودم،شروع به خوردن کرد:مزه رژلب می ده... قلبم به تپش افتاد و هاج و واج نگاهش کردم:سیب

می خوای؟برات بیارم؟

ابرو بالا داد:نه! بعد از حمام چی می چسبه؟ متعجب از تغییر رفتارش گفتم:چایی می خوای؟

لبهایش را جمع کرد تا نخندد،چشمانش شوخ و شیطان شده بود دوباره:دِ نه دیگه!

متوجه مقصودش شدم اما به روی خودم نیاوردم،می خواستم حالا که به منت کشی افتاده بود،مثل خودش اذیتش کنم: بریم بیرون؟ فردا تعطیله...من حوصله م سر رفته تو خونه...

ریز ریز خندید:خیلی سرتقی! خیلی...لباس اینطوری پوشیدی...این همه مالیدی...ناهار خوشمزه درست کردی،حالا بریم بیرون؟

پایم را روی پایم انداختم و مثل دختربچه های مدرسه ای تکانش دادم:تو هم بداخلاقی!امروز با ده من اخم اومدی خونه...برام قیافه گرفتی...سر یه موضوع بی اهمیت...

حوله سرش را مچاله کرد و پشتش گرفت و با لذت نگاهم کرد:اولا اون موضوع اصلا بی اهمیت نیست...ثانیا" حالا که چی؟به خانوم برخورده؟

شانه بالا زدم و خواستم کمی ناز کنم:نمی دونم!

پر تمنا خندید:ای جان! یعنی چقدر دیگه باید منت بکشم تا شما ببخشی؟

همین بگو مگوهای عاشقانه کشدار مرا سرمست می کرد و سرحالم می آورد:تا صبح!

سرش را کج کرد و چانه اش را خاراند:نچ!نمی صرفه! وقت تلف کردنه...

گفتم:هر جور راحتی...اما دیگر نتوانستم خنده ام را مهار کنم و قهقهه زدم.میان خنده هایم،آرام جلو آمد ،حوله را به طرفی انداخت ،خم شد و موها و صورتم را بوسه باران کرد: عزیز دلم...

***

در تاریکی چشمهایم را باز کردم،باد سردی می وزید.نیم خیز شدم:درب تراس باز بود و پرده اش پریشان در مسیر باد،رها بود.خوب که دقت کردم و چشمهایم به تاریکی عادت کرد،سایه اش را دیدم که روی تراس کوچک خانه مان،ایستاده.ملحفه را به دورم پیچیدم و جلو رفتم.با یک زیر پیراهنی رکابی در سرما ایستاده بود و سیگار می کشید.پرده را مهار کردم:دامون؟سرما می خوری...بیا تو!

پکی عمیق به سیگارش زد و برگشت طرفم:تو برو بخواب...الان می یام...

کف پایم را روی سنگ سرد تراس گذاشتم،لرزم گرفت و باد سرد چتریهایم را پریشان کرد:این چه

کاریه؟بیا تو! هیچی تنت نیست! دستش را کشیدم.
ته سیگارش را در مشتش گرفت:برو تو! اومدم...عقب گرد کردم و در آستانه درگاهی منتظر ایستادم.آمد داخل و درب کشویی را بست:چرا بیدار شدی؟
از توی تاریکی هم نگرانی اش را می شد خواند:چرا رفتی بیرون؟دست روی پیشانی اش گذاشت:می ترسم!
با تعجب گفتم:چرا؟چیزی شده؟ نفس عمیقی کشید و دستش را توی جیب شلوارکش کرد:بابام مریضه...قلبش مریضه...می ترسم،تو این کش و قوس دادگاه،عود کنه و یه وقت...
سوالی که همیشه در ذهنم می چرخید را پرسیدم:بنده خدا بابات...چرا پدرت پول حاجی رو نداد که الان کار به اینجا بکشه؟
روی تخت نشست و سرش را میان دو دستش گرفت:نداره! اگر داشت مگه دیوانه ست که نده؟خرج خسارت دادن به صاحب کار بیگدلی شد.شوهر راضیه هیچی واسه این زن نذاشت! فقط بدهی...این حاج رضا صبر نکرد حداقل اون سه دنگ رو بابام بفروشه...
مقابلش زانو زدم:درست میشه...خودتو اذیت نکن.چرا حاج رضا اینطوریه؟با شماها سر لج داره؟
سرش را تکان داد: مادرم می گه سر یه موضوع قدیمیه...کینه داره ازمون...
کنجکاو شدم:چه موضوعی؟مامان منم می گفت...چی شده آخه؟
دستش را روی موهایم کشید:اگه این حاجی مادر تو رو نگرفته بود،من الان باید سمیه رو تحمل می کردم؟چقدر سخت بودها! داشت طفره می رفت.
گفتم:جواب منو بده! مامانم می گفت کارهای پدرتو تو وزارت دارایی درست کرده که! چی شد پس؟
سرش را تکان داد:چه خوب شد که پیدات کردم...اگه نبودی من چطوری می تونستم زندگی کنم؟
زانوهایش را تکان دادم:دامون!!! طفره نرو!
دست انداخت زیر بازوهایم و بلندم کرد و مقابل خودش نگهم داشت:خیله خب...وقتی راضیه هفده هیجده سالش بود، می خواستش...بابام ندادش!فقط قول بده به روت نیاری که می دونی!
مبهوت ماندم:چرا ندادش؟ محکم بغلم کرد:چون راضیه کس دیگه ای رو دوست داشت...همین بیگدلی خدا بیامرز رو...شاگرد سوپری محل رو...

سرم را روی شانه اش قفل کردم:خب این چه ربطی داره؟حداقل مال بیست سال پیشه...
گردنم را بوسید:آخه خیلی راضیه رو می خواست...برای همین چند سال قهر بودن تا بابای من اومد تهران و برای اینکه باهاش دوباره ارتباط بگیره،ازش خواست که کارش رو تو دارایی درست کنه...همینطوری دوباره رفت و آمدا شروع شد و خونه تو دریاچه رو با هم خریدن...
پرسیدم:آخه با این کینه چرا با هم شریک شدن؟عجیبه!
نوازشم کرد:حاج رضا پول نقد نداشت به بابام پیشنهاد داد،بابامم برای دلجویی و اینکه ارتباطشون دوباره خراب نشه،قبول کرد.اما با شرط اینکه یه دنگ رو حاجی به نامش کنه تا پول رو جور کنه.پول رو جور کرد اما خرج شد!
سر از روی شانه اش برداشتم:خب چرا سر پول شکایت کرد از شما؟
موهایم را از روی شانه ام کنار زد و در چشمانم خیره شد:نمی دونم! حاجی از اولشم کینه ای بود...چه می دونم! می گفت تقصیر ما بوده که...که...
پرسیدم:که چی؟ سوالم را با سوال جواب داد:می دونستی بچه دار نمی شه؟ سرم را تکان دادم:می دونستم...خب که چی؟
چانه ام را لمس کرد و روی لبهایم خیره ماند:خودش می گفت تقصیر ما بوده...می گفت وقتی راضیه عروسی کرد،عصبی شده و تب چهل و دو درجه کرده و بعد...چرت می گه ولی! با یه تب که آدم عقیم نمی شه!مشکل داشته از اول حالا با یه تب بیشتر شده...به نظرت عجیب نیست؟ هوم؟
اصلا از حرفهایش سر در نمی آوردم:حاج رضا راضیه رو می خواسته،عاشق بوده،ندادینش،بعد شب عروسی خواهرت تب کرده و دیگه بچه دار نمی شه؟اون که خیلی آدم محکم و مغروریه! این حرفا بهش نمی یاد...
خندید:اون موقع بیست و دو سه سالش بیشتر نبوده...تو هنوز مردا رو نشناختی! بعضی وقتها اینقدر زود خرد می شن...اینقدر زود داغون می شن که...آدم باورش نمی شه...هیچی ولش کن!
ذهنم به سمت سفری که به یزد داشتیم کشیده شد و خاطره آن شب را به یاد آوردم که دامون تب کرده بود:مثل تو که اون شب که من رسیدم یزد، تب کردی؟
زیر خنده زد:اوهو! اوهو! چه از خودمچکر! من سرما خورده بودم...ربطی به بودن تو نداشت...
موذیانه خندیدم:اما مرضیه یه چیز دیگه می گفت...دل آرا هم همینطور...

روی تخت دراز کشید و مرا کنار خودش خواباند:اونا بگن! زنها برای خودشون داستان زیاد می بافن...

خنده معنی داری کردم:خودت الان گفتی مردا زود خرد می شن...ضعیفن!

سرم را روی شانه اش گذاشت:اصلا" من غلط کردم گفتم! بگیر بخواب...از من نشنیده بگیر...چه جدی گرفتی...

گوشش را پیچاندم:حرفتو می زنی و بعد می گی غلط کردم؟

با لبهایش ساکتم کرد: هیس!

فصل چهل

پدر شوهرم آمد تهران اما به خانه ما سر نزد.هر چقدر دامون روی موبایلش زنگ زد،نپذیرفت که حتی شده برای یک شب مهمان ما باشد.رفت و مهمان خانه سامان شد.

کمی ناراحت شدم اما بعد که خوب فکر کردم به او حق دادم.تنها پسرش بر خلاف میلش و بی حضور او ازدواج کرده بود و به نظرش اهمیت نداده بود.هر کس دیگری هم جای او بود شاید کینه به دل می گرفت و برای مدتی از پسرش دوری می کرد.

درون دامون آشوب بود.نشان نمی داد اما وقتی وقت پیدا می کرد در فکر فرو می رفت و لب به غذا نمی زد،می فهمیدم که ناآرام است.ناراحتیش روی روابطمان اندکی تاثیر گذاشته بود.اما نه آنقدر که من ناراضی و سرخورده شوم.سعی می کرد اضطرابش را پنهان کند و فکرش را آزاد اما گه گاهی نمی توانست همه چیز را کنترل کند.روز دادگاه دامون هم رفت تا پدرش را ببیند،اما خیلی زود بازگشت.گرفته و عصبی بود.می گفت پدرش از او ناراحت بوده و با او سرد رفتار کرده و گفته دیگر دادگاه نیاید.اصلا نزدیکش نشود.حسام آمد خانه مان و خبر داد که فعلا شکایت در دست بررسی ست و چیزی معلوم نیست.جلسه بعد ممکن است به اسفند یا نهایتا به بعد از عید موکول شود.اگر حاج رضا صرف نظر نکند،ممکن است برای رادمان حکم بیشتری ببرند و زندانی هم داشته باشد.

صورت دامون بعد از شنیدن این حرف قرمز شد و زیر لب ناسزا گفت.از جا بلند شد و شروع به قدم زدن در طول پذیرایی کرد.حسام دستی به ریشهای تازه در آمده اش کشید:دایی! خب نمی شه بریم پیش حاج رضا ازش رضایت بگیریم؟

دامون پوزخند زد:نمی تونه منو ببینه،اونوقت برم ازش رضایت بگیرم؟دلت خوشه ها!
استرس داشتم:نمی شه از جایی جور کنید؟
حسام گفت:چرا دنبالشیم...اما زیاده...توی یزد هر کسی این پول رو نداره...آقا جون رو انداخته اما کسبه هم گفتن ندارن...یکی دو نفرم گفتن می تونن ده بیست تومنش رو جور کنن نه بیشتر...
دامون لیوانی آب خورد:ای لعنت! خدا رحم کنه بهمون...بابام زندان بیفته من فک اون مرتیکه رو می آرم پایین!
بعد رو به من کرد:تو چرا حرص می خوری؟زیاد درگیر این موضوع نشو!
با ناراحتی گفتم:آخه...دوست ندارم ببینم تو اینطوری بی تابی و به در و دیوار می کوبی!
دستهایش را ستون بدنش کرد و روی میز ناهارخوری دولا شد:منم وام گرفتم و دیگه نمی تونم پولی از کسی بگیرم...بعد انگار که چیزی یه یاد آورده باشد،به طرف حسام چرخید:سامان همه جریانو می دونه؟
حسام سر تکان داد:خاله بهش گفته...از دادگاه خبر داره...
نفس عمیقی کشید:پس چرا تو شرکت به روی من نمیاره؟
گفتم:شاید فکر می کنه یه وقت ازش پول می خوای ازت نمی پرسه! هان؟
لپهایش را پر و خالی کرد از هوا:انقدر بهمون کمک کرده که من دیگه نمی تونم بهش جریانو بگم...هر چند که الانم همه چی رو می دونه...
حسام دست لا به لای موهایش کشید:دایی! می خوای من بهش بگم؟وضع فلاح اینا بد نیست ها! قرضه دیگه...بهش بر می گردونیم...
به میان حرفش دویدم:آره...دامون...بذار بهش بگه!
دامون دستش را به نشانه قطع کردن بحث بالا برد:حرفشم نزن! این دیگه پرروبازیه...
بحث آن روزمان به نتیجه نرسید.حسام شب را به اصرار من در خانه مان ماند تا صبح برای سوار شدن به اتوبوس به ترمینال برود و بازگردد یزد.
کنارم توی اتاق خواب،دامون مدام دنده به دنده می شد و صداهای مبهمی از گلویش خارج می شد.هر بار از خوب می پریدم و نوازشش می کردم و او آرام می گرفت اما باز هم کمی بی تاب بود.

صبح که از راه رسید،اوضاع خانه آرامتر به نظر می رسید.دیگر نگاه شوهرم بی قرار و عصبی نبود.حضور حسام هم بی تاثیر نبود.او اطمینان می داد که تا نوبت بعدی دادگاه،پول جور می شود و دوستهای رادمان تنهایش نمی گذارند و حاجی به گرفتن همان اصل بدهی بسنده خواهد کرد و دیگر سودش را مطالبه نخواهد کرد.زمان همیشه چاره ساز مشکلات است.روزهای اول یک مشکل آنقدر بزرگ و پررنگ است که تصور و هضمش امکان پذیر نیست اما زمان که از رویش رد می شود،همه چیز کم کم کمرنگ می شود و دیگر به بغرنجی روزهای اول نیست.

صبح زود برای هردویشان صبحانه کاملی درست کردم تا برای بقیه روز نیرو داشته باشند.حسام باید می رفت دنبال رادمان تا با هم بروند ترمینال و رهسپار یزد شوند.

به دور از چشم حسام دامون را بوسیدم و کیفش را به دستش دادم.لبخندی زد و بوسه ای نشاند روی پیشانیم:بعدازظهر زود بر می گردم...

بعد از آنکه آن دو راهی کردم،گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه مادر را گرفتم،نمی دانستم می خواهم چه بگویم...از نامادری بازیهایش بنالم یا از شوهرش که فامیلی را به هم ریخته بود؟

-بله؟

نفسم را در سینه حبس کردم:مامان؟

_نهال؟تویی؟

_اره...منم...خوبی؟

_چه عجب! یاد من کردی! خوش گذشت بی مادرت؟

_ چرا بهم یه زنگ نزدی؟

_چون بی من خوشی! چرا زنگ بزنم و زندگیتو بهم بریزم؟

_من...من...بهت احتیاج داشتم...

_نداشتی! اگر داشتی،باهام اینطور نمی کردی...

_مگه چی کار کردم؟ازدواج گناهه؟

_ازدواج با نااهلش بله! گناهه!

_اینطوری نگو! نمی دونی دامون چقدر خوبه...چقدر به فکر منه...چقدر بهم محبت می کنه...

_هه! بایدم بکنه...دختر ترگل ورگل آدم حسابی گیرش اومده،اون کارم نکنه،باید بره بخوابه

قبرستون!

_نگو! تورو خدا...چرا اینقدر باهاش بدی؟مگه چی کارت کرده؟

_هیچی! دخترمو...ازم...گرفته...نشست زیر پاش که نافرمانی کنه...دیگه بدتر از این؟

هق هقش بلند شد پشت تلفن:چه آرزوها برات داشتم...دلم می خواست خودم لباس عروس تنت کنم...خودم برات برم خرید جاهاز! چه کردی با من نهال!

_من کاری نکردم...چقدر بهت گفتم دوست دارم تو هم باشی...خودت نیومدی...من و دامون همه کارامونو تنها کردیم...تنهای تنها!

_می دونم! تو که یتیم بودی...یتیمترم شدی...خاک عالم بر سر من با این تربیتم...

اشکم پایین آمد:من زنگ نزدم...زنگ نزدم باهات دعوا کنم...زنگ زدم یه خواهشی کنم ازت مامان...

_چه خواهشی؟منو پس زدی رفتی دنبال زندگیت بغل شوهرت خسبیدی،حالا چی می خوای؟

_به حاج رضا بگو اینقدر پدر شوهر منو اذیت نکنه...اینقدر دادگاه و دادگاه کشی نکنه سر یه پول بی ارزش...می دونستی دادگاه بوده پریروز؟

_دادگاه ؟پریروز؟رضا حرفی نزد!

_باهاش حرف می زنی؟تورو خدا! بگو بیاد بشینه با دامون حرف بزنه مشکلو حل کنن،شکایتشو پس بگیره...مامان...خواهش می کنم...

_من چی کاره ام دختر؟رضا یه کلمه بهم حرف نمی زنه...می گه دخالت نکن...اصلا نمی دونستم کی دادگاه ایناست...

_حالا باهاش حرف بزن...شاید حرف تورو گوش کنه...الان اون پیرمرد بیچاره از کجا بیاره پول حاجی رو بده؟نداره!

_نداشت خواست نخره...شریک نشه! به من چه دخلی داره؟این کارا مردونه س! تو هم نباید دخالت کنی...

_نمی شه! گندش داره زندگی منو می گیره...دامون ...دامون...خیلی نگرانه...

_هر کی خربزه می خوره،پای لرزشم می شینه...شریک شده باید بدهیشو بده! تو با چنین خانواده ای وصلت کردی،باید تئونشم بدی...

_چرا اینقدر بی رحمی؟من غلط کردم عاشق شدم؟

_بله که غلط کردی! بیجا کردی! آدم عاشقم بشه،باید عاشق یه آدم بی مشکل بشه...

_باشه...من غلط کردم! اما تو با حاجی حرف بزن...جون من! جون نهال مامان!

_حاجی حالش خوب نیست...می فهمی؟خوب نیست!

_این همه دعوا راه انداخته تازه حالش خوب نیست؟

_در موردش با حرمت حرف بزن!

_هر جوری که دلت می خواد در مورد شوهر من حرف می زنی،اونوقت نوبت حاجی که می شه،با حرمت حرف بزنم؟

_هی شوهر من! شوهر من می کنه! انقدر لنگ شوهر بودی و من نمی دونستم؟گفتم حاجی حالش خوب نیست...

_چرا؟چی شده مگه؟

_قلبش درد می کنه...دیروز دکتر بودیم،یه رگ قلبش تنگ شده،بسته شده...اگه با قرص رفع نشه باید بریم آنژیو کنه...خطرناکه...

آه کشیدم:امیدوارم زودتر خوب شه...حالا باهاش حرف می زنی؟

_تا ببینم! فقط چون مریضه زیاد نمی تونم باهاش یکه به دو کنم...قول نمی دم! تو که می شناسیش! به من اجازه دخالت نمیده...بیخودم امیدوار نباش!

_تو رو به روح بابا! باهاش حرف بزن!

_باز منو قسم دادی؟باز...؟

_چی کار کنم؟تو هیچ جوری اهمیت نمی دی آخه!

_تو هم به هیچ صراطتی مستقیم نیستی...گفتم که باشه! اما قول بیخود نمیدم...زنگ می زنم...

_دستت درد نکنه...مرسی...

-کاری نداری؟

انگار می خواست بگوید کاری نداری بری بمیری؟

_نه...ممنون...خداحافظ...

اشکم سرازیر شد بعد از قطع کردن گوشی تلفن.شنیدن صدایش بعد از چند هفته چقدر غم انگیز و

آزار دهنده به نظر می رسید.منی که مادرم را دوست داشتم و از دوری اش غمگین بودم،چرا از صحبتمان بعد از آن مدت به وجد نیامدم و آنقدر اذیت شدم؟

شام را که درست می کردم،به یاد آوردم که چند بسته ماکارونی را مصرف کرده ام.لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم تا از سوپری سر کوچه مان خرید کنم.همزمان با من زنی از خانه بیرون آمد و او هم همپای من شد:سلام...مبارک باشه به سلامتی! شما طبقه بالایی هستید؟مستاجر جدیدید؟

سر تکان دادم:بله...ما... نگذاشت حرفم تمام شود:خوش اومدید...تازه ازدواج کردید؟

لبخند زدم:آره...تازه... باز هم نگذاشت حرفم تمام شود و تمام طول راه را از من بیست سوالی پرسید و برای خودش حلاجی کرد. رفتارهای آن زن میانسال برایم تازگی داشت:به شدت کنجکاو بود و پر حرف.دوست داشت از همه چیز هم سر در بیاورد.زیاد خوشم نیامد.از اینکه کسی بی جهت جلوی راهم سبز شود و بخواهد در زندگیم سرک بکشد،احساس نا امنی می کردم.برای همین در همان جلسه اول به او مهلت ندادم تا کنجکاویش را بسط دهد و زیاد به دنیای خصوصی ام نزدیک شود و از همانجا نوکش را چیدم:من خیلی سرم شلوغه مهمون دارم...ببخشید! تشریف بیارید خونه ما...فعلا! و بعد به سرعت وارد خانه شدم.

شب دامون خسته و کوفته از راه رسید.برایش چای ریختم و بعد از آن شام را در سکوت خوردیم.نگاهش اندکی خالی و بی حوصله بود.بعد از جا به جایی آشپزخانه،روی مبل کنار دستش نشستم.این روزها بیش از هر وقت دیگری به او نیاز داشتم چون حس می کردم،مساله خانواده ها توی زندگی ما بی تاثیر نبوده است و نمی خواستم تحت هیچ شرایطی دوران طلایی ازدواجم را از دست بدهم.دلم می خواست رابطه ام مثل روزهای اول،مثل همان ماه عسلمان می شد.

به بازویش تکیه دادم:تو فکری! روزنامه را تا کرد و کناری گذاشت:نیستم! فقط یه کم کارم زیاد شده...دادگاه بابا م که رفت تا بعد عید.تا اون موقع یه کاریش می کنیم...اولش همه شوکه بودیم...اما الان...

پرسیدم:چه خبر از کار؟ لبخند کمرنگی زد:خوبه...اما زیاده...کلی نقشه دارم برای کشیدن...باید یه کم بجنبم...اون مهندسه نقشه هاش رو می خواد...اما خیلی خسته م.

بعد چرخی زد و سرش را روی پایم گذاشت:آخیش!چه می چسبه... و از همانجا با طره ای از موهایم که روی شانه ام ریخته بود بازی کرد:خیلی وقته با هم یه فعالیت مشترک نداشتیم...

گفتم:خب همیشه که خونه نیستی! بعدم درگیر ماجراهای این و اون شدیم...

گفت:راست می گی...اما پیشامد و کاریش نمی شه کرد.تو خونه چیزی کم و کسر نیست؟انقدر درگیرم که نمی رسم ازت بپرسم!

سرم را تکان دادم:نه! امروز ماکارونی می خواستم رفتم خریدم...

گونه ام را لمس کرد:هر چی می خوای زنگ بزن برات بگیرم...زیاد تو این محل راه نیفت اینور و اونور!

لبخند زدم:باشه! آخه می خواستم برم هوا بخورم...

گفت:باید یه سر به داییت بزنیم...بعد از مسافرت سراغشونم نگرفتیم...

نفس عمیقی کشیدم:شادی اومد اینجا ...حالا دعوتشون می کنم.کی بگم بیان؟

به پهلو روی پاهایم خوابید:هر وقت که خودت راحتی...به من بگو برنامه تو! راستی...

دست لا به لای موهایش کردم:راستی چی؟

ابروهایش را بالا داد:مهمونی دوست داری؟

گفتم:بدم نمیاد! مهمونی کی؟

خندید:سامان! آخر هفته دیگه داره مهمونی می گیره...من و تو رم گفته...می آی؟

ذهنم رفت طرف لباس مهمانی ای که نداشتم:چه جور مهمونی ایه؟من لباس ندارم!

به پیراهن سبز رنگم اشاره کرد:همین خوبه دیگه! مگه چه خبره؟

پرسیدم:مهمونی دختر پسریه؟

بدنش را کش و قوس داد و از جا بلند شد:آره! پارتیه! اما نه ازون خفناش! آدمای خانواده دار و دعوت کرده...یکی دو تا از بچه های شرکتن و دوستهای خودش...می آی؟

دلم جوشید،سامان مهمانی داده بود؟من هم باید می رفتم؟ گفتم:نریم بد می شه؟

به طرف اتاق کارش رفت:آره! می خواد من و تو باشیم حتما! می هواد یه حالی به هردومون بده...ضایع است بگم نمی ریم...

اعتراض کردم:آخه لباس ندارم! رسمی باید بپوشیم یا اسپورت؟

از همانجا گفت:معمولی! راستش نمی دونم...می پرسم...اما من رسمی می پوشم! نمی خوام جلوی بچه های شرکت کم بیارم...تو لباس رسمی نداری؟

محکم گفتم:نه! باید بخرم...پول ندارم!

قهقهه زد:چقدر می خوای؟

گفتم:نمی دونم! اما فکر کنم یه دویست سیصد تومنی میشه! اگه بخوام درست و حسابی خرید کنم...

جوابم را نداد.

***

روی یخچال و میز ناهارخوری توی پذیرایی پر از لک بود،دستمالی برداشتم و نمدار کردم و روی آنها را تمیز کردم.سرویسهای بهداشتی هم دست کمی از آشپزخانه نداشتند،با مواد شوینده افتادم به جانشان.وقتی شلنگ آب را روی کفهای کاشیهای حمام باز کردم،تلفن زنگ خورد.آنقدر خسته بودم که معطل کردم تا قطع شود.وقتی دوش گرفتم و حوله به تن بیرون آمدم ساعت نزدیک به هفت شب بود.پرده را کنار زدم و از پنجره سالن بیرون را تماشا کردم:چراغ خانه ها روشن بود و کوچه و شهر در جنب و جوشی ناآشنا غرق می شد.کاش مادر تماس می گرفت و می گفت حاجی را راضی کرده است که شکایتش را پس بگیرد! هر چند که از محالات بود.

تلفن که زنگ خورد،آن را برداشتم.صدایی ناآشنا به گوشم خورد:الو؟منزل رادمان؟

گفتم:بفرمایید...

گفت:شما نهالی؟

اخمهایم گره خورد،صدای زن طلبکار بود و کم کم از غریبگی در می آمد:بله! شما؟

صدایش بی پروا شد:مرضیه م! تو و اون خانواده از خودمچکرت فکر کردید کی هستین؟اومدی زندگی برادرمو بهم زدی،حالا نوبت شوهر مادرت بود که زندگی بابامو به هم بزنه؟

هاج و واج داشتم زیر رگبار حرفهای ریز و درشت و محکوم کردنهایش،خیس می

شدم:کی؟من؟حاج رضا به من چه؟

صدایش را بالا برد:به توچه؟اتفاقا خیلی هم مربوطه! انقدر حیا نداری که به مادرت بگی دست از این کارهاشون بردارن! انقدر پا تو کفش یه پیرمرد هفتاد ساله نکنن! خجالت نمی کشین؟این پیرمرد اگه خدای نکرده زبونم لال طوریش بشه،شماها باید جواب بدید! ممن یکی که ولتون نمی کنم!

لرزان گفتم:مادر من به حرف من گوش نمیده...راضی نبود به این ازدواج حالا بیاد...

حرفم را برید:شما چه جور آدمایی هستید؟مادری که عقد بچه ش نیاد،بایدم این کارو با یه خانواده نجیب بکنه! شماها نانجیبید! مارو مظلوم گیر آوردید!

گفتم:اینا به من مربوط نیست... اونا خودشون می دونن...مشکل مالی دارن با هم حل می کنن! شما برای چی زنگ زدی به من؟من خبر ندارم جریان اینا چی هست! اونوقت...

برای چندمین بار به میان حرفم دوید:بیخود مظلوم بازی در نیار! خودتو به موشمردگی نزن! همینطوری داداش ساده منو تور زدی! معلوم نیست تو تهران که بود،چی بهش خوروندی و نشون دادی که از خواب و خوراک افتاد و نامزدیشو بهم زد...

از حرفش بر خود لرزیدم:من چه چیزی به دامون نشان داده بودم که او را از راه به در کرده بود؟مگر همین دامون نبود که خواهان بود و می گفت عاشق است و به خاطر من نامزدیش را بهم زده بود؟حالا خواهرش چه می گفت؟مگر نمی دانست که همه چیز از طرف برادرش بوده و من دلبری نکرده بودم و عشوه نریخته بودم؟

بغض نشست توی گلویم،اصلا نمی دانستم چطور جواب این همه وقاحت را بدهم:این حرفا چیه؟من چی کار کردم مگه؟؟

خنده عصبی سرداد:هه! تو چی کار کردی؟بگو چی کار نکردی! خونه مجردی تو تهران داشتی و هر شب داداشمو راه می دادی تو خونه ت! دیگه بدتر از این؟یه پسر ساده و شهرستانی گیر آوردی از زندگی انداختیش...از خانواده بروندیش!اگه تو راهش نمی دادی الان مثل بچه آدم سرش رو انداخته بود پایین و با زنش توی یزد زندگی می کرد و این همه بدبختی نمی کشید واسه خاطر یکی مثل تو!...

قفل کرده بودم:کلمه بی حیا و بی ادب برای تو کمه! دیگه اینجا زنگ نزن! نمی خوام صداتو بشنوم...

و بعد گوشی را روی دستگاه کوبیدم.

آنوقت اشکهایم پایین آمد...حالا حکمت کار مادر را می فهمیدم...مرا به زور و با اشک و آه برد پزشک قانونی تا جلوی حرف آدمهایی مثل مرضیه را بگیرد...تا ثابت کند دخترش پاک است! هم به خودش همبه فامیلهای فرصت طلب و بی منطق دامون...

زار می زدم که تلفن دوباره زنگ خورد.دست بردار نبود.در همین حین درب آپارتمان باز شد و

دامون با قیافه ای بشاش وارد شد:سلام خوشگل حوله به سر!...تلفنو چرا بر نمی داری؟

اشکهایم را پاک کردم:ولش کن! کسی نیست!

با تعجب به اشکهایم نگاه کرد:چی شده ؟ و بعد گوشی را برداشت:الو؟...سلام...چی شده تو یاد ما کردی؟خوبی؟

بعد پرسشگر به من نگاه کرد.بی اعتنا به اتاق خواب رفتم و لباسهایم را پوشیدم.

وقتی صحبتش تمام شد ،آمد توی اتاق:چرا بر نمی داشتی؟می دونستی مرضیه ست؟

کمی به خودم عطر زدم:می دونستم...

پولیورش را از تن خارج کرد:چرا برنداشتی پس؟

سرم را تکان دادم فقط.آمد پشت سرم ایستاد:چیزی بهت گفته بود؟حرفی زده؟

مقابلش ایستادم و چرخیدم:می گفت تقصیر من بوده که تو نامزدیت رو بهم زدی...می گفت چرا با حاج رضا حرف نمی زنم که شکایتشو رو پس بگیره...اما به خدا...

حرفم را برید اخم آلود:اون اینا رو گفت؟

سعی کردم گریه نکنم: مهم نیست!

دستش را روی سینه اش قلاب کرد:دیگه چیا گفت؟لابد گفته تو خونه مجردی داشتی و منو تو تختت راه می دادی...هوم؟

سرم را به نشانه تایید پایین آوردم.خندید:بهش می گفتی اون مورد دوم که گفته الان درسته!نه چند ماه پیش!بعد مکثی کرد و پوزخند زد:سر موضوع بابا عصبی شده...زیاد جدی نگیر! اون زبونش خیلی تلخه اما هیچی تو دلش نیست!

از رفتارش تعجب کردم،دلم می خواست از من پشتیبانی می کرد و مرضیه را شماتت! اما نکرد! انگار مرضیه محق بود چنین حرفهای زشتی بزند.انگار مرضیه اگر زبان تلخی هم داشت حق داشت عقده های چند ماهه اش را روی سر من خالی کند و هر آنچه که می خواهد را به من بگوید و شخصیتم را زیر سوال ببرد.هر چه که بود حق نداشت پاکی مرا دستخوش حرفهای خاله زنکی و حسادتهای زنانه کند و آنطور بی منطق حرف بزند و داد و فریاد کند.از یک زن ٤٠ ساله بیشتر از این انتظار می رفت.

با لج نشستم روی صندلی مقابل میز آرایش و موهایم را محکم بافتم.هوا سرد بود،ژاکتی پوشیدم و

دمپاییهای پشمی ام را به پا کردم و به آشپزخانه رفتم.صدایش از حمام می آمد:شام چه خبر؟
حرصم در آمد بیشتر:خیلی تحویلم گرفته بود،حالا شام هم می خواست از من.هر چند که آنقدر خسته بودم که کلا از یاد برده بودم غذا درست کنم.
گفتم:هیچ خبر! خونه رو تمیز کردم،خسته م!
بیرون آمد و چراغ حمام را خاموش کرد و موجی از بخار آب داغ را با خودش بیرون آورد:جدی؟
لیوان بزرگ را کنار اجاق گاز گذاشتم تا جوشانده گل گاوزبان بریزم داخلش اما ام دی اف لیز بود و لیوان سر خورد و روی زمین غلتید و هزار تکه شد.با تعجب نگاهم کرد:حواست کجاست نهال؟
کتری را روی اجاق کوبیدم و بی حرف تکه های بزرگ لیوان شکسته را با دست جمع کردم و بعد ریزترها را جارو زدم.
پایش را که در آشپزحانه گذاشت،جیغ کشیدم:برو بیرون! اینجا پر خرده شیشه ست!
با جیغ من بیرون پرید:خیله خوب! چرا جیغ می زنی؟چقدر عصبی شدی!
تکه های ریز لیوان را ریختم توی سطل زباله:خب شیشه می ره تو پات...
چشمانش گشاد شده بود:حالا یه شام درست نکردی،اینکه جیغ و داد نداره...می گم از بیرون برامون ساندویچ بیارن! گوشی تلفن را برداشت:چی می خوری؟ژامبون مرغ یا گوشت؟
داشت منت کشی می کرد:هیچی! من امشب شام نمی خورم...
بی اعتنا به من دو ساندویچ ژامبون گوشت سفارش داد و متفکر روی مبل مقابل آشپزخانه نشست.وقتی از مقابلش رد شدم،پرسید:به غیر از ماجرای مرضی چیز دیگه ای شده؟
از دستش عصبانی بودم ،از اینکه برایش مهم نبود که خواهرش به من تهمت زده و مرا ناپاک خوانده است.به اتاقش رفتم و وقتی آنجا در هم و برهم دیدم،عصبانیتم بیشتر شد.جورابهایش را پشت درب انداخته بود و چند شلوار لی روی صندلی ولو بود.روی میز تحریرش هم پر از کاغذ بود.همه این ریخت و پاشها را در عرض همین یک ساعتی که به خانه آمده بود،راه انداخته بود.از همانجا با صدایی بلند گفتم:دامون! این چه وضعشه؟من اینجا رو تمیز کرده بودم...چقدر تو شلخته ای!
زنگ موبایلش به گوش رسید:جانم؟تویی دلا؟زنگ می زدی خونه...هستم...می دونم...زنگ زده اینجا...

گوش تیز کردم.اما او زرنگتر از من بود،رفت داخل اتاق خواب و درب را بست.کنجکاوی امانم نداد.پاورچین پاورچین رفتم و گوش چسباندم :گوشی رو بده بهش...گفتم گوشی رو بده بهش...چیزی نمی گم! کارش دارم...

بعد از چند دقیقه زمزمه آهسته اش که در آن عصبانیت موج می زد،به گوش رسید:تو به چه حقی به زن من توهین می کنی؟برای چی زنگ می زنی اینجا؟می خوای اعصاب این دختر بیچاره رو بهم بریزی؟که چی؟تهمت چی می زنی بهش؟می خوای گواهیشو بیارم نشونت بدم؟نمی یارم...نمی یارم! تو مغزت همینه...نمی شه عوضت کرد! من خواستمش که گرفتمش...تو کاسه داغتر از آشی؟من دنبالش راه افتادم!الانم راضیم...دوستش دارم...به هیچ احدالناسیم ربطی نداره! من بعد کسی بخواد تو زندگی من موش بدوئونه،خودش می دونه...نه...نه...فقط کافیه...مامان حرفی نمی زنه تو شدی وکیل وصی؟کی گفته زنگ بزنی تن این دخترو بلرزونی؟...جواب داده؟...نباید می داده؟من بهش گفتم جواب بده...تو خواهر منی؟...چی؟...باید به زن من تهمت ناموسی بزنی؟...دستت درد نکنه...دستت درد نکنه...

می دانستم اصلا درست نیست از دعوا و جر و بحث بین خواهر و برادر لذت ببرم و چیزی نبود که باعث خوشحالی باشد،اما از اقتدار دامون در مقابل خانواده اش لذت بردم.از اینکه با قاطعیت خواهر بزرگش را سر جایش نشاند و به روی من نیاورد که چقدر عصبانی شده و سر فرصت به او فهماند که بی منطق است،روی ابرها بودم.اینکه آنقدر دوستم داشت و برایم ارزش قایل بود،حالم را خوب می کرد، و جای تمام نداشته هایم را پر می کرد.

خیالم راحت شد و از پشت درب اتاق کنار رفتم و مشغول جمع آوری اتاقش شدم.با صورتی برافروخته و چشمانی تبدار بیرون آمد:ساندویچا رو نیاوردن؟

نگاهش کردم و دلم لرزید.چقدر ترسناک شده بود!هیچوقت نهایت عصبانیتش را ندیده بودم.هیچوقت تا این حد برافروخته و خشمگین ندیده بودمش.مثل ببری که از نبرد بازگشته باشد،نفس نفس می زد.

مظلومانه نگاهش کردم،نمی خواستم دوباره برانگیخته شود و عصبانی:نه هنوز!

مقابل تلویزیون نشست و سرش را میان دو دستش گرفت.لرزان جلو رفتم و با صدایی آهسته گفتم:

گل گاو زبون بیارم؟

سرش را تکان داد همانطور:بیار...
تکه ای نبات درون استکان حل کردم و به دستش دادم.
آن را از من گرفت و نفسش را حبس کرد:حرفامو شنیدی؟
خودم را به آن راه زدم:کدوم حرفا رو؟تو که درو بستی!
پوزخند زد:یعنی صدای من بیرون نمی اومد دیگه؟
گفتم:چرا...اما...من گفتم شاید نخوای بشنوم...
پایش را روی پایش انداخت:خیلی خسته م...خیلی...
بعد کمی از استکان را نوشید و در کمال ناباوری دستهایش را به سویم گرفت:بیا تو بغلم...
از خدا خواسته کنارش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.بینی اش را لا به لای موهایم گرداند:آخر اسم این شامپوتو بهم نگفتی ها! خیلی خوشبوئه...آدم یه جوری میشه...
با دلهره و ذوق خودم را در آغوشش جا کردم:شامپو بدن اوه ست! شکلاتیش...
روی پیشانی و گونه ام بوسه نشاند:شیر عسل چی؟نداره؟اونم خوشبوئه...هوم؟
صورتم داغ شده بود و رها شده بودم میان بازوان گرمش که نوازشم می کرد و حمایتگر بود اما ناگهان صدای زنگ آیفن از جا پراندمان.فاصله گرفتم تا از جا بلند شوم.معترض گفت:چه موقع زنگ زدن بود! خروس بی محل!
پسرکی سیاه چرده کیسه ای را تحویل داد و از پله ها سرازیر شد.ساندویچهای سرد را با اشتها خوردیم.چسبیده به هم و در یک بشقاب.دامون همیشه بیشتر می خورد برای همین،به زور و با خنده ته ساندویچم را گرفت،طوریکه انگشتان مرا هم گاز گرفت:اینطوری خوشمزه تره! رژلب و انگشت با هم داره توش...
مشتم را کوبیدم توی بازویش:آخ! شکمو! می گفتی برات دو تا بیارن...من گرسنمه هنوز!
مقابل دهان پرش را با دست گرفت و خندید و بعد از اینکه لقمه اش را قورت داد،گفت:دوتا واسم زیاده! من ساندویچ تو رو می خوام... نیشگون ریزی از صورتش گرفتم:آره جون خودت! پررو!
مچ دستم را فشار داد:چند بار بهت گفتم اینطوری گوشتمو نپیچون! جاش می مونه...آبروم میره تو شرکت! همینطوری برام کلی دست گرفتن همکارا!
با تعجب گفتم:یعنی مسخره ت می کنن؟چی می گن؟

دستش را روی فرورفتگی ای که ناخنم روی پوستش انداخته بود،گذاشت:مسخره که نه! چون تازه ازدواج کردم،زوم کردن روم...تا زنگ می زنم بهت،پچ پچشون بلند می شه و گوشاشون تیز...ناراحت باشم می پرسن با زنت دعوات شده؟ خوشحال باشم می گن بهت خوش گذشته...خلاصه خیلی فضولن!

با لذت خندیدم:عادتمه! چی کار کنم؟

از کنارش که برخاستم ،ملتمسانه در چشمانم خیره شد:نهال! من امشب خیلی کوفته ست بدنم...ماساژم می دی؟

خندیدم:خیلی بدجنسی! اگه فقط ماساژه...

لبش را گزید:نه! فقط ماساژ نیست...

***

_عروسی یکی دیگه س!من شبا زن ندارم!

خنده ام گرفت:چقدر غر می زنی! همین شادی بیچاره چقدر دنبال کار من بود برای عروسی...چشمتو بگیره!

دستهایش را روی سینه قلاب کرد و لم داد به تکیه مبل:ایشون یکی دو روز دنبال کار ما بود!الان تو چهار پنج شبه من رو گرسنه تشنه ول می کنی می ری خونه دختر داییت!

داشت خودش را برایم لوس می کرد:گرسنه و تشنه؟این همه برات غذا گذاشتم تو یخچال...یه داغ کردنه...کاری نداره..نه شب که دیر نیست!

نچ نچ کرد:نه! اینطوری نمی چسبه...من می خوام تو باشی برام سفره بچینی...الانم پنج شنبه ست که داری می ری...کی خونه ای؟

چکمه هایم را به پا کردم:زود می یام...دیگه امروز روز آخره...همیشگی که نیست...اون خواهر نداره...من باید کمکش باشم...

مظلومانه زل زد در چشمهایم:خدا کنه! من که چشمم آب نمی خوره...

دلم برایش سوخت،قیافه ای به خودش گرفته بود که مرا به یاد پسربچه هایی می انداخت که از نعمت بزرگی محروم شده اند یا در امتحان نمره تک گرفته اند.

به سختی خنده ام را مهار کردم،با همان چکمه ها روی فرش دویدم دست کردم لا به لای

موهایش:این چه قیافه ایه؟

دستهایم را گرفت:من زود اومدم باهم بریم بیرون...فردا تعطیله...

بوسیدمش:خودت می گی فردا تعطیله! فردا بریم بیرون...

بوسه ام را جواب نداد:من فردا باید نقشه بکشم تحویل بدم شنبه! امروزو گذاشته بودم به زندگیم برسم...

چه باید می گفتم؟حرفی برای گفتن نداشتم!از طرفی به شادی قول داده بودم و از یک طرف دامون مثل بچه ها غرغر می کرد!

گفتم:حالا یه امروزه دیگه! زود می یام...بهش قول دادم...آفرین پسر خوب! بخند تا برم!

در همین هنگام صدای زنگ موبایلم برخاست:نهال! من پایینم! بدو! دیره...

شکوه آمیز نگاهم کرد:فقط یه امروز! زودک برگرد! بگو خودم می یام دنبالت...

گوشت گونه اش را پیچاندم و به طرف درب رفتم:گرسنه بودی سالاد الویه هست! یکی دو لقمه بخور...منم می یام...

پرتمنا نگاهم کرد و چیزی نگفت.

شادی بالاخره عروس شد.لباس تنگ و دکلته اش،با موهایی که بالای سرش جمع کرده بود و تاج ظریفی روی آن نشانده بود،او را مثل مدلهای کانال مد کرده بود.من هم با او به آرایشگاه رفته بودم تا هم کمکش باشم هم به خودم برسم. دستیار آرایشگر شادی موهایم را فر کرده بود و شقیقه هایم را جمع کرده بود.

لباسی که دامون برایم خریده بود،اندام ریزه ام را لاغرتر نشان می داد.بالاتنه اش از دانتل بود با آستری و دامنش تا زیر زانوانم می آمد.یک دامن کوتاهتر با چند پیلی دور کمر لباس برای تزیین دوخته شده بود که آن را زیباتر کرده بود.جوراب شلواری را که توی آرایشگاه پوشیدم ،شادی ابرویش را بالا انداخت:اگه لباست مشکی نبود،تو از من عروستر شده بودی! وای به حال داغون! یعنی الان له له می زنه...

زندایی لبهایش را جمع کرد:شادی! چقدر حرف می زنی...بگیر بشین رو صندلی الان آرایشت خراب می شه...شما الان می ری سالن نهال؟

سر تکان دادم: بله زندایی...فکر کنم زود باشه...

بعد ذوقزده خودم را در آینه بزرگ سالن دید زدم:راست می گفت با آن مدل مو و آرایش از روز عروسیم هم بهتر شده بودم.

عروسی مختلط بود و طبیعتا" مادر و حاج رضا کادویشان پیشتر داده بودند و به خاطر شرکت نکردن در مراسم عذر خواسته بودند.مادر نخواست مثل دفعه قبل اشتباه کند و به مجلسی پا بگذارد که دوست ندارد! دامون که به دنبالم آمد،لبخندهای معنا دار می زد:به به...چه کردی! بریم خونه؟

با تعجب گفتم:خونه چیه؟الان باید بریم سالن! دیر می شه...

به ساعتش نگاه کرد:تازه هفته! کی الان می یاد عروسی؟عروسی از نه شروع می شه نه حالا خانوم!

روس دستش زدم:فکرای پلید به سرت نزنه! تمام صورت و موهام خراب میشه...

دنده را جا زد:فکر پلید کدومه؟می خوام برم خونه یه چیزی جا گذاشتم برش دارم...

گفتم:باشه...بریم! اما من تو ماشین می مونم،تو برو بالا بردار!

قهقهه زد:ای بابا! اصل کار تویی...

مشتم را گره کردم و توی سینه اش کوبیدم:دیوونه! این همه داری خودتو به در و دیوار می کوبی که بریم خونه؟من بیا نیستم! گفته باشم...دیر میشه! عروسی دختر داییمه.

نفش را فوت کرد بیرون:خیله خوب! بریم سالن...ببین چندمین باره داری منو می پیچونی...

با تعجب گفتم:ای خدا! از دست تو! یه چیزایی می خوای محال! تو موقعیت شناس نیستی...همه ش فکر خودتی!

قهر کرد و جوابم را نداد.

وارد سالن که شدیم نیمی از آن را خالی یافتیم.یک ساعت بعد عروس و داماد رسیدند و مجلس عروسی رونق گرفت. فرزاد در لباس دامادی برازنده تر از همیشه بود.برعکس روزهای دیگر می خندید و با شادی شوخی می کرد.بشاش و خوش اخلاق شده بود.اما نمی دانم چرا او و دامون نمی توانستند با هم صمیمی رفتار کنند.خیلی رسمی و خشک بودند.شاید چون فرزاد آدم بچسبی نبود و کمی به قول شادی تفلون می زد!

دامون مثلا هنوز با من سرسنگین بود.انگار دوست داشت،بیخودی قهر کند و من نازش را بکشم.به قولی به خاطر دوریم در سه چهار شب هفته پیش،دلش نازک شده بود.هر چقدر در طول

راه با او حرف زده بودم،جواب سر بالا داده بود و نگاهم نمی کرد.

_چته؟

_هیچی!

_واسه هیچی اینطوری برام قیافه گرفتی؟

_من قیافه گرفتم؟کو؟

_چقدر اذیت می کنی! پس چرا اخمات تو همه؟

دستی به کروات سورمه ای رنگش کشید:اخمای من تو همه؟اشتباه می کنی!

اعتراض کردم:پس چرا نگام نمی کنی؟

نگاهش را به چشمهایم دوخت:بیا! اینم نگاه!راضی شدی؟

بازویش را چسبیدم:نه! اینطوری نه! مثل همیشه!

کلافه نفسش را بیرون داد:من مثل همیشه م...فقط یه نفر مدام داره منو می پیچونه!

ارکستر شروع به نواختن در سالن غرق نور و رنگ و شادی کرد.بازویش را فشار دادم:من نمی پیچونم! یه کم عقل داشته باش! وسط عروسی؟با این همه آرایش؟

به طرفم برگشت و اخمهایش در هم رفت:چه ربطی به آرایش داره؟اتفاقا اینجور موقعها ست که آدم دلش زنشو می خواد...

چانه ام را روی شانه اش گذاشتم:لوس نشو دیگه...عروسیه!تو رقص دوست نداری؟

یک جرعه از نوشیدنی اش را که در گیلاسهای پایه بلند ریخته شده بود،نوشید:چرا! دوست دارم...بذار گرم شه...بلند می شم!

بعد انگشتهای گرمش را لا به لای انگشتهایم فرو برد:دیگه منو پس نزن! خب؟

اعتراض کردم:!!من کی تو رو پس زدم؟آقای لوس ننر!

جوابم را نداد و به جمعیتی که در میان سن رقص جنب و جوش می کردند،خیره شد.بعد از نیم ساعت من و او هم به جمعیت وسط سالن پیوستیم.اصلا بلد نبودم برقصم.فقط بی ریتم خودم را تکان می دادم.دامون اما مشخص بود که تمرین دارد و ریتم را می شناسد.خب پسر امروزی بود دیگر! خانواده خشکه مقدس و مذهبی خالصی هم نداشت که منعش کرده باشند.

خیس عرق شده بودم:بشینیم؟

سرش را تکان داد:خسته شدی؟بریم...
شادی و فرزاد بین حلقه دختر و پسرهای جوان زیر نورپردازی هفت رنگ و میان دود می رقصیدند و لبخند به لب داشتند.من فقط نگران یک چیز بودم! نگران ماجرای شب عروسیش! انگار استرس او هم به منتقل شده بود.خودش که می گفت آن موعد مقرر گذشته و همه چیز رو به راه است اما من باز برایش می ترسیدم.دلم می خواست با کسی در میانش می گذاشتم و دلداری می شنیدم.اما به جز من و مادرش کسی از این جریان خبر نداشت.به علاوه خجالت می کشیدم با زندایی در مورد خصوصیترین مسایل زنانه صحبت کنم.
شور و گرما و هیجان در جای جای سالن بزرگ جاری بود:اکثر میهمانان جوان بودند و کنار بار زیبایی که با اونواع هالوژنهای رنگارنگ تزیین شده بود و روی آن نوشیدنیهای رنگارنگ سرو می شد،مشغول بودند.
خواننده خوش صدا تمام آهنگهای روز را پشت سر هم یک نفس می خواند.
وقتی ارکستر دست از نواختن کشید و موسیقی ملایمی از بلندگوهای بزرگ پخش شد،دایی سر میزمان آمد:خوش اومدید! نرگس که نیومد! ازینجور مجالس خوشش نمیاد...
هر دو با پایش بلند شدیم،چشمانش خسته و بی خواب بود انگار... صورتش را بوسیدم :مبارک باشه دایی جون! به سلامتی...اون دفعه هم تو نامزدی کلی معذب بود... دامون دست دایی را فشرد:مبارک باشه...خوشبخت باشن!
دایی دست هر دویمان را فشرد و خندید و پرسید چیزی کم و کسر داریم یا نه.بعد زیر گوشم گفت:برای دختر داییت دعا کن...دعا کن که اونم مثل تو خوشبخت باشه!ازدواج درستی کردی...امیدوارم تا آخرشم همینطوری بمونه...
سعی کردم تعجبم را پنهان کنم.دایی از کجا فهمیده بود که من خوشبختم؟من نه چیزی گفته بودم نه...شاید هم شادی برایش گفته بود و افکارش را با او در میان گذاشته بود.
وقتی کیک را بریدند،هلهله و شادی برخاست و فشفه های بزرگ وسط سالن روشن شدند.شادی ذوقزده بود و از ته دل می خندید.
قبل از شام آهنگ ملایمی نواخته شد و چراغهای سالن خاموش شد.فقط نور دو نورافکن بزرگ جایگاه عروس و داماد را روشن می کرد.قطرات درشت عرق به خاطر رقص و جنب و جوش

زیاد،روی سر و گردن شادی نشسته بود و فرزاد با دستمال آنها را خشک می کرد:چه مهربان شده بود!

دور میز شش نفره مان،چند دختر پسر جوان دیگر نشسته بودند و گه گاهی دخترکی که بیشتر از سی نداشت و پیراهن دکلته وکوتاه و شیکی پوشیده بود ،نگاهمان می کرد.میزهای مهمانان که در تاریکی فرو رفت ،و چشمم که به تاریکی عادت کرد،حس کردم،چند زوج جوان پشت میزهای گرد اطراف،مشغول نوازش و بوسیدن یکدیگرند.نمی دانم شاید چشمهای من اشتباه می دید.در آن لحظه من هم دلم حمایت و نوازش می خواست.آن هم زیاد! چون از همان بعدازظهر دامون بدخلقی کرده بود و من حس خوبی نداشتم.

نگاهش کردم،با موبایلش ور می رفت.گوشی را از دستش گرفتم و برای آنکه توجهش را به خودم معطوف کرده باشم،گفتم:یه سوال!

گفت:چه جور سوالی؟ پرسیدم:راستشو بگی ها! تکه ای سیب به دهان گذاشت:بستگی داره...

بلافاصله پرسیدم:اون اوایل که اصرار می کردی باهم دوست بشیم،چرا بهم پیشنهاد همخونه شدن دادی؟

ابروهایش بالا رفت:چی؟ در چشمانش خیره شدم:یادت رفته؟ گلویش را صاف کرد:نه...اما...حالا چه وقت پرسیدن این سوالاست؟ گفتم:الان یادم اومد! دیدم وقت هست پرسیدم!

خندید:جالبه! یاد چه چیزایی می افتی تو... گفتم: انقدر ازت بدم اومده بود! فکر می کردم ازین پسرای هوسباز و دله ای! به خدا! چانه اش را جمع کرد:خب اشتباه فکر کردی عزیزم...بی تجربه بودم در امر دوست دختربازی! یکی دو نفر بهم گفتن اینجوری امتحانت کنم...قبل از اینکه تو تهران کار کنم،خیلی چیزا شنیده بودم...از دخترای تهرونی...تو هم مادرت ازدواج کرده بود و مجردی زندگی می کردی و کم سن بودی و...خلاصه آدم تحریک می شه دیگه...

اخم کردم:یعنی چی آدم تحریک می شه؟هر کی مجرده باید رفت باهاش همخونه شد؟

دستش را دور شانه ام انداخت:الان چی باید بگم؟باید بگم خوشم اومده بود ازت؟آره! ازت خوشم اومده بود،بهم گفتن دختر تهرانیا ازادتر از این حرفان اما بعد که پا پیش گذاشتم و رفتارهات رو دیدم،فهمیدم خیلی گند زدم! نباید به شنیده هام اعتماد می کردم...تو با بقیه اونایی که دیده بودم و داستاناشونو شنیده بودم فرق داشتی! و بعد پقی زیر خنده زد.

تکانش دادم:به چی می خندی؟ بالاخره رضایت داد و اشتی کرد:به همون روز که تو کافی شاپ قرار داشتیم،وقتی اومدی انقدر مالیده بودی که دندونات ماتیکی بود! ناشی بودی! اوه اوه!
پشت چشمی برایش نازک کردم و خودم را از کمند دستهایش آزاد کردم:بی معنی! خیلیم دلت بخواد! پررو!
پشت انگشت صبابه اش را گزید:اِ!با کی بودی؟هر وقت حقیقتو می شنوی ناراحت می شی...اما از اولشم خوشم اومده بود...از همون اول اولش! می خواستم دوست باشم،ببینم چه خبره! اما بعد دیدم نمی تونم دوستی بی سر و ته داشته باشم و تورو علاف کنم! مسخره ست...این بود که نامزدیمو بهم زدم...اولش عاشقت نبودم...
حرفش را با دلخوری و عصبانیت بریدم:نبودی؟
آرام خندید و زیر لب گفت:ای بابا! حالا امشب باید روی کاناپه بخوابم.... بودم! اما...
پهلوی سفتش را نیشگون گرفتم:اما چی؟
نفسش گرفت:چته نهال؟ تنمو چرا می کنی؟
گفتم:حقته! از بس زبونت تیزه! روی مخ آدم راه می ری...
جر و بحثمان به انتها نرسیده بود که چراغها روشن شدند.دلخور و عصبانی بودم.دلم می خواست گوشهایش را بپیچانم و بدنش را نیشگون بگیرم تا حرصم خالی شود.ته قلبم می دانستم دروغ می گوید و می خواهد امتناعم را از رفتن به خانه تلافی کند،اما باز لجم نمی خوابید.
دخترکی که به ما زل زده بود،سرش را جلو اورد و با صدای بلند پرسید:ببخشید اینو می پرسم...فضول نیستم! اما دوستید یا ...
دامون به جایم جواب داد:ازدواج کردیم با اجازه تون!
دخترک خوشش نیامد از لحن دامون و پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرفت و با کنایه گفت:آره! معلومه!
به دامون نگاه کردم با تعجب.شانه بالا انداخت و بی تفاوت نگاهم کرد.با خودم گفتم شاید آن دختر کمی فقط کمی به ما حسودی می کند!
میز شام که آماده شد،بی توجه به او راه افتادم طرف میز بزرگ و طویل و تزیین شده با غذاهای گوناگون.هر چه منتظر شدم،دنبالم نیامد.من هم حسابی گرسنه بودم و بوی زعفران و پلوی خوش

عطر مستم کرده بود.خدمتکاری بشقابی با دستمال سفره و قاشق و چنگال تعارفم کرد.میز را دور زدم و داخل ظرفهای بزرگ و براق استیل را نگاه کردم:خورش فسنجان! عاشق این غذا بودم...کمی برای خودم کشیدم.هنوز دستم را طرف ظرف ته چین نبرده بودم که صدایی آرام و مردانه از پشت سرم گفت:دستتون نمی رسه براتون بکشم؟ به طرف صدا برگشتم:مرد جوانی در کت و شلواری شیک به رویم لبخند می زد.عرق سردی روی پیشانیم نشست،گردن کشیدم تا دامون را ببینم،نبود! گفتم:نه !ممنون! خودم می کشم...

اما او سمجتر از این حرفها بود،کفکیر را برداشت و برایم چند تکه ته چین گذاشت:بسه؟

هاج و واج مانده بودم که باید چه عکس العملی نشان دهم.تا به حال در چنین موقعیتی گیر نیفتاده بودم.اگر دامون سر می رسید چه؟آنوقت چه فکری می کرد؟او که به خاطر داشتن یک خواستگار نصفه و نیمه،آنطور خونش به جوش آمده بود،الان اگر این مرد را می دید،چه می کرد؟سرم تیر کشید. آب دهانم را قورت دادم:ممنون... و بعد تقریبا از سنگینی نگاه موشکافانه اش که روی سرتاپایم می لغزید،گریختم.با خودم گفتم سر میز دسر و سالاد که خلوتتر است و ازدحام کمتر،کمی سالاد بر می دارم و می روم می نشینم سر میز کنار شوهرم! اما نه وقتی دست بردم برای خودم کمی سالاد شیرین بکشم،دست او جلوتر از من چنگال را برداشت و توی بشقاب جداگانه ای چند تکه کلم آغشته به کشمش ریخت:چقدر بریزم؟ دهانم خشک شده بود: ببخشید! من میل ندارم...

در همین اثنا صدای دامون با تحکم گفت:بده به من اون بشقابو! و بعد بشقابم را با شتاب از دستم کشید.انگشتانم درد گرفت.به چهره اش نگاه کردم:دوباره ترسناک شده بود! مثل همان روزی که مرضیه خانه مان زنگ زده بود و به من تهمت ناروا زده بود.طوری به جوان نگاه می کرد و دستانش را مشت کرده بود که با خود گفتم عنقریب است مشتش را بکوبد توی صورتش یا بشقاب را مثل بوم رنگ پرتاب کند توی شکمش!

در آن موقعیت زبانم نمی چرخید که حرفی بزنم،انگار به سقف دهانم چسبیده بود.مرد جوان با حیرت نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت:من معذرت می خوام...فکر کردم شما تنهایی ...بقیه حرفش را قورت داد و عقب گرد کرد و میان جمعیت گرسنه و شلوغ گم شد.بشقاب را فشرد و زیر لب گفت:عوضی! رو به او گفتم:دامون... حرفم را قطع کرد:کشیدی؟ سر تکان دادم:اره... بشقاب خودش را برداشت و مرا به جلو راند:برو بشین!

مثل اینکه آن شب هر چه می گذشت کار خرابتر می شد.لب به غذایش نزد.فقط یکی دو لقمه خورد و کنار کشید.دستهایش را روی میز در هم قفل کرده بود و دقیقه ای یکبار به ساعتش نگاه میکرد.تمام مدت سکوت کرده بود.گویی تقصیر من بود که آن مرد دنبالم راه افتاده بود.

کادوی شادی را که دادیم خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.شادی کمی دلخور شد:ای بابا! کجا؟چقدر زود!هنوز تموم نشده...زیر گوشش گفتم:خیلی خسته ست! نگران امشبم...مواظب خودت باش! بهم زود زنگ بزن...دست سردش را روی دستم گذاشت:خودمم استرس دارم.اما می دونم دکتره کارش رد خور نداره...برام دعا کن! دستش را فشردم و به داماد کلافه و خسته تبریک گفتم.

دامون آنقدر عصبانی بود که نگذاشت تانگوی آخر شب عروس و داماد را ببینم.

اصلا دوست نداشتم بحث فرسایشی ای را شروع کنم که نه سر داشت و نه ته!آخرش هم به دور باطلی می رسید که اعصاب هردویمان را خرد و خاکشیر می کرد.

چند دقیقه ای از مسیر را ساکت بود و به مقابل چشم دوخته بود و گاهی نگاهی به آینه ها می انداخت.فقط دعا می کردم حرفی نزند که مجبور شوم جوابش را بدهم.

گوشه ای از اتوبان نگه داشت و کتش را در آورد و روی صندلی عقب انداخت.بعد محکم درب را بهم زد:خانوم برای من تیپ می زنه راه می افته تو عروسی...به اون آرایشگره می گفتی کمتر بماله برات! عمق فاجعه مشخص بود.منتظر شنیدن کلمه ای حرف از طرف من بود تا منفجر شود:مگه من چی کار کردم؟

یک من اخم نشسته بود روی پیشانی اش:تو کاری نکردی! اون مرتیکه رو می گم...

گفتم:اون یه غلطی کرد به من چه! مگه من مقصرم؟

دستی به صورتش کشید و بعد لا به لای موهایش برد:برای چی تنها راه افتادی بری شام بخوری؟مگه از قحطی در رفته بودی؟

نفسم تنگ شد:تو هر جور دلت می خواد فکر کن! وقتی اون حرفا رو زدی،ناراحت شدم...هرچقدر منتظرت شدم،نیومدی...

مشتش را روی فرمان کوبید:کدوم حرفا؟چقدر نازک نارنجی و لوسی تو! اه!

نم اشک پشت پلکهایم را خیس کرد:از بعدازظهر که محلم ندادی... تو سالن هم نگام نکردی! حالا

سرم داد می زنی؟سر هیچی؟سر کاری که من باعثش نبودم؟

نفسهای عمیقش تند شد:می دونم نبودی! اما خونم به جوش اومده...چی کار کنم؟مردم ،غیرت دارم...حالا چی می گفت بهت؟

سرم را از او برگرداندم:هیچی! می خواست برام غذا بکشه...

پوزخند زد:ای بابا! زحمت کشید! مگه من چلاق بودم که تو سرتو انداختی پایین اون لنده هور برات غذا بکشه؟هان؟

گوشهایم را گرفتم:بسه! دامون! بسه! داد نزن!

درب ماشین را باز کرد و بیرون رفت و به شیشه تکیه زد.بعد سیگاری روشن کرد و دودش را به هوای شب گرفته فرستاد.

بعد از چند دقیقه که ارام گرفت،با بوی سیگار امد داخل و استارت زد:عصبانی بودم! تو جدی نگیر!

معترض گفتم:با من حرف نزن! آدم دیوونه...

چیزی نگفت و درون اتوبان بزرگ و تاریک شروع به راندن کرد:نهال؟

جوابش را ندادم.دستش ران چپم را لمس کرد:دلخوری ازم؟

سرم را تکان دادم و اشکم سرید پایین.

دوباره زانویم را فشار داد:ببخش...دستش را پس زدم.داخل پارکینگ که نگه داشت به سرعت پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم.صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندم توی سکوت راهرو می پیچید.

پشت سرم وارد خانه شد:بداخلاقی نکن دیگه!

لباسهایم را کندم و روی تخت پرتاب کردم.خیره سرتاپایم را نگاه کرد:اوه اوه! چه عصبانی!

نگیری کتکم بزنی...بلافاصله آرایش موها و صورتم را پاک کردم ،لباس خوابم را به تن کشیدم و بعد زیر لحاف فرو رفتم.چراغ خواب بالای سرم را روشن کرد:چرا اینطوری می کنی؟ به خاطر یه چهارتا کلمه حرف بی ارزش؟

گفتم:به خاطر رفتارای بعدازظهرته! الانم که طلب داری ازم.

موهایم را نوازش کرد:تو تا منو به گ... خوردن نندازی ول کن نیستی!

شانه ام را لمس کرد:دوستت دارم...از اولشم می خواستمت...خیلی زیاد...

غمهایم به یکباره آب شدند:تو که می گفتی نداشتی!تخت را دور زد، لحاف را کنار زد و کنارم دراز کشید:حرف مفت زدم...خوب شد؟حالا برگرد طرفم...

برگشتم طرفش:دیگه به خاطر غلطای اضافی این و اون منو مقصر ندون! الانم معلومه برای چی می خوای آشتی کنی!

با انگشت شستش روی لبهایم کشید:باشه...باشه...من اصلا نمی تونم باهات قهر بمونم...اینطوری نکن...من فقط تورو دارم...

بعد کف دستم را بوسید و بوسه اش بالا آمد:برای اینکه حرفمو ثابت کنم،می گیرم می خوابم!

بعد طاق باز شد و چشمهایش را بست.

فصل چهل و یک

دلم به یکباره آشوب شد.پتجره سالن را باز کردم تا نفسی تازه کنم اما بوی دود منصرفم کرد.چقدر آن منطقه شلوغ بود و هوایش آلوده بود.پرده را کشیدم و تلویزیون را روشن کردم تا اندکی از اضطرابم فروکش کند.بعد از چند دقیقه دوباره استرس به جانم هجوم آورد.سر اخر گوشی تلفن را برداشتم و شماره موبایل شادی را گرفتم.بوق می خورد اما بر نمی داشت.گوشی را رها کردم روی دستگاه تلفن که زنگ خورد: سلام...چه خبر درخت خانوم؟ نفسم را کشیدم تو:خوبم...تو خوبی؟ناهار خوردی؟ صدای بم و آرامش گفت:بله! شرکت امروز جوجه داشت...عیدیمو گرفتم...کی ببرمت خرید؟ حواسم به جایش نبود:نمی دونم! دامون؟یعنی شادی چی شده که زنگ نزده؟

خندید:من چه می دونم! چه سوالایی می کنی؟ناراحتی بهش زنگ بزن.

گفتم :زنگ زدم برنداشت...

گفت:خب دو سه روز بیشتر از که از عروسی نگذشته! خسته ست شاید...

طره ای از موهایم را پیچیدم دور انگشتم:شب کی می ای؟

تک سرفه ای کرد:هفت و هشت...قبل عیده یه خروار کار داریم...

بعد از خداحافظی دوباره با شادی تماس گرفتم:الو؟شادی؟

صدای گرفته اش گفت:تویی نهال؟ و بعد زیر گریه زد.

قلبم از حرکت باز ایستاد:چی شده؟هان؟

میان گریه اش گفت:فرزاد...فرزاد...

دلم هری پایین ریخت،عصبی گفتم:فرزاد چی؟فهمید؟

گفت:نه! اما خیلی عجول و بداخلاقه! یه جوریه...فقط فکر خودشه...انقدر بهم سخت گذشت!

صدای زندایی از آن طرف سیم به گوش رسید:بسه شادی! بسه...

شادی دوباره گفت:از همون شب هی بچه بچه می کنه! انگار من ماشین جوجه کشیم...

نفسی به راحتی کشیدم:بمیری! ترسیدم! گفتم فهمیده...خب بکنه...چه اشکالی داره؟یه نی نی خوشگل و مامانی می یاری...

ناله کرد:نمی خوام! نه! سختمه...مگه من چند سالمه؟می خوام برم تفریح و مسافرت...با بچه دست و پام بسته میشه...

دلداری اش دادم:درست میشه! بهتر! سی سالت که شد یه بچه چهارساله داری...

خنده عصبی ای کرد:نه...وقتی راضی نیستم...نیستم دیگه...

آهسته پرسیدم:مهربون هست؟آروم هست؟

گریه اش انگار با این سوالات راه افتاد:نه! نه! فقط برای انجام وظیفه و لذت خودش...بچه...من این وسط برگ چقندرم!زاوش...یه چیز دیگه بود...

با شنیدن اسم زاوش جیغم در آمد:اسم اون مرتیکه رو نیار...حالم ازش بهم می خوره...

فین فین کرد:به خدا راست می گم...

یک لحظه صحنه قدم زدن و شوخی کردنش با لیدا در پارک،مقابل چشمانم جان گرفت:خجالت بکش! تو الان ازدواج کردی...اسمشم نباید بیاری...اون اگه آدم بود،با تو اینطوری نمی کرد...

زندایی دوباره از پشت تلفن گفت:شادی؟زبون به دهن بگیر! چی می گی دختر؟

شادی هق هق کرد:می آی پیشم؟دارم دیوونه می شم.

نگرانش بودم:می آم...الان آژانس می گیرم.

با کلی دلهره از جا برخاستم و حاضر شدم.به دامون خبر دادم که باید برم پیش شادی.اولش مخالفت کرد اما وقتی اصرارم را دید،چیزی نگفت.

خانه شادی حوالی بلوار دادمان بود.همان نزدیکیها و پایینترش مادرم خانه داشت.یک آپارتمان دو خوابه بزرگ و دلباز که با وسایل لوکس تزیین شده بود و چند روزی را صرف تزیینش کرده

بودیم قبل از عروسی.

قلبم درون آسانسور می زد.درب خانه باز بود،وارد شدم و آن را پشت سرم بستم.زندایی داخل آشپزخانه بود و میوه می گذاشت داخل ظرف فانتزی:اومدی نهال جان؟

سلام کردم:چقدر طرفای ما شلوغه...دم عیده! دیوونه شدم تا ماشین از ترافیک گذشت!

شادی از دستشویی بیرون آمد: خوبی؟چه خبر؟

لباسهای رویم را کندم:بد نیستم! تو چه خبر؟چت بود؟

زندایی چانه اش را جمع کرد و میوه را کنار دستم گذاشت:تو اینو نمی شناسی؟همیشه هوچیه! جیغ و هوار راه می ندازه...برای هیچی!

ابروهایی که آرایشگرش روز عروسی برایش تیغ زده بود،حالا تک و توک در آمده بود:آره؟واسه هیچی گریه می کردی؟

روی زمین دراز کشید:من بچه نمی خوام!

کنارش نشستم:چرا؟

چشمانش را به سقف دوخت:محض ارا!نمی خوام دیگه...

زندایی کلافه نشست:وقتی از اول بهت گفت بچه،چرا قبول کردی؟

نیمخیز شد:قبول کردم چون فکر نمی کردم به این زودیها بچه بخواد! فکر می کردم مثل زن و شوهرهای دیگه می تونیم بریم تفریح کنیم و بعد!من از مجا بدونم اینقدر زورگوئه و از همون روز اول میخواد بچه رو بهم تحمیل کنه؟

زندایی سرش را تکان داد:بفرما! خانم ازدواج کرده،می گه من چه می دونستم! من فلانم...من بهمانم! تو بچه بیار...بده خودم بزرگش می کنم...تو چی کار داری؟براش پرستار می گیریم...من هستم،مادرشوهرتم کمک می کنه...اون که اینقدر بچه دوسته!

شادی براق شد:اسم اون زنیکه نیار! ندیدی تو عروسی چی کار می کرد؟یه تبریک نگفت! سر میز ما نیومد...به فامیلای ما محل نداد! باز صد رحمت به فرناز! حالم ازش بهم می خوره...اون می خواد بچه منو بزرگ کنه؟

زندایی مستاصل به من زل زد:من اینو چی کارش کنم؟آبش با مادرشوهر از حالا تو یه جو نمیره!

گفتم:حالا معلوم نیست که به این زودیها بچه دار بشید...طول می کشه! مگه نه؟

شانه بالا انداخت:شاید! اما ... سرش را نزدیک گوشم آورد:من از خودشم شاکیم...خیلی خودخواهه! دامون اینطوریه؟به فکر خودشه فقط؟ اون دفعه می گفتی پسر خوبیه...

سرم را بالا دادم و برای آنکه ناارحتش نکرده باشم به دروغ گفتم:همه مردا به فکر خودشونن اول! اونم همینه...منتهی یه کم مهربونتر! بعد با خودم فکر کردم مگر کسی پیدا می شود که در روابط خصوصی مهربانتر از دامون باشد؟نه! آنقدر ملاحظه کار و با محبت بود که بعضی وقتها حوصله ام را سر می برد.طفلک شادی!داشت تقاص کدامین گناه را پس می داد؟

پاسخ این سوال دردناک کاملا واضح و روشن بود در نظرم.اما اصلا دلم نمی آمد به قضیه تقاص پس دادن و گذشته اش فکر کنم.ای کاش شیطنتهای دخترانه اش آنقدر غلیظ نمیشد که کار به جاهای باریک بکشد.دلم می خواست او هم مثل من زندگی شاد و آرامی داشته باشد...

از جا بلند شد:مامان من گرسنمه...از دیشب تا حالا هیچی نخوردم! میلم نکشیده...

زندایی نفس عمیقی کشید:کی می برتت مسافرت؟

دستش را در هوا تکان داد:عید! میگه الان کارش زیاده...باید کار یه شرکتو جمع کنه! نمی تونه...از اولشم گفت ماه عسل بی ماه عسل!

این دیگر چه جورش بود؟حتی دو سه روز را هم نمی توانست؟دلم برای دختر داییم گرفت.کاش فرزاد کمی معقولتر بود و اندکی هم خوشرفتاری می کرد.

زندایی ناهار را آماده کرد،من هم همراهشان شدم.

سر میز شادی فقط با ناهارش بازی می کرد ،چند لقمه بیشتر نخورد.

نمی دانستم برای دلداری اش چه بگویم...چه کنم! اینجور مواقع خیلی نمی توانستم کاری برای طرف مقابلم بکنم،چون تجربه هایم کافی نبودند.

کاش از همان ابتدا شادی چشمهایش را باز می کرد و با آدم درستی دوستی می کرد.تا به این حال و روز نیفتد!اگر به جای زاوش آدم با شعور و با وجدانی در رابطه با او وارد می شد،دیگر این دختر اینقدر اذیت نمی شد.نمی دانم! شاید هم قسمت اعظم دل نگرانیها و دشواریهای زندگیش همین اشتباهات گذشته اش بود.گذشته ای که خواه یا ناخواه سایه انداخته بود برا آینده اش.

بعدازظهر دامون به دنبالم آمد،با یک دنیا خستگی و عشق!

_باز سلامتو خوردی دختر؟

_من سلام کردم تو کر شدی!

_بله؟من شوهرتم !!!!

_خب آخه وقتی می خوای الکی خودتو لوس کنی،همین می شه دیگه!

_چه بی اعصابی! چی شده؟

_هیچی!ناراحت شادیم..

_مشکل داره مگه؟

_با فرزاد!

_هنوز نیومده؟

_فرزاد بچه می خواد...

_خب مرده! بخواد! چه اشکالی داره؟

_آخه شادی نمی خواد!

_باید با هم به توافق برسن...یه طرف نخواد فایده نداره...باید هر دو بخوان!

_خب اون داره زور می گه...می گه خانواده ش منتظر بچه ن...خواهرش مشکل داره نمی تونه بچه دار شه،اینام امیدشون به فرزاده!

_باید شادی رو راضی کنه...بالاخره اون می خواد باردار بشه...سختی بکشه...

_إ؟تو از کجا می دونی بارداری سخته؟

_مثل اینکه من سه تا خواهر دارم ها! دو تاشونم تو خونه ما بچه دار شدن...مرضیه که اینقدر حالش بد می شد،کارش می کشید به بیمارستان! گلناز و که حامله بود،هیچی نمی تونست بخوره...کبود می شد ! نفس کم می آورد...حال بدی بود.چند بار خودم بردمش درمونگاه.تا روزی که رفت بیمارستان،مدام حالش بهم می خورد و چیزی تو معده ش بند نمی شد.بالاخره سخته دیگه...تو هم اینطوری باشی،کار من در اومده!

اخم کردم:من بچه نمی خوام...جا دارم حالا حالاها!

خندید:حالا چرا برای من قیافه می گیری؟من چی کاره م؟فعلا که نمی تونیم خودمون رو اداره کنیم،چه برسه به بچه!

وقتی توی کوچه خانه مان پیچید،گفت:من الان پول دستمه،برای مهمونی سامان لباس نمی خوای؟

سر بالا دادم:نه! همون لباس عروسی رو می پوشم...
پیشانی اش را چین انداخت:اون کوتاه نیست؟
بی تفاوت گفتم:نه! خودت برام خریدیش؟تا زیر زانومه...
ماشین را که پارک کرد و بیرون آمدیم،دزدگیر ماشین را زد و درب ها را چک کرد:خیله خب! اما باید جوراب شلواری کلفت بپوشی...آرایشگاهم نمی خواد بری! من خوشم نمی یاد...
فهمیدم منظورش چیست.با زبان بی زبانی از من می خواست زیاد آرایش نکنم.شاید هم دیگر دوست نداشت خاطره عروسی شادی تکرار شود.
گفتم:باشه! حرفی نیست...
لبخند زد:زن من چقدر خانومه! هر چی می گم گوش می کنه...من چقدر آدم خوش شانسیم.
کلید انداختم و وارد آپارتمان شدم:آخه خواسته ت نابه جا نیست...زور که نمی گی! نگفتی نپوش! گفتی پوشیده باش...
کیف و کتش را روی مبل پرتاب کرد:دختر خوبی شدی ها! اون موقعها اینقدر خوشمزه نبودی! لجباز بودی...
گفتم:لجباز؟کی لجباز بودم؟
جورابهایش را در آورد و وارد حمام شد:همون روزایی که می اومدم دیدنت و تو مدام باهام کل کل داشتی.دوستت داشتم اما فکر نمی کردم،یه روز برسه که اینقدر بیشتر بخوامت...بهم می گفتن ازدواج کنی،بعد از اولین رابطه همه چی تمومه! دیگه علاقه ت تموم می شه...می شه عادت! اما اصلا اینطوری نشد...تو هر روز بهتر می شی و من بیشتر دوستت دارم...گور بابای هر کی که گفته وصل دفن عشقه!
قند در دلم آب می کردند،چیزی نگفتم اما از حرفهایش انرژی گرفتم و برای شام کلی وقت گذاشتم و خوراک مرغ با هویج و مخلفاتش را حسابی جا انداختم .دیر آماده شد اما به رضایت قلبی خودم و شوهرم می ارزید.با عشق برایش میز چیدم و وقتی در چشمانش برق رضایت را دیدم،مطمئن شدم که عشق من به مردی که رو به رویم نشسته بود و لقمه هایش را با علاقه و اشتها می جوید و فرو می داد،بیشتر از پیش شده است.
به شادی گفته بودم دعوتم میهمانی سامان.اما او آنقدر از زندگی بعد از ازدواجش ناراحت و دلگیر

بود که مثل قبلترها حرص نخورد و توصیه خاصی نکرد.شاید اصلا حواسش به مسایل و حواشی زندگی کم نبود.خیلی بهانه گیر شده بود،به محض انکه تماس می گرفتم،شروع به ناله می کرد.نمی دانستم چرا آنقدر درگیر و بی حوصله و شاکی ست! می گفت وقتی شوهرم را با دوست پسر سابقم مقایسه می کنم دیوانه می شوم.هر چقدر منعش می کردم از این حرفهای بی معنی ،باز غر می زد و گاهی وقتها زیر گریه می زد.خودخور شده بود. می گفت انتظار نداشته فرزاد آنقدر خودخواه باشد.فکر می کرده مساله اش به زوید حل می شود اما نشده بود.کما اینکه فرزاد از قبل از عروسیش بدرفتارتر شده بود.

شادی می گفت مدام پی کار است و شبها خسته و کوفته که به خانه می آید از دستپختش ایراد می گیرد.از خانه داری اش.از اینکه مثلا چرا توی سالن آباژور را روشن می گذارد!

وقتی با تعجب می گفتم:دامون اصلا به دکوراسیون خانه کاری ندارد و دستپخت مرا دوست دارد،دختر داییم غمگین می شد و می گفت شوهرش مدام او را با مادرش مقایسه می کند و از او می خواهد غذاهای خاص خطه شمال را بپزد.وقتی شادی سر باز می زند،لب به غذاهایی که او آماده کرده ،نمی زند.آنوقت با اینکه دلم نمی آمد اما خدا را شکر می کردم که دامون با اینکه در یزد به دنیا آمده،هرگز از من نخواسته به آب میل یزدیها غذا بپزم یا سرم غر بزند که بلد نیستم.

دختر دایی ام تعریف می کرد که یک روز آرایشگاه نزدیک خانه رفته تا ابروهای در آمده اش را تمیز کند،به یاد نداشته که غذایش روی اجاق است،وقتی بعد از نیم ساعت به خانه برگشته،گوشتش اندکی ته گرفته! نسوخته! اما همان بوی سوختگی که در آشپزخانه پیچیده، موجب دعوا شده.فرزاد به محض رسیدن به خانه ،از او ایراد گرفته و بی عرضه خطابش کرده.

نمی دانستم آنقدر با فرزاد مشکل دارد.یعنی فرزاد آرام و مغرور و مبادی آداب حتی یک حسن هم نداشت؟حتما داشت.منتهی شادی فقط از نظر عاطفی به او نیاز داشت.نیازی که برآورده کردنش چندان سخت نبود اما انگار فرزاد یادش رفته بود و شاید هم زنها را نمی شناخت.

نگرانش بودم.نگران زندگی نوپای تنها دوست و فامیل صمیمی ام.

آن شب که دامون از راه رسید،دردو دل و نگرانیهایم را بیرون ریختم.وقتی برایش از زندگی و اضطکاکهای شادی و شوهرش حرف می زدم،اشک در چشمانم در نشسته بود.

اولش زیاد جدی نگرفت.خندید و گفت:دلخوریهای شادی لوسبازیهای دخترانه ست و فرزاد حق

دارد بهش ایراد بگیره...آخه آدم اول ازدواجش پا می شه بیرون ،خونه رو چک نمی کنه؟این چه جور زندگی کردنه؟

از او هم دلگیر شدم:برای چی ازش طرفداری می کنی؟حالا پیش اومده دیگه! نباید بیاد باهاش دعوا کنه که! خودت می گی اول زندگیشونه....اولش که باید بهتر از وسطش باشه!

اخمهایش در هم رفت:حالا یه چایی بریز تا بهت بگم!

از جا بلند شدم و برایش چای ریختم و مقابلش روی میز گذاشتم:تو باهاش حرف می زنی؟

سرش را به دستش تکیه داد:من چی کاره م؟شادی خودش مادر و پدر داره...من چه دخلی به این موضوع دارم؟

با التماس گفتم:به خاطر من! تورو خدا!آخه شادی به جز من به کسی نگفته...تو روابط خصوصیشونم مشکل دارن...می گه خیلی خودخواهه...اذیتش می کنه...

گوشه لبش را گزید:با اون فرزاد نمی شه حرف زد! ما که با هم صمیمتی نداشتیم...یه سلام و خداحافظ بوده! حالا برم بگم چی عزیز من؟بد نیست؟من این وسط آدم بده می شم.می دونم برمی گرده می که به تو چه! آقا اصلا تو کی هستی که می خوای سر از کار ما دربیاری!

بعد مکثی کرد و مهربان گفت:حالا تو چی به شادی می گی؟همیشه حرفاتون حول محور روابط خصوصیتونه؟همه ش؟

خنده ام گرفت:بی مزه! من دارم می گم برو با فرزاد حرف بزن،تو چی می گی!

موشکافانه نگاهم کرد:حالا تو راضی هستی که می خوای مشکل اونو حل کنی؟هوم؟

جلوی خنده ام را گرفتم:دلت خوشه دامون! دنبال چی هستی تو؟

دستم را گرفت و کنار خودش نشاند:راستشو بگو! تو به شادی چی می گی که اون برای تو از خودخواهی شوهرش می گه؟

گوشت بازویش را پیچاندم:تو چی کار داری!الان مشکل شادی مهمه نه اینجور چیزا...

دستم را روی زانویش گذاشت و نوازش کرد:اما برای من مهمه...

حرفش را بریدم:تو اول راه حل برای این شادی بدبخت پیدا کن تا بگم!

موذیانه خندید:تو اول بگو تا من بگم موضوع از چه قراره!

نتوانستم قهقهه ام را مهار کنم،منقطع و بریده بریده گفتم:هیچی...به خدا...هیچی! همه

چی...خوبه...

لبخند زد:آهان!حالا شد! آفرین دختر خوب!حالا نوبت منه...یه چیزی پشت این قضیه هست...این قضیه گیر دادنهای الکی!

خنده ام بند آمد: مثلا" چی؟

خیلی جدی گفت:یه مرد الکی به زنش گیر نمیده...اونم یکی که تازه زن گرفته! پس چرا من سر غذای سوخته به تو گیر نمیدم؟

گفتم:وا؟!کی غذای من سوخته بود؟

خندید:فکر کردی من نفهمیدم؟برنجت ته گرفته بود و بوش کل خونه رو برداشته بود! اما برام مهم نبود...پیش اومده بود...حالا بگذریم...از من می پرسی،از کسی چیزی شنیده یا از شادی چیزی دیده!

حرفهایش را درک نمی کردم:چی شنیده؟از کی؟

حوصله اش سر رفت:یادته یه بار تو کن سولوقون با دو تا لنده هور دیدمتون؟بعد تو گفتی با شادین با تو نیستن؟

سر تکان دادم و از به یاد آوردن چهره آن دو مرد،فقط عرق شرم بود که بر تیره پشتم جای گرفت،چه خامیها کرده بودم من!:آره...

مشتش را آرام روی دسته مبل فرود آورد:اصلا دوست ندارم یادم بیاد قیافه اون دو تا عوضی رو! ...خیلی از دستت شاکی بودم...می خواستم کلا قیدتو بزنم...

حرفش را برید:ولش کن! به نظرت شادی چندمین بارش بود که با این و اون راه می افتاد تو کوچه خیابون؟

آرام گفتم:نمی دونم...اما اولین بارش نبود...

سرش را به نشانه استفهام تکان داد:خب دیگه...بگیر برو تا آخر!کافیه فقط یه نفر باهاش دشمنی داشته باشه تا یه گوشه از کارهاش رو به شوهرش بگه...بالاخره اونم غیرت داره...خیلیها می گن گذشته مهم نیست...برای منم مهم نیست! اصلا! اما اگه یکی بیاد بگه زنتو من فلان روز فلان سال تو فلان جا با اون یارو دیدم،به آدم بر می خوره...آدم یه جوری می شه...بدون یکی این وسط حرفی زده.خبری رسونده.خود دختر داییت باید ته و توی ماجرا رو در بیاره...کار من و تو نیست

نهال جان!

صورتم را با دست پوشاندم و تکیه ام را از مبل گرفتم:وای! یعنی اینقدر موثره؟

از جایش بلند شد:بله! برای مرد ایرانی مهمه...حالا خارجشو نمی دونم...اما یه مرد اگه توی این مملکت زندگی کرده باشه،حتی اگه ادعای روشنفکریشم بشه،خیلی چیزایی که فکرشم نمی کنی ،براش مهمه...شاید اولش بگه نه! اما بعد که بوی شیطنت و گذشته سیاه به دماغش بخوره،اوقاتش تلخ میشه...

با عصبانیت گفتم:دوست پسر داشتن جرمه؟هان؟چطور شماها صدتا دوست دختر دارید قبل ازدواج بعدم می پیچونینش و می افتید دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده!

ابروهایش از تعجب بالا رفت:اولا اون دو تا گنده بکی که من دیدم،دوست پسر شادی نبودن...بهشون نمی خورد...ثانیا" دوست پسر داشتن برای یه دختر جرم نیست عزیز من! من منظورم دوستی نبود! منظور من روابط آنچنانی بود...آدم به دوستی احتیاج داره! چه دختر چه پسر! اما روابط کامل داشتن رو منم نمی پسندم.دوست ندارم...زنم...قبل من با...

دیگر ادامه نداد.می خواستم بپرسم پس چرا سر خواستگار به سرانجام نرسیده من ،آنقدر عصبانی شده بود،اما نپرسیدم.

فکرم را خواند و خودش به حرف آمد:اگر من اون شب سر اون خواستگاره باهات دعوا کردم،یه موضوع دیگه عصبیم کرده بود.روم فشار زیاد بود...وگرنه اصلا دوست ندارم در مورد گذشته ت بدونم...گذشته تو مال خودته و به من ربطی نداره! اما اگه یه بابایی بیاد و با مدرک و دلیل بهم بگه که...تو ...باهاش...

تا بناگوش قرمز شد:این بحث و ادامه ندیم بهتره...اصلا من غلط کردم...دیگه هم دوست ندارم درباره روابطمون به شادی چیزی بگی...چه لزومی داره؟هوم؟

جوابش را ندادم.چشمانش را ریز کرد:نهال؟با توام!

پشت چشم برایش نازک کرد:باشه!اما من هیچوقت چیزی نگفتم...کلی گفتم...

لبخند کمرنگی زد:حالا چرا لوس می کنی خودتو؟برای فردا آماده ای؟می خوام پیرهن آبی کمرنگمو بپوشم...خوبه؟با کروات سورمه ای!

شانه بالا انداختم:من چه می دونم...کثیف نباشه!

به پیشانی اش کوبید:چرا! تو عروسی روش یه تیکه شیرینی افتاد...
بعد به سرعت داخل اتاقش شد و از کمدش پیراهنش را بیرون کشید و دنبال لکه گشت:بیا!
ایناهاش! برام می شوریش؟
با اعتراض نگاهش کردم:خودت بشور دیگه...می دادی اتوشویی...
ملتمسانه گفت:ای بابا! واسه یه لک به این کوچکی؟پاشو...یه اب بزن...کار یه دقیقه ست به خدا!جون من!
مانند وزنه ای سنگین از جا برخاستم:بده ببینم...
کمی پودر ریختم روی لکه و آن را چنگ زدم.وقتی ابش کشیدم و بالا گرفتمش،بوی عطرش مشامم را پر کرد.آنقدر به لباسهایش عطر می زد که دکمه های بلوزهایش هم خوشبو می شد.پیراهن را آرام و عاشقانه بوسیدم .بعد تکاندمش تا چینهای به وجود آمده از چنگ زدن باز شود.
ناخنهایم را فوت کردم تا قشری از لاک صدفی رنگ که رویشان را پوشانده بود،خشک شود.موهایم را به زور سشوآر و برس،صاف کرده بودم.لبهایم را به هم مالیدم تا رنگ رژلب رویشان یکدست شود.
دامون بالای سرم ایستاد:از عروسی شادی بهتر شدی... بعد دولا شد و رو به روی آینه و کره واتش را محکم کرد و دستی به موهایش کشید:خوبه؟مرتبم؟
رژگونه ام را تجدید کردم:خوبی... روی موهایم را بوسید: دیر شد! تا اونور شهر برسیم شده ده!
از جا بلند شدم و عطر زدم و از کنارش گذشتم و به پالتویم که روی تخت بود،چنگ زدم:چی برای سامان ببریم؟
بی تفاوت گفت:شیرینی...خوبه؟
گفتم:آره! اما شکلات بهتر نیست؟
گفت:اونم خوبه...الان باید بیست سی تومن بسرفیم دیگه...به جاش یه جعبه شکلات درست و حسابی می گیریم...
روسری کوتاه و فانتزی ام را زیر گلویم گره زدم:باشه...
سرتا پایم را نگاه کرد و ساعت مچی اش را دید زد:به نظرت یه نیم ساعت دیگه راه بیفتیم،خیلی

دیره؟

با بهت نگاهش کردم:وا؟برای چی؟

لبش را گزید و خنده معنا دارش را مهار کرد:هیچی...یه کار کوچیک دارم باهات...

معترض گفتم:باز شروع شد؟چرا قبلتر نگفتی؟الان لباس پوشیدم...آرایش...

جلوتر از من از اتاق بیرون رفت:باشه! بابا! باشه! غلط کردم...بیا بریم... پرید...بدو...

بی حرف کفشهایم را پوشیدم و همراهش پایین رفتم.بر عکس دفعه قبل این بار به خاطر امتناعم دلگیر نشده بود.

طبقه پایین سوییتی که زمانی دامون در آن سکنی داشت،خانه بزرگ و جاداری بود.یک آشپزخانه بزرگ در انتهای سالن بود و چسبیده به سه اتاق خواب.سالن پذیرایی را مانند سالن اجتماعات درست کرده بودند.تمام فرشها جمع بود و مبلها را دور تا دور چیده بودند.کنار اشپزخانه میز بزرگی گذاشته بودند و انواع و اقسام غذاهای آماده و سرد روی آن به چشم می خورد.آنطرفتر روی میز کوچکتری بار کوچکی بود که چند شیشه بزرگ به همراه تلی از لیوانهای یکبار مصرف در هم روی آن قرار داشت.مخلفاتش از همان تنقلاتی بود که من همیشه دوست داشتم و مادر برایم نمی خرید:چیپس ، پفک و بیسکوییتهای شکلاتی.ظرف بزرگ ماست و خیار و سینی تزیین شده ای با رولتهای کالباس و پنیر هم به عنوان مزه روی همین بار گذاشته شده بود.سالن نیمه تاریک بود و پسرکی که پشت سیستم صوتی ایستاده بود،افکتهای نوری می انداخت روی سقف و دیوار.نوای ملایمی از سیستم پخش می شد و خبری از آهنگهای تند و شش و هشت نبود.میهمانان تک و توک آمده بودند.دلهره ای نا آشنا به سراغم آمده بود.اولین بار بود که پا به چنین میهمانی ای می گذاشتم.همه چیز حس غریبی برایم داشت.حسی که در وصف نمی گنجید.چند دقیقه ای گذشت که سامان خوش پوش و خوش بود به استقبالمان آمد: به به! ببین کی اینجاست! سر موقع اومدی...بدو مشغول شو!

سلام کردم و شکلات را به سامان سپردم.با لبخندی ساده تشکر کرد و آن را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. دامون پالتویم را گرفت تا برایم آویزان کند روی رگال توی اتاق کناری.روی مبل راحت و مخملین نشستم.چند دقیقه بعد دامون کنارم آمد و با لبخند گفت:خوبی؟راحتی؟

گفتم:آره... گفت:چی دوست داری؟اشتها داری الان؟ آب دهانم را قورت دادم:چی هست روی میز؟

بازویم را گرفت و از جا بلندم کرد:بیا بریم خودت ببین...
آنقدر تنوع غذایی زیاد بود که نمی دانستم چی به چیست! برایم چند تکه فیله مرغ و ناگت درون ظرف یکبار مصرف گذاشت:الویه می خوری؟خیارشور؟ آرام سر تکان دادم.
برای خودش هم غذا برداشت و کنار هم نشستیم.صدای خنده های ریز و آرامی از گوشه و کنار می آمد.چند دختر و پسر سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و صحبت می کردند.روی هم رفته حرکت یا رفتاری بی ادبانه و اضافی ندیدم که حیرت انگیز و خجالت آور باشد.سری بعدی میهمانها آمدند و مجلس کمی گرمتر شد.چراغها که روشن شد،چهره ها بیرون آمدند.دخترهای زیبا و امروزی همه خود را به بهترین وجه آراسته بودند.لباسهای کوتاه و بعضا" مشکی هیکلهای قلمیشان را قاب گرفته بود.چه خوب شد که من هم دعوت بودم! وگرنه دامون تنهایی می خواست میان این همه حوری بهشتی راست راست بچرخد و به کسی هم نگاه نکند؟از تحملم خارج بود!مردهای میهمانی هم امروزی و روی فرم بودند.همگی انگار جان می دادند برای اینجور میهمانیها!
دامون با دو مرد جوان دست داد و مرا معرفی کرد.هر دو احوالپرسی کردند و بعد مشغول دوست دخترهایشان شدند.پرسیدم:کی بودن؟ گفت:همکارای شرکت! همونایی که همه ش بهم گیر میدن...می گم از سر و کله م آویزون نشو برای همینه! حالا می بینیشون،خودت خجالت می کشی!
با پرروگی گفتم:اصلا خجالت نمی کشم! خونه خودمه و شوهر خودم!
فقط خندید.سامان به دی جی پشت سیستم گفت:بابا یه آهنگ خوب بذار! این چیه؟ناله ست همه ش!
دی جی بین سی دی هایش را گشت و آهنگی تند را لود کرد.
سامان اشاره به جمع کرد:پاشید ببینم! مردین؟
یکی از میانشان گفت:بی خیال بابا! بذار یه کم گرم شیم اونوقت!
به دامون اشاره زد:نمی خوری تو؟
دامون سر بالا داد:نه! می دونی که! بهم نمی سازه...سردرد می شم...تا خود صبح باید بیدار بشینم...
نفسی به راحتی کشیدم،خدا را شکر که به او نمی ساخت! وگرنه من قبل از عروسی و انتخابش برای ازدواج تنها چیزی که به یاد نداشتم و نمی دانستم مهم است، همین مساله بود.حالا که در

شرایطش قرار گرفته بودم می فهمیدم چقدر از مشروب و الکل و مردی که بنوشد،بیزارم!
سامان با ابرو به من اشاره کرد:خانومت چی؟ دامون با سرفه خندید،شاید غیرتی شده بود:نه بابا! اهلش نیست! اصلا!
نزدیک بار شلوغ شد،دختر و پسرها هر کدام لیوانی به دست گرفتند و نوشیدند و خندیدند.من به شوهرم چسبیده بودم مبادا از کنارم برود و تنهایم بگذارد در این میهمانی.
نیم ساعتی به همین شکل طی شد و جمعیت شروع به رقصیدن کردند.بدمستی نمی کردند! آرام و شیک می رقصیدند! روی هم رفته با آن چیزهایی که شادی از میهمانیهای باغات لواسان و فشم برایم تعریف می کرد،کلی فرق می کرد.گویی میهمانان آن شب،خانواده دار تر و مقیدتر بودند...
دامون دستم را نوازش می کرد و من در خلسه ای آرام فرو رفته بودم.اما...
وقتی زن و مردی با چهره هایی اشنا وارد شدند و چشمها به طرفشان چرخید،بند دلم پاره شد.لیدا و زاوش هم میهمان سامان بودند...
توی دلم خالی شد و زانوهایم شل شد.یعنی آن شب فقط لیدا را در میهمانی کم داشتم که او هم آمد و عیش من تکمیل شد!اندام کشیده اش را به زور در لباس شیری رنگ و کوتاه چپانده بود! لباسی پشت باز که دور گردنش بسته می شد و تا روی زانوهایش بود و برجستگیهای زیبای بالاتنه اش را نمایان می کرد.موهایش بلند و لخت روی شانه های عریان و استخوانی اش می لغزید و رژلب قرمزش برق می زد از همان فاصله.یک لحظه حس کردم نسبت به آخرین بار یعنی همان پنج ماه پیش که دیده بودمش،چقدر لاغر شده.ابروهایش بی رنگ بود و چشمهایش آرایش مشکی و غلیظی داشت.برای خودش لعبتی بود!محکم و استوار آمد و با همه دست داد و با سامان خوش و بش کرد.وقتی به من و دامون رسید،قلبم داشتم از سینه ام بیرون می پرید:سلام...
ابرویش را بالا داد:اوا؟تو اینجا چی کار می کنی؟ بعد لبهایش را جمع کرد و انگار جا خورده باشد به زاوش که پشت سرش بود،نگاه کرد.
دامون با هردویشان دست داد اما من رو از زاوش گرفتم و به سمت دیگری نگاه کردم.مردک بی وجدان هوسباز! نمی دانم مرا شناخت یا نه... اما هر چه که بود،دلم نمی خواست حتی یک لحظه نگاهم روی صورتش بیفتد! حیف شادی که با چنین کسی دوشیزگی و ارزوهایش را بر باد داده بود...حیف دختر دایی زیبای من...حیف روزهایی که کنار او به هدر داده بود و حیف عشقی که

نثار چنین آدم پستی کرده بود...

گفتم:چه خبرا؟خوبی؟ جوابم را نداد و با نخوت از مقابلم رد شد.زاوش چقدر چاق و بی قواره شده بود.با اینکه بیشتر از سی نداشت اما مثل مردهای چهل ساله شکم آورده بود و موهای جلوی سرش ریخته بود.نمی دانم اما جایی خوانده بودم که این علایم و افتادگی صورت و بدن به رابطه داشتن زیاد با زنهای مختلف و مصرف الکل مربوط می شود.شاید هم فرضیه اشتباهی بود اما واقعا نفرت انگیز بود در نظرم.

وقتی لیدا به اتاق رفت تا مانتویش را جا به جا کند،پچ پچهایی به گوش رسید،خوب دقت کردم :چی بود! ایول! ...آخ آخ...این کجا بود من ندیده بودم! جون می ده برای ...!...خفه شو رامین! این صاحاب داره...چه تیکه ای بود! حیف که اون عوضی باهاشه!

حالم بد شد! چقدر شرم آور بود که آدم خودش را طوری بیاراید که نگاه مردهای یک میهمانی اینقدر رنگ هوس و شهوت بگیرد.زاوش نشست روی مبل رو به رویمان و کتش را در آورد و پشت صندلی انداخت.نفس که می کشید،شکمش زیر کمربند چرمی مارکدارش بالا و پایین می رفت.

دامون زیر گوشم گفت:چقدر این دو تا رو نگاه می کنی تو...همان دوست دختر داییته؟ سر تکان دادم:هر دوشون کثیفن! به شادی خیانت کردن...

دامون دانه ای انگور به دهان گذاشت:اینطوری فکر نکن! ببین این دختره چقدر دم دستیه که پس مونده شادی رو برداشته برای دوستی!

راست می گفت.اندکی از آتش عصبانیتم فروکش کرد.دستم را دور بازویش حلقه کردم:می شه زود بریم امشب؟خوابم می یاد...

دامون صورتم را با دو انگشتش نوازش کرد:خوش نمی گذره بهت عزیزم؟ سامان خیلی به گردن من حق داره...نمی شه وسط مهمونیش ول کنم برم...دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که لیدا تلق تلق کنان و با قر از مقابلمان رد شد و نشست کنار زاوش.

اصلا حس خوبی نداشتم! سامان دو لیوان را پر کرد و برایشان برد.لیدا امتناع کرد :اول باید یه نخ بکشم بعد!

از توی کیف کوچک و پولک دوزی اش، جعبه ای سیگار در آورد و زاوش با فندکش آن را

برایش آتش زد.با این حرکت کاملا به من تفهیم شد که از نظر پستی ذاتی،لنگه همدیگرند!
سیگار بلند و سیاه و نازک را که میان انگشتان استخوانیش گرفت و دودش را به هوا فرستاد،جمعیت دختر پسرهایی که کله هایشان گرم شده بود،به میان آمدند و شروع به رقصیدن کردند.
از میان جمع بدنهای رقصان می دیدم که لمیده به زاوش و زاوش شانه لختش را می بوسد.صحنه چندش آوری بود! دامون از جا بلند کردم:بیا بریم یه کم کالری بسوزونیم...نشستی کسل شدی...
به دنبالش رفتم و خودم را الکی تکان دادم.بلد نبودم اصلا! باز مثل عروسی شادی خیس عرق شده بودم.
چراغها دوباره خاموش شد و فقط دو چراغ هالوژن بالای سردر آشپزخانه روشن بود. زیر نور سامان سیگار به دست روی صندلی پایه بلند کنار اپن نشست و یک پایش را بالا روی میله پایه صندلی گذاشت.کلا آدم خوش ژستی بود.یک لحظه لیدا به کنارش خزید در تاریکی.به وضوح دیدم که برای او هم عشوه می ریزد.هوس انگیز سیگار دود می کند و سعی می کند زیباییهای اندامش را بیشتر به رخ بیننده بکشد.این دختر بیست و شش هفت ساله عقده کمبود توجه داشت لابد.
به سامان دقت کردم:زیاد تحویلش نمی گرفت.شاید هم وانمود می کرد که اینطور است.چشمانش از صورت لیدا پایینتر نمی رفت.استفهام آمیز می خندید اما خودش را عقب می کشید.انگار لیدا دکل برقی ای بود که ممکن بود به او آسیب رساند.
دامون دستش را دور شانه ام انداخت:بشینیم؟
بازویش را گرفتم:آره...اب می خوام...
برای آوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفت.هنوز روی مبل جا به جا نشده بودم که لیدا مثل جن بالای سرم ظاهر شد،نگاهی به حلقه ظریف روی انگشتم کرد:ازدواج کردی؟
سعی کردم محکم باشم و خودم را نبازم:آره...
با اطوار موهایش را از روی صورتش کنار زد:این همون پسره ست که یزدی بود؟داشتی به خاطرش خودتو می کشتی؟
گفتم:آره...خودشه...
لبش را مکید:مبارک باشه...جریان سامان رو می دونه؟

دلم هری پایین ریخت:چی؟چه جریانی مثلا"؟

موذیانه خندید:که باهم دوست بودید؟

چقدر بدجنس و پست بود:بله که می دونه! شوهرمه...همه چی رو بهش گفتم از قبل! یه چت ساده که این حرفها رو نداره...

بدجوری جا خورد:یه چت ساده بود؟

تمام قوایم را در صدایم جمع کردم:آره! مگه غیر از این بود؟

لبهای قرمزش را از هم باز کرد و قهقهه زد:یعنی تو هرگز ندیدیش؟باهاش قرار نذاشتی دروغگو؟

یک لحظه از تهدیدی که در تن صدایش نهفته بود،بر خود لرزیدم:نه! اصلا به خودم مربوطه...تو چه اصراری داری که ثابت کنی که من ...

حرفم را برید و جرعه ای از لیوان توی دستش نوشید:شادی ازدواج کرده؟

برای آنکه دماغش را بسوزانم،گفتم:آره...زندگیشم خیلی خوبه! راضیه! نزدیک بود بگویم به کوری چشم تو!

چه دروغ شاخداری! اما برای عقب راندن چنین آدم افسارگسیخته ای لازم بود.

سرش را تکان داد:از جریان من و زاوش که قرار نیست بدونه!هان؟

جمله اش را در ذهنم حلاجی کردم،پس از لو رفتن رابطه اش با دوست پسر سابق دختر دایی ام ترسیده بود: حالا مگه فرقی هم می کنه؟

دستش را به گودی کمر باریکش آویخت:نمی خوام هیچوقت بدونه! فهمیدی؟

گفتم:من دوست ندارم اعصاب دختر داییم رو خراب کنم...اونم با دادن گزارش خیانت دو تا آدم که تا همین چند ماه پیش دوستش بودن...

سرش را بالا داد،صدایش از میان آهنگ تندی که در حال پخش بود به گوشهایم خورد:آفرین!آفرین! بهش بگو بچسبه زندگیشو بکنه...اگه از جریان من و زاوی باخبر بشه،زنگ می زنم هر چی بین تو و سامان بوده رو به شوهر عزیزت می گم...حواست جمع باشه!

با عصبانیت گفتم:چیزی بین من و اون نبوده! می فهمی؟می خوای بزرگش کنی؟که چی؟می ترسی لو بری؟بدبخت! من همه چی رو بهش گفتم...نمی خواد تهدیدم کنی...مگه مثل توام که ...

به حرفم گوش نداد و دوباره گفت:فقط حواست باشه چی گفتم...

وقتی دامون آمد ،او چند ثانیه ای بود که دور شده بود.
لیوان آب را به لبهای خشکیده ام نزدیک کردم،زبانم تلخ بود:مرسی...
حال بدی داشتم.نزدیک بود همانجا بروم و موهایش را از پشت چنگ بزنم و تا می خورد کتکش بزنم.دامون در صورتم دقیق شد:این دختره چی بهت می گفت؟
سرم گیج می رفت:هیچی! داشت پشت سر شادی بد و بیراه می گفت...
تعجب کرد:دستخوش بابا! تو دست و پای همه هم که هست...دم سامانو ول نمی کنه!
لحظه ای نگاهم روی زاوش لغزید،مانند آدمهای دائم الخمر لیوان به دست،رو به جمعیت، سرش را کج کرده بود روی مبل و چشمانش را بسته بود! انگار مرده بود!
لیدا کنار مرد جوان دیگری ایستاده بود و با گردنبدش بازی می کرد و گودی یقه پیراهنش را مخصوصا بالا می کشید که جلب توجه کند.چقدر تغییر شخصیت داده بود این دختر!شاید از ابتدا همانطور بود و من نمی دانستم. حالا نگاه مرد از فرق سر تا نوک پایش را جز به جز می کاوید و می بلعید.داشتم محتویات معده ام را بالا می آوردم...خیس عرق بودم دوباره.وقتی موسیقی ملایم و آرامی از ضیط صوت پخش شد،به خودم آمدم.دامون مرا به میان جمعیت برد و دستشهایش را پشت کمرم گذاشت:تانگو بلدی؟دونفره؟
گفتم:نه... دستهایم را گرفت و روی شانه اش گذاشت:اینطوریه...خوبی؟
سر تکان دادم:خوبم...کی می ریم؟
پیشانی ام را نرم بوسید:بعد از تانگو...
شانه اش را فشردم.دخترکی کم سن و سال سرش را روی شانه دوستش گذاشته بود و همراهش آرام تکان می خورد.من هم به تقلید از او سرم را روی شانه دامون گذاشتم تا آرامش از دست رفته ام را بازپس گیرم.
کم کم در خلسه ای شیرین فرو رفتم.نفسم که تنگ شده بود،آمد سرجایش.باز شد.خنک شدم...میان گرمای وجودش و بازوان مردانه اش.ای کاش تا آخر دنیا در همان حال می ماندیم و زمان می ایستاد.سعی کردم به آنچه که آن شب بین من و لیدا اتفاق افتاده بود،فکر نکنم...می دانستم که هرگز به شادی نخواهم گفت که عاشق دلخسته سابقش را با چه کسی دیده ام.این موضوع شاید آنقدرها هم پررنگ نبود.شاید لیدا فقط از لو رفتن می ترسید!شاید هم بد و بیراهها و ناله نفرینهایی که پس از

فاش شدن این موضوع نثارش می شد،تنش را می لرزاند.بالاخره او هم آدم بود دیگر.البته از جنس ناجنسش.

حسی آرام و زنانه آمد و نشست روی تنم.حسی پر از تمنا و خواستن.دور آهنگ که تمام شد،موهایم را نوازش کرد و آرام زمزمه کرد:برو حاضر شو...

یادم نمی آید چگونه حاضر شدم و چطور با هم از آن خانه بیرون آمدیم.فقط آن حس شیرین زیر پوستم بود و تمام اعضا و جوراح بدنم را به انقلابی پر غلیان کشانده بود.حسی که فقط من و خدایم از آن با خبر بودیم.حسی که هدیه خداوند بود و از داشته های من.

به خانه که رسیدیم،دامون به تندی لباسهایش را تغییر داد و زیر لحاف رفت:عجب مهمونی ای گرفته بود! این دختره از کجا سامانو می شناسه؟

من بی حرکت در تاریکی نشسته بودم با لباس میهمانی: نمی دونم! لیدا با اون سر و وضعش،معلومه با همه هست! تعجبی نداره...

از همانجا گفت:حالا چرا نشستی بیرون؟نمی خوابی؟

آرام وارد اتاق شدم،شرمزده بودم از حسی که داشتم.حسی که زنانگی محض بود و نمی دانستم از کجا آمده بود و بر سرم آوار شده بود آن شب!

دوباره پرسید:چیزی شده؟چرا لباساتو عوض نمی کنی؟

سرم را پایین انداختم:الان...الان...می خوای بخوابی؟

دست بردم و چراغ اتاق را خاموش کردم.مکث کرد:نمی دونم..

روی تخت نشست و چراغ خواب را روشن کرد:نهال؟چته؟اون چی چی دا چی تو گوش تو خونده؟ دلم می تپید،حالا چطور باید می گفتم که می خواهمش؟چطور که غرورم نشکند و خودش زودتر متوجه شود؟

نگاهم را به چشمانش دوختم:هیچی...اصلا اونو ولش کن...من...

زانوهایش را زیر لحاف جمع کرد نزدیک به سینه اش:می شه بگی امشب اینجا چه خبره؟

نزدیک شدم و خجول بالای سرش سایه انداختم.بعد دلم را به دریا زدم:من خوابم نمیاد...می خوام...می خوام...نفسم گرفت: پیش تو باشم....

چشمهایش مات ماند یک لحظه...انگار داشت حلاجی می کرد حرفم را.آخر تا به آن شب سابقه

نداشت که من پیشقدم باشم.گوشه پلکش چین خورد و لبخندی پهن روی لبش نشست:خوشم اومد...یعنی امشب باید انجام وظیفه کنم؟

درست مثل اولین بار،همان بعدازظهر در ماه عسلمان توی ویلای ارنگه،دلهره آمد به سراغم.لرزیدم.

دستش را از روی بازویم پایین لغزید و انگشتانم را در دست گرفت و بوسید و با صدایی بم گفت:گفتم امشب اذیتت نکنم...خسته ای...زور نگم بهت...اما خودت با پای خودت اومدی تو تله!

با شرم گفتم:خسته نیستم...

در آغوشم کشید و دستش آرام خزید و رفت طرف دکمه لباسم:چه خوب!

فصل چهل و دو

مادر آمده بود خانه ام.نشسته بود روی مبلی که یک روز با هم برای خانه قبلی خریده بودیم.لاغر و تکیده شده بود.چشمهایش بی فروغ بودند و ناآرام.من مبهوت از این ملاقات غیر منتظره در آشپزخانه دور خودم می چرخیدم تا خوش عطرترین چای را برایش دم کنم و توی بهترین فنجانهایم برایش ببرم.دست و دلم می لرزید.وقتی زنگ زد و آدرس را پرسید،بند دلم پاره شد و تزریق آدرنالین در خونم را حس کردم.

صدای مادر ضعیف و نالان به گوش رسید:نهال؟

خون دوید به صورتم:مامان؟ چی شده؟

صدایش گریان بود:هیچی! اومدم بگم منتظر نباش! رضا شکایتشو پس نمی گیره...یعنی نمی تونه که پس بگیره! خیلی مریضه...قلبش!

نفسم را در سینه حبس کردم:اون که خوب بود...چرا یه دفعه اینطوری شد؟

انگار کس دیگری را برای دردودل پیدا نکرده بود:نمی دونم...ای وای! نمی دونم...

ترس آمد و ریخت به جانم:خب دکتر نرفته مگه؟

فین فین کرد:چرا بردمش...گفتن باید آنژیو بشه...فعلا عمل قلب باز انجام نده...جوونه! نباید...

هول هولکی سینی چای را مقابلش گرفتم.نگاهی به اطراف کرد و فنجانش را برداشت:حسابی خونه دار شدی...از وقتی از من جدا شدی،انگار بزرگ شدی...قیدمو زدی و رفتی!

باز همان حرفها و گله های همیشگی.هنوز توی شوک آمدنش بودم.در تصورم نمی گنجید مادر

سرسخت و لجباز من که یک وجب از اعتقاداتش پایش را آنطرفتر نمی گذاشت،چگونه دلش راضی شده بود،به دیدن دختر عصیانگری برود که چندی بود از فرمانش سرپیچی کرده بود و بر خلاف میل او با مرد مورد علاقه اش ازدواج کرده بود.

نفس گرفتم:مامان...اومدی اینجا این حرفا رو بزنی؟

زیر پلک پایینش خیس بود:اگه رضا بفهمه اومدم اینجا...ازم دلخور میشه! خدا شاهده...

گفتم:چرا یه دفعه قلبش مریض شد؟

چادرش را که روی شانه هایش بود،پایینتر انداخت:اصلا مریض نبود! رفت چک آپ سالیانه...برای منم از ازمایشگاه وقت گرفت که باهم بریم،خون بدیم و معاینه بشیم،وقتی رفت تست ورزش بده،کم آورد! دکتر براش اکوی قلب نوشت،اکو رو که داد،معلوم شد رگش بسته شده...باید آنژیو بشه...

نمی دانم چرا دلم برای حاج رضا سوخت.شاید چون چند وقت پیش از دامون شنیده بودم،شکست عشقی داشته،عقیم شده و بعد زنش به خاطر همین موضوع زندگیش را برداشته و طلاق گرفته.حالا هم که به مادر من رسیده،قلبش مشکل پیدا کرده است.

گفتم:خب!بشه...مگه آنژیو چیه؟

گره روسری اش را باز کرد:چه می دونم! دکترش می گه باید یه چیزی از رگ پاش بکنیم تو رگ قلبش تا باز بشه...نهال؟

چشمهایم را به دستهای استخوانیش دوختم:بگو مامان...

پشیمان شد از حرفی که می خواست بزند:هیچی! تو خوبی با شوهرت؟باهات می سازه؟اذیتت که نمی کنه؟

اسم دامون که می آمد،بال در می آوردم،انگار دوباره از نو عاشقش می شدم:آره...خیلی مرد خوبیه...خیلی دوستم داره...منم...

حرفم را قطع کرد:اینو که همه می گن! می خوام راستشو بدونم! منو که تو سرت نمی کوبه؟هان؟

سر تکان دادم:نه! هیچوقت...خیلی مواظبه که من ناراحت نشم...اصلا ما در این موردا با هم حرف نمی زنیم...

چشمانش براق شد:پس چی می گین بهم؟

برای آنکه خیالش را راحت کرده باشم،گفتم:در مورد خودمون همیشه حرف می زنیم...در مورد کار دامون...دوستاش...همکاراش!

پوزخند زد:تب تندتون که هنوز عرق نکرده؟کرده؟

دلخور شدم:یعنی از هم خسته شدیم؟نه! من بیشتر از قبل دوستش دارم...

دوباره یک بری برایم خندید:خداروشکر! دخل و خرجتون باهم می خونه؟تو که بهش کمک نکردی؟

پرسیدم:توی چی؟

چشمانش را ریز کرد:تو عروسی گرفتن و این بساطا!

گفتم:نه! همه کارا رو خودش کرد به خدا! خیلی ملاحظه کاره...

نگاهش را از من برگرفت:باید باشه...اگر نباشه تعجب داره دختر!کی از تو بهتر می خواست پیدا کنه؟

گفتم:نمی دونم چرا می خوای بگی که ما زندگی خوبی نداریم...اما واقعیتش اینه که من و دامون زندگیمون خیلی خوبه...خیلی بهم وابسته ایم...

انگشت اشاره اش بالا رفت:من نمی خوام چیزی بگم! می خوام بگم مواظب باش دلزده نشی...این عشقا آخر و عاقبت نداره! فاییده ای هم نداره...باید دعای خیر پدر و مادر پشت سرتون باشه! وگرنه...

دلم شکست دوباره:فقط دعای خیر شما پشت سرمون نبود...خونواده دامون هم دیدنم اومدن هم برام سوغاتی آوردن...هیچ حرفی هم نزدن که ناراحت بشم...

پره های بینی اش از هم باز شد:من هر چی می گم تو یه چیز دیگه جواب می دی! بایدم بیان...وظیفه شونه...دختر به این خوبی گرفتن باید سجده ش کنن...

حرفهای مادر تلخ بود.از طرفی می خواست مرا بالا ببرد اما بعد از اینکه مثل بادکنکی که بادش می کرد و بزرگ می شد،با یک سوزن همه چیز را می ترکاند و تکه پاره می کرد.

مطمئنا می خواست با بزرگ کردن من به آنها کنایه بزند.گفتم:اونا بیشتر هوای منو داشتن...برام...برام..کاچی پختن! زندابیم برام آجیل و کاچی آورد...

چشمهایش مبهوت ماندند،شاید منظورم را گرفت به تندی:باریکلا! پس اوضاع خیلی خراب بوده

که همه برات کاچی پختن!سخت گذشت؟

بعد از یک ماه و نیم آمده بود می پرسید که سخت گذشته با نه! واقعا جای تشویق و تحسین داشت شفقت مادر من...

سر بالا دادم:نه! اصلا! بعد سرم را پایین گرفتم:گفتم که مرد خوبیه...هوامو داره...

پوفی کرد:همینه اینقدر چاق شدی! آب زیر پوستت رفته حسابی.

پاهایم را جمع کردم:واقعا اینقدر چاق شده بودم که به چشم بیاید؟اصلا دوست نداشتم چاق شوم و بعد به خاطر اضافه وزنم شام نخورم یا رژیم بگیرم...

سرگرداند و چشمش افتاد به شاسی بزگ عروسیم که به دیوار مقابل داخل اتاق خواب بود:این عکسا رو از جلوی چشم بردار! معصیت داره دختر!

رد نگاهش را گرفتم:اون تو اتاقه! چی کارش به اینجا...

از جا بلند شد و سرکی توی اتاق خواب و اتاق کار کشید:ماشالا...همه چی مرتبه...داییت گفت...شهرزاد می گفت همه چی سرجاشه!

بعد یک دفعه زل زد توی صورتم:رضا عمل کنه می آی ملاقاتش؟

می خواستم بگویم نه وقتی چشمهای منتظرش را دیدم:نمی دونم...باید از دامون بپرسم...

عصبی شد:از کی؟اون مگه برای تو تعیین تکلیفم می کنه؟

گفتم:وقتی شما چسبیدی به شوهرت و عروسی دخترت نیومدی،از من چه توقعی داری؟منم باید اونو راضی نگه دارم وقتی این همه برام ارزش قائله...

داشتم حرفهای خودش را به خودش تحویل می دادم.نه از روی قصد و غرض! بلکه واقعیتی محض بود...اگر دامون دوست نداشت و اجازه نمی داد، نمی توانستم بروم دیدن شاکی پدرش.دلم نمی خواست خم به ابروی کسی بیفتد که تمام عشق و حامی من در زندگی بود.سرکوفتم نزده بود و هرگز مرا نرنجانده بود.حداقل که تا آن موقع همه چیز آرام و دوست داشتنی بود.

واقعیت عصبانیش کرد:باشه! هیچ اشکالی نداره! تو داری همه ریشه ها رو قطع می کنی...رضا کسی رو نداره...هیچ کس رو!من اومدم بهت بگم مریضه...اومدم دیدنت...

کلامش رنگ التماس گرفت:اومدم ببینمت...دلم تنگ شده بود دختر!

دلم برای مادرم سوخت:منم...خیلی دلم می خواست بیای خونه م...بعد مکث کردم:آقا رضا الان

کجاست؟

سرش را تکان داد:باید کجا باشه؟سر کار...زود می یاد خونه دیر میره تا نوبت بیمارستانش بشه...هفته آخر اسفند باید بریم بیمارستان ...دکترش براش وقت گذاشته...

از جا بلند شدم و ظرف میوه را از یخچال بیرون کشیدم،فقط سیب و پرتقال داشتیم.چون میهمان نداشتیم،میوه نخریده بودیم و به همان چند سیب و پرتقال برای صرفه جویی اکتفا می کردیم.

مرا که ظرف میوه به دست دید،دستهایش را در هوا تکان داد:زحمت نکش! دارم می رم...خیلی نشستم...دوست داشتی بیا به رضا سر بزن،اگر هم نه...

حرفش را ادامه نداد و چشمهایش را بر هم گذاشت،انگار می دانست که مقصر است و همیشه پشتم را خالی کرده است و نباید توقعی داشته باشد.

روسری اش را بست و چادرش را روی سرش کشید:یه آژانس بگیر برای شهرک...

من همانطور هاج و واج ایستاده بودم میان آشپزخانه:باشه...

ظرف را روی اپن گذاشتم و به طرف تلفن رفتم،هنوز شماره نگرفته بودم که چرخش کلید در قفل درب آپارتمان هر دویمان را در جا میخکوب کرد.اخمهایش در هم رفت:کیه این موقع روز؟

خب چه کسی می توانست باشد؟نکند فکر می کرد هر روز در غیاب شوهرم کس دیگری را دارم و به خانه راه می دهم؟

به ساعت نگاه کردم: نزدیک چهار بعدازظهر بود.قیافه شاد و آراسته دامون در آستانه درب ظاهر شد و مسلسل وار و پشت سر هم گفت:سلام..خانوم خوشگل خودم...چطوریایی خوشمزه شکلاتی؟

ان روز از همه روزها سرحالتر و شادتر بود.شاید چون از شرکت زودتر از موعد به خانه آمده بود و دوست داشت با هم بیرون برویم.

مبهوت نگاهش کردم:سلام...

مادرم را ندیده بود هنوز و داشت بند کفشهایش را باز می کرد توی راه پله و یک بند حرف می زد:چرا وایستادی؟بیا جلو یه ماچ بده ،خستگیم در بره...ناهار داری؟دل ضعفه دارم... از این اداره کوفتی در رفتم سلمونی که بعدش بیام پیش تو با هم بریم بیرون یه کم بچرخیم...برای عید...تن صدایش پایین آمد:شبم کارت دارم...

خنده ام را به زور جمع کردم.نزدیک بود قهقهه بزنم.دلم می خواست بیشتر می گفت تا مادرم

بیشتر متوجه می شد که من اشتباه نکرده ام و دامون برای من بهترین گزینه و انتخاب بوده است.
مادر چادرش را به دندان گرفت و دامون تازه نگاهش نشست روی او که پشت درب ایستاده بود:ببخشید...سلام...نمی دونستم شما اینجایی! بعد تا بناگوش قرمز شد و سرش را پایین انداخت.فقط من می دانستم حجم شرمزدگی و خجالتش چقدر است و چقدر شرمنده شده است.لب گزید.
زیر لب با اجازه ای گفت و به طرف اتاقش گریخت و درب را بست.لبهایم را مکیدم و عمدا" گفتم:مامان...شام بمون...زود داری می ری...
صورت مادر قرمز شده بود:فعلا" که شوهرت برات برنامه ریخته...به اون برس...حرفهای من یادت نره...
اومد؟
شماره آژانس را گرفتم:سلام...اشتراک ۳۰۹ یه ماشین می خواستم برای شهرک غرب...بله...ممنون...
بعد رو به او گفتم:گفت ده دقیقه دیگه...شب عیده ماشین کمه...
مادر عصبی لبهایش را به هم فشرد:می شینم تا بیاد...
درب اتاق دامون را باز کردم،بی لباس بود و با حرص شلوار ورزشی اش را به تن می کشید:تو چرا نگفتی مادرت اینجاست؟می خواستی منو ضایع کنی؟هان؟
ریز ریز خندیدم:به خدا خودمم نفهمیدم! تو یه دفعه اومدی تو و گفتی رفتی تا آخر! از خنده ترکیدم دامون! چی می گفتی برای خودت؟
خنده اش را ریخت توی سینه اش و چشمانش از خنده پر از اشک شد:خدا بگم چی کارت نکنه دختر! هر چی تو این چند وقته بهت نگفته بودم،جلوی چشم مامانت گفتم...همینم کم بود...خیلی از من خوشش می یاد...
جلو رفتم و آرام بوسیدمش:خوب کاری کردی...نمی دونستی که!نمی آی بیرون؟
تی شرتش را از بالا روی سرش کشید: خجالت می کشم تو روش نگاه کنم... نمی شه نیام؟
از گردنش آویزان شدم:نه! نمی شه! زشته...یه پنج دقیقه بیا بشین الان زنگ زدم آژانس می یاد...
دستهایم را از دور گردنش باز کرد:نکن! الان گردنم قرمز می شه دوباره آبروم پیشش می

ره...بیکاری برای خودت دردسر می تراشی؟

از اینکه مادرم پشت درب اتاق بود و من می توانستم در آغوش کسی باشم که روزی همه با بودنش مخالفت می کردند و نمی توانستم محرمش باشم و به شدت از با او بودن منع می شدم،لذت می بردم.

با شیطنت و لجبازی گوشت صورتش را میان ناخنهایم پیچاندم:دوست دارم!خوشم می یاد...

و بعد از اتاق بیرون دویدم. پشت سرم آمد و رو به مادر گفت:خوبید؟ صدایش لرزش داشت.مادر نگاهش نمی کرد:ممنون...شما خوبی؟

دامون زیر چشمی مادرم نگاه کرد:به لطف شما... حرفش کنایه بود انگار.

برای آنکه جو را تغییر دهم گفتم:چایی بریزم؟

او و مادر هر دو با هم جواب دادند:_من نمی خورم! _نیکی و پرسش؟

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد دامون آمد به آشپزخانه و پچ پچ کنان گفت:بیا بشین دیگه! من آب شدم...تنهایی...

آرام گفتم:زشته برو بشین رو مبل...از کی تا حالا تو اینقدر خجالتی شدی؟

این پا و آن پا کرد:بابا جو سنگینه...نمی تونم! با حرفهاییم که زدم...

صدای مادر آمرانه از پذیرایی به گوش رسید:بیا یه زنگ بزن ببین چرا نیومد ماشین؟

دامون سینه صاف کرد،گوش تیز کردم:م...م...مادر... جان...سرشون شلوغه...ماشین کم شده...

مادر سرش هنوز پایین بود که با شنیدن لفظ مادر از زبان داماد ناخواسته اش زل زد توی چشمهایش ناباورانه:یه جای دیگه زنگ بزن...

گفتم:جای دیگه ای اشتراک نداریم...

نفس عمیقی کشید و چادرش سر خورد و روی شانه هایش افتاد.چقدر معذب بود که می خواست زودتر از دستمان فرار کند.

دوباره تعارفش کردم:شام بمون مامان...یه چیزی درست می کنم با هم...

سرش را تکان داد:باید برم...رضا خونه تنها می مونه...می دونی که مریضه! ان شا الله یه وقت دیگه!

علی رغم مخالفتش فنجانی چای ریختم و برایش بردم.کنار دامون نشستم و در سکوت با هم چای

نوشیدیم.هیچ کدامشان در چشم هم نگاه نمی کردند.دلیل برای غریبگی این دو زیاد بود مطمئنا"!
دلم می خواست شیطنت کنم دوباره.انگار چیزی زیر پوستم وول می خورد و مرا وادار می کرد از سر و کول شوهرم بالا بروم تا به مادر سخت گیرم بفهمانم،تمام فرضیه هایش غلط از آب در آمده است و تب تند من هرگز عرق نکرده است.
هر چه کردم نتوانستم حرفی برای شکستن سکوت پیدا کنم.حرفم نمی آمد انگار.مادر شق و رق تکیه به مبل داده بود و دستهایش را قفل کرده روی پایش گذاشته بود و انتظار می کشید.گه گاهی هم به صورت من یا گوشه و کنار خانه نگاه می کرد.دستم را بالا آوردم تا فنجان را روی نعلبکی بگذارم که چند قطره چای ریخت روی شلوار دامون.نمی دانم چرا بی مقدمه زیر خنده زد:آخ!سوختم!
با تعجب گفتم:چایی که آخرش بود! داغ نبود! صورتش از خنده قرمز شده بود.مثل اینکه یک چیزی هم زیر پوست او وول می زد برای شیطنت کردن.هر دو انگار دوباره بچه شده بودیم.هم قد دو نوجوان سیزده و هفده ساله...شاید دلمان می خواست کمی از موقعیت استفاده کنیم و با شرایط پیش آمده بازی کنیم.
ارام روی پایش زدم:هیس! از جا بلند شدم تا برایش دستمال خیس بیاورم و لکه چای را از روی شلوار توسی اش پاک کنم.پرسید: کجا؟ گفتم:دستمال می یارم...الان لکش می مونه...تازه شستمش...
خنده اش بند آمد:بدو بیار...وگرنه باید با دست بشوریش!
مادر با تعجب و اخم سر بالا گرفت و به صورت قرمز دامون نگاه کرد اما چیزی نگفت.با بی خیالی گفتم:نیست هر دفعه با دست می شورم! خدا نگه داره این لباسشویی رو! وگرنه هر روز باید با دست لباس می شستم...از بس که تو ... حرفم را بریدم،نباید شوهرم را پیش چشم مادرم کوچک می کردم.
ظرف میوه و دستمال را برداشتم و کنار دست مادر گذاشتم:برات میوه پوست بکنم مامان؟
اخمهایش باز شد:نه...خودم پوست می گیرم...
دولا شدم و دستمال خیس را روی شلوار دامون کشیدم:نمی ره! باید دوباره بندازمش تو ماشین!اه!
با انگشت گوشه های چشمش را فشرد و برایم بوسه فرستاد.خجالت زده به پشت سرم نگاه

کردم:مادر تکه ای سیب به دهان گذاشته بود و نگاهمان می کرد.
شرمزده بودم.برای آنکه از آن موقعیت فرار کنم،به اتاق خواب رفتم و دامون را صدا زدم:بیا شلوارتو عوض کن!
از همانجا گفت:واسه یه لک کوچیک که آدم لباس عوض نمی کنه...
راست می گفت.خودم را مشغول کردم تا بالاخره زنگ درب نواخته شد و من نفسی به راحتی کشیدم:آژانس اومد...
دکمه آیفن را فشردم.مادر به سرعت چادر را روی سرش انداخت و به طرف درب خروجی رفت:ممنون...خداحافظ...
جلو رفتم:دستم را در دست گرفت و فشرد و چشمهایش را پایین انداخت:خوشبخت باشی نهال...باید مادر بشی تا بفهمی چقدر نگرانتم و چقدر آینده ت برام مهمه...
جوابی نداشتم برای حرفهایش.دلم می خواست در آغوشم بگیرد و بگوید چقدر دوستم دارد و از دوری من به تنگ آمده.اما مادر سرسخت من هرگز این کار را نمی کرد.من برخلاف تصوراتش با مردی که مورد تاییدش نبود ازدواج کرده بودم و می دانستم که ممکن است مرا دیر ببخشد.شاید من هم نمی توانستم او را به این زودیها ببخشم.
***
گوشه پلکش چین افتاد:فقط مونده بود من در مورد شب شاعرانه مون باهات حرف بزنم جلوی چشم مادرت که اونم خداروشکر میسر شد...
شکمم درد می کرد آنقدر که از ادا در آوردن دامون خندیده بودم.هم خجالت زده بود هم دست از شیطنت بر نمی داشت.
گفتم:تو که اینقدر ماشالا کم رویی،چرا خودتو لوس کرده بودی جلوی مامانم؟من کی تا حالا شلوار تو رو با دست شستم که امروز دفعه دومم باشه؟
شانه هایش از خنده لرزید:چه می دونم! کرمه دیگه...می گیره...می خواستم فکر نکنه که دارم دخترشو لوس می کنم! بذار فکر کنم من خشنم! زورگوام!
به مغازه های اطراف نگاه کردم:نگه دار! اینجا مانتو فروشیه...بغلش مردونه فروشیم هست...
روی ترمز زد:جای پارک نیست اینجا...باید برم تو کوچه پس کوچه ها...

گفتم:باشه...منو پیاده کن! من برم چند تا مدل ببینم تا تو بیای...

سرش را تکان داد:الان تو این شلوغی ،می خوای بری وسط این لات و لوتا؟نمی خواد...با هم می ریم..

سرم را تکان دادم:باشه...

وقتی درب ماشین را قفل کرد،دستم را در دستهای گرمش گذاشتم:چقدر داغی دامون! مریض نشده باشی...

نچ نچ کرد:من که همیشه مریضم!اما کلا آدم هاتیم...برای همینه همیشه داغم...

توی پهلویش زدم: بی معنی! اه اه! فقط یه چیز براش مهمه...

با کنایه گفت:چقدرم تو بدت می یاد...

شرمزده شدم:چی می گی؟چقدر تو روت زیاده!

جدی شد:مگه عیبی داره؟خب تو هم آدمی...نیازهایی داری...نباید خجالت بکشی.اونم از من! هر وقت دوست داشتی باید بهم بگی.توی خودت نریز.به خاطر چه می دونم حجب و حیا و خجالت و ازینجور چیزا! ما دیگه ازدواج کردیم،دوست که نیستیم از هم فاصله بگیریم که یه وقت اتفاقی نیفته...

گفتم:باشه...حالا وسط این شلوغی جای این حرفا نیست...

پشت ویترین مغازه ای ایستاد و مانتوی سفیدرنگی را نشانم داد:این خوبه؟می خوای بپوشی؟

نگاهی به آن انداختم،مانتویی برش دار و چهار دکمه بود،بدم نمی آمد رنگ شاد بپوشم.ناسلامتی عروس بودم هنوز...

قیمت مانتو مناسب بود.هر چند که مانتوهای خیابان جمهوری همیشه قیمت مناسبی داشتند.

بوی عید می آمد.هوا دلپذیر و ملس بود.عاشق بساط کردن فروشندگان دوره گرد بودم.در آن ازدحام و شلوغی و در هم برهمی آخرین روزهای اسفند ماه،تنها چیزی که مرا دلگرم می کرد همین تعلقاتی بود که برایم مهم و ابدی می نمود.کنار کسی زندگی کردن که عاشقانه دوستش داشتم،برایم همه چیز بود و با او به گوشه گوشه شهر سرک کشیدن و در حال و هوای عید غرق شدن خوشبختی محض بود.اما یک ترس همیشه ته دلم وول وول می زد که مبادا تند بادی بیاید و این خوشبختی را از من بگیرد.

دامون یک دست پیراهن اسپرت بهاره و شلوار کتان نخودی رنگ خرید.من هم صاحب مانتوی سفید و شالی صورتی رنگ شدم.چقدر رنگهای بهاری را دوست داشتم و چقدر هم به من می آمد.هر دو کتانیهای زهوار در رفته مان را با کفشهای نوی کالج عوض کردیم.به عنوان عیدی دامون برایم یک جفت کفش پاشنه بلند سفید خرید.خودم هم با سود پولی که از باقیمانده پس اندازم در بانک داشتم،شلوار و کیف خریدم.وسایل هفت سین خریدیم و سبزه کوچک ماش را بغل گرفتیم و سوار ماشین شدیم.خسته بودیم.اما این خستگی به همه چیز می ارزید.

شب دیروقت به خانه رسیدیم و من املت درست کردم به روش خودم.پیازها و گوجه های حلقه حلقه شده را سرخ کردم و رویشان تخم مرغ شکستم و فلفل زدم.

بعد از آنکه با اشتها شاممان را خوردیم،خریدها را جا به جا کردیم و به تختخواب رفتیم و در آغوش هم گم شدیم.

_ حامله ای؟

_نه! فکر نکنم....اما امروز صبح حالت تهوع داشتم...

_خب حتما هستی! مبارک باشه...

_با یه تهوع که آدم حامله نمی شه! دلت خوشه ها! انقدر طول می کشه...با زاوی...

_هیس! تورو خدا اسم اونو نیار! یکی می شنوه...

_کی می خواد بشنوه؟کسی خونه نیست که!

_ای بابا! خب حرفشو نزن دیگه...من لجم می گیره...

_برای چی؟اون بیچاره...

_کی بیچاره ست؟زاوش؟غلط کرده! اون یه آدم مزخرف بی بند و بار و بی وجدانه! ذهنتو ازش پاک کن...خب؟

_باشه! باشه! حالا تو چرا اینقدر حرص می خوری سرش؟چیزی شده؟

_نه...می ترسم یه وقت فرزاد چیزی بفهمه...

صدایش بغض داشت:فهمیده...

قلبم از حرکت باز ایستاد:چی؟

انگار گریه اش گرفت یک دفعه:یکی از بچه های دانشکده گفته من با یه نفر فابریک رابطه

داشتم...رابطه مم نزدیک بوده...

خنجری در قلبم فرو رفت:تو رو خدا؟راست می گی؟کی بوده؟

هق هق کرد:همون پسره که تو گروهمون بود با هم می رفتیم شمشک و لواسون! کثافتکاریای خودش یادش نیست...هر دفعه با یه دختر می اومد، آخر شب مست و پاتیل می لولید تو باغ و اینور و اونور...اونوقت برداشته به فرزاد گفته این یه دوست پسر فابریک داشته...کار منو همین آشغال خراب کرده که الان این انقدر سگه! پاچمو می گیره سر هر چیزی...

قلبم تند تند می زد،پس حدس دامون درست بود:خودش گفت؟پس چرا عقد کردید؟

بینی اش را بالا کشید:چه می دونم...می گفت بعد از عقد فهمیده...نزدیک عروسی...دیگه از ترس آبروی خانواده افاده ایش بهم نزده عروسی رو...پسره از مشتریای شرکته! تا فهمیده من با فرزاد عقد کردم،پته مو ریخته رو آب پست فطرت!

نفسم بند آمد:شادی...شادی...چقدر بهت گفتم دنبال این و اون نرو...چقدر بهت گفتم این آدم به درد تو نمی خوره...زندایی چقدر بهت گفت...

صدایش جری شد:تو نمی خواد به من درس اخلاق بدی! حالا که شده...همینیه که هست...دیشب باهاش دعوا کردم! وقتی گفت تو با زاوش بودی،گفتم دوست بودم...انکار نکردم...گفتم با هم مسافرت رفتیم...اما گفتم بهم دست نزده!

به میان حرفش دویدم:خاک تو سرت نکنن! چرا گفتی؟می گفتی نبودم!

گفت:نمی شد...فهمیده بود! تابلو بود! اینطوری وحشیتر می شد...بهش گفتم فابش بودم اما رابطه نداشتیم...

به تندی گفتم:باور کرد؟

صدایش انگار از ته چاه در آمد:نمی دونم...بعد از دعوا رفت تو اتاق خواب و دیگه باهام حرف نزد.شبم پشتشو بهم کرد و خوابید...دارم دیوونه می شم...نهال؟

نالیدم:بگو شادی جونم...بگو...

داشت گریه می کرد دوباره:تو وقتی با دامون دعوات می شه اون پشتشو بهت می کنه می خوابه؟محلت نمی ده؟ازت فاصله می گیره؟راستشو بگو!

درمانده بودم.نمی دانستم چه جوابی به او بدهم که حسرت نخورد و در خودش فرو نریزد.چه داشتم

که به او بگویم؟باید با تعریف از خوشبختیم او را از درون می سوزاندم تا حالش بدتر از اینی که هست بشود؟من دلش را نداشتم.نمی توانستم.برایم سخت بود.خیلی سخت.

حقیقت چیز دیگری بود:دامون هر وقت از من ناراحت می شد،خودش پیشقدم برای آشتی بود.هر بار هم که با دلخوری کنار هم می خوابیدیم،موهایم را نوازش می کرد و مرا می بوسید حتی اگر من اشتباه کرده بودم و به او زبان درازی می کردم.

اب دهانم را قورت دادم:آره...اونم همینطوریه...مردا همه همینن! زورگو و خودخواه! با من قهر می کنه و می گیره می خوابه...محلم نمی ده...صبحم بدون خداحافظی می ذاره می ره سر کار...

نفسش بالا آمد:مرده شورشونو ببره! همه سر و ته یه کرباسن...

برای آنکه جو را عوض کرده باشم پرسیدم:چرا نمی ری از داروخانه تست بخری؟برو ببین تو این یه ماه و خرده ای بالاخره حامله ای یا نه!

صدایش گرفته بود:می ترسم برم بخرم...ببینم نیستم و افسرده بشم...یادته دفعه قبل چی شد! بچه نبود...کیست بود...

گفتم:باشه! اون به الان چه ربطی داره؟می خوای برات بخرم بیارم؟

هر چند که من تا به حال از آن کارها نکرده بودم و می دانستم رویش را ندارم.

گفت:نه! خودم امروز می رم داروخانه...بهت خبر می دم...کاری نداری؟

گفتم:نه! برو...زود بخر بهم خبر بده...

گوشی را که گذاشتم،فکرم مشغول شد.بیچاره دختر دایی ام.طفلک! چقدر اسیر و درمانده بود.دل توی دلم نبود.اتفاقات یک به یک پشت سر هم ردیف شده بودند و من هنوز گیج بودم.شنبه صبح حاج رضا عمل داشت و من اضطراب داشتم.

با موبایل دامون تماس گرفتم تا با حرف زدم با او کمی ارام شوم:خوبی؟کی می آی خونه؟

آرام گفت:سرم خیلی شلوغه امروز...شاید دیر بیام...باید کارا رو قبل عید ردیف کنم.وگرنه تعطیلی هم باید پا شم بیام شرکت...

گفتم:باشه...زود بیا! عید کجا بریم؟

خندید:می برمت یزد...می آی؟

گفتم:نمی دونم! آخه پدرت با من خوب نیست...کجا بیام کوچیک می شم...

گفت:اونو درستش می کنم...بقیه که باهات مشکلی ندارن...
کسی از آنطرف سیم مخاطبش قرار داد:رادمان؟پس این پلاتا چی شد؟بجنب!
گوشی را بوسید:برو دیگه...من کارم زیاده...مواظب باش...یه شام خوشمزه درست کن برام...
آهی کشیدم و از جا بلند شدم.کار زیادی نداشتم.رو به تراس دلباز اتاق خوابمان نشستم.سرم را روی میز آرایش گذاشتم و به حیاط خانه رو به رو که از همانجایی که نشسته بودم دید داشت،خیره شدم.آخرین روزهای اسفند ماه بود و همه چیز بوی تازگی و بهار می داد.چه خوب که من خانه تکانی نداشتم.همین سال پیش قبل از آنکه مادرم با حاج رضا ازدواج کند تمام در و پنجره های آن خانه قدیمی را با هم ساببیدیم و تمیز کردیم.مادر از کثیفی بدش می آمد.پول کارگر هم نداشتیم.خودمان باید دست به کار می شدیم و خانه را تمیز می کردیم برای عید.چه زود یکسال گذشت و من ناباورانه و غیرمنتظره با کلی سنگ اندازی و مخالفت به خانه بخت رفتم.انگار همین دیروز بود که با شادی و آن دوست خائنش توی خانه دایی نشسته بودیم و حرف می زدیم و من از ارتباط با جنس مخالف واهمه داشتم و فراری بودم.همین دویروز بود که شادی لاقید با زاوش قرار می گذاشت و هر هفته مسافرت بود.
انگار همین دیروز بود که دامون آمد خانه حاج رضا برای آنکه مدارک خانه دریاچه را بیاورد برای محضر.آن شب مرا از آژانس پیاده کرد و گفت که می خواهد نزدیکم شود. روزی را به یاد آوردم که به تعارف مادر ناهار میهمان ما شد و رفت بالا برای تعمیر کولر.چقدر نزدیک بود آن حس زیبای تابستانی روی پشت بام.همان حس بچه گانه ای که از روی شیطنت و بی پروایی مرا به روی پشت بام کشاند تا به او بفهمانم من هم می خواهمش.همان حسی که بوسه اش را ناتمام گذاشت و از من گریخت.همان بوسه ای که فکر می کردم اولین است و آخرین! اما نه اولین شد و نه آخرین!
چه روزهایی بود...پر از شور، سرمستی،طراوت و خاطره.آن بعدازظهر پاییزی و من و دامون...همان غروب دلنشین آبان ماهی ای که من غافلگیرش کردم با رفتنم به یزد.شبی که تب کرد و من از خوشی روی ابرها بودم.روز عاشورا و یزد و نخل گردانی و آن دسته سینه زنی توی میدان امیر چخماق...
آن صبح سرد پاییزی در پارک طالقانی.وقتی دستهایم را در دست گرفت و کنار گوشم زمزمه

کرد:با من ازدواج می کنی؟

ناخودآگاه لبخندی پهن روی لبهایم نشست.به رژلب قرمزی نگاه کردم که شاید داشتنش روزی منتهی آرزویم بود برای زن شدن.چه خوب که حالا به آنچه که می خواستم رسیده بودم و آرامش را مزه مزه می کردم...

در افکارم غرق بودم که صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند: الو؟

صدای شادی ضعیف بود:مثبته! نهال...من ...حامله م...

بعد گریه اش شکست در گلویش.

اشک در چشمانم جمع شد:الهی قربونت برم...مبارک باشه مامانی...فدات بشم...

گفت: می دونستم هستم...اما مطمئن نبودم...دو هفته از موعد عادت ماهانه م گذشته بود...

دلم می خواست همانجا بود تا در آغوشش بکشم.آنقدر برایش خوشحال بودم که دلم می خواست همان ثانیه تاکسی بگیرم و بروم در خانه اش.فرزاد حتما با این خبر خوشحال می شد و سر ذوق می آمد و دست از دعوا و اذیت بر می داشت.

خدا را شکر کردم و با دامون تماس گرفتم.خبر را که شنید،گفت:فقط دعا کن این فرزاد دنبال بچه باشه و دیگه دست از سر این دختر برداره! وگرنه...

اما من به این چیزها فکر نمی کردم...مهم این بود که شادی شوهرش را به مقصودش رسانده بود و دیگر کم کم آرامش به خانه اش باز می گشت.

به زندایی که گفتم،از خوشحالی هق هقش بلند شد:می دونستم خدا حرفامو می شنوه...می دونستم...ای خدا!

شاید جنینی که در شکم شادی بود، سند خوشبختی این دختر را تضمین می کرد.چه بچه خوش شانس و خوش خبری بود.نیامده عزیزی بود برای خودش.

فصل چهل و سه

درب اتاقش را با تقه ای باز کردم:چایی می خوای؟

اخمهایش در هم بود:نه!

دلخور گفتم:تو که گفتی خسته ای! چایی می خوای...حالا...

حرفم را برید:گفتم که! الان اصلا میلم نمی کشه...برای خودت بریز...

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم،سرش توی چند خط در هم برهم شبیه نقشه ساختمان بود:چرا اینطوری می کنی؟من الان چی کار کنم؟

نگاهم کرد:یعنی چی چی کار کنم! از من پرسیدی گفتم دوست ندارم بری...حالا خود دانی!

با التماس گفتم:مادرم تنهاست...گناه داره...

غرید:تو گناه نداشتی؟اومد محضر اشک تو رو در آورد و رفت؟

خم شدم روی شانه اش:بهم رو انداخته...چی کار کنم؟

با موس روی میزش کلیک کرد:بکنه...یادت رفته کاراش؟

دست میان موهایش کشیدم:دامون؟تو که اینطوری نبودی...بذار دیگه!

کلافه از جا بلند شد:باشه برو...حرفی نیست! اما فقط برای ملاقات! منم نمی یام...از من توقع نداشته باشی بیام دیدن شاکی پدرم.!

گفتم:خب نیا...من که نگفتم بیا! گفتم بذار من برم...

چشمهایش غم داشت:برو...عیبی نداره...مادرت توئه! عمل که تموم شد برگرد...من شرکتم نمی تونم بیام دنبالت...آژانس بگیر از همونجا بیا خونه...

لبخند زدم:قربونت برم! و بعد پریدم طرفش.خودش را عقب کشید:نپر به سر و گردنم...باز ناخن می کشی من آبروم میره...حوصله حرف مفت همکارامو ندارم....

و بعد عصبانی از در بیرون رفت.

ناراحت شدم اما نه آنقدر! بالاخره او هم حق داشت عکس العمل نشان دهد.نمی شد که بی خیال و بی عار بگوید هر کاری دلت می خواهد بکن.

توی این چند وقت زندگی با او زیر یک سقف رگ خوابش را می دانستم و می دانستم چطور از دلش در آورم.

صبح شنبه خروسخوان از خواب بیدار شدم.دلشوره و دلهره داشتم.از بیمارستان می ترسیدم.چون یکبار عزیزم را همانجا از دست داده بودم.پدرم.بیخود و بیجهت می خواستم گریه کنم.وقتی شادی عمل داشت هم من همینقدر ترسیده بودم.دامون هنوز در خواب بود.صبحانه اش را آماده کردم.لباس پوشیدم و به ساعت نگاه کردم.اندکی به هفت صبح مانده بود.مادر گفته بود راس هشت صبح رضا را می برند اتاق عمل و آنژیو می شود.بیهوشی موضعی ست و خیلی زود تمام

است.بالای سر دامون که در خواب بود ایستادم.روی صورتش خم شدم و بوسیدمش و پچ پچ کردم:صبحانه ت آماده ست...من رفتم...

تکانی خورد و چشمهای خواب آلودش را باز کرد:این موقع صبح کجا داری می ری؟

گفتم:مامان گفته ساعت هشت صبح عملش می کنن...دیشب بهت گفتم که...

در جایش نیم خیز شد:وایستا می برمت ... و بعد چشمهایش را مالید.

گفتم:می رم خودم...تو بخواب!

با لجاجت گفت:الان می برمت...لازم نکرده این موقع صبح با ماشین آژانس بری...

به ناچار روی مبل سالن به انتظار نشستم تا حاضر شود.وقتی لقمه صبحانه اش را خورد،ساعت هفت و نیم بود،سوئیچش را در دست گرفت:بریم...

مقابل درب بیمارستان که رسیدیم،اضطرابم بیشتر شد:دامون ...من خیلی می ترسم...

دستم را فشرد:چیزی نیست که! ترس برای چی؟

بازویش را گرفتم:نمی دونم! یه جوریم...براش دعا کن!

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.به منظره بیرون خیره شد.

گفتم:ببخشش...براش دعا کن!

سرش را تکان داد:تا ببینم...برو دیر شد!

و بعد صورتم را نوازش کرد.

از لابی بزرگ و شیک بیمارستان که رد شدم،به موبایل حاج رضا زنگ زدم.گوشی اش دست مادر بود.مادر با صدایی لرزان گفت:بیا بخش جراحی دو...آسانسور سوار شو بزن طبقه دو.

نفسم حبس شد:اومدم...مامان...

دستم روی دکمه های آسانسور می لرزید.زن مسن و زن جوانی سیاه پوشیده بودند و بینیهایشان سرخ بود.قلبم لرزید.دست زیر شالم بردم و موهایم را مرتب کردم تا حواسم را از حال منقلب آن دو پرت کنم.

درب آسانسور که باز شد و من به بخش دوی جراحی پرتاب شدم،چهره تکیده مادر در قاب چشمانم نشست:سلام...

از روی کاناپه بزرگ قهوه ای رنگ بلند شد و به طرفم آمد:بردنش...

قطره اشکی روی دستهای من چکید.شانه اش را فشار دادم:مامان! چرا اینقدر نگرانی؟یه عمل ساده ست...چرا اینطوری می کنی؟

دستش را گرفتم و او را روی کاناپه نشاندم.آنجا پشت در سالن جراحی،راهروی انتظار بود.خیلیها آمده بودند تا از بیمارشان که در اتاق عمل بود،خبر بگیرند و در انتظار بودند.

برای اولین بار دلم به حال مادرم سوخت.کنارش که نشستم،مانند توده ای شکننده و ضعیف به نظر می آمد.نمی دانستم او هم می تواند آنقدر سریع خودش را ببازد و بشکند.

دستش را در دست گرفتم.سرد بود.گفتم:الان تموم میشه میاد...انقدر خودتو اذیت نکن!منم استرس گرفتم...

با چشمانی اشکبار نگاهم کرد:قبل از رفتن،همه چیزش رو به نامم کرد..می فهمی؟به نامم کرد! انگار که سفر آخرتش باشه...

لرزشی خفیف افتاد به جان پاهایم:چرا؟

هق هق کرد:دو ماه پیش خواب دیده بود...خواب دیده بود که...

تکانش دادم:که چی؟؟؟

با دستمال سفیدی اشکش را گرفت:که رفتنیه...

گفتم:چقدر منفی بافید! هنوز دست بر نداشتی مادر من؟هر کی رفت اتاق عمل قراره خدای نکرده چیزیش بشه؟چرا اینطوری هستید شما؟

روی پایش را مالید:ای خدا! ای خدا! هیچ کس نمی دونه...هیچ کس نمی فهمه که رضا چه گوهریه...چه جواهریه...اگه یه روز بخواد نباشه من می میرم...

آب دهانم را قورت دادم:اینقدر حرف مردن تورو خدآ! اینطوری آدمو می ترسونی...کی بردنش تو؟

تکیه داد عقب:یه ساعتی می شه...

هنوز ساعت ده نشده بود.بهیاران و پرستارها با چرخ دستیها و برانکارد وارد بخش می شدند و در رفت و آمد بودند.روی یکی از سطلهای بزرگی که روی ریل توسط مردی با لباس سبز به جلو رانده می شد،نوشته بود زباله های بیمارستانی...نگاهش کردم.دیواره اش پر از خون بود.دلم به هم پیچید.یعنی اعضای بدن آدمها توی آن بود؟مثلا" چی؟پناه بر خدا!

بوی الکل و خونابه بهم آمیخته بود.یاد روزی افتادم که با شادی برای سقط جنین به آن زیر زمین نمور و کثیف رفته بودیم.

نفسم را رها کردم ، گوشی موبایلم را در آوردم و شماره دامون را گرفتم.صدایش همیشه آرامم می کرد.رفتم توی راهروی منتهی به طبقه پایین.

_الو ؟خوبی؟

_علیک سلام دختر لوس بابا!

_دارم می میرم...از ترس به خدا!

_برای چی؟یه آمپولش می زنن...یه اوخ می گه و از جا پا میشه دیگه!

_الان وقت شوخی نیست!

_چیه انقدر شلوغش کردین؟بسه دیگه! تو هم مثل اینکه دوست داری برای خودت سوژه بتراشی!

_آخه می گه قبل از اینکه بره عمل همه اموالشو به نام مامان کرده...

_خب بکنه! زنشه...دوست داره یه کشورو به نامش بکنه! چه دلیل نگرانیه؟

_نمی دونم...

_من یه خروار کار سرم ریخته سرکار خانوم! زنگ می زنی حواسمو از این نقشه های بی صاحاب پرت می کنی! تا بیام تمرکز کنم دوباره گند می زنم بهشون...

_برو به کارت برس دیگه زنگ نمی زنم...

_مواظب خودت باش ...

دکمه قطع مکالمه را که فشار دادم،کمی آرام شده بودم.راست می گفت چه جای نگرانی بود؟

مادر هنوز گرفته و غمگین به نظر می رسید.برایش از آب سرد کن،لیوانی آب بردم.نخورد و لیوان را پس زد.چشمانم را خواب گرفته بود.نمی دانم چقدر از صحبتم با دامون گذشته بود که پرستاری دو لنگه درب بخش جراحی را باز کرد و با حالتی عصبی به بیرون سرک کشید:همراه آقای اعتمادی؟

مادر از جا پرید:بله؟

قلبم به تپش افتاد.با سر اشاره زد:تشریف بیارید...

من و مادر به طرف درب هجوم بردیم:چی شده؟

پرستار پرسید:شما خانومشون هستید؟

قلبم داشت از حنجره ام بیرون می پرید،به جای مادر جواب دادم:بله...بله...

مردی قدب بلند که کلاه و ماسک سبزی به صورت داشت،جلو آمد:مریض شما بودن؟

بودن؟یعنی چه؟مگر...؟

قیافه مادر در هم شد:مرده؟

دکتر سر تکان داد:رگ پاره شد...خونریزی داخلی...متاسفم...

مرد جوان دیگری پشت سر دکتر ایستاد و ماسکش را پایین کشید:اتفاق بود...معمولا" پیش نمیاد...اما این دفعه...انگار...

دیگر کر شدم.نشنیدم که پرستاران و بهیارانی که دورمان کردند،چه می گفتند.قلبم از حرکت بازایستاد.انگار خواب می دیدم.توی دلم خالی شد.پاهایم لرزید.نشستم روی زمین و به دنبال من مادر از پشت محکم پرتاب شد روی سنگهای سیاه و سخت بخش جراحی دو.

فقط توانستم گوشی را از کیفم بیرون بکشم و روی ریدایل بزنم:دامون! ...دامون...حاج رضا رفت...

صدای دامون نمی آمد...بعد از چند ثانیه که چون قرنی گذشت،گفت:ای وای من...ای وای...

حاج رضا در روزی بهاری به همان راحتی که وارد زندگی ما شده بود،به همان راحتی هم در ظهری زمستانی از زندگی ما رفت...یک عمل کوچک آنژیوی قلب او را برای همیشه میهمان خاک کرد.شاید این ضرب المثل که هیچ کس از فردای خود خبر ندارد،همینجا مصداق پیدا می کرد.شاید حاج رضا فقط آمده بود که زندگی من و مادرم را متحول کند و بعد برود توی اتاق عمل و از دنیا خداحافظی کند.هر چه که بود وجودش موجب شد من و مادرم مزه عشق را بچشیم.عشقی که در روزمرگیهای زندگی دونفره و و بی فردایمان گم شده بود.عشقی که نمی دانستیم از جنس چیست و بلد نبودیمش.تا نداشتیمش نمی دانستیم وجود دارد!او آمد و ناخواسته این حس را به زنانگیهای ما تزریق کرد و بعد در خانه ابدیش آرام گرفت.

عاشقی مادر چند ماهی بیشتر طول نکشید اما عاشقی من...

حال مادرم به غایت وحشتناک و وصف ناشدنی بود.آنقدر به او آرام بخش تزریق کرده بودند که در بیشتر ساعات شبانه روز و مراسم از خود بیخود بود و نیمه هوشیار می نمود.گریه نمی کرد

تنها مانند دیوانگان در جای جای خانه اش راه می رفت و اتاق خواب و لباسهای حاج رضا را زیر و رو می کرد.شب تا صبح و صبح تا شب نمی خوابید.شده بود چون روحی سرگردان.تمام کارهای مراسم خاکسپاری و سوم را دوستش پاکزاد ،شوهر لیلا خانم ،همسایه سابقمان،محمدرضا و دایی انجام دادند.شوهر من و شادی هم عهده دار پذیرایی و هماهنگی با اتوبوس و رستوران برای سر خاک و مسجد بودند.همه کسانی که با او کار می کردند و به نوعی مرتبط بودند،برای مراسم ختمش آمدند.هر بار که مراسم می گرفتیم،شلوغ می شد.رادمان هم به همراه منیر خانم و دخترهایش آمد.مرگ چیزی نبود که بشود به خاطرش کینه توزی کرد و لج کرد با فامیل.من هم حال خود را نمی فهمیدم و فقط به دنبال مادر بودم تا یک وقت دوباره از حال نرود و زمین نخورد.شادی نتوانست بیاید برای مراسم.حالش بد می شد.از آن زنان بارداری بود که بدویار بود و همه چیز حال او را بهم می زد،حتی عطر گل سرخ.

مادر گریه نمی کرد.مبهوت بود.حیران مانده بود.حیران سرنوشتش.حیران سرنوشتی که شاید فقط چندصباحی روی خوش به او نشان داده بود و به اختمال زیاد باقیش تا ابد تنهایی بود.نه حرفی می زد جز دو سه جمله نه چیزی به یاد می آورد.فقط راه می رفت...فقط بو می کشید.اتاقش را...کمد لباسهای شوهرش را...

عید آن سال با مراسم شب هفت حاج رضا اعتمادی شروع شد.آنقدر خسته بودیم که نفهمیدیم چه موقع سال تحویل شد.نمی خواستم هفت سین بچینم اما زندایی نگذاشت.می گفت تازه عروسی و باید هفت سین بچینی.شگون ندارد.راضیه در مراسم حاج رضا اشک می ریخت.هر بار می رفت روی ردیف آخر صندلیهای مسجد می نشست و چادرش را روی صورتش می کشید و با نوحه روحانی واعظ مویه می کرد.نمی دانم لابد از اینکه با او ازدواج نکرده بود و به نوعی باعث شده بود در عنفوان جوانی ضربه روحی بخورد،عذاب وجدان داشت.شاید هم بعد از فوت شوهرش شکننده شده بود و با هر نسیمی بی جهت می لرزید.

رادمان متفکر بود.بعد از مراسم شب هفت حاجی،وقتی سر خاک رفتیم، چشمهایش قرمز بود و شانه هایش می لرزید.این را وقتی کنارش ایستادم و او دستم را در دستانش گرفت برای اولین بار،حس کردم. اشکهایم که را دید،گفت:خوبی دخترم؟تو بودی؟حاجی چطوری رفت؟

اشکم را پاک کردم و دست چروکیده اش را فشردم:خیلی راحت...پدر جان...خیلی راحت...

شانه هایش لرزید:خوش به سعادتش...این آخریا با من خوب تا نکرد...اما خدا بیامرزدش...مرد بدی نبود...

هق هق کردم:شما ببخشیدش...

انگشتانش را که از پشت پلکهایش برداشت،چشمانش سرخ شده بود،گفت:حلالش کردم...همینجا...توی همین بهشت زهرا...سر خاکش حلالش کردم...

چشم دوختم به خاک تازه و خیس روی قبر و پلاکارد سیاهی که بالای آن توی تلی از خاک فرو رفته بود: مقبره حاج رضا اعتمادی.وفات ۲۳ اسفند ۹۳ . بعد نگاهم کشیده شد روی دسته گل و تاج گلی که روی خاک افتاده بود.داوودیها و گلهای سفید محمدی پرپر شده...خدای من! حاج رضا اینجا خوابیده بود؟باورم نمی شد!

دامون از پشت شانه هایم را گرفت:باز تو گریه کردی؟

می خواستم خودم را در آغوشش بیندازم اما نمی شد و جایش نبود:نمی تونم گریه نکنم...نمی شه! بغض دارم آخه...مامان خوبه؟

سرش را تکان داد:پیش زندابیت روی صندلی نشسته.حالش خوب نیست...اگه گریه نکنه حالش بد می شه ها!

منیر خانم روی قبرها قدم گذاشت و جلو آمد،چادرش را با دو انگشت زیر گلویش سفت گرفت:نهال جان؟برو یه کم با مادرت حرف بزن گریه کنه اقلکم...اینطوری نمی شه ها!

دل آرا آرام خزید بالای سر مادرم:نرگس خانوم؟نرگس خانوم؟

مادر با چشمانی مات خیره شد به او:چی شده؟رضا رفته؟

دل ارا مستاصل به من نگاه کرد:گریه نکنه تو دلش می مونه غم باد می گیره نهال! داغون میشه...یه کاریش بکن...

مقابلش روی سنگهای کف گورستان نشستم:مامان؟مامان؟

نگاهم کرد:چیه؟تو دیگه چی می گی؟رضا کو؟ازش ناراحتی؟از خونه بیرونت کرد نفرینش کردی؟دوستش نداشتی؟

بغض دوباره آمد سراغ چهارراه گلویم:نه مامان! نه! اینطوری نگو!

خندید تلخ:چرا...تو اندازه من دوستش نداشتی! تو می خواستی بمیره...بمیره...رضا کجاست؟

بعد به دامون زل زد:تو دیدیش؟تو غسالخونه؟چه شکلی بود؟خواب بود؟
دامون سرش را پایین انداخت:م..م..مادر جان...خیلی آروم رفته بود... انگار درد نکشیده بود...
منیر خانم شانه های مادر را فشرد:نرگس خانوم جون! یه دو قطره اشک بریز سبک شی...بریز بیرون...بریز بیرون خانوم... بعد با نگرانی به من خیره شد.
از حال مادر و شرایط سختی که داشت به گریه افتادم.روی زمین نشستم.روی قبرها.زانوهایش را تکان دادم: مامان...تو رو خدا گریه کن! مامان! مامان...تو رو به روح بابا! گریه کن...
خندید:رضا گفت من رفتم گریه نکن! گفت راضی نیستم برام اشک از چشمات بیاد...گفت بدون اون دنیا هم دوست دارم... بعد براق شد به من :می فهمی؟تو می فهمی چقدر من می خواستمش؟می فهمی؟نه! هیچ کس نمی فهمه! بلند شو برو! پاشو! برو!
گریه ام شدت گرفت:نه! نمی فهمم! فقط تو می فهمی...یه عمر بهم گفتی نفهم! اندازه بیست و چهارسال منو تو خونه نگه داشتی و گفتی تو بچه ای! بلد نیستی! هر چی که من می گم درسته...حالیت نیست...
دامون زانو زد و صورتم را به طرف خودش برگرداند:جای این حرفا اینجا نیست...هیس! قرار نیست همه بفهمن قبلا" چه خبر بوده تو زندگیتون...نهال؟
بعد با دست اشاره کرد که همه بروند از کنارمان.فقط زندایی ماند.
چادرش را چنگ زدم،نمی فهمیدم این همه حرف و گله از کجا به یکباره پیدایشان شده بود:هی گفتی این کارو بکن اون کارو نکن! هی بپوشون! هی اینور نرو! هی اینور نرو! بهم سخت گرفتی...نذاشتی نفس بکشم...شوهر کردی گفتی لازمه....دیگه لنگه رضا برات پیدا نمی شه...منو تنها گذاشتی رفتی...بعد به زور منو بردی تو خونه ت! کوچیک شدم...دوباره جدام کردی...خونه برام گرفتی که راحت باشی با عشقت!به زور می خواستی شوهرم بدی...وقتی یکی رو خواستم،بهم تهمت زدی...هر چی دلت خواست بارم کردی...عروسیم نیومدی! هیچ کاری برام نکردی...وقتی بهت احتیاج داشتم..دور بودی...گم بودی...حالام که می گی نمی فهمم!
بعد فریاد زدم و صدایم توی گلویم خرد شد:چقدر خودخواهی! آخه تو چقدر خودخواهی مامان...من شاید اندازه تو نفهمم...اما اندازه خودم که می فهمم...چرا بهم انگ چسبوندی؟چرا گفتی با دامون بودم؟چرا گفتی دختر نبودم؟چرا؟؟؟

زندایی می لرزید:آقا دامون تو رو خدا!این بچه از دست رفت...نذار حرف بزنه...ببرش...رنگش شده مثل گچ دیوار...

دامون به زور از جا بلندم کرد و سرم را به سینه اش چسباند.آنقدر فریاد زده بودم که بی حال شده بودم و تلو تلو می خوردم...منیر خانم و دل آرا جلو دویدند:وای خدا مرگم بده...چی شد؟نهال؟

دامون نفس بریده بود:یه لیوان آب قند بیار بابا! واستادی چرا؟دلا؟

زانوهایم خم شدند و نشستم روی خاک.بدنم یخ زده بود.

چشمهایم را که باز کردم،روی تختی آشنا دراز کشیده بودم.به اطراف اتاق کوچک نگاه کردم.همه چیز آشنا بود.من کی اینجا بودم؟کمی به ذهنم فشار آوردم و بالاخره به یاد آوردم:اینجا همان اتاقی بود که من علی رغم میلم چند ماه را در آن زندگی کرده بودم .خانه حاج رضا بود.پتو را کنار زدم و نشستم.صدای همهمه ای گنگ از بیرون به گوش می رسید.صدا زدم:دامون؟

انگار پشت درب منتظر بود:جانم؟ سرک کشید توی تاریکی:استراحت کردی؟

خواست چراغ را روشن کند که گفتم:نکن! خوابم می پره...خیلی خسته م...

لای درب را نیمه باز گذاشت و درون اتاق خزید:گرسنه نیستی؟از ظهر تا حالا چیزی نخوردی...

پرسیدم:مامانم...؟کجاست؟

نفس عمیقی کشید و روی صندلی میز آرایش نشست و به جلو خم شد:داره گریه می کنه هنوز...تو اتاق خودشه...

تا به حال از گریه کسی آنقدر خوشحال نشده بودم:جدی؟بالاخره گریه کرد؟

سرش را تکان داد:آره...بندم نمی یاد...

گفتم:رستوران رفتید؟ سرش را تکان داد:رفتیم...غذای تو رم آوردیم خونه...می خوای؟

سر تکان دادم:یک دفعه گرسنه ام شده بود:آره...دلم ضعف می ره...

از جا بلند شد:نوشابه هم می خوای؟

لبخند زدم:اوهوم...

چند دقیقه بعد سینی به دست بازگشت و با آرنجش چراغ را روشن کرد:بیا! نوکر بابات غلام سیاه!من نبودم واسه کی می خواستی اینقدر ناز کنی؟

نور چشمانم را زد. خندیدم:دیگه خرابش نکن...

گفت:خداوکیلی مگه دروغ می گم؟شوهر به این خوبی! به این آقایی! آماده به یراق! دیگه چی از خدا می خوای؟

لقمه ای به دهان گذاشتم:هیچی! فقط تو رو!

لبخند زد:رو که نیست! فرمایشی باشه تاج السلطنه خانم؟

دستم را به طرف درب نشانه رفتم و با دهان پر گفتم:نه دیگه! مرخص!

لجش گرفت و درب اتاق را چفت کرد و به طرفم آمد و بالای سرم ایستاد:یه بار دیگه بگو!

گفتم:مرخصی! برو!

می دانست از قلقلک متنفرم و هربار التماسش می کردم که این کار را نکند،برای همین دستهایش را روی پهلوهایم قفل کرد.هر کاری کردم نتوانستم از دستش فرار کنم با صدایی که به زور سعی می کردم آهسته باشد گفتم:نه! تورو خدا! غلط کردم...

خودش را بلافاصله عقب کشید:الان همه فهمیدن من تو اتاقم!

در همین حین راضیه درب اتاق را باز کرد:چی شده؟بهتری نهال؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم:بهترم...مرسی...

صدای مرضیه از پشت سرش آمد:معلومه که بهتره...کرکر خنده شون تا اونور خونه اومد...

من کی خندیده بودم که صدایش تا آنطرف خانه برود؟

دامون از جا بلند شد و به طرف مرضیه چرخید و چشم غره رفت:نرگس خانوم بهتر شده؟

راضیه سر تکان داد:آره...الان دکترش اومد بهش آرامبخش زد...بنده خدا! خیلی گریه کرد ...سبک شد.

از خودم خجالت کشیدم.مادر مصیبت زده ام در اتاق کناری اشک می ریخت و من با شوهرم سر شوخی را باز کرده بودم.

سینی را به کناری گذاشتم و بیرون رفتم.بالای سرش رسیدم.اتاق خوابش تمیز و گرم بود.روی تخت دراز کشیده بود و ناله می کرد.موهایش پریشان بود و صورتش لاغرتر به نظر می کشید زیر نور چراغ خواب.زندایی لیوان شیر داغ را به لبهایش نزدیک کرد:بخور نرگس! خودتو کشتی...حرف گوش بده...

لبهای مادر لرزید و اشکش آمد پایین:بی کس شدم..بی کس...

نزدیکش شدم: بی کس نشدی مامان...من اینجام...مامان...
چشمانش را نیمه باز نگه داشت:تویی؟خوب شدی دختر؟
سر تکان دادم.وضعیتش ناراحت کننده بود.گویی مصیبت فقط می پشت و او را پیدا می کرد تا بر سرش آوار شود.
تا روز سوم عید همه خانه مادر ماندند.من و زندایی و گه گاهی هم دل ارا پذیرایی می کردیم از میهمانان از یزد آمده.دامون هم کمک می کرد اما غذا که نمی تواسنت بپزد.صبح تا شب درگیر سرویس دهی به میهمانان بودیم.روز چهارم همه راهی شهرشان شدند.من نزد مادر ماندم.دامون معذب بود،برگشت خانه خودمان.می گفت آنجا راحتتر است و به کارهایش می رسد.بعدازظهرها هم می آمد سر می زد و می رفت.
دایی و زندایی هم سر می زدند.می گفتند شادی هر روز زیر سرم است.یک روز خوش ندارد...تهوع امانش را بریده...یک بار هم خونریزی کرده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود.طفلک من! چه بارداری سختی داشت.فرصت نکرده بودم بروم دیدنش.مرگ حاج رضا همه چیز را بر هم زده بود.برنامه ریزی من و دامون برای عید و سفر به یزد هم کنسل شده بود.
روز دهم عید،دامون با خانه مادر تماس گرفت،خشم در صدایش موج می زد:تو نمی خوای بیای خونه ت؟
تعجب کردم:می آم...چرا عصبانی می شی؟
دوباره گفت:بس نشد؟شما دیگه مجرد نیستی نهال خانوم!می دونستی؟
از لحن تندش رنجیدم.دوست داشتم درکم کند.آخر حال مادر هنوز خوب نشده بود.هر روز بدتر می شد.
گفتم:تو چرا نمی ای اینجا بمونی شبها؟تقصیر خودته! خب بعد از کار بیا اینجا چه اشکالی داره؟
معترض شد:خونه خودم راحتترم...یه وقت نگی شوهرم بی غذا مونده ها! یه همین زودی منو یادت رفت؟
حرفش نابجا نبود.من و او که یک شب از هم دور نمانده بودیم،حالا حدود یک هفته ده روزی می شد که پیش هم نبودیم.اما باید چه می کردم؟مادرم به پرستاری نیاز داشت.از رختخواب بیرون نمی آمد.باید برایش غذا می پختم و تقویتش می کردم تا ضعیف نشود.خیلی لاغر شده بود.هیچ چیز نمی

خورد.فقط چند لقمه به زور به او می دادم و بقیه را پس می زد و برمی گرداند.مادرم به من احتیاج داشت.

گفتم:نه! یادم نرفته...مامان خیلی مریضه...منم دلم می خواد بیام خونه...اما اونو چی کارش کنم؟

غرید:من نمی دونم! بالاخره باید به خونه زندگیتم برسی...هر شب اونجایی که چی بشه؟یکی دور روز بیا اینور! امشب نیای دیگه نه من نه تو! خسته شدم از بس ساندویچ و تخم مرغ خوردم...اه! هر کسی یه ظرفیتی داره! بی رگ که نیستم...

رنجیده گفتم:می آم...امشب بیا دنبالم!

با زندایی تماس گرفتم.قبول کرد تا دو روز نزد مادر بماند و من به خانه زندگی ام برسم.

بعدازظهر شام مختصر و مقوی مادر را آماده کردم و خانه را جمع و جور کردم.زندایی که زنگ زد،من آماده رفتن بودم.دامون آمد بالا عیادت مادر.اما خیلی زود اشاره کرد که برویم خانه.

از صبح از او دلگیر بودم.سکوت کرده بودم.او هم چیزی نگفت.دلجویی هم نکرد.

به خانه که رسیدیم،دوش گرفتم تا خستگی ام در برود.بعد ایستادم به غذا پختن.آنقدر خسته بودم و حواس پرت که دو بار در غذا نمک ریختم و خورشم شور شور شد.عصبی شدم.قاشق را توی سینک کوبیدم و قابلمه را خالی کردم توی سطل زباله.

صدای دامون از پشت سرم آمد:چی شده؟چرا غذا رو ریختی دور؟

نالان گفتم:شور شده بود! تو که نمی خوردی...

صدایش کمی بالا رفت:این حرکات چیه نهال؟بعد از ده روز اومدی خونه،تازه دو قورت و نیم تم باقیه؟

به طرفش چرخیدم،موهایم هنوز خیس بود و احساس سرماخوردگی می کردم.سرم سنگین بود:تو پرتوقعی! مادر من حالش خیلی بده! باید پیشش می موندم...همین چند روزه...دوباره خوب می شه...تا چهلم...

حرفم را برید:می خواستی تا چهلم اونجا بمونی؟خب برش دار بیارش اینجا! بالاخره مصیبت دیده...می دونم! اما منم آدمم...ما تازه ازدواج کردیم...دلم نمی خواد ازت دور باشم...

عصبی گفتم:منم دلم نمی خواد اما مجبورم...حالش خوب نیست...بفهم!

شانه هایم را گرفت:می فهمم! تو هم منو درک کن...حداقل می ری برام غذا بذار...معده م سوراخ

شد از بس ساندویچ سرد و آشغالی خوردم...

خودم را در آغوشش رها کردم.چند وقت بود آنقدر از نزدیک لمسش نکرده بودم؟نمی دانم! شاید از همان روزی که حاج رضا فوت کرد...

محکم مرا به خودش چسباند:دلم برات خیلی تنگ شده...خیلی...

روی نوک پا ایستادم و سرم را روی شانه اش گذاشتم:منم...

آرام گفت:حسودم! نمی دونستم اینقدر مادرت رو دوست داری...فکر نمی کردم...هیچی...ولش کن! الان...

دستهایم را پشت کتفش قفل کردم:تو رو خیلی دوست دارم...بیشتر از همه کس...تو رو یه جور دیگه دوست دارم...اما اونم مادرمه! گناه داره...

نوازشم کرد:می دونم...حق داری...خسته ای؟

مقصودش را می دانستم.با اینکه خیلی خسته بودم،اما خودم هم با تمام وجود می خواستمش:آره...اما برای تو نه!

گفت:من اصراری ندارم.اصلا! شرایطتت زیاد خوب نیست...هر وقت...

به میان حرفش دویدم:نه...مهم نیست...

صدای خنده ریزش در گوشم نشست:ای جان...دستت درد نکنه...

روحیه مان خوب نبود.زندایی می گفت یک سفر کوچک برایمان لازم است.این حرف را دامون هم می زد.تا چهلم ده روزی مانده بود.از اولین عید و سیزده به در مشترکمان که چیزی نفهمیده بودیم.یک سفر کوتاه پس از آن طوفان غمناک نیاز بود.حال مادر رو به بهبودی می رفت.افسرده بود.اما مانند روزهای اول بیتابی نمی کرد.در خودش بود مدام.از رختخواب بیرون آمده بود.اما نه حرف می زد و نه غذا می خورد.زندایی و لیلا خانم تمام لباسها و وسایل حاج رضا را پنهانی داده بودند به مستحق.جز دو سه دست پیراهن و شلوار چیزی در کمدش نمانده بود.اما مادر دست از همانها هم نمی کشید.عطر حاج رضا را زیر بالشش گذاشته بود و هر شب می بویید تا به خواب رود.فراموش کردنش سخت بود.خیلی سخت.

چند روزی که گذشت،دیگر خودش می توانست کارهای شخصی اش را انجام دهد.اما لب به غذا نمی زد.به زور آمپول ب کمپلکس و آب و شیر زنده بود و صدا البته بسیار ضعیف شده بود.

لیلا خانم آمد خانه اش تا در نبود من چند روزی کنارش باشد و از او مراقبت کند.بالاخره قبلترها که توی واحدی در دهکده المپیک می نشستیم،مادر همیشه و در هر شرایطی کمک حال او بود و حالا نوبت لیلا خانم بود تا تلافی کند.

چمدانهایمان را بستیم.می رفتیم یزد.خدا را شکر می کردم که بالاخره روابطمان با خانواده دامون حسنه شده و می توانستیم میهمانشان باشیم.چه خوب که پدرش بالاخره مرا در جمع خانوادگیشان پذیرفت.انگار مرگ حاج رضا همه چیز را هر چند موقت و کوتاه مدت از یاد خانواده ها برده بود.سرکشی دامون و سرکشی من را.

از هواپیما که پیاده شدیم،خاطرات سال پیش زنده شدند دوباره.سفر پاییزیم برای دیدن دامون بود و حالا توی بهترین فصل بهار با خودش آمده بودم شهرش.

تاکسی که گرفتیم و مقابل درب بزرگ آهنی پیاده شدیم،قلبم از هیجان شروع به تپیدن کرد.چقدر آن خانه را دوست داشتم.مانند خانه های میراث فرهنگی و توی فیلمها بود.

حسام درب را به رویمان باز کرد و بعد منظره سرسبز و دل انگیز حوض بزرگ و حیاط چشمم را نوازش داد.گلدانهای شمعدانی روی پاشویه و گوشه و کنار حیاط آب پاشی شده و ترو تازه منتظر بودند انگار.چمدان کوچکم را هل دادم جلو.سر به زیر لبخند زد:خوش اومدی زندایی...

دامون خندید:پسر تو که باز خونه ای! سر کار نمی ری؟

حسام شیطنت آمیز خندید:نه! معافیمو گرفتم فعلا دنبال کارم...حیف نیست دایی! اینجا رو ول کنم کله صبح پاشم برم سر کار که چی؟

دامون بارهایمان را گذاشت توی حیاط:ما که تنبل نبودیم! تو به کی رفتی خدا داند! صدای لخ لخ دمپایی آمد روی سنگفرش کف،آفتاب بازیگوش و ملایم بهاری راه راه چادر گلدار راضیه را به بازی گرفته بود.عطر گل رز می آمد.

_چه عجب! خوش اومدین...

گونه اش را بوسیدم.روحیه اش بهتر شده بود.صورتش که هنگام فوت بیگدلی،شوهرش، به تیرگی می زد حالا شاداب و سرزنده و سفید بود.

حسام کمکمان کرد و چمدانها را برد گذاشت توی اتاق مجردیهای پسر خانواده:همینجا خوبه دایی؟یا می خواین برین اتاق مهمون؟

دامون دستی به ته ریشش کشید:این اتاق قفل نداره...درش بازه...

حسام مردد گفت:می خواین دوباره چمدونا رو ببرم پایین بریم حیاط پشتی تو اتاق مهمون؟هان؟

گفتم:نه !نمی خواد ...سخته! همینجا خوبه...بزرگتره...

هر دویشان چیزی نگفتند.حسام که رفت،ابرویش را بالا داد:این اتاق من بی در و پیکره! یه وقت یکی بی هوا میاد تو!

بی اعتنا به حرفش رفتم توی تراس دلبازی که رو به حیاط آب پاشی شده،باز می شد:عیبی نداره! تو از اینجا منو می پاییدی اون شب؟

خندید:می پاییدم؟مگه هیز بودم؟

گفتم:نبودی؟

لباسهایش را در کمدش جا به جا کرد:حالا یه بار دیدمت اینکه نشد هیزی! یکی دو نظر حلاله!

خندیدم:جدی؟خودتو توجیه کردی؟

لباسهایش را عوض کرد و رو به من گفت:بیا تو! الان مامان اینا می آن...یه لباس خوب بپوش...

مانتویم را در آوردم:من همیشه اسپورتم! دامن مامن نمی پوشم...

موهایش را برس کشید:چرا پسرونه تیپ می زنی؟

بی تفاوت گفتم:نمی تونم دامنو جمع کنم! جلوی بابات و حسام روم نمیشه...

دستی به ته ریش تازه در آمده اش کشید:جوراب شلواری که باید بپوشی...

کلافه گفتم:چقدر اصرار می کنی! دوست ندارم...با شلوار راحتم...

خیره و رنجیده نگاهم کرد و چیزی نگفت.از پله ها که سرازیر شد صدای سلام و علیکش آمد:سلام...خوبین شما؟

صدای منیر خانم و رادمان پیچید در نشیمن پایین:سلام! چه عجب پسر! یاد ما کردی...خوب رسیدی؟

شلوار کتان قهوه ای رنگم را با بلوز مشکی و آستین کوتاه و یقه برش دار پوشیدم.روفرشیهایم را هم آورده بودم خداروشکر.

دستی به صورتم کشیدم و از پله ها پایین رفتم:سلام...

همه جمع بودند آن پایین:سلام...خوش اومدی...

مرضیه نگاه تندی به سرتاپایم انداخت و چشم و ابرو آمد برایم با کنایه:خوش می گذره؟
نگاهش نکردم:بد نیست...ممنون...
دوباره پر کنایه و آهسته زیر گوشم طوری که بقیه نشنوند گفت:داداش من که نمی ذاره بهت بد بگذره...چاق شدی حسابی!
از حرفش حرصم گرفت.چرا هر کس با من لج بود،می گفت چاق شده ام؟
با همه روبوسی کردم و دست رادمان را فشردم.با دو دستش مچم را گرفت:خوش اومدی... و بعد گوشه چشمش چین خورد و خندید.
ذوق زده بودم.دل آرا در حالیکه گونه ام را می بوسید،پچ پچ کنان گفت:از حرفای مرضی ناراحت نشی...منظوری نداره!
سر تکان دادم و چیزی نگفتم.جای بحث نبود انگار.همه اخلاق تلخش را می شناختند و گویی از دست زخم زبانهایش در امان نبودند هیچوقت.
روی مبلهای تمیز و قدیمی نشیمن نشستیم.من آرام و سر به زیر چسبیدم به دامون.وجودش همیشه برایم دلگرمی و اعتماد به نفس به ارمغان می آورد.
دل آرا که برایمان چای آورد،رویش را به طرفم برگرداند:نه...خدایی! با شلوارم خوشگلی...خوشم اومد...
برایش پشت چشم نازک کردم و خواستم کمی خودم را لوس کنم.دل آرا مقابلمان خم شده بود و سردی مرا دید.گوشه لبش با خنده کج شد:زندگی مشترک خوبه؟
دامون به جایم جواب داد:مردسالاری که باشه و زن حرف گوش کن و چشم بگو،همه چی خوبه... و بعد موذیانه خندید.
اهمیتی به حرفش ندادم.شب موقع خواب حسابش را می رسیدم.
ناهار را در ساختمان حیاط دوم همانجایی که روزی من میهمان بودم با مادر و حاج رضا، صرف کردیم.دستپخت مادر شوهرم حرف نداشت.البته اگر متلکهای ریز ریز مرضیه می
گذاشت،خوشمزه تر هم می شد.
خسته بودم و علی رغم میلم اعضای خانواده دامون را روی تخت بزرگ و مفروش کنار حوض در حال خوردن عصرانه جا گذاشتم و بالا رفتم.هر لحظه منتظر بودم دامون بیاید و از دلم در

آورد،اما نیامد.بر عکس تصورم کنار خواهرهایش نشسته بود و کنار سفره نان و پنیر و سبزی می خورد و می خندید.صدایشان بالا می آمد.به لبه تراس رفتم و دولا شدم تا ببینمشان.متوجه حضورم شد و سر بالا داد اما عکس العملی نشان نداد.دلخور شدم.گلناز را روی پاهایش نشاند و بوسید و موهایش را نوازش کرد.حسودیم شد! به شدت! من به آن دخترک یازده دوازده ساله شیرین مرضیه حسودیم شد.دلم می خواست من روی پاهایش بنشینم و او مرا ببوسد.خب باید چه می کردم؟خودش مرا لوس بار آورده بود که حالا اینقدر از محبت کردنش به کسی دلم بگیرد.

نزدیک غروب دسته جمعی برای صرف شام به رستوران جمع و جور و کوچکی رفتیم.منیر خانم و رادمان نیامدند،می گفتند غذاهای فست فود با معده شان سازگار نیست. نمای رستوران کاملا مدرن بود و داخلش هم به سبک کافی شاپهای تهران بود.مبله بود و می شد راحت روی صندلیهایش لم داد.وقتی رو صندلی جای گرفتم،دامون کنارم نشست.اما دل آرا که آمد و برایش جا نبود،او مخصوصا بین من و خودش برای او جا باز کرد:بیا! اینجا دلا...جا هست...

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم اما او خونسرد و بی تفاوت فقط نگاهش را از من گرفت و به راضیه داد:چی می خورین؟من دلم برای پیتزا تنگ شده...اشتهایم کور شد.احساس غریبگی کردم.دل آرا فهمید.و آرام گفت:ازش ناراحت نشی ها! این عادتشه...می خواد خودشو لوس کنه.بعضی وقتا اینطوری میشه...تو هم محل نده! سر فرصت از خجالتش در بیا!

در جوابش فقط لبخند زدم و حرصم را سر درب فلزی پیسی خالی کردم.از گوشه چشم دیدم که مرضیه با ابرو خندید و دندانهایش را به نمایش گذاشت.

یکی دو برش بیشتر پیتزا نخوردم.وقتی بیرون آمدیم،همه شاد و سرحال بودند.دامون با همه می گفت و می خندید و زیاد به ناراحتی من اهمیت نمی داد.نمی دانستم چه اتفاقی افتاده اما غمگین بودم از دستش.خیلی زیاد.

شب که وارد خانه شدیم،بوی عطر شب بوها و بوته های رز پیچیده بود توی حیاط.آدمی مست می شد از هجوم آن همه بوی خوش.انگار اگر یاری هم نداشتی،خود به خود عاشق می شدی.

بو کشیدم و مشامم را پر کردم از این همه شور و رایحه دل انگیز.

خواهرهای دامون چادرهایشان را تا کردند و شروع کردند به حرف زدن در مورد غذا و محیط رستوران.بعد بحثشان کشیده شد طرف معافی و کار حسام.آخر سر هم مرضیه چند حرف تیز زد و

بحث را پیچید بهم.
من زودتر از همه و برای اینکه آماج حمله های متلکهای ریز و درشت مرضیه نباشم،بالا رفتم.چراغ اتاق را که روشن کردم از وجود تشکچه ای دونفره با ملحفه ای سفید و گلدار که نو بودنش توی چشم می زد ،روی زمین با دو بالش قلمی و تمیز،خجالت کشیدم.لحاف تمیزی از ساتن صورتی رنگ هم پایین تشکچه بود.بالای سر در سینی ای پارچ آب به همراه لیوان بود و یک چیز دیگر! حتما منیر خانم آنها را برایمان فراهم کرده بود.چه همه مواظب روابط من و دامون بودند.چقدر توجه در رفتارهایشان نهفته بود.توجهی پنهان که بی آنکه به زبان آورده شود،زندگیمان را سرشار می کرد.هر چقدر مادرم برایم کم گذاشته بود،خانواده شوهرم به زعم خودشان جاهای خالی را پر کرده بودند.
نزدیک بود بی توجهی های دامون یادم برود و خام شوم.اما وقتی رفتار آن روزش را به یاد آوردم،بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم و رو تختی را کشیدم تا زیر چانه ام.
نمی دانم چقدر گذشت که دامون آمد بالا.نیمه خواب بودم.صدای شب بخیرش آمد.وقتی درب اتاق را باز کرد،چراغ روشن نکرده گفت:اینجا چفت و بست نداره! قفل نداره ...بیا بریم اونور...
جوابش را ندادم.دوباره گفت:خوابی؟ باز هم جواب ندادم.چراغ را روشن کرد:چرا اونجا خوابیدی؟
خواب آلود گفتم: شبت بخیر...
انگار حرصش گرفت.چون کت اسپورتش را در آورد و روی زمین کوبید.بعد پیراهنش را پرت کرد توی کمد و دربش را بهم زد.گفتم:یواشتر!من خوابم آقای بی محل!
صدایی از او در نیامد.چراغ را خاموش کرد.در همین حین،تقه ای به در خورد:مرضیه بود:چیزی لازم نداری؟منظورش به برادرش بود دیگر.
دامون گفت:نه...مرسی...همه چی هست...
روی تشک دراز کشید:قهری؟
جوابش را ندادم.معلوم بود که قهر بودم.این چه رفتاری بود؟
دوباره آرام پرسید:چرا درست و حسابی شام نخوردی؟هوم؟ از من دلخوری؟
گفتم:میل نداشتم...برای چی دلخور باشم؟
گفت:پس چرا جدا خوابیدی؟

گفتم:حوصله تو نداشتم!

در تاریکی به طرفم غلتید:چرا؟چون لوست نکردم؟

حرفی نداشتم بزنم.ادامه داد:خب می دونی! بعضی وقتا مرض دارم...چی کار کنم؟دوست دارم یه کم سر به سرت بذارم...یه کم اذیتت کنم...دست خودم نیست!

معترض گفتم:خدا شفات بده! یعنی چی؟

بلند شد و کنارم روی تخت نشست:اگه خل نبودم که با تو ازدواج نمی کردم...همیشه که خوب و خوش نمیشه...یه روزم دوست دارم،اذیتت کنم. می دونی؟می خوام زندگیم تنوع داشته باشه. همه ش قربون صدقه که لوث میشه...

خنده ام گرفت و خواب از سرم پرید: باز تو دلیلای مسخره آوردی؟هر چی هم که باشه توجیه خوبی نیست! برو...می خوام بخوابم!

شانه ام را گرفت:بیا پایین! دخترک لوس! بیا...حالا من یه چیزی گفتم...تو باید کوتاه بیای!

گفتم:روتو برم...من کوتاه نمی یام...تا نگی ببخشید! تا نگی غلط کردم...

گونه ام را بوسید:خوبه؟بسه؟

گفتم:نه! باید بگی...اینطوری قبول نیست!

رشته کلاممان با نیمه باز شدن درب اتاق از هم گسیخت،باز مرضیه بود: داداش! شب سرده ها! پتو نمی خوای؟

حوصله دامون سر رفت: مرضی! من لختم! ای بابا!

خنده ام را زیر روتختی جمع کردم.مرضیه خودش را جمع کرد:خیله خب حالا! چرا داد می زنی؟عروس و داماد که نیستید!

با عصبانیت جواب داد:اتفاقا چرا هستیم! حالا تا صبح تو باید بیای ما رو دید بزنی؟کجا برم که راحت باشم؟

بعد رو به من آهسته گفت:می گم این اتاق در و پیکر نداره...بگو نه! اه!

نزدیک بود صدای خنده ام بالا برود،چون خواهرش دیگر چیزی نگفت و رفت.چقدر کنجکاو و بی ملاحظه بود.چقدر هم علاقمند بود بداند روابط من و برادرش در چه حال است و چقدر بهم توجه داریم.

تکانم داد آهسته:بریم اونور؟مرضی دیگه تا صبح ول کن نیست...هی میاد...می ره...مثل این شبگردا!

مظلومانه گفتم:آخه اونجا خیلی کوچیکه...من این اتاق رو دوست دارم...حالا فردا شب می ریم اونور...باشه؟

حرصش را فرو خورد:حرفی نیست...شب بخیر!

دلم برایش سوخت.اما از او لج داشتم.نمی شد که به خاطر کم توجهی و رفتارهای تلخش به راحتی به او جایزه دهم.

روز بعد برای آنکه دلم را به دست آورد،مرا با کلی قربان صدقه و مهربانی ای که از او بعید می نمود،برای خرید به پاساژ صدف برد.می گفت هر چه که خواستم می توانم داشته باشم.وقتی به مغازه کفش رسیدیم،قیمتها سرسام آور بود.دلم کتانی نو می خواست.اما قیمت نوعی که من پسندیدم،بالای چهارصد تومان بود.گفتم:خیلی گرونه...تو مگه چقدر حقوق می گیری که بخوای برام بخریش؟ مردد نگاهم کرد:حالا یه کمی پول دستم هست.نقشه کشیدم برای اون مهندسه قراره طلبمو بده...اگه دوست داری برات بگیرم...

ملاحظه هم خوب چیزی بود.شاید در رو در بایستی با من مانده بود که چیزی نمی گفت و می خواست برایم خرید کند.به کتانی خوش ترکیب و آبی توسی خیره شدم.خوشم آمده بود اما نمی خواستم به شوهرم فشار بیاورم:ولش کن! گرونه! بریم یه چیز دیگه برام بخر به جای جریمه ت!

دستی به صورتش کشید:جریمه چی؟ پرمعنا خندیدم:فکر می کنی نمیدونم واسه چی می خوای برام اینو بخری؟ لبهایش را جمع کرد: یه خریتی کردم،جوگیر شدم،حالا مجبورم باج بدم دیگه...نمی خوایش؟

گفتم:نه! الان چیزی نمی خوام...بریم تهران،از بازارچه میدون کتاب برام خرید کن...منتهی سرتاپا! مطمئنا قیمتش یک سوم اینم نمیشه...

لبخندش کشدار شد:قبول!

در همین حین صدایی آشنا از مغازه بغل به گوش رسید،سمیه بود! با شکمی برآمده...با تعجب به دامون نگاه کردم.فورا عقب گرد کرد و مرا هم با خودش کشاند:سریع بریم که اصلا نمی خوام چشمم به اینا بیفته... همانطور که دنبالش می دویدم گفتم:حامله بود؟

سر تکان داد:بله! خانوم تو دوران عقد حامله شده! عین خیالشم نیست...اونم تو خانواده اینا که همه شون لغزخونن...مرضی اینا می گن قبل از عقد حامله بوده...

دهانم از تعجب باز ماند:قبل از عقد؟

پوزخند زد:بی خیال...سوار شو که مامان اینا شام منتظرن...

وقتی سوار ماشین می شدیم،با خودم فکر کردم،این دختر چه عجله ای داشت برای مزدوج شدن و در کنار سعید بودن.اگر اینطور بود چرا قبلترها قبول کرده بود که با دامون نامزد کند؟خب جوابش مهم نبود...بود؟

مسافرتمان بیش از چهار روز طول نکشید.جمعه برگشتیم تهران تا هم دامون به سر کار برود هم برای مراسم چهلم آماده شویم. شنبه صبح به خانه مادر رفتم.پریشان و آشفته بود باز.اما نسبت به روزهای اول بهتر شده بود.زیر چشمهایش دو حلقه سیاه افتاده بود.موهایش نامرتب بود.مادر من که همیشه به خودش می رسید و مداد چشم از صورتش نمی افتاد،حالا مانند پیکری بی تحرک و بی جان شده بود.

خانه اش را تمیز کردم و برایش غذا پختم.با او حرف زدم اما جز دو سه جمله جوابم را نداد و دوباره پر سکوت به دیوارها خیره شد.

روزهای بعد هم همین حال را داشت و زندگی کسالت بار و پر مصیبتش را به دوش می کشید.

به دیدن شادی رفتم.خانه دایی بود.او هم حال خوبی نداشت.استراحت مطلق بود به خاطر خونریزی.نمی توانست از جایش تکان بخورد.فرزاد اخلاقش درست و حسابی نبود.وقتی می آمد دیدن زنش یا در عجله بود که برود یا در شرکت کار داشت یا فردا جلسه داشت.مرد کار بود و کار.فقط می آمد حال شادی و بچه را می پرسید و بعد گم می شد تا روز بعد.خانواده شوهرش هم می آمدند عیادت.بیشتر فرناز بود که ناز شادی را می خرید.مادرشوهرش که نیامده بحث سیسمونی مارکدار و فلان و بهمان را الم کرده بود و می گفت همه دوستهای استخرش از دوبی برای نوه هایشان سیسمونی آورده اند.این یعنی اینکه او به جز مارک مادرکر اصل هیچ مارک دیگری را قبول ندارد.

مراسم چهلم که برگذار شد،زندگی من هم به حالت عادی بازگشت.حال عمومی مادر رو به بهبود بود آنطور که دکترش می گفت.اما از نظر من روحش آزرده و بی سر و سامان بود هنوز.عزیزی

را از دست داده بود و شاید سالها نمی توانست غمش را فراموش کند.خودش که می گفت ممکن است کمرنگ شود اما فراموش نمی شود هرگز.یاد حاج رضا همیشه با او بود و او هر شب با عکسهایش حرف می زد.

دو ماه بعد یک روز در روزمرگیهایم غرق بودم که تماس بی موقع مادر مرا متعجب کرد:فردا صبح با شناسنامه و کارت ملیت،حاضر باش می یام دنبالت!

حیران ماندم:چی مامان؟برای چی؟

محکم گفت:کارت دارم...بعدا می فهمی...راس هشت اونجام!

دلهره ای عجیب افتاد به جانم:چی شده؟بگو بهم!

دوباره گفت:اگر بخوام بگم دروغ میشه...بذار فردا می فهمی...

شب که شوهرم آمد ،از او پرسیدم که حدسش چیست.خندید:نکنه باز می خواد ببرتت پزشک قانونی؟هان؟فوقش ببره هم من دیگه نمی گیرمت...از حالا حواست جمع باشه...

گفتم:نمی دونم! من هیچ وقت از کارای مامان سر درنیاوردم...

سرش را به عقب داد:برای کار شر که نمی برتت ! برو ببین چی می گه...زیادم فکر نکن.. تو که براش این چند وقته سنگ تموم گذاشتی..نباید از چیزی بترسی یا تعجب کنی...

پر سوال و متعجب به او خیره شدم.تا فردا صبح می مردم از انتظار، حرف ، حدس و گمان!

صبح حاضر شدم و با صدای زنگ آیفن پایین رفتم.مادر با صورتی بی آرایش و تکیده در ماشین آژانس نشسته بود:سلام...بیا بریم زودتر...

کنارش نشستم.درست مثل روزی که آمد دنبالم تا مرا برای چک کردن دوشیزگی ام به پزشکی قانونی ببرد.

نفسم را حبس کردم:نمی خوای بگی چی شده؟

به رویم لبخند زد:می خوام...اون خونه رو به نامت کنم...

صورتم گر گرفت و گیج پرسیدم:کدوم خونه؟

لبخندش بازتر شد:همون خونه دریاچه رو! سه دنگو از رادمان خریدم...نگفتن بهت؟

شانه بالا انداختم و متعجب گفتم:نه!

موهایم را از زیر شالم نوازش کرد:معلومه! هیچ کس به جز خود رادمان نمی دونه...نیومد خونه

تون چند وقت پیش؟پسرشم نمی دونه...

گفتم:چرا! یه روز اومد و رفت...اما چیزی نگفت...

خندید آرام و سبک.اما لبهایش باز نشد.

گفتم:من نمی خوام چیزی به نامم کنی...به دردم نمی خوره...

پوزخند زد:می خوره...بعدها! الان داغی نمی دونی...بعدا به درد زندگیتون می خوره...باید باهم آینده رو بسازین...اون خونه پرجنجال بالاخره باید مال یکی باشه دیگه...اون یکی مطمئنا رضا نبود! کلمه نبود شکست توی گلویش.بغضی بود دوباره...

راست می گفت همان خانه بود که دامون را به تهران و خانه حاج رضا کشیده بود برای محضر و مدارک و باز هم آن خانه بود که مانع همه چیز شده بود و عاقبت مرگ شوهر مادرم،پرونده اش را به نفع رادمانها مختومه کرده بود.گاهی وقتها چیزهایی که در نظر تو بی ارزشند،موجب تحولاتی بزرگ در زندگیت می شوند.

حرفش گرما به تنم ریخت:مامان...تو الان واقعا می خوای این کارو بکنی؟

سرش را چرخاند طرفم:تو فکر کردی من کیم نهال؟من فقط خوبی و خوشبختیت رو می خواستم و می خوام...اوایل که عروسی کردی بی اذن من،ازت کینه داشتم اما حالا...

چادرش را چسبیدم مثل بچگیهایم:حالا راضی هستی از دامون؟

دست سردش را روی انگشتانم کشید:بعضیها کرور کرور خواستگار دارن و خوشبخت نمی شن! اما بعضیهای دیگه یه خواهون دارن و با همونم خوشبخت می شن...

اشک به چشمانم آمد.اشک شوق.

پایان